

4236
518

CHECKED - 1963

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
مَنْ كَانَ يَصِلُ إِلَى
بَيْتِ سَيِّدِي سَيِّدِي
وَأَهْلَائِهِمْ أَقَامَتِ رَحْمَةُ
مَلِكِ الْكَوَاكِبِ
أَزْطَبَاعِ مَا

فانسد
وچند
نایک
الهام



بسیار از حد فزون بودی را چلت قدرته که آفریننده و
 آنکه خان فتنش بر مطیع و حاضی کشده و کسرت ده رحیمی که یوان
 جد و ترش با روزی چند بار این ندایه سه کابل بر نامش
 شکوته است معصیت دوستان کرد چناری که فتنش بشه را به قدر دشمنان
 و میر و نغمه و دویه صاحب دهم محتاج نکست آدمسان را بفضیله لطف و مروت
 را از حد حدایت او الفصان یا آلائی و نه از نام مطمان که از راسه ما آتشی که ان
 انقیاد عالمین و در اساتید و صلوات بیدار است بل و انجیل و مقصد کل و در کاس
 معده و بواسطه بیرون دنیا و مقتدا می افشا محمد مصطفی و آله و سلم و اکمل انجیل
 آدمسان و امت عالمان است و بر اصحاب واجب و استماع او اما اجد
 و نام اعک الی الله این که تنی از شما الله ما این بنده غافل است و معصی
 علی ابن احمد ابن ابی بکر حسنه به میتون احسن به عابد انما بود و علقه جمعی از خاد و دیگران
 او را عام و الی کرد و مسایخ انام ادام الله بهم و در سنه ۱۰۰۰ و نوشتن الی ان تراه صبر
 او جمعی دست داده بود که حاض و عام آن مجلس بر یک و در آنجا و حده که کمر بسته بود و حاض

عاجلان بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در دهه المشرقیین سماعی دست داده فی الجمله در انتهای سماع
 اول از غزلای شیخ المشایخ قدوة المستعین و زبدة العاشقین افصح التکلیفین و منزه الساکبین مشرف الملة و المحن
 و الفدین صلح الاسلام و المسلمین الشیخ مجدی الشیرازی قدس سره برخواند نظر خدای بپایان ز سر و پای
 و چهار بیت ازین غزل خوانده بفریاد و بیکر رفت یکی از حضار بعد از آنکه سماع باخر رسید شامی این غزل را
 در میان طلب که دیوانه داشت ازین غزل یکی القاس فرمود که سنو دیوان شیخ علیه الرحمه بالتام شمارا هست
 اگر که این غزل طلب داری منی با خنده به حسب اشاره ایشان روز دیگر در مجموع طعینات و بدایع و
 خواتیم غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بکه شتم چند نوبت مکرر تا طاقت بدیدم در انتهای این طلب یکی از دوستان
 تشریف حضور از زانی فرمود چون بنده را بدان مشغول بید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت
 حال در خدمتش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فرستی بودی در هنگام طلب رحمت بودی جمعی از عزیزان حاضر
 بودند همه بر این اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای مایا بد و بنده را این معنی در خاطر نشست و بدان
 مشغول گردید و مجموع غزلهای درین پنج کتاب از گفتنهای شیخ رحمه الله از قصاید طعینات و بدایع و خواتیم
 و غزلیات قدیم جمع کرد و بر حسب اول از هر غزل بطریق حرف تبحر بنهاد چنانکه طالب آن باسانی بدان رسد
 و در سه روز سه روز و هشت روز و کسبها بجمعی با تمام رسانید بعد از هشت سال که ازین تالیف بگذشت و چند
 نسخه بدین نظم منتقل گشت روزی با جمعی از عزیزان در کوفته حاضر بودیم که شخصی رقعته نوشته بود و این بیت
 مبتی ملاحظه فرمود من در وفای عهد چنان کنه فینم کردا من تو دست با دم به تیغ تیز یاران انکاس
 باقی این غزل نموده دیوان را طلب کرده چند آنکه تحتش نمودم نیافتم سبب این بود که فهرست بر حرف اول
 از مطالع بناده بود و این بیت از میان غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست که بحرف اول از غزلهای
 بحرف آخر بود آسانه بآن رسیدی و اگر سعی کنی و بگرفت بجای آخر فهرستی بنی ترا با دکاری باشد
 و یاران را منشی ایجاب طمس ضد نشان را مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر از غزل بر طریق حرف تبحر فهرستی بناده
 و آخر رجب سنه اربع و عشرين و سبعمائه با تمام رسید تا خواننده را خطی و افزایند و این بنده را بدعای خیر
 و دایم و با صد که روح مبارک شیخ قدس سره همکنان را فیض رسد بر ستمم بکرم غیم و لطف حسیم باب
 اگر کم که اگر ایستاده نظر مبارک انسان آید این کسینه را یاد و استیغیر نماید تا مزید عاقلیت کرد و با تبحر انشاء الله تعالی
 العلم اتمم با عاده اجالا و حق بلایه امانا و اغفر لنا و لا آباءنا و لجميع المومنات و المسلمین و المسلمات جزکت
 یا رحمة الرحمن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله رساله او
 دقه بر دیباجه و دوم و مجاز چکانه سیوم در سنو سال صاحب دیوان چهارم در غزل و شش پنجم

در نصیحت ملوک در سه رساله هشتم در بیان احترام شیخ نزد حکام اول در تقریر دیباچه پاس میدهد و غایت
و ستایش عید و نهایت آفریدگاری را جل جلاله و نعم نواده که امکان عنایت در دیباچه وجود شخص انسانی بخیریه
پرداخت و هر چه در اوصاف و اصناف وجود عالم مختلف دنیوی و اخروی تقیید داشت همه را در این سفینه خزین
ساخت و درین دریای از خصوصیت و لقد کرنا لایوم سیر ترقی جز این سفینه را که است نفوذ و بساطت دریا جز این ادر
نمود و در دبی پایان و نجات فراوان از جهان آفرین با جهان جهان استسایش و آفرین بر پیشوای انبیا
و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باو که سفاین اشخاص انسانی را ملأح است و در یابی همبستایی
حضرت ربانی را تسبیح بداند چون سفاین و مرکب در یابی عالم صورت را از سفینه مختصر که اثر از وقت
خواننده چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوالیج او منقضی که دودا که سفینه بزرگ از بهویت یاج
مختلف در معرض آسیب افتد یا از آن که انباری بطرفی جنبه بدان سفینه خود در رعایت مصلحتی نماید و بتجفیف در آن
کاهند و در این آفریند پس سفینه شخص انسانی که که انبار است را با نیست و سیر او در دریای معانی سفینه مختصر که
زورق سازند و غرور و در بگرد و پردازند حاجتمند و اولیتر که قرین و منشیان او باشد خصوصاً آنکه سفاین و خزاین
ملکت و ملکوت و حال احوال و انتقال عالم جبر و تنزد که انباران افعال آنها سلفی علیک فوالا نقیلا که حل تعقل امانت
محبت که بر دریای موجودات و ملکوتات بعضی آنها عرضنا الامانه علی السموات و الارض و ابجال عرض کرد و هیچ
موجود را می تحمل آن نداشت و همه نرسان و لرزان غایبان بکلهها ستند سفینه سینه ایشان که دل نخل انسانی بود
حامل آن آمد که حکما الانسان و بحقیقت این مساکین و تحمل اعیان این که عبودیتان بر دریای عزت و بخت عظمت
الو هیست سفینه سخی تراند و اما السفینه فکانت لمساکین و ضمن این اشاره هزاران بار نیست این که دایان با فقر و سلطنت
که اهل فقر و سکنتند یعنی این سالکان طریقت که غواصان بحر حقیقت اند اگر چه بدایت حال ایشان این است
که اول قدم بر لبست از بحر طبعیت سیر کنند تا بطریقت و از آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب
ان الله فی ایامهم در کم نفعات افتد و او را است کنند و وی بر یابی صفت آید اما چون به قصد یار رسند
و به دست صحت لشکر فلقات کونین به و بحکمت و عمل المیر متعلق کرانند و در یابی به یاری محمد و جنت انا
ایه بکل من حیط آید و چون بعد از مد و مسامت رامت آن دایمی بی یات نوای خود دفع توان کرد و بی غایب
بر دین باخبر و ریاضت به رسید که تعجب و دایمیل تا آنکه سلطان و شان سده باد سده در اک ان معاد
بی است و ففت و ففت که این جاس بکلهها سینه کی که سب او را آید و من و نه صحت لوانی و ففت
معه به نه اللهم اینی سبینه و منی سبینه و سبینه فی زمره لمساکین لغیر به به سبینه سبینه که سبینه و را
همین مساکین و تا با آنکه این مساکین با اس سلاطین منار داری و بخت تا طایفه صحت مساکین و در دین

خود را طیف این مساکین ساختند تا غبار رحمت کان در اتم ملک پاخذ کل سفینه غضب بر دامن رحمت ایشان
 نشینند و چون حواله گاه انا عند المنکرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند تا پاکان کر و معیوبان فار دست عن اعیسا کردند و گویند
 اذکر ولی فی صلح دعا کلمه این مساکین خود را به از جمله درین بحر سیکرانه بر سفینه مثل ال منی مثل سفینه نوح می بندند این چه
 نقشیای بود که منت که از پرده غیب ینا بند و این چه طلسمات کونا کون که می بندند و میکشاند گاه سلیمان را بپوری
 چند میدهند و گاه محمد را بکجایت هنگبوی میرند گاه پناه نوح سفینه میا زند و گاه یونس را در کام ماهی می اندازند اگر چه
 بعمری بکلیطوفان مستملک کردند سفینه پناه برد عشاق سلکین که به عمر سرد کار ایشان با بحر محبت است و به نفس بر
 ایشان هزار طوفان محنت چو عجب اگر تنگ سفینه سازند تا خود را بساحل اندازند تا ازین بحر عشق برکاری رسند
 به دل مشق ترا دانه نوح شمرده زانروی سفینه فراهم آورد یعنی که ازین بحر که عمقش عشقت به جان جز سفینه بر ن
 نتوان برود به بلا بد دست آویز این مساکین که یعلون فی البحر حرف و صنت ایشانست جز سفینه نباشد تا در وقت تاظم
 امواج هموم در کلمه فواج غوم پایدی کند و ایشان را از نکبات نجا و صبا و دبور خوف در جا و بهوب شمال و جنوب
 قبض و بسط عواطف انس و بهیت نجات دهد و از خطاب وحشت و غرقاب حیرت بر ناپس هر کس ازین
 طالبند برای نفع قبا و تفریج فواج و دفع بلایت و جلب جمعیت مجبوعه میا زند و سجا علوم از غمور و منظم در وی
 میرد ازند و انواع فواید و فرایدها در آن دینه میکنند و نامش سفینه مینند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلف است
 که عمان و قزم در جنب آن غدیر روانست به زانرو که نجات را سفینه سبب است به بحر غمش دلم سفینه طلب است
 به دشمن سفینه بحر باشد غیبت به اگر تجارت بحر و سفینه میخوای سفینه که در او بحر با بود این است به سفینه است که هر
 صد سز از آن خواهی یکنار بحر هزارش روان بیک چین است هر چند که از روی صورت سفینه صفت آمد
 که بجا است و روانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بط میوان رسد و گاه از مکه بط بستره قبض میوان فرامید
 تا از راه معنی کفایت بحر آنت که از زوا هر دلالت معانی و جواهر معادن انسانی متموج است و کبوتر و لای
 علوم ربانی متزین چون از روی حقیقت بدیده نصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است
 به چند انت صفات بیوائی و بیسی و بسی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بروز و شب نهان
 آبی که انی دعوت قومی لید و نهار ثم انی اغلت اتم و اسررت لهم اسرار انشوند و ترمذ نمایند و بچگونه بطاعت
 و بندگی در می آید نوح روح از فرات ملک روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت انجیل فیما من
 سفینه و لغت الدما - ملاحظه میکند مقام راز دست نیاز به عابر میدارد و تاحی قالی بطوفان بلا یکی رازنده
 ندارد و در بنو به که ب لانه علی الارض من الکافرین دنیا را چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات
 جسمانی جز سواد انغمسانی و شهوانی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آفتوب انکیزد که انک ان تدرهم یضلوا

عبادت و لایله و الا فاجز انکار اما حق ۳ در اجابت دعای فرج انکار دل فواره و قمار انکار بخت و سیاه
 داعیه طلب را که طوفان بلائی عالم نفسانی و جویانست و خانه برانها صفات جسمانی و متفرق شهود است
 روانه میکند و از ابر حایت باران عاطفت یباراند در معرض خرقاب طوفانی توفیق مسیلاب
 ربانی و الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که و اشبع الفلک با عیننا اسی نوح روح سفینه میکند ساخته کن
 و خانه دل از تعلقات کونین پروا نیست کردان و کفایت نفس انار را اگر چه از ازدواج روح و جسم متولد است که آن
 ابنی من ابلی اما چون موصوفت بوصف آنه عمل غیر صالح و داغ حرمان آنه لیس من ابلت بر جبین جان دارد و هر چند
 تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او سیکوئی یا بنی اربک معنای از جمل غافلانه و نمره جاهلان کوبد سادی الی الی
 بصیرتی من الماء و از خایت ظلومی و جولی ازین بجه که لا عاصم الیوم اسی نوح روح دست ازین شفقت که فقیه
 صفات حیوانیست بدار و لاکن من الی اهلین چه بصوابید اشارت موتو اقبل ان موتو اصلاح در آنست که برود
 از فرزند لبسند منقطع کنی و آیه نکاح من النرقین بر خوانی عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور احصا
 خلق تعبیه دارد و با هر جان که آلوده شهود و مستغرق بحر غفلت باشد کجا آشنائی دهد یا آثار انوار فیض الهی
 در هر شکوه سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و ریاد و بر و غنی تحقیق صدق و صفات کی روشنائی پیدا شود و یک
 سراسر از حق باز و نکو کجوف از اشارات ایزدی بخوان فی الجمله چون جگر نو خنکان آتش محبت و ستمخان باران
 آتش اشتیاق بالا گیرد و دو و د فراق برمود و ج دماغ کل بند و انشراح صدور و ارتباح ارواح را سوداتی
 که بعضی چهره معانی بود تقلیق زندگان در سکا بد زواید اشواق و مقاسات شداید فراق از آن تعلقات مایه و سر
 اتفرج و ترویج سازند و این الدامه من ربه احاطه مغلظه و ترفیه خاطر را فرست خزان علوم بر عذار کاغذ نگری و جلوه
 سینه در فکر کردارند و از نوا یب کلک صدرا چنبر از عنبر تر و دیبا می ششتر ریزند تا چون آینه طباع از خضار کلات
 و ضیق حالت معلوم شود و انکشاف را الطایف کلمات و ظرایف حالات کند ششکان که از صد و درکت و بطون
 و قاتر و الفاس پاکان در سینه نذر باشد بر خوانند آینه طباع از رنگ ملالت بعضی آن مقالته مجاز کرد و القصد
 سفینه سازند که از خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شایان
 عتاق و کایان مشتاق و محرک سلسله طلب و بنحو یغنی و بوفیق شفیق و عیس انیس بود قطعه ایتاده سفینه خشک
 اند و آن بسیار به هم از اوراق کاغذش الواح بهمس از نوک کلکها سماره گشتی لنگر گشتی زخنده عقد
 باویش نیست احرا به از لطایف میکند ارواح به در قربت دینه انیای گشتی ملو از عجایب بحر ربانی طبع
 که به بار از لطافت پانده بر سر آب به آبش انیجر سینه ابرار به سفینه شخون از غرایب فنون و عجایب بقلون
 و او صد سزار انکهار یکبار که اتمات بلاغت و آباء براعت اند متوطن در خایای زوایای جهوشان نواید

و چنانکه چنان فراید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان نفس استسباح از غرس حال بمقتار قتل آورند مکن ولایتی که مشایخه نصیب
و چنانکه کلی دخل فصاحت و بلاغت از حرایس و حوائی اسباح و اطلع اکابر و اکارم و افاضل و فاضل یار و انیداز اطلع
انشاء و نشاء بصبر و صبر و صبح باری از طراوت الفاظ و معانی چون یا قوت زبانی و جوار هرمانی هم مشایخ
از و اوج آن طوطی و هم مسامح قلوب بترقب نفحات آن صبر مضامین ضمایر در او ضمیر و سوا تر سرایر در او مستر منظور
چون حال مشوقان و لر با و مشورانش چون حال عاشقان انگشت نهاد و غث و سمین با هم در کین و جد و منزل با هم نشین
حرب و عجم با هم آینه نرک و هند در هم آینه و ریخته جشی و قرشی از یک خانه شده و همه با هم چون انار یکانه گشته قلم
بر صفحات او و قاصی کرده و طراح فکر در بجز آن خواصی افزوده که فهم در او استسباح و کاه و هم در و ملاح چهره از عکس آن گشتن
و دیده آرزو از ضیاء آن روشن در سفر قرین و در حضر منشین رخ خیر الجلیس فی الزمان کتاب اگر هم چنین غنای بیان با هم
قلم سپرده آید که حصول این فصول و دقائق این حقایق بر نیاید و اگر از تیر تازی چون قلم بر آید لم یبق فی الارض و کلام قلم
و لاد و ولاشی من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ماقول و دل بر خوانیم و آتش آرزوی این مقامات بآب تامل فرو نشانی
قد تم الدیاجه رساله دوم و در مجالس پنجگانه اول الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم و فبدت علی صفیاته انوار
اسرار القدم به شکر آن خدائی را که اوست آفریده از عدم پس گردید از عدم انوار اسرار قدم به مازال فی الزمان
مستمرز الجلاله مستغنیاً بجلاله لا یالعبید و الحمد به ما و امی هر آواره او پچارکان را چاره او و دلدار هر غمخواره او و غفار هر حصاب
ندم به بر القبول ظهوره و القلوب حضوره و نور النواظر نوره سهر النفوس با دسم به در و غش همان نام طیفین جان دل
به دل زان او و زان دل که عاشقی به نه قدم به و الی علی اجابته اصناف لطف احسانه یا سوء کام بلائه بمرام الکرم الاعظم
در ویش او و نام نه که چاشت باشد شام نه به و نذر دلش آرام نه از هر بر جانش رقم به وافی الهی عرفانه ماضی فی فردا
به سبحانه سبحانه صفاق المنی فاق الانام به از هر چه گویم برتری و زهر چه خوانم برتری به و رانچه و نام حتمی جان جاننا لا جرم
نعت الهی المصطفی لما عظم رسم الصفا به تدی به اوصافنا بر شاده سل الاعظم به ای قوت و لما کف او مهر بهی در گفت او به
ما نام طلبی جفت او و غر ب نو عجم صلی علیه و آله ما ضاده الشمس الفلک به دل زاد خیر کانا الهی به خیر الام به عقل شناسی
کوی او دل خیر بادی نوی او جاننا فدای روی او و خشم و محرم به در جبر است از آن مقتدای زمره حقیقت و آن میوه
لنکر طریقت و از آن نکلین خاتم حلال و از آن جوهر عنصر محال و از آن طلسم پست و اضحی و از آن نصب بند و الیل اذا
سبحی و از آن طلیسان دار و لوف لطیفیک زبک فتر نسبی آن صاحب و الاخره خیر لک من الاولی آن حتمی
که اگر برکت قدم او بودی راه دین از خاشاک کفر پاک بخشیتی که ایوم احمک لکم و دنکم و آن سه وری که اگر
سببت دست او بودی قبای ماه چاک بخشیتی که اقرب الساعه و الشق القمر به ازین بشو آدم صفی خلعت صفو
از ویافت و ادیس با تدیس رفت از و گرفت روح پر فحوق در قالب لوح بعزت او آمد طلیسان صفو و بر

هزار و شصت و شصت بر بیان طویل و سبب نشود ما رت بنام اسمعیل نوشت خاتم ملک در انکشت بیلان او کرد
نعمین قربت در پای موسی داد و آورد و عمامه رفت بر سر عیسی او نهاد این بهتر و این خیر و این رسید و این هر دو که شمع
او شنیدی چنین میفرماید که من جاو از اربعین سنه و لم یغلب غیر بشیرة غلیظه من النار یعنی هر آنس که درین سرای افتد و
خود که تو از او نیا بخوانی سال او بکل برسد و خیر او بر سرش غالب نکرد و طاعت او بر صحبت راجع و بر او کجایی
که رخت بر گرداده و در رخ گیر عظیم و عید و بزرگ تمیدی که مرعایان انت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بجه حرام
خوخته و در من طاعت بر آتش محبت سوخته و یقینت بقیامت آمده اند دلیل این کلمه راشالی گویم و در می بین
از دهامی حال هر یک آن شمع را دید که در لکن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه بگرد آمده هر کس
بر احاطت خدمت او که بسته و او بر مالای طشت نشسته که ناکاه صبح صادق به بدان طایفه را بینی که دم در دهند
یا قبیح و کار در کش بر نند از ایشان سؤال کنند که اسی عجب همه متب طاعت او را داشتند چه شد که بدینگونه
فرود که استند همان طایفه گویند که شمع نیز دکت ما چندان عزیز بود که خود را میخوخت و در کشمانی جبه نامی از خدمت
اکنون چون صبح صادق تاج اقی بر سر نهاد و شمع خود به عالم دالو شمع را دیگر قیمت نداشت و ما را با او نسبت نند
پس ای عزیز من این سخن میباز مستند که خواجه طلی دیا بمثال آن شمع برافروخته است و طایفه که گرد آمده اند عیال و اطفال
و فم و چشم او نند که هر یک نوعی در مراعات او می پویند و سخن بر او او میگویند که ناکاه صبح صادق اجل بدین
قه مک بود و خواجه را بینی که در فضا ملک الموت گرفتار کرد و در آن تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگوشانش
بر نند عیال و اطفال و بنده و آزاد همه یکبار از او اعراض کنند از ایشان بر نند که چرا یکبار کی رودی از خواجه گردانید
ایشان گویند خواجه را نیز ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لکن دنیا میخوخت و دانه از اطفال و حرام می اندوخت
و جان نفس خود را در عرض تلف می انداخت و مال و منال از جمله ماخر نه میاشت اکنون تنه با در خان اصل پنج عمرش
از من بکافی بر کند و دست خواجه انکشت و کار و کیم و دار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت حکایت
آورده اند که بیل دینی بر تاجی آتشبانه داشت اتفاقا سوری ضعیف در زبر اند رخ و طعن ساحت و برای
نفس او قدام سگی بر راحت بیل نوب و روز که در کلستان در و از آمده و بر بطافات و لغزب و بساز آورده
او مور بجه اتفاقا سگی و نند و متول که به و در آن کلستان در چس باغ با و از خوش غره که نند طبل کل رمزی میکشید
و ما را صد و نماند دینی سگ و در آن در خدمت ما بکل و نیاز طبل مشا به نمود و زبان حال میکشید این قیل و قال چه کساید
اگر چه با و آید پون نفس بهار رفت و موسم غزان در آمد خارجای کل گرفت و زاغ و سگ و طبل زد و دل گرداد
میران آمد و یک دست در زبون گرفت و سگ را برگ زد و شد و نفس سوا سه دکت از طرا بر و میرحت
و سگ را که در می سخت ناکاه طبل و باغ آمد و کل و در و قوی سبیل سس زانن به از در و سمان لال به اند

الاهی یکی طاقش طاق شد و ازینانی فردماند یاوشش آمد که آنروز روزی بودی در زیر این دخت خانه داشت و دانه جمع میکرد
 امره نه حاجت بدو بر دم و بسبب قرب دار و حق جواز چیزی طلب کتم بلبل که سینه دوروز پیش بود بر رویه رفت و گفت ای عزیز
 سخاوت نشان بختیار نیست و سرایه کامکاری من عمر عزیز خود را بخلت میکند ایندم و تو زیرکی میکردی و ذخیره می انداختی
 چه شود اگر امر و از آن نصیبی مرا اگر امت کنی خود گرفت تو شب و روز در حال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت کل
 مشغول بودی و دومی بنظر آه بهار مغروریند استی که هر بهاری را خزانانی و هر راه را پایانی باشد ای عزیزان قصه بلبل
 بشنوی و صورت حال خود بدان حل کنید و بدانید که مر جانی را عاقبتی در پی است و هر وصالی را خزان و در عقب صانع
 بید و نیست و افس بقای برو قضا اگر قدم در راه اطاعت بینید ان الابرار لغی نعیم بخوانید که جزای شاست اگر خست و در کوی
 صحبت بیکشید و ان النجار لغی جمیم بشنوی که سزای شاست در بهار دنیا چون بلبل غافل میباشید و در مرز عذاب و دنیا بزراعت
 طاعت اجتهاد نمایند که الله یا مرزقه الآخرة تا چون صحر خان موت در رسد چون نور بادانه ای گل صانع بنور رخ کور دیده
 کار و داناان فرموده اند بیکار میباشید تا در آنروز که شبها ز اذ وقت الواقعة پرواز کند و پروبال پس لوقتها کا ذبانه باز
 کند و کوس القاره بجنباند و از پیش آفتاب قیامت مغرور در جوش آید و از هیبت نفخ صور و دلهای درخوش معذور
 باشد و پشت دست بختر بزدان بختر نگرید که چنین روزی در پیش دارد بدجد کنید که در این دوروزه حملت تو شسته حاصل
 کنید و ذخیره بنید که روز قیامت روزی باشد که خلائق زمین و ملائک آسمان متحیر و متفکر باشند انبیاء ترسان و اوصیا
 لرزان و مقربان و حاضران مستحان و کرم بخت خطاب قهر رسد با انبیاء چه جای معذرتست و پرده از روی لطف کبر و
 کاستقار اسید خورست و اگر امر و از مرز عذاب دنیا نوشته برداری فردا ایستش فرد و آلی و کسی کوی دولت زدنیار و
 که با خود نصیبی بقبار برد **مجلس** و قوم قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوجدانیت حق
 جبل و علا قرار کردید بر میز کاهی کنید ایمان را اثبات و بتقوی امر فرمود تا بدان که عروس ایمان با آنکه جالی
 دارد بی زبور تقوی کمالی ندارد و در خبر است از خواجیه عالم و خلاصه بنی آدم صلعم که فرمود از خدای عزوجل شنیدیم که
 من شدلی بالوحدانیه و لکت بالرسالة دخل الجنة هر که کواهی دهد مرا بختیاری و بگفتائی و ترا پنهبری بهشت دریا
 با چند بن شرف و دولت که کلمه اخلاص است بوجود تقوی مستطه است درین چه حکمت است همانا که حق سبحا
 و تعالی دعوت نکست بهام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت بدایه ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنتست
 که بمقام اولیا بر دلیل از کلام مجید الا ان اولیا الله اخوف علیهم و لا هم یخزنون ولایت را بهین دو طرفست
 ایمان و تقوی بیاید و مستان که ما ازین دو طرف یکی در آیم ایمان و آن اصل است تا بقیه زندگانی چنان
 مینه شود بر نیزه کاری کنیم بانکه از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشوم این مسیر
 نشود مگر به فتن باری غاسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایه تقوی کرامت کن و لتنظر لفضی ما قدمت

۲ و تقوی عارفان از اخبار رتب العالمین در حال که و القوا للقدان اندخیر بما تعلقون وقتی که صالحان در شیطان
 علی ناپسندیده و نظر بیا راید نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کند از روز قیامت و حساب که عرصه عرض
 اولین و آخرین باشد نیکبختان را نجات که است بر سر و قیامی سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی و دولت سرینا
 بیکه زده و آن که کاران پریشان روزگار را دل انداغند آتش لیش و سر از بار خجالت پریشان از چنین
 موفقی بر رسید و دست از گناهان بردارید تا خدا توفیق بخشد مثل و قوفت عند الله فی ملائک یوم اتقاین و استمط
 المزجریه یا حاصل الذنب بل رضی نفسی فی بقید الاساری و اخوانی علی سدره کدایان یعنی اندر روز محشر بر تخت ملک
 بر چون پادشاهان به چنان نورانی از فرج عبادت که کوئی آقا نباشد و ما بان و تو خود چون از خجالت سر براری به
 که برو و شست و دبار گناهان که اگر وانی که بد کردی و بد رفت به پیش از عقوبت عذر خواهان هاین بیان که کردیم تقوی
 صالحان است انامیان عارفان اینک عیاذ الله اگر گوشه ایشان بعلی ناکردنی التفات کند از عذاب روز قیامت
 نرسند پس بلکه در انحال از خدای شرم دارند که واقفت و مطلع و روان باشد در نظر بزرگان افعال قبیح حکایت
 آورده اند که یکی از بزرگان را از خود کردی گفت نزد زانی پای در آن چون تنهایی گفت تنهایی شدم از خداوند بیزایم
 که ترک ادب باشد پس از به صالحان القوا الله و لعل نفس ما قدمت لغد پر بیکاری کشید و به بینید که امر و زار به فرامی
 قیامت چه بقیامت فرستاده اید و چه ذخیره نماده اید ای حلقه عارفان ان اندخیر بما تعلقون دامن از کرد و ذلت
 نکا بدارید که خدای شام حاضر است و دنیا نقلست که بنده جشی بخدمت سید قرشی آمده گفت یا رسول الله انی
 ایت فاحته فصل لی توبه عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد فرمود نعم و هو الذی یقبل التوبه عن عباد و جشی
 توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذالک در انحال مذموم حق ش
 مرا مید فرمود خاموش چنانید یعلم عائنه الاعین و ماتحنی الصد و جشی در ابر و نکرد و بخجالت و خاطری در سینه نکند
 بخلاف دیانت الا که خداوند قدامت بر آن و دنیا قوله ان تک مثقال جبهه من خردل فکل فی صحرة او فی
 السموات او فی الارض یا ت به الله جشی این سخن بشنید و بنالید و بزارید و اشک حسرت از دیده بیاید
 پس نفسی سدر از دل پر در بر کشید و جان کج تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که مبادا فراموشی قیامت
 بر حال تباه و بخت و عارف از دست شرم دارد که همین دم بیند که قیامت بعید است و حق لازم حل الی
 رضای دوست بدست آرد و دیگران بگذارد هزار غفنه چه غم باشد ابر بیکزده مرا که باجو تو مقصودی آشتی افتا
 و رواست که همه عالم بخت بر خیزند و تعالوا بطیب عیش و برقع عاده و دان لم کن عیش العدول بطیب اذا ما ترا
 ضیا و صوب میثاق و الناس رضوا آره و قییب یا ایها الذین آمنوا القوا الله ای حق تم تقوی بهر مایه و نشان دوستی
 خدای عز و جل فرمان بردن است تو که دعوی دوستی کنی و پر بیکاری چاکه فرموده است کننی دعوی بی بهینه

لقد و با کبر و فساد تقوی
 عذر از عافیه
 عذر از عافیه
 خان با شسته
 بیکه است
 از آنکه تقوی
 اختصار تقوی
 منی این تقوی
 بر آنکه تقوی
 است تقوی
 از اندیشه
 و تفکر و نظر
 و تفکر و نظر

آورده و ثابت نشود و ترسم زسی کعبه ای اعرابی و کاین ده که تو میروی بترکستان است و مخالفت صفت دشمن است
از دوستان نه پسندند فلاکونو کالذین لنوائد فانسهم الفسهم همچون کسان مباحثه که کلمه توحید ترک دادند و
فرمان حق را فراموش کردند و لاجرم در معرفت باری غراسمه برایشان بسته شد من عرف نفسه فقد عرف ربه
خویششن شناسی سلم بام معرفت آتشی است هر که خویش را نشاند شناسای حضرت عزت چون کرد و غنچه نافرمانی
مین که چه مذمومت بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بظفران نهی که بنور ذکر و عبادت
در وقت روشن کرد پس بسبب این روشنائی سائکما شفا غیبی و مشاهدات لاریبی دست دهد و خیر است
که خواجه عالم صلعم میفرماید من اخلص لله علمه العین صبا فاطرت ینایح الحکمة من تمییدی لسانه که اجل صبح با خلاص خیزد
حق چشمهای حکمت از دل او بر زبانش روان کند این مژده فرمان بردار است تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیر تر
ضایع نکردانی که ترک فرمان تاریخی آورد و در آینه تاریک هیچ نتوان دید و سعدی حجاب نیست تو آینه پاکدار و زنگار خورده کی
بناید جل دوست و فلاکونو کالذین لنوائد فانسهم الفسهم همچون کسانی مباحثه که سر بکفزار نصحت فرو نیاوردند و قول
علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند و پادشاهش این معامله چه دیدند و این فعل ایشان چه کرد و فانسهم الفسهم
والفضل نیست الی السبب بقوله تع و ذالک منکم الذی ضلتم بکم اردکم فاصحتم من انجاس من از کما این نوع چشم بصیرت
ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود را فراموش کردند و در ظلمات حیرت ماندند و بر سر این آیه نیاوردند
که خلقا کم من تراب ثم من نطفة ثم من علقه ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که الله خلقنا
الانسان من سلاله من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقه الی آخره این علم خویششن شناسی است
و آنس را که درین علم نظر نیست حکم فانسهم الفسهم در شان او واقعست و جای دیگر فرمود قل سیرونی الارض
فانظروا کیف بدأ الخلق کموا می محمد نفر کنسید در زمین و نظر کنسید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتهای
سیرساند کنسید دانه که بقدرت او در زمین پرورش میابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند و تخم خرمالی درخت
خرما میگرداند این همه بگذارد که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروانی الاله یعنی در زمین وجود خود سیرکن
که اگر دمی بقدم فکرت کرده عالم وجود را بی از آن بهتر که بپای عالمی پیاپی اگر چه فرموده است سیریم آیاتنا فی الآفاق
و فی الفسهم و جای دیگر میفرماید و فی الفسهم افلا تبصرون و مرا میر عالم وجود خود است و عمر باوری مقصود بجان گردید
به دوست در خانه و ماکر و جهان گردیدیم بنود سیرانده قدرش زنگار چون بود و آنکه مادر طلبش کون مکان
گردیدیم به صورت یوسف نادیده صفت میکردند میان آمد و جیل و روان گردیدیم به بچگی بل همه شب نغمه زنگار
تا خریسته به در می نمود و وجه خاش نشان گردیدیم به باؤل نخی آئیم تا مطلب از میان فوت نشود لالتو نوکا
لذین لنوائد الیه کافران از ترک عبادت غم نخورند و از مصیبت پاک نمانند اصل همه اعتقاد است

ناخوب

والاخرة ضد آن اذارضیت احدنا سخلت الاخری یا دنیا را توانی بودن یا حق را بهوار متابعت کن یا خدا را آگاه
 انکم دنیا جوئی و هم آخرت آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیت که با هر کس سازد ع اندر ره عشق یا تو بخی
 یا من از عشق او آتشی برافروزد انگاه آن آتش دنیا را بسوزد پس عقی را چون دنیا و عقی را سوختی خود را بسوزد که در راه
 او بچنانکه دنیا و عقی رحمت اند نهاد تو هم رحمت است و تا رحمت وجود تو بود سلطان شود او در حجاب عزت خود متواری
 بود عشق بر موسی تا حق آورد بطور شد و بقدیم صدق گفت رب ارنی خطاب آمد که یا موسی خود با خود داری
 که اضافت با خود می آری داری میگوئی این راه رحمت وجود تو بر تابد اما تو خود را توانی بودن ترافی سلطان شهود ما
 بر نهادی سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده پس از آن ما خود بخاک کنیم یا موسی
 خود را بگذارد و هم با ما را ببیند که هر که ما را ببیند هم با ما ببیند از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام پرسیدند میم عرفت ربک قال
 عرفت ربی بر بنی او را با او شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز لیسرا و قات مجید و معرفت او راه نیافتمی القو
 من فرسته المؤمن فانه یظن نور الله حکایت طاووس عرفان بایزید بطامی قدس سره شبی در خلوتخانه مکاشفات
 کند مشوق را بکسر کبریا می او در انداخت و آتش عشق را در نهاد او برافروخت و زبان را از در غر و فروماندگی بچنان گفت
 یا رب اتی متی اصل الیک بار خدا یا تا کی در حیران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از ملکوت عرش ندا آمد که ای یزید
 توانی تو منو همراه هست اگر میخواهی که با رسی و علفک و تقالی خود را بر در بگذارد و درای نهی بهتر عالم و بهتر بنی آدم که
 هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیالما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشق باری از تو باید استوختن که او گوید ای
 گویند توانی توانی تو همراه هست و چون دور دولت تو رسد که سید کایناتی کوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که با خود
 محبوب ما را جز عدم نزدیک چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی ما کنونی میکنی کبریا می ما را جز
 نیستی رخت فرو نهند الم ترالی ربک کیف مظل ندانم الف الم چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه غرما دارد و جو انم را
 کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضل بر کسی فرو د آرد آن دیگر بود اما
 عاشق از همه نصرتی مغرول بود و اگر نصرتی کند آن نصرت نامقبول محمد مصطفی چون ستر طاد ب در راه او آمد و بی استحقاقی
 خویش بید که او را این صفت میباشد که حلیه و پیرایه او باستد که ما زاغ لبر صفت او بود گفتند الم ترالی ربک سبحان
 الذی اسری با چون موسی برلم نزل و لا ینزل حکمی کرد که او را استحقاق آن نبود داغ حرمان بر چین حال او نهادند
 و از لن ترافی منی ساخته بر اداق اشواق او زدند تا دیده او نمود ب کرد و جو انم را معشوقی همبجاری و دلدار است عشقی
 همه ذیلی و بردباری معشوق را بر تفرز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و ذلت عاشق همه این گوید
 که ارنی النظر الیک و معذوق همه این ندان که بن ترانی و افتادگان باو دینه محبت این ندانند که یا ایها العزیز سنا
 و املنا الفخر و جنتا بیضا فیه مرجات قاف لنا اللیل و لقد فی علینا ان الله یجری السعیدین مجلس چهارم بهر آنکه از این

نام خداوند نیست که تا او نخواهد صبر کرده کل تکلف اندواید کیوسمی شمشاد بنا فد و میگویم از مرده غنچه بیاده نشود و بی
 صنع او ژاله بر لاله نگذرد و نام ملکی است که بدست علمه صبا قامت سرو سپر استه است و بر تخت شاخ چهره کل
 آراسته است نام ذوالجلال است که طیران ملکی و دوران فلکی خواست او نیست جنبش ریشه و گردش پیشه بیکم اوست
 هر دیده که نه بر جمال این نام نکرده و بر دوخته باد و هر دل که نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در راه معرفت
 او پوید قطع قطیعت پی کرده بار حکامیت بخی این معاذ را می گفت آتبی جلالت الدنیا میدانا و جلالت قلبی فیها که
 فضرته صولحان البلاد فلم یستحق الا باسمک و جلالت العقبی میدانا و جلالت قلبی فیها که فضرته بصولحان البلاد فلم یستحق
 الا برؤیتک خداوند همه دنیا میدانی ساختم و دل خود را در آن کوئی ساختم و آن کوی رهبر جا که انداختم با هیچ
 چیز قرار و آرام نکرده الا بنام تو و همه عجبی را بنما حاصی انی کردم و دل خود را در آن میدان کوئی کرد ایندم
 و هر طرف انداختم هیچ چیز قرار نکرده الا بیدار تو پس ملکامارا انهمه دنیا نام تو و بس و از همه عجبی جمال و دیدار
 تو بس جان جهان من از عالم نام بهالم پیغام آتی اگر سران داری که متبع جلال ما شهید شوی بگو اند و جان فد کن
 تا سعید شوی و بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لولع و زینة بدستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کا
 کو دکان بود و زینت و آرایش کار زناست و تفاخر بینکم و تکثر فی الاسوال و الاولاد و فخر کردنت بر یکدیگر بسیاری
 مال و فرزند و این کار بیکجا نکاست با خدا یا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار بنات چون بار نیست
 که بر زمین آید و نبات سبزه بر ویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را بشکفتن آرد ثم یسبح فراه صفر افس باندک
 روز زکامی زرد و خشک گردد ثم یکن حلا ما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة عذاب
 شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دود و زنج بدختان راست و بهشت عکسختان را
 و الحیوة الدنیا الامتع الغرور زندگانی دنیا نیست الامناعی که بدان مغرور گردند جان من بر سر آید ای انما الحیوة
 الدنیا الایه پادشاه عالم غیب دان عیب دنیا پیدا میکند و میقدری او بخلق سینما دیدات من دل بدوند و بطلب او
 مشغول نکرده و تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جو انداد دل در دنیا بماند که دنیا را بقای نیست و دل بر خلق بماند که بنده
 به انداختی نه بل تحس منهم من اعدا و تمنع لهم رکز اجرامند و دنیا چون تو عاشق بسیار داشت خوبا بچس و فاکر و بد اکره با تو
 هم بکنند کس را از آدمیان عمر چند آنکه لقمان حکیم را بود و نبوده است سه هزار سال عمر او بود چون رکوش با خر رسید
 و ملک الموت بیامد او را دید در میان فی بستی نشسته ذلیل بیافت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر بافی چرا افتاده ای
 گفت ای زبیر ذلیل ای که کسی که چون توئی او را در پی بود و پروای خانه ساختن بود انما الدنیا کفل زائل و کصیف بات
 لیلاً یا زخل او کج قدر امانا ثم فاذا ما ذهب اللیل بطل نوح پنجمه را هزار رد و سیت سال عمر بود او را پر بسند
 که یا طول الانبیاء عمر کیف وجدت الدنیا قال کدایر لها بایان و خلعت من الاول و خرجت من الآخر دنیا را همچو

خاندانم دور از دوی آدم و زدی که بیرون شدم حکایت روزی ابراهیم دهم بر سر ای شست بود و غلامان صف زده نگاه
 درویشی آمد و لغی و انبانی و عصائی خواست تا در سدا ای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان بهر
 گفتند این برای پادشاه بخت گفت لی این کار و اندر است ابراهیم او را نزد خود طلبیده گفت ای درویش این سرست
 نه خان گفت ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او دگر شست گفت از آن پدرم گفت چون پدرم
 بر دگر است گفت مرا گفت چون تو میری که را شود گفت پیرم را گفت ای ابراهیم جانی که یکی در شود و دیگری در آید خانی
 باشد سرانی حکایت عبدالعزیز که روزی با پدر خویش بر بام سدا ای عاریتی یا خاتم رنول خدا صلعم بر پا بگذشت
 فرمود یا عبدالنهر خود را بکوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری عمارت سدا ای عاریتی عزیز من عشق دین
 و ایمت استوار و نیت دنیا چینه شیرین و ابلیس صیاد نیت استاد عاشق و دنیا غنیت کور و غافل اگر این مرغ غافل
 محلب و منقار از این دام و سوسه بکند ارد و دل ازین دانه او براند و گردن از کتک آن حیات و استماد بچاند از لبطان عرش
 مذاکله که اما الذین بعد و انھی الحقیه خالدهین فیما ابدا و اگر عیاذ بالله خارا نینج خود در دامن ردا ای او آوید و صلا و ته
 این چینه شیطان بخلق او رسد و قدش در کوی محالمت توحید بلغزد و سر در جاه خذلان اقتدای جرم از آن قوم باشد
 که و اما الذین شقوه فی التاراجوا از داور و سس ایمان داری لیکن حلیه ما و مت تقوی نداری و درخت توحید داری
 لیکن ثمره طاعت نداری خاتم اقرار داری و لیکن لیکن خدمت نداری مذاستی که عروس بی زیور کذا نشانی
 و درخت میوه بریدن را شاید و خاتم بی نکین که اختن و بسنده یعنی سوختن را باید بان تا عقبه مرک را با ز پس
 نداری سر بر میان من و سکون بریناری که بسیار گشتی که بساط غرقه شود و بسیار کار دان که در منزل زده شود ای
 مستمند مسکین چه امان بود که بجهت قلب لغزشی و چه اسلامی بود که بر جان ترازا و کداری چه معرفتی که در دوسری نکت
 بر آسمان اندازی چه تو کلی بود که بقره او را با و نداری چه دینی بود که به ثنائی ظالمی با بر دم حرامی با و دهی ایکله
 از هر ذره از ذرات وجود مبتدا ساخته بت پرستان را عیب کن و زنا را دار از انکوش منما که اگر ایشان
 عبد الصنم تو نیز عبد الدنیا و دنیا و عزیزا کار از دویرون غیت یا خلعت وصال یا کسوت فراق یا داغ مجوری
 بر چین تو کشند یا تاج مقبولی بر سر نهند اگر از غیب صدره وصال نصیب تو آید از شکر مباحا و از دچنی سرائی
 که اولش پستی و میانش سستی و آخرش سستی و غشی بیستی است سرائی که یکدربغا دارد و دم بزوال و سیوم بوال
 حقا که استماع دارم که وقتی سبب عا به صلعم بیادت بقول عذرا فاطمه زهرا اسند دید که بر لوریانی خفته لیف فرما و پست
 کو سفندی برتر کرده و بقدر یکد که رسد شال درشت از پنجم تر بجای مقنعه بر سر افکنده زهرا اذ آن شدت فاقه
 بر پدر بزرگوار ظاهر کرد و بر بسیل تقریض و تصریح انجانب فرمود ای جان پدر فاذا افخ فی الصور فلا انسای منیم بر آن
 اعتماد کن که دختر پیوستم و جفت کرام جبرم و مادر بشیر و شهرم بغزت و جلال خدا و ندی که امر و ننی و قبض و بطا و بسمه

که خدا از عرصات دستوری نیایی که قدم از قدم برگیری تا از عده اینها بر نیایی حکایت مردان میمون که بدو قیاس
 عمر عبد العزیز فرستاد و عهد خلافت او دیدش بر خاک نشسته نه بالمش و نه منس و قال از دست خود مر قیاس
 میگردسته بار سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نشد گفتم چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت ای میمون
 بدانکه اجل من نزدیک رسیده و مرکب بزیل بدر خانه آمده و میوه قوت از درخت عمر فرو ریخته سیب طاعت ندادم
 که آنجن عرصات را شاید مگر ظن بگو بفضل و رحمت خدا ای میمون نه صحبت از من بشنو و قلم نیاز بر لوح جان نقش کن
 و پیوسته در پیش ال نگاه دار که نجات و شرف و عزت در آنست در غایت فقیر کن که بی نماز دارد و جان قیمت نباشد
 با ظالم در هیچ کار موافقت کن که یاری ظالمان جز حقوق نیست و خداوند را بوعده آن استوار دان که بهمت
 بر زنی ایمان بر دوازدهم از کرمی طاعت شده دارد که بهشت خرم بستان نیست و از مصیبت پرهیز که دوزخ کرم نیست
 دل و جان بخی تسلیم کن که کرم سبحانی است اگر عاشقی دل نشانه تیر ملاکن اگر عارفی جان پیر محنت قضا کن اگر بنده پادشاه
 او کند دل رضا کن و در نامه خجالت اعتماد بخدا کن تاج احتیاج بر سر نه شد شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان
 که کرامت بر میان بند پیر این درد در پوشش سر رشوق در سینه برافروز رونق و طراوت عمر بآب بی دولتی غرق کن
 در حضرتش همیشه زیر و زبر باش پیر این مبادی از سر گذش صدره خفا چاک زن خبث و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو کن
 هر چه داری بیکبار بذل او کن تا فخر دشوئی و هر چه در سینه محبت زد و سیم است بجا روبرو فقر فرو روبرو خواجه در دست
 و اگر از بزرگی غامه و طراز طیلان و نفس کا شانه را جمل آتش در زن چون بدین صفت کردیدی که خداوندیم بسیرت
 سعادت دیده اید ابارت کحل کنیم و بصیرت برکشایم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاء و کن فیصرک الیوم جد ملکا ما را
 از هر معاصی بکار دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار بختی محمد و آله و عترت صلعم مجلس نجوای عزیز
 من خلق عالم و در و داند که دوی بیاد حق مشغول و دگر دوی یاد خود اتکس که بخت مشغولست بخود نپردازد و آنکه بخت مشغول
 از تن نیایند است هر چه دون وی است همه حجاب است اگر نفس تو و اگر اسباب و عیال است تا از همه دست
 دشوئی بدرگاه حق نبوی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بطامی شد و گفت یا شیخ عمر خود در تجوی حق
 بسر بردم و پایی پیاده بادیه گذاشتم و چند ستمنا نین را سر از تن برداشتم و چند مجاهده تا کشیدم و چند خون بکافور
 و هیچ مقصودی حاصل نشد هر چند بیشتر سجده می کردم سیب توانی گفت که مقصود بیک رسم شیخ گفت ای جوانمزد و قدح
 بیش نیست یک قدم خلقت و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنکه رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی که چه خورم
 که خلق را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از توحید حق نیاید جوانمزد اهر بازار کانی که با خلق کنی با حق
 کن تا همه شود کنی حق تمام میفرماید که امی بچاره بقطره و قطره با تو باز کانی که قطره از سر بیار و کن
 سعادت از حضرت با برادر قطره که از سر است در آید از انرا شک که بیند و قطره که بسرت در آید از انرا شک خوانندگی

دیباچه کلیات

در بیان
صفات
و احوال
و احوال
و احوال

آن چشم یار و روشنی بل در اگر چه افرامی کردم از انگشت سر و رنگ نردل تو تو به آید و قوه به غیت و غیت بغیرت و
غیرت بجزرت و از حضرت ندای رحمت آید دل کوید تو بگردم سر کوید حضرت خور و دم ملک کوید رحمت کردم جوید
آتش دو آست آتش معیشت و آتش مصیبت آتش معیشت را آب آسمانی کشد و آتش مصیبت را آب دیدگان با
پیشانی و خاک پیشانی آب پیشانی در سجود و خاک پیشانی از ترس خداوند و دود و دود و دود و دود که از خوف حق
که یا است آن دیده نادانست و دلی که نه فضل حق را چون آن دل ویرانست پیری گفت اسی درینا که خلق عالم در ملک
و خوشترین چیزی بخشیده اند گفت آن کدام است گفت یکدزه اخلاص که حق تمام میفرماید فاعبد الله فخلصین بنده درین
اگر یکدزه ذوق اخلاص چشیده بودی پرواسی کوین و حالین و اعراض و اعراض بداشتی جو افراد رقم قبولی آن
طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد حکایت بشرحانی با برسد که اخلاص صیبت گفت اخلاص هو الافلاس
اخلاص افلاس و پیاپی کی و عجز و در مانند کیست عزیز من اگر سرخرو فی مشوقان نداری زرد روی عاشقان را با دیداری و اگر
جمال یوغی نداری و در بیغی بی باید باری اگر عجز مطیعان نداری ناله در دمنان بیار سید عالم صلعم فرمود
که با صوت احب الی الله من صوت عجمی سیح آوازی عزیز تر نیست بدرگاه ذوالجلال از آواز بنده هکلی
که از سر عجز و پیاپی کی و در مانند کی و مغلسی بناله که بد خدا و نداید کردم و بر نفس خود غلظم کردم از حضرت عزت نداید که بگوید
کار خود کردی ادعوی استجب لکم را بخوانید تا اجابت کنم هر چه جوید از من بگوید با است که خدایم که بگویم و چون و
چرا بگویم و در پادشاهی بی بمانیم در وعده با وفا کنیم و اجابت کنند و دعایم شنوده هر شنایم و هر تنائی را شنایم
صد هزاران خانان در جستجوی ما بر انداختند و صد هزاران تنای عزیز در طلب ما بگذاشتند و صد هزار بجان ما
مستس در بادیه شوق و اله با ندن عرش از کسی می رسد که دل عندک من خبر کسی از عرش سوال میکنند که دل
عندک من از زمینان که دعا کنند روی سوی آسمان آرند و ندانند که آسمان در دلدل ایشان شافانی نا
پذیرد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند بجان این که زمین علت ایشان دوالی دهد
هر روز که آفتاب فرو شود در ششکان که بروی موکلند گویند که اسی آفتاب امروز بیچکس نافتی که از روی
خیر می داشت آفتاب کوید یا لیت که اگر دنتی که آنس که است پایش میسیدی و او را ملک بخرش
کردی اری ری جو افردا الم تراب و رب الارباب خاک را با ذات پاک چه کاره لکن را بالمریل چه بود
ظلم و جهول با سبوح و قدوس چه اقصا عجب کار اپر سیان در دعا گویند یا رب از برای مختصر هست
کی پیوسته بودم تا بر میاکل بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود تا امید وصال
بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نومسندی روی گفتار و نه جای خاکشوی نردی
رسدن و نه رای بایشتن نه اندیشه صبر و نه فکر فریاد نه تنائی که در بحر انجا فرو داید و نه نالی که فهم بدان بی

بدست قضا جبر گفتگوئی نه میان علما جرحیونی نه اگر کعبه کسی جز نسکی و اگر در سجد آئی غیر دیواری نه اگر در پینیان
نکری جز مصیبتی نه اگر در آسمانان بینی جرحیاتی نه در دما خها جرح صفاتی نه در سدا جرح سودائی نه از دوشائی
روز جز آتشی نه و از طلب شب جز وحشتی نه از توحید بوجدان جرح آتشی نه و از الحاح و لحدان جرح آتشی نه از نویسی
کلیم سودی نه و از فرعون جیم نیانی نه اگر در می آئی در می که دیانی نه و اگر میروی برو که پاسبانی نیست حکایت
سلطان قحطان ابراهیم خواص رحمت الله پیوسته با میدان گفتی کا شکلی من خاک پای آن سر پوشیده بود می از و
پرسیدند که یا شیخ پیوسته ذکر و مدح او بکنی باز حال او خبر ده گفت وقتی قدم در میان نهادم و در وید پیوستم تا بدیدم که فرسیدم
قصه می دیدم که بر کنگرهای او سیصد سر آرمی آویخته متخکبه شده پرسیدم که این چیست و قصه از آن گیت گفتند از فلان
ملک است و دختری دارد دیوانه شده و به طبعی که دعوی محابذ می کرده و عاجز گشته حکم ملک او را کشته اند و
او را اینجا آویخته اند در سویدای سینه ام گذشت که قصه آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا بنزد ملک بردند انعام
و اکرام بسیار در حق من کردند بعد از آن گفت ایخوا نزد ترا اینجا چه حاجتست گفتم شنیدم دختری داری دیوانه آمده ام
تا ویرا علاج کنم مرا گفت بکن که پای قصر من بگاه کن نعم دیدم انگاه در آمدم گفت تو نیز اگر نتوانی سرت اینجا خواهد
بود پس از بود آمد از تو دختر بر دزد چون سبرای او قدم نهادم دختر گریه کرد و گفت مقصود بیا را سر خود را بپوش گفتم
ای ملکه چندین طلب آمدند و از هیچیک رومی نپوشیدی چونست که از وی پوشی جواب داد که انما نه مرد بود مرد
امیت که اکنون در آمد گفتم سلام علیک گفت علیک السلام ای سپر خواص گفتم چون دلتی که من بپوشم گفتم
انکه ترا باراه موده را نیز الهام کرده شناختن ترا شنید می که المؤمن مرأت المؤمن در سینه که زنگت نباشد
خایه ای سپر خواص دل دارم بر در هیچ شری داری که این فل را بدو سکین باشد این آیه شریفه بر زبانم گذشت که
که الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم الا بعد کراة لطمئن القلوب چون من را شنید آهی بر زد و پوشش شد چون بهوش باز آمد
گفتم ای دختر خیز تا ما را سلام رویم گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست گفتم در اینجا کعبه ایست منظم گفتم ای ساهه
دل اگر کعبه را بینی بشناسی گفتم ملی گفتم بر بالای سر من نظر کن چون نگرستم کعبه را دیدم که بر بالای سراطوط
میگردد مرا گفت ای سلیم القلب ندانی که هر که پای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل رود کعبه او را طواف
کند فانیما تو لوقتم وجه الله جوامردا از تو ناخذ ایلک قدم راه است دانی چه کنی خود را فراموش کن و با لطف حق دست
در آغوش کن من تقرب الی شری تقرب الیه ذرا غاس تقرب الی ذرا غا تقرب الی با غا عنایت او تو را بخود رسا
نیده است زیرا که در درون تو کوهری تقیه کرده است که عبارت از اینست و تقیت فیه من روحی شال این است
که مرغی را تیری زدن مرغ باز پس نگر نیست و بزبان طلال بایر میگفت از تو چیزی با تقیه کرده اند که ما را بتور رسانیدیم
توئی که خود را با رسانیدی که این تقیه در نهاد ما نهادی خوف ربی بر بی لاعتف ربی اوست که خود را بتو رسانید

و کلیه خانه معرفت بروداده است مقتدا می عالم ملکوت صلکم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه توفی تو کلید است
که بدان در معرفت حق بر تو کثوده گردد و این شناختن مختلف است اگر خود را بجز شناختی و را بقدر شناختی
و اگر خود را بصفت شناختی و را بقوت شناختی این کی نوع است که هر کس در آن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که
تن تو جانیست که آن همه جا موجود است و همه جای آفریدگار عالم وجود چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر کوئی در
یا پایی با سراسر است همه جای بود و جایش حسین نه خدا ایتعالی همه جا موجود بود لیکن در تحت طلب نیاید و ما قدر الله
حق قدره جو المزد و مخلصان و متقیان منزلها میروند و میگذرانند اما عارفان هیچ منزل فرو دنیا نیند بلکه منزل ایشان دایره
حیرت است هر چه بیشتر در پیجای خود اندازان اشتراک در کان شب و روز منزل میرود و راه طی میکند اما کا و حصا
همه شب و روز در رقرار است چشمها بسته کرد دایره میگردد و با خود می اندیشد که ای چند منزل بریده باشد نه
شام چون چشمش از نقاب بگشاید نگاه کند هم بر آن مکان بوده که بود اگر کوئی شناختم گویند چون شناختی
کسی را که جوی بروی پی بردی اگر کوئی بهستی خود او را شناختم گویند دوستی بر دود و بی مشرک شخص بود و اگر
کوئی بهستی خود او را شناختم گویند نسبت مست را چون شناسد العجز عن ذکر الذاکر ادراک بر وانه مختصر دیدگاه
کی تواند دید ای هزاران جان مقدس فدای خاک لعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه سگوید در میدان مردان سیا
که آنجا بجای آب خون روانست حکایت جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند اهل اندک
قال طاحت العبادات و فانت الاشارات و ما لفنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت این همه عبادت و تباد و وقت
و ما را هیچ سود داشت مگر دو رکعت نماز که در غیث تار یک بگذاردم جو انمرد اجد کن که چون سیاس ملک الموت
بر تو سایه افکند بدرق طاعت با خود داشته باشی تا در جهان وقت که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان
طمع در ایمان کند در حبه قهر مرگ بر سینه راست کند آنکه بوی دوستی یا دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید این بوی
بشارت شنوی که لا تخافوا ولا تحزنوا و ابشروا بالجنة الی کتم به تو عدون و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید و اغ
نوسیدی بر پیشانی تو نهند که بشری یومئذ للجرمین و یقولون جراً هجوراً و قد منّا الی ما علموا من عمل فجلناه بهاء انوار اسما
کسا که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و بساک که جامه دشمنان پوشیده
و نامش در جریده دشمنان ثبت کرده اند و او را از آن آگاهی نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی
بود بر صیصا نام و چهل سال از خلق منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین برافکشته آن نظر امان
کردی تا عرش بریدی و اگر بر زمین بگویی تا پشت کا و نابی ملاحظه کردی چندان که تر و مناقب و مراتب
داشت که زبان از وصف او عاجز شود و چندان محاسن و معجزه در او بود که او با هم و انما هو ضبطه آری فاما
آید هر سال چند مرز است معلوم و بیار و معلول و میگویند بر و ص در بنی مدقوق حبشی است و در واهی نازا تا بسینا

و فوجی برض برقان مشکاشته جلوه رایا و رزندی و در حوالی صومعه او بنشاندندی و چون آفتاب طلوع شدی بر صیصا بر بام
صومعه آمده کین نفس مبارک بر آن معلولان و مسیدی و مجموع از آن علما خلاصی یافتندی عجب کاری چندین ^{نظمت}
بظا هر برا و کشاوه و در باطن تیر طبعیت در کمان بجز نماده و او ملاظا هر ی پیدا رختی چون نگار و در باطن بجز افکار بپاوه
پنداشت کسی است و از جانی می آید دانست که از لوح و قلم ندای آید که بارادگوستی تو نبیاید و در آنخت مدید
البیس سلسله و سواس و دام تر مات در صومعه او بر زیر خاک پنهان کرده تا که کنیض خازرت خطایا بعد در دامن
او آویزد و هر روز البیس از خشم آشفته تو درخت طاعت بر صیصا با اثر تر بود تا وقتی دختر پادشاه از زمان را غلبی نید
شد که اطبا از معالجه او عاجز آمدند و آنقدر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناهیتی بودند هر سه در یکشب
بخواب دیدند که علت خواهر بر صیصا عرضه کنند دیگر روز چون خواهرها بوفتی آمد گفتند ناز او علی نهاده
برخواستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند بر صیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب علت خواهرها
شرح دادند بر صیصا گفت نیاد را وقتی است که در آنوقت دعا با جابت رسد چون وقت آید دعا در فغذام
بر در آن خواهر را بدو تسلیم کردند و تماشای صحرا پیرون رفتند چون البیس جای خالی یافت گفت وقت آن
است که جان و ایمان چندین ساله او را بدریای شہوت غرق کنم یا دمی در دماغ ستوره دسد و بیفتاد و بهیوش
شد در آن اثنا دیده زاهد بر جمال او افتاد و البیس سیرم تلخیص بر آتش شہوت نهاده هوای نفس ناره بر دمی غالب
آمد و دست طرد و امانت یرده و نبیان و غفلت بردل و خاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرده و سوسه
البیس را ابقیاد نمود و عمل ناشایسته زنا اقدام کرد بعد از آن بصورت بری نزدیک محراب او بدید آمد و احوال پرسید بر صیصا
حال گفت البیس گفت و نحو شد که خطا بر بنی آدم جایز و خداوند کریم و در تو بیکشده است و لیکن تدبیر کار شست
که بر برادران پوشیده ماند و اینان ندانند بر صیصا گفت بهیات آفتاب را چگونه بکل میدایم و روز روشن چشم
بینا چگونه پوشتم البیس گفت آسانست او را کیش و در زیر خاک پنهان کن و چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم
که خواهر شما پیرون رفت و جواین مذاتم ایشان بر قول تو اعتماد کنند بر صیصا برخاسته دختر را بکشت و در زیر خاک
صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع باز آمدند با سید انکه زاهد دعا کرده و خواهر شان شفا یافت
چون خواهر را ندیدند طلب کردند از هدایچه البیس گفت می کرده بود باز گفت ایشان بقبوش اعتماد کرده از صومعه او بیرون
آمدند و بطلب خواهر بصورت شفا فند البیس بصورت عیوڑه عصائی بدست و عصائی بر سر بسته بنظر ایشان در آمدند
سؤال کردند که سنموره بدین صورت و صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید گفتند
از می گفت زاهد با دمی زنا کرد و از خوف رسوائی او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده است داینها
بر سر خاک خواهر سه آورد چون کا و بدند او را کشته و بخون آغشته دیدند جامه با چاک زده خاک بر سر ریختند و بخیر

برصیصا کرده روی بشهر نهادند فیا د ازاله شر برآمد که چپین حادثه واقع شده پس داری برزدند برصیصا را برد
 کرده خلق شهر که آب وضوی او را بقبیرت بردند و بجای کلاب بکار بردند می و خاک قدم او را سر سه آسیا کشم
 کشند می هر یکت بادا سنی پرسنک آمده بترک بروی نذندی ناکاه اطمین بصورت پیری نورانی در پیش روی ایشان
 گفت ای زاهد من فدای زمینم واکه تو در اچشدین سال عبادت کردی فدای آسمان بود که جزای طاعات
 این داد که برسد وارت فرستاد و بکار مرا سجده کن تا ترا از سر و ابرو با نغم برصیصا با شارت اطمین را سجده کرد
 از هفت آسمان ندا آمد که سنک روانه کنیده و جان پلیدش را بدوزخ فرستد و قالبش پیش سکان غنا زید و غنا
 برغان هوا قسمت کنند پس ندا در دادند که فغان عاقبتها انتما فی النار خالیدین فحیبا جوانمردا این ستریت که از
 بندگان پوشیده است و کسی این خبر نداده نداد و غیره گفت آلهی ستر خود را بر من آشکار کن تا بدانم که غلیظه
 ترسانم و شبی تا روز این میگفت و میگرسیت ندا آمد که یاد او اگر چندان کریم کنی که سنک خار به پاره کنی
 این ستر با تو سخا ایم گفت از من ستر در دنیا خواه تا در پس مرک بر تو سپدا کنم داد و عرض کرد بعد از مرک چون
 پیدا کنی ندا آمد که همه ستر با بندگان دو کلمه لاست یا کویم لا تخافوا کویم لا بشری یا ازیمین بانک بر آید که غم مدار
 یا ازیمین آواز آید که دل برد از یکس را در دم مرک ازین دولا در روی رنگت نماز چون جان بسینه رسد
 و دیده بر است و چپ نکر میتن گیر و تا آواز از کلام جانب بر آید سعادت و نفاوت در آن نفس باز
 پسین پدید آید و تواند بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد بحواله الله مایشاء و ثبت و عنده ام الکتاب رؤیاه
 نزدیک منست من نویسم و من نگویم نه آنرا که نویسم خبر کنم و نه آن را که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس شورت کنم و نه
 اراد الله ان یقیم القیامه فاقامه الله لهم الرث در ساله سیوم در سوال صاحب دیوان صاحب
 صاحبقران خواجه زمان و نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدینا والدین صاحب الدیوان الما صنی صاحب
 کاغذی بجدت شیخ العارف مالک مالک مناسک قدوه المحققین و فخر السالکین سعدی علیه الرحمه نوشت
 و از خدمت او پنج سوال کرد سوال اول آنکه دیو بهر با آدمی سوال دوم آنکه مرا دشمنی هست که با من دوست
 نمیکرد و سوال سیوم آنکه حاجی بتر یا غیر حاجی چهارم آنکه علوی فاضله با عامی تخیم آنکه بدست آورنده
 خط دستماری از برای آن یدر برسد یا نصد رینا را بر برای علوفه مرغان ازرا قبول فرماید که بعد ازین عذر با خواسته
 شود آن شخص که کاغذ و زر می آورد در آن با صفیان رسید با خود اندیشه کرد که با من باره دیده ام که خواجه خرد
 در شج میفرستاد از بهر علوفه مرغان و از قبول نمیکرد من خود را در معرض مرغان در آورم و صد و پنجاه دینار
 از او برگرفت و در اصفهان بدانان تاجرتی نهاد و بشهر آمده که نذ بخدمت شیخ آورد تنه جوانی بضمون و نوا
 یافت بدانست که غلام تکلیلی کرده اما با و گفت و فرود آید تا جواب بنویسم روز دیگر غلام بخدمت آمد و شیخ

کافذی سربسته بوسی داد و دفع چون نامه را بخندست خواجه آورد و خواجه بخواند در آن نوشته بود که شریف اوقات فرزند
 عزیز دام بقائه بوظایف طاعات و غیرات پیوسته باد قطعه ای که رسیدیم از حال بنی آدم و دیو بن جوابیت بگویم
 که دل از کف برود و دیو بگریزد از انقوم که قرآن خوانند آویزاده نمک دارد که مصحف برد و در جواب دشمن نوشته بود
 حکم اولین باب تربیت پند است و دومین توبه خانه و پند است و سیمین توبه و پیشانی و چارمین شرط و عهد سوگند است و
 پنجمین گردش بزین که خبیث و بقضای بد آرزوست است و در جواب حاجی و غیر حاجی نوشته که یاد الحجب
 پیاده حاج عرصه شطرنج را چون بر لب در فرزین می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیاده حاج با دیو می پیاید و بدر از آن می شود
 که بود قطعه از من بگوی حاجی مردم کزای را که کوپستین خلق باز آید رده حاجی توفیقی شتر است از برای آنکه به
 پیچاره خار می خورد و بار می برد و در جواب علوی و حامی فرموده بهر خویش ندیدم من (چنین علوی) که خرم می خورد و چنین
 میازد به روز حشر می ترسم از رسول خدا که از شفاعت ایشان بماند و در جواب دستار دوز نوشته خواجه تعلیم
 فرستادی و مال و مال افزون باد و خیمت پایمال هر بدیناریت سالی عمر باده تا بانی سیصد و پنجاه سال
 خواجه روی بنگارم کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زرد را کجا بردی گفت بار بادیده ام که خواجه خود را زرد و اندوی
 میداد و او تسبیل میکرد و این زرد را برای علفه مرغان بود من سینه خود را در مقابل مرغی در آوردم و صد و پنجاه
 دینار زرد را زبر گرفتم خواجه علامه الدین برادر خود را فرمود که در این ساعت بر خیز و روانه شیراز شو و این کاغذ بخواجه
 جلال الدین جی شنی ده تاده هزار دینار بگیری و در برده نهاده بخدیش بخ برود و عذر بخواد که بعد از این بخدیش استغفار
 خواهد بود برادر خواجه در حال بکار سازی مشغول گشته روانه شد چون شیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین
 وفات کرده بود آن کاغذ را بخدیش بخ آورد و بهر دشتی چون برضون مکتوب و قوف یافت در حال این ابیات
 نوشت و پیام صاحب دیوان خلافت و دولت و دین و دین بدولت ایام آگوستی نازد به رسید و پای حضرت
 فروود سعدی را بهی نماد که سر بفلک برافرازد به مثال داد که صدر حقن جلال الدین به قبول حضرت او را تقدیمی سازد
 ولیک بر سر او خیل مرگ ناخته بود و چنانکه بر سر ابنا می دهر می تازد جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا که بندگان
 خداوند کار بنوازند و بفرستاد رسول چون مکتوب را بنزد خداوند برد و صورت حال عرضه داشت صاحب دیوان
 بفرمود تا پنجاه هزار دینار و صد کرد و بخدیش بخ آورد و شفاعت کردند که این زربستان و در شیراز از برای
 آئینه در و نه بقعه بسازد چون فرزند خواجه و سوگند بخواند زرقبول کرد و از آن وجه رباطی که در زیر قلع و قمع
 ریخته است چهارم در عقل و عشق بنوال سعد الدین ساکت را اخذ پادشاه ملک سخن به امی زلفاظ
 از آفاق بر آوردیم اختر سعدی و نامه ز فردغ تو خیر و دامن خلق و کیتی نظیر تو عظیم پیش اشار تو شعر و در آن
 چه جمل به سحر یوسف نماید بهر این کلام بنده را از فو و البت توجیه بنوال و نکته مردم پاکیزه سیر خزر کریم به

که در بیدم از دست راستی
 که در بیدم از دست راستی

مرد را راه بحق عقل نماید با عشق پائین در بسته تو بکشای که با مبیت عظیم هر چه این هر دو بیک شخص نمایند فرود
در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم پادیه منصب هر یک ز کرم باز نمای به تاز الفاظ خوششت تازه شود جان تنم
پاد آسود و خار غ ز بدو نیک جان به خاطر آینه کرد ای نفس حکیم جواب شیخ همه الله قال رسول الله
اول ما خلق الله العقل قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزني و جلالي ما خلقت خلقا اكرم علي منك بک عقلی
و بک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادا م الله عاقبه عین صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیله توبه حق
و انست و داعی مخلصان را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمر و آماره از بنندگان پند
و این ضعیف از باز ماندگانست و خداوند کند که اگر اش در وصف نمی آید و ان تقد و انعت الله لا تحسبوا و جلالت
عز اسم چه توان گفت و بتقدیر آنکه این بنده فاضلت تا از فضل چگونه مقادست تواند کرد و ان امین هست در بیان
و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این در ویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد در راه است بل
چراغست در اول راه آداب و طریقت و خواصیت چراغ آنست که چاه از راه داند و نیک از بد شناسد و دشمن
از دوست فرق کند چون این و فایق بد آنست برین برود که شخص اگر چه چراغ دارد تا زود بمقصود نرسد که علم انجا حجاب باشد
عقل و شرع این سخن را بکرات قبول کردند تا تقراین معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بخواهد علم فرود
آید و آنچه علم حاصل میشود در دنیا بدیهی نیست که در بیان آنکه به بازمی ماند بد آنکه مراد از علم ظاهر سکارم اطلاق و صفا
باطن است که مردم نگویند اخلاق را صفا می اندرون کمتر بود بحجاب که در رات لغنائی از اجال مشاهدات روحانی
محرومست پس واجب آمد برید طریقت را بوسیله علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات ذمیه سلب محو کرد
چون مدتی برآمد با دصفا باطلوت و غزلت آشنائی گیرد و با صحبت خلق کریزان شود و در آثامی خیالات بی کل
معرفت دیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق انس چند ان غلیات نبات فیض الهی مست شوش کرد آنکه نام خیار
از دست تصرفش بر ماند اول این مسمی را علاوت ذکر گویند و آثامی آن را وجد خوانند و آخر از عشق نامند و حقیقت
عشق بومی آشنائی و امید و مسالت و مرد را این تنگه از کمال معرفت محبوب میگرداند که نه راه معرفت بسته است و نه
خیال خیال محبت بر نهشته است صاحب لاکویم که موجود نیست ظلم بلای عشق بر در است و کیسه پر زرو کشته بر سر کنج می
اندازد کسی ره نوی کنج قارون سبزد و کر بر دره بانیه و نبرد هیچ دالی معنی گنت کنز آنحضرتا حاجت ان آنحضرت
صیبت کنز عجا ربنت از محبت بمقامس نهائی که راه بسد است بدخیز پادشاه و تنی چند از خاصان او و سنت پادشاه است
که کسانیکه بر غایت کنج و فوف یا بسند ایشان را به تیغ بیدریغ خون بریزد تا حد کنج نماند همچنین از خاصان او یعنی خزان
و ابدال که با هر کس نیستند و بجهت بتری از برابر تیغ و فوف یا بسند به تیغ بیدریغ خوشان بریزند یعنی بشیر عدل تا فضا
کنج در افواه نبندد بیکت کسی را درین نرم ساغر دهند که داروی میوش در بند تا سر حقیقت ذات بی چون نهفته ماند

هر کسی وصف او من پرسد بیدل انبی نشان چه گوید باز عاشقان شتکان شتکان مشوقند بریناید کرشکان آواز پامی پایش
تواند بود که بکمی فروردند تواند بود که سرش در سر آن برود از تو میسر که آلت معرفت چیست جویم دی که عقل و قیاس و قوت
و حواس چه سود آنکه قصه نمود در اول منزل بوی بار و جد به پیر و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میگرد
به در روی تو گفتم خفی چند بگویم نه و باز کشادی و در بطن مبتی به حیرت از انجا خواست که مکاشفه یو چند میشود و وجه
مشغول میکند سبب اینست و موجب همین که بختگان دم خامی زده اند و ملائکه طاهرا علی العزادراک انی اعتراف نموده اند
که عفاک حق معرفت پایان بیان معرفت که داند که رونده این راه را هر قدمی قدمی بهر بندستی ضعیف احتمال دارد که
در قدم اول بیک قدم است و بیوش کرد و طافت شیشه آب زلال بالمال محبت نیارد و طایفه یو جدا از حضور رخا
میگردند و در بند حیرت یانند و بیایان میسرند به درین بگرشتی فرو شد مندر که که میدانشند تحت بر کنار ایو بگرصدتی گفته
یا من عجز عن معرفت بحال معرفت الصدیقین معلوم شد که غایت و نهایت معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست یو جد
از ترقی نیست اسی مرغ عشق ز پر وانه یا موز به کان سوخته را جان شد و آواز نیاید این تدعیان طلش بخرانند از آن
که خبر شد خبرش باز نیاید نشان دریای آتشین از که میسر که او خود بر کنار دریا میوزد این ره نه پای هر که ایست
در دست زبان ناشانیست بی من کنیم و ثنا کدام است و الا حصی انیا تمام است و اسی برتر از خیال و قیاس و
لحان دویم و زهر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم و مجلس تمام گشت و با نعر رسید عمر به ما همچنان در اول وصف توانده ایم
آن نه رو غیبت که من وصف جالش دادم و این سخن از دگر می پرس که من جیرانم رساله پنجم یعنی بر سر رساله اول
در نصیحت ملوک است انچه انداکا فی حسب الخلاق و حده و انچه اند علی نعمه و استزید من کره و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدره و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الطاهر و السموات بقدره و اشهد ان علیا ولیه و وصی رسول
و جیه بعد از حمد و ثنای خداوند عالم و منت بهترین فرزندانم در نصیحت ارباب ملک و مملکت شروع کنیم بحکم
آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین باب تمنا کرد بفهم نزدیک و از بحکلف دور و در جوابش نوشتیم که شرافت
ساعات فرزندی از ام الله بقانه بوظایف طاعات خداوند عالم جل شانہ آراسته باد بعد با معلوم کند که ملک
جهان نصیحت است بت العالمین پسندیده است که در کتاب مجید یفر ما به که ان الله یامر بالعدل و الاحسان و دیک میفرماید
واذا حکمتم بین الناس ان حکموا بالعدل و حق تعالی محلی فرمود که مفصل آن به قرآنشاید گفت بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم
در بعضی عدل و احسان و بالله التوفیق تنسیه پادشاهان که شفق در پیشند حکیمان و ولت و ملک خویش اند بحکم
آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و آسایش رعیت است و عمارت و زراعت پیش اتفاق افتد و نام
نیکو و آوازه ارزانی باقصای عالم رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیکر بیاورد پس
مملکت آبادان شود و عمارت معمر و شکر بیان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی حاصل گردد و اگر

ظلم و رزد و بخلاف این خطایین که بر دست ظالم رفت جان ماند و او با ظالم رفت از سبوت پادشاهان یکی است
 که شب بر دوش کدائی کنند و بر وزیر خلق پادشاهی حکایت سلطان محمود سبکتگین چون شب درآمدی لباس پادشاهی
 بر کردی و خرقة درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نمادی و در وی عبادت بر خاک
 مالیدی و کفنی یارب ملک ملک است و بنده بنده تو بر و باز و زخم شمشیر من حاصل نشده تو بخشنده و تو خدا
 قوت و نصرت ده حکایت عمر ابن عبد العزیز با داد که برخواستی بعد از فریضه حق و شکر و سپاس حضرت بن
 العالین امن و استقامت خلق از خدای عزوجل درخواستی و کفنی یارب عمده کار عظیم بپست بنده ضعیف فرموده و از
 جید و کفالت من کاری بر نیاید با بروی مردان در کاست و بصدق معامله راستمان که توفیق عدل و انصاف
 ده و از جور و عدوان پر نیرم و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی مکن که دل بیکجایی از من بیزار و
 و نفرین مظلومی از عقب من باشد نصیحت صاحب دولت و فرمان را واجبست در ملک و بقای خداوند
 همه وقت تامل کردن و از دور زمان اندیشیدن و از انتقال ملک از حق بناحق نظر کردن تا برین خبر و نه ملک
 و مملکت دنیا دل نهند و بجای عاریتی مغرور نگردد و حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا
 با خیرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون درین مرد و خیر می تو خطه عدا دایم دین را رحمت دارد و با کلام
 مردمان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت پسند عمار
 جبر و سجد و نفاق چاهای بر سر راه را از قحط امور مملکت داند تنبیه قومی که بطاعت حق متغولند همت بجای
 ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت پارسایان اهل دولت و ملک را
 حمایت کند حکمت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق بکنان تا بل نظر فرماید پس هر یکی را بعد خویش دل دانی
 دهد نه کوشش بخن متوفان که خزانه تهی شود و نه چشم طمع برگردد بلکه خداوند عزت را خود دیده همت برین فرو نیاید تا فقر
 حال خویش کند یا شفیع بر آنجه ندان پس نظر پادشاه را فایده آنست که متوجوب نواخت را بیدل سوال و تعریض حال
 اسباب فراغ و مونت جمیعت حیات دارد که بزرگ همت نخواهد و خواسته نیاید پسند عامل مردم آزار را حکم و
 عمل نمهند که دعای بد نماند بروی کشند تمبیه از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که در
 و جیبیان پدر را رحمت دارد و ضایع نکند از فایده پادشاهان بر رعیت برانند و دان مری باشد که بدن خود را بیدار
 پاک کند نصیحت حالی که نخواهد بر افواه افند با خواص هم نکوید هر چند دوستان خاص باشد که آند و ست را بچنان دوستان
 باشد چون فاسد سلسله تربیت روی از حکایت ارباب قنات در هم کشد و بلفظ با هر کس بگوید و رغبت بشود
 و صاحب فرمان را تحمل فرمان بر آس باید کرد و تا مصممی که دارند قوت نتود مایه که مراد همه بود و حاجات همه کس را
 بحسب مصلحت وی برادر که حاکم زرش روی و پیشوایی را نساید خداوند فرمان و رای بیکوه پرخامی مردم

مکر و دستور حکامیت یکی مظهره پیش حجاج ابن یوسف بردالتفاتش نکرد و بخت و همیگفت انیر و از خدای عزوجل
 سکت تر است این سخن کجاست رسا سپیدند ویرا بخواند و گفت چرا چنین گفتی گفت از خبر آنکه خدای تعالی باموسی سخن
 گفت و باز دل بر نمی آید که با خلق خدا سخن بونی چون این بشنید انصافش برادر حکمت عقوبت آنس که بر یکبارهای
 اقترا بند و آنست که بجهش سپارد تا برادر دل خویش انتقام کشد و دیگران از کبک و می نصیحت پذیرند و عورت
 کبر نه تمسبه اهل ظلم را از عمل بعل و از جانی بجائی فرستند هر یک چنانکه اگر تخلیطی کنند نماند پسند بزرگ و مشکیش
 تخمه و هدیه که پیش سلطان بر نمرود است که بر بخت قبول کند و شکر گوید و بحسب توقع آورنده بر نیکی پاداش کند
 و در امثال بدایا تمجیل کند و تاخیر رواند و حکمت چشم غریبان روا باشد پادشا هر آشوک و بیت نمودن اما در مظهر
 با خاصان کش ده روی او لیت و خوش طبع و آینه کار پسند و کس را که با هم الفتی زیاده نباشد و عمل انباز کردند
 تا با خیانت هم نوازند حکمت سلطان خردمند بعینت نیاز دارد تا چون دشمن بر دنی نجات دهد از دشمن انزونی
 ایمن باشد تمسبه بنده را که بکناه شنیع از نظر براند حق خدمت و یریش فراموش نکند پسند صد عیب و خطای
 از بندگان روا باشد لعزت آبا و اجداد او را محو کردن بهتر تربیت پرورده نعمت را چون مجرمی که مستوجب است
 خون بریزد اهل و عیالش را معطل نکند پسند لشکریانی که در جنگ عدد کشته شوند بزرگ و اسباب معاش بر فرزند
 و متعلقان او در بیغ نزارد تمسبه چندانکه تواند با شهری و غریب و خاص و عام رفت و تواضع کند که منصب و می را
 زیان نباشد و در دل و چشم خلایق جا کرده و شیرین گردد حکمت خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عتاب
 فراتما بدرباس معاقبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت در آیند پس آنکه معبد و توبه و صلاحیت
 گناهش عفو کنند پسند خداوندان شوکت را چون بزدان فرستند حرمت و عزت و ناکول و بلوس و شرب و
 و مکتوج و ندیم و اسباب معاش او را حتما دارند که معنی همت همین است که الذهر یومان یوم لکت و یوم علیک
 نصیحت از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست که با خصم قوی در نه سپید و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب
 افکندن و پنجه مغلوب شکستن نه مصلحت نیست نه مروت فایده دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردنست
 فایده ظلم صریح از خا صکیان تن زد نیست و عا میا را کردن زدن تمسبه حاکم عادل و یوا رشک است چون
 میل کند بد آنکه روح خرابی دارد موعظه اول نصیحت نزدیکان گفته اند آنکه ملاست دوران تا بکفایت خود عمل کنی در چنان
 اثر نکند بیت تا بکفایت عمل کنی پیچ در دیگران اثر نکند ملک و دولت را تدبیر بقا دانی نصیحت به کو
 بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا بهر آنکه نفس سر طاعت بفرمان او نهند فرماندهی را نشاید و دولت بر تو باید فایده
 دین را نکند بد شستن نتوان الا بعلم و ملک را جز بکلم موعظه تا تواند بطریقیکه میسر شود از مصیبت پرهیزد و اگر
 عیاد با الله قضا رفت و خطا آمد از پی او بخیرات و صدقات کوشد باشد که خدا تعالی عفو کند پسند

عفو از گناه کسی کند که دعای خیر همه را گوید نه در اتها تمسبه فردای قیامت همه برسد مگر آنس که امر و از خدا
ترسیده و آزار دل مردمان بی آزار بخت حکایت عالمی راست کار در پیش اسکندر بخت زبان آوری میگرد
اسکندر گفت از من خبری گفت چرا ترسم هر که راستی کند از خدا ترسد و ترس بنده از خیانت یا از ظلم خداوند کار است
و من ازین هر دو اینم حکایت هر دو را شنید یکی از متعلقان دیوانه بدینا می خیانت معزول کرد طایفه بزرگان
پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بنده کار را از خدمت درگاه محروم نکرد است گفت غرض مقدارت
آنکه مال من بر خون رعیت بخورد نصیحت هر که از قوه امین است از او امین مباشش که ما را بیم گزند خویش همد مردم
کند در مثل است که پامی دیوار کنند و ساکن شستن کار خرد متدان نیست فایده هر که بداند رتقای مردمان
گفت از او امین مباش و بادی نشین و مشا و مشو بیت هر که عیب در کار پیش تو آورد و شمرد به بیگان عیب
تو پیش در کاران خواهد بود پسند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن بدیشیده ه کوی
و معنی دارد که اگر بجای دیگر گفته شود طاعنان مداخلت نماند و اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید موعظه در پیش
تو آنکه صفت را علامت آنست که بدیده طمع در مال و نعمت پادشاه نشکر و سلطان که اطیع را صفت آنکه طمع در مال
رعیت کند بیت مروت نباشد بر اقاده زور برد مرغ و ون دانند از پیش نور پسند و ظیفه خداوند محکمت
اینست که دشمن کوچک را محل نکند و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند نصیحت قوت
را می آنست که دخل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز را فردا نینکند پسند حتی بزرگان بر زیر دستان
شرط خدمت بجای آورد نیست و کمال فقرض بر اسباب فراغ نمونه و فمثل خداوند کار شکر نعمت بنده کاران گفتند
و منت نماندن اگر هست مردانه نبر بهره ور بنر خود بگویند صاحب نرسند خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت
نمانده است اسباب معیشت جیادار و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از بنده درگاه فایده آثار خیر پادشاهان قدیم را
مخو کرد اند آثار دی چنان بماند تمسبه جلیس پادشاهان کسی باید که شفقت بر دین پادشاه بیشتر از مال او نماید و
حیف رعیت بر سلطان آسان تر فرمایند که جف سلطان بر رعیت تمسبه پادشاهان پدر قیام اند باید که بهتر از
غم خوردن قیامت را که پدرش تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه حکایت آورده اند که کیسه زر و ضلی
از کسی بماند حاکم آن روز کارش پیش و حتی فرستاد و زخواست و صی زر در کنایه طفل نهاده پیش فرستاد و پیغام داد
که این زر از آن این طفلست اگر میتانی بتنان از طفل تا در قیامت هم بوی رسائی حاکم بهم برآمد و بگریست گفت
در قیامت مرا طاقت این مطالب نیست نباشد پس ز پیش و صی فرستاد و جامه و اسباب طفل از خزانه مقرر دست
تا به کام بلوغ نصیحت دست عطا تا تواند گشاده دارد و دیگر آنکه طفل با خراجات و فایده که اسراف و بخل هر دو در
و اتعین بین ذالک سبیل و قل الحمد لله نیکم دی بجای آورد نه چند آنکه بر و خیر کردند حکمت هر که خواهد که نیکم دی

بگشت ناکرد و در حیف و نا انصافان صبر کند نزد یک فرد مستدان انصاف نباشد بلکه سست رانی باشد تربیت
 جوانمردی پسندیده است اما نه بخدی که دستش گاه ضعیف شود و غمت نگاه داشتن مصلحت است اما نه چندانکه حاشیه و سپاهی
 سختی کشد پسند عیش و طرب ناکر است چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود و طبیعت
 چشم و صلابت پادشاه در کار است نه چندانکه مردم از خوی بخش نفرت گیرند و بازمی و ظرافت روانه افند و بخت
 عقل منوب گردند نکته زهد و عبادت شایسته و بایسته است اما نه بخدی نه که زندگانی برخود و دیگران مخ کنند
 موعظه اخبار ملوک پیش را بیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه سیرت خوب ایشان اقتدا کند و دیگر
 بر تقلب روزگار که شود تا مل کند تا بجایه و جلال و جمال مال و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلیحی مناسب
 حال ایشان سخن گوید و حرکت کند تبسیه مطرب و طرح باز و بازیکروا فسانه کوی راهمه وقتی راه مذمده که دل را سیاه کرد و
 مکر دفع الملال را هر مدتی نوبتی حکایت شبلی رحمه الله یکی از مجاس ملوک داخل شد ملوک را دید که با وزیرش
 بازی مشغولست گفت احسن شمار برای راستی نشانده اند و بازی می کنند و کسی که قنات مسلمانان و مصالح
 خلائق در گردن داشته باشد و او بلبل و لعب مشغول گردد و هر چه از امور بنی آدم منظر ماند فوای قیامت چگونه
 از عهده جواب بیرون آید نصیحت بداند که عهده ملک داری کاریست عظیم میدار باید بود و شیار همه وقت
 با پروردگار در مناجات تا بردست و زبان و قلم و قدم وی آنرا که مصالح ملک و دین در آن باشد تربیت
 مردم شتم و ناپر میر کار را قرین خود مگرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و اگر اثر نکند آبرو شغف خالی نباشد و تا بد
 دیگران که بهین فعل و عمل داشته باشند از وی درست نیاید پسند که او ای بخیا نماند نشود که آنکه دبانست کوی
 معلوم گرداند تا بغور گناه زسد عقوبت نفرماید قطع دزدان بشفاعت دوستان در گذارد پسند فاسق و
 فاجر از تربیت نکند که با ایشان شریک معصیت و متوجع عقوبت تربیت تفویض کارهای بزرگ مردم کار
 نازموده نیاید کرد که پشیمانی آورد و جل بر خفت امر کنند قنبیه دزدان و کروه اند جمعی بایر و کمان در صحراها و سرزها
 بعضی بکیل و ترازو در بازارها باید دفع ایشان را واجب داند حکایت نو شیروان عادل که در کفر بر دلخواهش
 دیدند در جایگاه خوش و خرم پرسیدند که این مقام از کجای فتنی گفت بر جرم ان شققت نیاد مردم و بیکنا باز نیارم
 نصیحت هر که از مصلحت محکم بخاطر آید بعل در دنیا در سخت اندیشه کند پس شورت چون غالب فلش صواب بنام خدا
 توکل بر او ابتدا کند و من توکل علی الله فهو حسبه تربیت رای و تدبیر از پیران جا ندیده توقع دارد و جنگ از
 جوانان جاهل پسند داد ستمیدکان بد بد تا ستمکاران چیره نکر دند که گفته اند اگر سلطان دفع دزدان نکند باز
 خود کاروان بزند پسند کام و مراد شاهان آنکه حلال باشد که دفع بدی از رعیت کنند چنانکه شان دفع
 اگر از کلمه اگر نتواند خردش حرام باشد فکیف چون تواند و نکند حکایت ذوالنون مصری پادشاهی را

گفت شنیده ام که فلان عامل را که فرستادی بولایت دست درازی میکند بر رعیت حیف رو امیدار و گفت
وقتی مزایش بدیم گفت بلی بلکه سزای وی دبی که مال و در رعیت برده باشد و تو بر خبر و مصا دره از وی ستانی و در
خزانة نیمی رعیت درویش را چه سود و او پادشاه مجل گشت و دفع آن ظلم بگرد بیت سر کرک باید هم اول برید
نه چون کوسفندان مردم در پید تمبسیه مالش برندان و فاسقان و اذن و قتی از پادشاه پسندیده آید که بعضی
خود از جور پر نیز در حکامیت یکی از پادشاهان خنجا رخساران بشکست و شبانگاه میگفت اگر فلان باغ در وجه
عصیر نهادم صاحب دلی بشنید و گفت به ای که گفتی بدکن خود بدکن بگفت خود را تو از خود رد کن پسند لایق حال پادشاه
نیت خشم باطل گرفتن و اگر بج خشم گیر دپای از اندازد اشقام بیرون ننهد که آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی
از طرف خصم تربیت بادوست و دشمن طریقه احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بخیزاید و دشمنان را عداوت
کم شود تمبسیه خزانة باید که همه وقتی موفرا باشد و خرج بسیار بجایاب رواندار که دشمنان در کین اند و حاد شدادر
نصیحت در هر حال از کر و غدر و عداوت این فرستید و از دهر اندیشه کند پسند سایر زیر دستمان خدام را باید که نام
منسب داند و بج معرفت بشناسد تا دشمن و جانوس و فدائی را مجال نماند حکمت ارکان دولت و اعیان
حضرت را باید که مشرف حال نهانی بر کار دتا نیک و بد هر یک معلوم شود و تخیلی که رود چنین نماند و عطف کاروان
زده و کشتی شکسته و مرد زیان رسیده را نقد نماید و حمایت کند که اعظم صداقت است پسند هر چند شخته زندان را باید
که بفرماید تا غریم بقدر غارم معسر صبر کند و بقدر حال بروی مقسط کند یا از هر دو طرف تا تواند و از خزانة بیت المال محمود
شاید که بفرماید اگر در و اگر صدقات خداوند ملکت از خزانة ملکت بدهند دور نباشد که ملکت و دولت بقیاس
ظاهر کنج و لشکر محافل می کنند اما تحقیقت و عامی مسکینان نصیحت مستاجر بتانها و غنامین مستغلات را که در
بمشروط و فائزده است در استیفا می مضمون سخت بگرد و با خرخری مساحت کند و نوبت دیگر عملی از آن منفعت
ترازانی دارد و تا قطع کرد در تربیت هنرمند را نیکو دارد و تا بنیران را غب شوند و هنر پرورند و ملکت کمال گیر دیند
بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیآورده چون مدتی مالش غزل خورد دیگر عمل فرماید که جرجال بطالان
از تخلص زندانیان بتر و ثواب آن بیشتر است نخبه مردم سختی دیده غلگت کشیده را خدمت فرماید که بجان رکن
کوشند از بیم میوانی پسند لشکر یا زاینکو دارد و با انواع ملاحظت دل بدست آرد که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند
دوستان در دوستی مختلف نباشند فایده سپاهی که در صف کارزار از دشمن ترسد و کیزو بیاید گشت که خوبنا
خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر کبکیزو شاید که خوش ریزد
پسند پادشاهی که عدل نکند و نیکامی توقع دارد بدان مانده که جوکار دو ابد کند و دارد تمبسیه ای که مال از هر جا
سیداری کرم کن و تواضع بکنیم که جایی ازین زیادت نیست که ضحمت و دشمنان پوشند و شاکویند پسند

اگر تنگی بد که سیری از پهلوی درویشان اگر غمت ز بی برگی میرد همکار از چنگ کجنگان بگردم تنبیه تو به جاسی آناه
که رفتند و کسانی که خواهند آمد پس وجود میان و عدم اعتماد است به موعظه مردی نه جایگزین است بلکه چنانکه است و اما
جهان بگرد و بار و نادران جهان بر دارد پسند پادشاهان جایگاه نشینند با خبر باشند که حاجان و سر همگان هر قوتی
همه ات رعیت بمع پادشاه رسانند حکایت افو شیروان عادل زخمی جوسا بر دی بسته بود و طر فی در زیر بالین
و دیگر طرف بر درختی در میدان تا اگر کسی را غمی بودی سلسله در جهانیدی حکایت ملوک عرب بنا شناخت
بیرون آمدندی و نظر در حال خلعت کردند تا اگر ملکی دیدندی بدفع آن کوشیدند و همچنین کسانی را بر محلات و قری
بر کاشته می تا اگر بیدادی کسی یا حیفی ضعیفی رود اعلام کنند تنبیه مردم بخیر در زندگانی مرده اند و نیکو کار نیز در
و بنام نیک زنده باشد پسند شکر بزرگان است که بر خوردان بختایند و محبت عالی انکه بر مال مسکینان دست
نیالایند تربیت چون دست یابی آن کن که اگر بر کرد و تحمل مثل آن توانی که دست بهمت مسکینان و ضعیفان بفرمان
زیاد تر و سخت تر زند که بازوی پهلوانان حکمت روزگار حیف روان دارد و هر آینه داد مظلومان و دزدان ظالمین
بکنند ای که در خوابی از بیداران بینیش ای که توانائی با هر بان نا توان بسا از ای که فراخ دستی تنگدستان را مراعت
کن دیدی که پیشیان چه کردند و چه بردند برفتند و جفا بر مظلومان برآمد و و یال بر ظالمان باند راست خواهی
درویشی سلامت به که پادشاهی و ملامت تنبیه استخوان آدمی سخن میگوید اگر تو کوشش هوش داری بشنو که میگوید
من همچو تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات من استم و بجز عمر ضایع کردم چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری
چند فرصت شمار هر که کسی را زرخا ند اگر سر نرسد کردم که همی ترسد و گریزد از فعل خبیث خویش بود که به در خانه است
از بی آزاری و کرک در صحرا سرگردان از بدفالی که ایان در شهر آسوده از سیلی و دزدان در کوه و کمر حیران از برهنگی
پسند از دشمن ضعیف ترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد که به اگر ضعیف است هرگاه با شیر درافتد
بضرورت بزند و بچکال چشمانش بر کند موعظه با خورد و بزرگ دوستی کن و بیج محبت نشان و اعتماد بر آن کن که
من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقامت صورت بنده و اگر ناپاکی ترا نادانی کشد پادشاه مبین تو ظلمی را
نکشد و نه ترا زنده تواند کرد چنان کن که خیر تو در تقاضی گویند که در نظر از بیم کوسند یا از طمع موعظه در زندگانی
سمی کن که به از دیگران باشی بفعال و صلاح و کرم که در مدی که ایان و شاهان یکسانند اگر مدفن سلطان با پاسبان
باز کنند فرق نتوان کردن حکمت دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی کردن مگر دل بعضی از ایشان را بدست آید
تنبیه دشمن دشمن بر اینچه هر طرف که غالب آیند فتح از آن تو باشد پسند دشمن از خوردی گذار که بزرگ شود و پیا
شتر بخ را را ملکی که بسر رود و فرزین گردد پسند و حال آسانی و لبا بدست آید تا در حالت دشواری بکار توانند
فایده پادشاهان که بله و لعب و شراب از مصالح حکومت غافل نشینند و تدبیر امور بنویسندگان باز گذارند ایشان

تیر بجزب منفعت خویش از نعمات رحمت فارغ باشند بسی بر نیاید که مملکت خراب گردد و پست اندک و کویان مرغ
 که گناه از آن است هر چنان نباشی که بدست نگویند چه بیدار گوی توقع دارد که نامست بر نیکی رود و دیار به سلامت
 دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش امین باشد حکمت حمام آنکه خورد که اشتها غالب شده باشد و سخن
 آنکه گوید که ضرورتی افتد و سه آنکه نمد که خواب غلبه کرده باشد و شهوت آنکه راند که شوق بانتهار رسیده باشد
 پست از آرد دل ضعیفان محل کبر و که موردان با اتفاق شیر را عاجز کنند و پشه بسیار پیل را از پا در اندازد و ضعیف را حکم آن
 چنان زندگانی کند که اگر وقتی حاکم نباشد جفا و خجالت ببرد و همچو زبور ناتوان که هر که او را افتاده بید پای بر سرش
 مالد تهنیه چند آنکه از زهر و کوفه ای خد کنند از آه خشکان و ناله دل مظلومان و شک شکمان بر خد باشند خد
 که زود در و نهامی ریش به که ریش درون عاقبت سر کند بهیم بر کن تا توانی دلی به که آسی جانی بهم بر کند
 حکایت سلطان محمود بکلیکین گفتی که من از نیزه مردان چنان غیر سهم که از نیزه زنانه یعنی از نیزه سینه سوخته ایشان
 پست از دیوان زیر زمین چندان بر خد بر نیاید بود که از دیوان روی زمین آدمیان قاید و اگر خواهی که دقیقه بر تو بگویند
 تو پیش از وقوع بر خود بکیر پست عیب خود را از دوستان خود پیرس که ببینند و نگویند از دشمنان تفتض کن تا بگویند
 ضیعت جانی که تلمط باید کرد بر رشتی سخن مگوی که کند از بهر بهایم باشد و حاشی که بقر باید گفت تلمط مگوی که شکر
 بجای سقمو نیا فایده ندهد پست اگر از آنس که فرمانده است اندیشه ناک بر آنس که فرمانبر است لطف کن موی
 چنان نشین که کوئی دشمن بردارست تا اگر ناک از در آید نا ساخته نباشی تا کسی را در چند قضیه نیا زمانی افتد کن
 پست خداوندان ملک را واجبست که هر اوقت که حادثه روی دهد که موجب تشبیش خاطر باشد ستانهای که
 آرام گیرند استعانت بدرگاه حق ببرد و بدعا و ناری قوت و نصرت خواهد پس آنکه بخدمت علما و صلحا
 و عباد قیام نمودن و تمت نخستن پس آنکه بزیارت بقاع شریفه رفق و از روان پاکان مدد جستن پس
 آنکه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و تنی چند از زندانیان را را باندن و غیث خیرات کردن و
 لشکریان و جواشی و سا پرندگان را از اوش فرمودن و بوعده خیر امیدوار کردن و از روی عقل و متناورت
 دوستان خردمند کدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون شکر فضل خدا ایتالی گفتن و از قدرت و کفایت خویش
 نادانستن پس بنذر الهی که نموده و ناک کردن و شکرانه بریزد بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا کرد و دوا
 بجای وی مایل باشد و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بکوش دل بشنود
 و بصدق کار بندد که بنسبت حق هم مرادش حاصل شد و نفس و فرزند بجا فیت و دنیا و آخرت بر مراد و اندر
 بالتعداد رساله ذکر ملاقات شیخ بابا قان شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده که در وقت مراجعت از زیارت
 کعبه چون بدرالملك تبریز رسیدم و فضلا و علما و سلمی ای آمنو وضع را در یافتم مجبوراً غریزان که صحبت ایشان

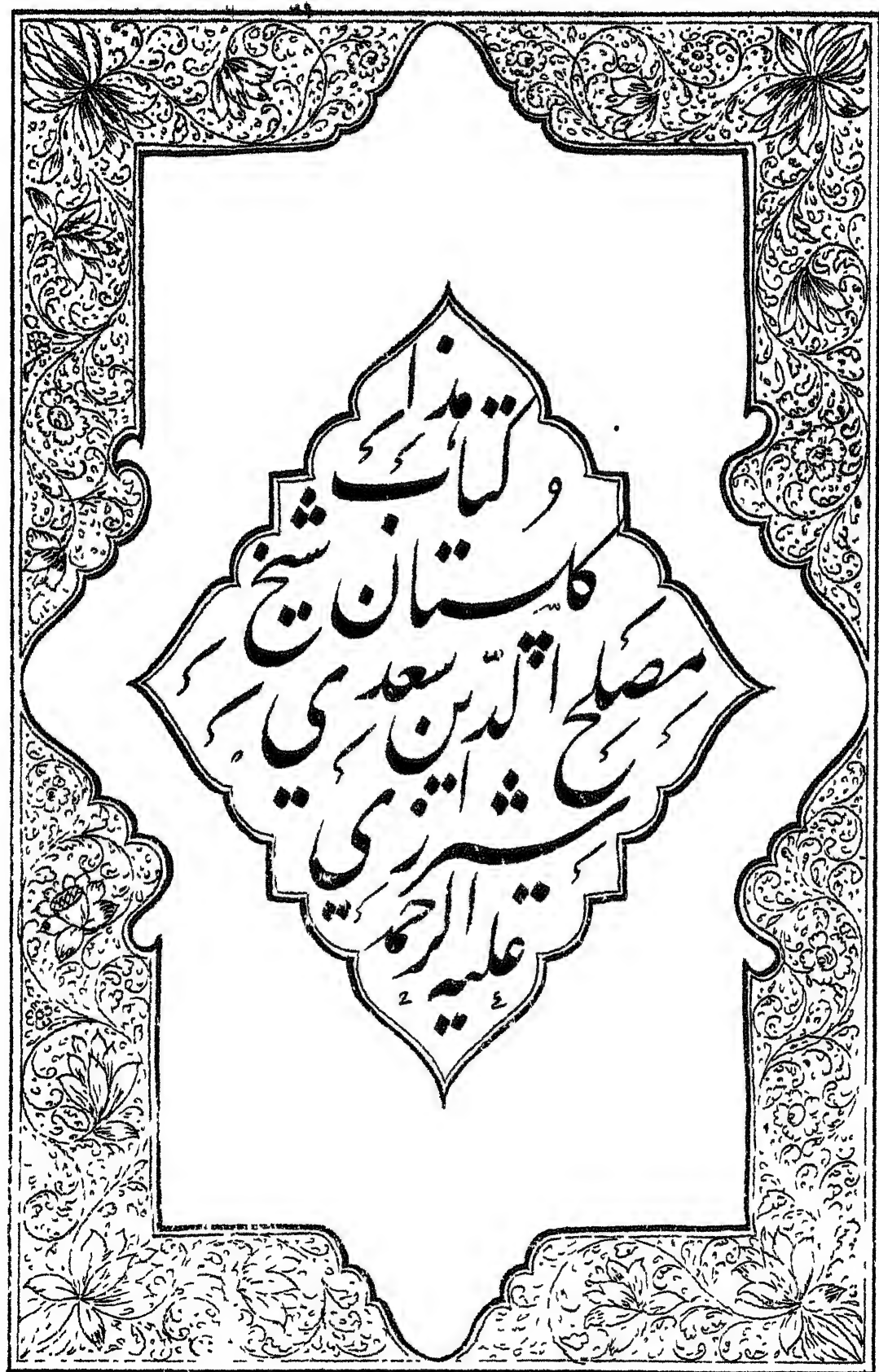
از فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را به عینم
 که حقوق بسیار در میان ثابت بود روزی غنیمت خدمتشان کردم تا گاه ایشان را دیدم با پادشاه رؤی نین
 اباقا آن پرستیده بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگویم در روم در آن حال متعذر بود بر رسیدن ایشان من درین غم بودم
 و ایشان هر دو از سب فرود آمده روی بن نهادند چون بر سیدند لطف نموده خدمت بجای آوردند و بوسیدند
 و پای من و فرزند مرا نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدم شیخ خبر ندانیم چون سلطان انجان
 مشا به نموده گفت چنانچه تا این شمس الدین پیش من می باشد و میزد اندک من پادشاه رؤی ز نیم هرگز خدمت و تلمیضی
 که این لفظ با این هر دو کرد با من نکرد و برادران هر دو باز گشتند و سواد شدند و سلطان روی شمس الدین کرد و گفت
 این چه کس است که شما برای او چت دین ادب بجای آوردید گفت ایچدا و ندانم این پدر ما ست سلطان فرمود که من
 بارها احوال پدر شما را پرسیدم گفتید نمائید گفتند ایچدا و ندانم و شیخ ما ست ظاهرا البیع شریف پادشاه نام و آواز او
 رسیده باشد او شیخ سعادت و در جهان بخش مشهور و معروف است اباقا آن فرمود که او را پیش من آید بعد از چند روز
 که ایشان با نوع چند کجده تش گفتند شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و بجهت پادشاه رسیدم و در وقت
 مراجعت پادشاه فرمود که مرا پسندی ده گفتیم از دنیا با خرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو چیزی
 اباقا آن فرمود که بمنی بفرم و فرمود حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود و عی شنی که پاس رعیت نگاه میدارد
 حلال باد و خراجش که منوچا پائیت نه و کر نه راعی خلق است زهر مار شن باد نه که هر چه میخورد از جریمه مسلمانیت نه اباقا
 بگو سیت و چند نوبت فرمود که من راعیم یانه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا یافت
 و الا بیت ثانی و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخوانم بیت پادشاه سایه خدا باشد سایه با ذات
 استشنا باشد نشود نفس اعانه قابل فیض بکر نه شمشیر پادشا باشد نه هر صلاحی که در جهان آید نه اثر لطف پادشا باشد
 حکمت زو صلاح بیزد که همه راسی او خطا باشد نه اباقا آن را عظیم خوش آمد و انصاف آمنت که درین عهد که نیم
 مشایخ و علمای روزگار بصیحت جنین با تقبال و قضای نتوانست کرد و لاجرم روزگار بدین نسبت است که بینی
 رساله سیوم در بصیحت سلطان انکیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است
 و مستعد بصیحت اما بدانکه مالک رعیت و صاحب کم و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندین
 دانستن و در ثنات کار بستن و طلب نیکبانی و امید نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای کار با بنام خدا کند و یاری
 از وی خواهد و سخن از دسترسیده گوید و شر دل با هر کس در میان بگذارد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن را باب قنات
 نگردد و رعیت از خود زنجیاند قطع دزدان و فضا ص خونان بشفاعت فرو نکند و دو با خصم قوی در پیچید و با
 ستم رواند و اول بصیحت نزدیکان گفته اند و آنکه ملاست دوران ظلم صریح از کناه خاصکیان تن زدنی است

و حاکمان را کردن زدن حاکمان مثال سرزند و رعیت مثال بن نادان سر می باشد که بدن خود را به ندان پاره کند و باید که مردم خرمند
 پرورد و وزیران را قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین بخونگرداند و با دوان و بی هنران نشیند و غم حال درویشان را
 بشیر خور که از آن خوشان عالمی را که از برای پادشاه قویتر از مال رعیت انگیزد خاطمی و بد کردار داند که پادشاه بر رعیت محتاج است
 که رعیت پادشاه زیرا که رعیت اگر پادشاه هست یا نیست همان رعیتست و پادشاهی بی وجود رعیت متصور نمیشود و گفتار
 پیران جهان دیده بشود و بر اطفال و زنان و وزیران و پادشاهان و مسافران را مراعات نماید و زیان زدگان را
 دستگیری کند و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند و سخن صاحب غرض نشود و تا بغور گناه نرسد عقوبت نفرماید
 و به خجسته و ملت دنیا مغرور نکند و جهان نمائند و خرم روان آدمی که باز ماند از دور جهان بر نیکی یاد مثل حاکم با رعیت
 مثل چوپانست اگر کله دست ندارد و فرزند چوپانی بر او امر است حکایت پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان خبر
 آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال کدشکان نظر نماید و مردم ناآزموده اعتماد نکند و کار بزرگان بخوردان نفرماید
 و سبب خود نکند و با دو مطرب و مسخره و بازیگر و امثال آنها را همه وقت بخورد و در شطرنج و دیگر لعبها را عادت نکند و تیر و
 کمان و کوی زدن همه وقت پیشه بنمازد و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکی کند که دوستان را محبت
 بفرماید و دشمنان را عداوت کم شود و از زبرد و غدر و کین خاغل نشود و از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته نشیند که گو
 دشمن بر دراست تا اگر ناگاه در آید بمیان خسته نباشد و از زندانیان گشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه کوچک را بقدر
 مالش دهد و از بیگانه دوست باز دارد و بی برک را صدقات فرماید و کسی را که بحربی از نظر براند یکبار از خود محروم نکند و مردم
 مغرور و سخی کشیده را باز عمل فرماید که بجان از سیم غزل و مینوئی در راستی کوشند و دوستان را دست قوی دارد تا
 دشمنان قوی نگردد و با دشمن قوی نشیند و همه رازی با دوستان نکند که دوستی همه وقت نماید و همه رنجی بدشمن نرساند شاید
 وقتی دوست کرد و در رعیت را نیاز از دما روز واقعه میل بدشمن نکنند و در چشم غریبان سبب قرار گیرند و با خواجگان شایان
 کلاه کبر بگذارد احترام کدشکان و رفیقان و یاران گذشته نماید و اهل قرابت را گاه بگاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم را
 در بند کرامی دارد و اشخاص معتبر برایشان کار خود را می و بسکسر و سوری را نشاید و دولت بر او نپاید و پادشاهان را صم ضرورت
 در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین اگر نه ملک و دین خرب کرد و و چند آنکه تواند بدی نکند و اگر عیاذ بالله قضا
 رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و بعلی بکوشد و با سید ملک دیری در گناه نکند که هرگز دست بانشکسته بر نشود و عفو از
 گناه کسی کند که دمی خیر بگوید همه کس را نه منتی ویرایش از آنکه سخن گوید اول ندیده کند که اگر دگری این سخن بگوید یا نه پس آنگاه
 بگوید و مردم بدگوی را بدوستی نگیرد که با وی همان معالمت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان کند و با اعدایان کرد جان خطیر
 نیندازد بهر معیت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن اندازه نکند با نگاهدارد و دوست سخاوت گشاده دارد که سر
 جمله بند یا نیست و آنچه دست دهد بدو جو آن مرد و خوشنوی و بخشند با بش نه چو حق با تو باشد تو باینده باش نه اوقات

متریز خود متوجه کند قسمی بتدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات خصوص در وقت بصر که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد و توفیق خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و همه وقت خواب نکند تا حساب نفس خود بکند که روز از چه صادر شده است تا اگر سنگینی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سترش نماید و بر خود عذر اند که بخلاف آن کرده باشد و سنگینی گوشه و نیکردی کند نه چند آنکه بر او خیره کردند و جوانمردی کند نه چند آنکه دستگاه ضعیف شود و غرور نکند که از چند آنکه حبش و لشکر بخشی کند و خشم کند نه چند آنکه مردم از او قهر کردند و بازاری کند نه چند آنکه همیش برود جانی که رود قوت و قیامت نعلیه از خدا خواهد و بزور خود کفایت نکند که عهده ملک داری امر نیست عظیم هم وقت بهیو و طرب گذرانیدن نشاید به اهل دولت باز می نشست که دولت بفرش بازی زد دست چندین نصیحت سعدی بشنود و در جهات کار بندد و چون تنفع شود و حای خیر در میخ ندارد و سر همه پند بیا نیکه دست سخاوت کشاده دارد زرافشان چو دنیا بخوانی که گذشت که سعدی در افشا چون زنده است رساله ششم منی بر بیان احترام شیخ در نزد سلاطین در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکیوی سفیر سالار شیرانخرمانی چند ازال دیوان که شیرانک داشت بهای کران بقالان طرح داده بودند و ملک ازین ظلم بیکان اتفاقا چند بار خرمابرا در شیخ که بر در خانه آنکاتب بقالی داشت فرستاد و چون حال بدان نیج دید برخاست و بر باط شیخ سیر ابو عبد الله محمد بن قفس سمره رفته به خدمت برادر خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ از آن حال کوفته خاطر شده اندیشه کرد که خود بر او و این بلا از سر درویشان شیران رفع کند و تحبیس برادر خود پس گفت اول رقبه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پاره کاغذ بنویس باز احوال برادرم تحقیق دانم که ترا خبر نباشد اطفال برند و مرد درویش خرمابنچند زنده نباشد و آنکه تو تحصیل فرستی ترکی که از او پیر نباشد که رغبت فخر داریم او را شلواری بسای در نباشد چندان بزنندش اینجا و آنکه خانه ریش بدر نباشد ملک شمس الدین چون رقبه بر خواند بجنید و در حال بفرمود تا ندانند که هر کس را خرمای طرح داده اند پیش من آید که با او سخن دارم غایت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هر که زد داده بود بکلمه سفیر سالار با و باز پس دادند هر که نداده بود میفرمود تا خرمای از وی باز نستانند و وجه او را نیز مطالبه نکنند بعد از آن ملک خود برخاست و بخدمت شیخ آمده و عذر خواست و بعد از استماع اذیت گفت یا شیخ حکم کردم که تا چند بار خرمای که بدکان برادرت برده اند بوی از زانی داشته قیتمه از او بگیرند و آنکس از حضرت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محترقا راضه از میرودی آورده ام شیخ این زبرد و بدو چون شیخ به خاصه خود چیزی قبول نمیکند پس هزار درهم بوسیده بر زمین نهاد و عذر خواست پس مشهور شد که ملک شمس الدین عادل تازیکیوی از برای خاطر شیخ سعدی خرمای و بهای خرمای بقالان بخشید و هیچ باز

تتمت الرسائل استیعون خالق السما
السمع والارضون السبعة والسلام

خرمای و بهای خرمای
بخت باز و بیخ و بیخ



گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

سنت خدای را غرضی که طاعتش موجب قربت و بشکر
 اندیش مزید نعمت نفسی که فرو میرود و مدحیات است و چون بر
 می آید صفرح ذات پس در نفسی و نعمت موجود است و بر
 نعمتی شکری واجب نه از دست و زبان که بر آید که عهده نگذار
 بد آید اعمال آل داود شکر او قلیل من عبادی الشکر قطعه
 بنده همان بیکه تقصیر خویش عذر بدگاه خدا آورد و نه سزاوار
 خدا بدیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیجا بشنیده
 رسیده و خوان نعمت بیدرغش همه جاکشیده پرده ناموس
 بنده کان را بگناه فاحش ندرود و وظیفه روزی خواران بخلای منکر
 بزود قطعه ای کریمی که از خزانه غیب کبر و در سا و وظیفه خورداری
 دوست سازا کی کنی محروم تو که بادشمنان نظررداری فرمایش باد
 صبار گفته تا فرشتان زمین بکته اند و دایه ابر بهار برافرموده تابان
 نبات را در حمد زمین پروانند و درختان را بخلعت نوروزی قیای
 سبز و رقی دهد کرده و اطفال شاخ را بقندوم موسم ریح کلاه شکوفه

کتاب سوره

بسم الله الرحمن الرحيم

بر سر نهاده و عصاره تا کی بقدرت او شه فایز گشته و تخم خرمین
 بر بیش نخل با سق شده قطعه ابر و باد و سه و خورشید و فلک
 و کارند تا توانی کف آری و بخت بخوری همه از بحر تو سر گشته
 فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان تبری در جبر است
 از سر و کاینات و مفرج موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
 او میان و تمه و در زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله شفیع
 مطاع نبی کریم قسیم جمیم و سیم بیت چه غم دیوار است را که
 دار چون تو پشت پیمان چه باک از سحر بجز آنکه باشد قوی کشیمان
 بیت ملج علی بکماله کشف الدجی بکماله حسنت جمیع خصاله صلوات
 علیه و آله که هرگاه یکی از بندگان کند کار پریشان روزگار
 دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد و ایزد
 نقالی در وی نظر نکند باز شش بخواند و باز اعراض کند و بگرماشت
 بضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی تحت
 من عبیدی لیس لہ غیری فقد غفرت له و عولت اجابت کردم و جانش

برآوردم که ای بسیار گوی و زاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین ولطف خداوند کار کنه بنده کرد است و او
 شرمسار عاکفان کعبه جلالتش بقصر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و و اصحاب جلیه جالش بخیر متوسل
 که ما عرفناک حق معرفتک قطعه کر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چکوبید باز عاشقان کشتگان
 معشوقه بر نیاید کشتگان آواز یکی از صاحبان سرکوب مراقبت فرود برده و در بحر کاشفت متفرق گشته حالی
 که از استخالت باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی ما را چنانچه آوردی گفت بخاطر داشتیم که
 چون بدرخت گل برسم دامنش برکنم بدید اصحاب را چون بسیدم بوی لکم پنهان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه
 امیرغفر حق ز پروانه بیانوز کان سوخته راجان تده و آواز ناله این مدعیان و طلبش بخیر اند آنرا که خبر شد خبرست
 باز نیامد قطعه امی بر تر از خیال و قیاس و کمان و دهم و زهر چه گفتند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و باز
 رسید غم ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنان که در بیست
 زمین رفته و قصب الحبيب حدیث که چون نیکو میخورند و رفته نشأتش که سچو کاغذ ز میسرند بر کمال فضل و بلاغت او
 حل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام اکت سلیمان دنا ناصر اهل ایمان انا بکت اعظم
 شهنشاه معظم مظهر الدین و الدین ابو بکر بن سعد بن زکی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه بعین غایت نظر کرده و تحسین
 بلخ فرموده و اراده صادق نموده و لاجرم کاغذ نام از خوش و خواص محبت و که آینه اند که الناس علی دین ملوکم رباعی
 زانکه که ترا بر من ممکن نظر است ایام از آفتاب مشهور تر است که خود عیسیه اید این بنده در است بر عیب که
 سلطان پسند و نراست قطعه کلی خوشبوی در جام روزی ز سید از دست مجبوی بدستم بدو گفتم که استکی یا
 عبیری که از بوی دلاویز توستم بگفتا من کلی ناچیز بودم ولیکن مدتی باک نشستم کمال تمنشین در من اثر کرد
 و کره من همان خاکم کهستم اللهم مع المسکین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسنه و ارفع درجاته و او دانه و دمر علی
 اعدائه بما علی فی القرآن من آیاته اللهم آمین بلده و اخذ ولدته شعر لقد سعد الدنیایه دام سعه و ایده الولی بالقره
 النصر کذکت فیشاء لایه نوعهما و حسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و لقد نس خط پاک نیر از ایلیت
 حاکمان عادل تا زمان قیامت در امان سلامت بگذارد اقلیم بایس را غم از اسب و درخت تا بر سرش
 بود چو توئی سایه خرامه و ذکر نشان نه در بیست ثبات مانند شان در دست ماسن رضا برست یا س خاطر
 بی پرکان سکر بر ما و بر خدا و حجب ان فرین جزا ببارب زده فتنه محمد را خاک پارس چند آنکه خاک را بود و
 باد را تقابل تا نبی کتاب بکشت قل ایام کندسته میگردم و بر عتلف کرده تا سفت میخورم و منک
 سراچه دل را با لباس آب دیده میتم و این ابیات را مناسبت حال خود میگفتم هر دم از عمریه و فنی چون که میگفتم
 نمانده کسی که بخواهد رفت و در زبانی بگردین بخور و زده در بیخیال الناس که رفت و بجا ساخت کوسس رحلت

زوند و بار ساخت خواب نوشین با ماد حیل باز و در پیاده را از نبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت
 منزل بدگیری پرداخت و آن در کجاست همچنان بکسی وین عمارت بسازد کسی یا بنا یا یاد دوست دار
 دوستی را نشاید این خدار مایه عیش آدمی شکست تا به برچ میرود و پیوست کر کشاید چنانکه توان بست کر کشاید
 از جبات دنیا دست و به بند چنانکه بکاید کردل از عمر بر کنی ستاید چار طبع مخالف سرکش بند روزی بوند با هم
 خوش کر یکی برین چهار تند غالب جان شیرین بر آمد از قالب لاجرم مرد عارف کامل نهند بر جیات بنادل
 نیکت و بد پون نمی باید مرد و نیکت انگس که کوی نیکی برد برک عیشی کوی خویش فرست کس نیار دزین تو پیش
 عمر برست و آفتاب نوز اندکی مانده خواب غره هنوز ای تنی دست رفت و باز تر مت بر نیاوردی دستار
 هر که مروع خود بخورد و خود وقت خرمش خوشه باید چید پند سعدی بکوشش و جان بشنو ره چنین است مرد باش
 برو بعد از تامل اینجی مصلحت آن دیدم که در نشین غزل نشینم و دامن از صحبت فراهم کنیم و دفتر گفته ای پریشان
 بشویم و من بدین گویم بیت زبان بریده بکجی نیست صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستا
 که در کجاوه غم انیس من بود در حجره هم مجلس رسم قدم از در آمد چنانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مرغبت که در
 جوابش بگفتم و سر از زانوی بقدر بر کفر فتم بچیده نکرده گفت نکون که امکان گفتار است بگو ای برادر بلطف و بخشش
 که فروا چیکان اجل در رسد بکم ضرورت زبان درشی یکی از علقان منش برب واقعه مطلع گردانید که فلان
 غم کرده است وقت جرم نموده که بقیه عمر بکوشه نشیند و خاموشی کر بند تو نیز اگر توانی سر خویش که و راه مجا بت بین
 اتفاق بعزت عظیم صحبت قییم که دم بر نیارم و قدم بر نذارم مگر آنکه که سخن شود برسم با لوف و طریق معروف که از دون
 دوستان جلست و گفتار برین مل و خلافت ای صواب است و نقض همه الوالالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان
 سعدی در کام بیت زبان در دیان فرد من حیثیت کلید در کج صاحب من جو بسته باشد چه دانستی که چه فرست
 یاسید در قطعه اگر چه پیش فرد من خاشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی و چینی طیره عقل است دم فرست
 بوقت گفتن و گفتن بوقت خاشوشی فی الجمله زبان از مکالمه آن در شنیدن قوت مذاق و روی از مجاهده او کردا
 نیدن مروت مذاق که یا موافق بود و ارادت صادق نبود بیت چو چنگ آوری با کسی در سینه که از وی
 کریزت بود و آنریز بکم ضرورت سخن گفتیم و نفع کنان بروان رفتیم در فصل سبع که آثار صولت برد آسیده بود
 و او ان دولت و در رسیده پیر این برکت بر درختان حوت جان غیبه نیک بنگان اول اردی بهشت ماه
 بدلی بلبل گویند بهر بنا بقیه ان بر کل سخن از غم و هلا دد ملی بجو قد بر عذر تا بد بخصبان تا شب
 در بهستان با یکی اردوشان آذنی بیت نه بعضی خوشن و غم و درختان کش و در هم گفتی خورده سبزه
 برخاست یخته و عقد ز بهر بار کش و بحر شمس در ضمه با نه با سلسال دوخته سجع طهر با موزون آن یراز

لایه های رنگارنگ وین پراز یوهای کوناگون بادرسای درختانش کسترانیده فرشتش بظنون بادامان که
 خاطر باز آمدن بختین غالب آمد دیدش دامن پراز گل وریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و رعیت شکر کرده فتم
 کل بوستان را چنانکه دانی بقائی باشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکم گفته اند هر چه ناپدید بشکری را نشاید گفتا
 پس طریق صییت گفتیم برای زینت ناظران و فحمت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و روضه تفصیلت من
 فوقها از بار و جنة تجوی من تحتها الاثمار که با حسن ان را بر ورق او دست تظاول باشد و در بوستان عیش
 و عیش را بطیش خریف بتدل کند بیت بچه کار آیدت ز گل طبیعی از گلستان من بر ورقی گل همین بخور و خوش باشد
 وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بر خیت و برداسم آو سخت که الکرم اذا وعد و عتی
 و در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب مجا و رت در لباسی که مشکلمان را بکار آید
 و ترسلان را بلاغت اقراید فی الجملة هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنکه شود که
 بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کرد و کار و پر تو لطف پروردگار در الزمان و کشف الامان
 من السماء المنصور علی الاعضاء عضد الدولة القاهرة سراج المسلة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد ابن التامک
 الاعظم شاهنشاه عظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان بنظر انبیا
 و الدین سعد بن زکری ادام الله اقباله و ضاعف اجله و جعل الی کل خیر الیها و بکرتمه لطف خداوندی مطالع فراید
 بعیت کرالتفات خداوندیش بیا آید نثار خانه چینی و نقش اثر بکیمست امید است که ردی ملال در نکشد
 از آن سبب که گلستان نه جایی مستکنی است علی الخصوص که دیباچه هایوش بنام سعدی بکر سعد بن زکیمت
 در مکارم اخلاق مهیتر عاقل دام علوه و دیگر عروس فکر من از سجایا بر نیاید و دیده یاس از پشت خجالت بر ند
 و در زمره صاحبان متجلی نشود مگر آنکه که متجلی کرد در بزم قول اسیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظبر سر سلطنت و
 تدبیر مملکت کشف الفقر آ ملاذ الغرائب مربی الخصال محبت الالقیاء افتخار آل پارس من الملک ملک الخواص
 الدوله و الدین عیات الاسلام و السلطنین عمده الملوک و السلاطین ابو بکر ابن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شج
 صدره و ضاعف اجره که حمد و جاکار آفاقت و مجمع مکارم اخلاق هر که در سایه عنایت اوست کفش طاعتش
 دشمن دست بر هر یکی از ساریرندگان و حواسی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در دادا آن نهادن و نکو
 روادارند هر آینه و معرض خطاب آیند و محل غتاب افتند که این طایفه درویشان که سکر نعمت بزرگان اینان
 و احببت و ذکر جمیل و دعای خبر و ادای حسین خدمتی در غیبت اولی مر که در حضور که این بخت نزدیک و آن از کلفت
 دور و با جا به مقرون قطعه هست دوتای فلک تراست شد از غم می تا چون تو فرزند دادا در ابا م را حکمت محض است
 اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دول جا دید بافت هر که نکو نام زیست که عقبش در خیر زنده

کند نام را وصف ترا کند در کتب اهل فضل حاجت مشاطعت روی دلارام را عذر تقصیر خدمت و بموجب
 اختیار غفلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میسر و بد بنا بر آنست که طایفه از
 حکما و هنر در فضایل بوزر مجرب سخن بگفتند و با تخریج این عیش ندانستند که در سخن گفتن بطبی است یعنی در کتب بسیار میکنند
 و مستمع را بسی نظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزر مجرب بشنید و گفت اندیشه کردن که چگونه باز پیشانی خوردن که چرا گفتیم
 مثنوی سخندان پرورده پرکین میزدند آنکه بگوید سخن مزن بی تامل بگفتار دوم نگو که اگر دیر گوی چغم بیدیش آنکه آید
 نفس وزان پیش بس کن که گویند بس بطق آدمی بهتر است از دو اب دو اب از توبه کر کنوی صواب صواب سخن
 باش و سخن بیس کو چیزی که نپرسند و از پیش کو فکیت و نظر اعیان حضرت خداوندی غرضه که مجمع اهل دولت و حکم
 علمای کامل اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزاجات بحضرت عزیز آورده و شب در بازاری جوی
 جوی بزد و چراغ پیش آفتاب پر خورشید ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پشت نماید هر که کردن بدوی
 افرازد و شمس از هر طرف بر دوازده اول اندیشه و آنکه کعبه پای پیش آمدست پس دیوار تخلص قدم دلی و در پیشانی
 شاهدم من دلی نه در کفان سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بچنگ افتاده لقمان حکیم را گفت حکمت آنکه از حق
 گفت از اینا بیان گفتند چگونه گفت تا جایی نه بینند پای ننهند قدم الخرج قبل الولوج مصراع مرویت بیان می و
 آنکه زن کن قطعه که چه شاطر بود و خروش بچنگ چو زنده ییش باز و دین چنگ که پر شیر است در رفتن سخن
 لیکت موش است در مصاف پلنگ اما با عیاد و سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر دستان پوشند
 و در افتای جرایم که تران نگو شدند کله چند بطریق اختصار از نوادر امثال و اشعار و عجایب نکات و غرایب حکایات
 و سیر ملوک ماضیه دین کتاب درج کردیم و برخی از عمر کرانیا بر آن حشر نمودیم موجب تصنیف کتاب کَلْتَمَان این بود و با
 التوفیق قطعه با نذر سالها این کلام در ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جانی غرض نقشی است که ما باز ماند که هستی را نمی
 بینیم بقائی که صاحب دلی روزی رحمت کند در حق درویشان دعائی امان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب
 اینجا سخن را صلیت دید تا مر این روضه و رعا و حدیثه حلیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد این سبب مختصر آمد تا بعد
 اینجا و با نذر التوفیق باب اول در سیرت یادشایان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
 در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
 باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت تاریخ کتاب در اندک که ما را وقت خوش
 بود ز بهجت ششصد و پنجاه و شش بود مراد البیضا بود گفتیم حوائت با خدا کردیم و فریتیم که نیاید کوش غبت
 کس بر رسولان پیام باشد و بس با هر ریس رسد آن آشنائی که چون انجار رسد گوید دعائی باب اول در سیرت
 پادشاهان حکامیت پادشاهی را شنیدیم که بکشتن سیر بیکجا می شارت کرد و بیچاره در حالت نومیدی بزبان گفت

ملک را دشنام داد و قطع گفت که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید میت وقت
 ضرورت چو نماز گیر دست بیکر و شمشیر تیز اذایش انسان طال لسانه کنتور مغلوب بصول علی الکلب
 ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزیران نیک محضر گفت ای خداوند همسایه که الکافین الغیظ و العافین عن الناس
 ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت و زیر ویر که خدا بود گفت ای بنای جنس ما را نشاید و حضرت
 پادشاهان جز برایستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و تاسه گفت ملک روی از پیشین در هم کشید و گفت مرا آن
 دروغ پسندیده نراند ازین راست که تو گفتی که انرا روی در مصلحت بود و تو را بنا بر خشت و خردمندان گفته اند دروغ
 مصلحت آئینه باز راست گفته انگیز است بیت هر که شاهان کند که او گوید حیث باشد که جز نکو گوید این لطیفه بطلاق
 ایوان فریدون نوشته بود جانای برادر نماد کس دل اندر جان آفرین بند و بس مکن نیکه بر ملک دنیا
 پشت که بسیار کس چو تو پرورد و گشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بخت مردن چه بر سر
 خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سلطین را در خواب دید بعد از وفات او بعد سال
 گذشته که جمله اندام او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه میگردید و نظر میکرد همه حکما از تعبیر
 آن فروماند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورده گفت هنوز چشمش نگر است که ملک با ذکر است قطعه
 بس نامور بر زمین دفن کرده اند که پیشش بروی زمین یکشان نماد و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
 خاکش چنان بخور دگر و استخوان نماد زنده است نام فرخ همیشه و آن بعدل که چه بی گذشت که نوشهروان نماد
 خیری کن افغان و غنیمت شمارم زان پیشتر که یانک برآمد فلان نماد حکایت ملکا زاده را شنیدم که کوتاه قد بود و صوم
 دو بکر را در انش لبند بالا و خوب روی باری پرش بکر است و استخار روی نظر کرد و پسر فرستاد و یافت و گفت
 ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقاست و تعلیمت بهتر فوله الکاهة النخبة و الفیل حقیة شعرا قل جبال الارض
 طور واته لا عظم عند الله قدرا و منزلا آن شنیدی که لاغری و ناگفت روزی با بلهی صبر به اسپ نازی اگر
 ضعیف بود همچنان از طولید غریب پدر بخندید و ارکان دولت پسندید و برادر انش بجان برخیدند میت نام در خون
 نكفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد همیشه کمان بر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک
 در آمدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه اسپ
 بمیدان راند آن پسر بود و گفت قطعه آن زمین ما شتم که روز جنگ مینی بشت من این منم کاندریان خاک و خوانی
 سری کانه جنگ آرد و چون خلیس بازی میکند رود میدان و آنکه بگریزد و چون شکری این بکشت و بر سپاه دشمن زد و تنی
 چند از مردان کاری میذاخت چون پیش برآمد زمین خدمت بوسید و گفت ای که تخلص نیست حقیر نواد تادشتی هنر
 فینداری اسپ لاغریان بکار آید روز میدان نه کا و پروادی آورده اند که سپاه دشمن مقیاس بود و لشکر

اندک جماعتی آنهنگ کریر کردند سپهر نمره نزد و گفت ای مردان بکوشید تا جائه زمان نبوشید سواران را بکشتن و متور
 نریاوه کشت و یکبار رحله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافته ملک سرچشمش بوسید و در کنار گرفت و هر دو
 ترمیشش میکرد تا و لیعهد خویش کرد و ایند برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند و خواهرش از غرقه بدید و در یک
 برهنه سپهر فرستاد دریافت و دست از طعام باز کشید گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بهنران جای ایشان
 بگردد بیت کس نیاید بر سر سایه بوم و در همای از جهان شود معدوم پادشاه را ازین حال آگهی دادند برادرانش را
 بخواند و کوشالی بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد و ایند تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست و حکما گفته
 که ده درویش در کلیمی بختید و دو پادشاه در قلمی بختید قطعه نیم نانی کر خوردم در خدا بذل در ایشان کنیدی و در بخت
 اقلیم اگر بکیرد پادشاه همچنان در بند قلمی در حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی بسته بودند و منفذ کاروان
 بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب و لشکر سلطان مغلوب بکام ملاذی متبع و گویا بیست آورده بودند
 و طجاء و دامای خود ساخته مدبران مالکات انطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین سق
 روزگار بکند و دست نمایند مقام دست ایشان متعین کرد و دستشوی دختی که آکنوا گرفتند پایی مبرای نیک
 برآید نه جای ورش همچنان روزگاری ملی بگردنش از پنج بر کسلی سرچشمه شاید گرفتند پس چه برآید نشاید که نشین پس
 فی الجمله سخن برین مقرر شد که یکی را بختیش ایشان برکاشتن و فرصت نگاه میدادند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند
 و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شعبه جبل پنهان شدند شبانگاه
 که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و درخت غنیمت بنامند و بختیشی که بر سران بان
 تاخت خواب بود چند آنکه یاسی از شب در گذشت قرص خورشید در سیاهی شد بوش اندر دمان ماهی تند
 مردان و دلاوران از کمینگاه بختند و دست یکان یکان بر کتف بستند و با دهمه را به نگاه ملک حاضر آوردند ملک
 بکلان را بکشتن اشارت فرمود و اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبایش نوبریده و سزه کلمات حق از سرش
 تازه دمیده یکی از وزرایا به تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر سنوزا باغ
 زندگانی بر بخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از گرم عمیم و لطف خداوندی آنست که بختیش خون
 او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن در هم کشید که موافق راسی بلندش نیامد و گفت بیت پر تو بکلان
 بگردد هر که بسپاردش بدست تربیت نا اهل را چون کرد و کان بر کند است نسل و ادیان منقطع کردن اولیة آ
 و سخ تا ایشان بر آوردن بهتر که آتش نشانند و اخلر گذارستن و اضی کشتن و بچه بگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه
 ابر اگر آب زندک بارد بر کر از شاخ بید بر بخوری با فرومایه روزگار بر کرنی بوری یا لشکر بخوری و بر چون این سخن شنید
 طوفا و کر با پسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند ادم ملکه فرمود عین صوابست مسئله جواب لیکن

اگر در سبک انسان پرورش یافتی طبیعت آنان گرفتاری و یکی از ایشان شدی تا بنده است و داراست که در صبح جهان
 تربیت پذیرد و بخوی خردمندان گیرد که هنوز مطلقست و سیرت بقی و عباد آن گروه در نهاد وی متکثر نشده و در حدیث است
 که ما بین مولود الاقدیس علی فطریه الاسلام ثم ابواه پیودانه و نیضانه بچینه قطعه سپر نوح بآیدان نشست خاندان نبوت
 کم شد سبک اصحاب کف روزی چند پی ایشان گرفت و مردم شد این بخت و طایفه از ندیمان ملک با و در شگفت
 پارسند تا ملک از سرخون او در که شت و گفت بخشیدم اگر چه صلحت ندیدم دانی که چه گفت زال باریتم کرد دشمن
 نتوان چسبید و بیچاره نمود دیدم که بسی آب ز سر چشمه خورد چون شیر آید شتر و بار بر در فی الجمله سپر را بناز و نعمت
 پرورند و استاد ادیب را بر پیش نصیب کردند تا حسن خطاب و زود جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در دست
 و در نظر بکنان پسند آمد روزی وزیر از شامیل او در حضرت ملک شمه همی گفت که تو بیت عاقلان در وی اثر کرده است
 و جل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را از این سخن قسّم آمد و گفت میت عاقبت کرک زاده کرک شود که چه با آدمی
 بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفه او باش محله با و پیوستند و عقد بواقفت بستند تا بوقت فرصت وزیر و سپر را
 بکشت و نعمت بقیاس بر داشت و در مغاره دزدان بجای پذیرفت و عاصی شد ملک دست تخته بدزدان تفکر کردین که
 قطعه شمشیر نیک را بهن بچون کند کسی تا کس تربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست نه
 در باغ لاله روید و در شوره زار رس زمین شوره سنبل بر نیارد در حکم اهل ضایع کردن بکنایه بآیدان چنان است
 که بد کردن بجای نیک مردان حکامیت سر همت زاده را بر در سرای علمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی ناپید
 الوصف داشت سم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیداسته و لمعان انوار سرور در چین او بینگشته است
 بالای سرش زوشندی بیافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و
 حکما گفتند توانگری بدست نه ببال و بزرگی بعقلست نه ببال ابنا می جنس بر منصب او حسد بردند و بخیا نیتی مغوب کردند
 و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع دشمن چکند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو
 چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه بکنان را راضی کردم که خود که راضی نشود الا بزدالی نعمت من و اقبال
 دولت خداوندی پاینده باد تو انم آنکه نیازم اند و کسی خود را چکنم تو خود برنج در است مهربان بهی اچکود
 کاین برنج است که از شگفت او بر بر کن نتوان رست شور بختان باز رو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاهد
 گردید بر وزش بر چه چشم چیده آفتاب را چکناه راست خواهی هزار چشم چنان که بر بر که آفتاب سیاه نه
 حکامیت یکی از ملوک عجم را حکامیت کشید که دست قطاوول ببال رعیت دراز کرده بود و جوید ازیت آغاز نهاد
 تا بجهتی که خلق از مکار خلیش بجهان رفتند و از کربت حورش راه غربت گرفتند چون شکم شد از تقاع ولایت نقصان
 پذیرفت و حسرتینه تی مانا و دهنمان از هر طرف زور آوردند بهر که فریاد درس روز مصیبت خواهد که در ایام ستا

بجوانمردی کوشش بنده حلقه کوش ارتواری برود لطف کن لطف که بیکانه شود حلقه کوش باری مجلس او کتاب
 شاهنا میخوانند در زوال مملکت صحنه ک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون و مال و چشمند است
 چگونه مملکت بر تو فرسود گفت چنانکه شینه خلقی بروی تجتنب کرد آمد و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت
 چون کرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو خلق را پریشان چو ایکنی مکر سر پادشاهی نداری بیت جان به که شکر
 بجان پروری که سلطان بنگر کند سروری ملک پرسید که موجب کرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
 باید تا خلق بروی کرد آید و رحمت باید آمد پناه دولتش امن نشیند و ترا ازین اردو کی منیت کنه جو پیشه سلطانی که نیاید
 چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر نا صحر سوافق طبع نیامد و روی ازین خیم
 کشیده بر نداشتن دست و تدبیر پناه که بنی احام سلطان بنمازعت برخواستند و بهنا دست لشکر آراستند و ملک موروثی
 پرخواستند قومی که اندست تظاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان کرد آمدند و تقویت نمودند تا ملک انچه
 او بدر رفت و بر آنان مقرر شد بیت پادشاهی کو را و او در ستم بر وزیر دست و دست استس روز سختی دهنم زد و او دست
 با رعیت صلح کن و جنگی این شین زانکه شاه شاه عادل را رعیت لشکر است حکامیت پادشاهی با غلام عجمی کشتی
 نشسته بود غلام دیگر بار در یانیده بود و محنت کشتی نیاز موده که وزیر آغاز نمود و لرزه بر انداش افتاد و جند انکه ماطفت کردند
 آرام نگرفت ملک را عیش از و منقض شد که طبع نازک پادشاه را تحمل امثال این امور صورت نبرد آخر هیچ چاره نداشتند
 حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرماندهی من و را بطرفی خاموس کتم ملک غایت لطف و کرم باشد حکیم بفرمود
 تا غلام را بدر باندانند باری چون غوطه چند بخورد موبش گرفته پیش کشتی آوردند غلام بهر دودس در شکان کشتی
 او سخت و چون کشتی بر آمد بخوشه شسته قرار گرفت ملک را عجب آمده گفت درین چه حکمتست حکیم گفت اینجا اول
 اول محنت غرق شدن نخشیده بود و قدر سلامی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داد که بمصیبتی گرفتار آید
 بیت امی سیر تورانان جوین عوش نماید محقوق منست انکه بزدیکت تو زنت است حوران بستی را
 و دوزخ بود اعراف از دوزخیان که اعرف بهشت است فرست سیان انکه یارش در بر با انکه دوشم
 انتظارش بر در حکامیت هر مز را کفند از وزیران بدرجه خطا بدی که ایشانرا بند فرمودی گفت خطای معلوم کردم
 ولیکن دیدم که جماعت من در دل ایشان بیکر نیست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم کردند خویش قصد
 هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از آن که تو ترسید برتس ای حکیم و که با چو اصد برانی بچک
 از آن مار بر پای را می زند که ترس بر سر را بگو بد بنگ نه بینی که چون عاجز شود برادر و بچکال چشم پلنگست
 حکامیت یکی از ملوک عرب را بخود در حالت میری امید از زندگانی منقطع کرد که ماکاه سواری از در آمد و گفت
 بشارت باد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بکشایم و دشمنانرا اسیر نمودیم و سپاه و رعیت آنطرف بچکلی طبع زمان

شدند ملک چون این سخن بشنید نفی سرواژ دل پرورد بر آورد و گفت این شده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارشان گشت
 قطعه درین ایام بر شد در پنج عمر عزیز که آنچه در دولت از دم فراز آید امید بشه برآمد ولی چه فایده زانکه امید
 که عمر گذشت به باز آید کوس رحلت بگرفت دست اصل ای چشم و دایه بپنجه ای گفت دست و ساعد
 بازو همه تو دلچیکه که بکنیم برین افتاده مرک و شمن کام اخراید و شمنان کنیز کنید روزگارم بشد بنادانی من
 نکردم شاهد بکنید حکایت روزی چند بر بالین تربت یحیی بنمیر مشکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
 که بر بی انصافی موصوف به دو ظلم و تعدی معروف اتفاقا بزیارت آمده نماز کرد و بعد حاجت خواست بیست
 درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند انگاه مرا گفت از اینجا که هست درویشانست
 و صدق معامله ایشان هستی همراه من کنی که از دشمن صعب اندیشا کم گفتش رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی
 رحمت نه بینی قطعه بازو آن توانا و قوت سردست خطاست منجه سکین نا توان لشکست برسد انکه با قنادگان نجیبا
 که کر ز پای و آید کش نگیرد دست هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیده بخت و خیال باطل است
 ز کوش منبر برون آرو واد خلق بده و کر تومی ندی داد روز دادی هست شتوی بنی آدم اعضای یکدیگرند
 که در آفرینش زیکت کوهرند چو عضوی بدر د آورد روزگار و کر عضو پارمانند قرار تو کر محنت دیگران بخشی نشاید
 که نامت نهند آدمی حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمده بود حجاج بن یوسف را خبر کرد و بخواند
 و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جان شبستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت ابن دعا
 خیر است ترا و جمله مسلمانان را ای زبردست زبردست آزار کرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهان داری مرگ
 به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتگاه کدام یکت فاضله است
 گفت ترا خواب نیر و زنا در آن کفین خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته دیدم غیر روز گفت این فتنه است خوابش
 برده به و انکه خوابش بهتر از سیدار است انچنان بزرگانانی مرده به القته نایته لعن الله من ابقها حکایت
 یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی بمیکفت ما را بچنان خوشتر ازین یکدم نیست
 که نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی که سینه سرو پا برهنه در سربازیر قصر خفته بود بشنید و گفت ای انکه با قبا
 تو د عالم نیست کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را این سخن خوش آمد و صره هزار دینار از روزن بیرون
 دانست و گفت دامن بار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را برضعف حال او رحمت زیاد
 کشت و خلعتی بر آن مزید کرد پیش فرستاد درویش آن نقدر را باندک روزگار تلف و پریشان کرد و باز آمد بیت
 فرا در گفت آزادگان بکیر دمال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریب در حالتی که ملک ابرو امی او بنود حال بیوائی
 خود بکفیت ملک بهم برآمده روی از او دیدم کشید و از اینجا است که اصحاب فطنت و خیرت گفته اند که از خدمت و سوز

پادشاهان بر حذر باید بود که غالب بهمت ایشان بمخططات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دایم عوام نکند بهمت
 هراش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجالش نایابی پیش به پیوسته گفتن بهر قدر خوش
 و گفت این کدای شوخ چشم بگذرد که چندان نعمت باندک مدت بر انداخت بزنید و براسید که خزینه بهمت المال لغت
 مساکین است نه طعمه خوان شیاطین بهمت ابلهی کور و در روشن شمع کافوری نهد زود باشد کشتن شب
 روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت اینجا و نه مصلحت آن بنیم که چنین کسان را و جبهه و تفاریق مجری
 دارند تا در نفقه اسراف بکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب بهمت نیست که حی را بلطف
 امیدوار کرد و ایندن و باز نمیدی خسته کردن بهمت بروی خود در اطلاع باز نتوان کرد چو باز شد بدشتی فراز توان
 کرد قطعه کس نمید که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آید هر کجا چشم بود سیرین مردم و مرغ و مور گرد آید فرد مرغ
 جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر سختی
 داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همیشه دادند چو دارند کج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
 چه مردی کند و صفت کارزار که دشمن تپی باشد و کارزار یکی از آنان که عذر گردند با من دوستی داشت ملاش کردم و گفتم
 دوست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغییر حال از خجده و دم قدیم برگردد و بساط حقوق نعمت سالها در نور دو گفت
 اگر بکرم معذوری شاید که اسمم میجو بود و من درین بکر و سلطان که بزر با سپاهی بخلی کند با و بجان جو اندوی توان کرد نه
 بهمت زنده مرد و سپاهی را تا سر بدید و کرش زنده می سر بند در عالم شعر اذ اشبع الکی بصول بطشا و خادای
 البطنینش بالفار حکایت یکی از وزرای معزول شده بجلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد
 جمعیت خاطرش دست داد ملک بار و دیگر با وی دلجویش کرد و عمل فرمود قبولش نیا و گفت نزد خود مندان معزولی به
 که مشغولی آنان که بکج عافیت نیستند و ندان سکت و دهمان مردم بستند کاغذ بدیدند و قلم بنگستند در دست زبان
 حرف گیران بستند ملک گفت به آینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت اسی ملک نشان خردند
 کافی انست که با مسائل نیز نکاتین درند بهمت همای بهمه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و
 جانور نیاز و حکایت سیاه کوشش گفتند ترا از دست شیر بچه خستید افا و گفت تا فضل صیدش میخورد و از
 دشمنان در پناه صولش نه کافی میگویم گفتند که نفل جایش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا از دیگر نیای حکایت
 خاصانت در آورد و از بندگان فخلصت شمارد گفت همچنانست اما از لبش او امین بهمت اگر صد سال که بشن
 فروزد چه یکدم اندران افتد بوزد کا و افد که ندیم حضرت سلطان زرباید و باشد که سرش برود و حکما گفته اند
 از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی بر خنجد و کاهی بد شامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار
 بهر ندیمانست و عیب حلیمان بهمت تو بر سر قدر خوشین باش وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذارند

حکایت یکی از رفیقان حکایت ایام ناموافق و روزگار نامساعد بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال و طاعت باز فاقه نمی آرم بارها دلم آید که قلمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک حال من اطلاع نیفتد بپس کر سنه خفت و کس ندانست که کیست پس جان بلب آمد که برو کس نکرست باز از شامت اهدای انوشیروان که بطعنه در قهای من بخند و می مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه به بین آن محبت یا که هرگز نخواهد دید روی شکلی تن آسائی گزیند خوشی تن را زن و فرزند بگذارد بختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دایم اگر بجا و نت شام جنتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نیست و انکه گفت ای برادر عمل با دوسایان و دو طرف دارد امیدنان و بیم جان و خلاف را می خورد مندان است بدین امید متعرضان بیم شدن قطعه کس نیاید بخت درویش که خراج زمین و باغ بده یا بمشویش و غصه راضی شو یا بگریزیش یا غیبه گفت این سخن موافق حال من نکفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت نوزد و ستش از حساب نکرز بپست راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که کم شد از ره راست و حکما گفته اند چاکس از چاکس بجان نخبند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غارتان و دوستانی از محسوب و انرا که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست کن فرار از روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدارای برادر ازین پاک زنده جا مانداناکا زون بر سنک کفتم حکایت آن روبا مناسب حال است که دیدنش کرزان افغان و خیران میرفت کسی گفتش چه آفت است که موجب چنین مخافت است گفت شنیدم که شیر از اسیر میگردد گفتندش اینفیه شیر را با توجه مناسب است و تراب و چه مشابیه گفت خاموش باش که اگر خودان بغرض گویند که این شیر بچراست گرفتار آیم پس کراغم تخلیص من باشد تا نقیض حال کن و تا بیاق از عراق آورند ما را کزیده مرده باشد ترا همچنین نصیب است و دیانت و تقوی و امانت اما خودان در کین اند و معیان کوشه نشین اگر آنچه حسن بپست است بخلاف آن نظر نکرند و در معرض خطاب بادشاه آئی در آن حالت که اجمال مقال باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند طبیعت بد را در منافع میثمار است و اگر خواهی سلامت بر کنار است چون رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی از این حکایت من در هم کشید و سخنانی بجنبش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زمان بکار آیند و بر سفره دشمنان دست نمایند دوست شما را نکه در غمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پرتیان حالی و در ماندگی دیدم متغیر میشود و نصیحت بغرض میشود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم و ابلهیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصر شش نصیب کرد و در دوزی چند بر این بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش میپندیدند کارش از آن پایه در گذشت و بر تبه بزرگتر از آن نگران

گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا با وج وزارت بر سید و مقرب حضرت پادشاه شد و مشارالیه و متهم علیه گشت بر سلاطین
حالش شادمانی کردم و کفتم بمیت زکار بسته میزدیش و دل شکسته دار که آب چشمه حیوان درون تاریکی است
الا لا تخزنن اخا البلیة فلا حزن الطاف خفته بمیت نشین ترش از کروش ایام که صبر قمخست و لیکن بر شیرین دارو هم در آن
زودی مرا با طایفه از یاران مرا اتفاق مضافاً و چون از زیارت که زادگاه اند شرفاً و تعظیفاً باز آمدیم یکت و دوشلم استقبال کرد
ظاهر حالش و یدم پریشان و در پیشت درویشان کفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخانتم منسوب
کردند و ملک ادام الله ملکه در کشف عالم و حقیقت آن استفسار نفرمود و یاران قدیم و دوستان جمیع از کلمه حق
خاموش شدند و صحبت ویرینه فراموش کردند قطعه حکم خدا چون کسی اوقاتا همه حالش با پی بر سر نهند چو سبزه
کا قبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر بر نهند فی الجمله با نواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که تشریف
سلامتی حجاج بر سید از بند کراغم خلاص و ملک مورد و ثم خاص کردند کفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که کفتم
عمل پادشاهان چون سفر دریاست نمودمند و خطرناک یا کج برگیری تا در تلاطم امواج بمیری بمیت یا زهر ببرد و تو
کنند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بکنار مصلحت ندیدم ازین میسریش درویش را بسلامت فرماشید
و نمک بر آن پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم قطعه ندانستی که مینی بند بر پای چو در گوشت نیا مد پند مردم نه
و کرده کرداری طاقت میز کن انگشت در سوراخ کرشم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و باطن لعل چو پیراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن ملین داشت و اداری معین کرده تا یکی
از ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریق کفایت
یاران مستخلص کنم آنست که خدش کردم در بانم را نکرده و جاکردم و ورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه در میر و وزیر سلطان
بیوسلیت کرد پیرامن سکت و در بان چو یافتند غریب این کریان بکیر و آن دامن چند آنکه مقربان حضرت آن بزرگوار
از حال من و توقف یافتند با کرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروزنشتم و کفتم بمیت بکزار که بنده
کفتم تا در صف بنده گان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است کر بر چشم من نشینی نازت بکتم که نازنی فی الجمله
بنشتم و از هر دری سخن بویسم تا حدیث ذلت یاران در میان آمده کفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در
خویش خوار میدارد و خدایر است مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم را این سخن عظیم شنیده
و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی محتیا دارند و مؤنت ایام تعطیل و فاکند شکر نعمت بکفتم و برین
خدمت بوسیدم و عذر جبارت خواستم و در حال بیرون آدم و کفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید نه
روند خلق بیدارشان ز بسی فرسنگ تراخل امثال ما بناید کرد که چکس نزنند بر درخت بی بر سنگ حکایت
مکلا ده کنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بکشا دوداد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر پناه و رحمت

دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود تا صادر بگیرد و در ساله بخواند و نوشته بود که حسن ظن بزرگان و حق این است
 میش از فضیلت است و تشریف قبول که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بجز آنکه پرورده نعمت آن
 خاندانم باندن این تغییر خاطر با ولی نعمت قدیم یوفای توان کرد چنانکه گفته اند بیت آنرا که بجای شست مردم کمری
 بنه ار کند بعمری سخی ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
 و ترا بیکناه بیازدم گفت ای سلطان بنده در این حالت مرخصا و نذر خطائی نمیدانم بلکه تقدیر باری بفرستد
 بود که مرا که واهی برسد پس بدست تو اولی تر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری و ایا دی منت نکوکاری
 حکم گفته اند قطعه که گزندت رسد ز خلق مرغی که نه راحت رسد ز خلق نه مرغ از خدا و ان خلاف دشمن دوست
 که دل هر دو در تصرف اوست که چه تیر از گمان نمی گذرد از گمانداریسند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را
 شنیدم که متعلقان دیوان را بمی شنید بود که مرسوم فلان را چند آنکه مست مضاعف کنید که لازم درگاه است و متصرفان
 و سایر خدمتکاران را بله و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و فریاد و غرورش از نهادش برآمد
 پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان درگاه حق جل و علا همین مثال دارد نظم دو باد که آید کسی بخندست
 شاه سوم هر آینه در وی کند بطاعت نگاه امیدست پرستندگان مخلص را که نا امید گردند ز آستان آله فتوی
 حمیری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیاسی راستمان دارد سر خدمت بر آستان دارد
 حکایت ظالمی را حکایت کند که بنیزم درویشان خریدی بحیف و تو انکران را دادی بطرح صاحب دلی براو یک شت
 و گفت بیت ماری تو که هر که بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی مکنی قطعه زورت ایش پیر و دیا با خدا گوید
 دان زود زور مندی کن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود ظالم از این سخن برنجید و روی از نصیحت وی در هم
 کشید و بدو التفاتی نکرد و الله تعالی اخذته العزة بالاثم تاشی آتش مطنج در انبار بنیزش افتاد و سایر اطاکش سوخت
 و از بتر نرم سجا کتر کشمش نشاند اتفاقا همان شخص براو یکدشت و دیدش که بایاران می گفت ندانم این آتش از کجا
 سرای من افتاد گفت از دو دول درویشان قطعه حذر کن زود در و نهایی ریش که ریش درون عاقبت سر کند
 بهم برکن تا توانی دلی که آبی جانی بهم بر کند این لطیفه بر تاج کینچه نوشته بود قطعه چه سالهای قراوان و عمرهای دراز نه
 که خلق بر سر ما بر زمین نخواهد رفت چنانکه دست بدست آمد است ملک با بدستهای دیگر همچنین خواهد رفت
 حکایت یکی در صنعت کشتی بسرا آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر داشتی و هر روز نوعی کشتی کشتی مکرر کشته
 خاطرش با جمال کی از شاگردان بیلی داشت سیصد و پنجاه نه بندش یا سوخت مگر یکت بند که در تعلیم آن دفع انداختی
 و تعاون کردی فی الحکله پس در وقت صنعت کشتی بسرا آمد کسی راه آن زمان با او مجال تقاضا نمود تا بجای کشتی
 ملک آن عهد بگفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق ترمیت و کر نه من بقوت از و کتر نمیم و صنعت

یاد می برابرم ملک را این سخن دشوار آمد و فرمود تا مصارعت کنند مقامی مسیح ترتیب کرد ارکان دولت و اعیان حضرت هذو را و آن روی زمین حاضر شد پس چون پیل بست بیدان درآمد بصد می که اگر کوه آهین بودی از جایی بگردی استمداد داشت که جوان از بخت برتر است و بصنعت برابر بدان یکت بند غریب که از وی پنهان گشته بود با وی در آویخت جوان دفع آن ندانست استمداد او را بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برده بر زمین و کوفت غریب از خلی برآمد ملک فرمود تا استمداد را خلعت و نعمت دادند و پسر را بجز و ملاست کردند که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بر سر نبردی پس گفت ای خداوند مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ امر و زردان دقیقه بر من غالب شد اتا و گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مه که اگر دشمنی کند بتواند نشیند که چه گفت آنکه از پرده خویش جدا دید عربیه اعلمه اتریا به کل یوم فلما شد ساعده زمانی قطعه یا قاف خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیا موخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد بیت هر آن که تر که با همه ستیزه چنان افتد که هرگز برخیزند و حکایت درویشی مجرب و بکوشه صحرائی نشست بود پادشاهی بر بونگه درویش از اینجا که فراغت ملک قناعتت سر بریناورد و التفاتی نکرد پادشاه از اینجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقة پوشان بر مثال حیوانند که الهیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد و چرا خدمت نکردی و شد طو ادب بجای آوردی درویش گفت که سلطان را بکوی که توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند و رعیت از بهر طه ملوک قطعه پادشاه پاسبان درویش است که چه نعمت بفرود دولت دوست کو سفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت دست قطعه کریمکی را تو کامران بینی دیگر برادل از مجاهده ریش روزی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شایسته و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمده پیش کرکشی خاک مرده باز کند شناسد تو را که از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد فرمود که از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که دیگر بار مرا رحمت ندی گفت مرا پند می ده گفت بیت در یاب کنون که دولتت هست بدست و کاین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزیران پیش ذوالنون مصری رفت و بهمت سخت که روز شب بخدمت سلطان مشغول و بنمیرش امید دارد و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدا غرور و جل چنین ترسیدی که تو از سلطان از جمله ضد لیاقت بودی بیت کز بودی امید راحت و رنج پایی درویش بر فلک بودی که وزیر از خدای ترسیدی همچنان که ملکیت ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیکجایی فرمانی بیچاره گفت ای ملک بوجوب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجموعی ملک گفت چگونه گفت که این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بتره آن بر تو جاوید ماند رباغی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و

زینا بگذشت پنداشت متفکر که ستم بر ما کرد و برگردن او بماند و از ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد
 و از سرخون او درگذشت و در خواست حکایت از رای نوشیروان در جمعی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و
 بروفتی دانش خود رای میزدند ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد و وزیر چهار رای ملک اختیار افتاد و وزیران در محافل گفتند
 که رای ملک را چه مرتبت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای حکمان در شیت آبی است
 که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر تا اگر خلاف صواب آید بجلت متابعت از متابعت او این باشیم
 بیت خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر شه روز را که بدشبت این باید
 گفت اینک ماه و پروین حکایت شاید کیوان بافته که من علوم و با قافله حجاز شهر درآمد که از چ می آیم قضیه
 پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اگر ارم کرد و نوازش بکیران فرمود تا کی از ندای ملک که در آنال از
 سفر دریا آمده بود گفت من او را بر و غیب اضمحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت بمبار او را ایشان سم
 پدرش نصرانی بود در لاطیه و او علوی نباشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بر نندش و نفی کنند
 که چندین دروغ چرا گفت ای خدا و ندروی زمین سخن دیگر دارم بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارتم
 آن چیست گفت قطعه غریبی کرت ماست پیش آورد دو پیانه آبت و یکت چچه دوغ که از بنده لغوی شنیدی
 مرغ جهان دیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود نگفته و بفرمود تا آنچه نامول است
 هتیا دارند حکایت یکی از وزیرای نیک محضر که بر زیر دستان رحمت آوردی و صلاح حکمان را بخیرت نظر کردی
 اتفاقا بخواب ملک گرفتار آمد حکمان در مواجب اسخلاف و سعی کردند و نموکلان در محافلش ملاطفت نمودند و بزرگان
 ذکر سیرت خویش با فوا به گفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحب دلی بر این حال اطلاع یافت و این نظم انشا و
 کرد قطعه تامل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به بختن دیکت نیخوایان را هر چه رخت سراسر است
 سوخته به باد اندیش هم کوئی کن دهن سکت بلقمه دوخته به دیده تنک دشمنان خدا بنان اجل بدختر به
 حکایت یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سر تنک زاده مراد شنام مادر او هرون رکان
 دولت را پرسید آنکه چنین بر می کند سزای آن چیست یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بصاد
 و نفی کردن هرون گفت ای پسر کرم آنست که بگذری و عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز و شنام مادرش ده نه چندا آنکه انتقام
 از حد گذرد و او را ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم بیت یکی را رشتخوئی داد و شنام قتل کرد و گفت ای نیک
 فرجام بر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم حیب من چون من ندانی قطعه نمر داست آن بزدلیت خردمند که پائل
 دمان پیکار جوید بی مردانکس است از روی تحقیق که چون خشم آید باطل بخوید حکایت باطلایه بزرگان در
 کشتی نشسته بودم زور قوی در پی ما غرق شد و برادر بگردانی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاجی را بگیر این هر دو را

که هر یکی پناه و نیارت بدیهم طایح در آب رفت و یکی را خلاص کرد و دیگری بپاک شد کفتم سبحان الله چون بقیه عمرش
نمانده بود از آن در گرفتن و تاخیر افتاد و در آن دیگر تعجیل طایح بخندید و گفت آنچه گفتی حقین است ولیکن سبب دیگر است
گفتم آن چیست گفت سیل خاطر من بر ایندن این بیشتر بود بچشم آنکه وقتی در بیابان مانده شده بودم این مرا برشته
نشان داد و دست بخت نماز یانه خورده بودم در طایح کفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلیلقه من آساة فلیعلم طایح
تا توانی درون کس مخزاش کا ندرین راه خار با باشد کار درویش متمدد برار که ترا نیز کار با باشد حکایت
و برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی سعی باز و نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان
نگینی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نگینی تا از لذت خدمت رهائی یابی که حکیمان گفته اند نان جوین
خوردن و برین نشستن به که کر زین بر میان بستن و بخدمت مخلوق ایستادن طبعیت بدست ابکت تقه کردن
خمیر به از دست بر سینه پیش امیر طاعت عمر کرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا اسی شکم
خیره بانی بساز تا بکنی پشت بخدمت و دتا حکایت یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن
ترا خدایم ۳۰ برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت طبعیت اگر بر دعوای شادمانی نیست که زندگانی
بنا بر جاودانی نیست حکایت کردی از حکایت بجزرت کسری برای مصلحتی سخن نمیگفتند و بوزیر جبر خاموش بود گفتند
چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت وزیر امثال اطباء اند و طبیب دار و ندهر جبر تقیم را پس چون می بینم که راسی شما
بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد ممشوم می جوکاری بی فضول من بر آید مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر میم که نابینا و چاه است اگر خاموش نشنیم کناه است حکایت مروان الرشید را چون ملک مصر تسلیم شد
گفتا بخلاف آن طاعی که بغیر و ملک مصر دعوی خدای کرد بخشم این ملک را که بجز ترین بندگان خود سیاهی داشت
گودن نام او خضیب ملک مصر را بوسی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بجزدی بود که طایفه حراث مصر حکایت
پیش او آوردند که منبه کاشته بودیم بر کناره رود نیل باران بیوقت آمد و جمله تلف شد گفت بشم بایستی کاشتن
نشندی دانستمندی سخن شنید بخندید و گفت طبعیت اگر روزی بدانش بر فرودی زندان تنگ روزی تربو و کما
بنا و ان اچنان مدوزی رساند که صد و نماند در حیران بماند نظم بخت و دولت بکار دانی نیست جز بنای آسمانی نیست
کیبیا کر بخت مرده و رنج الله اندر حسرت را به یافته کنج او فاده است در جهان بسیار بی تیز از چند و عاقل خوار حکایت
یکی از ملوک عرب را که از غنی آفریده بودند در غایت حسن و جمال خواست که در حالت مستی با او جمع شود و کثیرن ممانعت
کرد ملک در خشم شده او را بزنگی فراموشی بکشید که لب ز برین او از پرده بینی که بسته بود لب زیرینش کجریان فرشته
هیکلی که صخره جانی از طلعش بر میدی و عین القطر از غلش بکندیدی طبعیت تو کوئی تا قیامت زشت روئی برو خشم
بر یوسف نگوئی قطعه شخصی نه چنان که بر منظر کر زشتی او نبه توان داد کند غلش لغو و بماند مردار با قاف

آورده اند که سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شصت غالب بر شش بخنبد و غرض برداشت با مداد آن کت
 کتیزک را حجت نیافت ماجر ابگفتند در ششم شده فرمود سیاه را با کتیزک دست و پا استوار ببنده و از بام چوبی بخند
 اندازند یکی از وزرا و نیک محض رومی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین باب خطائی نیست بلکه سایره
 بندگان و خدمتکاران بخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی
 من او را بیش از قیمت کتیزک دادی گفت ای خداوند رومی زمین آنچه فرمودی معلوم ولیکن نشنیده که طرفیان گفت اند
 قطعه تشنه سوخته بر چشمه حیوان چورسد تو بگذار که از پیل دمان اندیشد لحد کرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور
 بکنند که در رمضان اندیشد ملک را این لطیفه بخش آمده گفت سیاه را بتو بخشیدم کتیزک را چکنم گفت او را هم سیاه
 بخش که نیم خورده است هم سکت را شاید قطعه هرگز او را بدوستی پسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب
 زلال نیم خورده و مان کند بد قطعه دست سلطان و کجا بماند چون بسکین در او فدا و ترج تشنه را دل کجا نخواهد آب
 کوزه بگذشته بردان سکنج حکایت اسکندر رومی را بر رسیدند که دیار مشرق و مغرب بجه رفتی که ملوک
 پیشین را خزان و لشکر میش از تو بخواه و ایشان را چنین فتی میر نشد گفت خدای تم بر ملک را که بفرستم بخش نیازوم
 و نام پادشاهان جز به سبک کوئی نبردم میت بزرگش بخوانند ابل خرد که نام بزرگان برشتی بد قطعه اینهمه چه است چون
 می بگذرد سخت و سخت و امر و نی و کیر و دار نام نیک رفگان ضایع کن تا بماند نام نیکت برقرار یاب دوم
 در اخلاق درویشان به حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چلوئی در حق فلان عابد که دیگران حق
 او بطبعه سخنها گفته اند گفت بظا هر شش عیب نمی نویسم و در باطنش غیب میدانم قطعه هر که راجانه پارسا بینی پارسا
 دان و بیکر و انکار و زندانی که در مناش صیت محسوب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم سر
 براستان کعبه نهاده بود و رومی بر زمین همی مالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلم و جبول چه آید قطعه
 حذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از کنه آه تو بکنند عارفان از عبادت استظهار
 عابدان جزای طاعت خواهند باز کارکان بهای بضاعت و من بنده امید دارم نه بضاعت بدریوزه آمده ام نه
 تجارت صانع بی ما انت اله لا تصنع بی ما انتا اله میت کرکشی و در جرم بخشی رومی و سر بر آستانم بنده رافران
 نباشد هر چه فرامی بر آتم قطعه بر در کعبه سائل دیدم که همی گفت و میکستی خوش من نکویم که طاعتم پذیر قلم عفو بر کن هم
 کش حکایت شیخ عبدالقادر کیلانی را دیدم در جرم کعبه رومی بجهان داده می گفت ای خداوند بر من بخشائی و اگر
 هر آینه متو جب عفوتم در قیامت مرا با مینا بر انگیر تا در رومی بیکان شد سار نباشم قطعه رومی برخاک عجز نکویم
 هر سحر که بادی آید ای که هرگز فرامشت بکیم بهیچت از بنده یادی آید حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چند
 طلب کرد و چیزی نیافت دستک شده باز گشت پارسا را خبر شد کلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در بگذرد و زدن انداخت

تا هر دم باز کرد قطعه شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنگ تراکی میسر شود و انبیا هم که با دوستی
خلافت و جنگ سودت اهل صفا چه در روی چه در قفانه چنانکه از پست عیب گیرند و دهریت پیش میسرند میت در بر
چو گوشت سلیم در قفا همچو کرک مردم خوار هر که عیب و گران پیش تو آورد و شمرد بیجان عیب تو پیش و گران خواهد بود
حکایت تنی چند از رومندان طریقت متفق سیاحت بودند و شرکایت بیخ و راحت خواستم که مراقت کنم مواقت نکرد
گفتم این از گرم و اخلاق بزگان غریب و بدبخت روی از مصاحبت سکینان تا فتن و فایده در پی داشت و من در نفس خود انقیاد
قوت و قدرت شناسم که خدمت ایشان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعران لم اکن راکب المواشی اسعی لکت حائل
القواشی یکی از انبیا گفت ازین سخن که شنیدی دستت مدام که درین روزها از روی بصورت درویشان برآمده
خود را در سلک صحبت مانظم کرد میت چه اندام مردم که در جامه کیست نویسنده اند که دنا می چیت از اینجا که سلا
حال درویشانست کمان فضولش بزد و بیاری قبولش کردند که گفته اند مثنوی ظاهر حال عارفان دلق است
اینقد پس که روی در خلق است در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم و دوشش ترک دنیا و شمولت
هموس پارسائی نه ترک جامه بس در قرا کنند مرد باید بود بر تخت سلاح جنگ چه سود فی الجمله روزی تابش رفته
بودیم و شباکاه بیای حصار ی خفته دزدی توفیق ابرق بقی برداشت که بطایب میروم و بغارت میرفت میت
نامزائی که غرقه در برگرد جامه کعبه راجل خر کرد چنانکه از نظر درویشان غایب شب بر جی برفت و در جی بدزدید تا روز
روشن شد آن دزد تا ریک را می سلفی راه رفته بود و یاران بکنجه خسته با دادان همه را بقلعه در آوردند و بربندان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزالت گرفتیم که استسلامه فی الوحده و الآلهه بین الاثنین قطعه چاروقمی یکی بدینشی
کرد مذکر را منزلت مانده را نمی بینی که کاوی در علف زار بیالاید همه کاوان ده را گفتم پاس و منت خدا را که از قلیه
درویشان محروم نماند اگر چه بصورت از صحبت ایشان دور افتاد اما بدین حکایت عتفید گفتم و مرا امثال این صحبت به
عمر بکار آید مشنوی بیک نامزاشیده در مجلسی بر بنجد دل بوشمندان بسی اگر بر که برکنند از کلاب سکی در
وی افند شود و منجلا ب حکایت زاهدی همان پادشاهی بود چون بطعام خوردن بنشیند که از آن که عادت او بود خود
و چون نماز برخواست بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ملین صلاحیت در حق او زیادت شود فرد ترسم زسی کعبه ای
اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست چون نزل خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پس می داشت
صاحب فراست گفت ای پادشاه دعوت سلطان بودی طعام بخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز از اهرم باز کردان که چیزی نخورده که بکار آید قطعه ای هنر بانهاد بر کف دست عیبها را گرفته نازل
تا چه خواهی خریدن ای خروار روز در ماندکی بیم دغل حکایت یاد دارم که در ایام طولیت معتقد بودی و شب خیز
و مصلح زهد و پریشانی در خدمت پر نشسته بودم و هر شب دیده بر هم نروده و مصحف مجید در کنار گرفته و طایفه

کرد ما هفته پدر را کفتم یکی از اینان سر بر بنی آورد که دو کانه نماز بگذارد چنان خود را بخواب غفلت برده اند که کوئی مرده اند گفت
 اسی جان پدر تو نیز اگر تحقیق به از آنکه در پوستین مردم افتی قطعه نه بنید مدعی جز خویشی را که دارد پرده پندار در پیش اگر چشم
 خدا پیش نبیند چکس عاجز تر از خویش حکایت بزرگی را در محفل می ستودند و در اوصاف مجلس مبالغه می نمودند
 در ویش سر بر آورد و گفت من آنم که من دادم شعر کفایت اذنی یا من قعد محاسنی علانیتهی بذا و لم تدیر باطنی قطعه
 شخص مجسم عالمیان خوب منظر است و زجبت باطم سر خجلت فکند پیش طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق
 تحصیل کنند و او چهل از پای رشت خویش حکایت یکی از صلهای لبسان که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود
 و کراماتش مشهور بجایع و مشق در آمد و بر کنار بر که کلاب طمارت همگرد ناکاه پایش بلغزید و بجوش در افتاد و ثقیف بسیار
 از آنجا خلاصی یافت چون از نماز پیرد خستند یکی از اصحاب گفت مرا اشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد بگویم
 آن چیست گفت یاد دارم که بروی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر میشد و امروز در این یکت قامت آب از ملاکت
 چیزی نمانده بود و درین چه حکمتش شیخ سر عجیب فکر فرمود بعد از تا بل بسیار سر بر آورد و گفت نشینده که خواجه عالم محمد
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لی مع الله وقت لا یعنی فیه ملک مقرب و لانی مرسل و گفت علی الله و ام قوتی
 چنین بودی که بحیثیل میکائیل پیرد اختی و دیگر وقت باخصه و زینب در ساختن مشاهدۃ الابرار بین التجلی و الاثنا
 ینامند و میر بایند میت ویدار ینمائی و پرنیز میکنی با ازار خویش و آتش تاتیر میکنی شعر اشا بدمن اهو می بغیر
 وسیله غیبتی شان اضل طریقاً یوچ نارائمی یعنی بر شیه لذاک نرینی محرقاً و غریقاً حکایت یکی پرسید آن کم کرده
 فرزند که اسی روشن روان پیر خردمند زمرش بوی پیر این شنیدی چرا در چاه کنانش ندیدی بگفت احوال باری
 چنانست و می پیدا و دیگر دم نهالست کمی بطارم اعلی نشینم کمی تاپشت پامی خود نه نیمم اگر در ویش بر یکت
 حال ماندی سردست از دو عالم بر نشاندی حکایت یکی در جامع بعلبک کلمه چند بطریق و عطا می گفت با طایفه
 افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمنی برده دیدم که نفسم در منب کیر و آتشم در میزم تراژنیکند در بیج آدم تربیت کردن
 بتوران و آئینه داری در حلقه کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان این آیه که و نحن اقرب الیه من جبل
 الوردین سخن بجائی رسانیده بودم که میختم قطعه دوست نزدیک تر از من بین است وین نمجبر که من از وی دورم
 چکنم با که توان گفت که یار در کنار بن و من مجورم من از شراب نمجن مست و اضله قدح در دست که رونده بر کنار
 مجلس گذر کرد و در آخر در و اثر نمود لغره چنان بزد که دیگران بموافقت او در خوش آمدند و خانان مجلس در جوش
 کفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و تزویجان بی ابر و در طعنه فهم سخن تا نکند متع قوت طبع از مشکلم مجوی به
 فست سیدان ارادت بیار تا بنزد مرد و خنکوی کوی حکایت شبی در میان که از غایت بخوابی پای رفتم نماند
 سر بنادم و شتر بان را کفتم دست از من بدار قطعه بامی سکین باید چند رود که تحمل ستوده شد بختی تا شود جسم فریبی گا

لاخری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و مرا می در پس اگر رفتی جان بر دی و اگر سختی مردی میت
خوش است زیرا مقبلان براه باو دیخت شب حیل ولی ترک جان ببا بد گفت حکایت پارسائی را دیدم که گفت
دریا که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو پمپ نشد مدها در آن ریخوری بود و د مبدم شکر خداوند میگذارد پرسیدند
که چه شکر میگوئی گفت شکر آنکه بصیبتی که قارم بصیبتی قطعتی که مرا از از کشتن و در آن یار عزیز تا کنونی که در آن هم
غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آتم باشد حکایت درویشی را ضرورت
پیش آمد کلیم از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بر بند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بجل کردم حاکم گفت
من شفاعت تو خدا شرع فرمود که از من گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال و وقت چیزی بدزد و قطع پیش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک شیئا و لا ینکلت بر چه درویشان راست وقت محتاجان است حاکم دست از وی برداشت پس ملاش
کردن گرفت که جهان پر تو تنگ آمده بود که در وی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت اینجا و نه نشنیده که نظریان گفته اند
خانه دوستان بر دلب در دشمنان کوب میت چون فرومانی بسختی تن بجزا ندر مننه دشمن ترا پوست بر کن
دوستان را پوستین حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید که بیعت از مایادی آید گفت بی هرگاه خدا تعالی را
فراموش میکنم میت هر سود و دلکش رز خوش بر آند و انرا که بخواند بد کس ندانند حکایت یکی از صلیحان جواب
دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در و زخ رسید که موجب درجات آن چیست و سبب درجات این چه مردم
بخلاف این معتقد بوده اند که آن پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان
در و زخ نعم الایسر علی باب الفقیر و من الایسر قطعه دلقت کچه کار آید و شیخ و مرقد خود را از علمای
نگوینده بری دار حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تری دار حکایت پیاده
سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی ندانست خرامان میرفت و میگفت نظم نه با شری
سوارم نه چو خربزیر بادم نه خداوند رعیت نه غلام شهر یارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی نیز نم آسوده و عمری بسرازم
شتر سوار می گفتش ای درویش کجا سیردی باز کرد سختی بگیری نشنیده و قدم در بیابان نهاد و رفت چون تجله بنی محمود رسیدیم شتر
سوار را اجل فراسید درویش باینش آمد و گفت ما بسختی نبردیم تو بر سختی بردی میت شخصی همه شب بر سر یار کریت
چون روز شد او میرد و یار بریت قطعه ای بسا سبب تیز رو که بماند حرکت لنگت جان بمنزل برد پس که در خاک تدر تازا
دفن کردیم و زخم خورده نبرد حکایت عابدی جاہل را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا بیف
شوم مرا اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که داروئی قاتل بود بخورد و در حال برد قطعه آنکه چون پسته دیدن
همه مغز پوست بر پوست بود و چوبیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز مثنوی چون بنده
خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند تا از او بمر و بکرو زیدی اخلاص طلب کن که شیدی حکایت کاروانرا

در زمین بونان را هر زمان برود باز کارکان کرب و زاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فایده نداد و بیت کر تضرع کنی
 گرفتاریاد در دوزخ باز پس نخواهد داد و بیت چو میوز شد دزد تیره روان چه غم داد و گریه کاروان اتفاقا لقمان حکیم در آن
 کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش کلاه چند از حکمت و موعظه با ایشان بگوئی باشد که طریقی از مال با دست بدارند که درین
 باشد چندین نعمت ضایع کرد و لقمان گفت درین باشد کلاه حکمت با ایشان گفتن قطعه آهنی را که موریانه بخورد نتوان بردارد
 بصیقل زنک با سیاه دل چه سود خواندن و خطا زود بخی آهین بر سنگت همانا که جرم از طرف ماست که گفته اند قطعه
 بر دوزخ رسالت شکشان دریاپ که پاس خاطر مسکین بیا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کن چیرمی بده و کر بنگر
 بزور بستاند حکایت چند که مرا شیخ اجل شمس الدین ابوالفتح بن جوزی بزرگ سماع فرمودی و بجلوت غزلت اشارت کردی
 عفتوان شباهم غالب آدمی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف راسی مربی قدمی چند رفتی و از سماع و مخالطت
 درویشان خطی برگزینی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتی بیت قاضی اربابا نشیند بر فشان دست را محتسب کرم خود
 معذور دارد دست را تاشی بجمع قومی برسیدم و در آن میان طربی دیدم بد آواز که گفتی ان انکر الا صوات لقصو
 الحیره شان اوست بیت کوئی رکن جان یکسکه زخمه ناساکش ناخوشه از آواز مرک پدر آوازش کاهی است
 حریفان از دوزخ گوش و کاهی بر لب که خاموش شعر بیاچ الی صوت الاغالی لطیبا فانت معین ان سکت تطیب
 بیت نمیند کسی در سماعت خوشی که وقت رفتن که دم در کشی مششومی چون در آواز آمد آن بریط سراسی
 که خدا را کفتم از بهر ضای زینم دوزخ کن تانشوم یا دم بکشای تایرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت
 کردم و شبی بچندین مجاهده بر دوزخ دم قطعه مؤذن مانکت بی بهجام برداشت میداند که چند از سب که شستند و
 درازی شب از همگان کن پرس که یکدم خواب در چشم کشست با مدادان و تار از سر و دینار از کمر بگذارم و بش
 مفتی نهادم و در کنارش کفتم و بسی شکر کفتم باران ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدن خفت عظمی حل کرد و توفیق
 بخندیدن یکی از آن میان زبان تقرض در از کرد و ملاست آغاز که این حرکت مناسب راسی خود مندان نکردی که
 خرقه مشایخ چنین طربی دادی که در همه عمرش در می در کف بنوده و قراضه در دوف مششومی طربی دور ازین نجسته
 سراسی کس را و بارست نذیه در یکجای راست چون بانکش از دهن برخواست خلق را مونی بر بدن برخواست مرغ
 ازوان زبول او به پر بد منتر مایر و خلق خود برید کفتم مصلحت آنست که زبان تقرض کوتا کنی بکلمه اگر مرا است
 او نه سینه گفت مرا نیز کیفیت آن واقف کردان تاملش هم تقرب نمایم و از مطایبه که کردم استغفار گویم کفتم
 بل بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بزرگ سماع فرموده است و موعظهای طبع گفته و در سماع قول من نیاید و بود تا استم که
 زبانم پیرن و بخت هایلون بدین لقیه بهیستی که در دود بهت این مفتی تو بهر کرم که تقیه عمر کرد سماع و مخالطت بکرم
 فتنه از خوش از کام و دیان و لایس شیرین کر نغمه کند و بخند دال بفرسید در پرده عشاق و صفایان حی از

از بجه مطرب کرده نرید حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از کلامی گفت از بی ادبایان گفتند چگونه گفت هر چه نالید
 در نظر من ناپسند آمد از فضل آن احترام کردم قطعه گویند از سر بازیچه حرفی کران پندی بگرد صاحب هوش و کر صدا ب
 حکمت پیش نادان بخواند آیدش با بچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کند که شی ده من طعام خوردی و تا آخر
 در نماز ایستادی صاحب دل بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و بختی فاصله از این بودی قطعه اندرون از طعام خالی
 دار تا در نور معرفت مینی تنی از حکمتی بعلت آن که پرمی از طعام تا مینی حکایت بخشایش آگهی گشته را در دنیا
 چراغ توفیق قرار داشت تا بجلقه اهل تحقیق درآمد و همین قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذایم اخلاقش بجای بدست گشت
 و دست از هوا و هوس کوتاه و زبان طاعنان در حق دمی دراز که همچنان بر قاعده اولست و زهد و صلاحش میبویست
 بعد از توبه توان بستن از عذاب خدای و یک می توان از زبان مردم رست طاقت جو زبان نیاورد و شکایت
 پیش بر طریقت برو که از زبان مردم بر پنج شیخ بگویت گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پذیردنت
 قطعه چند کوئی که بداندیش و صود عیب یو این بن سکن اند که بخون بخیمت بر خیزند که به بدخواستم نمیشند نیکت باشی و بدت
 گوید خلق به که بد باشی و نیکت مینند و لیکن دشوار تر اینکه حسن ظن بچنانان در حق من بکاست و من در عین بهمان روایا شد
 اندیشه بردن و تیار خوردن میست که آنرا که می گفتی کردمی نکو سیرت و پارسا بودی عشرانی ملتئم عین
 حیرانی و الله اعلم اسرار و اعلائی قطعه در بته بروی خود مردم تا عجب بکترند ما را در بته چو خود عالم الغیب و آگاه
 نمان و آشکارا حکایت پیش کی از مشایخ کبار که کردم که فلان بفساد من کو اهی داده است گفت بصداش خجل
 کن نظم تو نیکو روش باش تا بدسکال بقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بر لب بود و ستقیم کی از دست مطرب
 خور و گوشال حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تموضیصیت گفت پیش از این طایفه را به بار آورده
 بصورت پراکنده و مینی جمع اکنون قومی اند بظا هر جمع و بیاطن پریشان طعنه چو هر ساعت از آن بکمال
 دل به تنهایی اندر صفائی نه مینی ورت مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل با خدا است نلوت نشینی
 حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی بمه شب رفتم بودم و سحرگاه بر کنار پیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود و نره بزد
 و راه بیابان گرفت و کیفش آرام نیافت چون روز ششمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند
 از درخت و کبکان از گوه و خوشکان از آب و بهایم در پیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تیغ و من غلبه خفته
 قطعه و دوش مرغی بپنج سینا لید عقل و صبرم به دو طاقت و هوش یکی از دوستان خلص را که آوازم رسید بگوشت گفت با تو
 بداشتم که ترا بانک مرغی چنین کند و هوش کفتم این شرط آدست نیست مرغ قبیح خوان و من خاوش حکایت وقتی در
 حجاز طایفه جوانان صاحب دل همدم من بودند و همقدم و قنار زمره بگردند و مبتدای محققان بخوانند می عابدی بر سبیل
 تقلید مکر حال درویشان و سحر از درویشان بابا بود تا برسیدیم تجله بنی بلال کو دی سیاه ارجی عرب بدر آمد و او را

بر آورد که مرغ از هوا آورد و کشته عابد را دیدم که بر قفس اندر آمده عابد را عینداخت در راه میان گرفت و برفت گفت
 اسی شیخ آواز خوش در جوانی اکثر کرد و در توبیخ تفاوت نمیکند نظم بطعنه گفت مرادوش طبل سحری تو خود چو آهنگی گوش
 بگیری اشتر بشعر عرب «حالت و طرب که ذوق نیست ترابی بهره جانوری مهیت شتر را چو شور و طرب در دست
 اگر آدمی را نباشد خراست شعر و عذوب اناشدات علی الحمی میل خصون التبان لا اله الا الله مشنوی بزرگوار
 هر چه بینی در خوش است ولی داند در غمی که گوش است نه طبل بر گوش بشیخ خوان است که هر خاری شیبش زبان است
 حکایت یکی از ملوک رامت عمر سیری شد و قائم مقام نداشت وصیت کرد که با دادان نختن کسی که از شهر درآمد تاج
 شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که از شهر درآمد کدائی بود که در عمر عمر لقمه بدر یوزده انداخته
 و رفته بر خر قد و خسته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آورد و نذ مغایر قلع و غزاین بدو تسلیم کردند و
 تاج شاهی بر سرش نهادند متی مملکت را ندان بعضی از امراء دولت سر از اطاعت او بیچیدند و ملوک از هر طرف بیانات
 برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او بدر رفت و در
 از نواقص حشمته خاطر ای بود تا یکی از دوستان قدیش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت
 مشقت خدای را عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری نمود که کلت از خار و غارت از پای بدر آمد تا بدین پایه
 رسیدی ان مع احسن سعادت شکوه کاه بگفته است و کاه خوشیده درخت کاه برهنه است و کاه پوشیده گفت
 اسی یا عزیز لغزیم کن که نه جای تنیت است آنکه که تو دیدی غم نمانی داشتم و امروز تشویش جهانی مشنوی اگر دنیا نباشد
 در دستیم و کر باشد بهرش پای بندیم بلانی نین جهان آشوب تر نیست که هیچ خاطر است از دست و رغبت
 قطعه مطلب که توانگری خواهی جز قناعت که دولتی است بنی کرغنی زربد امن افشاند تا نظر در ثواب او بکنی که بزرگان
 شنیده ام بسیار صبر درویش بزند غنی بیت اگر بریان کند بهرام کوری نه چون پای تلخ باشد ز موری حکایت
 یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی دیدن او اتفاق نیفتاد یکی گفت دیر شد که فلان را ندیده گفت من نخواهم
 که بهیم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت ملالی نیست اما دوستان
 دیوان را وقتی توان دیدن که مغرول باشد و مرا راحت خویش در ریخ او نمی باید **صلت** در بزرگی و کبر و دار عمل نه
 زانسانمایان فراغتی دارند رؤد ماندگی و معزولی در دل پیش دوستان آند حکایت ابوهریره هر روز بخدمت
 مصطفی صلعم آمدی روزی رسول فرمود یا ابهریره زنی تبتا نزد خبیث یعنی هر روز میآید تا محبت زیاده شود لطیفه صاحبان
 گفته اند بدین خوبی که آفتابست هر که نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته است عشق آورده از برای آنکه هر روزش
 بیند مگر در زستان که محجوبست و از آن محجوب قطعه بیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند پس
 اگر خوشتن را ملاست کنی ملاست نباید شنیدن زکس حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم چیدن

گرفت و طاقت ضبط آن خاست بی اختیار از وی صادر شد گفت ای کاستمان مرا در آنچه کردم خست سیاری نبود و بزرگ
آن برین تویند که راحتی من پسید شایسته بگرم محذور دارید بیت شکم زندان با داست ای خرمند ندارد هیچ عاقل با دود
چو باد اند شکم بچرخد فلک که باد اند شکم باریت بر دل بیت حریت ترش روی تا سازگار چو باد شدن دست پیش بار
حکایت از صحبت یاران و مشق طالتی پدید آمده بود سر در میان قدس ننادم و با حیوانات انس گرفتم تا و تکیه ابر میست
فرنگ شدم و در خندق طرابلس را با جودان بکار کل داشتند یکی از رؤسای حلب که ما با او سابقه معرفتی بود گذر کرد و شناخت
و گفت این چه حالتست کفتم قطعه می که خیمه از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیکری پرداخت قیاس کن که
چه عالم بود در میاست که در طویل نامردم بیاید ساخت بیت پای در زنجیرش دوستان یک که با یکا کلان در لوتنا
بر حال تنه من رحمت آورد و بدیده وینار از قیدم خلاص کرد و بطلب برد و دخترکی داشت جوان بقدر نگاه من در آورد و بجان
صد وینار مدتی برآمد و خبر بدوی ستیزه روی تا فرمان برداری و زبان درازی کردن گرفت و عیش و نشاط داشتن
چنانکه گفته اند نظم زن بدو سرای مردگو هم درین عالمست و دوزخ او زینهار از قرین بدو زنهار و قنار بتنا عذاب آتار
باری زبان طنز در از کرد و همی گفت تو آن فیتی که پدرم ترا بدیده دینار از قید فرنگ باز خرید کفتم بی من آنم که بدیده دینار از قید
فرنگ خرید و بصد دینار بقید تو گرفتار کرد و ایند طوطی شنیدم که سفیدی را بر زکی را بایند از دمان و دست کرکی
شبانکه کار در جلقش بایلد روان کو سفند از وی بنالید که از چنگال کرکم در بودی چو دیدم عاقبت کرکم تو بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیال بسیار داشت و کفاف اندک پرسید که اوقات عزیزت چگونه بیکسر بگذشت
همه شب در مناجات و سحر و دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود و چه
کفاف او معین دارند تا بار نفقه عیال از دل او برخیز و مشغولی اسی گرفتار پای بند عیال دیگر آزادگی بند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد سیرت ملکوت همه روز اتفاق میازم که بشب با خدای پروازم شب
چو عقد نماز می بندم چو زود باد انفسه زدم حکایت یکی از متعبدان شام در پیشه سالها عبادت کردی و برکن در دنیا
خوردی روزی یکی از پادشاهان بیکم زیارت بردیکت او برفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر داری که از برای من مقام
بسازم که فراغ عبادت ازین بهتر میسر شود و دیگران هم بیکت انقاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال اقدام نمایند زاهد را
این سخن قبول نیامد و روی بر تافت یکی از وزیران نقش پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر آئی و کیفیت
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار که ورتی باشد اختیار باقی است آورده اند
که بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک بدو دادند مقامی دلگشای روان آنسای بود و راحت اخرا می شنوی
کل سرخس چو عارض خوابان سنبش همچو زلف مجو بان همچنان که نهیب بر دجوز شیر ناخونده طفل دایه هنوز سر
و افامین علیما جلنار علققت بالشر الاضر ناز ملک در حال کینرک خبر وئی پیش فرستاد نظم کزین به پاره عابد

قریبی طامک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد و جو پار سایان را شکلی و همچنان بخشش غلام لطیف
 الاعتدال بدیع الجمال نیز فرستاد که در سر پنجه چالش بازوی تقوی شکسته و دست شکلی صاحبان بر پشت بسته
 شعر ملک الناس حوله عطشا و هو ساقی بری و لایستی دیده از دیدنش بخششی سیر همچنان که فرات مستقی عابد طعنا
 لذیذ خوردن گرفت و کوتاهی لطیف پوشیدن و از نو که مشغوم حلا و تاسع یافتن و در حال غلام و کنیز که نظر کردن و فرو نهادن
 گفته اند زلف خوبان ز بخرامی عقلت و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت
 ستم امر و ز تو دایمی فی الجمله دولت وقت مجموع از بوال آمد چنانکه شاعر گوید قطعه بر که هست از فقیه و پیر و مرید و ز زبان او
 پاک نقش چون بدنیامی دون فرو آمد بعل در میان همچو کس باری ملک بدیدن او رغبت کرد و عابد را دید از بهایات
 متخنین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فر بر شده و بر بالش دنیا نگه زده و غلام بر پی سیکر با بر و حله طاوسی بالایی سر استاده و بر بالش
 حالش شادمانی کرده و از هر دی سخن می گفتند ملک با انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست میدارم و جهان
 کس ندارد یکی از علماء و یک زاهد را و زیر پی فیلسوف جا ندیده با او حاضر بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر
 دو طایفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علماء را ز ربه تادیکران علم بخوانند و زاهدان را چیزی مدتها نازد و باز نمانند ندهد را
 درم باید نه دینار چوبست زاهد دیگر بدست آرد قطعه آنکه که سیرت خوش و سرسیت با خدای بی نان وقف و لقمه در یوزه
 زاهد است انگشت خوروی و بنا کوشش و لغرب بی کوشاور و خاتم فیروزه شاه است قطعه درویش نیک سیرت و خوش
 راسی را نان رباط و لقمه در یوزه کو مباحش خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه کو مباحش بیت
 تا مرا هست دیگرم باید که خوانند زاهدیم شاید حکایت پادشاهی را مثنوی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت برادر من بر
 چنین درم زاهدانرا بدیم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت و خامی نذرش بوجود بشرط لازم آمد یکی از زندگان
 خاص را کیسه درم داد تا صرف بر زاهدان کند گویند غلام حافل و بهوشیار بود دهم روز یکروز دیدش نگاه باز آمد و کیسه را
 بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا چنانکه طلب کردم نیا فتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدارم درین شهر
 چهارصد زاهدند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زرمی شانند و آنکه میستانند زاهد نیست ملک بجنید و ندیمان را گفت چنانکه
 مرا دخی خدای پرستان ارادست و اقرار این شوخ دیده را عداولست و آنکارا رکان دولت گفتند حتی بجانب اوست
 بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهد ترا و یکی بدست آرد حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چو فرامان در نان و
 گفت اگر نان از هر جمعیت خاطر و فراغ عبادت شانند حلال است و اگر جمع از بهر نان نشینند حرام بیت نان از برای
 عبادت گزیده اند صاحبان نه کچ عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی آمده که صاحب آن بقعه کریم النفس
 و خرمند بود طایفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت و بودند هر یکی بدیده و لطیفه چنان که رسم ظریفان باشد بگفتند درویش راه
 بیابان قطع کرده بود مانده شده و زارش نموده و چیزی نخورده یکی از آنینان بطریق ظرافت گفتش ترا هم سخنی بیا گفت گفتا

مرا چون در آن فضل و بلاغت نیست و چیزی نتوانده ام بگیت بیت از من قضاوت کنید بکنان بر غیبت و اداوت گفتند
 بگوی گفت بیت من کرسنه در برابرم سفره نان همچون عربم بر در حاتم زنان یاران بخندیدند و طراقتش پسندیدند و عجز او پسندیدند
 و سفره پیش نهاد صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستار ام کوفته بریان می کند درویش سر بر آورد و بخندید
 و گفت بیت کوفته بر فرقه من کوباش کوفته را نان نمی کوفته است حکایت مریدی پیری را گفت چکرم از خلافتی برنج اندم
 از بسیاری آنکه بزیارت می آیند و اوقات ملازمت و ایشان تشویش حاصل می آید گفت هر چه درویشانند مرا ایشان را وامی بده و هر چه
 توانگر اند از ایشان چیزی بخواه که باریک کرد و تو نکر دند بیت که کدما پیش و لشکر اسلام شود کافرا بریم توقع برود تا در چین به
 حکایت فقیهی پسر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دل آویز مشکلمان در تو اثر نمیکند گفت بعلت آنکه نمی فهمم مرا ایشان را
 فضل یو افق گفتار بیت ترک دنیا بدم آموزند بخوشتن بیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید بگریه و اندک
 عالم کس بود که بدینکند نه که گوید بخلق و خود بخندد قوله تعالی انا مرون الناس بالبر و تقنون الفسکم عالم که کامرانی و تن پروری کند
 او خوشتن کم است که او بری کند پدر گفت ای پسر بجزو این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و راه
 بطالت پیش گرفتن و علما را بفضالت منسوب کردن و در طلب عالم مصوم بودن و از فرایده علم محروم ماندن مثل تو همچو نایابی
 که شبی در وصل افتاده بود و میگفت آفرای سلیمانان چراغی فراراه من دارد زنی فاجره بشیند و گفت تو که چراغی بی بی چراغی بی بی
 همچنین مجلس و خطا چون کلیه بزازان است اینجا نقدی ندی بیاضا حتی نستانی و اینجا تا ارادت بی نیاری سعادتی نبری بی طعنه
 گفت عالم بکوش جان بشو و رنگا بد بگفتش کردار باطل است آنکه دعوی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد و اندر کوش
 در نشسته است پند بدو بی طعنه صاحب دلی پد رسد آمد ز غافاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را کفتم میان عالم و عابد چه
 فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن کلیم خویش بدر می برد و زوج وین می میکند که بکیر و غریق را حکایت
 یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی را بروی گذارفتاد و در حالت مستی و نظر کرد و چون
 از خواب بستی بیدار شود و گفت قال الله تعالی اذ امرنا بالنوم و اگر انا شعر اذ را است ایشان سائر اهل عالم یا من تعجب و امری
 لم لا تمیز کما قطعه متاب ای پارسا و از کنه کار بیخانی یکی در وی نظر کن اگر من نا جوا نمر دم بگردار تو بر من چون جوا نمر دان کند
 کن حکایت طایفه زندان بخلادت و انکار بر درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزند و بر بخانیدند درویش شکایت
 از بی طاعتی پیش بر پدر بگفت بد که چنین حالتی بر من رفت پیر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضا است هر که درین کموت
 تحمل نامرادی نکند دعای است و خرقه بر و حرام دریای فراوان نشود تیر به سنگ عارف که بر بخت تنگ آست بنویز
 قطعه که گزیدمت رسد تحمل کن بلکه بهفو از کناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاک است خاک شو پیش از آنکه خاک
 شوی حکایت منظومه اینجا بیت شنو که در بنیاد رایت دپرده را خلافت افتاد رایت از کرد راه و برنج رکاب به
 گفت با پرده از طریق خواب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانی من ز خدمت دمی نیامو دم کاه بپناه

در سفر بودم تو نه رنج آورده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسی میثیر است پس چرا عزت تو بیشتر است تو که
 بانبندگان سر رویی با کینزان یا بمن یوئی من فدا ده بدست شاکردان بفرپای بند و سرگردان چونکه رایت تمام کرد
 سخن پرده گفتش که ای برادر من من هر خود بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که پیوده گردن افرازد خوشتر
 بگردن اندازد سعدی افتاده ایست آذوده کس نیاید بجنگ افتاده حکایت یکی از صاحبان زور آزمائی را دیدیم
 بر آبه و در ششم شده و گفت بر لب آورده گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام داده است گفت این
 فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یکت سخن نمی آرد قطعه لاف سرچگی و دعوی مردی بگذار حاجز نفس فرومایه چه
 مردی چه زنی کرت از دست بآید و نهی شیرین کن مردی آن نیست که شتی زنی بر دهنی قطعه اگر خود برد و پیشانی پیل
 نه مرد است آنکه در وی مردی نیست بنی آدم سر شکست از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسید
 از سیرت اخوان صفا گفت کینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکا گفته اند برادر می که نه در بند خویش است
 نه برادر است و نه خویش بیت همراه اگر شتاب کند زمره تو نیست دل در کسی بند که دل بسته تو نیست بیت چون
 بنو خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از تودت قریب یا دارم که یکی از مدعیان دین بیت بر قول من اعتراض کرده بود
 و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نمی کرده است و بموت دومی القربى امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقصه قرآن است
 گفت غلط کردی که موافق قرآن است قوله تعالی و ان جاد اک علی ان تشکر لی بالیس لک به علم لطفها بیت هزار خویش
 که بیکان از خدا باشد هدایم یکت تن بیکان کاشنا باشد حکایت منظومه پر مردی لطیف در بغداد دخترش را بگفتش دوزی
 داد مروک سنگدل چنان بگرید لب دختر که خون از دیکه بکاید با مادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسید
 کای فرومایه این چه دندانست چو زانی لبش نه انانست بزاحت گفتیم این گفتار هزل بگذار و جد از و بردار خوی
 بر طبیعتی که نشست زود تا بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی فخری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان
 رسیده با وجود جواز و نعمت کسی بر ناکحت او رغبت نکرد و بیت زشت باشد و بیعی و دیبا که بود بر عروس نازیا فی الجمله
 حکیم ضرورت با ضرری عقد کاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سران دیب رسید که دیده نامینا روشن همیکر فقیه
 گفتند چرا داماد را علاج کنی گفت ترسم که بنیاشود و دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نامینا به حکایت
 پادشاهی بدیده استخفاف در طایفه درویشان نظر کرد یکی از میان ایشان بفر است دریافت و گفت ای ملک ما در نجایش
 از تو کمتریم و عیش خوشتر و برک برابر و قیامت از تو بهتر میت اگر کشور کشائی کامران است و کرد ویش حاجتمندان است
 در آساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان پیش از کفن برد چو رخت از ملک برست خواهی که دائمی نخواهد
 از پادشاهی ظاهر حال درویشان جا نه زنده است و موی سزده و حقیقت آن ل زنده و نفس مرده قطعه نه آنکه بر درو
 نشیند از خلقی اگر خلاف کندش بجنگ بریزد اگر زکوه فرو غلطد استیاسگی نه عارف است که از راه سنگ خیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصف است
 بحقیقت درویش است اگر چه در قیامت اما هرزه کردی باز که روزی با شب آرد در بند مشغول
 و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید زندقی است اگر چه در عبادت قطعه ای در دست
 برهنه از تقوی کز برون جامه ریاداری پرده بهفت نکست را بگذار تو در خانه بودی داری حکایت منطویه دیدم
 تازه چند دسته بر کفندی از گیاه بسته کفتم چه بود گیاه ناخیز تا در صف کل نشیند و نیز بگرست گیاه و گفت خاموش
 صحبت نکنم کرم فراموش گزینست جلال و زنگ و بویم آخر ز گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریم پرورده نعمت قدیم
 کرمی بنرم و کرم خرمند لطف است امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم او چاره کار بنده داند چون
 هیچ ویلش نماند رسم است که مالکان تحریر آزا و کنند بنده پیرای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیر خود پنجشای سدی
 ره کعبه رضا گیر ایمر خدا ره خدا گیر بدخت کسی که سر تابد زین در که درمی در گریه حکایت حکیمی را پرسیدند از شجاعت و
 سخاوت که ام فاضله است گفت هر که رنج و دست بشجاعت حاجت نیست بهیت نشسته است بر کو برام کور که دست
 کرم به زبازوی زور قطعه نماد حاتم طائی و لیک تاباید با ند نام بلندش بر نیکوئی مشهور زکوة مال بدرکن که فضله ز رزاق
 چو باغبان بر و بیشتر دهد انکور باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت خواننده مغربی در صف بزبان طلب
 می گفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخواستی قطعه ای قناعت
 تو انکرم کردان که درای تو هیچ نعمت نیست کج صبر اختیار یافت هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاد
 در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت حاقه الامر یکی علائه عصر شد و آن غریزه کشت پس تو انکرم حشر قناعت دفعیه
 نظر کردی و گفتی که من سلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حق تعالی بر من افزون تر است که آن
 میراث پشیمان یا فتم یعنی علم و تیر امیراث فرعون و هابان رسید یعنی ملک مصر بهیت من آن مورم که در پایم جالند نه زینوا
 که از غنیمت نماند کجا خوشتر این نعمت گذارم که زور مردم آزادی ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میوخت
 و رقه بر خورده سوخت و شکن خاطر سکین خود بدن بیت میکرد بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار نعمت خود
 که بار نیست غلغله کسی کفش چشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عیم میان بخت است آزادگان بسته است و بر در دلش
 اگر بصورت حالت چنانچه هست و قوت یابد پاس خاطر عزیزت منت دارد و غنیمت شمار و گفت خاموش که بهیتی
 به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند قطعه هم دو خلق به و الزام کج صبر کز هر جامه رقه بر خواجهکان نوشت حاکم با جوق
 دوزخ برابر است رفتن بای مردم بیکانه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبعی جاذق بخت مصطفی صلعم فرستاد
 سالی در دبار عرب باند کسی تجربتی پیش او نیاورد و ساجتی از وی در خواست روزی پیش رسول آمد و گله کرد که مرا برای
 ساجت صاحب بخت فرستاده اند و کسی در بخت من التفات نکرد ناخداستی که بر بنده معین است بجای آدم رسول فرمود

این طایفه را طریقی است که تا شستما غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بردارند حکیم گفت
موجب متدستی عین است پس من خدمت برسد و برفت مشوی سخن آنکه کند حکیم آغاز یا سرانگشت موسی اقمه برده
که ز گفتش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم گفتش بود گفتار خوردنش تنگتر استی آرد بار حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز
بشکستی یکی از شاخچ دیو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قیفس از موسی بازگشت است یعنی توبه و قیفس را چنین که
تومی پرویی اگر زنجیر بود بکساند و آید روزی که ترا بدست یکی بچگر کش سپرد وید چو پرورده شد خواجه برانم دید حکایت
در سرت اردشیر با بجان آمده است که از یکجایی عرب پرسید که روزی چه مایه طعام خوردن گفت صد درم سنک کفایت میکند
گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار بجلالت و ما زاد علی ذلک فانت حایله یعنی اینقدر ترا برای میدارد و هر چه برین یاف
کنی تو حمال آتی بلبت خوردن برای رستین و ذکر کردن است تو معتقد که رستین از بر خوردن است حکایت و دور ویش
خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر میکردند یکی ضعیف بود که بعد سه روز از افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضای
بر در شهری بتمت جاسوسی گرفتار آمدندی و هر دو را بنجانه محبوس کرد و در خانه کل بر آورد و دند بعد از غفتم معلوم شد که یکی
از چون در بکشد از قوی را دیدند و ده و ضعیف جان بسلامت برده مردمان درین عجب ماندند که این چگونه باشد حکیم گفت اگر بخلاف
این بودی عجب بودی آنکه بسیار بخورد و طاقت بینوا فی ذلک سختی ملاک شد و آن دیگر خوشتر دان بود بر عادت خود محسوس
کرد و بسلامت ماند قطعه چو کم خوردن طبیعت شکسی را چون شمشیر آید پس گیرد و کترن پرو راست اندر فراخی چو تنگی بیند آید
بمیر و حکایت یکی از کما سیرانی میکرد از خوردن بسیار که سیری مردم را بخورد و او گفت ای پدر که شکلی مرد را بکش نشنیده که نظریان
گفته اند سیری مردن به که بکشد سبکی رستین گفت ای پسر اندازه نگه دار قوله تعالی کلوا و اشربوا ولا تسرفوا بلبت نه چندان بخور که زده
بر آید نه چندانکه از ضعف جانت بر آید قطعه با آنکه در وجود طعام است خافض ریج آورد و طعام چویش از قدر بود که کلنگ خوری
بشکست زبان کند و زنان خشک دیر خوری کلنگ بود حکایت بخوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت دلم هیچ نخواهد بلبت
معه چو پرگشت و شکم در خواست سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را دانی چند بر صوفیان کرد آمده بود و هر روز
مطالبه کردی و سخنامی باخسوت گفتی و اصحاب از طعمه او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود و صاحبی در امتیان بود
نفس را وعده دادن طعام آسانتر است که بقالی را بدرم قطعه ترک احسان خواجها ولی تر کا حمال بجای بوابان بنمای گفت
مردن به که تقاضای نشت قصایان حکایت جو انردی را در جنگ تاناجراحتی جولن رسید کسی گفتش فلان بازو کان
نوشدارو دارد و اگر بخورای شاید که دریغ ندارد که بنده آن بازو کان بخل معروف بود و چنانکه حاتم طائی بیدل موصوف بلبت که بجای
مانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی خبر بخواب جو انرد و گفت اگر نوش دارو خواهم بد بدی مانند
و اگر در نهفت کنی یا بکند یاری خوشتر از روز بر قالمعت بلبت هر چه از دونان بهت خواستی در تن افرویدی و از جان
کاستی و حکا گفته اند اگر آب حیات فرو شدند فی المثل آب رونی و اما نخر و که مردن عزت به از زندگانی بزلت اگر حنظل خری

از دست خوشوی جز شیرینی اندست ترش می حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفایت آنک با یکی از بزرگان
 که حسن ظن و بلوغ و حق دینی داشت حکایت حال خود گفت و می از توفیق او که کم کشید و تعریف شایسته از دل او بد و نظرش متوجه آمد
 قطعه زنجبت روی تشش کرد پیش یار عزیز مرد که عیش بر او نیز تلخ کردانی بجای حتی که روی تازه روی و خندان باش فرد
 بنزد و کار کشاده پشانی آورده اند که اندکی بر دهنده و زیاده کرد و بسیاری از ارادت کم داشتند پس از چند روز چون محبت
 مسعود برقرار نماند گفت شعرش المطامع حین الدل تکبها القید منقض و القدر فحوض بیت نانم افرو و آبر ویم کاست به
 بی توانی به اندک خواست حکایت در ویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش که طلاق نعمت بمیاس دارد اگر بر حاجت تو وقت
 کرد و بماند که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من را ندانم گفتانت زهری گندم تش گرفت و بنزل انس در آورده و در ویش
 یکی را دیدم فروخته و برود و برهم کشیده و تند نشسته سخن گفت و باز گشت کسی گفتش که چه کردی گفت عطاسی و اورا بقای او
 بخشیدم قطعه بر حاجت نزدیک ترش روی که از خوی بدش فرموده کردی اگر کوئی غم دل با کسی کوی که از ویش نقد آید
 کردی حکایت خشک سالی در اسکندریه پیدا آمد چنانکه خان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
 و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته قطعه مانند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشاند بنیوانی افغانش عجب که دود
 دل خلق جمع می نشود که از گرد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی فحش دور از دوستان که سخن در وصف او ترک او
 بست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق احوال ائزان در گذشتن هم نشاید که طایفه یخ کوینده حمل کنند بدین بیت اختصار
 کردم که اندکی دلیل بسیار بود و شتی نمونه خروار قطعه قمری که گندمخت را قمری را در کشاید گشت چند باشد چه جبر بجا داشت
 در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی در آن سال نعمت بگیران داشت تنگدستان را بیم و زردادی
 و مسافران را سفره نهدی که روی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آنست دعوتش کردند و مشورت روی بمن آورد
 صراز موافقت ایشان باز زد و گفت قطعه نخورد شیر نیم خورده سکت و برنجی هم در اندر خار تن به بیچارگی و کرسنگی
 بنده و دست پیش سطله مدار گرفت و یون شود نعمت و مال بهیر را بهیچ کس شمار پر نیان و نیچ برنا اهل لاجور و دولاست بر دلو
 حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ محبت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بل روزی جل شتر قربانی کرده بودم و ایران
 بضایف خوانده ناما که گوشه صحرائی بیرون رفتم خار کشی را دیدم نشسته و پشه خار خراهم آورده گفتش بهمانی حاتم چرا روی کلفتی
 بر لب او کرده اند گفت بیت هر که تان ز غل خوش خورد منت حاتم طائی بند من و اورا بهمت و جان فردی بر ترا خود دیدم
 قطعه آرزو را بیفکونی به از آنکه بشکندت زیر منت پشت خاک دیوار خوش لسی به که ز پا لوده کسان انکشت حکایت موسی
 در ویشی را دیدم زهر سکی بر یکت پنهان شده گفت ای موسی عاکن تا خدای تعالی مرا کافی دهد که از بیطاعتی بجان آمده ام موسی علیه
 و عا که تا خدای تعالی او را دستمکاهی داد پس از چند روز پیش گرفتار خلقی انبوه بروی کرد آمده گفت این را چه حالت گفت گفتند
 خمر خورده است و عربه کرده و کسی را گشته اکنون بقصاص کاهش میریزد بیت عاجز باشد که دست قدرت باید بر نیزه دود

عاجزان بر تابد نظم کر به مسکین اگر برداشتی تخم بختک از زمین برداشتی آن دو شاخ کاو اگر برداشتی بچکس را پیش خود نگذاشتی موسی علی
 نبیا و علیه السلام حکمت جهان بفرین قرار دیا و ت کرد و از تجا سر خویش استخفا نمود و آیه لولبتا اند الرزق لعباده لغو فی الارض برخواند شعر
 ما اذا غاضک بما غرور فی الخط حتی هکت قلت النمل لم یفر نظم مغله چو جاوه آمد و سیم و درش سبلی خوا به بضر و رفت سرش آن نشندی که
 فلاطون چه گفت مورجان بکه نباشد پیش حکمت چو در اعلی بسیار است لیکن سپر کر می داراست بیت کس که تو انکرت
 نمیکردا نه او مصلحت قواز تو به میدان حکایت اعرابی را دیدم در حلقه چو بریان بصره حکایت نمیکرد که وقتی در میان راه کم کرده بود
 و از زاده با من خبری نمانده دول بر لاک نمانده ناگاه کیه با فیم پر از مر و اریکه بر کز آن فوق و شادی فراموش نمیم که بنده شتم کنه میریا
 و باز آن حسرت و ناامیدی چون معلوم شد که مر و اریداست قطعه در میان خشک و ریخت روان تشنه را در دمان چو در حوض
 مرد میتوشه کو قاذی پامی بر کمر بند و چو در حرف حکایت یکی از اعراب در میان از غایت تشنگی نمیکفت شعر بایست قل
 متقی یوما تو یمنیتی نه انما ظلمت لکم فی الظلمة فربی حکایت مسافری در قاع بسیط راه کم کرده بود و قوت و قوتش نمانده در می درین
 داشت بسیار بگردیده بجای نبرد و بختی بر دطایفه بر سر او رسیدند و در جاش دید پیش رویش نمانده و برخاک نوشته قطعه
 که همه ز جعفری دارد مرد میتوشه بکیر دکام در میان غیر کرسنه را شلم نخته به ز نقره خام حکایت درویشی میگفت هرگز از
 و دنان نمانیده بود و روی از گردش آسمان در هم نمکیده کرد و قتی که پایم بر پیچ و استطاعت پای پوشی نداشتیم بجای مع کوفه در آدم
 و بستگ کی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر کیفی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر
 کمتر از بکر تره برخوانست و انکه را دستکاه و قدرت نیست شلم نخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک باستی چندا خلاصا
 در لشکرا کاهی برستان از عمارت دور افتاده بود شب در آمد از دور خانه دهقانی دید ملک گفت آنجا رویم تا زحمت را
 بکشیم کی از روزا گفت لایق قدر بند پا دشایان نباشد بخانه دهقانی رگیک رفتن هم اینجا نیمه نیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد
 نا حضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت بوسید و گفت قدر بند پا و شاه بدین قدر نازل نشدی و لیکن بخا سنده که قدر
 دهقان بلند کرد و ملک را سخن گفتن و مطبوع آمدش با کجا و منزل و نقل کرد و با دادرش خلعت و نعمت بخشید شدیم که در کباب
 سلطان قتی چندمی رفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان کشت چندی کم ز انتفات بهمان برای دهقانی کلاه کوشه
 دهقان با قاپ رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت که ادائی متمول را حکایت همی کنند که نعمت و افزونی
 بود و کج بر کج نمانده کی از پادشاهان بگفت همی نماند که مال بکیران داری و ما را حتی هست اگر بر چی از آن دستگیری کنی چون اتفاق
 ولایت رسد و فاکر ده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند لایق قدر بر ز کوار پادشایان نباشد که دست همت بال چون من کدائی
 آوده کردن که جو بکدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که به کافر سید هم الخیثات للنجین بیت کر آب چاه نصرانی نه پاک
 جوودی مرده میثویه چه پاکست شعر قالا و عین الکلس لیس طاهر قلنا تلبه شقوق البیز شدیم هر از فرمان ملک باز زد و حجت
 آوردن و شوق چشمی کردن گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب بر جبر و تونج از و متخلص کردند قطعه بطافت چو بر سنای کار

مسیر جرمی کشناچار هر که بدوشین چنانکه بر خنجد کسی بر او شاید حکایت بازگانی را دیدیم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل سینه
خند شکا بشی در جزیره کیش مرا بجزه خویش برد و همه شب نیا را میدار سخنان پریشان گفتن که فلان انبانم بگستمانست و فلان بضاعت
مبند و ستان و این قبایل فلان زمین است و فلان چیز را فلان زمین کا کنتی که هوای اسکندریه دارم که جای خوش است باز گفتی نه
مغرب خوشتر است سعید اسفندی دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بکشیم و ترک تجارت کنم گفتیم آن کدام سفر است
گفت که کوگرد پاری را بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا که شصتی را بروم و دیوایی رومی بسند و فلاد هندوی
بجلب و آگینه حلبی بچین و بردیانی بیارم از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان از این مجلس ناخوایا فروخواند که پیش طاقت گفتش نماند
گفت ای سعیدی تو هم سخنی بگو ای آنکه دیده و شنیده گفتم قطعه آن شنیده استی که وقتی باجری در بیابانی بقیقا و از ستر رگفت
چشم تنگ و نیا دارا یا قناعت پر کند یا خاک کور حکایت مالدار می را شنیدم که بخل اندر چنان بحر و فو بود که حاتم طائی یکرم
ظا هر حالش نعمت دنیا آراسته و خست نفس جلی بچنان در نهادش تنگن که نافی بجای از دست ندادی و کر بیا بوجهره را بقتل
نخواختی و سکت اصحاب کعبه را استخوانی نمیداختی فی الجمله خایه ادر کس در کشاده ندیدی و سفره و ادر کشاده نیست
در ویش بحر بوی طعاش نشیدی مرغ از پس نان خوردن او بریزه بچسبیدی شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعون
در سر کرده حتی از او که الفرقا لامت ناکاه با و مخالف کرد گشتی بر آمده غرقش کرد چنانکه گفته اند طبیعت با طبع ملولت میکند
دل که نسا زو شرط همه وقتی بنو لایق گشتی دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا اکتبوا فی الفلکیت دعواتهم یصلون
الذین یمیت دست تصرع چه شود بنده محتاج را وقت دعا برخدا کاه کرم بخل قطعه از دوزیم راحتی برسان خوشتر است بهم
تستی بیکر و ان که این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم خشتی از زکیر آورده اند که در مصر اقارب در ویش بعد از بلاک دی بقیه مال
او تو انکر شدند و جاهای کن بر که او بدریدند و غزو دیار بیدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد پائی روان و غلامی چند
از پی او روان با خود گفتم قطعه ده که مرده باز کردیدی میان قبیله و پیوند زویرات سخت تر بودی و از نشان راز ترک خویش
سابقه معرفتی که میان ما بود استنش گرفتیم و گفتم طبیعت بخورای نیک سیرت و سره مرد کان کون بخت کرد کرد و خود حکایت
صتیادی ضعیف مای قوی برام آمد افاقه و طاقت ضبط آن نداشت ای برو غالب آمد و دام از دستش در بود و برفت
قطعه دام بر بار مای آوردنی مای این بار برفت و دام پر شد غلامی که آب جوار آب جوار و غلام پرید و دیگر صتیادان در پیخو
و ملاتش کرد که چنین صیدی در دست افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای یاران چه توان کرد که مرا زوری نبود و مای را
بچنان روزی چند مانده بود حکمت صتیادیر و زوری در دجله مای نگرد و مای بی اهل در خشکی نیز حکایت دست
و پاریده هزار پائی را بگشت صاحبی برو بگذاشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون جلس فرارید از پی دست
و پائی نتوانست که بخت میثمی چو آید پس دشمن جان ستان میند و اهل پای مرد و دوان در آمد که دشمن پائی
رسید کمان کیانی نشاید کشید حکایت ابله سیم را دیدم خلعتی شین در بروم کبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر

کسی گفت ای صدی چگونه می بینی بیای مطهر را برین حیوان الا حکم لغتم خطی زشتست که بآب زبشته است و بزنگان گفته اند طلعت
 زیبا به از طلعت دیبا شعر قدش با به بالوری حماز عجل جسد الذوات قطعه با دمی نتوان گفت مانند یخچان بخیزد و دستار نقش
 بیرونش بکرتو در همه حساب و ملک هستی و که هیچ چیز نه بینی حلال غزنوش قطعه شریف اگر متصف شود خیال بلند که پایگاه بلند
 ضعیف خواهد شد در آستانه سین بهنج زر زنند کمان ببر که یهودی شریف خواهد شد حکایت دومی که دانی را گفت شرم
 نداری که دست بازی سیم پیش هر نیم دراز میکنی گفت بیت دست دراز از پی کجیه سیم به که بر بند بانگی و نیم حکایت شست زنی را
 حکایت کنند که از هر مخالف بفغان آمده بود و از خلق فراخ و دست تنگی بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
 که غم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراخت آم بیت فضل و هنر ضایع است تا نمایند خود بر آتش نهند و شکست بسایند گفت
 ای سپهر این خیال محال آنسه بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکشیدن است
 بلکه چاره آن کم جو شیبانست بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بخایده است و سمر برابر وی کو بیت
 اگر هر سر سوت و دود صند نه باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چکند زورمند و از خون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت
 سپهر گفت ای پدر فواید بسیار است از زینت خاطر و جرم نافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفریح بیدان و محاورت خلایق
 و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکن و معرفت یاران و تجربت روزگار ان چنانکه سالکان طریقت گفته اند تا بدکان و حقایق
 در کردی هرگز ای خام آدمی نشوی بر و اندر حجبان تفریح کن پیش از آن روز که جهان بروی پدر گفت ای سپهر منافع سفیدین نظر
 که گفتی بسیار است لیکن ستم مرغ طایفه راست نخستین بازگانی که با وجود نعمت و کمند و غلامان و کنیزان و لایم و زو شاکران چاکلت
 بر روز بشتری و هر شب بتقانی و هر دم بفرح گاهی از نعم دنیا متمتع بود قطعه منع مگو و دست و بیابان غریب نیست هر جا رسید
 خیمه زد و بارگاه ساخت و از آنکه برادران نیست دست رس در زاد و بوم خوش غریبست و ناشناخت و دوم عالمی که بطن شیرین
 و قوت فصاحت و کلام کلین و مایه بلاغت هر جا که رود قدر قوتش نشاند و بجدتش اقدام نمایند و اگر ارام نسند قطعه وجود مرد در داناها
 ز تو طاعت است که هر کجا که رود قدر قوتش و اندر بزرگ زاده نادان بشهر و اماند که در دیا غریبش بیسچر نشاند سوم جو برو
 که درون صاحبان بجا طلعت و میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری با و گویند وی زیبا هم دلها نه می شد
 و کلید های بسته را جرم محبت او را غنیمت شمارند و خودش را ست دارند قطعه شاد به انجا که رود عزت و حرمت ببیند
 و بر آنند بقرعش پدر و مادر خویش پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم کفتم این نزارت از تو می یابم پیش گفت خاموش
 هر کس که جمالی دارد هر کجا پای بند دست به دارند پیش نظر چون در سپهر موافقت و دلبری بود اندیشه نرسد که پر از روی بری بود
 او که هم است کو صدف اند میان مباحش در تیرم را که سس شتری بود چهارم خوش آوازی که بحجره دادی آب از جریان و مرغ
 از طیران باز دارد پس بوسلت این فغنبت دل مستاقان صید کند و ارباب صنی بنما دست او رغبت نمایند و انواع خدمت کنند شعر
 سمنی احسن الاغانی من الذی احسن الثانی قطعه چه خوش باشد آواز نرم تر بن بکوش حریفان سست صبح به از وی

زیراست آواز خوش که این مخلص است و آن قوت روح پنج پیشه وری که بسی بار کفاف برست آرد تا آب رویش از بهرمان برنج نشود
 چنانکه خردمندان گفته اند قطعه کربنبری رودانه شهر خوش محنت و سختی نبرد پاره دوز و بحرانی فدا از ملک خویش گشته خست ملک
 نیمه روز چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و دواعی طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بحال باطل در جهان
 برود و دیگر کشتن نام و نشان نشود قطعه کربنبری که در کشتی کین و برخواست بغیر مصلحتش بهیچ کنایام کبوتری که در کشتیان نخوا
 دید قصاصی بردار و بسوی دانه و دام پسر کشتن می پذیرد و حکما را چگونه گفت کنیم که گفته اند رزق اگر چه مقبوست با سبب حصول
 آن تعلل شرط است و بالا که چه مقدار است از ابواب دخول آن جز از واجب قطعه رزق هر قدر بیکان برسد شرط عقل است
 جستن از دریا و یکس بل ابل نخواهد بود و مردمان از دریا درین صورت که نم یابیل مان برنم و با شیر زیان بچند افکنم پس صحت
 است که سفر کنیم پیش ازین طاق میزانی ندارم قطعه چون مرد او قنادر جای و مقام خوش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای دوست
 شبیه تو انگری سیرانی نمی رود و دریش هر کجا که شب آید سیرای دوست او را مقام و منزل ممکن چه حاجت هر جا که میرود همه
 ملک خدای دوست این کیفیت و پدر را دواعی که همه مت خواست و روان شد و به حکام رفتن شنیدندش که فیالیه و کیفیت بیت
 بنور که بخش نیا شد بکام بجای رود کشتن از اندام تا برسید بخوار آبی که سنگ از صلابت آن برست سنگ می آمد و خرویش بفرسنگ بهیشت
 بیت سبکین آبی که مرغابی درو این نبود کترین موج آسیانک از کنا کشتن در بود کروی مردمان را دید که هر یک بغرضه زرد بکشتی
 نشسته و خست سفر بسته جوان را دوست عطایه بود زبان ثنا بر شود چند آنکه زاری کردیاری نکردند گفتند بیت بی زرتوانی که کنی
 با کس زور و زور زاری زور محتاج نه طاح میروت بر کردید و بخندید و گفت بیت زرتوانی نتوان رفت بزور از دریا زور دهر
 چه باشد ز دیگره ببار جوان را دل از طاع طاح بهم بر آید خواست که از انتقام کشتی دور رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده
 قناعت کنی دروغ نیست طاح طمع کرد و کشتی باز کرد و امید بیت بدو ز شره دیده به شمش در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چند آنکه ریش
 و کرباش بدست جوان رسید بخود در کشید و بیجا با فرد کوفت بارانش از کشتی بدر آمد که کشتی گشتن در شتی بدید پشت بگردانیدند و
 این چاره ندانستند که با او بمصلحت که آیند و با جرت کشتی مسامحه نمایند مشغولی چو پر خاش می تل بیار که زنی به بند و در کار زاره
 لطافت کن ایچاکه نمی تیر بر ز فرزندم - تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیل بونی کشتی بعد راضی و خشن افتادند
 و بوشه چند بفاق بر سر چشمش دادند و کشتی در آوردند و روان شدند تا برسید بدستونی که از عمارت یونان در آب پیستاده بود
 طاح گفت کشتی را خطی هست کی از شما که دلاور تر است و مردانه و زورمند باید که برین ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا از عمارت نفل
 کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خشم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر که را بخی رسانیدی اگر در غمت
 آن صدارت برسانی از پاداش آن بکت پنج امین مباحش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار آن در اندرون بماند بیت چه خوش
 گفت یکتا ش با خیل تاش چو دتمن خراسید ای یمن مباحش قطعه شوا این که تنگدل کردی چو دوست دلی فلک آید سنگ بر باره صفا
 مزنی که بود که بار سنگ آید چند آنکه مقو کشتی بسا عهد پیچید و بر بالای ستون رفت طاح زمام از کفش در کسلانید و کشتی را از پیچا ره در نا

نتیجه پانز روزی دو بلا و سخت کشید و سختی دیدیم سوم روز خواب گریانش گرفت و در آب انداخت بعد از شبانه روزی دیگر برنگشت
 در افتاد و از جایاش برقی مانده بود برکن در خان خندون گرفت و چنگی با آن بر آوردن تا آنکه قوت یافت سه در میان نهاد و پیشتر
 تا تشنه و بی طاقت بر سر چاهی سید قومی بر او کرده بودند و شربتی آب پیشین می آشامیدند چون را چیر می در دست نمود پسند
 طلب کرد و بیچارگی نمود و رحمت نیارند دست تقدی در از کرد و میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو گرفت مردان غلبه کردند و بیجا باز کردند
 مجروح شد و بیفتاد و قطعه شهید چو رشید بن ذیل را با همه تنی و صلابت که دوست مورچکان را چو بود اتفاق شیرش یان را بدین
 پوست حکم ضرورت چشمته و مجروح در پی کاروان افتاد و برقت شبانگاه بر رسیدند بمقامی که از دزدان بخطر بود و کاروان
 دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت اندیشه مدارید که در میان یکی ستم که تنها چنجه کس را بر نم و دیگر چو انان
 هم یاری دهند چون این بگفت مردم کاروان را بلافت و دل قوی شده و صحبتش شادمانی کردند و بنان و آب او را دستگیری واجب
 دانستند چون آتش معده بالا گرفته بود و دغان طاقت از دست رفت و توجیه از سر فرط اشتها تا دل کرد و دمی چند آب از پی آشامید
 تا دیو درونش بیا آسید و خوابش در بود و بخت پر مری جهان دید و در آن کاروان بود گفت ای یاران من از این بدتر شمشاد شمشک
 نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که احزابی را در می چند کرده بودند و شب از تشویش آن در خانه تنها خوابش غیر دیکه از دزدان
 پیش خود خوانده داشت تنهایی بیدار او منصرف کرد و شبی چند صحبت او بود و چنانکه بر در جاش قوت یافت جمله بر دو سفر کرد
 با دزدان دید یکس عربیان و گریان گفتندش حال صیت مکر آن در جاشی ترا در برد گفت لا والله بدرقه بر قطعه هرگز از این بزم نشستم
 تا بدانتم آنچه خصلت دوست زخم دندان دشمنی تیر است که نماند پیشم مردم دوست چو دانید که اینهم از حیل دزدان باشد و بقیاری
 خود را در میان مانع کرده تا بوقت یاران را بجز گشت پس مصلحت چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و رخت برداریم و روان شویم
 کاروانیان را تدبیر پیرستوار آمد و صابری از پشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند و او نگاه خبر
 یافت که آفتاب کنش یافت بر آورد کاروان رفقه دیدی چاره بسی بگردید و ریه بجائی نرسیده شده و میواری بر خاک نهاده و دل بر هلاک
 و با خود میگفت شهر من ذاب شدی و قدم لرزید سوی الغریب این بیت در شتی کند با غریبان کسی که ناپوده باشد
 بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشاهزاده در پی صید از لشکریان دور افتاده ناگاه بر وقت او رسید و بالایی سرش
 ایستاده می شنید و در بیاتش نظریکه صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان رسیدش که چه کسی و از کجائی و بدین جایگاه چون
 افتادی برخی از آنچه بروی گذشته بود اعداوت کرد ملک زاده را بر حال نباه و می رحمت آمد و خلعت و قیمت داد و معتمدی
 با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آورد پدر بدین او شادمانی کرد و بر سلاست حالش شکر کرد از دشتگاه از آنچه بر سر او
 گذشته بود از حالت گشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر
 نخفم ترا در وقت رفتن که می گستاخ از دست دلیری بسته است و خجسته شیری شکسته بهیت چه خوش گفت آن می دوست
 سلخو جوی زو بر ترا چنجه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تاریخ نبری کنج بر نداری و تا جانم بخطر نمی بردم و غریبانی و نادر

میشدانی غرض بر نداری نه مبنی باندن مایه بخی که بر دم چه مقدار کج آتورد دم فزنی که خورد چه مایه کوش حاصل کردم مبت که چه بیرون
 زدی توان خورد و طلب کاهلی نباید کرد مبت خواص گردانید که کام ننگ هرگز کند در گرانمایه بخت حکمت استیا ننگ بخت
 متحرک نیست اجرم تحمل بار گران می کند قطعه چه خورد شیر شده درین غار باز افتاده راجه قوت بود تا تود خانه صید خواهی کرد
 دست و پایت چه عکس بود پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یادی کرد و اقبال بهتری تا کلت از غار و خارت از پایی بداری
 و صاحب دولتی تو رسید و بر حال تو بخشد و کسر حالت را بتقدیری چه کرد و چنین اتفاق نادانند و بر ناد حکم توان کرد زنده برین
 طمع و کرباره و لغ نگر دی و فرس هوس در نوردی مبت صیاد نه هر بار شکاری بر د افتد که یکی روز بگلش بدرد و چنانکه یکی از ملوک غلغله
 نگینی گردانید بر آشتی بود باری حکم تفرج بانی چند از خا صان بمصلای شبر زیر و نفت و فرمود تا اکثری را بر کسب عصب
 کردند تا بر که تیر از حلقه آشتی بگذراند تا تم و را باشد اتفاقا چارصد تیر انداز در خدمت او بود و در جمل خطا کردند که کودکی که بر بام بلای
 باز و بی طرف تیر انداختی تا گاه با دمسب تیر اور از حلقه آشتی تیر گذر اسید خلعت و نعمت یافت و خاتم پوی ارزانی داشتند
 و او را گرد آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتندش چه چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جایی بماند قطعه
 که بود که حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری گاه باشد که کودک نادان بخلط بر بدف زند تیری حکایت درویشی را
 شنیدم که بغاری در شسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم هست ادبیت و شوکت نماند قطعه هر که بر خود در
 سؤال کشد تا میر دنیا زمند بود از بگذار و پادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک الفطرات شارت کرد که توقع کرم
 و اخلاق مردان چنین است که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد حکم انکلا جایت دعوت سنت است لودعیت الی
 کراخ بلا کراخ لکراخ لاجبت دیگر روز ملک بغد قدومش بر رفت عابد از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و تعلق کرد و شنا گفت
 چون ملک بر رفت یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفت امر و ز که با پادشاه کردی خلافت عادت بود درین چه حکمت است گفت نشیند
 که گفته اند هر که ابر بباط بنشانی واجب آمد نجهتش برخاست عاجزت اینکه پیش میر و وزیر پشت خم سکند و بالا راست چون
 مکافات فضل نتوان کرد عذیر چارگی باید خواست لطیفه کوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دوف و چنگ و نی دیدید
 از عاشای باغ بی گل سرین بر آرد دماغ گردنوبال شالنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر و رنود و لبر نچو امیش دست توان کرد
 در آغوش خویش و رنود و مرکب رهو اد کام پای تواند که رود چنبد کام این شکم بهر چ سچ صبر ندارد که بسازد بهر سچ نه
 باب چهارم در فواید خاموشی حکایت یکی را از دوستان گفتیم که افتخار سخن گفتن بچلالت اختیار افتاده گفت
 غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز به بدی نمی گرد آید گفت دشمن آن بکه نیکی نه میند مبت بهر چشم عداوت
 بزیر عیب است کلت معدی و در چشم دشمنان خارا است مبت نورستی فرو چشمه هور خوش نیاید چشم روشک که
 شعر و اخو العداة لایزال صباچ الاولیزه بکذاب آشیر حکایت باز کانی را هزار دینار خسارت افتاد و پسر را گفت نباید که
 سخن با کسی در میان آری گفت ای پدر فرمان تراست نکویم و لیکن مرا بر این فایده مطلع گردان که در زمان دشمن چه مصلحت دیده

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شهادت همسایه طبیعت کو آنده خویش باد کاستمان که لاول کویند شادی کنان
حکایت جوانی فردمند از فنون فضایل خطی و افراد داشت و طبعی نادر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از گفتن سخن بیسته
باری پیش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بجز آنکوی گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرساری برم قطعه آن شنیدی که صوفی
میگفت زیر غلین خویش سخن چند آتشش گرفت سرتکی که بیاض بر تو روم بند طبیعت گفتند ذار کسی با تو کار و لیکن چه رفتی پیش
بیار حکایت عالمی معتبر را منظره آقا و بابای از ملاحظه و با وی بخت بر نیامد سپهر میزانت و بر کشت کسی گفتش تو با چندین علم و حکمت
که داری بایستی بر نیامدی گفت علم من تر آنست و حدیث و کفار شاخ و او بدین با مستقد نیست و میشود مرا شنیدن کفر و حکمت
آید بهیت آنس که بقرآن و خبر و زبانی آنست جوابش ندی حکایت جالینوس حکیم لمبی را دید دست در گریبان و آن
زده بچهره می می کرد گفت اگر این را نا بودی کار او با نادان بر جایگاه نرسیدی شنوی و دو حافل را نباشد لیکن و یکبار زنده آقا
ستیزه با سبکبار اگر نادان بوحشت سخت گوید فردمندش زبانی نگوید و دو صاحب بدل نکرده اند صوفی همیدون بکشت و آنهم
جوانی در کار زهر دو جانب جاها نند اگر بخیر باشد بکسلانند حکایت سبحان و ایل را در فصاحت بی نظیر نداده اند بکلام آنکه
بر جمعی سالی سخن گفتی و افعی کرد کردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی عبارت دیگر گفتی و از عیله آداب نهامی ملوک کی این است شنوی
سخن که چه دلبسند و شیرین بود سزاوار صدیق و تحسین بود و یکبار گفتی که با زبانی که حلو او چو یکبار رخوردند پس حکایت یکی از حکما را شنیدم
که میگفت هرگز کسی بچل خود اقرار کرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نکرده و سخن آغاز کند شنوی سخن را
سراست ای فردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و در بخت و هوش نکوید سخن را نمیند خویش حکایت تنی چند
از بندگان سلطان محمود بنی را گفتند که سلطان امر و در فلان صلیت ترا چه گفت حسن گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور
مملکتی آنچه با تو گوید با مثال گفتند رو اندازد گفت با عطا داند که با کسی نگویم پس چرا میسید میست نه بر سخن که بداند بگوید ایل
شناخت بستر شاه سرخوشتن بیا بدایت حکایت در عقد بیع سرائی مترد بودم جو دوی گفت بجز که من آنکه خدا یان قدیم این محنت
وصف این چنانکه هست از من پرس که هیچ نداری گفت بجز آنکه تو همایی من باشی قطعه خانه را که چون تو همسایه است ده درم بهم که عیار
ارزد لیکن امیدوار بایم بود که پس از ترک تو هزار ارزو حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و او را ثنا گفت فرمود حاجت من را
بر کشیدند و دانه بدر کردند سکین بر دپارینه میر ما میرفت سکان در قحای می افتادند خواست تا سکی بر دارد و سکان را دفع کند
زمین بچ گرفته بود و حاجت دست نیافت گفت این چه افراده مردمانند که سکت را کشته اند و سکت را بسته امیر از غرق نشیند
ببخندید و باز کردانید گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامه خود خواهم اگر انعام فرمائی بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخواه تو امید نیست شمر مرسان مصرع رضینا من نوالک با ترحیل سالار دزدان را بروی شفت آمد جامه او را باز داد و قبا
و پوستین بروی مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد حکایت بخمی بجامه خود درآمدی بیکانه را دید باز او و بستم شده و شام داد
و مقلط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی بر این واقف شد و گفت بیت تو براج خلعت چه دانی صیبت

چون ندانی که در سرای تو گیت حکایت خطیبی که به الصوت خوش آوازنداشتی و فریاد پیوده بر دشتی کوئی این غراب البین
در پرده الحان دوست یاکه آن اگر الاصوات لصوت احمیر در شان او ششراذنی خطیب ابو الفوارس له صوت به صول
فارس مردم قریه بعلت جایی که داشت بختش بهی کشیدند و آذینش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عدوت نهانی داشت
به پیشش آمده بود و گفت ترا خوابی دیده ام خیر یاد گفت چه دیده گفت چنان دیده ام که ترا آواز خوش شده است و مردمان از آن
تو در راحت خطیب اندرین بختی باز نشد و رفت و گفت این چه مبارک خوابست که دیدی مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم خلق از بلند خواندن در رخ اندوخته کردم که زین پس خطیب گویم که با آستین کی قطعه از صحبت دوستان بخیم کا خلق بزم
حسن نمایند عیبه هر دو کمال بینند خادم کل و یا سمن نمایند که دشمن شوق چشم بپاک تا عیب را بمن نماید بیت هر آنکس که عیبش کند
پیش من رواند از جایی عیب خویش حکایت یکی در مسجد شهر سنجار بطریق مالک نمازگفتی با آنکه که سمعان را از آن لغزت بود
و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت بنیو استش که دل اندوده شود روزی گفت ای جوان و این مسجد را مؤذنان قدیم اندر کی را
و پنج دینار را تب داشته ام و تراده دینار میدهم تا بجای دیگر روی برین قول اتفاق کرد و برفت پس از مدتی در هر یکداری پیش بر
باز آمد و گفت ای خداوند بر من جفت کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی آنجا که رفتم امسبت دینار میدهند که بجای دیگر بروی
نمکنم امیر از خنده بخود شد و چیزی نگذاشت و عطا فرمود و گفت زنهار استمانی تا به بخواه و دینار را ضعی شوند مسبت پیشه کس نخرند
ز روی خارا کل چنانکه مالک درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی بیامک بلند قرآن میخواند صاحب دی بروی بکشت
و گفت ترا مشا به چند است گفت هیچ گفت پس چندین رحمت خود را بچرا میدی گفت از بهر خدا میخوانم صاحب دی بروی بکشت گفت
از بهر خدا میخوانی مسبت که تو قرآن بدین مخطوانی بری رونق از مسلمانان باب سیم در عشق و جوانی حسن بیندی گفته
که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدین جهانی اند چکونه است که با هیچیک از ایشان میلی و محبتی ندارد که بالا یار که
زیاده حتی ندارد و گفت هر چه دل فرو آید در دیده گویند میثومی هر که سلطان مرید او باشد که همه بدست نگو باشد و آنکه را پادشاه
بیندازد کس از خیل خانه نواز و قطعه کسی بدیده انگار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی و در بچشم ارا دوت نظر کند
در دیو فرشته اش بنمای چشم کردی حکایت کومند خواجه را بنده بود نادراکن و با وی بر سیل بودت و دیانت نظری داشت
با یکی از صاحبان گفت در نیک که این بنده من با چنین جن و شایلی که دارد اگر زبان دراز ولی ادب نبودی چه سیکو بودی گفت
ای برادر چون افراد وستی کردی توقع خدمت دار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه خواجه را بنده
پری بخار چون در آید باز می خندد چه عجب که چه خواجه حکم کند وین کشد بارناز چون بنده غلام سبکبش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مرثت زن حکایت پارسائی را دیدم محبت شخصی که رفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار را زش از پرده
بر طاقت داده چند آنکه ملاست دیدی و غرامت کشیدی ترک وصال او نکردی و گفتی قطعه کوته کنم نزد منست دست
در خود زنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و لطام نیست هم در تو کو تیزم اگر تیزم باری ملاش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس

خسب بر او غالب آمد زمانی بکثرت فرو رفت و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد مانند قوت بازوی تقوی را محل پاکد اسن چون زید بیچاره را کا و فاده تا کریان در جل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و طبع نظرش جای خطا نک و در ورطه پلاک بود بقیه منصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدم افتد میت چو در ششم شاه بنیاد زرت زرد خاک کینا نماید برت یاران نصیحت گفتند که ازین خیال محال نجات کن که خلقی هم بدین بکس که تو داری اسپه ندو پای در بخت جوان بنالیده و گفت قطعه دوستمان کو ملا شمر کنید که مرادیده برارادت اوست چنگ جوان برز و پنجه و کف دشمنان را کشند و خوابان دست شرط مودت نباشد که باندیشه جان دل ازهر جانان بر گرفتن و دیده اند ویدار خوابان برداشتن مشنوی گوید بنده شستن باشی عشق بازی دروغ زن باشی گر نشاید دوست ره بدون شرع عاشق لطیف مردن رباعی خیزم چند تا پیش این تیریم خشم از همه شمشیر زندایتیم کرد دست و ده که کشیش گیرم ورنه بروم بر است تانم سیرم متعلقانش را که نظر و کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد میت دروا که طیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکرمی باید مشنوی آن شنیدی که شایه بی نفعت بادل از دست داده میگفت تا از اقدار خوشش باشد پیش حشمت چه قدر من باشد فی الجمله مر آن پادشاهزاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این سیدان هر روز دستاو می نماید خوش طبع و شیرین زبان بخان لطیف میگوید و گفتنهای بدیع از وی میشنود چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در دل و شاید صفت می نماید پس دانست که دل او پنجه او است و این کرد بلا پنجه او مرکب بجانب او را ند جوان چون دید که شاهزاده بزد او غم آمدن دارد و از کجاست و گفت میت انگس که مرا بخت باز آید پیش تا که دلش بخت بخت خوش چند آنکه ملاطفت کرد و بر سپیدش که از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قهر و حرورت چنان غریق بود که مجال رفن نداشت میت اگر خود اذیت سیج از بر جوانی چو آشتی الفت با تان دانی گفت چرا با من سخن نگویی که من هم از طاعت درویشانم بلکه حلقه کوش ایشانم آگاه بقوت آلتیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت سب را آورد و گفت میت عجب با وجودت که وجود من باند تو بگفتن اندر ای و مرا سخن باند این گفت و نغره بزد و جان بجانان تسلیم کرد میت عجب از گشته نباشد بدخیمه دوست عجب از زنده که جان را بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلقان کمال بیعتی داشت و طیب لاجتی و غم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او میلی داشت مجرد و تو بچی که بر کو دکان دیگر کردی حق او را ندشتی و وقتی که بگوش در یافتی گفتی قطعه نه انچنان تو مشغول ای بهشتی روی که یا خوشیتیم و خیمه می آید ز دیدنت تو آنم که دیده بر بندم و کر مقابلیم که تیر می آید باری سپهر گفتش همچنانکه در آداب و رسم اجتهاد میسکنی در آداب لغت نیز نظری در آ تا که در اخلاق من ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی نایم گفت این سخن از دیگبری پرس که من از آن نظر که مرا با است جز بهر نمی نمیم میت چشم باندیش که بر کنده باو عیب نماید بهرش و نظر در بهزی داری و هفتاد عیب دوست نه بنید بخر آن یکت هنر حکایت بشی یاد دارم که یار عزیزم از در آید چنان بخود از جای بر جستم که چراغ

باتن گشته شد مصراع سری طیف من بجلو بطلعه الدجی شکفت آید از بختیم که این دولت از کجا رونمود و پشت و غماز آغاز کرد
 که در حال که مراد بی چراغ را بجستی بچشمی گفتم بدوستی کی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این میتم بخاطر گذشت که لطیفان
 گفته اند قطعه چون کراتی پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع گیش و در شکر خنده ایست شیرین لب استیش کیر و شمع کیش نه نه
 حکایت کی دوستی که دشمنانیده بود و گفت کجائی که شتاق بوده ام گفت شتاق به که لولی مشنومی و بر آرمی ای نگا
 سرست ز دوت ندیم دامن از دست مشوقه که در دیر بسند آخوبه از آنکه سیر عین لطیفه شاد که بار فغان بجا کردن آمده است
 بکلم آنکه از غیرت و صفادت خالی نباشد شعر اذ اجتنی فی رفقه لترونی وان جیت فی صلح فانت محارب طعت به یک نفس که
 بر آیمخت یا با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بشد بخنده گفت که من شمع جمع امی سعدی مرا از آن چه پروانه خوشین بکشد حکایت
 یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغربا دام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد نشست
 و غماز آغاز کرد که درین مدت قاصدی لغز ستادی گفتم درین آدم که دیده قاصد بر جمال تو روشن کرد و من خردم ششم قطعه
 یار دیرینه مرا کو زبان توبه ده که مرا تو بیش تر نخواه بودن شکلم آید که کسی سیر نظر در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواه بودن حکایت
 و انشمنی را دیدم بحببت شخصی گرفتار شده و راضی از بختها جوهر فراوان بردی و گل بکیران کردی باری بطریق الضمیتش گفتم دهم
 که ترا در محبت این منظوم علنی و بنای مودت فرستی نیست با وجود آن یعنی لایق قدر علما نباشد خود را متمم کردن و جوهری دیباچین
 گفت ای یار دست غماز از دامن روزگارم بدار که بار بار درین مصلحت که تویی بنی اندیشه کرده ام صبرم بر جفا می او سل ترینا بد که صبر از تو
 چنانکه حکما گفته اند دل بر مجاهده نماند آسان تراست که چشم از شاهده برگرفتن مشنومی آنکه بی او سبزشاید بد کرد جفا می کند بیابا
 بر دهر که دل پیش دلبری دارد و پیش در دست دیگری دارد آهوی پالنگت در کردن نتواند بچویشتن رفتن روزی از دوست
 گفتمش زنه از چند آن روز که دم استغفار نکند دوست زنه را از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست که لطیفم نزد خود خوان
 و بر ایند بهر هم اود اند حکایت در غفوان جوانی چنانکه اند دانی باشا به پیری سری داشتیم حکلم آنکه خلقی داشت طیب الاو خلقی
 کالید را ذی الدجی بیت آنکه نبات حاضش آب حیات میخورد در شکرش نکه کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع از و کجا
 دیدم که پسندیدم دامن از در کشیدم دهر بر چیدم و گفتم طبع برو هر چه بیادت پیش گیر سرمانداری سر خوش کسیر
 شنیدم بمریت و یکفیت طبع شب پرده که وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب حکما بد این کفیت و سفر کرد و پریشانی او
 اثر شعر هفت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذت العیش قبل المصائب طبع باز آبی و مرا بکش که طبع مردن خوشتر کس
 از تو زندگانی کردن اما شکر و منت حضرت باری جل و علا را پس از مدتی باز آمد آن خلق داودی متغیر شده و جاهل یوسفی بزبان
 آمده و بر سبب زخم اندیش چون به کردی شسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش کیرم کناره گرفته و گفتم طاعت
 آرزو که خند شاد بهت بود صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش کشت فخره و ضمه بر نشاندی شتومی تازه بهار تو کنو
 زرد شد دیکت من کاش با سر دوشه چند خرامی و بکیر کنی دولت پارینه تصور پیش کسی رو که طلبکار است ناز بر آن کن که غمزداد

قطعه سبزه در باغ گفتار خوش است و اندک کسی که این سخن گوید معنی از دوی و له آن خط سبز دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو
 کند نازار سیت بسکه بر سبکی و میرود قطعه تو پار بفرم چاره اسال بیامدی چه یوزی سعدی خط سبز دست دارد نذر الف
 جواد دوزی قطعه که صبر کنی و دخی نوی بنا گوش این دولت ایام نگونی بسر آید که دست بجان داشتی همچو تو بریش کند آشتی تا بقیه
 بدر آید قطعه مثال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر کرده پوشیده است بجنده گفت ندانم چه بود و بیم را که چنانم
 سیاه پوشیده است حکایت یکی است که بان بخدا در پرسیدند که ما بقول فی الامار دگفت لاخیر فیم ادا دم خدم لطیفان بختان
 تا دشتن تملطف یعنی چند آنکه خوب روی و لطیف اندر دشتی کنند و چون بخت و درشت شوند تملطف کنند و دوستی نمایند
 نظم امر داکه که خوب روی بود تلخ گفتا رو تنم خوبی بود چون بریش آمد و بلاغت شد مردم آیز و مهر جوی بود حکایت
 یکی را از علمای پرسیدند که کسی باه روی در خلوت نشسته و در بابسته و رقیبان غنچه و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التیالیغ
 و التناظر غیر مانع هیچکس باشد که بقوت پر میر کاری از وی سلامت بماند گفت اگر از خو برویان بماند از بد کو یان بیلاصت نماند
 شعر و ان سلم الانسان من سوء بغضه فمن سوء ظن المتدعی لایسلم بیت شاید پس کار خوشتر شستن لیکن توان بان مرد بستم
 لطیفه طوطی باز آغی دقش کرد ناز قچ مشاهده او در مجامده بود و سگفت این چه طعلت کرده است و بیات مقوت و نظر مملون
 و شمایل ناموزون یا غراب البین البیت بینی و بیکت بعد المشرقین بیت علی الصبح بر وی تو هر که بر خیزد صبح از روز سلامت
 برومها باشد بد اختر می چو تو در صحبت تو یاری ولی چنانکه توئی و جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب سینه از مجاورت طوطی بجان
 آمده بود و طول شده لاجول کنان انکار دش گیتی می نالید و دستهای نقاب بر یکدیگر می نالید و سگفت این چه بخت کون است
 و طالع دون و ایام بوقلون لایق قدر من آشتی که در صحبت ناز می بود و یار باغی حسنه امان میرفتی بیت پارسا را بس اینقدر ندان
 که بود هم طوطی و ندان تا چه کند کرده ام که روزگار را بقوت آن در صحبت چنین املی خود را می و ناصح خیره را می چنین بند بلا سبلا
 کرده است قطعه کس نیاید پایی دیواری که بر آن صورت نگار کنند که ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
 این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه و انار از نادان نفرت است نادان را از نادان وحشت قطعه ناز می در میان ندان
 بود زان میان گفت شاید بلخی کر لولی ز تار من نشین که تو هم در میان ما تلخی رباعی جمعی چو کل و لاله هم پیوسته تو نیز هم شگفت
 در میان شان رسته چون باد مخالف و چو سرما خوش چون برف نشسته و چون بخت رسته حکایت رفیق داشتم که سالها با هم
 سفر کرده بودیم و نام و نکت خوه و حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفی انک از خاطر من رواداشت و دوستی پیری شد
 و با اینهمه زهر و دوطرف دوستی بود بیکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در جمعی می گفتند قطعه نکاح من چو در آید بخت
 نکلین نکمت زیاده کند بر جرات ریشاں چو بودی ار سر لغش بستم افتادی چو آستین کر یان بدست درویشان طایفه و دکان
 نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند و آفرین میکردند و او هم در آستینان با لاف کرده و بر فتن صحبت تاسف
 خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم غنهی هست این تبتا رستم و صلح کردم قطعه

ناماد و میان حمد و قافیه جفا کردی و بد مهری نمودی یکبار از جهان دل در تو بستم خدا بستم که برگردی بزودی هنوزت که سر صلی است
 باز آئی که آن محبوب ز بکشی که بودی حکایت یکی را زن صاحب جمال در گذشت و مادر زن بر فرقت بعلت کابین در خانه
 سنگین ماند مرد از مجاورت او بجان برنگسیدی و از مجاورت چار و نمدیدی یکی ازین طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفتند
 زن برین چنان و شوارزیت که دیدن مادر زن مشغولی کل بتاراج رفت و غار بماند کج برواشتند و مار بماند و دیده بماند
 شان دیدن خوشتر از دوی فلان و اجبت از هزار دوست برید تاریخ دشمنی بنایدید حکایت یاد دارم که در ایام جوانی کندهای فتم
 بکوئی و طربگاه روی در ایام نوزی که حرارتش و بان بخرشایندی و سمش مخراستخوان بچوشانی از صفت بشریت تاب آفتاب و دنیا و
 و انجا بیاید دیواری بر دم ترقب که کسی رحمت حق تو را از من بیفت آبی فروشت اندک ناگاه از تاریکی و بلور خانه روشنائی دیدیم علی
 که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمد چنانکه در شب تاریک صبح بر آید آب حیات از طلمات بدر آید قدحی بر آب در دست
 و عطر در آن ریخته و بقرق آیمخته مانم بگلایش مطیب کرده بود یا فطره چند اذکل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست بکامیش
 بر گرفتیم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتیم شعر ظالمی لایکا و سینده رشت از لال و لو شربت بجو قطع غم آن فرخنده طالع را
 که چشم بر چنین روی افتد هر باد مست می بیدار کردیم شب مست ساقی روز خوش باد و حکایت در سالی که سلطان محمد
 خازن مشاهه با اعتباری مصلحتی صلح اختیار کرد و بجامع کاشغر درآمد پهری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وقت
 او گفته اند نظم معلت همه شوقی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و شکر می آموخت من آدمی بچنین قد و شکل و غوی و روش
 ندیده ام که این شیوه از پری آموخت مقدّمه نوز خوشتری در دست داشت و میخاند ضرب زید عمر و او کان المتعدی عمر و گفتیم
 ای پسر خوارزم و قشای صلح کردند زید و عمر و اینچنان خصومت باقیست بخندید و مولد م پرسید گفتم از خاک شیر از گفت از سخنان
 سعدی چیزی یاد داری کتم شعر بلبلت بخوی بصول مغاضبا علی که زید فی مقابلہ العمد علی حر زید لیس برقع رأسه و بل یسقیم الرقع من
 عامل البحر لحتی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار سعدی درین زمین بزبان فارسی است اگر بگوئی لغیم نزدیکتر باشد کلم الفاک
 علی قدر عقولم کتم مشغولی طبع ترا تا بهوس نخوشد صورت عقل از دل ما محو شد اسی دل عشاق بدام تو صید ما بنو مشغول و
 تو با عمر و زید با مادان که غم سفر مصمم شد مگر کسی از کار و اینان گفته بود دش که فلان سعدی است دوان آمد و ملطف کرد و تافت
 خود که چندین روز بچرا گفتی که سعدی نم تا شکر قدم بر کو اورت را بچندت مسیان نمی گفتیم مصراع با وجودت زمین آواز نیاید که بنم
 گفتا چه شود که درین بقعه چند روزی بیاسائی تا از خدمت مستفید شویم کتم نتوانم بیکم این حکایت منظوم گفته اند بزرگی دیدم اندر
 کو ساری قناعت کرده از دنیا بگاری چرا کتم بشه اندر نیائی که باری بند از دل برکشائی بگفت آنجا پر و یوان نغزند چو گل بید
 شد پستان بلغزند این بگفتم و بگوشه چند بر سر روی یکدیگر دادیم و دوا کرده روان شدیم مشغولی بوسه دادن بروی یار چو بود هم
 در آن لحظه گردش برود سبب کوئی دوا یاران کرد روی ازین نیمه شمع و ترا هنوز روان لم امت یوم الوداع تا سقا لایحیونی
 فی الموده منصفاً حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشید تا نفقه عیال کند تاگاه

زدان خفاچه بر کاروان زدند و مال پاک برودند باز نکامان کریمه و زاری کردند و منبر یا دیفایده زدند و بیت کر قنصر کنی و گرفتار زدند
 باز پس نخواهد داد و کمر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تیز دروید اندک گفت مگر آن معلوم تر از برودن گفت لی برود و بسکین مرا با آن
 چنان لغتی نبود که بفارقت آن نخست با شمع بیت نایبش اندر چیز کس دل که دل برودش کسایت مثل گفت موافق حال منت
 آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت بود و صدق بودت یثباتی که شبانه چشم حال او بودی و سود سرمایه غم وصال
 قطعه مکرانکه بر آسمان و کرانه بشر کج صورت او در زمین نخواهد بود بدستی که حرام است بعد از وصیت که هیچ قطعه جوانی
 نخواهد بود ناکمان پامی و جو کوشش بکل عدم فرو رفت و در فراق زد و دامنش بر آرد و زبانه بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله
 فراق او گفتم قطعه کاش آن روز که در پای تو شد خار اهل دست کستی بزدی تیغ هلاکم بر سر نام درین روز جهان بی تو ندیدی چشم
 این منم بر سر خاک تو خاکم بر قطعه آنکه قرارش گرفت و خواب ناکل سرین نفشاندی نخست کردش کتی کل رویش بر جنت خاندان
 بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او غم کردم و نیت جزم آوردم که بقیه زندگانی فرشتا هوس در فرودم و در دجاست بگردم قطعه
 دریا نیک بودی که بنودی پیچ صحبت کل خوش بوی کزینی تشویش خار و دوش چون طایوس نیازم اندر بارع وصل و دیگر از تو
 از فراق یاری چم چو حکایت یکی از لوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال و گفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیان
 نموده است و ز نام خستیا را دوست داده بغرمود تا حاضر آوردند طاعت کردن گرفت که درین انسانی چه خل دیدی که فوی جوانی گرفت
 و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر و رب صدیق لاسنی و داد با الم بر باو با تو ضعیلی عذری قطعه کاش کانایک
 من جستند رویت ایستمان بدیدندی تا بجای ترنج و نظرت خیر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
 گواهی دادی فدلکن اندی تشننی فیه ملک را در دل آنکه کمال اهل را مطالعه کند که تا چه صورت که موجب چندین شسته است پس بغرمود
 تا او را طلب کنند و احیای عرب بگردند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن هراچه پدا شتند ملک در بیات او نظر کشی دید
 سیه قام و ضعیف اندام و نظرش حقیر آنکه بکلم آنکه کترین خدام حرم او بکمال ازویش بودند و زین پیش مجنون بغراست دریافت و گفت
 ای ملک از در پیچ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشا به او بر تو بخی کند مشنوی تو را بر درمن رجست نیاید رفیق
 من کی که با او قصه بر گویم همه روز دویزم را بهم خوشتر بود سوز شعر ما تر من فکر کجی مبهمی تو بخت و رقی ایگی صاحت منی یا مشنوی
 تو لولعانی هست تدری با قلب الموج غزل تنبستان را نباشد در دیش جرمم دردی نکویم در خویش گفتن از زبونیجا
 بود با یکی در غر خود ناخوردنیش تا ترا حالی نباشد چو حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیگری نسبت کن او نمک بردست
 من بر عضویش حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با فضل نیکو سیری سر خوش داشت و فصل دلش در آتش روز کاری طلبش
 متلف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه کوپان را با عی در پیش من آمد آنسی سرو بلند بود و دم زدست و در پای فلند
 این دیده شون میکشد دل بکشد خوابی که کس دل ندی دیده بیندیمیت از یاد تو غافل توان کردیم سر کوفته مارم نتوانم که پیچیم
 شنیدم که در کندی پیش قاضی باز آمد برخی ازین معالیه بمبیس سیده بود و زاید الوصف بخجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط

گفت و نکست برداشت و هیچ از چیزی نمی فروخته داشت قاضی با یکی از علمای سمرقند که بمحان او بود گفت بیت آن شاهی دهم هفت
 بیست و ان عقد و برابری ترش شیرین در بلاد عرب کونید ضرب الجیب زبیت از دست تو مشت بردان خوردن خوشتر
 خوشتر که بدست خویشان خوردن همانا از وقاحت او بوی ساحت می آید بیت انکو ز آورده ترش طعم بود روزی و سه
 صبر کن که شیرین گردد پادشاهان سخن بصلاست گویند و باشد که در زمان صلح جویند این بخت و بسند قضا باز آمدنی چند از قدر
 مزی که لازم مجلس او بود و زمین خدمت بوسیدند که با حازت سخنی داریم در خدمت بگوئیم اگر چه ترک ادبست که بزرگان گفتند
 بیت نه در سخن بحث کردن رواست خطاب بزرگان گفتن خطاست اما بگوئیم انکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم رویا
 بندگان است بر مصلحتی که میند و اعلام بگسند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که باین سپهر کرد طمع نکردی و فرس
 این دل در نوردی که منصب قضا با یکاه منع و جایگاه رفیع است تا کنگاه شلیع ملوث نکردی و عریف اینست که دیدی می حیش
 اینکه شنیدی مشنوی یکی کرده بی آبروی بسی چه غم دارد از آبروی کسی بی نام نیکوی پنجاه سال که یکنام شش کنده پایال
 قاضی را نصیحت آن مصلحان بکند پسند آمد و بر حسن راسی و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال
 عین صوابست و مسئله جواب ولیکن شعر و لوان جبا بالملام یزدول لسمعت انکما یفتقریه عدول بیت طاعت کن مرا چنانکه
 خواهی که توان شستن از دگر سیاهی این بخت و کسان را بتقص حال او برانگیزت و غمت بقیاس بر خیزت که گفته اند هر که را اند
 در تر از دست زور در باز دست و هر که بر دینار دست رس ندارد در دنیا کس ندارد بیت هر که زردید سر فرو آورد و نه
 در تر از وی آهین و ش است فی الجمله بی خلوتی نیت شد و هم در آتشب شعله را خبر کردند قاضی را همه شب شراب در سر و شاه در بر و انتم
 سختی و تبر تم گفتی غزل امشب کربوت بخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس رضایار در خم کیسوی تابدا
 چون کوی حاج در خم چوکان آبکوس یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا زود تا زود و عمر بر فوس تا شنوی
 زمسجد آویند با نکت صبح یا ز در سراسر ایام یک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس اطمین بود برداشتن گفته بهیوده محروس
 قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در درآمد و گفت چه شسته بر خیز و تا پای داری بگریز که حدودان بر تو قوی گرفته اند بلکه حتی
 گفته اند تا که آتش فتنه که هنوز اندکست آب تدبیر فرو نشانیم مباد که فردا چه بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی قیتم کرد و گفت قطعه
 پنج در صید برده ضعیفم را چه تفاوت اگر شغال آید روی در روی دوست کن بگذار تا بعد و پشت دست میخاید ملک
 هم در آتشب آتشی دادند که در ملک تو چنین مستکری حادث شده است چه فرمائی ملک من این احوال از قصاید عصر و اسامی هر برید
 باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده اند این سخن سمیع قبول من نیاید مگر آنکه عاینه کرد که تکلی گفته اند بیت بندی سبک
 دست بردن بستن بندان کرد و پشت دست درنج شنیدم که در هرگاه ملک با ننی چند از خا صان بر سر بالین قاضی فرا آمد
 شمع را ایستاده و شاه پشتمه و می ریخته و قیج شکسته قاضی در خواب سخی خمر از ملک هستی ملک بطنش بیدار و گفت برخیز که اتفاق
 بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از شرق گفت احمد بنده که در تو به هنوز باز است بگویم آنچه پیش

که رسول صلعم فرموده است لا یلق باب التوبه علی العباد حتی یقطع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه قطعه این در چنین
برکنه آنگیختند سخت نافرجام و عقل ناتمام که عقوبت میکنی مستوحش و در جیش عفو بهتر کا تمام ملک گفت توبه در این حال که گرفتاری
و بر هلاک خویش مطلع شدی سودی ندارد و قال الله تبارک و تعالی فلم یکن یفهم ایما نهیم لها و با سنا قطعه چه سود از دزدی آنکو توبه
کردن که نتوانی کند انداخت بر کاخ بلند از سیوه کوکوتا که دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر
شد سبیل خلاص صورت فند داین بخت و نوکلان عقوبت در وی آویختند گفت مراد ز دست سلطان کجی باقیست ملک
پرسید که آن صیبت گفت قطعه باستین طالی که بر من افشانی طبع دارد که از او است بدام دست اگر خلاص جمالت این کن که در آ
بدین کرم که تو داری امید داری هست ملک گفت این لطیفه بدیع و عجیب آوردی و این نکته غریب گفتی و لیکن محال عقلست و خلاف
فعل که ترا امر و فضل و بلاغت از چک عقوبت من بر باند مصلحت آن نمی بینم که ترا از قلعه زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تناسل این کنایه کرده ام و یکرمی را بید از تاسم عبرت گیرم ملک را از این سخن
خنده گرفت و عقوبت از سر خطای او در گذشت و متعذران او را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت بیت همه حال عیب خویشند
طعن بر عیب دیگران مزیه حکایت منظومه جوانی پاکباز و پاک رو بود که با کیزه روئی در و در و بود و چنین خواندم که در دیاری عظم
که درانی دافا و ندا بهم چو لاج آتش تا دست گیرد سبکبازان سخی میرد همی گفت از میان سوج تشویر مرا بگذارد دست یار من کبر
درین گفتن جهان بروی بر شست شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطلان فنیوش که سختی کند یاری
فرا سوش چنین کرد و در مدح آن توکارا قاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشق بازی چنان دانند که در بغداد نازی دلار
که داری دل درو بند در چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده کشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی با ششم در ضحیف
و پیری حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکدم ناکاه جوانی از در آید و گفت درین میان که هست
که زبان فارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت سپیدی صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و زبان
فارسی خبری سیکوید که مفهوم مایکد و اگر بگرم قدم رنج فرمائی مزدیابی باشد که صحبتی میکند چون بیانش فراسیدم این میگفت
قطعه می چند گفتم بر آرم بکام درینا که گرفت راه نفس درینا که بر خوان الوان عمر و می چند خوردم بقتند پس پس معنی این سخن
بمعربی باشا میان همی گفتم تعجب میکنی که دوازدهم از و تا سفس همچنان بر حیوة دنیا گفتش چگونه در حالت کت حکوم قطعه
نذیه که چه سختی رسیده می کسی که از دمانش می کنند و ندانی قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت که ز وجود عزیزش
یور و در جانی گفتم تصور مکن از خیال بدر کن و دهم را بر طبیعت خود مستولی کرد آن که فیل و خان گفته اند مزاج اگر چه مستقیم
بود اعتماد بقارانشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کتی بر هلاک ندارد اگر فرمانی طبیب را بخوانیم اما محبت کند که میجوی
دیده باز کرد و بپندید و گفت میهات مشنومی خواجده بندش ایوانست خانه از پای سبت و برانست دست
بر هم زنده طبیب ظریف چون خرف بلندا و قاده حریف پیر مردی ز نزع سینا لب پیره زن صندش همی آید چون

مختل شد اعتدال مزاج نه عزیت اثر کند نه علاج حکایت پیری را حکایت کنند که دختری جوان خواسته بود و حجره کل آریته
و مخلوت با او نشسته و دیده و دل برو بسته شبهای دراز سختی و بذلها و لطیفه ها گفتی باشد که وحشت بگیرد و موانست پذیرد و
شبهای بیگفت الحمد لله که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیر افتادی بخت و پرورده جان دیده و گرم و گرم
روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشتاق و جربان خوش طبع و شیرین زبان قطعه
تا تو انتم دلت بدست آرم در بیازاریم نیاز دارم و در چوطی شکر بود و خورشید جان شیرین فدای پرورش نه گرفتار آمدی
بدست جوانی تنه غمی بچوب و خیره رای سینه روی و هرزه دای سبک پای که مردم هوس پزد و هر لحظه دانی زند و هر شب
بجانی خند و هر روز یاری گیر و قطع وفا داری مدار از بیلان چشم که مردم بر کلی دیگر سر آیند جوانان که چه خوب و دلزبان
ولیکن در وفا با کس نیانند اما بخلاف طایفه پیران که بغض و اوب زندگانی کنند نه بمقتضای جل و جوانی طبیعت ز خود بهتری
جوی و فرصت شمار که با چون خودی کم کنی روزگار گفت چندین سخن بدین خط کفتم کان بر دم که دلش در قید من آمد و صید من گشت
ما گاه نفسی سر دزدل پرورد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترا زوی عقل من وزن آن کی سخن تدار که وقتی از قابله خوش بودیم
که زن جوان را اگر تیری در پهلوشیند به که پیری را باغی زن که بر مرد میرضا برخیزد پس منته و بخت از آن سر برخیزد پیری که بجای خوش
تواند خواست الا بصحای اش هم صابر خیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجا مید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاح
بستند با جوانی ترش روی و دمی دست و بدخوی جور و جفا مید و در پنج و غنا یکشده و شکر نعمت حق میگفت که الحمد لله از آن عذاب لیس
بریدم و بدین نیم تقیم رسیدم طبیعت با این همه جور و دست خوئی نازت کشتم که خبر وونی قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب به که
شدن با دگر می و بهشت بوسی پیا زازدهن خوبوی نیک تر آید که کل از دست زشت حکایت همان پیری بودم در دیار که
که مال فراوان داشت و فرزند خوبوی شبی حکایت کرد که مرا در غر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی در بن دادنی یافت
گاه است که مردان بجابت خواستن انجا روند شبهای دراز بجای نالیده ام و روی در پای آن درخت نالیده و دعا کرده ام تا
حق تعالی مرا این سرچشیده است شنیدم که پسر آهسته بار فغان یکفیت چه بودی که من آن درخت بدانتهی که کجاست تا برستی و دعا کردی
که پدرم میرد حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طنه زنان که پدرم فروت قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر کنی
سوی تربت پدرت تو بجای می چه کردی خیر تا همان چشم داری از پیرت حکایت روزی خبر و جوانی راه سخت را ندیده بودم
و شبها گاه بیای کر یوه سست مانده پیر مردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چربی خیز که به جامی خفتن است کفتم چون
روم که نه پای رفتن است گفت شنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق منزلی شتاب چند
من کار بند و صبر آموز اسب تازی و دوتک رود شتاب شتر آهسته میرود شب و روز مطایبه جوانی چست و خندان
و لطیف و شیرین زبان در حلقه عشرت مابود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات یافتند بعد از مدتی ویدش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و کل پیشش بر میرد

یکدانی برهمنها رفتند بیت برات پدرخواهی علم پدرآموز کاین مال درخرج توان کردیده روز حکمت کی ازفضلا عصرتعلیم کزاد
 همیکرد و جز بقیاس نمودی و چوب میجا بازی باری پس از بیطاعتی شکایت پیش پدر برد و جاره از تن دردمند برداشت و بنمود پدر
 دل بهم برآمد و استاد را بخواست گفت برپیران احاد رحمت چندین جفا و توبیخ روا میداری که فرزند مرا سبب صیت گفت اینجا و بید
 بلکه سخن باندیشه گفتن و حرکت پسندیده کردن بر تخلق را علی العموم است و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه هر چه بر دست
 و زبان ملوک رود بر آئینه با فواه گفته شود و قول فعل عوام را چندان اعتسار نباشد قطعه اگر صد ناپسند آید در ویش
 رفیقانش کی از صد ندانند و کریمت ناپسند آید ز سلطان ز تعلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم را در تهذیب اخلاق
 خداوند زادگان ایتیم الله بناتنا احسانا اجتهاد و آن بیش باید کردن که در حق عوام نظم هر که در خوردیش ادب نکنند در برابر
 فلاح از او برخاست چوب تر را چنانکه خواهی هیچ نشود خشک جز با آتش راست اِنَّ الْقَصُونَ اِذَا قَوَّ شَتَّاءُ اَعْدَتْ و لیس
 سیفکات التقویم بالخشوب ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر جواب او پسند آمد خلعت و نعمت بخشد و منصب داد حکامیت
 معلم کتابی را دیدم در دیار غرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار که اطلع و نا پیر می کار که عیش مسلمانان بدیدن و تباکی
 و از خواندن قرآنش دل مردم سیاه شدی جمعی سپران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جناسی او گرفتار نه زهره خنده و نه یار
 گفتار که حاضر سین کی لطیفه سیاه کردی و گاه ساق یورین دیگری را شکنجه نادای اقتصسه شنیدم که طر فی از جاست او معلوم
 کردند بر نندش و برانند و جنبش را بصلحی دادند پارسای سلیم و نیک مردی علیم که سخن جز بکلم ضرورت گفتی و موجب آزار کسی
 زبانش ز رفتی که دوکان را حیرت است و سختین از سر بردرفت و معلم دو بین را اخلاق ملی دیدن کیکیت دیوشند و با عقدا دلم او علم فراوان
 کردند و همچنین اغلب اوقات بباریچه فراهم نشنیدی و لوح درست ناکرده بر سر همکدیکر شکستندی بیت استاد و معلم چو بود کم آزار نه
 خرسکت بازند که دوکان در بازار بعد از ده هفته برد آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلو مستس کرده بودند و بقیام خویش باز
 آورده بر آن بی الضافی برنجیدم و لاجول کنان گفتم که در باره ائیس را چه معلم ملائکه کرد و بر مردی ظریفیت جهانید پوشید و بخندید و
 گفت ننیده که گفته اند مشنومی پادشاهی سپر بکت داشت لوح بچینش در کنار نهاد بر سر لوح او بنشسته زور جوار است
 به زهر پدر حکامیت پارسا زاده را میراث بقیاس از تر که عثمان بدست افتاد فسخ و فجو آغاز کرد و بنزدی پیشه نادانی الحمله
 چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و منکری که نخورد باری بختیش گفتم ای فرزند دغل آب روانست و آب خرج آسپا
 کردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم باشد که دغل معین دارد قطعه چو خلعت غریب خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
 اگر باران بکوبستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی غصص و ادبیس گیر و لهو و لعب بگذارد که چون نوبت پیری شود سختی
 بری و پشیمانی خوری سپهر از لذت ناسی و نوشش این سخن در گوش نیارد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل نشویش
 اجل منقش کردن خلاف رای خردمند است مشنومی خداوندان کام و سیکبختی چرا سختی بر نذر بیم سختی برو شادی
 کجای بار دلفروز غم فزاید خوردن امروز خاصه را که در صدر مرویش شسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افوا

خواص و عوام افتاده مشهوری هر که علم شد بخدا و کرم بنده نشاید که نند بر دم نام نگوئی چو برون شد بکوی در تنوایی که بگذری بروی
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم کرم من در آهمن سر داد و اثر نیکند ترک مناصحت کردم و روی از صاحبیت او بگردانیدم و کجاست
 بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند تلخ علیک فان لم یقلوا افنا علیک قطع که چه دانی که نشنوند بکوی هر چه میدانی از نصیحت
 نند زد و باشد که خیره سر بستی بدو پایی افتاده اند زبند دست بردست نیزند که در رخ نشیندم حدیث داشتند تا پس از مدتی
 آنچه از کتبت حاش می اندیشیدم معاینه دیدم که پاره پاره بر تن می دوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم انصفت حاش بهم برآمد و موت
 ندیدم در چنان حالت ریش اندرون او بجلالت خراشیدن و نمک پاشیدن پس بادل خود کفتم مشهوری حریف سفله اندر عین
 مستی نیندازند و زنگدستی درخت اندر بهاران بر فشانند رستم ان لاجرم بی برک ماند حکایت پادشاهی سپر بادی داد و
 گفت این فرزند تست بر تنش چنان کن که یکی از فرزندان خوش ادیب خدمت کرد و سالی چند بروی کرد بجائی رسید فرزندان
 ادیب و فضل و بلاغت منتی شدند ملک داشتند را موافقه و عتاب کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت
 برای جهان آراسی خداوند روی زمین پوشیده مانده که تربیت یکمانست ولیکن استعداد مختلف قطع که چه سیم و زنگدستی
 آید می در همه سنجی نباشد ز روی می نباید در همه عالم سهیل جانی انبان میکند جانی ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران مری که میگوید
 میگفت ای سپر چند آنکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر روزی درنده بودی بمقام طانکه رسیدی قطعه فراموشت بگذر دایزد
 در آن حال که بودی لقمه مدفون و مدبوش ده انگشت مرتب کرد بر دست دو بازویت رت ساخت بر دوش کنون پنداری
 ای ناچیز همت که خدا بدگرونت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که با پسر میگفت یابنی آنکست مولیوم القیمه با ذا
 انکسبت و لا یقال بین انکسبت یعنی ترا خواهند پرسید که علت حمیت و نکویند که پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفع فی الصلوة
 فلا انساب بینکم قطعه جاش کعبه را که میبوسند او نه از کرم پلایه نامی شد با عزیز می نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
 حکایت حکما در تصانیف آورده که گزدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه اصحاب تجارت چنین گفته اند که
 چون ولادت ایشان نزدیک رسد احشای مادر را بخورند و شکش بزدند و بیرون آسند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه
 کرده و بیند اثر آنست باری این نکته بخیر است بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و چنین نخواهد بود که در
 حالت خوردی با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنان نامقبولند و نا محبوب قطعه پرسی را چهره صیت کرد کامی خواهد
 یاد گیر این سینه هر که با اصل خود فاکند نشود و دستکام و دولتمند لطیفه که دم را گفته چو اینرستان بیرون نمی آئی گفتی تا شنیدی
 چه جرمت که بر فستان نیز یایم حکایت فقیره درویشی حامله بودت حملش سیر آمد درویش را در غمچه فرزند نیا و بود گفت اگر خدای تعالی
 را پرسی و در جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک هست ایشان روزیشان کنم اتفاقا زنش سیر آورد و دامانی کرد و سفره یاران جنوب
 شرط نهاد شام باز آمد مجله آن درویش بگذرتم و از حاش پرسیدم گفته بزدان شمه در است کفتم سبب صیت گفتند پسرش خر
 خورده است و عمده کرده و خون کسی بخفته و از میان گر خفته پدرش را بعلت آن گرفته اند و سلسله در پایست و غل در کردن

پیش از خواب که بخوابد

ختم این بار او بجا جت از خدای تعالی در خواست است قطعه زمان بار دارا میرد بسیار اگر وقت ولادت ما زانید از آن تر
 نیز و یک فردمند که فرزندان ناموار زاید حکامیت خود بودم که بزرگی را پریدم از حد بلوغ گفت و کتب فقه مسطور است که
 نه نشان دارد و یکی پانزده سالگی دوام اختلاف سیوم بر آن موی ز بارانا در حقیقت بکثرت نشان دارد و آنکه در بند رضای حق تعالی مثل این
 باشد که در بند نظر نفس خویش و هر که در این صفت سر جو نیست محققان بالغ نشانندش قطعه بصورت آدمی شد قطره آب چهل
 قرار اندر رحم ماند و کر چل ساله را عقل و ادب نیست تحقیق نشان پیدا آدمی خواند قطعه جوانمردی و لطفت آدمیت بهین نقش هیولانی
 خندار هنر باید که صورت میتوان ساخت در او اندازد اگر شکرت و زکات و چو افسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی با نفس
 و یار بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را که توانی دل بدست از مطایبه سالی در میان پیادگان تخلص تراعی افتاد و در
 نیز در آن سفر پیاده بودم از بی انصافی در سر و روی بیکر افتادیم و داد و فسخ و جدال بدادیم کجا و نه نشینی را شنیدیم که با عدل
 خود می گفت و العجب کاری است که پیادگان علاج چون عرصه شطرنج بسیر میزند فرزین می شود یعنی با آنان میگردند که بودند و پیا
 حاج بادی بسیر بر بند بر نشاند قطعه از من بگوی حاجی مردم کزای را کو پوستین خلق بازار میدهند حاجی تو نیستی شتر است از برای
 آنکه بیچاره خایر بخورد و با سیر و لطیفه بند و بی لفظ اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نشین است بازی نه این است
 بیت نمادانی که سخن عین صواب است بگوی و آنکه دانی که نه نیکو شو جواب است بگوی حکامیت مردمی را در چشم خواست پیش
 بپار رفت که مراد او آن بپار از آنچه در چشم چار پایان میکشید در چشم او کرد کور شد خصوصیت پیش داور بردند گفت بروی هیچ توان
 نیست اگر این خبر بودی پیش بپار ز رفتی مقصود از این سخن آنست که هر که نا آلوده را کار بزرگ فراید با خرد است خورد و خورد
 خرد است آن نخبه را می نموب کرد قطعه نه در پیشمند روشن ای با فردا یک کارهای خلیه بود یا با ف کرچه یافته است
 بنزدش بکارگاه حمیر حکامیت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق کورش چه نویسم گفت آیت
 کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست که رد باشد چنین جایا نوشتن که زور کار آن سوده کرد و خلاصی بر و کند زنده
 سکان بر و شاشند اگر ضرورت چیزی هم نویسد این بیت کفایت میکند قطعه آه هر که که بنزد بستان بیدید چه خبر
 شدی دل من بگذاید دست تا بوقت بهار سبز مینی دمیده از کل من حکامیت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذ
 کرد و دید که بنده خود را دست و پای استوار بسته عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای تعالی ایر حکم تو کرده است و ترا
 بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آرو چسبیدن جفا بروی روادار شاید که فردای قیامت به از تو باشد
 و شرمساری بری مشغومی بر بنده که خشم بسیار جوشش کن و دلش میازار او را تو به دم غریبی آخر نه بقدرت فریدی
 این حکم و خرد در خشم تا چند است از تو بزرگتر خداوند اینخواه ارسلان و آنخوش فرمان ده خود کن فراموش و خبر است
 از پیغمبر صلی الله علیه و آله که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به پشت بر بند و خواه طالع را بدو بخشود
 بر غلامی که طبع خدمت است خشم بیدمان و طیره گیر که فضیلت یومرود شمار بنده آزاد و خواه در بخیر حکامیت سالی از پنج ناشایان

همسفر بودم و راه از حرم ایمان پر خطر جوانی به درقه همراه ما شد تیر باز چرخ انداز و سلحشور پوش زور که ده مرد توانا کمان زده بگردندی فرو
 آوردان روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متعجب بود و سایه پرورده نه جهانیده و سفر کرده آواز کوس فلاوران
 بکوشش او رسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده هیت نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش بناریده باران تیر اتفاقان
 و آن جوان در پی یکدیگر دوان هر آن دیوار که پیش آمدی بقوت بازو شکست می و بر درخت عظیم که دیدی بزور سپر بگریزی
 و اتفاقان گفتی هیت شیر کو تا کف سپر بجز گردان بیند پیل کو تا کف بازوی مردان بنید مادر نیالت بودیم که دو بند و آب
 سنگی سر بر آوردند و قصه قال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلنج کو بی جوان را کفتم چه مانی طبعیت مبارانچه دانا
 ز مردمی و زور که دشمن سپای خود آمد بکورتیر و کمان را دیدیم که از دست جوان افتاده و لرزه در استخوان هیت نه بر که موسی
 شکاف به تیر چو شنگی برو ز حلقه زور آوردان بهار دپای چاره جز آن ندیدیم که جاسه و رخت و سلاح با ایشان دادیم و جان بست
 بردیم قطعه بکار بای کران مرد کار دیده فرست که شیر شریزه در آرد بزیر خیم گمند جوان اگر چه قوی بال و پلین باشد بخت
 دشمنش از هول بکسلد پیوند بزور سپر جانیده بخت معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش داشتند حکایت توانگر زاده را
 دیدیم بر سر کور پشته و بار دیش زاده مناظره در پیوسته که صدوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و شمشیر
 رخام انداخته و خشت فیروزه درو بکار بریده بکورت پرت چه ماند که دوسه خشت فراهم آورده اند و شتی خاک بر و کرده درو
 بجای گفت خاموش کن که تا پرت از زیر این سنگهای کران بچیند پدرم به پشت رسیده باشد و دهنراست که سوت
 الفقراء راجحه و سوت الاغیاء حسره درو ایشان دملت خود چیزی نماند که بحسب بکند از هیت غر که کمتر نند بروی بار
 به آسوده ترکند رفتار قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرکمانا که بکبار آمد و آنکه در غمت و آسایش و آسایش
 مردنش زیننه شکست هیت که دشوار آید بهمه حال اسیری که زندی برهد بهتر از حال اسیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیم
 از معنی ابن حدیث که رسول صلتهم فرموده است اعداء کون لنفسک التي من جنک گفت حکم آنکه بر آن دشمن که با وی احسان کنی
 دوست گردد و کمر آفس را که چندانکه را پیش کنی مخالفت زیادت کند قطعه فرشته خومی شود آدمی بکم خوردن و کز خور و چو بتان
 بوقد چو جهاد مراد هر که براری مطیع امر تو شد خلاف نفس که گردان کشد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی در باب
 توانگری و درویشی کی را بیهت درویشان نه بر صفت ایشان دیدم در محفل نشسته و شنتی در پیوسته و دفتر شکایت باز
 کرده و دم توانگران آغاز نموده سخن بدینجا رسیده بود که درویشان را دست قدرت بسته است و پای ارادت شکسته
 مت کرمان به دست اندر درم نیست خدا و ندان نعمت را کرم نیست مرا که یورده نعمت بزرگام شنیدن این سخن بیایست نالند
 اند کفتم ای توانگران دخل سکینا نند و ذخیره کوشه نشینان و مقصد زایران و کف مسافران و محفل بار کران از بهر رحمت
 دیگران دست تناول آنگاه بطعام بر که متعلقان و زیر دستمان بخورند و فضله مکارم ایشان بار اهل و پیران و اقارب
 و حیران رسد نظم توانگران از اوقفت و نذر و دهانی زکوة و فطره و اعناق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان بسی گنتوان

چرا این دو کعبه و آنهم بصد پریشانی اگر قوت بود است و اگر قدرت سجود تو اگر آن را به میسر شود که مال مکتی دارند و جامه پاک و عرض مصون
 و دل فارغ و قوت طاعت و لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت ظریف پیدا است که از معده خالی چه قوت آید و از دست
 نمی چهره و از پای نمی گسسته چه سیر آید و از دست کر نه چرخیر قطعه شب پراکنده خسته آنکه پدید نود و جبهه ادا نشی مور که دا و در دم
 تابستان تا فراغت بود و زشتا نشی فراغت با قافه نه پیوند و جمعیت خاطر در تنگدستی صورت نه بند و کی تحريم عشا بسته و دیگر می منتظر
 عشا نشسته هرگز این زبان کی ماند بهیت ضا و ندان نعمت بحی مشغول پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان بقبول
 نزدیکتر است که جمعه و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و با و را دو عبادت پرداخته عرب که یا عود با نده من
 الفقیر المکب و حاکم و من واجب و در خبر است که الفقیر سواد الوجود فی الدارین گفتا نشیده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است الفقیر
 فخری کفتم خاموش که اشارت رسول علیه السلام بفقر طایفه البیت که مرد میدان رضایند و تسلیم تیر قضا نه فقر اینان که فقره ابرار شوند
 و لقمه او را ننوشند رباعی امی طبل بلند بانگ دریا بن ایچ میوشه چه تدبیر کنی وقت بیچ روی طمع از خلق بیچ امر دی
 تسبیح هزار دانه بردست بیچ درویش میعرفت نیار آمد فقرش کفر انجا که کاد و فقران کیون فقر او نشاید جز بوجو نعمت برهنه پوشیدن
 و یاد استخفاف کفر قاری کوشیدن انا جنس ما را بر تیر ایشان که رساند دید علیا بید غمی چه ماند نه بینی که حق تعالی در حکم تزیل از نعمت این بهشت
 خبر مید که اولک لهم رزق معلوم و فو که و هم کرمون فی جنات نعیم تا بدانی که مشغول کفایت از دولت عفاف محروست و ملک غایت
 زیر کین رزق معلوم بهیت تشککان را نماید و خواب همه عالم تحشیم چشمه آب هر کجا که سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کار با
 عظیم و مخوف اندازد و از تواضع آن پیروز و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام شناسد بهیت سکی را چون کلونی بر سر آید
 رنشادی بر جبهه کاین استخوان است و کرفشی دو کس بردوش گیرند لیم الطبع نپدار و که خوانست اما صاحب نعمت بعین عنایت
 حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا که من تقریر این سخن کردم و بر زبان این بیان بیا و در دم الضاف از تو توقع دارم که هرگز دیده که است
 دعا فی برکتی بسته یا مینوای در زندان نشسته یا پرده مصنوعی دریده یا دستی از مصمم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بکلم ضرورت
 و استیلاج در قهقهه گرفته اند و کعبه سفته و محمل است که درویش را نفس آماره مطالبت کند چون قوت احسانش نباشد بخصمان
 متلا کرد که بطن و فرج تو مانند یعنی دو فرزند یک شکم اندام که این بر جاست آن بر پاست شنیدم که درویشی را با حدث خبیثی
 بگرفتند با آنکه شرساری و هم شکساری بود گفت ای مسلمانان زنده دارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم چگونه را به بانیته فی الاسلام
 و از جمله مواجبه سکون و جمعیت اندرون که خدا و ندان نعمت را ثابت است یکی آنکه هر شب صحنی را در بر گیرند و هر روز جوانی اگر
 انچنان صحنی که صبح تا میان را درست از صحبت او بردست و سر و فرمان را پای نجالت در کل لعیت بخون عزیزان فرو بر
 چنگ سرگشته که در غاب رنگ محالست که با وجود حسن طبع او که در نهایت کرد دنیا با قصد تباهی کنند بهیت دلی که بخواهد
 بهشتی برود و دنیا کرد کی التفات کند بر بتان یغائی شعر سن کان مین بدیده ما شتی طبیف یعنی ذلک عن رجم الغایقه اغلب
 تنی کاستمان دامن عصمت بمجسبت آلا نید و سکان کر سته مان را باین بهیت چون سکت در زده گوشت یافت پرسد

کاین شهر صالح است یا خرد و حال چه مایه ستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض کرامی بباد زشت نامی بر داده میت
 با کسبکی قوت بریزند از خلاص غنان از کف تقوی بستانند حالی که من سخن کفتم غنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و
 تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت و رسیدان و قاحت جهاند و برین دو آیند و گفت چندان سالفه در وصف ایشان کردی و
 سخنامی پریشان گفتمی و بهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و با کلیه خزینة این ارازان شتی شکسته و مغرورند و معجب و نفور و مشتعل
 مال و نعمت و مفتن جاه و ثروت که سخن گویند الا بسفا هست و نظر نکنند الا بکراهت علما را بکدامی متوب گیند و فخر را به بی سرو
 پای معیوب گردانند و بغرقت مالی که دارند و غرور جاهی که ندارند برانند و شکستند و خود را بهتر از همه بینند آن در سر دارند که سر
 بکسی فرو آورده آن در دل که دل کسی بدست آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از کراست و بغیرت بیش بصورت تو انکراست
 و معنی درویش میت کربی بهتر مال گیند فخر حکیم کون خرش شمارا که کا غیر است کفتم مذمت اینان را داده ام که خداوندان کربان
 گفت غلط گفتمی که بنده درم اند چه فایده ابرند و منسب بارند و چشمه آفتابند و بر کس نیستانند و بر کس استطاعت سوارند و غیر آنه قدری
 بهر خدا تعالی نه نهند و درمی بی تن و اذی نه نهند مالی بشتت فراهم آند و بخت بکمدارند و بجزرت بگذارند و حکما گفته اند کسی که سخن در حق
 از خاک بدر آید که وی در خاک در آید میت برنج و سی کسی و دینی بدست آرد و در کس آید و برنج و سی بردارد کفتم بر نخل خداوندان
 نعمت و قوت نیافته الا بعلت کدائی و کر نه هر که طبع بکیو بند کریم و بخلش کیان نمائند محاکم شناسد که در حصیت و کد ادا اند
 که محسک و تو انکر کسیت گفتا بجز این میگویم که متعلقان عقیف بردارند و غلیظان شدید بر بکارند تا با عزیزان ندانند دست
 جفا بر سینه صاحب تیزان مند و گویند در خاکس نیست و بحقیقت راست گفته باشند میت آنرا که عقل و همت و تدبیر و نیست
 خوش گفت پرده دار که کس در سراسی نیست کفتم بعلت آنکه از دست متوقهان بجان آمده اند و از رقه کدایان افغان و محال تقصیر
 که اگر رکیت بیابان در شود کدایان بر شود میت دیده اهل طبع نبخت دنیا بر نشود هم چنانکه چاه بشنم حاتم طائی که بیابان
 نشین بود اگر در شهر بودی از جوش کدایان بیچاره شدی و لباس بر تن او پاره کشتی میت و من شکرتا که اگر ان چشم ندارند گزشت
 که ایان نتوان کرد ثوابی گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم کفتم نه که بر مال ایشان حسرت بخوری مادرین گفتا هر دو بهم گفت
 به بیدتی که براندی بدفع آن بگو شیدمی و هر شاهی که بخواندی بغیر زین پوشیدمی تا نقد کیسه بخت همه در باخت و تیر
 جعبه حجت جمله عینداخت قطعه بان تا سپر نیکنی از حمله ضعیج کوراجز این مبالعه مستعانیت وین و زور معرفت که
 سخنه ان سبکجوی بر در سلاح دارد و کس در همار نیست عاقبه الامر بلیش نمائند و بلیش کردم دست تقدی داز کرد و بپو
 گفتن آغاز که سنت جا بلانست که چون بسیل از خضم فرومانند سلسله خصومت بچنانند چون آذیت تراش که بخت با سپر ریشت
 بچکش برخواست که قال الله تعالی لمن لم تنه لاجنک دشنام داد و فطش کفتم که بیا نم درید و بخدانش کفتم قطعه او درین و
 من در وقاده خلق از پی مادوان و خندان انکشت انجبت جیبانی از کفست شنید ما بدندان القصة را فقه این سخن
 پیش قاضی بردیم و بگوهرت عدل راضی شدیم تا حاکم سلامان مصلحتی بخوید و میان تو انکران و درویشان فرقی بگوید قاضی

چون هیأت مابعدی مطلق باشند برحسب تفکر فرو بردن بعد از تأمل بسیار بر آورد و گفت ای آنکه تو آنکه از آشنایان گفتی در درویشان جفا
 نداد آشتی بد آنکه هر جا که کل است خارا است و با خمر خارا است و بر سر کج مار است و آنجا که در شاهوار است ننگت مردم است
 لذت حبش دنیا را الله اعلم پس است و نغم بهشت را دیو مکاره در پیش مبتیت جو دشمن چنانکه گزشت طالت دوست کنج و ماژ
 کل و خار و غم و شادی بهم اند نظر کنی در بستان که بید شک است و چوب شکست هم چنین در ره تو آنکه ان شاگرد و کفور و در حلقه
 درویشان ضایع اند و حسب و ریت اگر ژاله بر قطره در شری جو خمر و بازار از پر شدی مهربان حضرت عزت تو آنکه اندر درویش
 سیرت و درویشانند تو آنکه رمت همین تو آنکه ان آنت که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه که تو آنکه ان کیر قال الله و من
 يتوكل على الله فهو حسبه پس وی عتاب از من کرد و ایند و بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی تو آنکه ان مشتق منای اندوست ملاهی نعم
 طایفه اند چنانکه گفتی هستند قاصد است و کافر نعمت کبرند و بنهند و نخورند و نهند اگر فی المشل باران بار و دیا طوفان جهان بود و با غما
 گشت خویش از نعمت درویش نرسند و از خدای تعالی ترسند و گویند مبتیت که از نیت دیگری شد بلاك مرا هست بطراز طوفان
 چه باک شهر و دمان چه کلیم خویش بیرون بردند کویت چه غم کر همه عالم مردند قومی بدین صفت اند که بیان کردم و طایفه دیگر خوان نعمت
 نهاده و صلاهی کرم در داده و میان بخیزست آنرا دکان بسته و ابر و تبواضع کشاده طالب نام اند و عنقرت و صاحب دنیا و آخرت پنا
 بندگان حضرت پادشاه عالم و عادل المؤمنین عند الله المنظر والمنصور علی الاعداء مالک از نته الانام حامی ثغور الاسلام وارث
 ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدینا الدین ابوبکر بن سعد بن بنی ادم الله یا مه و نصر علامه قطعه بدرجایی سپهر کریان
 گویند که دست جود تو بر خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی سخناید بلطت خویش ترا پادشاه عالم کرد و قاضی چون
 سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس سبب مبالغه در گذار است مقتضای حکم تضاد دیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از اجزای راه
 مدار گرفتیم و سر بتدارکت بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه چند بر سر روی یکدگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردم قطعه کن ز کردش کیستی
 شکایتی می درویش که تیره بختی اگر هم بدین تنق مردی تو آنکه اچول دوست کار امنت هست بخور خوش که دنیا و آخرت بر دی
 با هشتم در آداب صحبت حکمت مال از بر آسایش عراست نه عمر از بر کرد کردن مال عاقلی را بر سپید نیک
 بخت نیست و بد بخت صحبت گفت نیک بخت آنکه خورد و گشت و بد بخت آنکه مرد و شست مبتیت کن نماز بر آن بچکس که هیچ نکرد
 که عمر در تحصیل مال کرد و نخورد پسند موسی علیه السلام قارون را الضیعت کرد که آخرت کجا حسن الله الیک نشیند عاقبت
 شنیدی که چه دید قطعه آنکس که بدینا در درم خیر نمید و خت سر عاقبت اندر بر دینا در دم کرد خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم
 کن که خدا با تو کرم کرد عرب کوید که جذ و لا تمن فان الفایده الیک عائده یعنی بخش و عطاده و منت منه که نفع آن تو با درسد
 قطعه در خت کرم هر کجا بیج کرد گذشت از فلک شاخ و بالایی او که امید داری که زو بر خوری مبتیت منه از به پایی او قطعه
 شکوهی کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه محفل گذاشت منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس آنکه
 بخیرست که داشت لطیفه دو کس رنج پیوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت

و عمل نکرد مشنوی علم چند که بیشتر خانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بودند و انتمند چهار پائی بروکتانی محبت
آن تکی منرا چو علم و طبر که بودیمیم است یا دفتر پند علم از بدین پروردگست نه از بهر دنیا خوردن محبت هر که بر پند زدند و علم فروخت
خرسنی کرد که دو پاک لبوخت حکمت عالم نام پندیز کار کو رست مشعله دار بیدی به و هو لا یبندی محبت بیفایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و برینداخت حکمت ملک از نخر و مندان جمال کبر و دین از پندیز کاران کمال یا بدو پادشاهان نصیحت نخر و مندان
محتاج ترند که خرمند آن بقرب پادشاهان قطعه پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم با این پند نیست جز نخر و مندان
که چو عمل کار نخر و منند حکمت سه چیز بی سنج پندار نماید مال بی تجارت و علم بی محبت و ملک بی سیاست رحم آوردن
بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان محبت خبیث راجه تو نمکنی و جوانی بدولت تو نمکنی
با نیا نری بروستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کدوکان نخر و نباید شد که آن بخمال سبدل شود و این بخوابی متغیر
کرد محبت معشوق هزار دوست رادل ندی و رسیدی آن ل بجدائی نمی پسند هر آن سزای که داری با دوست در میان
منه چو دانی که وقتی دشمن کرد و هریدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست شود رازی که خواهی همان ماند به یکس
میان منه اگر چه منم باشد که به یکس بر سر تو از تو مشفق تر نباشد قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش بکسی گفتن و گفتن که کومی ایلیم
آب ز سر چشمه به بند که چو پند نتوان بستن چو محبت سخنی در میان نباید گفت که بهر آنجن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف
که دطاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بمحقق دشمنان
چه رسد حکمت هر که دشمن کو چاک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را محل گذارد قطعه امروز یکش چه میتوان کشت کاشت چه
بلند شد جهان سوخت مگر که نه کند کجای را دشمن که به تیر میتوان دوخت پند سخن در میان دو دشمن چنان کوی که لک دوست
کرد بدشمن زده نشوی مشنوی میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت میزم کش است کنایه
آن خوش دگر باره دل دی اندر میان کو بدبخت و نجل میان دو کس آتش افروختن نه عقلست خود در میان سوختن قطعه
در سخن با دوستمان آهسته باش تا نازد دشمن خواخواه کوش پیش دیوار آنچه کوئی بهوشش دار تا نباشد دپس دیوار کوش
محبت هر که با دشمنان بگوید صلح سر از اردوستان دارد محبت بشوی انچه رند از آن دوست دست که با دشمنان
بود هم نشست پند چون در امضای کاری نمرود باشی انظر اختیار کن که بی آزار تر بر آید محبت با مردم سهل کوی دشواری
با آنکه در صلح زند جنگ بجوی پسند تا کار بریز بر آید جان و خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف محبت چو است
از همه حیلتی در گسست محلاست بردن بشیر دست حکمت بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو بخشاید محبت دشمن چو منی
تا توان لاف از بروت خود مزن مغرور نیست در هر استخوان مردیست در هر پیرین لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلاهای او
بر هاند او را از عذاب خدا قطعه پسندیده است بخشایش و لیکن منه برایش خلق آزار مبرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که این ظلمت بر فرزند آدم پسند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی عین صواب

شومی صدر کن زانکه دشمن گوید آن کن که برانوزنی دست تعاین کرت راهی نماید راست چون تیر از دوبرگرد راه
دست چپ کبر حکمت خشمش از دوحشت آرد و لطف بی وقت بیت برودن چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و
نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند مشنومی درشتی و نرمی بهم در بست چو رک زن که جراح و مرهم نه است درشتی بگریز
خود مندی پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مزخوشتن را فروزی نهند نه یکباره تن در زبونی نهند مشنومی شبانی بپای
گفت ای خود مندم را تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیکو دی کن نه چندان که کرد چیره کرک تیز دندان حکمت و کس دشمن
ملک و دین اند پادشاه بچشم و زاهدی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را بنود بنده فرمان بردار حکمت
پادشاه باید که خشم بر دشمنان تا بخدی زانکه دوستان را بر او اعتماد نماند که آتش خشم در دل خداوند خشم افدیس زانکه زنا
بخشم رسد یا رسد مشنومی نشاید پی آدم خاک زاد که بر سر کن کبر و تنزی و باد ترا با چنین تنزی و سرکشی نه پندارم از خاک
از آتشی قطعه در خاک سیلان بسیدم بجای دی کفتم مرا تربیت از جمل پاک کن گفتا برو چو خاک عمل کن ای فقیه یا هر چه خواند
همه در زیر خاک کن لطیفه بدخوی دوست خوی بد خود کفر قراست هر کجا که رود از چنگ عقوبت و خلاص نیاید بیت
اگر زد دست ملا بر خاک رود بدخوی زد دست خوی بد خویش در ملا باشد پس چو بی که در سپاه دشمن خلاف و بغاقت
افند تو جمع باش و اگر جمع شوند از پیشانی خویش اندیشه کن قطعه برو باد و دستان آسوده بشین چو بی در میان دشمنان
جنگ و کربانی که با هم یزبانند کمان راز کن و بر باره بر شکست بنه دشمن چو از همه حیلت در مانده سلسله دوستی بچنانند
پس آنکه بدوستی کار بکنند که دشمن نتواند کرد پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحنین خالی نباشد اگر این غالب
آمد مار گشتی و اگر نه از دست دشمن بر شتی بیت برو در محرکه ایمن شو خضم ضعیف که مغر شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت
پند خبری که دانی دل یازد تو خاموش باش تا دیگری بیاید بیت بلبلانده بیاید خبر بد بوم بازگردد از اتحاد تیر باد شاهرا
بر خیانت کسی و اهن کردان مگر آگاه که بر قول وی کلی و اثن باشی و اگر نه در ملاک خویش بیایستی قطعه بسج سخن گفتن
انگاه کن جو دانی که در کار گیر دشمن کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بختا ناقص کن مطالبه هر که نصیحت خود را نکند او
خود نصیحت دیگر می محتاج است ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور مداح محرکه آن دام زرق نمانده است و این کام طمع
کشاده احق را ستایش خوش آید چون لاشه که در گلیش می فروبه نماید قطعه الا تا نشوی مدح سخن کوی که اندک مایه نفع از تو
دارد اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمار در تربیت مشکور را تا کسی عیب بکیر و خفش صلاح پذیرد بیت
مشو غه حسن گفتار خویش تحسین نادان و پندار خویش ملاطفه همه کس را عقل و کفایت خود بکمال نماید و فرزند خود بکمال
قطعه کی جو و دو مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشان بطیره گفت مسلمان کرا این قبائل من درست
نیست خدا یا جو و دیرانم جو و گفت بتوریت میخورم سو کند و کفر خلاف کنم همچو تو مسلمانم کرا بیط زین عقل مندم کرد و خود دکان
نبرد و چپکس که نادانم مطالبه ده آدمی بر سر غه نان بخورند و دو سکت بر مرداری بر سر نرند حریص با جانی کر ستمه است

وقایع بنانی میریت زود بیک بیک نان نمی برنگرد و نعمت رومی زمین پر کند وید و سنگ استنوی پر چون دور عرض
 منقضی گشت مرا این کوی صیت کرد و بگذشت که شوت آتش است از وی بریزد بخود آتش و دوزخ کن نیز در آن آتش نیازی
 طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز نصیحت هر که در حال توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی میزدیت با خیر
 از مردم آزار نیست که روز مصیبت گشتش یا نصیحت حکمت جان در حایت یکدم است و دنیا وجودی میان و وجود مومن دنیا
 فروشان خزانده یوسف بفرستند تا چه خرد آلم احمد الیکم یا بنی آدم آن لایقید اشیطان بیعت بقول دشمن بیان دوستی
 بین که از که بریدی و با که پستی قسبه شیطان با مخلصان بر بنی آید و سلطان با مخلصان شومی و انش ده انگه بی ناز است
 و ر خودیش ز فاقه باز است که فرض خدا نمیکند از او فرض تو نیز غم ندارد قطعه خاک شرق شنیده ام که کند چهل سال کاخ چسپنی
 صد روز می کنند در مغرب لا فخر تیش همی بی قطعه مرگت از بویه برون آید و روزی طلبد و آید از انداز و خبر از عقل و تمیز
 انکه تا که کسی گشت بخیر نرسد وین بکین و فضیلت بگذشت از هر چه آید بکینه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل دشوار است
 آید از آنست عزیز حکمت کار با بصیر بر آید و مستعمل بر آید شومی بخشیم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت از نشانی
 سمند یا دیا از نکت فرو ماند شتران همچنان آهسته میراند طایفه نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت به انستی نادان
 نبود قطعه چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگهداری آدمیر از بان فضیلت کرد و جویمیز را بسکاری
 قطعه خری را ابلی تعلیم میداد بر و بر صرف کرده عمر دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بر سر از لوم لایم نیاموز
 بهایم از تو گفتار تو خاموشی یا میوز از بهایم هر که تامل نکند در جواب بیشتر آید بخش ناصواب یا سخن آرا می چه مردم بهوش یا نشین
 به جو بهایم خوش حکمت هر که بادا تا از خود بحث کند تا بداند که داناست بداند که نادانست بیعت چون در آید از تو
 سخن که چه بدانی اعتراض کن لطیف هر که بادان نشیند بکی زبید شومی که نشیند مرسته باد و وحشت آموز و دختان
 روی از بدان نیکوئی یا سوزی نکند کرک پوشتین دوزی سپند مردمان را عیب نهانی آشکارا کن که مرایشان را سوا
 کنی و خود را بی اعتبار تشبیه هر که علم خواند و عمل نکرد چنان ماند که کار اند و تخم نیفتانند هجرت از تن بیدل طاعت نیاید و پو
 بیمیز فضلعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست نیست پس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر
 مادر باشد حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بقدر بودی نیست که نکت همه لعل بدخشان بودی پس قیمت
 لعل و سنگ یکسان بودی حکمت نه هر که بصورت نیکو است میرت زیبا در دوست کار از دودن دارد نه پوست قطعه
 توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش امین باش و غره مشو که بخشش
 نکرد و بهالما معلوم تقدیر هر که با بزرگان شیر دخن خود بریزد قطعه خوشین را بزرگی بیند راست گفتند بیک دو بیند لوچ
 زود بینی شکسته پشانی تو که بازی بر کنی با قوچ پست در پنجه زدن با شیر و شست با شمشیر کار خود دندان نیست بیت جنگ
 زور آوری کن با مست پیش سر پنجه در فضل نه دست حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن خویش است در دهان

خویش قطعه سایه پرورده راجه طاقت آن که رود با سبازان قبال مست بازو چهل میفکند پنج بامرد این چکان حکمت
 هر که نصیحت نشود و سرامت شنیدن دارد عیت چون نیاید نصیحت در گوش اکر ت سز نشد کم خروش لطیف بی هنران
 هنرندان را توانند دید چنانکه سکان بازاری سکان شکاری را فید حمله بر آند و پیش آمدن نیازند غله چون بنر با کسی برین پیش
 در پستین انداخت عیت کدنه آینه غیبت حکیم کوه دست که در مقابلش بود زبان مقال شکایت اگر جو شکم نبود می سج
 رخی در دام نیفتادی بلکه صبا دوام نهادی بیت شکم بند و ست و بخیر پای شکم بند کمتر پستند خدای حکمت
 حکیمان دید و بر خوردند و عابدان هم سیر و زاهدان تا سدرش و جوانان تا طبق بر دارند و پیران تا عرق کشند تا قلندران چندان
 بخورند که در صده جانی نفس نماند و بر غره روزی کس بیت اسیر بند شکم را و شب کبیر خواب شبی زنگی سده شبی ز دست سکی
 بند مشورت با زمان تباد است و سخاوت با سفیدان گناه حکمت هر که را دشمن در پیش است اگر کشد دشمن خویش است
 عیت نکت بر دست و مار بر سر نکت نکند و دهو شیار دز نکت طیت ترخم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر
 کوسفندان که وی از خرد و دندان خلافت این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن دندان تا مل اولی تراست حکم آنکه افتد
 با قیست توان کشت و توان بخشد اما اگر تی تا مل کشته شود محکمست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن متنب باشد شومی نکت پس است
 زنده بجان کرد کشته را باز زنده توان کرد شرط عقلست صبر تیر انداز آنکه رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جلال افتد
 باید که توقع عزت ندارد و اگر جانی زبان آوری حکیمی غالب آید عجب نیست سکی است که گوهر راجی شکند عیت نه عجب که
 فرورد و لغزش خدایی غراب بهم نقش قطعه که هنر مند را و باش جانی افتاد دل خویش نیاز دارد و دم نشود نکت بدو هر اگر کاسه
 ز زین شکند قیمت نکت نغز آید و زرم نشود حکمت خردمندی را که در زره اجلافت نخ صورت نه بند و شکفت و اگر گواز
 بر بطا و غلبه دل بریناید و بوی هنر از بوی کدنه سیر فروماند شومی بلند آواز نادان کردن افراخت که دانا را به شیری مینداخت
 نمیدانی که آن نکت حجازی فرو بند و نکت طبل غازی جوهر اگر و خلافت افند چنان نفس است و غبار اگر رفعت رسد بجان خیس
 استعدادی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگر چه نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علو نیست و کین چون نفس خود را
 ندارد و خاک برابر است و قیمت شکر نازنی است بلکه آن خود از خالصت وی است مشک آنست که خود بویده آنکه خطا بر کوبد دانا
 چون طبله معطر است خاموش و هنر نای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان نمی و یانه دای نظم عالم اندر میان خیران
 مثلی گفته اند صدیقان تناهای در میان کوران است مصحفی در سراسر زندیقان شومی چون کنان را طبعیت بی هنر بود
 پیمیر نادکی قدرش نغزود هنر بنمای اگر داری تو کو هر کل انظار است و ابراهیم از آذر حکمت دوستی را که بهرمی در نکت
 آرد نشاید که یکدم بیازد عیت سکی بچند سال شود لعل پاره زهار تا بیک نفس نکتی نکت حکمت عقل در دست نفس
 چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن کر پر عیت در خرمی بر صرائی میند که بانک زن از وی بر آید بلند حکمت
 راسی قیوت کمر و فوئست و قوت بی دای چهل و جنون بیت تیر باید و تیر و سیر و رای آنکه ملک ملک و دولت

نادان سلاح جنگ خداست چراغ و فاسق که بخورد و دیده به از عابدی که ببرد و بیند هر که ترک شہوت از بهر تسبیح خلق کند از شہوت
 حلال شہوت حرام افتاده است طبع عابدی که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریکیت چه بیند حکمت اندک اندک ضعیف
 شود و قطره قطره سیلی کرد یعنی آنگاه که دست قدرت ندارد شکست خورده مگر میدانند تا به هنگام فرصت دمار از روزگار نظام برآورد
 شعر و قطره الی قطره اذا التفقت هنر و هنر علی نیر ازا اجتماعت بحر طبع اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
 عالم را نشاید که بیافست از عوامی بحکم در گذرد که هر دو طرف را زیان دارد طبع این کم شود و جل آن مستحکم طبع چو باطل که بیست
 بلطف و خوشی فروزن کرد و شش کبر و کدکشی و غلط مصیبت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده ترک علم سلاح
 جنگ شیطانی است و خداوند سلاح را چون با سیری بر بند شرمساری او بیشتر بود مشغولی عامی نادان پریشان روزگار را
 به زدن نشنند نا پریم کار کان بنایینی از راه او قنادرین و چشمش بود و در چاه افتاد حکمت هر که در زندگانی نانش نخورد در مردکی نانش
 نبرد لذت انگور زن بویه دانه خداوند بویه یوسف علیه السلام در خشک سالی نان سپر نخوردی تا کرنگان را فراموش نکند
 شغولی آنکه در راحت و تنعم تر نیست او چه داند که حال کر سنه صیبت حال در ماندگان کسی داند که با حال خویش در ماند
 قطعه ای که بر کعب تازنده سواری بشمار که غر خارش سوخته در آب و گل است آتش از خانه همسایه درویش حواجه کاخی پرورد
 او می کند رود و دست حکمت درویش ضعیف حال را در تنگی و خشک سالی پیرس که چونی کمر بشمار آنکه مای بریش تنی
 و معلومی در پیش قطعه خرمی کیمی ناری کل در افتاده بدل بر و شفت کن دلی مرو بر سرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون شد حال
 میان بر بند چو مردان بگردم غرض حکمت دو چیز محال عقلست و خلاف نقل خوردن پیش از رزق مقصود و مردن پیش از وقت
 معلوم قطعه قضا و قدر نشود که بر زمانه و آه بشکر با شکایت بر آید از دینی فرشته که و کیست بر خراین باد چو غم خورد که بمیرد چراغ
 بویه زنی پسند اسی طالب روزی نشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان بزدی قطعه جود رزق اگنی و کرنگنی
 برساند خدا می عزوجل حکمت بر نمانده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد طبع نشنیده ام که سکندر بر وقت تا ظلمات
 بچند نعمت و آنکه بخور آب حیات حکمت صبا و میردزی در دجله مایه بگرد و مایه بی اجل در خشکی نمیرد طبع مستکبر حرص در همه
 عالم می دوزد او در قحطی رزق و اجل در قحطی او حکمت تو اگر فاسق کلوج زبانه و داست و درویش صالح شاه خاکی الوداین بلی
 موسی است مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر کجا جاده و کوهی آ
 بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاده بسرای دگر نخواهد رفت حکمت حدود و نعمت حق بخلست
 و بنده سیکاه را دشمن قطعه مردکی خشک مغز را دیدیم رفته در پوستین صاحب جاه گفتن آنچه اگر تو بختی مردم نیک بخت
 چه گناه قطعه الا ما نخواستی بلا جسد و که آن بخت بر گشته خود در بلاست چه حاجت که بادی کنی دشمنی که او را چنان دشمنی
 در قضا است حکمت تمهید بی ارادت عاشق بی زراست و رنده میغرفت مرغ بی پروا عالم سعل درخت بی بر و زار بدیلم خانه
 بی در حکمت مراد از نزول قرآن تحسین سیرت خوبست نه ترتیل سورة مکتوب عامی معتقد پیاده رفته است عالم سنان

عبدی در میان پرورش است خیزد که بر روز اجل

سوار خسته عاصی که دست بردارد به انداختن بی که بر در داریت سر تنک لطیف خمی و دلدار بهتر ز قیام مردم از اذیت
عالم میل زنبور عسل است طبعیت ز نور درشت پیروت را کوی باری چو عسل نمیدانی پیش من حکمت مرد بخت نیست
و عابد با طمع رهن قطعه ای بناموس کرده جامه سپید بر بندار خلق و نامه سپاه دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز
چه کوتاه حکمت دگر را حسرت از دل زد و دو پای قلابی بر نیاید تا جری کشی شکسته و پسری با قلندران نشسته قطعه پیش
درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت عسل یامر و بایار از رقی برین پاکش بر خاندان انکشت نیل تلبیه خلعت سلطان
اگر چه عزیز است جامه خلاق خود از آن عزیز تر و خوان بزرگان اگر چه لذت است خورده انبان خود با لذت تربیت سر که ار
دست بر نخویش دتره بهتر از نان ده خدا و بره خلاف رای صوابست و تقصص عمو اولی الالباب دارد بجان خوردن و دراه تا
یک روان رفتن حکایت از امام شد مخد غالی پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانتم از پرسیدن آن
نکند ندانم قطعه امید عاقبت آنکه بود موافق عقل که نبض را طبیعت شناس بخانی بر پس آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد
بغیر دانائی سپید هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن تحیل کن که طبعیت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید اندر دست داود
همی آهین میخرموم کرد در نپرسیدش چه میبازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم کرد از لوازم صحبت کی آنست که خانه سپرد
یا خداوند خانه بسیاری قطعه حکایت بر مزاج متع کوی اگر دانی که دارد با تو سیل هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردش جز
فکر میلی هر که ببادان نشیند اگر چه طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم کرد و چنانکه اگر شخصی بخرابات رود دنیا ز کرد
منسوب نشود الا بخر خوردن مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی چو نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانیان بی
پندم گفتند بآنان دان بپوند که کر صاحب تمیزی غریب باشی و کر نادانی ابله تر باشی حکمت حلم تر چنانکه معلوم است اگر
ظنی همارش بکمر دو صد فرسنگ بر دگردن از متابعت او نه سچ اما اگر راه هوانا کشی شکله موجب هلاک باشد طفلان نادانی
انجا خواهد برد و ز نام از کفش در گسلاند و دیگر متابعت نکند که حکام در پیش ملاطفت مذمومت و گفته اند که دشمن بلا طفت دوست کرد
بلکه طبع زیادت کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و کر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک سخن بلطف و کرم بادش
خوی کوی که ز نکت خورده نکر و در نرم سوبان پاک حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بداند پای جیش معلوم کنند
قطعه ندهم در هوشمند جواب مگر آنکه کو و سوال کنند که چه برق بود مزاج سخن جل دعویش بر مجال کنند ادب در پیش درون
جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که ریش چو سنت پرسیدی که بر کجاست دانستم از آن احترام میکنند که ذکر هر
عضوی روان باشد و فردمندان گفته اند هر که سخن بسجده از جایش نریند قطعه تانیک ندانی که سخن عین صوابست باید که گفتن
و هن از هم نکشائی کر راست سخن کوئی و در بند بمانی به زانکه در وقت دهد از بند ربانی حکمت دروغ گفتن بضررت
لازم ماند که اگر جرح احت در دست شود دشمنان ماند چون برادران یوسف که بدروغ منسوب شد بدست گفتن ایشان نیز اعتماد
ناذ فال الله قبل سولت لکم الفکر امر فیه حیل قطعه یکی را که عادت بود راستی خطائی کند و کندی روی رواست و کر نامور شد

بقول دروغ اگر راست گوید تو کوئی خطاست حکمت ارادت بی چون کی را از تحت پادشاهی فرود آرد و دیگر برادر شکم باهی نگاه
 دارد بیت وقتی است خوش آنرا که بود ذکر توموس و رود بود اندر شکم جوت چو نوش حکمت اگر تیغ تفر بر کشد نبی و ولی سر گذرد
 و اگر غمزه لطف بکشد باندید از به نیکان در رساند قطعه کر بخش خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت پرده از روی لطف کو بردار
 کا شقیار امید منفرشت و عظمی که بتا دیدنیاراه صواب بکیر و بتعذیب عقبا که فرار آید قال الله و لنذقیتم من العذاب الاذنی و لن
 العذاب الا کبریت پند است خطاب همسران و آنکه پند چون پند دهند نشنوی بند نهند پند نیک نجان بکلمات و امثال پیشانی
 سز گیرند از آن پند که پیشانی بواقع ایشان شل زنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند کیر از مصایب
 دگران تا کگیرند دیگران ز تو پند حکمت آنرا که گوش ارادت کران آفریده اند چون کند که بشود و آنرا که بکند سعادت کشیده
 چون که نرود بیت شب تاریک و دوستان خدای می بتابد چو روز خشنده این سعادت بزور باز و نیست تا بخشید خدا
 بخشنده بر باغی از تو که نام کم دگر داور نیست و ز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که تو بر سر کسی کش کم کند
 و آنرا که تو کم کنی کش بر سر نیست عبرت کدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت غمی کنش شادمانی بری باز
 شادانی کنش غم خوری لطیفه زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اما ترشح بمافی بیت کرت
 خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار حق خل و علایم بیند و می پوشد و مسایه می بیند میخ و شد بیت
 لغو و بافتد اگر خلق غیب دان بودی کسی ز دست خلاق دمی نیا سودی مطایبه زرا معدن بجان کندن پدید
 آید و از دست بخل بجان کندن قطعه دومان نخورند و گوش دارند کوسند امید به که خورده روزی بینی بجام من
 رزم انده و خاکسار مرده نکته هر که بر زیر دستان بخشاید بجز زیر دستان گرفتار آید مشغولی نه به بازو که در وی توفیق است
 بر دی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را منهد بر دل گزند که در مانی بجز زور مندی حکمت عاقل چون خلاف اندرین
 بیند بجد و چون صلح بیند لنگر بند که آنجا سلامت بر گرانست و اینجا حلاوت در میان لطیفه مقاهر راسه ش میاید و لیکن به
 بکت می آید بیت نه از بار چوگاه خوشتر از میدان و لیکن اسب نرود بدست خویش عنان حکمت طبعی را بر سید چندین دست
 نامور که خدا تعالی آفریده است و بر و منکر کرده هیچک را از آن میخوانند مگر سرور که مژده ندارد درین چه حکمت گفت برکی را و خل
 معین است بوقتی معلوم که گاهی بعد از آن پرموده و سرور هیچ ازین نیست و در همه وقت تازه است و اینست صفت آزادگان
 قطعه بر آنچه میکند ردول منه که دجله بسی پس از خلیفه بخود گذشت در بغداد کثرت ز دست بر آید چو آبش کریم و رت تو
 نیاید چو سر و باش آزاد خاتمه کتاب تمام شد کلمات گلستان و الله المستعان توفیق ایندومان غراسمه برای روشن
 صاحبان که روی سخن نبوی ایشانست پوشیده نمائند که در موعظه های شانی در سلک عبارت کشیده است و داروی رخ
 نصیحت بشبه ظرافت بر آینه تاج طبع طول از دولت قبول محروم نمائند مشغولی با نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین سر
 بردیم کر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس با ناظر آفریده صلوات الله علیه علی المصطفی المستغفر

لکاتبه و احلب لنفسک من غیر ما توفیق به من بعد ذلك غفرنا لک الحمد تمام شد گلستان سعدی فی شهر
 شعبان المعظم سنه ۱۰۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

كتاب وسيل
مصلح الدين
عليه الرحمه
سيد بن طاهر

شانه العز

کتابستان
شیخ سعیدی علمیه
۱۰۳۰ هجری

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

حکیم سخن در زبان فاسرین
عزیزی که هر که از درش سر بیا
بدرگاه او بر زمین نیاز
اگر خشم کبر در کردار داشت
پدر بی گمان خشم کبر سببی
و کربنده چاکت نیاید بکار
بفرست بگریزد از تو رفیق
نه یکن خداوند بالا و پست
که بیند و پرده پوشد بحکم
اگر بر جفا پیشه بستانفتی
غنی نگشت از طاعت جن و انس

بنام خداوند جان فاسرین
خداوند بخشنده دستگیر
بهر در که شد هیچ عوت نیافت
نه کردن کسان را بکیر و بغور
چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر خویش راضی نباشد ز خویش
عزیزش ندارد خداوند کار
و کر ترک خدمت کند لشکری
بعضیان در رزق بر کس نیست
ادیم زمین سفره عام است
کی از دست تهرش ان بافتی
پرستار هر شس به چرخ و س

کریم خطا بخش پور نشین
سر پادشاهان کردن فراز
نه دور آوران را بر اند بجز
و کربا پدر جن کجوید کسی
چو بیگانگان نش بر اندوش
اگر بر رفیقان نباشی شفیق
شود شاه لشکر کش از روی بی
دو کونش یکی قطره در بحر علم
برین خوان بیخاچه دشمن چه دوست
برسی و دش از تهمت ضد و نس
بنی آدم و مرغ و مور و نس

که سیخ در فاف روزی خورد
 مرا و راسد کسب را و منی
 کی را بجا که اندر آرد زینت
 گلستان کند نشی غلیل
 و رافیت توقع فرات است
 بنهید اگر بر کشد تیغ حکم
 عزایل کو یفصیبی برم
 فروماندگان با رحمت قریب
 زهرار نافقه نطقش خیر
 بهشتی از طاعتش کس
 بکاک تضاد در رحم نقش بند
 ز مشرق بمغرب مرد آفتاب
 فرو کوفت برداش سیخ کوه
 خد لعل و پیروزه در صلیت
 ز صلب آورد لطف در شکم
 براو علم بکیزه پوشیده است
 اگر چند بیدست و پایندود

چنان من خوان گرم کسترو
 لطیف و نرم کسترو کارسان
 که ملکش قدیم است و اش غنی
 کلاه سعادت یکی بر سرش
 گروهی بر آتش بر دزابل
 پس پرده بیند عملهای بد
 بماند کز و بیان منم و کم
 بدرگاه لطف و بزرگش بر
 تضرع کنان با دعوت مجیب
 بقدرت بکمدار بالا و شلیب
 نه بر حرف او جای نکشت کس
 همی کسترا نید فرشتاب
 روان کرد و بنهاد کشتی بر آب
 دهد لطفه را صورتی چون پی
 کل لعل در شاخ پیروزه است
 از آن قطره لولومی لاا کند
 که پیدا و پنهان بفرش کسیت
 با مرش و جود از عدم نقش است

که دارای غنی است و نامای
 یکی را بر بر بخت تاج بخت
 حکیم تفاوت یکی در برش
 که زینت منشور همان است
 بهم او پرده پوشد با لای
 و کرد و هدایت صلاهای کم
 بزرگان غفاده بمنزلی شیر
 بر حوال نابوده علقش بصیر
 خداوند دیوان و روزنوب
 قدیم نو کار نیکو پسند
 چو سجاده نمیکردان بر آب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه
 که کرده است بر آب صورتی
 زان بر بکند قطره سوسیم
 زمین صورتی سر و بالا کند
 میتا کن روزی ما و مور
 که داند جزا و گردان نیست

و کرده گه بستم عدم در برد
 بشیر و ای جلال شایف
 این ورطه کشتی فرو شده برار
 محبط است علم ملک بر سبط
 با نیش سحر و سی کس کا نیست
 که خامان دین ره فرسایند
 اگر سالی محرم را نکشت
 یکی باز را دیده برد و خسته است
 تیر غرورند زین سحر چون
 نال در تنبند دل کنی
 بجای طلب ره بد بخا بری
 و گر مرکب عقل را پو نیست
 کسانیکه زین راه برشته اند
 چندان سدی که راه صفا
 کنیم با جمیل شیم
 امام رسالت پیوسته
 شفیع الهی خواندند بخت
 قیمتی که خوانده قرآن در
 چو صفتش در فواید دنیا فایده
 نه از نال و غمی برورد
 چنان که در تیب قریب برنا
 چو دوستی خلعتی فانی
 که تیر هر سوی بر تیر پی
 چو نیست پسندیده که گویم ترا
 شغیتین با بکر سب میرد

وز انجا جهرای محشر برد
 بصر فتدای کاش شایف
 که پیدانند تخت بر کنار
 قیاس تو بروی نکرد محیط
 دران جا یک عقل را راه نیست
 بلا حصی از نیک فرو مانده اند
 به بندند بروی دیار کشت
 یکی دبه باز و پر سوخته است
 که ز کس نبرده است کشتی بر
 صفاتی بنیدج حاصل کنی
 و ز انجا بال محبت پری
 عنانش بکیر و تحیر که است
 بر فتنه و بسیار سرشته اند

جهان متفق بر استیثش
 نه بر اوج ذلتش مدح و تحم
 چه بهمانشتم درین فکر کم
 نه ادران بر کنه ذلتش رسد
 توان در بلاغت سبحان رسید
 نه بر جایی مرکب توان چیدن
 کسی را درین برهم ساغ و بند
 کسی ره سوی کج کارون نبرد
 اگر طالبی کین زمین طلی کنی
 که بونی از عشق مست کند
 بهر دلقین پردهای خیال
 دین سحر خرم و داعی فرت
 خلاف سیر کسی رو گردید

در لغت حواجه کانیات و مخیر موجودات
 محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسول الله علیه فضل
 اصلوات و احکام التیمات

کلمی که چرخ فلک طور است
 چو غمزش بر تخت شمشیر
 بلا قاست لالت شکست خود
 شبی زشت از فلک بگشت
 بد و کفت سالار بیت لهرام
 بجایا فراتر مجالم نماند
 نماند بعصیان کسی در گرو
 در و دلت بر روان تو باد
 خردمند عثمان شب زنده داد

امام الهدی صدر دیوان شر
 کتب خانه چند لبت
 ترزل در یون کسری فتا
 که توری و انجیل منوچ
 که در سده و جبریل ز بار بار
 بهما فر نصیحت چرا فاضی
 فروغ تجبسی بسوزد پر
 ملک الصلوة می شبنم لورا
 و خجسته بر پیچ دیو مرید

فرو مانده در کنه مایه شش
 نه بر ذیل صفش رسد دست فخم
 که بهشت گرفت استقیم که قم
 نه حکرت بغور صفاتش رسد
 نه در کنه بیچون سبحان رسید
 که جا جاسپر باید انداختن
 که در روی بهوشش در دهند
 و که بر دره باز بیرون نبرد
 شخب سبب از آمدن بی کنی
 طلبکار عهد الست کند
 نماند سرا پرده اتحابال
 کم آن شد که دنبال اغی فتنه
 که هرگز بهترل نخواهد رسید
 توان رفت جز در پی مصطفی
 نبی البر یا شفیع الامم
 امین خدا محبط جبریل
 به نورها بر تو نور اوست
 به بحر نیان مژد و دو نیم
 باغ از دین آب غزی برود
 بتکین و جاه از لک گذشت
 که اسی حامل وحی برتر خرام
 با ندم که نیروی باله نماند
 که دارد چنین سیدی پیش رو
 بر صحاب و بر پیروان تو باد
 چهارم علی شاه دلدل سودا

خدا یا تجی بنی فاطمه
 چه کم کرد ای صد فرخنده
 خدایت ثنا گفت و تحیل کرد
 تو صل و جود آدمی از خست
 ترا عز و لولاک نکلین بست
 در قصای عالم بکشتم بسی
 تمیق زهر کوشه یا فتم
 چو پاکان شیرازی کی نهاد
 دیر یغ آدم زان بهر بوستان
 چو این کاخ دولت پر ختم
 دوم با بهر جهان بخادم رسان
 چهارم تو اضع رضا بچین
 پنجم راه تو بهست و راه صواب
 ز شش صد خیزون بود و پنجاه و پنج
 قبا کر حریر است و کر پریشان
 نثارم بسرمایه فضل خویش
 تو نیز اربدی بیخیم در سخن
 همانا که در پارس انشاء من
 کل آورد سعدی بوی بوستان
 مراجع زین نوع خوانان بود
 علی بنکم کردم بنام فلان
 که سعدی که کوی بلا غنچه بود
 سر ذکر بدویش بنام جهان
 سر سفر از آن تلج همان
 خطوبی لباب بکیت احصین

که بر قول ایمان کف خاتمه
 ز قدر رفیع بد کاچی
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد
 ذکر هر چه بود شد فرخست
 شای تو طه یسن بس است

اگر دعوتم رد کنی و قبول
 که باشد شتی کدایان خیل
 بلند آسمان پیش قدرت نخل
 ندانم کدایین سخن کو میت
 چو و صفت کند سعدی نام

سبب نظم کتاب

ندیدم که رحمت بر آن کاگرد
 قلمی دست فتن بدوستان
 در و ده در از تربیت ساختم
 که محسن کند شکر حق را سپاس
 ششم ذکر مرد قناعت کزین
 دهم در بنا جات ختم کتاب
 که پرورش داین نامبردار کج
 بنا چا خوش بود در بیان
 بدیروزه آورده ام به پیش
 سبکت جهان آفرین کارکن
 چو مشکست بقیمت اندرین
 بشوخی و فضل بهند و ستان

تو لای مردان آن پاک بوم
 مرا کرتی بود زان قند
 یکی با عقل است و تدبیر و
 سوم با عشق است و مستی شود
 بهفتم دراز عالم تربیت
 بروز بهایون و سال سعید
 الا ای خرمند فرخنده خوی
 تو کر پر نیانی نیانی مجوش
 شنیدم که در روز امید و بیم
 چو بنی پسند آیدت از هزار
 چو بانگ دلی هو لم از دور بود
 چو غمنا بشیرینی اندوده بود

ذکر محامد انا بک ابو بکر بن سعد بن علی طایب

وجعل الجنة مشواه

که احمد بدوران نوشیرون
 بدوران عدلش بنام جهان
 حوالیه سن کل فح عمیق

جهاندار دین پر و دادگر
 که از فتنه آید کسی در پناه
 ندیدم چنین ملک کوچ و میر

سوی بوست و دانا آل رسول
 بهمان دار است طفل
 تو مخلوق آدم به نور آتش گل
 که بالاتری از آنچه من گو میت
 علیک الصلوای بنی استام
 بسر بروم ایام با هر کسی
 زهر خرنس خوشتر یا فتم
 بر بختیم خاطر از شام و روم
 سخندانی شیرین تر از قند
 شکبانی خلق و ترس خدای
 به عشقی که بندد بر خود بر نور
 بهشتم دراز شکر بر عافیت
 بتاریخ فرخ میان دو عید
 بهر مند نشنیده ام عیوی
 کرم کار فرما و خشم پوشش
 بدان را به نیکان بخشید کریم
 بمردی که دست از تخت بردا
 بغیب اندرم عیب ستور بود
 چو بازش کنی استخوانی درو
 سر دشت پادشاهان نبود
 که باز گویند صاحبان
 در ایام بو بکر بن سعد بود
 نیامد چو بو بکر بعد از عصر
 مزار در جز این کشور آرمگاه
 که قنصت بر طفل و بنا و پیر

نیام برش درونک غمی کله کوشه برتسان برین کزیردشی بقیه چو خواست چونوی خردمند فرخ بخاد س این هم و تریب و آهین چنان سایه کستر در غمی در نیام بدل قوی تهنید هم بخت فرخنده فرج است هک انکونامی نه خستند سکن ریدوار ویندین زبان وری گانه بین برون نیمه اوصاف شد حساست فرماندم از لشکر چن کیم بندنت ماه افروخته که بر خا مادیست مانعی تنت با دیو نه چون سبت چون قرین بر توجت کما زیات ز جهان سعدی مید ند با برن تبت بند تاک محمد ز یک بخت نور و نجب و نینیر نک و جمست بند نک و تبت بند نک و نینیر نک و نینیر	که تنماد بر خاطرش نهی بنوزا تو خنق سرش برین زبردست افتاده مرد خدا نذار جهان تا جهان است فریدون با آن شکوه این که زلی نیندیشد از شمی نذار شکایت از روزگار که تیرنج سعدی در ایام پیشین کان یه تیر بخت ببرو جهان راه یا جوج شایت نه با نشن مباد کنجی درین نیت میدان چون بده دست و کسم ز نخته و ننت سوخته پریتان سند خاطر عالمی بدنستن دل چو تیر نیست و کرم چه و نه نونت و باد که چون بولطف نامبر و اگر انقضمت به برن حبت با	طلبکار خیر است و امید ز گردن فراران تو اضع شکت نه ذکر جمیالش نمان میرود نه بسنی در ایام اورنج از ان پیش حق پاکجا بس تو به وقت مردم ز نور زمان بعهد تو می بینم آرام خلق که تا بر فلک ماه و خورشید تو دیرت پادشاهی پیش تو راست یا جوج کفر از دست ز بی جگر بخشایش کان جود که آن جمله را سعدی امل کند جهانت بکام و فلک یار با اغمر از گردش و زکارت مباد دل و کسورت جمع و عمو مباد درونت بتایید حق شاد باد بهیت بس از گرد کار مجید عجب نیت کان فرع اصل ر ز سعد زنگی مثل ماند واد	خدا یا امید می که دار و برار که اگر تو اضع کند خوی است که صیت کرم در جهان میرود که تا لاله زبیدا و سر نخ که دست ضعیفان بجا پیش تو بنا اندازد کروش آسمان پس از تو نم سرمه بجا خلق درین فقرت ذکر جاویدست که برورده از پادشاهان پیش نه روین چو دیوار بکنند که مستظهرند از جودت وجود که در فقری و کیر لشت کند جهان آفرینت نحمدت ارباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد ز فلکت پراگندگی و رباد دل و دین و قلیت آباد باد که توفیق خیرت بود بر مرید که جانش بر رحمت و جشمش خاک فلک یا و سعدی بولک مباد خداوند تاج و خداوند تخت بدولت جوان و بند بیر که رودی چنین پروردگار همه شمع یاران گردن فراز پیر نیز از آموزگار بدش مراکش بدینی و عقی مدار
روح شایه اود و هدام سعدین نهی دولت مادر روزگار نهی چشم دولت بروی تو با نگود ریاب چشم خودش سفیمش درضا فلقوی بد	روح شایه اود و هدام سعدین نهی دولت مادر روزگار نهی چشم دولت بروی تو با نگود ریاب چشم خودش سفیمش درضا فلقوی بد	روح شایه اود و هدام سعدین نهی دولت مادر روزگار نهی چشم دولت بروی تو با نگود ریاب چشم خودش سفیمش درضا فلقوی بد	

غم زد شمن ناپسندش میاد
صدف را که بینی زرد و نه پیر
زهی بیرون دولت زهی عدل داد
خدا یا تو این شاه درویش دوست
بسی بر سر خلق پاسبان ده داد
برو سجد و ارشاد دخت میباید
تو تفرل شناسی دشره ابرو
کلو پای عزت بر افلاک نه
اگر بنده مسر بر این در بنه
که پروردگار تو انگر توئی
چو بر خیزد از دست کردار کن
و عاکن شب چون کدایان بسوز
که رسته گردنشان بر درت
یکی دیدم از عرصه زربار
قبضه کنان دست بر لب گفت
چو خسر و بفرمان داور بود
ره نیست روان طریقت رستا
شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نکهدار و درویش باشد
نیاید نزدیک دانا پسند
رعیت چو بنجد و سلطان درت
اگر جاده بایست مستقیم
و کرد در شرف وی این خمیست
فراخی دران مرز کشور مخو
و اگر کشور آباد بنیاد بجا

وزاندیش بر دل کندش سبب
نه آن قدر دارد که یکدانه در
زهی ملک و دولت که پاینده
نکجگر همای حق در قیاس

بهشتی دخت آورد چون تو با
از ان خاندان خیر بیکانه دان
نکجگر همای حق در قیاس

باب اول در عقل و رای جهان داری

سرش سبز و رویش رحمت سفید
تو حق کوی خسر و حقانین
بگوید خلاص بر خاک نه
کلاه خداوندی از سر نه
توانا و درویش پرور توئی
مکردست لطف شود یارین
اگر میکنی پادشاهی برو

براه تکلف مرو سحر دیا
چه حاجت که نه کرسی آسمان
بطاعت بنه چهره بر آستان
چو طاعت کسی لبش شاهی میوش
نه کشور خدایم نه فرمان بهم
تو بخیر و نیکی دهم دسترس
زهی بندگان خداوندگار

حکایت

که پیش آدم بر لب کی سواد
که سعدی دلار آنچه دیدی گفت
خدایش نکهدار و یار بود
بنه کام و کافی که خواهی سیاه

چنان چو از آن حال برینست
تو هم کردن از حکم داور میج
حال است چون دستار و تراز
نصیحت کسی سودمند آیدش

پند و اندک سری مهر هرا

شبان خسته و کرک در کو پسند
درختی سپر باشد از بیخ
ره پارسایان همیشه بی بیم
دران کشور آسودگی بویست
که دل تنگ بینی عزت ز شاه
که دارد دل اهل کشور خراب

برو پاس ویش محتاج دار
مکر تا توانی دل خلق ریش
کز نیک نش نیاید پسند
اگر پایی بندی رضا پیش گیر
رستگباران دلاور بر سر
خرابی و بدنامی آید ز جور

سپه نامجوی و پدر نادر
که باشد بدگوی این خاندان
چه خدمت گذار و زبان قیاس
که آسایش خلق در نظر اوست
بتوفیق طاعت دلش نغدداد
اگر صدق داری بیار و بیا
غنی زیر پای قزل ارسلان
که این است سر جاده راستان
چو درویش مفلس آور و خوش
یکی ز کدایان این دگر هم
و کز نه چه خیر آید از من پس
خداوند را بنده حق گذار
تو بر آستان حبادت سرت
که ترسیدم پایی رفتن سرت
که کردن نه چید ز حکم تو سحر
که در دست و شمن گذار و تر
که گفتار سعدی پسند آیدش
بهر فرخنده گفت نوشیروان
نه در بند آسایش خوش باش
که شاه از رعیت بود تا جدار
و اگر میکنی مکنی بیخ خویش
که ترسد که در ملکش آید کردند
و کرک سواره ره خویش گیر
وزان کونتر سردار و رستگار
بزرگان رسند این بنه بفر

چو مشرف دودست از امانت بدست
 خدا ترس باید امانت گذار
 بی نشان و شمار و فارغ نشین
 چو دانی که بدست گردند و یار
 یکی با که معزول کردی ز جاه
 نویسنده را اگر ستون عمل
 بفرمان بران بر نه داد و کرد
 چو نرمی کنی خشم گردد دلیر
 جو اندر خوش خوی بخشیده باش
 نیاید کس اندر جهان کو بماند
 هر آنکو ماند پیش یاد کار
 بهین کام و ناز و طرب باشند
 یکی نام نیکو سیر در جهان
 که کار را عذر نیان بیند
 چو بار می بختند و شنیدند
 چو خشم آید بر کنه کسی
 ز دریای غمان بر آمد کس
 عرب دیده و ترک تاجیک روم
 بهیكل قوی چون تاور و روت
 بشدی در آمد زرد پاکت از
 بسته خد مکن از ان ش
 در آمد با یوان ساهنشی
 چه دیدی درین کنه از خوب و ز
 زرقم درین مملکت من گلی
 ملک را همین خلق پیرای بس

باید بر و ناطری بر کاشت
 امین که تو ترسایشند بار
 که از صد بیستی یکی را امین
 یکی در د با شد یکی پرده دار
 چو چندی بر آید بخشش کنه

دروغ و در ساخت با خاش
 امین باید از داور اندیشه پاک
 دو هم جنس و دیرینه هم قسم
 چو در د ان بنهم پاک دارند و هم
 بر آوردن کام امیدوار

حکایت

پدر و از خشم آورد بر پسر
 و کر خشم کیری شود از تو میر
 چو حق با تو باشد تو با خلق باش
 مگر آنکه زو نام نیکو بماند
 درخت وجودش نیاورد با
 با خرب رفتند و بگذاشتند
 یکی رسم بد ماند از جادوان
 چو زخار خواهند ز نهاد
 و کر کو تماش بر ندان سبند
 نامل کنش در عقوبت بے

کفش میر ند تا شود درد درناک
 درشتی و نرمی بهم در بست
 چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
 نمر و آنکه ماند پس از دوی بجای
 چو خواهی که نامت بود در جهان
 و گرفت و آثار خیرش ماند
 بسمع رضا شنو ای نامی کس
 که آید کنه کاری اندر پناه
 و کر پند و بندش نیاید بکار
 که سهل است حل خندان گشت

حکایت در تدبیر با دشمنان تا خیر کردن در دنیا

زهر طرس در نفس پاکش علوم
 و لیکن فرو مانده بی حرکت
 بر زکی در ان ناحیه شهر یار
 سمر و ن بجای من از کرد را
 که بخت ج ان باد و د و لک
 بگو ای نگو نام نیکو سرت
 که آسبب آرزو دیدم دل
 که راضی نگرد و باز از کس

جهان گشته دانست آموخته
 دو صدر رقه بالای هم دوخته
 که طبعی نگو نامی اندیش است
 جو بر آسمان ملک سر نما
 شهشا ه گفت از کجا آمدی
 بدو گفت مردای تره کامرن
 ندیدم کسی سر کران از شراب
 سخن گفت و دمان کو بر فشا

ز شرف عمل بکن و ناطر شش
 ناز رخ و دیوان و زجر پاک
 نباید فرستاد یکجا بجم
 و دوران میان کار وانی نسیم
 به از قید بندی شکستن هزار
 بیفتد بنزد طناب ال
 که می کند آتش از چو پاک
 چو رک زن که جراح و مرمم است
 بین نقش بر خوان بر ان عهد خویش
 پل خوان و خوانی و همان سرک
 مکن نام نیک بزرگان نمان
 نشاید پس از مرگش اسعد خواند
 و کر گفته باشد بنورش بر
 نه شرط است گشتن با قول کنه
 درختی خفت است بخش برابر
 شکسته نشاید و کر باره بست
 سفر کرده دریا و هامون بسی
 سفر کرده و حجت آموخته
 ز حراق و او ادر میان بوخته
 سر عجر بر پای در ویش است
 نیاب کنان دست بر سر نما
 چه بودت که نزدیک آمدی
 که بخت جوان باد و د و لک
 مکریم خرابات دیدم خراب
 بلطی دست آیین بر فشا

<p> اینست حسن گفتار و بخت آنچو برسدش از سر گذشت و لیکن بدیج ما آنچنین سرود: دل از جور غم بار نظر کن چو سواد از جی بست بایام تا بر نیاید بسی گویند ترش: بدو نیکو قیاس چنان حکمت معرفت کایست زبان همه حرف کیهان بست ز روشن دلش ملک پر گرفت من بداندیش طشتند و مور دو پاکیزه بیکر چو رو پری سخنانی انای شیرین سخن درو بهما نکر و میل بشیر چو خواستی که قدرت باز بند وزیر اندین شمشیر راه برد شنیدم که با بند کانت سرست نشان چنین خبره روی بناد به پندار متوان سخن گفت و من این گفتیم کنون ملک است بداندیش بر جور و چون دست ملک چنان که هرگز ازین آید: بدو دکنند نه روی بود محبت نیست پرورش کنون تا بعینت نکر و گناه </p>	<p> بنزد خودش بر دو اکر ارم کرد بهریت ز نزدیکیان در گذشت بستی بخت نذر برای من که نا از سوده کند کار با نه آنکه که بر تاب کردی ز دست نشاید رسیدن بخور کسی سخن سنج و مقدار مردم گناه که در امر و نهیش درو بخت که حرف بدش بر نیاید ز دست وزیر کس با غم نو گرفت نشاید در درو رخه کردن بزد چو خورشید و ماه و نیکو بگری گرفت از آن هر دو شمشیر نیلی چو کوه تا به میان بشیر دل ای خواجه بر ساد رویان بخت این حکایت بر شاه بزر خیانت پسند است به شویست که بدنامی آرد در ایوان نکستم ترا تا یقینم نبود چون آمودم تو بر آرد ای دیوان بزرگان آتش بخت که دو دشمن آمد چو مجر بر ستم دینی و اسرویی بود چو خوبی به بید و خون خورد بخت روشن کندش مخا </p>	<p> ز رشاد و کوهر بشکر قدم در اندیشه با خود ملک را می زند به نفس بیاید بخت از نود چو قاضی بفرکت نویسد بخل چو یوسف کسی در صلاح قیصر ز هر نوع اخلاق او کشف کرد برای از بزرگان پیش پیش در آرد و ملک بر زیر قلم حسودی که کجی خیانت نید نذیر آن خردمند را رخسار ملک را درو خورشید طلعت خلام دو صورت که گفتی یکی نیش چو بدند کا و صاف طوقش بخت از آسایش آنکه خرد آشتی و کر خود بنا شد غرض در میان که این اندام چه خوانند و ست سفر کردگان لا ابالی زنید که نعمت شد فراموش کنم ز فرمان برانم یکی کوشش بنا خوبرو صورتی شرح داد بخورده توان آتش فروختن غضب است در خون و دل میازار پرورده خویشتن از و تا بهر یقینت نشد ملک دل این از او نشسته و دا </p>	<p> پیرسیدش از کوهر و زاد و بوم که دستور ملک آنچنین کس نزد بقدر هنر یا یکا بسش فرود نکرد و دست در بطن بخل بخل سال باید که کرد در عزیز خردمند و پاکیزه دین بود مرد نشاندش از بد دست دستور بخت که ز بر وجودی نیاید عالم بکارش نیاید چون کم طعید که در وی توان از دوزن طعنه بسبر بر کم لبه بودی مدام نموده در آئینه تنهای خویش به نفس من خواهم کشند و دوست که در روی ایشان نظر دشتی حذر کن که دار بدیبت زبان سخنان و لبها مان درین شهرت که پرورده ملک و دولت نید که بنیم تنهایی و خوشش کنم که این هر دو تن را در او خوش که بهر در اینک روزی مباد پس آنکه درخت کهن بر خفتن ولیکن بکون دست در پیش چو تیر لوز را بد بهیرش مزن در ایوان شاهی قرینت نشد که قول چکان نبوی شده و دا </p>
---	---	--	--

دستای خود من زندان دلاز
که ناکه نظر دیر یکی بسته کرد
تو دانی که صاحب نظر زیر
بهم از حسن تدبیر و رای تمام
کمان بر دست زیرک و بشوید
که چون بد که پرورم لاجرم
بنجا طردم هرگز این قلم نیست
شنیده بر آشت کاینک زیر
حسودی که بنید سجای خودم
چو خسرو فضیلت دهر برویم
برایت بگویم حدیثی دست
مرا بلیس را و بدی شخصی سنجاب
ترا سکه کن روی پیدا شدند
بر انداختم نسلشان از دست
وزیری که جاه من آبش سخت
چو حرفم بر آید درست از ظم
اگر محتسب کید و آزارم است
که مجرم بر زرق و زبان آوی
کرین زمره خلق در بارگاه
درین نکته هست اگر بشوی
مرا دستگاه جوانی نیست
مرا همچنین چهره کلفام بود
کنو نم نگه کن بوقت سخن
مرا همچنین جبه شبرنگ بود
برفت از من آن روزهای عزیز

چو کفتی نیاید بزنجیر باز
پر چهره در زیر لب خند کرد
نگرد و چو مستقی از آب سیر
با هست کی کفتش ای نیک نام
ندانست خیره ناپسند
خیانت روادار دم در دم
ندانم که کفت اسنچ بر من نیست
تعلیل بنیدیش و حجت گیر
کجا بر زبان آورد جرم بد
ندانم که دشمن بود در پی من

نگه کرد پوشیده در کار مرد
دو کس را که با هم بودند جان و شو
لک لک کان بی راست
ترا من خود من پنداشتم
چنین مرتفع پای جانی توست
بر آوی مردم بسیار دران
مرا چون بود دامن از بزم پاک
قسم کنان دست بر لب گشت
من آن ساعت انکا ششمین
مرا تا قیامت نکیر و بدست

حکایت بر سبیل تمثال در انیمعنی

بقامت صنوبر بروی افتاد
بکره با بات زشت بنکاشند
کنو نم کین مین کار زشت
بفرسنگ باید ز کمرش کجیت
مرا از همه حرف کیران چغم
که سنگ و ترازو بارگست
ز جرمی که دارد دگر دبری
نیباشدت جبر بر اینان نکا
که حکمت روان باد و دولتی
بلمو و لعب ز نذکافی نیست
بلورینم از خوبی اندام بود
بیتا ده کی یک چو جبر کین
قبا در برابر نازکی تنک بود
بپایان رسد تا که این دوزخیز

نظر کرد و کفت ای نظیر قمر
بجنید و کفت این شکل مر
مرا همچنان نام نیکست لک
ولیکن بنیدیشم از خشم شاه
نیاورده عالم غش اندر میان
ملک در سخن کفتش خیره ماند
رضمت همانا که نشیده ام
بجنیدم در دنگ کی کفت
نه بینی که درویش بیستگاه
ز دیدار اینان نثاریم بجا
دورسته درم در دمان شو
درین غایت زشت باشکفن
در اینان بجهت چرا نکریم
چو انشور این در معنی بفت

خلل دید و در کار بسیار مرد
حکایت کنان نسلشان خجوش
بسودا بر دشمن و کین خواست
بر اسرار ملک امین و آشم
کنانه از من آمد خطای توست
چنین کفت با خسر کارون
نیاید ز خبث بدبیش باک
کز هر چه گوید بناید شکفت
که خسرو فروز نشاند از منش
چو بیند که دغ من غل او
اگر کوشش بر بنده داری سخت

مرا ند خلق از جالت خبر
ولیکن قلم در کف دشمن است
ز علت نکوید بداندیش نیک
دلا و بود در سخن بیکناه
چه غم دارد از رفع دیوانیان
سر دست فرما ندی بر فشان
نه آخر کچشم خودم دیده ام
حتست این سخن حق نشاید
بجهت کذب بر تو انگر نگاه
که سرمایه داران خشنود بر
چو دیواری از خشت بهمن بجا
که مویم چو مبهت دو کم بدک
که غم کلف کرده یاد آورم
بجها کزین به محالست کفت

د یارکان دولت لکه که شاه
بعلقل از نه استکی کرد می
رضا جعفری تا سخن بشنوی
بتدبیر دستور دانش و شش
چنین پادشاهان که دین بر پیش
خدیو همزمنه فرخ هضاد
اطمع بود در بخت نیک اخترم
خدا یا بر رحمت نظر کرده
صلابت پیش کشش بند کرد
به ریخ و رای تحمل سخت
کحل کند که اعقل هست
نذیم چنین دیو زلفک
الهی حکم شرع آنچه درون خطت
و کرد و ای اندر تبارش کسان
نفت زویند او شکر گران
نظر کن در احوال زندانیان
ببیندیش از آن طفلک بی پدر
اسپندیده کاران جاوید نام
به دازخی دستی از ده مرد
شنیده که فرماندهی داد کرد
جنت نقد رتبه آسایش
اچو چون زمان سلطنت کنم
خواین پاز جبرشکر بود
اچو دمن خمره مستانی برد
مروت نباشد بر افتاده زو

کرین خوبتر لفظ معنی خواه
بختار خصمش سب از دلی
که کار بندی پشیمان شود
به نیکی بشد نام در کشورش
بسا زوی دین کوی دولت بند
که شاخ امیدش بر موند با
که بال هجای فلک بر سرم
که این سایه بر خلق کسره
که نتوان سرکشه پیوندد
هر امش بود تحت شاهنشاهی
نه عقلی که خشمش کند ز بر دست

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

و که خون لغتوی بریزی رو آ
برایشان یخشا و راحت
ولیکن در اقلیم دشمن جهان
که ممکن بود بیکه در میان
وز راه دل در دمنش حذر
نظا و ل نکردند بر مال عام

در شفقت کردن بر رعیت در ولایت

قباداشتی بر دوروی آستر
وزین بگذری نیرب آراست
بدوی کجا دفع دشمن کنم
نه از بھر آئین و زیور بود
ملک باج و ده یکچرا میخورد
بر در مرغ دون دانه از پیش مرد

که داند بدین شاه می خد ز خشت
بندان کز دشت سب و ریغ
بیسفر و دو بد کوی را که شمال
برفت و کونامی از وی ماند
و که هست بیکر سعادت و لبس
که افکنده سایه یکسار راه
که اقبال خوابی دین سایه
خدا یا تو این سایه پاینده دار
ز غوغای مردم نکرد و ستوه
چو خشم آوردی عقل بجای دار
نه انصاف ماند و نه قوی دین
که و میگردند چندین ملک
الایمانداری زشتش باک
چه تاوان از طفل بیچاره را
رسد کشور بیکند را کردند
متاعی گزرو ماند و ظالم برود
که یکنام زشتش کند پای مال
چو مال از تو اندر ستانند گدا
ز بهلولی سکین شکم پر نکرد
ز دیبا چسپنی قبا قانی بدوز
که زینت کنم بر خود و تخت ناج
ولیکن خزینه نه تنها مرست
مذار و دود و ولایت نگاه
چه اقبال ماند و دران سخت و نا
بکام دل و دستان بر خوی

کسی نظر سوی شاه دست
به تندی سبک دست بر دین
کونام را جاده و شریف مال
بعد از گرم سالها ملک اند
از آنان نه بنیم در این عهد
بهشتی درختی تو ای پادشاه
خرد گفت دولت بخشد بهما
دعا کوی این دولت مند واد
خداوند فرمان و رای و شکوه
کونیم چو جنگ آوری پایدار
چو لشکر برون تا خشت هم آید

بیرحمی از پنج دیار شش کن
اگر زیر کستی مرا آید ز پای
بمردی که ملک مرا سرزمین
شدیم که همیشه فرخ شست
گرفتند عالم بمردی زود
عدو زنده سرکش بر پیرست
شدیم که دارای فرخ تبار
بصحرادر از دشمنان دارباک
من آنم که اسبان شه پر دم
ترا یادری کرد قح سروش
نه تدبیر محمود و رای نکوست
مرا بار باد حصه دیده
تو آنم من ای ناکو شهید
وران دایه ملک از فضل غم بود
تو کی بشوی ناله داد خواه
یقین بشنوا ز من که رو بین
ز داندگان بشنوا مر و قول
که ناله ز ظالم که درد و دست
دلیس آمدی سعید در سخن
زبان بند و دفتر خلعت بشنوا
خبر یافت که دشمنی در عراق
دل درد مندان برادر ز بند
تو خفته خنک در صرم نیمروز
یکی از بزرگان اهل تیسر
که بودش نجیبی در انکشتی

که نادان کند جیف بر خوشین
حذر کن نه آید نش بر خدای

کسان بر خورند از جوانی بخت
چو شاید نیرمی کر فتن دیار

حکایت

بر چشمه بر لب کی نوشت
ولیکن نبردند با خود بکوه

برین چشمه چون بابی دم زدند
چو بر دشمنی باشند دست

در شناختن ملوک دوست و دشمن

رکش کرد اماند روزگار
که در خانه باشد کلاه بارپاک
بخدمت بدین مرغزار اندرم
و گرنه زده آورده بودم بکوش
که دشمن نداند شنیده ز دوست
زخیل و چراگاه پرسیده
که اسی برون آرام از صد کار

دوان آتش کل بانی پیش
بر آورد چوپان بدول خسروش
ملک را دل فتنه آید بجای
نخبان مرغی بخندید و گفت
چنانست در دهری شرکارت
کنونت بجز آدم پیش باز
مرا کلاه بانی بعلت و راک

در صفت پادشاه بر عیت درویش

بکیوان برت کلاه خوابگاه
نه بسند بدم و نه نیک بین
که فردا نیکتر بپرسد بهول
که هر جور که می کند چو رت
چو تیغ بدست تخی کن

چنان خست کلاه فغانست
ملوکاری از مردم نیکری
بفریاد مظلوم بچاره رس
نه سک دامن کاروانی گزید
بکوی آنچه دانی که حق گفته به

حکایت

که میکفت میکنی از زیر طاف
که هرگز نباشد دولت در موند
غریب از برون کو بکربان

تو هم بر در میستی امیدوار
پریشانی خاطر داد خواه
ستانده داد آنکس خدایت

حکایت عمر عبد العزیز و منفعت وی

فرمانده در قیامش چو بهی

بشب گفتی آن جرم کیتی فروز

که بر زیر وستان کیر سخت
به پیکار خون از مسامی بهار
نیرزد که خونی چکد بر زمین
برفتند تا چشم بر هم زدند
مرجان کش که را بهین غصه بس
به از خون او کشید در گردنت
شهنش بر آورد تعلق نگیش
که دشمن نیم در پهلایم کوش
بخندید و گفت ای نگوید به راک
نصیحت نشایان نشاید
که بر تیر بر آیدانی که کیست
نمیدانیم از به اندیش باز
تو هم کله خویش باری بیای
که تدبیر شاه از بشان کم بود
اگر داد خواهی برادر خسروش
یکی آمده می نویسد خدا می
غنیست شمار این کرامت نفس
که در بهقان نادان که سک پرور
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بکسل و هر چه خواهی بکوی
پس امید برد در نشینان برادر
بر اندازد از خلعت پادشاه
که تواند از پادشاه وادخواست
حکایت کند بن عبد العزیز
دری بود در روشنائی روز

قضا را در آید یکی خشک سال
 بنید کسی نه در کام خلق
 بیک هفته نقدش تباراج داد
 شنیدم که میگفت باران مع
 مرا شاید انگستری بی بخت
 مگر دزد غبت هنر پروان
 اگر زنده دارد شب دیر باز
 کس از فتنه در پارس و کرمان
 هر راحت از زندگی دور شود
 هر او را چو دیدم نه ز خواب
 میگردد شوریده در خواب و بخت
 در انبیا شایان پیشه است
 بدو دانش از کس نیاید کس
 چو میگردد ملک جاه و میر
 چو بشنید انانی و شرفش
 تو بخت سلطانی خویش پیش
 قدم باید از طرفیت زد
 شنیدم که هر کس صاحب روح
 که پاینده دست تو نه بنام
 اکنون شوم بدو دست یار
 ز بخت و نام که بنام عیب
 تر اندر با مانی بخت
 منت نیر در جهان نشین
 برین خنده قامت نامان
 در بخت و طاعت نه اول

که شد به سیاهی و در حال
 کیش بکد و آب نونین کلان
 بدویش و سکین و محتاج داد
 بعارض فرومید و پیش چو شمع
 نشاید دل خلقی اندوین
 بشادی خویش از غم دیگران
 بخند مردم با آرام و ناز
 نه بیند که قامت همه شان

مست

بدو کفتم می سر و شوق است
 و می زگر از خواب نشین بوی
 مرافقه خوانی و کوئی محنت
 در ایام سلطان و شوقش

حکایت

سبب بردن خود همین بود بر
 بنزد از جهان دولت افتر
 بهندی آشتی کلان و کلب
 با خاق که بود و پیش یار
 که اصلی از اردو می قدم
 بزرگان که نقد صفا داشتند

حکایت

جز این فتنه و شهر برین نماند
 سر و دست مردی چه بخت
 برین قتل و جنت با بدست
 چو قتی جهان جانی بکس
 که فتنه شمنیه و کد شدن
 با دیشته تدبیر رفتن بباد
 بخرافات زمانه الیزال

خود آسوده بودن مروت نید
 که رقم آتش بر غریب و یتیم
 که دیگر بخت نیاید چنان
 دل خلقی از ناتوانی فکار
 اگر زبر آسایش خنشین
 نه بدارم آسوده خست فغیر
 اناکت ابو بکر بن سعد است
 که میگفت گویند نغز ووش
 که آن با هر دویم در آغوش بود
 چو کلین بخند و چو جلیل بوی
 نه بیند که فتنه در خواب کس
 که چون نگردد بخت بختی
 که عمر برفت بجا صلی
 که دریا هم این خور و می کت
 بسلج و تاجاوه و دولیت
 نظامات و دعوی زبان بدار
 چنین خور و زیر قباد استند
 برین کردی ناهل علوم
 پس از من بود سرور انجمن
 که از غم بفرسود جان و تنم
 که از غم بهتر شد و بیشتر
 غم و حور کو غم خود خورد
 که بعد از تو باشد غم خود خورد
 که کرد و نذر زیر دستان ستم
 که گیتی همین جای جاوید

کراسیم وز زمانه و کج و مال
 بزرگی که ز نام نیکو بماند
 کرم کم که فردا که دیوان بماند
 یکی باز پس خاش و شرمسار
 بدانی که چون غله برداشتن
 خدا دوست ناجی در قضا می‌م
 بزرگان بخت اندر سر بوی
 چو هر ساعتش نفس کویده
 که هر ناتوان را که در یافتی
 که روی برفتند از آن ظلم و عا
 بد ظلم هر جا که کرد و در از
 ملک نوبتی گفتش ای نجیب
 که فهم که سالارش کمر نیم
 شنید این سخن عابد بوشیار
 تو باد و ستداران من بشنوی
 خدا دوست را که بد زنده بپوش
 الا که نبرداری عقل و هوش
 چهار زور مندی کن که بان
 بر گفت پای مردم و بجا
 میندازد پای کار کسی
 بهمت برار از ستیزه شور
 بیانک بلخ اجه بیدار گشت
 که فهم که افتادگان نیستی
 چنان قطره سالی شد از رشت
 چنان آسمان بنین شخیل

پس از وی بچیدی شود پایال
 تو گفت با اهل دل کو بماند
 منازل بمقدار انسان پس
 بخواند هسی مردان گردگار

ز آنکس که خیری باندوان
 الا که دخت کرم پروری
 یکی که سعی قدم بیشتر
 بهل باندان کفر و شیطنت

حکایت زاهد و شاه سیداد کرم

گرفت از جهان کج غلامی تمام
 که در می نیاید بر دهرش
 بخواری کرد اندمش و بده
 بسر خجی کی بچه بر تافتی
 ببردند نام پیش در دیار
 نه بینی لب مردم از خنده با
 بنفرت ز مادرش روختی
 بعزت از درویش کمتر نیم
 بر شفت گفت ای ملک مژدار
 نه پندارست دوستدار منی
 نخواهد شدن شمن و دوست

بصبرش در آن کج نایب
 تنگد عارف پاک باز
 در آن مرزگان هر پیش پا بود
 جهان سوز و میر جیت و خیر
 که روی بنفست نمیدانیش
 بیدار شیخ آمدی کا به کا
 مرا با تو دانی سر دوستی
 نخویم فضیلت خیم بر کسی
 وجود پریشانی خلق آرد
 که افتد بی دوستی منبت
 عجب آرام از خواب تشنگدل

گفتار در نکا پادشاه شن حاضر در ویشان

که بر یک غلطی نماند جهان
 که عاجز شوی کردانی رپا
 که افتد که در پایش افقی بسی
 که بازوی همت باز در شت
 چه دایر شب با سبان چنان کند
 چو افتاد بهیسی چرا هستی

سر خجی ناتوان بر هیچ
 دم دوستان جمع بگرخ
 شکل کن ای ناتوان بر تو
 لب شکست مظلوم را کو بخت
 خود کاروانی غم بار خویش
 بر امنت بگویم کی سر گذشت

حکایت در معنی شفت بر ناتوانی و سستی

که لبه نگرند ز رخ و شخیل

خوبه در چشمه بامی قدیم

و دام رسد جش بر روان
 که بیشک بر کلامانی خوری
 بدرگاه حق نرکت بیشتر
 تنوری چنین کرم نانی نسبت
 که سستی بود تخم ناکاشتن
 بکج قناعت فرو رفت پای
 بدر یوز از خوشی دست
 کی مرزبان ستمکار بود
 ز تخیش روی جانی ترش
 پس چرخه نفرین گرفتند پیش
 خدا دوست در روی نکردی نگاه
 ترا دشمنی با من از هر دست
 چنان باش من که با بر کسی
 ندانم پریشانی خلق دوست
 که آنکه دارد خدا دشمنست
 که شهری بخشد از تشنگدل
 بفضل و ترجمه میان بند کوش
 که کردست یا بدیالی هیچ
 خرمینه تخی بد که مردم برنج
 که روزی توانم از روی شوی
 که دندان ظالم بخورند کند
 نسوزد داس بر خشت ریش
 که پستی بود زین سخن در گیت
 که یاران فراموش کردند عشق
 نماند آب جز آب چشم میتم

نبودی بخواه بود ز نسف چو در پیش نیک دیدم خست در حال پیش آدم دوستی بد و گفتن می یاد پاکست و خوبی نه بینی که سخن میباید سبب بد و گفتن آخر ترا پاک نیست مکه کرد و رنجیده در سن غفیه من از بیوفائی نیم روی نرد بجاده اید چه زارش اینهم چو میگرد و روش مسکین بخورد شبی دو دختل آتشی بر فروخت یکی شکر گفت اندران حال بود پسندی که شدی بسوزد بنا تا اگر خود آن لغو چون بخورد سنگ دل حواریان بمنزل سید اگر در ساری سعادت کس است خبر داری از خضر و اعجاز جسم نه آن شوکت پادشاهی باند خاکت روز محشر نه ادا کرد چو خود که ویران کند عالمی بنی که بود آن وقت کس ناس اگر شکر گزینی بین نام و با حرست بیا، نه خوب و خا چو بر خاستن سینه و میا، نه استوایی که نقین سندان است	اگر بر شدی دودی از روزنی قوی از توان نیست در نماند کز دانه بر استخوانی سستی چه در مانده کی پیش آمد بکوی سخت بجهت نهایت رسید کشد زبانی که تریاک نیست مکه کردن عالم اندر سغبه غم سینوایان زخم زرد کرد چو ریشی بر بینم بلرزد ختم بکام اندم لغو تر است و دور	اگر نه شکم بر بند و دخت چشم نه در کوه سبز نه در باغ و شمش شکست آدم کوفی حال بود بفرمود بر من که عقلت کجاست نه باران می بارد از آسمان که از فستی که می شد پاک که در دار چه بر ساحل ارضین خوبه هم که بینم خرد من پیش منقص بود عیش آن بخت یکبار از زندان بر برد و رسان	که بسیار کیه کشت بود دست پشم طخ بوستان خود و مردم طخ خداوند جاه و زرو مال بود چو دانی و پرسی نوال است نه بر می رود و دود فرایم خوان ترا هست بطار از طوفان چپا نیاساید و دستان غلیظ نه بر عجز مردم نه بر عجز خویش که باشد به پهلوی بیار است کجا ماندش عیش در بوستان شدیم که بعد از نیمی بخت ترا خود غم خویشش بود پس چو میزد کسان بر شکم شینک که می پدید از غصه ز بخور و ار چو میبندد دل خرابارش که رخ کار کاری حسن ندروی که گردن بر زیر بوستان بتم جهان ماند و او با مظلوم رفت دختر روی عادل و نیکواری که خشم خداست بیدادگر که در شکر نعمت شود بر مزید پس از پادشاهی کدائی کنی که سلطان شهابت عامی کله که باز در بوستان جفا میشد کرد نگو باشتن بدگوید کست
حکایت			
که کان با رازیانی نبود اگر چه سزایت بود در کنار چو بیند که دروش خون بخورد شعبه و دامنه کان از پسند رافتار سعدیش فی سبب	جهان دیده گفتش ای پادشاه خورد تکدل نا کند سعدتک کو تن در سست ز بخور و ار دل پادشاهان شود با کیش همیت پسند است اگر بستی	گفتار اندر عدل و مکر آن	
نه آن ظلم بر روستایی باند که در سایه عیش و ارم نه ملک و رنج ظالمی که بیل تو بخت نسیاس بانی و ملکی سی سبب حوسه ضعیف قوی بستان سیان است که کست فزاید	خطابین که بر دست ظالم رفت بقوم که اقبال خواهد خد سکالند از نیکو دان خد نه خود خواند و در کتاب مجید و اگر جو در پادشاهی کنی میا از عامی بکجی دل بد انجام رفت و بداند کس کرد	حکایت دو بر در خانه و عا، اع عاقل کاترینا	

شغفم که در مرزی از باختر
 پدر هر دورا سحر میکنم و یافت
 مبادا که بر یکدیگر سرکشند
 جل جلاله شش طناب ال
 بکلم نظرد به افاد و جیش
 یکی عافت سیرت خویش کرد
 خزاین تنی کرد و پر کرد و جیش
 خدیو خردمند فسخ خدا
 طازم بدلاری خاص و عام
 نیامد آیام او بر دله
 و کرخواست کافرون کند آفتاب
 نگویم که بدخواه درویش بود
 که تا جمع کرد آن رزاکر بزی
 برینند از آنجا خرید و فروخت
 سیر فلک بیخ و بارش بکند
 چونگی طمع دارد آن بی صفا
 چون کشند نیکان بدان نیکم
 یکی بر سر شلخ و بن می برید
 بکفتا کرین مرد بد می کند
 که فردا بد او بود خست و نه
 مکن بخواران تو انان بد
 بزرگان رسولان نکبت
 بخورم یکی مشت زور آورن
 کوجاهی از سلطنت نیست
 بسکب مردم بکتر روند

برادر و بودند از یک پدر
 طلبکار جولان و ماور ویت
 پیکار شمشیر کین برکشند
 و فاش فریبست و عقل
 گرفتند هر یک یکی کا پرت
 درم داد و تیمار در ویش کرد
 چنان که خلائق بهنگامش
 که شاخ امیدش بر موند باد
 شاگوی حق با مداد ان شام
 نگویم که خاری که برکت کلی
 بفرمود درویش را کما خست
 حقیقت که او دشمن نجش بود
 پران که شد لشکر از عاجزی
 زراعت نیامد رعیت بست
 سبب دشمن ديارش بکند
 که باشد دعای بدش در قضا
 تو بر خور که بیدار کرد بر خور

حکایت

نه با من که بالفس خود می کند
 که انی که کشت نیرزد جوی
 که کر فکند شوی شرسار
 بفرز انکی تاج بر دزد و تخت
 نکردم ذکر زور بر لاغران

پسدار و کرد و فاش سلطان
 برقت آن بین با و قسمت
 پدر بعد از آن روزگار می برد
 سقر شد آن مملکت بر دوش
 یکی عدل ناما منیکو برد
 بنا کرد و نام داد و لشکر و تخت
 بکردون شدی بانک شاد و خور
 حکایت شنو کون انجوی
 دران ملک قارون بقی لبر
 سر آمد بناید بخت از سران
 طمع کرد در مال بازار کان
 با تید بشی نداد و نخورد
 شنیدند بازار کانان خبر
 چو قبالش از دوستی سر فاش
 دفا در که جوی چو بیان بخت
 چو بخش کنون بود و کافان
 کانش خلا بود و تر سیرست

نصیحت بخاست اگر بشنوی
 که چون بکند بر تو این سلطنت
 که نشست چشم آزادگان
 بخردی مرا زور سر چهره بود
 بدینا لرستان رخ مرو

حکایت جمعیت اوقات در پیشانی فلان

تقی هست درویش نانی خورد

نکو رومی و دانا و شمشیر زن
 بهر یک پس از آن نصیبی بداد
 بجان آفرین جان شیرین پرد
 که بی حد و مهر بود کج و سپاه
 یکی ظلم نامال کرد آورد
 نسب از بد و رویش شجاعت
 چو شیراز در عهد بود بکر سعد
 پسندیده بود فرخنده خوی
 که شده داد کرد و درویش سیر
 نهادند سر بخشش سروان
 با ریخت بر جان بیچارگان
 خردمند اند که نا خوب برد
 که ظلم است در بوم آن بهیمن
 بنا کام دشمن بر او حشمت
 خراج از که خواهد که بجان بخت
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
 کرد عدل بود آنچه در ظلمت
 خداوند بوستان نکر کرد و دید
 ضعیفان بیفک بکت قوی
 بگرد مکن آن که ادبست
 بیفکان از دست افت و کان
 دل نیر بوستان مین بخور
 و کرست خواهی سعدی تنو
 که مین ترا ملک دره شست
 جهان بان بقدر جهانی خورد

که در حاصصا نا ایشام	بنان نه بحسبه سلطان	غم و شادمانی بسیرود	بمرکبان دوازده سیرود
چو آن در بر نه نام از تاج	چون که گردن از خراج	اگر سر فرازی بکوان است	و کنگدستی برندان در است
اجل چو اندر سر بر و چنات	حکایت مرد عابد و کلاه پوشیده		نمیشاید از یکدیگر شان چنات
شنیدم که بکار در جسد	سخن گفت با عابدی کلاه	که من فقر مانده ای دیشتم	بسر بر کلاه می داشتم
پس هم مدو کرد و خدمت وفا	که فتم بیا زوی دولت عرف	طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناکه بخورند کرمان سرم
بکن بر عفت از که کش میوش	که از دکان پتلا می کوبست	نکو کار مردم نباشد بدش	نورزد کسی که نیک آید سن
شما بکنید در سر بر شرد	در معنی نگو کاری و عاقبت آن		چو کردم که در خانه کمتر رود
اگر نفع کس در عبادت	چنین جوهر و سنگ و جویات	غلط گفتم ای پادشاه است	که نفع است در هر سن است
چنین می بود به سبک	که بودی مضیلت بود سنگ	نه بر آدمی زاده از دو پست	که دوز آدمی زاده بد پست
پس زده است از جادو	نه لسان که در مردم افتد چود	چو لسان ندانم بخور و خور	که شش فضیلت بود بر دوش
سوزن بخت بسیر رود	پایه بود زو بخت بر	اگرسی دانه نیکو دی نکاشت	که زو خرس کام دل بر داشت
نه زنی نیم در عه خویش	حکایت سرمنک مردم آزاد		که بدر در انکی آید بر پیش
کفری بی سیمای درفت ده بود	که آیه اول او سیر زاده بود	به اندیش مردم بخور بدید	بهیفت او و عاجز تر از خود نید
همه سب رود و دور بخت	بانی بر سرش گفت سنگی گفت	تو سر گیر سیدی بفراید کس	که بخوابی امروز فراید کس
نه تخته نام و بی کاستی	ببین عاقبت ناچه برستی	که بر جان است نهد مری	که دلهار زیت بنا لایمی
تو مار همی جا کس دی بره	بسر بر جود و رفت ادی نگاه	دو کس کسند از بی خاص عام	یکی نیکو زشت نام
یکی تا کن سنه تا چلی	دیده که بدون در فتنه	اگر بد کس چشم نکی بدر	که بر گزنیار و گز انکو بار
نیز می دفتر آن سیر	که کند مرستان بوقت دو	درخت ز قهر ارجان پرو	میندار هرگز زو بر خور می
رسد و در چوب خیزد و با	حکایت حجاج بن یوسف و خولی		چو تخم افکنی بر جهان چشم
و بت بسند یکی نیکو	اگر مر حجاج یوسف کرد	بسر برنگ دیوان که کردیز	که نفعش مندا زو خولش بریز
چو نه خفا جوی	بیه خاثر نه دست روی	بخندید و بکویت مرد و خدی	عجب نام سنگین دل تری
چو نه تن خندیده و بکوست	بسر کای نه دگر پست	بکفای کریم ز روز کار	که طفلان سیاره دارم چهار
همی نموده عیب بر	نه تخته مرده نه خام بجو	بفیضش ای نور بخشیار	کش دست ازین به دهنان بلار
که باقی بود و زنده است	نه انیت خستی بکبارت	بزرگی و عفو کرم پیش کن	ز خردوان اطفالش اندیش کن
که نموده خدای خود	نه بخت نه بختی	چند روز لهما بدای تو برش	که روز پسین آیدت خیر پیش

مختصت مظلوم زدهش بر
 بسه و اچنان بزدی فسادت
 هر پرده کس بسنکاجم
 شنیدیم که نشنید و خوش بخت
 و میبشیرین سیاست نه
 یکی پند میداد فرزند را
 غیرتسی ای کو دکت کم خرد
 بخوردیم بختی شت نور آورن
 غم زبردستان بخور زینهار
 نصیحت که خالی بود از غرض
 چنان شد در انداخت ضعیف
 ندیدی زمین ملک بوسه داد
 ز رفعت هرگز بر و نا صواب
 بخوان تا بخواند دعای برین
 بکشد دعای کن ای بومند
 که حق مدبای سب برداد کر
 تو ما کرده بر خلق بخشایشی
 کجا دست گیر دعای گیت
 بر سجده بس با بل خویش گیت
 اجهان دیده با از دور کعبه ساز
 و ای پنهان بر عبادت سب
 بفرموده کجسیه که بر سرش
 هر بر سر رسته بار دگر
 ز صدی شریکین بن بست
 جهان ای بر ملک جابیت

ز دو دلی صبحگاهش بر
 که تاج را دست جیبیت
 که با شت را نیز در پرده تنگ
 ز فرمان داد که ماند کجیت

تترسی که پاک اندرونی شتی
 نه ابلیس مگرد و نیکی نید
 مزن بانک بر شیه مردان
 بر زنی در لنگرت نشینت

حکایت

نمودار پند خردمند را
 که روزی ملنکیت بر جمود
 نگردم دیگر زو بر لاغر ان

کون جو بر خورد کان ای سپهر
 بخودی درم زور سیه غلبود
 الا تا بغفلت بخش که نوم

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت بر اقا دکان

چو داروی نخست فرغ من
 که می بر زبردستان جسد
 که غم خداوند پاینده با
 دلش روشن و خوش استجا
 که رحمت رسد از آسمان برین
 که در رسد چون سوزنک با پند
 بخشای بخشایش حق نگر
 کجا بینی از دولت آسایشی
 دعای ستمیده کان از ست
 چه رنجم خن سب سینه در کف
 با و بر آورد و دست نهاد
 که بخور افقاده از جانی
 فتنه دزد دریای و زور بر سر
 سباه که دیگر کند رسته نیر

یکی را حکایت کند از ملک
 که شاه ار چه در عرصه نام آورا
 درین شعله می مبارک دم آ
 بر و نه پیش فکات کس
 بفرمود تا معز ان خدم
 سبب این سخن به خیم بود
 دعای منت کی شود بسو بند
 بیایست عذر خطا خوستن
 شنیدین سخن شهر با عجم
 بفرمود تا بر که در سب بود
 که ی بر از آنده آسمان
 تا کفی ستادی بخواید پند
 ز آنچه دهن بیفشاد کعت
 جویاری فتادی که دار پای

گفتار اندر نعمت دولت دنیا که بقای ندارد

بر آرد ز سوز جگر بار بی
 بر پاک نماید ز شمع پاسد
 چو با کو کان بر نیانی شت
 بخو با نه ان دید و رویش
 عقوبت بر او تا قیامت پند
 که کرد و زنت افتد بزرگی سپهر
 دل زبردستان نمرع بخجه بود
 حرمت بر چشمه سالار قوم
 بتس از زبردستی روزگار
 که بیانی رشته کر و شر چو دکن
 چو ضعیف از زبید قی گیت
 که از پا رسیان جواونی کم
 که مقصود حاصل نشد و نفیس
 بخواند پذیر مبارک قدم
 بر تندی بر آرد بانک شیت
 اسیران مظلوم در جاه بند
 پس این شیخ صالح دعا خوانستن
 ز خشم خجالت بر آید بسم
 بغمانش آزاد گردند و د
 حکما کس کرفی به بخش با
 چو طاقوس چون سه دیانید
 حق از بهر باطل نشاید غفلت
 که یکبار دیگر بفرزد جای
 نه هر بار افقاده بر خواسته
 دنیا و فاداری امریت

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
کسی زین میان کوی دست برد
شنیدم که در مصیری جل
باش برفت از رخ و لغو
بهرت و مکی پذیرد زوال
که به حسن بن عزیز بنی نو
پسندیدانی که بخشید و خود
نه خواجهر بربه جهان که از
بستی سجد و کریم کن در آن
تجربیدی ماه و پروین و بنور
نه اندیشه بکس نه حاجت و
چنان نام رافت و در تنه
احقایق شناسی جهان دین
افول گفت چند آنکه کرد و
نه پیش زور و دست و پند
زور و آن ملک پدید آمدن
چه نمیدانم از چه چیز و
چون منت شورین در بحر
که مات بجهانانی بخت
اچو سلاطین و پادشاهان
نه به پادشاهان و پادشاهان
نه بی منت و نسیب
چو در پهنه رویی سر و
نه زان بوی عیس با بهی
اچو در کار و بی لب و

سر بر سیلیمان علیه السلام
که در بند آرایش خست بود
پو خور ز دوش پس نامزد
بمحرک فرمان ده لایزال
چو حاصل زمین بود و خیر
جهان انبی خویش بگرد
یکی دست که تا و دیگر دراز
و کرست که کن از ظلم و آ
که سر برداری زبالین کور

با خرنیدی که بر باد رفت
بکار آمد آنها که برداشتند
حکایت در تغییر روزگار و انتقال دست
که زنده فرزانگان بهست تو
چون ز یک سر و ز عمرش شب
جهان که در کرم سوزم برش
درین کوش تا با تو ماند مقیم
در اندم ترا میاید بدست
کنونت که بهشت غاری کن
قرل ارسلان طعه سخت و

خاک آنکه بادش و داورت
نه کرد آورید و بکند داشتند
سپه ماخت بر روزگارش ابل
که در طب ندیدند در وی سوت
شنیدم میگفت در زیر لب
برفتم چو پیاکان از سرش
که هر چه از تو ماند در غم بهیم
که بهشت زبانش زلفش است
و کرکی برای تو دست افکن
که کردن با بون بر سرش
چو زلف عروسان و عین
نه نزدیک شاه آواز و دور
حکیم و خنکوی و بسیار دن
ولیک نه پندارش محکم است
درخت امید ترا بر خورند
که برکت پیشش تصرف نما
که هر مدتی جای دیگر گسست
بکسری که ای وادش ملک جم
نماند مگر آنچه بخشی بر
بیر تاج شاهی بر بر بن
چو دیدش سپر روز و دیگر سوار
سبک سیر و بد عهد و پاید
چو مطرب که هر روز در خدایت
که سال که گیری ده خدمت
که دیادش اهی نوال سب

حکایت غزل ارسلان باو شنید

که بر لاجوردی طبق بیضه
بهنرمندی آفاق کردین
چنین جایی محکم کجا دین
و می چند بودند و بکند
ول از بند اندیشه آزاد کن
همدین بفضل خدا نه و بس

حکایت

ترکی به شدی تلخ و
اگر کنج قارون بدست آورد

حکایت

ز به نشستن آماج کاه
بر رفت ویدی بر در کعب
چون دوشی به به زان
که بر باد است بود شوخی

حکایت

<p>ز عهد فریدون وضحاگ چم تو دیدی کسی را که جاوید ماند توفیق خیرش مدو خواستم سر پرده در ملک دیگر زند که در دینی و آخرت پادشاهت همه وقت عیشش مصیبت بود بجز تالاب کور شای نکرده گرفتی خرد و ستانی بربوز</p>	<p>کرادانی از حسروان عجم که را جاویدان ماندن میداد هر اورانه عمارت خواستم ازین ملک روزی کی دل بر کند ز هر کش چه نقصان اگر پست کرش سیرت خوب زیبا بود چو فرعون ترک تباهی نکرد</p>	<p>که دانا گوید محال نمی گفت ز فرزانه مردم نریب محال که دانا گوید سخن ناپسند طریقت شناس نصیحت شنو ز ملک بملکی گسداستقال جاندار می شوکت و کام عیش بهین بجز ورنش بود در کعبه</p>	<p>بزرگی درین خورده بگو گرفت که در تخت و ملکش نیاید زول چنین گفت فرزانه بوینم که که پارسا باشد و پاک رو پس این ملک را بناشد زول کسی را که نجاست و فرمان حلوش و کرور مندی کند با فقیر</p>
<p>جکایت در معنی دوام ملک بر پادشاه عادل</p>			
<p>برون فرت بیدار که شهریار بیزاخت ناکام شب درو چنان نیزیش کا ستخوان می بر افتاده زور آزمائی کن برو چون ندانی پس کار خویش بکجا بگو تا چه پسین صواب مگر حال حضرت نیامد بوش چو دانی که خضر آن برای چو کرد جانی ز بهشت چو دیار بوش ازان به که در دست و دست که از جویر سلطان میداوگر که چون نا ابرام ز شش گویند نه بر بربوستان و ویش کرد نیارد سر از عمارت بر کوشش که در چشمش نج و بگریست به آزاد می نازد و دوسا به بست اسب سربازند بخت</p>	<p>شدیدم که باری بفرم شکار به تنها ندانست روی بهی یکی مرد که دستخوانی بست چو زور آوری خود نمائی کن که بیوده مکر فتم این کاپیش ملک را درشت آما زوی بخت بجندید کای ترک نادان عجم جهانجوی گفت ای تمکار مرد جزایر زگردار او در غروش شکسته متاعی که در دست نه از جبل می بکنه پای فر توانه آموونی که گشتی گرفت ستار جبارین خوش کرد نخدا باریا و زار بر کوشش که رضاف برسی اختر کبیر اگر ما رزاید زن بار دار تیر بر آینه بسینه چینی بخت</p>	<p>کند بول خاشاک بر بستم شیش در گرفت از چشم باز ماند توانا و زور آورو بار بر ز خد رف جورت برین بزیار یکی با ملک بر پادشاه بول چو آب بینی مصیبت دور نه مستی همانا که دیوانه چرا گشتی نا توانان شکست که دلتها ازان بجز اندیشه بود که سالار ظالم نکیر و بدست که پس حق بدست برین امیر ازان به که پیش ملک با کیش که شغف بر او تا قیامت ماند بگیر و گریبان و لیسش بخت در آن روز از خان جور بخت که سواد لیس در رنج هم بود که خستند ز مردم آزار</p>	<p>چو بام بلندش بود خود پرست پای پی بدینا صید بر نه خری دیو پوسنده کار کر شسته بر شفت و گفت ای چو پسندش نیامد فرومایه قول بسا کس پیش تو معذرت نیست که پندارم از عفت بیگانه نه دیوانه خواند کس اوراست وران بجز مردی جفا پیش بود پس آنرا ز بصر مصاحبت بجندید همقان روشن ضمیر خراین جابله نک و نیار کش تغیر بر حیان ملک و دولت که را که فردا دران مفضل نام بخت که فرم که خرابش که خراب شد بهین بجز ورنش نعم بود و کر بر بخت و بان مرد و دل</p>

و کر برنجید بان مرده دل
همه شب بیداری خفته نمرد
سواران ترس بزرگ داشتند
بخدمت نهادند بر زمین
چو شورط ب در نهاد آمدش
سید دل بر تاخت تمسیه تیر
نه بینی که چون کار بر سر رود
سه نام میدستی بآورد و گفت
از من که دم از دست جویستی
او که سب که مکه مش رهن
چو بیا کردی تو قیام دار
بدان کی ستوده شو با شتا
اگر رفت این سخن شاه طالع بگفت
بیا موزنی ز لعلان عظمی
تسایش بر این نیا تواند
زین بقیعت نکو بدست
چو ورخافت با مکتوب
سخن خازین فرد بر ده چاک
تب خدمت آن جسته اند
بختا نه نیک بشمیه تیر
بختا نه نیک بشمیه تیر
تخندید پس بر سر بکعبه
پیر چو به جسد برود
تو و رفتن تو بر روی
از تیر و نیک بشمیه تیر

که سبند از دهن دهن
ز سودا و اندیشه خوش نبرد
سخن کفری اسب بتناختند
چو دریا شد از موج لشکر نین
ز بهقان ده تیز با آتش
مذاشت بیچاره راه گریز
فلم با ناس و آن تیر
شب که روه محاسن
که خلقی خلقی یکی کشد گیه
با نصاب چو کوهش مکن
اگر نامت بر نیکی رود در دیا
اگر خلق مستایند با نگاه
از دست غفلت آمد بوش
نه چند اند نه جاهل عیب چرا
ماست کنان و بخت تو را

شاین جلایند و خیر کشت
چو آواز مرغ حرکوش کرد
دران عصر بر اسب نداشت
بزرگان نشستند و خوان خوان
بفرمود جسته و بستند
نمرد اندم از زندگی آخرش
چو دانست که ختم توان کشت
ز نامه بانی که در و گشت
عجب گشت بر دل اندر
ترا چاره از ظلم بر کشتن است
مذاخم که چون جسته دیدگان
چو سودا فرین بر سر آخن
و آند که طالع نمودش بخی
ز دشمن شنو میرت خود کرد
نیر می بخت کند سر نش

حکایت مامون با کنیت

یکی ماه پیر کنیت
سه بخشنامه ده شتابک
کترین و توفیق و من نذا
چینا زوب من کو خفت خیز
نبوی ده نیک بخت
بسته به خود به چو بخت
که این عیب من کشت
بنام تو مرا مست و جوف
کسی نه ستودند و بخت

بچه آفتابی بن کلبه
برای روی عابد غریب
گرفت آتش خشم بروی عظیم
بخت از چه برد از نداشت
گشت تیر میکار و تیغ ستم
نیش که چه در حال نور نداشت
بر دمن گیس کو خا نداشت
نه که که عیب نکو میسر
به خوش اندک کوفه دار نداشت

بست اسب سر بر زین بخت
پریشانی شب فراموش کرد
پایه دویدند یکسر سپاه
بخودند و مجلس مار بستند
بخواری فکندند در پا تخت
بگفت آنچه کردید در خواطرش
بنایاکی او تیر کش برخت
همه عالم آوازده جورتست
بکش که توانی همه خلق گشت
نه بیچاره بی کنه کشتن است
نخسته ز دست تمهید کان
پس چرخه نفرین کنان مرده
دهی با بخشید مانده
هر آنچه از تو آید بپشت نکست
که یاران خوش طبع تیرین نش
و کر عاقی بیک اشارت است
بقتل خردمند بازی کنی
چو قوس قرص بود بر آفتاب
سرش خواست کردن چو جراد
چو حصلت ز من ناپسند است
بیکبار روی دهان بسبدم
دو کرده خوشبوی چو نچند
که کوی فلان خار در راه است
هنر دانی از جاهی عیب نش
شفا بادت دار و کمال نش

پرویزن معرفت بجفت
 شنیدم که از نیکو دی فتنه
 برندان فرستادش از بارگاه
 رسانیدن امر حق طاعت
 بخندید کوطن پیوده بزد
 که دنیا بچمن ساعی نیست
 ترا کر سپاهست و فرمان کنج
 منهدل بر این دولت بخروز
 چنان زنی که ذکر ت جبینند
 و کر سر بر آرد خداوند زود
 چنین گفت مرد حقانی شکاک
 اگر بسینوانی برم در سنم
 یکی مشت زن بجفت زنی مشت
 ز جور شکم کل کشیدی شبت
 که شش جنک با عالم خبر کس
 که از انکار استغفرت بکسی
 که انصاف پرسی نیکوستان
 که روز کاری موس رسد
 بنجاک اندر شغف کجیخته
 نه نیست حال من بر کل
 بمان لحظه کاین خواطر من
 اگر بنده بار بر سر برد
 غم و ستادمانی نماز دلک
 کن بکثیر برکت و جاه چشم
 حکایت کند ز جنای کبری

کفتار در حکایت درویش صا و قیابا و شاییدگر

دل آرزو شد پادشاهی که زور آزمایست ماروی شاه ز زندان تهرسم که یکساعت ندانم که خواهد دران جبرم غم و خرمی پیش درویش نیست مرا اگر عیالست و حمان پنج تن خوشین را با تش سر چو مرده می نه بر کور نظر کنند نه زیش کند عاقبت خاک بود ازین هم که گفتی غلام هر اس کرم عاقبت خیر باشد غم	مگر بر زبانش حق رفته بود زیاران بچی گفتش اند بهاندم که بزدمش این باز رفت غلامی بدرویش بر دایم نه کرد و نه شنید کنی خرقه بدروازه ملک چون در شوم نه پیش از تو بشناسم تو افتد اینا بد رسم بد آیین نهاد بفرمودت شک روی اجفا من بانی زبانی غلام غمی عیال من بود نوبت مات
--	---

حکایت روز آزمای تنگ دست

که روزی محالست خوردن که از سخت تورین روی ترش که کس دید ازین صبر نیتی برهنه من و کرب را یوستین ز خود کرد محنت بیفاندمی که برای دندان فروریخته شکر خورده انکار یا خورن غم از خاطرش خفت یکسره و کر سر با وج فلک بر برد جزای عمل ماند و نام نیک که پیش نه بود و بعد نه	مدام پریشانی روزگار که از بدن عیش شیرین خلق که کس در سینه نرسد و مرغ در بعل از غف نشود ساجی شنیدم که روزی منی بخت دبان بیزبان پند میگفت غم از کردش روزگار ان که ای نفس بیری و تدبیرش در اندم که حالش در کوه بود که پامی دارنده و بجهت ز دانشان چو دنیا بجز یکی
--	--

حکایت مرد مستمک

بشده عبادت بر تاخت
 ز کردن کشتی بر روی آشفته بود
 مصالح تنو به این سخن گفت
 حکایت موش ملک با فریت
 بخفا بخر و بکوا سی غلام
 نه کر سر بری بدول آید غم
 یک هفته با هم برابر شویم
 به بیاد کردن جهان بوختند
 که گویند لغت بران کین بنوا
 که بیرون کنندش از ان زقا
 که دلم که ناکفته اند بهی
 کرت شیرازی بود خاست
 از اسباب شامش مینا چا
 دلش محنت آوده تن سوکار
 فرومندی آب تلخش بخل
 مرا روی ان می بیند نزد
 که بکنج دبت من انداخت
 عظام ز سندان پوشیده پا
 که ای خواججه ما بیم اوی سبال
 که بجا کرد بسی روزگار
 کینس با بیمار و خود را کین
 بمرکت از سرش هر دو بیرون
 به که تو این نماندی بکج
 که سعدی در شانه چون رسید
 که فامانسی دانست در کشتی

که او پیش دستی کند غم دارد
چو دشمن شکستی میفکند علم
هوا یعنی از گردن سپاه چو میخ
سپه را بختبانی شهر یار
دلاور که با رمی حقور نمود
سپاهی در آسودگی خوش دارد
سپاهی که کارش نباشد بیک
ملک را بود بر عدد و دست چیر
چو در اندک از سپاهی روین
به پیکار دشمن دلیران فرست
برای جهانزیدکان کارکن
خردمند باشد جهانزیده مرد
جوانان شایسته بخت و
سپه را مکن پیش رو جگر کسی
چو پرورده باشد سپه در شمار
بکر با پرورده عیش و ناز
یکی را که دیدی تو در جنگست
چو خوش گفت که کینه زنده است
اگر چون زمانه جیت خواهی گریز
تو رستیا بدگرزان دویا
که ننگ آیدش رفتن از پیشتر
دو تن پرورای شاه کشور گفتا
ز نام آورانگوی دولت باند
قتل زن بکند و دشمنش زن
بسایه دولت باز نشیست

و را فراسیاست مغزش را
که بازش نیاید جراحتم
بگیرند دورت بر زمین و تیغ
گفتا را نذر نواخت لشکران در حال این
بباید بمقدارش اندر فرو
که در حالت سختی آید بکار
چرا دل نندرون سپاه بیک
چو لشکر دل آسوده باشند سپه
درین آیدش دستبردن و تیغ
گفتا را نذر تقویت مردان کار آرموده
که صید آرموده است اگر کهن
که بسیار کرم آرموده است و مرد
ز گفتا پیران نه چید سپه
که در جنگها بوده باشند سپه
نترسد چو پیش آیدش کار
بر سجد چو بیند در جنگ باز
بکش عدد در مصافقت
نترس از جوانان بشیر زن
جوانان پهل افکن بشیر کیر
کرت مملکت باید آراسته
نتابد سکت صید روان رنگ
بکشتی و تیغ و آماج و کوی
دو مردش نشانند بر پیران
مختب با نمر و دشمنش زن
حکایت
مرو آب مردان جنگی مریز
که فستند در حلقه کارزار
برادر بچو کال دشمن سر
گفتا را نذر دلداری هر ستمندان
که دانا و دشمنش زن برودند
نه مطرب که مردی نباید زن
نه مزو بست دشمن را بسایه جنگ
گفتا را نذر حذر کردن از دشمن

که ندادن سهم کرد بر خلیفتن
بناید که دورافتی از نایبمان
که خالی بماند پس پشت شاه
به از جنگ در حلقه کارزار
نذار و ز پیکار با جوج پاک
نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
بلشکر بکند و لشکر بمال
نه انصاف باشد که سختی برد
چو دشمنش تنی باشد و کارزار
هر پیران بنا و دشمنان
حذر کن ز پیران بسیار فن
ندانند داستان روبا و پیر
مده کار معظم بنو خسته
ز رو بر دشمنان دیده جنگ
دلاور شود مرد پر خاش و بی
بود کشند کوهی بر زمین
که روز فاسر تا بد جود زن
چو قربان پیکار بربست گیش
نه خود را که نام آور از جنگست
بکشند در قلب سپاه سجان
به نیت سجای غنیمت شمار
یکی اهل رزم و دگر اهل رها
برو که میر و کوه ای در تیغ
تو مدوش ساقی و آواز جنگ
که دولت بر فتن ساز می دوست

مطهر زنجبک بداندیش ترس
 صلح پیش خندید مردا و زمان
 بیاید نهان جنگ را ساختن
 میان دو بدخواه کوتاه دست
 که هر دو با هم سکا اند راز
 اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
 چو در لشکر دشمن افتد غلب
 چو دشمن بدشمن شود مشتعل
 چو شمشیر بیکار برداشته
 دل و سیدن نمانی بوی
 که افتد گزین نیمه بهر دور
 نه ترسد که دورانش بزدی کند
 اگر سر نه چفت سروری
 اگر ت خویست و نه برنج بستاند
 که مرد و درونش کلین توبیش
 آن جان را سیب حسن بد
 اسپاسی نه عاصی شود بر سر
 بخت و عهد استوارش دار
 چو اقبم دشمن بجنگ و حصار
 چو بکندی زودست دشمن دای
 و کر تدیانت رسانی گزند
 بت به جنگ بداندیش گزین
 سکنه که با شرفیان حرب دای
 اگر جز توه اند که غم تو نیست
 چو کار ی بر آید عطف و خشی

درا آوازه صلح از پیش ترس
 که بستر بود خوابگاه زمان
 که دشمن نهان آورد تاختن
 گفتار اندر دفع دشمنان برای تدبیر
 شود دست کوتاه ایشان دراز
 بشمشیر تدبیر خوشش بریز
 ز کینا شمشیر خود در خلاف
 گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی
 نحمد در پنهان ره اشستی
 که باشد کرد پات قد چو کوی
 بماند گرفتار در چنبره
 که بر بند بان زور سندی کند
 چو نیکش باری نه دیگری
 گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید
 چو بد آید ترس مهر و پیوند خویش
 که در دوستان لادشمن بد
 و اما توفانی بجاست کیر
 نحمد در پنهان برادر بر کار
 بگیری بر ند نیانش سار
 رعیت لبان را زود دار
 رشه بر روی تبسم مبد
 مصالح بداندیش و نیت بر پیش
 در خیمه کو بند بر غیب و شست
 بر این ای و دلش با یکدست
 چه حاجت بکندی کردن کشتی
 بداندیش را غلط شیرین مبین
 که در اژان شوخ و در کسود
 مذلت سالار خود با سپک
 نو آموز را ریمان کن دراز
 که بکندی چو دندان بخون دراز
 که کرباز کو بدور کار زار
 که دشمن شیرین بر در دست
 مننه در میان راز با هر کسی
 چو بهن بر ابلستان خواست
 گرم کن پر خاشاکین آوری
 سخاهی که باشد دولت در دست

چو شمشیر سپهر بر سر خسته راند
 بنجیره درون مرد و شمشیر زن
 نیک ستر و بین لشکر گزست
 نه فرزانی باشد این شست
 و کر را بر آور ز هستی دمار
 که زندان شود پیر چمن بر نقش
 بر آساید اندر میان کو سپند
 تو باد و ست نبشین با رام دل
 نهان صلح جویند و پدیدان
 بکشتن برش کرد باید در نکت
 نه بینی ذکر بندی خویش را
 که خود بوده باشد بندی سپهر
 از آن بد که صدره بخون بری
 ز نگیس این مشور نصف
 که ممکن بود و نه در نگین
 که بنید همه خلق را کبر پر
 ترا هم مذند ز غدرش هر اس
 نه بکسل که دیگر نه بلیش باز
 ز حلقوم بیداد که خون خور
 برارند عام از و غلش دمار
 که هم باز دشمن بهر اندر است
 که جاسوس بهکاسه ویدم بک
 چپ آوازه نمکند آواز شست
 که عالم بریز کلین آور
 دل درد مندان بر آید زبند

ببار تو انما بنا شد سپاه
هر آنکه استعانت بدویش برد
اگر هو شندی با حسان کردی
کسی خستد آسوده در زیر کل
ز روغت اکنون بده کائنات
پریشان کن امر و کفایت
کسی کوی دولت زد نیابد
مکن بر کف دست نه بر چپست
مگردان غریب از درستی
بجای دل خستگان و نگر
نه خواه سنده پروردگاران
غنائی چه بودش فروماند سخت
چو مینی غمی سرفکنده پیش
الانما گردید که عیش عظیم
اگر سایه خود برت از سرش
اگر برودم نه شستی مکن
مرا باشد از درو طفلان خبر
یکی خار پای سیمی بکند
مشو تا تو انی ز رحمت بری
اگر تیغ دورش انداخت است
که چشم از تو دارم در دلم
شدیم که یکجفت ابن سبیل
ز فرخنده خونی نخوردی بگاه
به تنهایی در میان چو بید
که ای چشما می مرا مردک

برویمت از انما نمان بجواه
دعای ضعیفان امیدوار

باب دوم در احسان

که معنی رضوت بماند بجای	گر ادانش خود لغوی نبود
که خستد از مردم آرامش	غم خویش و زندگی خود که خویش
که بعد از تیردن فرات	نخواهی که باشی پرانده دل
که فردا کلیدش نه در دست	تو با خود ببر تو شسته خویش
که با خود نصیبی بقبی بیست	بغضواری که جز سرگشت من
که فردا بدندان گریشت	پوشیدن نمر درویش کوش
سبا و اگر گودی بدر ما عیب	بزدکی رساند بخارج خیر
که باری نودل خسته یاشی در	فروماندگان اوردن شاکون
بشکرانه خواننده از در مران	پیر مرده را ساید بر سر کن

کفایت را در نواختن میان و رحمت بر ایشان

مده بوسه بروی فرزند خویش	میتیم از بیکدیگر نار نشن خرد
بلر ز هسی چون بگریتم	بر رحمت بکل آتش از دیده پاک
نودر سایه خویش بر پیش	من آنکه سرتا جو رو شتم
پریشان شدی خاطر چند کس	کنون که بر بندگان بر دم میر

حکایت

سخنابان در شنید صد فحش	همی گفت و در روضه با چمید
که رحمت بر نیت چو رحمت بر	چو انعام کردی شوخ و دیر
نه شمشیر دوران نه نواخته	چو مینی دعا کوی دولت بران
نه تو چشم داری بدیکر کسی	کرم خوانده ام سیرت مروان

حکایت

مکر سبونی در آید ز راه	برو ز رف و بر جان بی بکرید
سرویش از برف پری غید	بدلایش هر جان بی بکفت
یکی مردمی کن بنان و نمک	نعم گفت و جاست و بر آکام

ز با زوی مردی بتاید بکار
اگر بفرمیدون زدن پیش برد
بصورت دشمنی هیچ نمی بود
بمرده نبرد و از اهر صخیش
پراکنده را ز خاطر حاصل
که شفقت نیاید ز فرزند زن
سخار و کسی در جهان پیش کن
که سر خداست بود پرده پوش
که ترسد که محتاج کرد و نبیر
ز روز فروماندگی ماید کن
غبارش پیشان خاکش کن
بودمانه بی رخ هرگز دست
و کر خشم کید که بارش برد
بشفقت پیشان از چهره جان
که سر در کنار پدر و شتم
بناشد کس از دوستانم نصیر
که در طفلی از سر بر فتم پدر
گزان خار بر من چه کلاما دید
که من سرورم و بگری ز دیرت
خدا و مژدا شکر نعمت گذار
غلام گفتم خلاق پیغمبران
نیاید بهمان برای خلیل
بر اطراف وادی که کرد و دید
برسم کریان صلائی بکفت
که دست خلقش علیه السلام

رقیبان جهان برای خلیل
چو بسم الله آغاز کردند جمع
نه شراست وقتی که روزی خیزد
بدانست پیغمبر نیکف سال
سروش آمد از کار جلیل
که او جبر و پیش آتش سجد
زبان میکند و نفیر و ان
کجا عقل با شیخ فتوی دهد
نشان وانی آمد صاحب دلی
یکی سفله را ده دم برین است
بگرد از خنهای خاطر پریش
ندانسته اند و فردین الغ
در اندیشه ام تا که ام کریم
ز احقاد و دوست افشا کرد
که ای که بر شیر زین بن
اگر راست بود آنچه پیشستم
که خود را که دستم آبروی
خاکت آلود و حجت عاقلان
که اغلب این شیوه دار و فعال
یکی رفت و دنیا از و یادگار
زور ویش خالی ماندی پیش
حلاست کنی گفتش ای مباد
چو در تنگدستی نداری یکب
بدختر چو خوش گفت با نوبی ده
بدینا توان آخرت یا فتن

بعثت نشاند پیر ذلیل
نیامد ز پیرش حدیثی بسیم
که نام خدا و نذر و نوبی بر نه
که کبر است پیر تبه بود حال
بهیبت و امت گنا گوی بل
تو و پس چرا میری دست جز

بفرمود ترقیب کرد خزان
چنین گفتش ای پیر و پیر و نوبی
بگفتا نکیرم طریقت بدست
بخواری بر اندیش چو بیکان دید
منش داده حدیث و نوبی جان
که بر سر سرب احسان

گفتا را نذر احسان با هر دم نیک و بد

که مرد خود دین بد نیاید بد
و لیکن تو بوستان که صاحب

حکایت عابد با شیاد و شوخ چشم

که و انکی از ان بر دلم و هوش
ورون دلم چون در خانه پیش
نخونده بجز باب لای نصرف
از ان شکند و سنگیدر بسیم
بر و نرفت از آنجا چو زنگار
ایوزید را سب و فرزند بد
ز خلق آبرویش که و هشتم
روست چنان که پیر می یاده
بیا سوز و خلاق صاحبان

هر شب پریشان از او حال
خدایش مگر تا زاده بر نداد
خورا ز گوهر مکرور سر بر نداد
شغید این سخن پیر فرخ خدا
یکی گفتش چو این بدانی که گیت
بر آشفست عابد که طوشتان پیش
اگر شرح چشمی و سالوس کرد
بدونیکرا بدیل کن بسیم و ز
کرت عقل و رایست و تدبیر و جفا

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مرد

خلف بد صاحب و هو شیار
مسافر بهمان برای اندیش
بیکره پریشان کن هر چه

نه چون مسکان است بر زنگار
دل خویش و بیکانه خورسند کرد
بسالی توان خرمن انداختن

متشیل

که روز تو برک سختی سپه
بر زنجیر دیو برافستن

همه وقت پرد از مشاک سبزه
ز دست تخی بر نیاید سپید

نشستند بر طرف بگمان
چو پیران نمی بنیت صدق
که نشنیدم از پیر آذر پرست
که منکر بود پیش پا کان پلید
ترا نفرت آمد از کف زمان
که این از تو و شیدا شت آن کفر
که علم و ادب بفروشد بنان
زار از ان فروشان بر غبت خود
که حکم فرو مانده ام در کلی
همه روز چون سایه دنبال من
جز این ده دم چیز دیگر نداد
که آن قستان حلقه بر در زور
درستی و دور آتشش خفا
بر او که میرد بناید که گیت
تو مرد زبان غیبتی که گوش باش
الاما ننداری ای فوسس کرد
که این کتب یار است اندفع شر
بعثت کنی بند سعدی که گوش
نه چشم و زلف با گوش و خال
چو از او کان بند از او برگرفت
نه همچون پدر سیم و زربند کرد
بیکدم نه مردی بود سوختن
نکمه دار وقت فراخی حسیب
که جوسته در دهان گیت
بر زبانی چشم و یو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
و کرم به داری بخت بر غمی
چو سماع خیران حکایت بخت
پراکنده دل شد از آن گفتگوی
تا ایشان بخشین نگه داشتند
همان به که امرو فردم خوردند
برند انجان با خود صاحب گدا
بدینا زانی که عقبی فرس
برزاید وقتی زنی پیش شوی
نه از شتر یگانه زحام مس
بابتد با کلید اینجا گرفت
بخشای کمان که هر هفتند
شنیدم که مردی براه حجاز
چنان کرم رود طریق خدا
ز تبیس طیس در چاه رفت
صفاهست در آب آئینه نیز
یکی با تفاز غیب آزداد
با حسانی آسوده کردن دلی
برو تا خوانست نصیبی وند
بگفتا بود مطیع امر و سرود
که سلطان ازین روزه که پیش
مسلم کسی بود روزه داشت
یکی را کرم بود و وقت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
کسی را که بخت بلند او افتد

و کرم داری بیا و بیار
گفت وقت حاجت بلند غمی
گدایان بسی قهر کز قوی
گدایان بسی قهر کز قوی

باز آمد بحکایت فرزند خلف

بر شفت گفت ای پادشاهی	مرا دست کلمی که سیر است
بجست بر و ندو بگذاشتند	بدستم نیفا و مال پدر
که فردا پس از من بیجا برند	خورد و پوش و بخشای حاجت
فردا بر ما بد بجزرت بجای	زرو نعمت اکنون بده کائنات

حکایت

که دیگر مخورمان ز بقال کوی	ببارا ز کدم فروشان درگاه
یک هفته رویش ندیده اکس	بدلاری آن مرد صاحبان
نه مردی بود دفعه از دو گرفت	ره نیکو دان آزاده کسیر
خریدار دکان بیرون رفت اند	چو اندر اگر راست خوابی

حکایت

که خار میخان نگهدی در پا	با خرز و سواس خاطر پریش
که توان ازین خبر تراشت	خیالات نادان خلوت نشین
ولیک صفا را باید تیز	گرش رحمت حق نه دیافتی
که ای بخت بهارک نهاد	ملین را که طاعتی کرده
به از الف رکت بهر تزلزل	بسرینک سلطان چوین

حکایت

که سلطان بشب بخت دو کوه	زن از نا امید سر انداخت
که افطار او عید طفلان است	خورنده که خیرش برآید ز دست
که در مانده راه پندان چو چای	و کز نه چه حاجت که زحمت بک

حکایت کریم تنگدست با سائل

مرا دش کم اندر کند افتد	چو سیلاب ریزان که در کوه است
-------------------------	------------------------------

که بی هیچ مردم نیز دوش
گردد و تو سرم قولا غوثی
ز غیرت جو اندر ارک گفت
پدر گفت میراث جد من است
که بعد از من افتد بدست پسر
نگهدی مغاری ز بهر کسان
که بعد از تو بیرون فرمان است
بجز جان من ورنه حسرت بک
که این جو فروشت کندم حکا
بزن گفت کای و شانی لباز
چو استاده دست افتاده گیر
کرم بدیده شاه مردان سلی
بهر خطره کردی و رکت نمان
پسند آمدش در نظر کار خویش
بهم برگذ عاقبت کفر و دین
خویش سر از جا و برهنگ
که زنی بدین حضرت آورده
که خیرای مبارک در رنق لباز
که فرزند کانت بختی درند
بی گفت با خود دل انداخت
به از صائم الذهر دنیا پرست
ز خود باز گیر می بهم خود خوی
کفافش بقدر مروت نبود
چو آن مرد در تنگدستی مباد
نمیدهمی بر بلند می تبار

که ای خوب فرجام قمر خورشید ولیکن بدش پیشی نبودی و کریمگر نزد خندان برنش قرارش نماند از آن یک نفس که حاصل کند سیم یا هر در نه رفقه نوشت و نه فراید خوش چو پیش آمدت تا برندان در خلاصش ندیدم بجز بند خوش زهی زندگانی که نامش نه هر تن زنده دل کریمه و چاک رمق بدین جان بدین فیت سکت ناتوان اومی آب داد کریم پیشه کیر و فایبش کن جهان این دشیر بر کسبست نه چنداگر دیناری از دست برنج که فردا کند و خدا بر تو سخت که باشد که افتد بفرماندهی چو بیدق که ناکاه فرزند شود که بر خوشه چین سر کران بکشد بس افتاده را باوری که بخت مبادا که روزی شوی بربود بر او ز بسرباری از طیران بخت که می خرسد تلخی خواست شدیم که بر کشت از دور و کار نه بارش را که دونه بار کیر	تنگت مایه بودی از آن اجرم که چند است تاسم بندانم که ای نیکت مان از او مرد وز این شکر پای داری کیر نه سیری که با دوش سپیدی کرد که مرغ نفس رفته نتوان گفت بر او پارسانی کند کرد و گفت نخوردم بچیلکته میال کس من آسوده میکری پای بند باز عالمی زنده مرده دل	نه در خورد سربای کردی کرم یکی دست کیرم بچین درم بخصمان بندی فرستادم وز آنجا برندان درآمد که خیر چو با دصبا زان زمین سیر کرد چو بیارکان راه زندان گفت زمانها نیا سود و شباهت بختا که مانای مبارک نفس ندیدم نزدیک و نه پسند تن زنده دل خفته در زنگ یکی در میان یکی تشنه فیت کله و کور آن پسندید کیش خبر او پیغمبر از حال مرد که حق با کسی نیکوئی که نکرد کرت و بیابان نباشد صحیح برد هر کسی به رخورد زور سازا بود آید فاند سیه چو مکن و جاهت بود مردوم نصیحت شنوم و در نیک بین بترسد که نغمه مسلین و بند خیر دستان نیابست بناید و درستی ضعف حال الصال زبیر و کج گفت با خود کوه خسته با خند بزرگین سر و تباهی خند
در معنی احسان با خلق خدا		
بخدمت میان بست بازو کشا الا که جفاکاری اندیشه کن کریم کن بران کت بر آید دست بقطار ز رخسار کردن فرنج تو با خلق نیک کن ای شکیفت بازار فرمان زده بر ربحی که افتد که با جاه و تمکین شود خداوند خرم زبان می کند بسا زو رسد که افتاد سخت	چو جل انان بست و ستا که او کرنا بان او عفو کرد کجا که کت رخیه بانیک مرد چراغی نه در زیارت کھی اگر است بای می پیش بر که فدا کات بو و سیکر مکن زور مرد و رویش عام نپاشد هیچ دل تخم کین وزن و زخم بدولت بند	خبر او پیغمبر از حال مرد که حق با کسی نیکوئی که نکرد کرت و بیابان نباشد صحیح برد هر کسی به رخورد زور سازا بود آید فاند سیه چو مکن و جاهت بود مردوم نصیحت شنوم و در نیک بین بترسد که نغمه مسلین و بند خیر دستان نیابست بناید و درستی ضعف حال الصال زبیر و کج گفت با خود کوه خسته با خند بزرگین سر و تباهی خند
حکایت		
دوینار او شریف و نکست فرمانش می باری سرت نا کردن سکر پروردگار شقاوت برین نشانیش سحر	ببند خزن خاوند سر غم بود و نصیب برنده برای زهر قمار عطا و قمار سبب	بناید و درستی ضعف حال الصال زبیر و کج گفت با خود کوه خسته با خند بزرگین سر و تباهی خند

فشاندمش قصا بر سر زلف و قفا
 غلامش بدست کرمی رفت
 شبانکه یکی بر درش لقمه حبست
 چون نزدیک بردش ز خوان بهره
 پیر سید سالار فرخنده خوی
 که خلوت وی بود اندر قیوم
 بخت دید و گفت ای سپهر جنت
 من آمم که آن روزم اندر برآم
 خدای از بختک به بند و در
 یکی سیرت نیکه دان شنو
 که شبلی جانوت کرم فروش
 ز رحمت بر او شبنا بر سخت
 درون پرکنده کان جمع دار
 میا زار موری که دانه کش است
 مزین بر سر ناتوان دست زور
 کرفتم ز ناتوانان تربیست
 عدو را با لطف کردن به بند
 چون دشمن کرم میند و لطف و جو
 چو بادوست دشوار گیر تنگ
 بره بر یکی پیش آمد جوان
 سبک طوق و تخم از او باز کرد
 چو باز آمد از عیش و بازی بجا
 بطغی که دید است پل دمان
 بر آفر و کند دست دمان یوز
 یکی رو بوی دید بیدست و پاک

شعبه صفت کیم دوست کیم
 توان کرد دل دست زدن نهاد
 ز سختی کشیدن قله جانش
 بر آوردنی خویشش نعره
 که شکست ز جو که آمد بروی
 خداوند ملاک اسباب سیم
 ستم بر کس اگر روش و غریب
 بروزشش دور کیتی نشاند
 کشاید بفضل و کرم و دیگری

سراپای حالش در کز کشت
 بدید از سکین آشفته حال
 بغض و صاحب نظر بنده را
 شکسته دل آمد بر خواجه باز
 بکشت اندرونم بشور سخت
 چون ماه شد بختش از غم و آزار
 نه آن تند رویت باز از کان
 که کرد باز آسمان سوی من
 بسا سفلس بینوا سیر شد

حکایت

بده بر دانا ن کند بدیش
 بما وای خو باز نش آوردت
 که جمعیت باشد از روزگار
 که جان در دو جان شیرین نت
 که روزی به پایش در فنی چو
 توانا تر از تو هم خوکستی

که کرد موری دران غله دید
 مرقت نباشد که این موری
 چه خوش گفت فردوسی پاکر او
 سیاه اندرون باشد و سنگل
 زنجیر بر حال پروانه شمع
 بخش ای سپهر گامی ز او سپید

گفتار اندر جوان مردی و مژده آن

نیاید در خبش از دور و جو
 سخا اهد که میند ترا نقش در
 بتک پیش که سپندی دونا
 چپ و راست پوشیدن آنگار
 مرادید و گفت ای خداوند را
 نیاردی حله بر سیلان

کمن بد که بر بینی از یار نیک
 و کر خواجه با دشمنان بکشت
 بد و کفتم این بیمانست و بند
 بره پنجهان در پیش میدوید
 نه این بیمان میبرد با منش
 بدان را نوازش کن ای نیکو

حکایت در ویشن مار و یاه

فروماند و صنع و لطف خدا

که چون زندگانی بسر میرد

بر این با جراتی تبرک داشت
 چنان شاه بودی مسکین مال
 که خوشنود کن مرد خواهنده را
 عیان کرد شکش بدیایان
 بر احوال این پیر شورید بخت
 کند دست خورشید بر دراز
 که بروی سزار کبر بر آسمان
 فروشت کرد غم از وی من
 بسا کار نعم ز بر زیر شد
 اگر نیکروی و پاکیزه رو
 که سرشته هر گوشه میدوید
 پرکنده کرد انم از جای پویش
 که رحمت بران تربت پاکباد
 که خواهد که موری شود سنگل
 که کن که چون خست و پیش جمع
 با حسان توان کرد و جشی بقیه
 که نتوان بریدن متبع این کند
 زوید ز تخم بدی باری نیک
 بسی بر نیاید که کردند دوست
 که می آرد اندر پست کوسپند
 که جو خورده بود از کف و خوید
 که حسان کند است در کز نش
 که سکت پاسن ارد چو نان توخو
 که مال زبان بر پیرش دوروز
 بدین دست و پای از کجا بخورد

دین بود درویش شودید که
و دیگر روز از اتفاق او فدا
گزین پس بچگی نشینم چو مرد
نه بیکانه تیار خوروش سود
بروشیر زنده باش ای طفل
چو شیران کرا کردن فریبست
سجودمانی ز بازوی خویش
برو دست کبرای نصیحت پذیر
گرم و زرد آن سرکه مغزی است
شدیم که مریت پاکیزه بود
من و چند سالوک صحرانورد
ز رش دیدم و زرع و شاکر دست
چو شب نبودش قرار بجرع
یکی بذله شیرین خوش طبع بود
بخدمت مزه دست بگفتش من
همین دیدم از پاسبانان تان
قیامت کسی باشد اندیش
سنیدم در ایام حاتم که بود
صبا سرعتی رعدا بگفت و بجا
بکی بیل فتا به خون نورد
که تنهای و دیگر مرد مست
برسته و ناچین گفت تاه
بدانم که در وی تنه و می
زمین مرده و ابرکریان پا
سامی بپایند و بسبب بخت

که شیری در آما شغالی بچک
که روزی سان قوت رویش
که روزی بخوردند پیلان برادر
چو چکش کت آن ماند و پو
مینداز خود را چو روباه شل
کرافت چو ره پیکان زوی پیا
که سمیت بود در ترا زوی بک
نه خود را بپنک که دستم کبر
که دون تهنانه بیغزو پرست

شغال کنون بخت را شیر خور
یقین هر روز دیده بینند و کرد
و خندان فرو برد چند بچ
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
چنان سعی کن که توانم چو شیر
بچک آرد و دیگران بکش کن
چو مردان سیر پنج و راحت
خدا را بران بنده بنجاست
کسی نیک بپند ببرد و سرای

حکایت عابد بخیل

برفتم قاصد دیدار مرد
ولی میرفت چو بی بردخت
ز تبسم و تمیل و مارا ز جوع
که با ما سفر دران برلع بود
مرانان ده و گفتش بر برین
دل مرده و چشم شب زنده
که معنی صلب کرد و دعوی است

سر و چشم هر یک بوسیدند
بلطف سخن گراما بود مرد
سخو که میان بست و در باز کرد
مرا بوسه گفتا بقیصیف ده
بایشان مردان سبق برده اند
گرامت جوهر دی نماند
معنی توان کرد و دعوی است

حکایت حاتم طای صفت جوهر دی

که بر برق پیشی گرفتی حسی
که باد آیش بازماندی چو کرد
چو سبش بچو آن نادر نیست
که دعوی خجالت بود بکواه
و که نه سندانک جمل تمی
صبا کرد با در جان در
بدامن شکر و شادان درشت

بنگ زالد میرسخت در کوه و دشت
بگفتند مردان صاحب علوم
بیابان نوزدی چو شستی در آب
من از حاتم آن سببانی نشاء
رسولی خردمند و عالم بطی
منزله حاتم آمد فرود
شب آنجا بود و روز و کر

بماند آنچه رو باه از آن سیر خور
شد و نگید بر سر میته کرد
که بخت روزی رسا شد
ز دیوار محرابش آمد بکوش
چو روبه چه باشی بوا مانده سیر
نه بر فضل و دیگران کوش کن
مخت خور دوست بچ بکسان
که خلق از وجودش در آسایش
که نیکی رساند بخلق حنای
شنا ساوره رود و نهایی
بکین و غمت نشاند و نیست
ولی یکده نش قوی بود سرد
همان لطف و دشتینه آغاز کرد
که در ویشان قوش از بوسه
نه شب زنده داران دل مرده
مقالات پیوده طبل می است
دم بی قدم بیکه کای است
بخیل اندرش با دپائی چو د
تو گفتی که بر اینسان که نش
سخنهای حاتم سلطان روم
که بالای سیرش نپرد عفا
بخراجم کرا و کرم کرد و داد
روان کرده مردم سحر آه
بر آسود چون نشنه بر زنده رود
بگفت آنچه دهنست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو
سن آن بادرقا رود دل شکا
بنوعی در کروی و راهم نبود
مر نام باید در اقلیم فاش
خبر شد بروم از جان مردی
مناغم که گفت این حکایت بن
ز نام آوران کوی دولت ربود
کسی نام حاتم نزدی برش
شنیدم که جشنی ملوکانه خست
حسد مرد را بر سر کینه داشت
بلا جوی راه نبی طی گرفت
نمود وی و دانا و شیرین زبان
نهادش سحر و سحر و دست و پا
بگفت از غنی با من اندر میان
در این بوم حاتم شناسی کرد
کر مر ره نمایی بدیاجا که هست
نباید که چون روزی که و سفید
بخاک انداختا و در جایی است
که کرسن کلی بر وجودت زخم
ملک در میان و دابروی مرد
کر بونام آوری جسم کرده
بدو گفت کای شاه با داد و ده
جوان مرد و صاحب خرد و دل
بخفت آنچه دید از گره های می
هر او را رسد که گواهی دهند

ز حسرت بدندان همی کند دست
ز بھر شاد و دوشش کروم کباب
جز آن بر دربار کا بهستم خود
در کمر کب نامور کو میباش
هزار آفرین کرد بر طبع وی

که ای بهبه و دروید نیگم
که دهنم از دست باران یل
مروت ندیدم در آیین خویش
کسا زادم داد و شرف بود
ز حاتم بدین نکته را ضعی مشو

حکایت در از نمودن پادشاهین چاهرا

که در کج بخشی نظیرش نبود
که و در نهضی از او در سرست
چو چنگ است از آن بزم خلقی تو
یکی را بخون خوردش بخت
بگشتن جوان مرد را پی گرفت
بر خویش بختان بختش میمان
که ز بخت ما چند روزی بپا
چو یاران یکدل بگوئیم بجان
که فرخنده نامست و نیکو سیر
همین چشم دارم ز لطف کوه و تو
که زنت رسد یا شوی نمید
کش خاک بوسید که پا و دست
نه مردم که در پیش مردان زخم
بدانست حالی که کاری نکرد
نیاروی از ضعف تاب نبرد
ازین در سخنانی حاتم بنوش
بر دانی فوق خود دیدش
سسته نشنا گفت بر آل ملی
که معنی و آوازه اش هرانا

توان گفت او را حساب کرم
که چند از مقامات آن پایه سنج
در ذکر حاتم کسی باز کرد
که تا هست حاتم در ایام من
جوانی بره پستی باز آمد
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بگفتا نیارم شد این و دقیم
من دار گفت می جانم و گوش
سرش پادشاه من خواست
بخندید بر ناک حاتم ستم
چو حاتم باز او کی سر نهاد
ببفکند شمشیر و ترکش نفا
و چشمش بپوسید و در گرفت
بگفتش بیانا چه دایمی خبر
جوان مرد شاط زمین بود
که در یافت حاتم نامحسوس
مر بار لطفش و ناگر داشت
فرستاد را داد و مهر دم
شنیدم که طی در زمان رسول

چو پیش از نیم گفتی پیام
نشاید شدن در چراگاه خیل
که همان بخورد دل از نفاق پیش
طبیعی است اخلاق بگویند نسب
ازین لغز ز دستانی شنه
که بوده است فرماندهی دین
که دوش چو باران فشانند می
که نه ملک دارد و فرمان نه کنج
در کس نشنا گفتن آغاز کرد
نخواهد به نیکی شدن نام من
که ز بوی انسی فرا آمدش
بدانندیش دل به نیکی ربود
که در پیش دارم همی عظیم
که دادم جوان مرد و پاره پوش
مناغم چه یکین در میان خواست
سراپیک جدا کن قبیح از تنم
جوان را بر آمد خروش از نهاد
چو فرمان برانست بر کس نهاد
و ز آنچه حریق من برگرفت
چو اسر غسستی بخته اک بر
ملک را نشا گفت و تلکین نهاد
بزم مند و خوش منظر نیگومی
بشمیر احسان و فضل بگشت
که فخر است بر نام حاتم کرم
نموده منشو را میان قبول

فرستاد و شکر بشیر و نذیر
بفرمود و کشتن بششیر کین
زنی گفت من دختر حاتم
بفرمان پیغمبر پاک رسیده
بزار می بششیر زن گفتن
همی گفت کریان را خوان طی
زنجار حاتم یکی سپرد
را روی چنین یاد دارم خبر
شنیدین سخن نام پرواز طی
چو حاتم با تاد مردی در
عبت پنا دولت شاد باد
چو حاتم که گریستی فردی
از حاتم بدان نام و آواز
چندان که جدت بود خبر کن
ایچی - خری وکل افتاده بود
همه شب درین غصه تابدا
همانا شاه کشور یکی نامجوی
که کرد سالار قیدیم و
ین گفت شاه بخش برین
خندید و حال سکین مرد
نیت یی یی یی یی یی
ی یی یی یی یی یی
شیدم می می یی یی یی
شش کی مرد پوشیده هم
سبب نی فلان ترک از گین

حکایت دختر حاتم در رویا رنجبر

صلی الله علیه و آله وسلم

بخواهید ازین نامور حاتم	کرم کن بجای سلی ای محترم
کشد اندک غیرش از دست	دران قوم باقی نهادند تیغ
مرانیز با جسد کردن زن	مروت نه بینم را می زند بند
بسمع رسول آمد آوازی	بخشیدش آن قوم دیگر عطا

حکایت درازاد مردی حاتم و ذکرا و شاه اسلام

که پیشش فرستاد شک	زن از غیر گفت این چه تدبیر
بخندید و گفت ای دلارامی	کراودر خور حاجت خویش سخت
ز دوران بستی نیاید کر	ابو بکر سعد آنکه دست نوال
بسعت سلما فی آباد باد	سرافراز این خاکه خند و بوم
نزدی کس اندر جهان نام	شاه اندازان نامور در کتاب
نرا جمد و سعی از برای خدا	تکلف برود و در لب نیست

حکایت در حاتم و پشاهان

رسوایش خون در دل افتاد بود	سیاهان و باران هر مایل
سقط گفت و نغمین پشانه	نه دشمن بر بست از زبانش رسد
بخجیه که بد بوی کان و کبک	سند این سخنهای دور از قصه
که بر پشت ما جرمی شدند	ملک شرکین در چشم شرکیت
که نکند شک کس را و خیزد زن	که کردن سلطان عالی محال
فرو خور چشم زخمهای مرد	نه شد او و استیفا پر بسین
عجب رستمی فضل که نامش	که رسن نهادم از در خوش

حکایت نو انکر سفله دره نیش صاحب دل

درخ نه بر روی سائل سبب	بخجیه فرو مانده بیست مرد
بکجا چه در ناب آو چشم	فرو گفت و کسیت بر فال گو
الک مشب بزمن فطاکر	بخلق فرمیش که میان کشید

گرفتند از ایشان که روی اسیر
که ناپاک بودند و ناپاکدین
که مولای من بود ز اهل کرم
که ریزند سیلا بخون سید ریخ
به تها و یا را نهم اندر کف
که بر نگردد وصل که هر خطا
طلب ده دم سنک فایز کرد
همان ده دم حاجت میر بود
جوان مردی کل حاتم کجاست
نندیش برده مان سوال
ز عدلت بر اقلیم یونان دروم
ترا هم شامانده هم نوب
وصیت بهمین بکشن بر بخش
از تو خیب ما در سعدی سخن
فروشته طلبت آفاق فیل
ی سلطان که آن بوم و برزاق
نه بدیدندین نه روی جوا
که سودای این برین دل بیت
خودش به بلادید و خرد و حل
چه نیکو بود و هر در وقت کمن
وی انعام فرمود و خور و بخش
که مردی حسن الی من اس
جلو کرم و آه از لب سید
جفا فی کزان شخصش آمد بر
بمنزل را در و شش و خوا کشت

برآسود و درویش روشن رخسار
حکایت بشمار افتاد خوش
بخشای حکایت کن ای نیکبخت
نوگوته نظر بودی بهست
اگر بوسه برخاک مروان زنی
چو برگشته دولت لاست شنید
کسی چون بدست آورده جره بان
خورش ده بدرج و بکبت و حمام
چو هر گوشه تیر نیار زلف کنی
یکی را پیکر شد از راه
زهر خیمه پر سپیده هر سوخت
مغانی که چون راه بر دم بدو
برند از برای دله بار بار
ز تاج ملک زاده و مناسخ
همه سنگها پاس در ارمی سپر
بر غبت بکش بار هر جا بلی
بدزد چو کل جامه از دست غار
کرت خاک پایان شوریده
کسی را که نزدیک طنت بدو
بسایح عیسان تلخی حیسان
که روزی فرج یابد از بند
یکی زهره خرج کردن شب
نه خوردی که خاطر بیایدش
بدانست روزی سپردن
جوان مرد از زلفانی نکرد

بگفت ایرد ز ریشانی و با
کبی دیدم دیده برگرد و ویش
که چون سهل شد بر تو اینکار
که مشغول گشتی بجهانهای
بردی که پیش آیت روشنی
سرانگشت حسرت بدندان کند
فروبرده چون هوش نماند

شب زگرش قطره چندین
شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگردت این شمع کیتی فروز
بروی من این در کسی کرد باز
کسانی که پوشیده چشم دلند
که شهباز من صید دام تو شد
الا که طلبکار اهل دل

حکایت اندر دل داری خلقی تا برسد باطنی

امید است نا که که صدی کنی در پی هم برآید ز چندین صفت

حکایت در انیمعنی

بنا بر یکی آن ریشانی بیست
برنگش که پیش آدم کفتم است
چو آمد بر مردم کاروان
مشایخ بجان طالب هر کس اند

حکایت دیگر هم در معنی معنی شیل

بشی علی افتاد در سنگلاخ
که لعل از میانش نباشد در
که فنی به وقت صاحب
که خون در دل افتاد و خند چو
حقیر و فقیر اند اندر نظر
چو دانی که صاحب ولایت خود او
اگر آند . عله من کشان
این بیت بخشد چو کرده بلند
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
در او باش با کمان و نوبه
کسی که با دوستی هر خوش است
غم جمل خور در هر هوای
تو هرگز نمیشانی چشم پسند
در معرفت بر کسی است باز
بسوی کرت عقل و تدبیر است
مسوزان درخت کل اندر خور

حکایت پدر بچیل و فرزندان ابالی

نه دادی که فردا بکار آید
که مسکت بکار کرد زرد زمین
بیکد مدش آمد بیکد بخورد
شب در روز در بند نبود و نیم
ز خاکش برآورد و بر باد داد
کزین کم زنی بود ناپاک رو

سحر دیده برگرد و دیتا بدید
اگر برگشت درویش از نو سنگدل
بگفت ای ستمکار شفته بدو
که کردی تو بر روی او و فرزند
بمانا کزین تو تیا غافلند
مرا بود دولت بنام تو شد
ز خدمت مکن بگریان غافل
که کیزد زت افتد بهانی بام
رضد چه باید یکی برده
شبانکه بگردید . ر قافله
شنیدم که سیفت با سارون
که باشد که وقتی بروی سوند
خو رند از برای کلی خار بار
چو دانی که کو هر کد است
همان جای تاریک و لعل انگشت
نه بینی که چون بار دشمن گشت
مرعات صد کن برای یکی
که ایشان پسندیده حق پسند
که در باست بر روی ایشان فرزند
مکر زاده را در نو آینه بست
که در نو بھارت نماید ظریف
ز رش بود و یاری خوردن
ز و سیم در بند مرد و سیم
شنیدم که سنگی سجایش نهاد
کلاهش بباران بویسز کرد

نماوه پدر چنگ بر نای خوش
ز راز بھر خوردن بودای پدر
ز اندر کف مرده نیا پست
عیال تو آنکو خوردن تو سیر
از ان سالهای میانه زیش
پس آن جوان را که درین چو پور
درین است این روی زمین
جانی بدانی که مرده بود
تما تا کسان بپای کوی هم
داشت چون مرده سلب بخت
بهر بر جی سه دست درین
پایه به سبزه در با یکا
بولش به سبزه است نو
بر آورد و او را زین
ملک بهر بخت چنان بخت
یکی گفتش ز پاره بهر
یکی تخم دانه ازین مینم
حدیث درین سخن بخت
بکری جانی بهی تو شاد
نوی سایه بخت بخت
کسی زین سخن بهر بخت
جی برفا بهر بخت و درین
بهر بخت بخت بخت
درین وقت نهیدی نه دست
چونستم چهل کردم این راز را

پسر چنگی فانی آور پیش
زهر نمادن چنگ و چرخ
هژوای برادر بنگ اندر
که از بام چرخ گشتی بریز
که کرد طلسم چرخ برین
بجو پیش زان بخت که کرد
حکایت احسان نذک و مرقه فی نهایت فتن
تنای پسری بر آورده بود
نگا پونی ترکان و درین عجم
که باری دل آورده بود
شنیدند ترکان آتش تیغ
دویند و بر تخت دیدند شاه
که حرکت منت خستن از چو
که ای عقده در بخت بخت
که چرخش بخشید چرخ بخت
چرخ روی که آمد بخت غلام
که روز و ماهی کرد هر
که بخشید و خیر دفع بخت
جانی که سن دیوی زبانی
پیم چصف رحمة العالمین
حکایت در معنی مرقه نیکو کار سی
دماغ طلسم جی و امیر
که بود اندرین مجلس بخت
که هم زداد و او را بخت
بشارت خداوند شیراز را

پدر زار و کرمان بهر بخت
ز راز سنگ غار برون آورد
چو در زندگانی بدی با عیال
بخیل بود آنکه بدینا رو سیم
بخت جان که گشت بخت
سخنهای سعدی مثالست پند
بجری گرفت آسمان بخت
چو دیدند آفتاب درویش
بر آورد زاری که سلطان بخت
بفریاد از ایشان برآمد خروش
جوان از میان رفت و بر پند
چونیکست خوی من رستی
بغول دروغی که سلطان بخت
وزن بخت افغان و خیران بخت
بجویش فرو گفت کای بخت
جوی باز دارد بلای بخت
عدو را نه بینی ران بخت
کس آنکس به تو باری بخت
ترا قدر که کس نداند چرخ
یکی شخص از آنکه در بخت
رزی که شتم بر در بخت
که یارب بر این بنده بخت
که اتفاق در سایه بختش

پسر با دوا و ان بخت
که بخت و پشند و آسان بخت
کرت مرگ خا بخت و آسان بخت
طلسمی است بالای کنجی مقیم
باسودکی کنج قننت بخت
بکار آیدت که شوی کار بخت
کزین روی دولت توان بخت
فرستاد سلطان بخت بخت
جوان بهر بخت خلاق بخت
چنان ماند و خوی پسندیده بخت
طیاسه زان بر سر و و و و
بگردن بخت سلطان بخت
بدردم آخر چرخ بخت
نه روی و بچاره جان بخت
بهیفت بچاره بهر دوا بخت
بجانی و دانی رسیدم بخت
عصائی نهیدی که بخت
که بکر سعدت کشور کشتی
کلی در چمن جو غار بخت
شب قدر راحی بخت
مس قننه روی نین ز آفتاب
بگردن پراز غلده پیرایه
بسایه درش نیکو دی بخت
که او دیده ام وقتی آسایش
مقیم در بخت و بختش

درخت برومند را کی نهند ولیکن نه شراست بابر کسی که از مرغ با کنده به پرو بال درختی بر سر در که بار آورد که جنت بر او جبر عالم است بیا زوی خود کاروان میوه که ز نور بر سفت آن لاله کرد که مسکین بریشان شوند اژدن بران بخیزد زن بسی تیر کرد تو کفنی که ز نور مسکین کش بشمشیر تشنای باز جلق ستور لگدن که هر بار به بقیت ترا زنی که صد هزار چو فر به کنی کرک یوسف درد بلندش کن و در کنی نه هر اس که کر سر کشد باز شاید گرفت چو پر شد شاید کند شستن به پیل نه از بد کهر سیکوئی در وجود چو سر زیر سنک تو دار بکوب ترا میر و تا آتش و به که توفیر ملک است و تیر و د اگر ریش بلند که هر همش بایدش اندر که افی بصور سلطان خاست باشا خ کل سکتر بر شتر مست بار	وزو بگذری بهیزم کو همار که هم میوه داری و هم سایه کفتار اندر دست ملک و سیاست ملک بر انداز بجی که خار آورد بخشای بر هر کی عالم است هر آنکه که بر در جنت گنی شدیم که مردی غم خانه خود کفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نیست بیامد ز کان موسی خانه خود مکن بوی بر مردم این زن برش چو اندر سری مینی آزار خلق چه نیکو ز دست آیدل سپرده نی نیده در حلقه کارزار چو کر به نواری که بر تر خورد کرفتند که وز زن اینش همی کرد فرای و میگفت شوی بدان را تحمل بدافزون کند بفرمای تا آتخنش دهند نیار و شب خفتن از دوش یکی مال خوابی که شمال حکایت چو کیران توش زوش برین ر سودی ندارد چو سنا خواست بکش و رنه دل بر کن از کوسند عد و در چه و دیو و ریشیه بر قم تیر و اورا بشم شیر است میز و چویش که مبر کس است دگر سبی نکلاید گرفت سر چشمه شاید که فتن بپیل نه ابلیس سرگز نیاید سجو مکه شاید این مار کن تن بچوب مذکر که قانون بد منجد سعید آرد و قل سعدی بجا	درختی است هر دو کرم بار دار بسی پای دارای درخت هنر بخور مردم آزار را خون دل کسی که با خوا به شست جنگ کسی ابد به پای مهران جهان نوزا کشته بهتر چراغ جفا پیشه کار نازده سپر زنش گفت از اینان چو خوا بکن بشد مردان بر کار خویش زن بخیزد بر در بام و کوی کسی با بدان نیگونی چون کند سکت آخر چه باشد که خواش نهند اگر سکر دی نماید عیس نه هر کس سزاوار باشد بمال بنانی که محکم ندارد اساس چو خوش گفت بهرام صحر نشین بنندای سپرد جله چون آب گاست چو کرک خبیث آمد اندر کند بد اندیش ا جی فرصت مذ ظفر زن که بد کرد باز زیروست کو مانت این دبیر پس خوشا وقت شوریدگان غنیش کدایانی از پادشاهی لغور دما دم شراب لم در شند نه تلخ است صبری که بر یاد است
دگر تلخ بینند دم بپوشند که غمی شکر باشد از دست دوا	بلاقی خاست و عیش مل مقامت کشتار بوستان بار	

سنگارش بخود خلاص از کند که چون آب جوان بطلد کند نه چون کرم پیلد بخود در کند	سلاطین غلت کدبان جی چو بیت المقدس درون پر تپا دلارام و بر دلارام جوی	همیش خواهر دانی ز بند بسوقستان خلق کی ره برند چو پره اند آتش بخود درزند کوهیم که بر آب قادر نیستند ترا عشق همچون خود غایب گشت بعضی چنان سرخی بر قدم و کرباکست بر بنای نفس نه اندیش از کس که رسوا شوی چو عشقی که بنیاد او بیست عجب داری از سالکان طریقت بیاد حق از خلق بگرخت الست از انال همچنان بخت بیک نفره کوی زجا بکشد سحر با بگریزند چندان که است شب و روز در بحر سودا و سوز خداوند صاحب دلان است شنیده که رفتی که از او میرف و می بخت سوا می دلش خون شد و از دل ماند و می رفت و یادش می ده در رفت و صبر و قهرش بود سگفتش می شایخ دیوانه من نیک و بد دوستی نیم نه نیوی صبر نه جای سینه نه پروانه جان دده دای
در معنی عشق مجازی و قوت آن		
باید بی صبر و آرام دل که مینی جهان با وجودش عدم که با او نماند و کربایی کس نه قوت که کیدم شکبای شوی	بیداریش فتنه بر خد و خال چو در چشم شاه بنیاید زرت تو که بی بخت اندیش ستر است کرت جان بخواه بکف بجی	
در عشق حقیقی و قهر آن		
که باشند در بحر معنی نیت چنان مست ساقی که می نیت بفریاد قالوا بی در خروش بیک ناله ملکی بزم بزمند فرو شوید از دیدشان محل خوا نه اندر زلفش شب ز روز و کربایی وادیمیز کوست	رسودای جانان بجان مشعل نشاید بار و دوا کردشان کروبی عمل در غلت نشین چو با وند پنهان و چالاک بود فرس کشنه از بسکبک شب رانده چنان فتنه بر حسن صورت نکار می صرف وحدت کفری کرد	
حکایت در معنی محبت صادق		
خیالش فرو برد و نه ان بکام ولی پایش ز کیه در کلام ماند که خمید و بر سر کوی است شکست ز روی پیش عجب صبر و ایوبی بود گر و ده در و کربانم نه امکان بودن نه بای میز به زنده و کج تارک است	زیدش خالی نبود و چکل رقبایان خبر یافتند و زدود غدم شکستش سر و دست کسش ز انیس شکست بخت این جفا برین است زمن صبر بی او توقع مدار آموزین و بار که سر تاب بخت رخوری زخم چکان و	

بختا سرت که بر دین مرا خود ز سریت چندان خبر چو یعقوب آمده کرد و سفید بمخند و کفایان به هیچ کرم جرم غنی کن عیب من کشیدم قلم بر سر نام خویش تو آتش بی در زن و در کدز ز دل های شوریده پیرانش پراکنده خاطر شد و خشمناک اگر یاری از خویش دم مرز پدر در فرقتش بخورد و گفت از آنکه که یارم کس خویش خواند نشدم که روی از خلاقیت نیاید ملک چون ملک نارمند که آسوده و کوشه خرد و روز پرستید عقل و پراکنه هوش تقدیرت مردان پر حوصله غیر آن پوشیده از چشم خلق بخود سر فرو برد همچون حصه نه سلطان خرد یا هر بنده است چو غازی بخود در بندند پای بمنع از غرض بر یکدیگر چنگ جالی کرو برده از آفتاب نحالی تند از حسن تا غایبی نظر کردی این دوست دردی	یکی را که معشوق باشد یکی مکن با من ناشکیبا عقیب رکابش سوسید و زنی جوان مرا با وجود تو بستی نماند بدان نیره بخت زدم هرگاه مرا خود کشد تیر آن چشم است شنیدم که در لجن جنب با کرمی	بخت اینقدر بنو و آذو درین که تیج است بر تار کم یا تر بترم ز دیار یوسف اسید که سلطان عمان بر خنجر توئی سر برآورده از جیب من نهادم قدم بر سر کام خویش که خشک در پیشه نماند تر	حکایت در معنی قنای اهل محبت یکی گفت از دوستداران با که شرکت با یار و با دشمن چنین دارم از پیر دانند و یاد	حکایت در معنی شغال با اهل محبت در کاسم شانی نماند که کم کرده خویش با زیافت شب و روز چون دوزخ و دم که گفته در مجلسی سر دوز ز قول نصیحت گشته کوش بیابان نوردان بی قافله نه زمار داران پوشیده و حق نه مانند دریا بر آورده کف نه در زیر برشته زنده است که خشم رود پای جبین و جفا که بریزد دهن آینه است و یک	نیاز دارد از روی بھر اندکی که در عشق صورت بندد شکب بر کشت و بر آفت از روی جان بیاد تو ام خود پرستی نماند که خود را نیاوردم اندر حساب چه حاجت که آید بشیر است بر قص اندر آمد پری پیکری گرفت آتش شمع در دوش مرا خود یکباره خرمن خنوت که شوریده سر بر صحرای خفاد پس را علامت بگردند و گفت در کمر چه دیدم خیال نمود که هم دو توان خواند انسان خردمند و شیدا و بیشمار است نه در کج توحیدشان طایب کس سند چه داند غلب حریق که نشان پسندیده حق پس اند نه چون مایه کار و ازرق زار اند نه هر صورتی جان معنی در است چو خمر و با زار از پرشده یکیک بگردان فخر صورت که گفتی بجای سمر قد است ز خویش بنیاد تقوی خراب دل دوستان کرده جان پیش مذانی که من مرغ دمت نیم
که پنداری از حقیقت آیتی مکه کرد باری سندی گفت	همی رفتی و دیدم با در پیش که ای خیره سر چند پوئی پیم				

کرت باردیکر پیغم مرغ
 فندام این کام حاصل کنی
 که بگذرد ز غم مرغ هلاکت
 انی غم از خاک کوشش گریز
 بنشانی برین که هر چه او کند
 اگر میرم امر و زود کوی دوست
 ایکی نشسته برفت جان میرد
 ایچنانده آخر دمان نرنگه
 فتنه سنده در آب ان عمیق
 که عاقلی دهن و بکیه
 دل تخم کاران بود بکیش
 چنین نقل و ایام زده دان
 که پیری بدروزه دست باد
 پیر سید این خانه کیست پس
 انکه که در قندیل و محراب دید
 شنیدم که سالی مجاوست
 سحر به شخص چو غش لبه
 طلبه کا به چسب و رجمول
 ز زجره بی ضررین فکوت
 بر تلخ طشی ز روی ترین
 توان شنیدن به پستان
 شبنم سحر صافی ناز دست
 بر این درای تو معصومان
 چه دیدی کنون روی لبه
 من کردی عیان شکرت

چو دشمن بترسم سرت بید بخ
 مبادا که جان در سدل کنی
 بغض اندم لاشه در خون
 پس بداد کو آبرویم بریز
 و کر قصد خون است نیکو کند
 قیامت ز غم خیمه بعلوی دود
 خنک نیکبختی که در آب

کسی گفتش کنون بر خویش گیر
 چو مغنون صادق ملاست شنید
 که پیش دشمن بکوبند و دوست
 مرا تو بفرمانی ای خود پرست
 بسوزاندم بر تنی آتش
 مدد ناتوانی در این جنگ است
 بدو گفت نابالغی کای عجب

حکایت فدا شدن دل محبت و بلاک را

غنیمت ستر دن

که گوید جان به کوی
 سن تن آسانی انکه جوی
 چو برین بر آید شمسند چو
 بن مجلس کس نکاوی رسید

حکایت در صبه و بیاست روندگان

یک گفتش این خانه خلوت است
 که بخت خوش این چه لفظ است
 که حضرت از اینجا فراتر شدند
 شبنم بانی عمش فروند کل
 جب گفت غفل کن از فرخ
 چه ز به بجا که سیه و کینند
 ز ز به بی دل به ننگ است
 و بی که بخوبی نازد خطیر

حکایت در راه

که استادی ما برست
 بخوبی رویه بر من باب
 به جی صلی سحر چپ ات
 این بدو در راه است

از این سهل تر مطلبی پیش گیر
 بدو از درون ناله بر کشید
 که این کشته دست و همیشه را
 ترا تو به زین گفتن اولی ترا
 سحر زنده کردم بهوی خوش
 که زنده هست سعد چو شمشیر
 چه مردی چه سیراب چه شکلب
 که تاجان شیر نش در سر کنم
 که دانم که سیراب میر و غرق
 که بر دوزخ نیستی بگذری
 که در دور آبر بجامی رسید
 فقیران غم که ایان شاه
 که چیزی دهنست بسوی پای
 خداوند خانه خداوند است
 نیست محروم ازین درشن
 طبعیدن گرفت از ضعیفیش دل
 که من فی باب الکرم افتخ
 که باشد که روزی می از کنند
 و که غلکاری بکاک آیدت
 باندک دلا زار تر کش گیر
 که دانی که بی اولتوان رفتن
 که جی صلی روس خویش گیر
 مدیدی حالش خبر و انگشت
 سحریت ببارید و گفت ای غلام
 زین ره که راه و کردیدی

چو خوابنده محروم ماندا زور
درین بود سر بر زمین نشاند
یکی در نشا پور دانی چو گفت
توقع دارای سپهر کسی
طبع دارو و دهنش از زبان
شکایت کند نوع و س جوان
کسانی که با من درین منزلند
منیدم در این مدت انوشیمن
جوابی چو پیران اش گفت خوش
چرا سرگشایی که چون گریه
یکم روز بر بنده دل نبخت
تر بنده از من به افتد بے
نه از در و دلهای شیش خبر
حکایت کند در مندی خجسته
بسا عقل زور آور چهر دست
یکی خجسته آئین راست کرد
چو شیرش به خجسته در خود کشید
شنیده که مسکین در آن پیر
میان دو عمر آده وصله قناد
یکی را بغایت خوش قناد بود
یکی خلیفتن بیا راستی
بجنید و گفتا بعد کو سپند
کند ترک مهر و وفا و وصول
نه صد کو سفندم که رسید بر
یکی پیش شویده عالی پشت

چو غم کرش ناسد در دیکری
که گفتند در گوش جان نشاند
شنیدم که راهم درین کو نیست
قبول است اگر چه غم نیستش

حکایت

کلبی سعی هرگز بجائی رسی
سیمدان جو بر کنیبر و قدم

حکایت در صبر بر جفای آنکه از وصیه ترا نگردد

بپیروی ز ما دانا مهربان
که پسند جنین که با این سپهر
نیدم که چون من پریشان داند
زبان ده با هم چنان دوستند
که باری بجنید بر روی من
شنیدم بن سخن پیر فرزند فال
که خورشید است بارش مکش
در یغ بهت روی از گشتی فتن
بحرف وجودت فدا گردند
رضا ده لغزان حق بنده وار

حکایت

مرا چون تو خوابد نیفتد کسی
طیبری رکبچه و درم و بوی
حکایت در معنی اختیار
در و بر در مان از و گشت
که خوش بود چندی سرم طیب
نیخو انتم تذرتی خوش
که سودای عشقش کند زبرد
چو سودا خود را به مالیک گشت

حکایت

دگر زور در پخته خود نید
یکی گفتش آخر چه بسی چو
نشاید بدین چجه با سر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق حیر

حکایت

دگر نافر و سرکش افتاده ده
یکی لطف و خلق بر روی روت
دگر مرک خویش از دل خوشی
بسر را نشاند سیران ده
تغابن بنا سندر بائی ز بند
بنا حق پری چهره می کند سوت
مرا زان چکر در کند قبول
بیا چمنین زنگانی کنم
نیاید نادیان روی بار
ترا چه مشغول دارد زده

حکایت

ولی چو همای دگر روی میت
که جزا پناهی مگر غمتش
چو فرزندش از فقر خشن بخت
وجودیست بی منفعت چو نعمه
کلبی بجه باشد فایغ زبان
تلخی رود روزگارم بس
که کوئی دو مغر و یکی دوستند
سخندان بودیدیرینه سال
که دگر نشاید چو نو یا مستن
که چون اوندی بی خاوندگار
که بسکفت و فرماندیش خجسته
که در باغ دل و مست سر بود
نه از چشم بیار جوشش خبر
که دیگر طیبیم نیاید به پس
نیارد و کرم بر او در پیش
که با نیه زور آوری خواست کرد
بسر خجسته آئینش بر زبان
مانان خجسته آئینست و تیر
دو نور شید بهای تر تر زد
دگر روی بروی دلواری داشت
که فخرت بر او پیش فخرت بد
که هرگز بدین کی شکیم زد و
جفا بینم و مهر بانی کنم
که انصاف نرسی دلا راستوار
که دروغ نماند کنی با بهشت

در این کتاب
چندین حکایت
و قصه است
که در این
کتاب مذکور
است و این
کتاب را
بسیار
محبوب
دارند

بختا پسر ز من با جرا
مکر و دیرت شور بلی نماز
مرا خود دل درو منداست خیر
بخت ای وفا و افرغ خنده
یکی خورده بر شاه غنیمت گرفت
کلی را که نه رنگ باشد نه بوی
که عشق من ای غایب هر چه
یغما ملک استین برفش اند
نماند ازو شاقان کردن فرار
من اندر قفای تو میتا ختم
خلاف طریقت بود و کالیا
تو را و من باشد از حص باز
نه منی نه جانی که برخواست کرد
قضا را من پیری از غار باب
سیا بان برانند کشتی چو در
مخو غم بر من ای پر خور
مهر پیو دیده و سبب شگفت
چرا به صدمت جان نگرفت
نه صبری نه شکر نه درد خیر
مهر ز تاب این خلیل
و من هیچ بر خ نیست
تو غنیمتین با جانی نیست
که پس آسمان و زمین جیسند
نه با من و نه با کوه و فلک
غیر هر چه بود با بون

پندم هر آنچه او پسند مرا
خیالت دیگر کشت و بلی نما
تو نیزم نکت بر جراحت میرزا
پیامی که داری بیسیل کوی

بچون کسی گفت کای نیکو
چو بشنید چاره بگریست زان
نه دوری دلیل صبری بود
بگفتا مبر نام من منس دوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با امان

غریب است سودای بلی را
نه بر قد و بالای نیکوی است
وز آنجا بتعبیل مرکب بر نه
کسی و قفای ملک جز ایاز
ز خدمت بنعت نپرد ختم
منا کنند از خدا جز خدا
نیاید بکوش دل از غیب را

بچند گفت این حکایت
شنیدم که در ننگانی شتر
سواران پی در و مرجان شند
بدو گفت کی سبالت چرخ
گرت قربی هست در با کای
گرازدوست جیمت با جنان
حقیقت سرای است آراسته

حکایت در معنی قدم در دست مرد

رسیدیم در خاک مغرب باب
که آن ناخدا نذر رس بود
مرا آکس آرد که کشتی بر
مهر با دوان بن کرد گفت
اگر ابد ال در ب و آتش وند
نکند دوست با در مهرور
چو تابوت مهری غم غافل

مرا یکدم بود بر دست
مرا گریه آمد به تها جفت
بکستر دستجا ده بر روی آ
عجب ماندی ای مایه فرخنده را
پس آنکه در و جدست غرق
تو بر روی دریا قدم چون
چو کو دکت بدست تنا و بر آ

گفتار اندر فمای موجودات با کبریا

بار می عزت

بنی آدم و دام و دویستند
بری و آدمه او و دوی ملک
بند است که درون کن و بوج

بسنیده پر سیدی ای بهر شند
همه هر چه هستند از ان کترنا
ولی اهل صورت کجایی را

چه بودت که دیگر نائی بجای
که ای خواجه وستم نه من بدار
که بسیار دوری ضروری بود
که حیفست نام من آنجا که است
که حسنی ندارد ایازانی شگفت
به عید از اندیشه بر خود بسی
یغما و بکشت صدق
ز سلطان یغما پریشان شدند
ز یغما چه آورده گفت هیچ
بجملت شوخا فلان پادشاه
تو در بند خویشی نه در بند دوست
هوا و بوس کرد بر خواسته
نه بنیست نظر که به پیامت مر
بکشتی و در ویش بگذشتند
بر آن کریمه قهر بخندید گفت
خیالیت پنداشتم یا سجا
ترا کشتی آورد و ما را خدا
چین آن که منظور عین الخند
چو مردان که بر شکست خورد
نرسد و کرد جلد پنهان است
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
ولی خورده کیز مایل قیاس
بگویم که گزید جوابت پسند
که بهستی نام هستی بر بد
که ارباب معنی بکی درند

اگر آقا بست بکنه فست
رئیس دی بابا در دهی
پسر چاوشان دید و تن و تبر
یکی در برش پرانی قبا
که حالش کرد و درکش سخت
چه بود که بریدی از جان
بزرگان نادان بهشت آوده
نکته حرفی زبان آوران
که دیده باشی که در باغ و راغ
سین کاتشین کرک خاکزاد
شاگفت بر سعد زنجی کسه
درم داد و تشریف برفت
ز سورش چنان شعله بر جان
تو اول زمین بوسه کردی سر جان
با خرزنگین اند و لبس
بشهری دراز شام غوغا قناد
که گفت از نه سلطان ایشا بکند
اگر عود جا هست اگر زل قید
بخور هر چه آید ز دست جیب
پس از هوشمندی و فرزانگی
قفا خردی از دست یاران
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که پای خاطر بر آید بسنگ
سحر که مجال نمازش نبود
نصیحتی که لومش آغاز کرد

و گرفت در پاست بخت	چو سلطان عت علم در کش
حکایت و بهقان در لشکر سلطان	
قبا های طلسم کمرای زر	بلان کا نذر بحیر زن
یکی بر سرش خنجر وانی کلاه	پسر کاین هم شکست و پادشاه
بسیبت به بیغله بر کجایت	پسر گفتش آخر بزرگ دبی
بلریدی از پادشاهی چوبه	بی گفت سالار فرهاد هم
که در بارگاه ملک بوده اند	نوامی بخیر همچنان در دود
حکایت اگر م شب تاب	
بنا بدش کرمی چون چراغ	یکی گفتش ای کرک شکست
جواب از سر روشنائی	که من روز و شب جز بهر نیم
حکایت و دشمن با آتابک سعد زنجی	
بقدر نه نزلت جانش	چو اند و بس دید بر نقش زر
که جست و راه بیابا گفت	یکی گفتش از هشتینان
بنایستی آخر زدن پشت پا	بخندید کا قل نیم و مید
حکایت مرو حق شناس	
گرفتند پیری با کلاه	هنوز آن حدیثم بگوش اند
که از بهر و باشد که خار گند	ببا بد چنین دشمنی دوست
سن انجی شناسم نه اندر و نو	ز نلت مدارای خرد ندیم
نه پیار و نه ترست از طلیب	یکی را چون دل بدست کسی
حکایت صاحب نظر پارسا	
چو سمار پیشانی آور ز پیش	خا لاش چنان بر بر آتوب کرد
که تریاک اگر بود بهر دوست	نمودش ز شلیع یاران خبر
غند سب از شسته نام و نمک	شی دیو خود را بر بچه حس
زبان کس که ز زارش نبود	بانی فرودت نزدیک بام
که خود آبکشی در این آب سرد	ز برای منصف بر آمد خورق

جهان سر سبب عدم در کش
که نشسته بر قلب شاهنشاهی
غلامان ترکش کش تیر زن
چو در ابغایت فرومایه دید
بسر واری از سر بزرگان محی
ولی عزم هست تا در و هم
که بر خلیفتن منصبی می نخی
که سعدی نگوید مثالی بران
چه بود که بیرون نیایم
ولی پیش خورشید پیدا نیم
که بر تیش با دجست بسی
بشورید و بر کنده خلعت زبر
چه دیدی که حالت دگر گوشت
همی لرزه بر تن فدا دم چید
نه چیزم بچشم اندازد نکس
چه قیدش نهادند بر پا و دست
که سید افش دوست بر من شکست
چو داروی تلخت فرستد حکیم
کرد و بود و میب و خاری بسی
بدف بر زدنش ز دیوانگی
که بام و اغش که کوب کرد
که غرق ندارد ز باران خبر
در اغوش آن مرد و بروی خنجر
بر و بسته سر واری از خام
که ز نهان این حرف منکر خوش

مرا بخور و زاین سپرد و فریفت
بس آنرا که خضم ز خاک آفرید
اگر مرد عشقی لم خویش کبر
سترس از محبت که خاکت کند
ترا با حق آن تشنایی ده
ای مطرب که آواز پی می شنود
از بهر داند آشفته سامان نذر
چو شودید کان می پستی کنند
مندی به سر ز کربان برید
گر زین سنی بود طبر او
چو مرد سنا هست مذهب بیت
جهان پر ناعست و سستی شود
ای منی ستر بر صدی عیب
شکر لب جوانی فی آموختی
چو بار بار با دست بروی زدی
همی گفت و بر چهره هنسکی خوش
کشتید درمی بر دل ز او بد
که فتنه ز خود چاک می دیشنا
تعلق حجابست و بیجاصلی
کسی گفت پره از لایحی خیره
ممنوعه کرد استش کرد
میکی را که دانی که خضم تو هست
اگر فی نه ز یاد شرم خوشت و
پند ز کو دینان مجلسه
انگه کن که پروانه سوزناک

ز محترس چنانم که نتوان بگفت
بقدرت در او جان پاک آفرید
گفتار اندر سماع دل و تقریر حق و باطل
که با فی سویی که هلاکت کند
که از دست خویش بیانی ده
سماع است که عشق داری شود
با و از مرغی بناله فقیه
با و از دو لایب سستی کنند
چو طاقت نماند که بیان دین
فرستاده فرو ماند ز سیر او
با و از خوش فتنه نیر به نیست
ولیکن چه پسندد آینه کور
اگر چو شش بر قص اندر او طرب

حکایت

بشدی و کشتی زنی در نمی
اگر شش من در زو این باری
فتنا ز دست بر کاینات
بر بند توانی نزن دست و پا
شبی براد ای سپهر کوش کرد
مذانی که شوریده حال است
حلاالش بود رقص بر یاد دوست
بکن خرقه نام و ناموس و زرق

حکایت

برود سنی در خود بگیر
که مردانگی باید آنگاه نبرد
نه از عقل باشد گرفتن بدست
آقا خرد و سودا می پیچود
رهی رو که بینی طریقی رجا
ز خورشید نهان شود و خوش کرد
ترا کس نکوید نکو می کنی
کجا در حساب آورد چون تو
و کر با همه خصلت بر می کند
مرا چون غلیل آتش دولست

نکر تا چو بارش بجان می کشم
که ایم با حسان فضیلتش درم
و کر ز ره عافیت پیش کبر
که خاک بروی بگرد و نخست
دین نکته جز بخود آگاه نیست
که او چون کس است بر سر زرد
ولیکن نه هر وقت باز نیست کن
چو دو لایب بر خود بگرد زار
که مستمع را بدانم که کیست
قوی تر شود و لوش اندر و باغ
نه بهیزم که نشکا هوش جز تبر
که غرق است از ان میزینا کوی
اگر آدمی را نباشد خراست
که دلسا در شش چو فی سوختی
سما عش بریشان و مدهوش کرد
چرا بر فشانند در رقص دست
که هر استیش جانی در دست
که عاجز بود مرد با جا غرق
چو پند با بکلی و اصلی
تو و هر شمع از کجای تا کجی
که چلست با آهشین بخورند
که جان در سر کار او می کنی
که روی ملوک و سلاطین در تو
تو بچا بر ده با تو کر می کند
که پنداری این محله برین گلست

ز دل دهن بوستان می کشد
 مرا سپخان دور بودم کشد
 که عظیم کف بر تو لای دوست
 بسوزم که یار پسندیده دوست
 بدان ملذذ اندرز شورین حال
 ز کف رفته سبب زنده رالکام
 بباد آتش تیز بر تر شود
 ز خود بهتری جوی فرصت شام
 من قول که این کار برده اشم
 اجل نامی در کیس نه کشد
 نه روزی به بیچارگی جان نهایی
 شبی باد دارم که حسرتم
 بگفت ای هوا دار سکین من
 همی گفت و هر لحظه سیلاب و
 تو بگریز از پیش کیشعله خام
 ز فتنه زشت سپخان بهره
 اگر عاشقی خواهی آمو غنن
 اگر عاشقی سر مستی از مرض
 بدریام و گفتت زنجیر
 ز خاک آفریت خداوند پاک
 حریص جهان سوزد مگرش زبانه
 چو آن سرفرازی نمود این کی
 یکی قطره باران نابری چکید
 چو خود را بچشم حقارت بد
 بندی بدان یافت که هست

که همه شکر بیان جان می کشد
 نه اندم که آتش من بر فروخت
 که من اضمیم کشتم بر پای دوست
 که در وی سزایت کند سوز دوست
 که کوئی بگزودم کزین منال
 که بکیند کاهسته ران ای غلام
 پلنگ از زدن کینه در ز شود
 که با چون خودی کم کنی در کار
 دل از سر یکبار برداشتم
 همان به که آن ناپیسنم کشد

نه خود را بر آتش بخود میزخم
 نه آن میکند یار در شادی
 مرا بر کف حرص دانی چرست
 مرا چند کوئی که در خورد خویش
 که بی انصاحت کوی شکفت
 چه نغمه آید این بخت در سندان باد
 چونیکت بدیدم بدی می کنی
 بی چون خودان خود پرستان
 سر اندازد عاشقی صادق
 چو شیل بسته است بر سر کلاه

که زنجیر شوق است در گردنم
 که با و توان گفتن از زاده می
 چو اوست اگر من نباشم دوست
 حریفی نیست آه در دوش
 که دانی که در وی نخواهد گرفت
 که عشق آتش است ای سپر باد
 که رویم فرا چون خودی می کنی
 که بی خطی ناک مستان روند
 که بد زهره بر خویش عاشق است
 بدست دل را نه نوشته است

حکایت فضا طبعه شمع و پروانه

شدیم که پروانه با شمع گفت
 برقت آیین یار شیرین من
 فروید و پیش بر خسار زد
 من استاده ام تا بسوزم تمام
 که ناکه بگشتش بری چهره
 بگشتن فرج یابی از سوزن
 چو سعدی فرو شود می آید

که من عاشقم کز بسوزم روست
 چو شیرینی از من بدید
 که ای تدعی عشق کار تویت
 ترا آتش عشق اگر بر خست
 همی گفت می رفت دودش بر سر
 مکن که زبکوی مقتول دوست
 فدای می ندارد مقصود چو شک

پس آن که در پی جانان می
 نور آید و سوزد باری چرست
 چو فریاد در آتش سپر می رود
 که بی صبر واری می آید
 مرا بین با نایابی تا سر بخت
 همین بود پیمان عشق ای سپر
 برو خرمی کن که مقبول است
 و کبر بر سرش تیر بار بخت
 و کمر می روی تن بطرفان سپا
 پس ای بنده فدا دلی کن چو کشت
 به بیچارگی تن میدست خاک
 از آن دیو که در دانا این آدنی
 که اوست حاکم من نیستیم
 که شدنا مور لوله می شاد هوا
 در نیستی کوفت، به نیست

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریت چو آتش است
 چو کردن کشته آتش بولک است

حکایت در آمیختن کوبید

فخل شد چو پنهانی دریا بدید
 صدف در کنارش گمان بودید

که جانی که دریاست من کیستم
 پسرش کجائی رسانید کار

حکایت در معنی نظر مردان حق

جوانی خردمند پاکیزه بوم
 در فضل و دین و عقل و قیام
 بجان بکین سخن مرد و بهر شنید
 و کرد و خادام گرفتش براه
 که بستن گرفت از سر صدق بخت
 گرفتیم قدم لا جرم باز پس
 بلندیت باید تواضع کزین
 شنیدیم که وقتی سحرگاه عید
 همی گفت نه لیده و ستاره و تو
 بزرگان که روز در خود نگاه
 قیامت کسی بینی اندیش
 بگردن فتنه کشش تند خوی
 ز مغرور دیناره و دین جوی
 گمان کی بود مردم بهوشند
 ز که چون فونی بر تو کس آورد
 چو استاده در مقام بلند
 اگر ختم که خود هستی ز عین پاک
 اگر از آن سخن اندازد از آبش
 شنب سینه از رویان کلام
 یکی زندگانی تلف کرده بود
 لبه مرده ای به بیجا صلی
 نیایستی دمن آوده
 چو سال بد از وی خدای غفور
 سینه نامه چنان تخم بر نه
 شنیدیم که عیسی و مری

در خوشیستن بخت راست

نهادند ز خوشش بجای عزیز	سر صاحبان گفت ز غیبی
بروزت و بازیش کس آنجا نید	بر آن محل که در دنیا ران سپید
که ناخوب کردی برای تابه	خندش ای کوکب خود پسند
که ای یار جان پرورد خدای	نه کرد و اندران بقعه دیدم نه نگاه
که پاکیزه مسجد باز خار خوش	طریقت جز این نیست در پیش

حکایت بایزید بسطامی قدس سره در تواضع

ز کربا آمد برون با بزیب	یکی پشت خاکسترش خیر
کف دست شکرانه مالان به	که ای نفس من در جور نشستم
خدای منی از خوشیستن من جوی	بزرگی بناموس و گفتار نیست
که معنی طلب کرد و عوی	تواضع سر رفعت افزادت

گفتار در عجب عاقبت آن شکرست که و برکت آن

خدای منی از خوشیستن من جوی	کرت جاد باید مکن چون نشان
که در سر که نیست قدر بلند	ازین نامور تر محلی جوی
بزرگش نه منی بچشم خرد	تو نیز از کبر کنی همچنان
بر افتاده که بهوشست که خند	بسایستاده در آمدن پای
تفت مکن برین عین پاک	یکی حلقه کعبه دارد بدست
و این با براند که باز آتش	نه مستظهر است این اعمال نشا

حکایت عیسی با عابدیارسا

بجمل و خدایت سر آورد و تو	دلیری سیه زار سخت دل
نیاموده بود از وی	سرش خالی از عقل و پر حشام
بنادستی دو دانه دو	نپای چپینند کال تر
نمایان جسم چون مژده	هو او موس خورش سوخته
که نه جای خستش ماند	که کار و خود را می شست بر
مقصود عابدی بر آنست	بریز آواز غوغا خلوت نشین

زوریا بر آمد به بند مردم
 که خاشاک سبج بیفتان کرد
 که پروای خدمت نذا و فقیر
 که مردان خدمت بجای رسته
 من آوده بودم در آن جای پاد
 که افکنده وار و تن خلیش با
 که این با مرا نیست لم خزان
 فرو ریختند از سرانی لبس
 بجا گسری روی در هم شدم
 بلند ی بد عوی و پندار است
 مگر بجا که اندر اندازد دست
 بلندیت باید بلند ی جوی
 بچشم خوارت نگه بر گمان
 که خوانند خلقت پسندیده خو
 نمائی که پشت بکبر گمان
 که فدا کانش گفتند جای
 کی در خرابات افتاده است
 نه از او تو به بسته است پیش
 که در عهد عیسی علیه السلام
 ز ناپاکی طیس از وی خجل
 شکم فریه ازلفتهای حرام
 نه کوشی چو مردم نصیحت شنو
 جوی نیکامی نیست و خسته
 بغفلت شب و روز مجبور است
 بپایش افتاد سر بر زمین

کنه کار بر کشته اختر ز دور
خجل زیر لب عذر خواهان بود
بر اند خشم نقد عمر عزیز
بر بست آید در عهد طفلی مرده
درین گوشه نالان کنه کار پیر
وزان نیمه عابد سری پر خور
بگردن آبش در افتاده
چه بودی که ز نعمت ببردیش
بجمله که حاضر شوند انجمن
که کر عالم سستین و گرد چیل
به بیچارگی حسرت که آمد برم
و که عار و آبرو عبادت پرست
که آنرا جگر خون شد از نوزد
که آجا مر با کست و میرسد
چو خود را زینکان شمردی بد
پیا ز آمد آن بی هنر جمیع
سخن را ز عبادت بر آن ببرد
کنه کار اندیشه ناک خسته
فقیهی کس جا نه تنگ دست
مذانی که برتر مقام تو نیست
نه هر کس سزاوار باشد بصدد
بعزت هرا که وفور تر نشسته
فقیهان طریق جبل خستند
تو کفنی فرو سان شاطر بخت
فتا دهند در عقد قیاس

چو پروانه جیران در پنهان
ز بسبب غفلت آورده روز
بست از گونی نیا و روز
که پیرایه سرش سرساری نبرد
که فریاد عالم بر ای و سیکر
ترش کرده بر فاسق ابر و زود
بیاد هو غم سر برداده
به فروغ برفی پس کار خویش
خدایا تو با او مکن شرم
مراد عوت هر دو آمد قبول
غیذارش رنستان کرم
که در خلد با وی بود شرم
که این بیکه بر طاعت تو نگر
در و خویش را بناید کلبه
نیکبختی اندر خدائی خودی
که پنداشت چو سینه مغرمی
که با حق نکو بود و خست
چو پروانه جیران در پنهان

انانی بحسرت کنان شرمسار
سرنگ غم از دیده باران چو پنبه
چو سن زنده هرگز مباد کسی
کنان هم غیش ای جهان قهرین
نگون مانده از شرمساری پریش
که این مدبر اندر پی ما چرست
چه خیر آمد از نفس تر و دغش
همی بچم از طلعت ناخوشش
درین بد که وحی از جلیل القضا
تنه کرده ایام بر کشته روز
عفو کردم از وی عملهای بد
بگوشت از دور قیامت داد
مذمت در بار کاغذی
بر این استمان غمرو کنیت
اگر مردی از مردی خود کوی
ازین نوع طاعت نیاید بجا
سخن ما ناز عافیتان یادگار

حکایت دینمند در ویش فاضلی متکبر

در ایوان قاضی بصف برست
فرو تر نشین یا برو بایست
که است بجا است و نیست بقدر
سخناری نیست از با لایست
لم و لاسم در انجمن
فتا دهند هم بقادر
که در دل آن ره نبرد و نیرنج

نکه کرد قاضی بر او تیر
سجای بزرگان لمیرین
دکره چه حاجت به بیکیت
چو نش بر آورد در ویش دو
کشد و نذر هم دفتنه با
یکی بخود ز دشمنانی بچست
کهن جا بر اندر صف آخرین

چو در ویش و دست سرایه
که عزم بغفلت گذشت ای مرغ
که مرکش بر اندک کانی بسی
که کر با من افتد قبضه لیسین
روان آن بحسرت بروی از پریش
نگون بخت نادان آنجاست
که صحبت بود با مسیح و منش
مبادا که درین فتنه تشنه
در آمد عیسی علیه الصلوات
بنالید برین بزارتی و سوز
در آرم بفضل خودش و شست
که آنرا بخت بر اندان بند
که بیچاره کی به ز کبر و بونی
به از طاعت و خویشین بخت
نه هر شسوار بی بدر برد کوی
بر و عذر تقصیر طاعت بیاد
ز سعدی بهین بکین یادوار
به از بار ساری عبادت نما
معرف گرفت آفتیش که خیر
چو سر خجسته نیت شیرین
همین شرمساری عفو نیست
فرو تر نشسته از مقامی کبوتر
بلا و غم کرده کردن در
یکی بر زمین بنزدی هر دو دست
بغیرش در آمد چو شیر خورین

کسی گفتش ای قدوده را چنین گفت پیننده تیر پیش که هر که که باز آید از خوشی روت حدیثی که مرد سخن ساز گفت بنیران شوق اندرونش خست قدم رنجه فرامی تا شرم شکر دید و عتاب شمع و شراب زنونی بر آورده مطرب فروش نبود از ندیمان کردن فراز بفرمود در هم شکست خورد بمخانه در سنگ برون زدند خم آبتن خمر نه ماه بود بفرمود تا سنگت صحن بر عجب نیست بالونه که شد چرا و کوفت قتی چنگ بر دم پیش دربار با گفته بوش مهل که سخت گفتی سخن گوی سهل سپهر ننگ شیرخان جنگ بشدن کسی سخت روی نکرد با خلاق با هر که بسنی ساز بشیرین بنانی توان برد کوی شکر خنده اکبیرین مغرورست بنانی میان بسته چون شکر که انی نظر کرد در کار او بسی گشت فریاد خوان پیش پا	بدین بجز انیکونی خواستی چو سخن در نیایی خموش بعثی سدا و دوان در یکی زان میان با ملک آباد حیا دیده بر پشت پایش بود سر جمل فمارستی بر نظم ده از مردم آباد و مردم چرا ز دیکر سو آواز ساقی که نوش بجز ز کس آنجا کسی دیده با بشدل شدن عیش صافی بدر که وراثت اندو کرد و نه در آن فتنه دختر نینداخت بگند و کرد و ندو با زجای که خورد اندران روز چند ببایدن او را چو طنوبه کوش که پاکیزه و با شوش و شایسته که بیرون کنی هر جوانی چل بندیش از تیغ بر آن ملک که خایسک نادید بر سر خور که زیر دست و کمر سرفراز که پیوسته تلخی بردند خوی	چو بدعهد را نیک خواهی نهر بطامات مجلس سار استم چنین بجز ورت عیش مدام ز و جداب در پیش آمد جوین بر نیک محضر فرستاد کس دور روی ستاد مذکور پناه یکی غایب از خوی کی نیم است حریفان خراب از می لعل نکت دفع و چنگ با یکدیگر سازگار شکستند چنگ و سینه رود روان خمر و چنگ و وقتا و شکم تا بنافش در مینو شک که کلکونه خمر یا قوت فام دگر که که بر لب کفری تکلف جانی سر از کبر پذیر است جغای بدر پردوز زبان و بند خیال غرورش بر آن دستی بهری و شمن لوان کند پوست بجفتن شستی مکن با همیبر که این کردن از نازی که بند تو شیرین بنانی از سعدی کمر	چو بدخواستن بر سر ایل شهر ز واد آفرین توبه پیش خاتم بزرگ اندرش عیشهای مدام بیاید بر جبهه سیل و ریخ و توبه کوبان که فریاد کس سخن پرداد و ایوان شاه یکی شعر خوانان صراحی سبت سر چنگی از خواب و بر چو چنگ بر آورده زیر از میان ناله راز بدر کرد و کونینده از سر سرود شده بطرطن خود و شمشیر قدح بار و چشم خوین چنگ بشستن نیشد روی سقام قفا خوردی از دست جگر و دم چو پین بکج عبادت جانان سودمندش نیامد کند که در پیش را زنده کند آشی چو باد و دست نخستی کبی پیر چو پینی که نخستی نه نیست لیر بکفتر خوشش آن سر اکر شد ترش روی الا که تلخی ملبس که دلهار شیرینش می بست بجز دندی از دست او و چو نخل عسل بر سر و سر که برابر و بدلتنک روی بکج نیست
---	--	---	---

حکایت طواف عسل فروش

کرا و زهره بردشتی فی المثل که در دزد شد کز دستی راه شباناک که نشتش نباید بست	براه شتری از نس بیشتر حسد بود بر روز بازار او که نه نیست بر نیش کس
--	--

چه عاصی ترش کرد روی آید هرست بود نان آتش کشید گو فکرم که سیم و زرت نیز نیست شنیدم که فرزانه حق پرست ای کجی گفتش آفرین مردی تو نیز در مست نادان کریبان مرد ابنه و چنین زندگانی کند سکای پای حواشینی کردید پدر را جفا که دوستی نمود هر که چه هم سلطنت بود پیش توان کرد با ناکسان بدی برزکی بنهر مست آفاق بود چو لعلش آلوده دندان زهر کره وقت بختن برابرو کرد نه گفت اندر کار کردی بچو زیبایش وحشت فراز آمدی نیز زود وجودی بدین ناخوشی و کریم پیش آورده مسیح بدست این سپهر طبع و خوشی مروت نباشد که بفرستش چو خود را پسندی کسی پسند آسی اعراف کجی نیست شنیدم که ممانش آید شب آنجا بیکند و بالشان نهادی بریشان طبعی شوی	چو ابروی زندانیان روی که چون مفرد ابرو بهم کشید حکایت در معنی تواضع نیکو دان کریبان گرفتار کجی نیست تخل از نیست ازین بی تمیز که با شیر جنگی سکا لیزد حکایت در معنی عزت نفس مردان بجشنی که زهرش زندان چکید که آخر ترانیه زندان بود در بغ آدم کام و دندان چو حکایت خواجه نیکو کار و بنده ماهرمان غاشش بخوبی جدا بود کرده از زشت رویان بفر چو بختند با خواجه از روز شب روز از خانه در آمد زلفی بکاری که باز آمدی که جویش پسندی و بارش کشتی که گشت اگر است خوابی هیچ مرا از طبیعت شود خوشی نیست بدیکر کسی عیب بگویش تو در زحمتی دیگر می رسد حکایت معروف کرمی و مسافر بخور سرش موی و شیون صفایخته نه خوش کرمی لبش بکفنش ز فریاد و نالیدن خفت خیز	عسل تلخ باشد ترش در موی که بدخوی باشد گونسا بخت چو سعدی زبان خوش نیست قفا خورد و سر بر کرد و اسگون پدر گفت این نوع با من کوی زند در کریبان نادان هست جناب سبند و زندگانی کند بخیل اندر شش دختری بود خور بسخنید کای ماکت و فسر که دندان به پای سکت اندر برم ولی سکن نیاید ز مردم سکی بدی سکر که بر روی مالیده دمیدی و بوی پازار ز لعل و کرمی آبی ندادی کس کبی ما کیان در چه انداختی چو خوابی ادب یا هنر جمال بدست آرام این باغش بر بسخنید کای یا ز سرخ تراود توانم جفا بردن از هر کسی بسی بد بود که تحمل کنم ولی شهید کرد و چو طبع برست که نتخاد معروفي از سر سخت برویش جان و تن آویخته نه از دست فریاد و خوابش گرفتند از خلق راه گریز
---	---	---

ز دیار مردم در آن بقعه کس
 بشی بر سرش شکر آورد خوب
 که لغت بر این نسل ناپاک با
 چه داندلت انبانی از خواب
 فرو خورده شیخ این حدیث کرم
 بروین سپس کوسر خوش کرم
 سر سفا را کرد بالمش مننه
 نگویم مراعات مردم مکن
 که رضاف پرسی حکمت حق نیک
 ندیدم چنین بی برنج کس
 که از نا خوشی کرد برین خروش
 چه خود را قوی حال مینی خوش
 و کر پرورانی درخت کرم
 بدولت کسانی سرفراختند
 طمع بر دشوخی بصاحب کرم
 که بر بند و دستکش حتی بود پاک
 که زنها را زین گردان خوش
 سونی سجد آورد و دکان شید
 سپید و سیاه پاره برد و خسته
 بسین در عبادت که پیرند و
 نه پیر میکارونه و انشورند
 ز سنت نه مینی در پاشان
 سخا اهرم درین باب ازین گفت
 یکی کرده بی آبرونی بسے
 بدی در قضا عیب من کرد و

بجان ناتوان ماند سر و لب
 که چند آورد مردناخته تاب
 که نامند و ناموس و زرق و با
 که بیچاره وین جریم
 شنیدند پوشیدگان حرم
 نقت بر جای دیگر میر
 سر مردم آزار بر سنگ به
 که پیش نامردان کم مکن
 بسیرت به از مردم ناسپا
 مکن هیچ حمت بران مجلس
 مرانا خوش از روی خوش بگو
 بشکرانه باضعیفان بش
 برینکامی خوری کاسم
 که تاج تکبر تبیند اختند

شنیدم که شهبانند منجست
 بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
 پلید اعتقاد ان کسپه پوش
 سخنانی منکر معروف گفت
 یکی گفت معروف و دنفست
 نکونی و رحمت بجای خود
 مکن بابدان نیکی ای نجفت
 با خلاق زنی مکن با دهرست
 بی فای حمت مکن بریس
 بخندید و گفت ای دلارام
 جفا می چنین کس بیاد خود
 اگر خود همین صورتی چون منم
 زبانی که در کرخ زرت بسی است
 تکبر کند و حشمت پرست

حکایت در معنی سفاست نا اطلاق کمال نکرده

که ز بر فرمندی برویش چپ
 پلکان زنده صوف پوش
 که در خانه کتوان یافت به
 بسا لوس پنهان زنده خسته
 که در قص و حالت جوانده
 بهیچ بس که دنیا بدین میرند
 مگر خواب پیشین نمان سحر
 که شغفت بود سیرت خوش
 چه غم دارد از آبروی کس
 بتر ز و قرینی که آورد و گفت

برون تاخت خوابند و خیره
 که چون که زانه بل نرسند
 ره کار و امید شیه
 زهی جو فروشان بلند نماس
 عصای کلیم اند بسیار نوا
 عبائی میله نه در تن کنند
 شکم تاسر آکه از لقمه تنگ
 فرو گفت ازین شیوه نادین گو
 مرغی شیخ این سخن نقل کرد
 یکی تیری افکند و در رفت و

چو مردم میان بست که سگفت
 مسافر پرانده گفتن گرفت
 فریبند و پارسائی فروش
 که یکدم چرا غافل از روی خفت
 ندیدی که در پیش مسکین خفت
 ولی بابدان نیکم دی بدست
 که در مشوره نادان نشاند خست
 که سگ را نماند چون که پشت
 چو کردی مکافات بیخ نوس
 پریشان شود زین پریشان گفت
 که تواند از بقیه ساری بخود
 بیری و همت ببرد و جسم
 سحر که معروف معروف است
 ندانند که حشمت حکم بدست
 نبود آریان و در میان حاصل
 انگویند آغاز کرد و سبک بوی
 و کر صیدی فقه چو سگ بر بند
 ولی جانده مردم با ناسند
 جهان بر و شکله که در من کدا
 پس آنکه نمایند خود را زرار
 بدخل حبش جانده زن کنند
 چو زبیل در یوز هفتاد رنگ
 ندیدند هندی عیسوی
 اگر دست پرسی نه از عقل کرد
 وجودم نیاز ز در و جسم ندان

تو بد آشتی آمدی سوی من
بنور آنچه گفت زبدم بیدیت
دی مهال بپست با وصل
نذیر چنین نیک نیند کس
کرم عیب گوید به اندیش من
زبان باش با پوشیت ز
فیات صالح انباء شایان ما
بکشتی در اطراف بازار کوئی
ده درویش مسجدی حقیقت
یک زبان دو میگفت با دگری
ده آیند با عاجزان و بخت
جمعه از اینان چو دیدی خوش
چو هر دین سخن گفت صالح
روان هر دو کس فرستاد و خواه
بسی از پنج سرا و باران سیل
یکی گفت از اینان مگر اینان
نهفته است دی چو لک بکفت
نوبت ما بر این سر بره خوشی نیست
چنین راه که قبل پس کیر
ارادت نداری سعادت بگو
وجودی در دوستان بی کج
یکی در بنوم اندکی دست داشت
خردمند از دیده بر دوختی
چو خود را کمان برده بر خرد
نیستی در تان سعدی صفت

همین در سپوزی به پیوی من
وز اینها که من دامن از صیت
کجا دادم عیب جفا در سال
که نداشت عیب من نیت لب
بیا که بر سر نخ از پیش من
که صاحب دلان با شوخان بر

بخندید صاحب دل نیک خوی
ز روی کمان برین اینها که لب
باز من کس اندر جهان عیب من
بحشر کواه کنا هم که راست
کسان مرد را خدا بوده اند
که از خاک مردم سو بگو کنند

حکایت در کشافی درویشان و حلم با دشمنان

بیت عجب نیمه بر بند روی
بریشان دل خاطر شفقت
که هم روز محشر بود دوری
من از کور سر بر بند روی
که در آخرت نیز شکست
دیگر بودن آنجا مصالح ندید
به بیت نشیست و بحرست نشاند
نشستند با ناداران خیل
که ای حلقه در کوش حکمت جفا
بخندید در روی درویش و
زنا ساز کاری کبی بهشت
شرفیادت دست در ویش
بچکان خدمت توان بردگی

که صاحب خطر بود و درویش
شب سردشان دیدند نابروخت
کرین پادشایان کردن فرا
بهشت برین ملک وادای
اگر مصالح آنجا بدیوار باغ
دی فرت تا چشم آفتاب
برایشان بیارید باران جود
که رایان بی جارش کوه و
پسندیدگان در بزرگی سبند
من آن نیمه کم غر و چشم
من امروز کرم و صلح باز
براز شاخ طبعی کسی بر بدشت
تراکی بود چون چراغ الهاب

حکایت در محرومی خوشن بلیان

ولیک از کبر سری هست
کیش حرف خدمت نیامختی
انانی که بر شد و کز چرخ بر

سوی کوشیا را آمد از راه و
چوبی بجه غم سفر کرد با
ز عوی فرو دآسی تا بر شوی

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی

که سست ازین بیشتر کو بوی
من از خود یقین می شناسم که هست
نماند بجز عالم الغیب من
ز دوزخ نترسم که عالم کوست
که بر جاس تیرا بوده اند
بسکش ملت کنان شکستند
برون آمدی صبحی با غلام
هر آن کاین دودار دلا صالح کاتو
چو هر با تا مل کسان ز افتاب
که در ره و عیشند و کاند و ناز
که ندغم امروز بر پای اوست
در آید بکفشش بدرم داغ
رخشم خلاق فروشت خواب
فروشتستان کرد دل از جود
معتزلان جامه بر عود سوز
ز مانند کانت چو آمد پسند
اینچا رکان روی در هم کشم
تو فردا کن در برویم فراز
که امروز تخم ارادت نکاشت
که از خود پرسی چو فیدل است
که سوزش سینه باشد چو شمع
دلی پر ارادت سری پر غرور
بدو گفت دانا کی کرون فراز
تو از خود پرسی زان تنی میزی
تنی کرده بازای بر معرفت

بخشم از ملک بنده سرچشمه
 بخون نشسته جلا دامهران
 که پیوسته در غمت و فانونگام
 ملک را چو گفت وی آمد بکوش
 بر غنای چنین سحرکین جا بگاه
 نه بینی که در معرض نیغ و تیر
 زویرانه عارفی رنده پوش
 بدل گفت کوی ملک اینجا چرا
 نجس باز گردیدن آغاز کرد
 نه داری ای دیده رو کشتم
 چو سکت برویش بانگ کردم
 در این حضرت آنان گرفتند صد
 چو شبنم بیغیا مسکین خورد
 گردوی براندر نهل سخن
 هر ضعیف و خاموشش کید بود
 نه هر جا شکر باشد و نه شد قند
 کس را تو چون فهم کردی خوش
 بنیم گمان گفتش ای بزم پوش
 چو پوشیده و از نه خلاف دین
 چو کالیوه دانندم اهل تست
 سبیل ستایش فرو چه شو
 ازین بوضیحت کرمی بایت
 عزیزی در صفای تبریز
 کسان را خبر کرد و آشوب ساخت
 نیلی از آن کرد و دار آمدش

بفرمود چو بختش در نیافت
 برون کرد و نه بختش نه زبا
 در اقبال او بوده ام و ده گام
 دیگر و یک شمشیر نیاورد و جوش
 رسانید بهرش بدان پایگاه
 بر پوشند خفیان صد تو میر

چو باز آمد از خانه ششم و سیزده
 شنیدم که گفت از آن ملک پیش
 مبادا که فردا بخون منس
 بسی بر سرش داد و پریده کوبا
 غرض نایبش که گفت از منم
 تواضع کن ای دوست به ختم

حکایت در عجز و نیاوردن صالحان

در آمد که در ویش صالح کجاست
 که شرم آمدش بحث آن باز کرد
 که زاید رسک آواز کرد این خم
 که مسکین ترا زوی ندیدم کن
 که خورافه و تر نهادندت ر

نشان سکت از پیش و از پس ندید
 شنید ز درون عارف آواز کرد
 چو دیدم که بجای یکی میخورد
 چو نه ای که بر قدر و الاری
 چو سیل اندر آمد بهول و نلیب

حکایت حاتم و سیرت او در تواضع

که حاتم هم بود با و در کن
 کس قندش آتش قید بود
 که در کوشش دام باز نهشت
 که مار با بدشواری آمد بکوش
 اصم که گفتار باطل نبوت
 که سستیم زبرد نخوت بزبون
 بگویند نیک و بد هم هر چه است
 چو حاتم هم باش و غیبت شنو

بر آمد طنین کس با بعداد
 که کرد و شیخ از سر عتبار
 کی گفت از آن حلقه اهل ریا
 تو کا گاه کردی بیانگ کس
 کسان که با من بخلوت دند
 فرامیسم که می نشنوم
 اگر بر سنیدن نیامد خستم
 سعادت بخت سلامت فیتا

حکایت زاهد و وزو

که همواره بیدار و بختیر بود
 زهر جانی مرد با چوب سخت
 که برزی بوقت خستیمارا آمدن

تبی دید جانی که دزدی کند
 چون با مردم آواز مردم شنید
 ز رحمت دل پارسا موم شد

بشمیر زن گفت خوش بریز
 خدا با سبیل کرمش خون خوش
 بگیرد و خرم شود و دشمنش
 خداوند است شد و طبل و کوب
 چو تبت بر تاش مرد کرم
 که ز می کشت تیغ بر نه کند
 یکی را بناج سکت آمد بکوش
 بجز عارف ایجاد که کس ندید
 با گفت بر در چه پائی در ای
 نهادم ز کبر سر و فانون خود
 ز نلیب تواضع بالا رسی
 فدا از لبندی بهر و نیشیب
 نحر کا فاشش یعوق برد
 که در خبر عنکبوتی فدا
 که ای پای بند طمع پای دار
 عجب دارم ای مردایه خدای
 نشاید اصم خواندت زین پس
 ماعلی پوش و بهر گسترند
 سبک ز تکلف بسته اتوم
 ز کرد و در بد و هن اندر کشم
 که گردن گفتار سعدی بافت
 مذموم پس از وی چو پیش آیت
 به سبید و بر طرف با می فلند
 میان خضر چای بودن ندید
 که شب دزد و بچا و محروم شد

تباری زوی فرا ز آتش
 ندیم بهر پند کی چون کوس
 بدین هر دو خصلت غلام توام
 بهر بیت کوتاه و در بسته سخت
 بهر آنکه در دوست افتد بهار
 جو اند و شبر و فرو داشت و شش
 و ز آتاجا بر آورد غوغا که در د
 دل آسوده شد و نیک افتاد
 عجب نیست در سیرت بخردن
 یکی را چه سعدی دل ساد و بون
 جفا بردی از دشمن سخت گوی
 یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
 نشاید ز جابل خطا در گذشت
 دلم خانه مهر یار است و بس
 چو خوشتر گفت بهلول فضا و خوش
 که از سستی حق خبر داشتی
 ستیدم که لقمان سیغام بود
 بسالی سرانی بر د آتش
 بپا بس و افتاد و پوشش نمود
 ولی بهر جفا ایم ای نیکم
 غلامی است در ختم انی کجبت
 بهر کس که جوهر بزرگان نیز
 که از احکامان سخت آید سخن
 شنیدم که در دست صنایع
 پس ز غم آموختن زلی

براه که پیش با آتش
 که جنگ آوری بر د و نوح
 چو نامی که مولای نام توام
 نندایم آتاجا خست
 ازان به که گردی بختی است با
 بجکش بر آتاجا فند بهوش
 ثواب ای جوانان یاری
 که سر کشته ز برابر مراد
 که نیک کنند از کرم بایان

کیارام و کاشنای توام
 یکی پیش خصم آمدن مردوا
 کرت رای باشد حکیم کرم
 کلوشی دو بالای هم بر خرم
 بلداری و چا پوسی و فن
 بغلطاق و ستاره خشی
 بدر جست ز اسوب در د و غل
 خدیشی که بر کس ترحم نکرد
 در اقبال نیکان بدان بر نبرد

حکایت در معنی جفا می دشمن از دست دوست

از چوکان سختی بهستی چو کوی
 خبر نین بهر سیلی و سنگ است
 که گویند یار او مرد می شد است
 ز کس چنین برابر و نیند اختی
 تن خویشتن بغیر و نمان کنند
 چو خوش گفت شیلی شوریده

حکایت بهلول

چو بگشت بر عارف جکیوی
 که از آن مدعی دوسر شناختی

حکایت لقمان حکیم با بعداوی

آن تن پرور و نازک اندام بود
 اکس از بنده خواجده شافش
 سخنید لقمان که پوشش بود
 که سود تو مار از یانی نکرد
 که فرماییش و قهقا کا سخت
 انوزد و دش برضعیان
 یکی بنده خویش پنداشت
 چو پیش آتش بنده رفت باز
 بسالی ز جورت جگر خون خرم
 نو آباد کردی شستان خورش
 در که نیاز از ترس سختدل
 چنین گفت بخرام شد با وزیر

حکایت شیخ بن سید و سیرت او در وضع

سکی دید بر کنده و نماند
 لکد خور از کوه سفند لاجی
 ز نیروی سر پنجه شیر گیر
 چو سکی و بیاقش دید ویش

بر د انکی خاک پای توام
 دوم جان بدر بردن از کار ناز
 بجائی که میدانست ره بر م
 یکی پای بر دوش و یک بر نهم
 کشیدش سوی خانه خوشین
 ز بالا بدان او در گذشت
 دو ان جاسه پارسا در بغل
 بنخو و بروی ز نیکم
 و که چه بدان اهل نیکی بنید
 که با ساد و روی در افتاد بود
 ز بازی قبندی نبرد ختی
 ز دشمن تحل ز بونان کنند
 جوانی که شایسته دشمن بزر
 ازان می نچند در ان کین کس
 به سپار و دشمن نپرد اختی
 همه خلق را نیت پنداشتی
 ز بون دید و در کار کل دشتش
 ز لقمانش اندیشی فراز
 بیگاست از دل بد چون خم
 مرا حکمت و معرفت کشیش
 چو یاد آیدم سختی کار کل
 که دشوار بر زیر بوستان گیر
 تو بر زیر بوستان در شتی کن
 فرو مانده عاجز چو روباه پیر
 بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می گفت خون بیگیت
 کرم پای میان نه لغز ز جای
 که سکت با هر زشت نامی چو مرد
 ازین بر ملاکت شرف داشتند
 یکی بر بطی در بغل داشت ست
 که دو شنیده مغرور بودی ست
 ازین دوستان غدا بر سرند
 شنیدم که در خاک خوش از غمان
 سعادت کشاده دری بوی
 که ز نما را زین بکر دوستان بود
 ریاضت کس از نه نام خور
 شنیدم که بکر است دانی و شاک
 پسند آمد از غیب جوی خودم
 و کر باهی مشک را کنده گفت
 نه آئین عقل است رای و خرد
 نوینک و روش باش تا بدسکال
 جز آنکس ندانم که کوی من
 یکی مشکلی بر پیش علی
 شنیدم که شخصی در آن بجن
 بگفت آنچه هست و پاکیزه گفت
 به از من سخن گفت و دانی کی است
 فروتن بود و هوشمند گزین
 بدر کردی از با که حاجش
 یکی را که پندار در سر بود
 نه بینی که از خاک افتاده خوار

که دانم که بهتر نام هر دو کیست
 بسر بر خیم تاج عفو است
 مرا و را بدوزخ نخواهند برد

بظاہر من امروز ازین بهترم
 و کر کسوت معرفت در برم
 ده این است سعدی که مردان

حکایت پارسا و بریطازن

بشب بر سر پارسی نشست
 ترا و مرا بریطا و سر نشست

چو روز آمد این یکدیگر و حلیم
 مرا به شد آن خم و برخواستیم

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای ناپلایان

یکی بود در کنج خلوت نهان
 در از دیگران بسته بر روی
 بجای سلیمان نشستن چو پیر
 که طفل تھی را بود بانگ دو
 که یارب مرا این شخص را تو بخش
 که معلوم من کرد خوی بدم
 تو مجموع شو کو پراکنده گفت
 که وانا فریب از شعبه خورد
 نیا بدینقص تو گفتن مجال

مجرد معنی نه عارف بدلق
 زبان آوری بخیر سعی کرد
 و مادام بشویند چون کبر بر رو
 بهیگفت و خلقی بر آن بجن
 و کر راست گفت ای خداوند گنا
 که آئی که دشمنست کوید مرغ
 و کر میرود در پی ازین سخن
 پس کار خویش آنکه عاقل شست
 چو شجاعت آید ز دشمن سخن

گفتار امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

مگر مشکلی را کند سخیلی
 بختا چنین نیست یا بکس
 بکل چشمه خورشاید نهفت
 که با لاتر اعلم او علم نیست
 هند شاخ پر میوه سر برین
 فرو گرفتندی بنا و حبش
 پندار هر که که حق بشود
 بروید کل بشکند نو بهار

امیر عدو بند کشور کثای
 نه بخید از وحید را محو
 پسندید از شاه مردان جزا
 که امروز بودی خداوند جا
 بنانند فردا تو اضع کنان
 که من بعد بی آبروی مکن
 ز غلبش نال آید از عطا تنگ
 مرزای حکیم استینای در

و کر ناچه را ند قصا بر سرم
 نماند بسیار ازین کمتر
 بعزت نکردند بر خود نگاه
 که خود را به از سکت نه پنداشتند
 بر سنگدل برد یکشتیم
 ترا به نخواهد شد الا بهیم
 که از خلق بسیار بر سر خورند
 که بیرون کند دست حاجت بخلق
 بشوخی بید گفتن سیکم و
 طمع کرده در صید و نشان کو
 بر ایشان تفریح کنان مرو
 مرا تو به ده تا کردم هلاکت
 و کر نیستی کو بر و باد سنج
 چنین است که کنده مغزی کن
 زبان بدانیش بر خود نیست
 تو بر زیر دستان در شتی مکن
 که روشن کن برین آبروی من
 جوابش بگفت از عقل و دین
 بگفت از تو دانی ازین به بکوی
 که من بر خطا بودم او بر صواب
 بخردی خود از که بر روی نگاه
 نمون از خجالت سر کرم نان
 ادب نیست پیش زبکان سخن
 شقایق بیاران نوید ز سکت
 کجاستی از خوشترین خواجیه

<p>بچشم گمان در نیاید کسی که آلی شندم که در تنگ جایی بندست در پیش چاره گاو از کورم ولیکن خطا رفت کار اگر می بینی ز روز شش</p>	<p>که از خود بزرگی نسا بیسی گو تا بگویند شکر ت هزار حکایت عمر بن الخطاب رضی که بخجیده دشمن ندانند دوست از دستم از من کنه در گذار از آن که تو ترس خطا گذار مکن خیره بر زیر دستان ستم</p>	<p>چو خود گفتی از کس توقع مدار نهادهش عریای بدبخت پاک بدو گفت سالار عادل عمر که بازیر دستان چنین بوده اند که دوی است بالای دست تو هم که بد سیران را انکو کوی بود</p>
<p>بجی خوب کردار و خوش خوی بود بخواش کسی چه چون در گذشت نکستند بهان بستی بس چنین یاد دارم که ستای نیل که سفتند و از کرمی جوان فروماندگان را دعائی بکن خبر شد بدین پس اندوز نیست بپسید از وعار فی و غفلت درین کشور اندیشه کردم بسی تھی با بدیت لطف کن کا کمان بزرگی که خود را بجزودی شمر "ان که بر خاک ما بگذری بجایا رکی تن فر خاک داد انگرتا کاستان معنی نکشت بشی نیت فکرت همی بو ختم پراکنده کوئی حدیثم شنید هم از بخت نوعی درود بر کرد نه درشت و کوپان کز کران تو اتم تیغ زبان بر کشم سعادت بخشایش داورت</p>	<p>حکایت که یاری حکایت کن از سر گذشت از بانی بخند و چو کل باز کرد حکایت ذوالنون و شکستگی او مگر داب بر مصر سالی سبیل بنیاد مگر کریم آسمان که مقبول از و نباشد سخن که ابر سید دل بر ایشان کریت چه حکمت درین وقتت بودت پریشان ترا خود ندیدم ی ندیدم از خود دست در جهان بدینا و عقبی بزرگی بسپرد بخاک عزیزان که یاد آوری و کر کرد عالم بر آمد چو باد برایم طبل چنین خوش نکشت</p>	<p>چو طبل بصوت خوش آغان کرد که من سخت نگر فتمی با کسی بزاری طلبکار باران شدند که بر خلق سخت و سختی بسبب بسی بر نیامد که باران بر نیست که بر شد ز نیل بهاران غایب شود نکت روزی ز نخل بدان به بند و در خیسر برانجمن که مر خوشی را انگیری بچیز که در پای کسرتان خاک شد که در زمینی خاک بوده شکست و کر باره بادش لعالم برود که بر استخوانش زوید کلی چراغ بلاغت بر افرو ختم جز صفت گفتن طریقی ندید درین شیوه زهد و طامات و پند و کر نه مجال سخن نکست نیست سر خصم را سنگت بالمش کنیم نه در پخت و بازوی زور آورا</p>
<p>باب پنجم در رضا که ناچار فریاد خست ز نور که این شیوه ختم است بر کزنا جهان سخن را فخر در کشم در صبر و رضا و استیسم سچو که</p>	<p>باب پنجم در رضا که ناچار فریاد خست ز نور که این شیوه ختم است بر کزنا جهان سخن را فخر در کشم در صبر و رضا و استیسم سچو که</p>	<p>باب پنجم در رضا که ناچار فریاد خست ز نور که این شیوه ختم است بر کزنا جهان سخن را فخر در کشم در صبر و رضا و استیسم سچو که</p>

چو دولت بخت بد سپهر بلند
چو نتوان بر افلاک دست قن
و کرد حیات نماند بهت
ازین بولعجب تر حدیثی شنو
مراد رسپایان بجایار بود
نزدیش روزی که گشتن بخت
بدعوی چنان ناکند انداختی
نزد تارک جنگجویی بخت
گشت بر خردی و بدی تاختن
گرفتی که بخت آزماهی
نه در مدی او را نه در مدومی
سفرناگه زان زمین در بود
و کرد پر شد از شام پانام
نگاریش دیرینه ام تازه کرد
جوان دیدم اگر دش چرخ میر
فلک دست قوت بر او یافته
بد و گفتم ای سرور شیر کیر
زمین دیدم از نیر چون نیل
من آنم که چون حله آوردمی
غنیتم شدم دم طریق گیر
کلید خضر چون بناسبت
همان دم که دیدیم کرد سپاه
دولت که بزم بر زند از کعبن
بصید هر بران پر خاش
سواران و دشمن چون چو یافتیم

نیاید و دانی در گمت
ضرورت با گردش ساختن
چنانست که نوسه را رو کرد بر

نه سختی رسید از ضعیفی مبر
گشت زنگانی بنده است دیر
نه رستم چو پایان روزی بخورد

حکایت شاطر در سپایان

که جنگ آورو شوخ و عیار بود
نپولاد و پیکانش آتش بخت
که عذرا بربیت یک انداختی
که خود و سرش را نه در بخت
امانش ندادی بدیخت آفتن
و کرد بودی بختی زجا
دوم در جهان کس شنید آدمی
که عیشم دران بقعه روزی بود
کشید آرزو مندی خانه ام
که بودم نکت خورده از دست
خندش کان از غولش زیر
سروست مردیش بر بافته
چه فرسوده کردت چو رو پا پیر
گرفته علما چو آتش در آن
برنج از کف انگشتی برده
که نادان کند با قضا بخت
بازو در فتح نتوان شکست
زره جامه کردیم و مخفر کلاه
تو گفتی زنده آمان بر زمین
گمناژ دانی و دهن کرده باز
پایده سپر بر سپر با بخت

مدش سخن دست و خنجر خنجر
دلاور بر سینه کاو زور
چنان خا و در کل ندیدم گرفت
که گشتک روز بلخ در بند
پیکانش از زور سر پنجه زیر
زره پوشش تا چون تبر زین زد
هر یکدم از دست گدشتی
قضا نقل کرد از عرقم بشام
بشی سرفروشد بر اندیشه ام
بدیداروی در سپایان شدم
چو کوه سیدش سر از برف بگو
بد کرد و کیستی غور از سرش
سجده کرد روز جنگ تتر
بر این خنجر کرد سیجا چو دود
ولی چون نگر خنجر مایوی
چو یاری کند و مغر و جوشم
که هر بی پلنگ فلک سیل نور
چو ابر سبب تازی بر این خنجر
ز باریدن نیر سبب چون مرک
زمین آسمان شد ز گرد که بود
بیترو سنان بوی بخت یافتیم

نه شیران بر پنجه خورند و زور
نه زارت که آید نه شمشیر و شیر
شناد از خاوش بر آورد کرد
که بی بخت کوشش نیر زدی
بر آتش دل خنجر از چون کباب
ز پوشش شیران در دشت ده شود
که پیکان او در سپرهای فیت
بگشتن چو بخت پیش چو مرد
خرو برده چنگال دروغ شیر
که کردی از مرد و بر زین زد
که باریت طبعان سری دشتی
خوش آمد دران خاک پاک مقام
بل بر گشت آن نیر پیشه ام
بمهرش طلبکار و خوانان شدم
دوان آتش از برف پیری بگو
سرنالوانی بزاف بر سرش
بد کردم از جنگجوی ز سر
چو دولت نباشد تنور چو سود
گرفتند که دم چو انگشتی
چو یاری کرد خنجر و شمشیر
در آیین سمر و ستم ستور
چو دران بلارک فرو بختیم
هر که شمر بر خنجر طوفان کرد
چو انجم را و برق شمشیر و خور
چو دولت بند روی بر یافتیم

چون زوآ و در پنجه جسد مرد
کس از لشکر باز بسیار مردن
چو صد دانه مجسمه و در خوشه
چو طالع زمار وی بر سر بود
یکی آهین پنجه در او بپیل
بر غاش جستن چو پیرام کور
ولا در در آمد چو دوستان کرد
شب از غیرت و شرمساری
شدیم که میگفت و خون میکشید
چو بانوی بخت قوی حال بود
بروز اجل نیزه جوشن زد
در شجاعت با و بود و در پرست
شی کردی از درد و پهلوی خفت
ازین شست کورک رزمی خود
اگر افتد بیک لقمه در روده پیچ
یکی روستائی سقط شد خروش
اجامیده پیری بر او برکشت
که این دفع چوب از او کوفت
شدیم که دیناری از مغلسی
با خر سرازانا سیدی بناف
نه روزی بر سر بختی می خوردند
فرو گرفت پیری سپر را سب
بد او فرو شد خداوند بخش
بلند اختری نام او بختیار
هم او را دران بقعه زد و دمال

چو بانوی توفیق یاری نکرد
ناید خبر خسته خفتان بخت
فتادیم هر دانه در گوشه

حکایت

همی بگذرانید بیکت پیل	نمد پوشی آید بیکش فراز
گشت بختش بر از غام کور	به پنجه تیر خد نکش بر زد
بخت کندش در آرد و در برد	بلشگر کش برد و در خیمه بست
سحر کرد ستاری از خیمه گفت	تو کاهن بناوک بروزی به تیر
مذانی کرد و ز هر کس بر نیست	من آنم که در مشوه طعن و مضرب
سطرای بیلم ند میسنمو	کنونم که در پنجه قبیل نیست
ز پیر این بی اجل نکذر	کراتخ قدر اجل در قفاست
برین نشاید با طر کشت	نه انا بسی از اجل جان برد

حکایت طبیب و کرد

عجب دارم از شب بپایان	که در سینه پیکان تیر تار
هر غم نادان بر آید بسیج	قصا را طبیب اندران شبیج

حکایت

چنین گفت خندان بنا کورد	پندار جان پدر کاین جا
نیکردنما توان مرد و درش	چو داند طبیب از کسی رنج برد

حکایت

یکی دیگرش ناطلب کرده میت	بید بختی و نیک بختی قلم
--------------------------	-------------------------

حکایت

بگفت ای پدر بیکنا هم کوب	توان بر توان جور مردم کریت
--------------------------	----------------------------

حکایت

قوی دست که بود و سر پا دار	بجوی کدایان درش خانه بود
دگر ننگستان شفته حال	چو در ویش سیند توانگر نیاز

که کین آوری چشم تند بود
که گفتم بد روزندندان به تیر
چو اهی که با جوشن افشست
سپیش تیر قضا هیچ بود
جوانی جهان ساز بیکار ساز
که یکپیر بیرون رفت از نه
چو دندان خونی بگردن بست
نمد پوش را چون فتادی اسیر
برستم در آموزم آداب حرب
نمد پوش تیرم کم از پیش نیست
برهنه هست اگر جوشن چندکست
نه ادا ان بنا ساز خوردن بد
طبیعی دمان حاجت بود و کفت
باز نقل ناکول با ساز کار
چهل سال از او رفت و نه کفت
علم کرد بر تان بستان برش
کند دفع چشم بد از گشت زار
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
بیفتاد و مسکین بختش بسی
بگردید و ما اسپهان در شکم
که سر بختان تنگ روزی ترند
ولی چون تو جورم کنی چارست
نه از دست و او برادر بخش
ز رش همچو کدم به بیانه بود
دلش بیش سوزد باغ نیاز

زنی جنگ پوست با شوی پیش
 بیاموزم روی ز بهمایکان
 برآورد صافی دل صوفی پیش
 نداند بدو دست من خستیار
 یکی مردور ویش در خاک کیش
 که حاصل کند نیک بختی بر نور
 همه فیسوفان پومان و دم
 توان پاک کردن رنگ آینه
 چو رو مسنگر دو خدنگ قضا
 چنین گفت پیش زغن کی کسی
 شنیدم که مقدار یک روز فرام
 زغن با نماز عجب شکیب
 ندانست از آن دانه خوردنش
 زغن گفت از آن دانه بدین بچه
 اجل چون بخنش برآورد دست
 در آبی که پید اندازد کسار
 مر اصولی در نیاید دست
 درین نوعی از شرک پوشیده
 نه چندانم از بنده دم در کشد
 شتر بچه با مادر خویش گفت
 بگفت ابر دست منستی جماع
 مکن بعدیا ویده بردت کس
 که او نیک بخت کند سر برار
 عبادت با خلاق نیت نکوست
 مکن گفتن مری خدیش فلش

شبا که چو قشند دست پیش
 که خرنسیم قجه را بکان
 چو طبل از تکیاه خالی فروش
 که کس چون بود بخت درویش

حکایت

نحو گفت با همسر زشت خویش
 چو دست قضا زشت و بیست
 بستره که بسپا کند چشم کور
 نیاید نیکوکاری از بد رکان
 ندانست که در آئین از زقوم
 زو حشی نیاید که مردم شود
 و مسکن نیاید ز سنگ آینه
 بگوشتش بر نیکو گل از شاخ سپید

حکایت کرکس و زغن

که نبود زن دور بین تر کسی
 زغن گفت ازین در نشاید گفت
 بگوید از بندگی بیستی نگاه
 چنین گفت و دیدم کرت باورت
 زبالا نهادند سر در نشیب
 چو کرکس بردانه آمد فرار
 که دهر فکند و ام در کوشش
 نه آتیش در بود هر صدف
 چو سینهائی دایم خست بنود
 شنیدم که میگفت و کردن بند

حکایت

غور شناور نیاید بکار
 چه خوش گفت شاگرد منوج با
 که نقشش معلوم زبالا نیست
 کرت صورت حال بد بگوشت
 که دیدم بیازد و عمرم بخت
 کرت دین بخشد خداوند
 خدایش بر روزی قسم و کشت
 چنان قهر میش کشتایش داد

حکایت

ندیدی کسم بارکش در قطار
 خدا کشتی آنجا که خواهد برد
 که بخشنده پروردگار است بها
 اگر حق پرستی زو باست

حکایت

و گرنه چه آید ز بهیختر پوست
 چه ز آرمغ در میانست چه دلق
 چو مردی نمودی فحش شبهاست
 با ندازه بود باید نمود

چو ز نور سرخت جز این نیست
 چرا بپوشان نه بیکجست
 بسر بچه دست قضا بر میسج
 که من خدیشتن را کنم بخت یار
 میدای لکونه بروی زشت
 محالست و دوزنکی اسکان
 بسی اندر و تربیت کم شود
 نه زنجی بکرا به کرد و سپید
 سپهریت مرسته را جز رضا
 بیاتامه بسینی بر اطراف شست
 که یکدانه کندم بهامون در است
 بر او برید پیچید قیدی دراز
 نه هر بارش طر زنده بر دلف
 بنا شد حذر با قدر سوختند
 قضا دست با ربکت پیش است
 چو عقا برآورد و سپیل و زلف
 نگارنده دست تقدیر است
 نه بسینی در صورت زید و عمر
 اگر وی به بند و نشاید کشاد
 پس از رفتن آخر زمانی بخت
 و گرنه خاندان جاه برتن درو
 که گروی براند نخواهد گشت
 و گرنه سرنا میدی سجار
 که در پوشی از بهر پند از خلق
 خجالت نبرد اگر نغود و لود

که چون عاریت برکش از سرش
و گرفته داند و داند با شد نحاس
ز داند و کان بر آتش بر ند
نذانی که بی کوی چه گفت
کسانی که فعلت پسندیده اند
نشاید بدستان شاه اندرشت
شکستیم که با نالی رود و دست
پدرین بوسید و در سرش
بدل گفت اگر لغت چندی خورم
که داند که در بند حق نیستی
اکلید و دو نوج است آن ناز
لگو سیرت بی تکلف برون
یکی بر د خلق رنج آزمای
نگویم تواند رسیدن بدست
چو کاوی که عصا چشم بست
تو هم پشت بر قبلی در ناز
گرفت بیخ خلاص در بوم است
منه آبروی ربار محصل
برومی و ریاضت و سلسله و دست
چه وزن آورد جای بنان با
کنند ابره پاکیزه تر ز استر
و آوازه خولعی در تلم غم ش
کسانی که سلطان شایسته اند
همان بکر لبستن جوهره
تراپند سعدی لب است ای پیر

بماند کن جامه در سرش
توان خرج کردن بر نشانش

اگر کو تخی پای چوبین میند
منه جان من تب ز بر پیشین

حکایت

بردی که ناموس را شربت گفت
هنوز از تو لغتش برون دیده اند
برو جان بابا و خلاص پیچ
چه قدر آه و رنبد و جور و کس

حکایت طفل روز دوازده

بصدقت آه و رنبدی بچا
و شاند با و ام و در بر سرش
چه نذیر غیب یا مایم
اگر بی وضو نمانی
در چشم مردم گذری دواز
به از یارسانی خراب ندان
چو مرد دل و بد و قیامت خدا
درین راه خبر نگار که در راه است
دوان تا شب شب ها نجات
گرفت و خدایت روی نمان
این در کسی چون تو محروم است
که این آب در زردار و دل
گرفت با خدا و توانی فروخت
که میزان عدلست دیوان دان
که آن در جابست این در نظر
برون حله کن که درون جوشان
سراسر که ایان این در که اند
که بس چون خنده سر خود دانی

بگشایش آن روز سابق نبرد
چو پردی کند که یک نیمه روز
چو روی سپهر در پر بود و قوم
پس این پیر از آن طفل نمان
اگر حجتی میرود جاده ات
بزرگیک من بگو و را هزن
از عوای چهره هجرت مد
راست و نامت را بی
کسی که تبا در محراب روی
و خشی که بخشش بود بر قرار
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ
چو در خفیه بد باشی خاک
چه دانند مردم که در جایست
هر آنی که چندین درخ فینود
بزرگان فراخ از نظر و شهتند
بیازی بخت این سخن بایزید
طمع در که امر و محنتیست
چو روی برسد زنت در خدشت

باب ششم

که در چشم طفلان منانی بلند
که صراف دانا کسیر و بجز
پیدا آید کس کس یا زرنده
که توانی از خشتی بر بست پیچ
که زیر قبا دار و اندام پس
که بازت رود چادر از روی زنت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
فقا داند و آتش محدوده سوز
نهان خورد و پیدا ابر بر و صوم
که از هر مردم بطاعت درست
در کش فشانند سجاده است
به از غاسق پارسا پیر من
چو در خانه زید باشی بکار
تو بر روزه نه زین قبل واپس
بخشش کو ای هند اهل کوی
سپر و در روزی دهمیوه بار
جوی وقت و خلش ناید بچک
چو بود آب ناموس روی کار
نوسیده داند که در نامیست
بدیدند بخش در بنان نبود
از آن پربان استر و شهتند
که از سنگر امن تر مگر مرید
نشاید گرفتن در افتاده و دست
اگر جبریت نه بلین در دست
اگر گوش گیری چو سپند پدر

که امر و رفتار مانس نوی
خدا را نمانست و طاعت نکرد
قناعت تو انکار کند مرد را
سپهر و تن از مرد رای و هشی
کسی سیرت آدمی کوش کرد
شک نیکبختی که در کوشه
ولیکن چو ظلمت نداند نور
بر اوج فلک کی پردرجه باز
کلمه کردن از عادت خویش خرد
سخت آدمی سیرتی پیش کن
که که با لیس از گفت و بخت
درون جای گریست و قوت بر
نذارند تن پروران آسکے
چو دوزخ که سیرت کنند از بوی
بدین ای فرومایه دنیا خور
پلنگی که کردن کشد بروش
مرا حاجتی شانه حاج داد
شنیدم که باری سکم خوانده بود
مپندار که سر که خود خورم
چرا پیش خورشید و آتش روی
یکی با طبع پیش خوار ز شاه
چو دیدش بخدمت دو ناکشت و
بکشتی که قبل است خاک جفا
برای برادر بفرمانش دست
چو سیراب خوابی شدن ز آب جو

باب ششم در صفت قناعت

خبر کن حریف صحران کز که او را چو می پرور می کشی که اول سک نفس خاوش کرد دست آرد از معرفت تو شسته چو دیدار دیوش چو رضا جو که بر شپش بسته سنگ آرد توان خویش را ملک نمی کرد پس آنکه ملک نمی اندک کن تن بختی گشت و خون بخت تو پذیری از بر نهت و بس که بر معده باشد حکمت نمی و که با بگ دارد که مل من میند چو خربانجیل عیسی مخور بدام افتاد از حرص خوردن چو	سکونی بدست آور می بخت خود مرد و مردم همز پرورند خورد خواب تنها طریق دوست بر آمان که شد نه چو شکار نه خود از آن درجه انداختی گرش دامن از چنگ شهوت رها کجا سیر جوشی رسد در ملک تو بر کرده توستنی بر کمر بنازده خور از او اگر آو می کجا ذکر کنج کز هب را آرد و چو شکم پر نکرد و هیچ همی میردت عیسی از لاغری مگر می ندانی که دورا دوام پوشش آنکه نان و نیش خور
--	---

حکایت

که از من بنوعی پش مانده بود که جو خداوند حلو ابرم چو یکسو نهادی طمع خردی	بند ختم شاه کلین استخوان قناعت کن ای نفس را ندکی و که خود پرستی شکم طلب کن
--	--

حکایت

و که روی برخاک مالید و خور چرا کردی امروز از این سوزناز که هر کس که فرمان نبروش برست چرا ریزی از برف آبروی	پس کفش امی بابت نامجوی مهر طاعت نفس شت پرست قناعت سر غم از دای مرد پیش مگر که شتم شکبا شوس
---	---

مباد که فردا پشیمان شوی
که بر سخت و روزی قناعت نکرد
که بر سنگ کرد آن زید و بنات
که تن پروران از مهر لاغرند
بر این بودن آئین با سوز است
مگر دماغ باطل بر او خستیار
که چو از ره باز نشناختی
کمی رفت تا صدره الهستی
نشاید پرید از شری تا فلک
مگر تانچه چو ز حکم توست
چنین پر شکم آدمی یا خمی
بسخی نفس میکند پادراز
تقی بهترین روزه هیچ
تو در بستی آنی که خردی
نیز اخت خبر خرد خودم دم
برامش رفتی و تیرش خوری
که رحمت بر خلافی حاج داد
منیب بایدم دیگر مکت مخون
که سلطان و رؤسای نیکی
در خانه این آن قبل کن
شنیدم که شد با دای بجا
یکی شکست می پرسم بگوی
که بر ساعتش قبل دیگر است
سر بر طبع بر نیاید و دوش
که نه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کو تاه کن دست آرز
کسی را که درج طمع در نوشت
یکی را ست آه رضا جملان
بجفت ای سپر تلخی مرد نم
مرد و پی بر چه دل خواهدت
و که هر چه خواهد مرادش خوری
به تنگی نیز زادت روی رنگ
شکم بنده بسیار غنی مجلس
چهار دم از لصره دانی عجب
یکی در میان مسده انبار بود
نه بار خرماتوان خورد و برد
شکم دهن اندکیش شش شاخ
سه اسیر شکم شد ملخ لاجرم
شکم صوفی را زبون کرد و فرج
یکی گفتش از دوستان در نیت
خود و یکی کرد و اسطخ
سرانده ببالین بند بوشمند
لکوی و منه تا توانی قدم
یکی فی شکر زنت در طبعی
بجفت آن خرمند نیکو مرث
علاوت ندارد و شکر دنیایش
ایست ختن جانم از حیر
بجو خوست تشریف شافتن
یکی نان خورش جز پازیش ندا
پراکنده گفتش ای خاک ر

چو سبایت ز نهین دراز
طبع آبروی تو آخر بر سخت
بناید بگر عهد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلس

حکایت

به از جور روی ترشش بر بزم
شکر عاقل از دست نکسرخم
که نگین تن نوز جان کاهت
کند مرد و نفس آتاه خوار
رووران بسی نام ادبی بری
تنور شکم و مبدم تا فتن
چو وقت فراخی کنی مده
کند مرد و بخوار بارست کم

حکایت در مذمت بسیار خواران

حدیثی که شیرین ترست از طب
تنی چند در خرنه رستان
ز پر خواری خویش بر خوار بود
میان بست مسکین و خربت
لت انبان بدعاقت خورد و
رئیس ده آمد که این را گشت
بود تنگدل و دو کانی فراخ
شکم بند و ملت و ذخیر پایی
بپایش کشد مور کو چک شکم
برو اندرونی بدست آرا پکت

حکایت

چو کردی عین هر دو دنیا گفت
بدیناری از پشت رانم نشا
که این سپهان پر شد و آن
غذا کر لطیفست و کر سر سمری
که خویش بقدر آورد و در کند
مجال سخن تا نیانی مگو

حکایت

چو است کرده بر شتری
بصاحب دلی گفت در گنج ده
جوانی که بر دل باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر

حکایت

به پیری فرستاد و در و شنبه
پوشید و پوشیدت و نین
وزان خوبرو خرقه خویشتن
که آزاده بر زمین خجست پس

حکایت

برو طبعی از خوان نیا بیا
کنج و مدار از کس ای خواجه

برای دو وجود من در بر سخت
بران از خود شش تا نرنگست
کمی گفت شکر سواد از فلان
که روی آنکس بر و سر که کرد
اگر بوشمندی غریزش مدار
مصیبت بود روز نایافتن
و که بر نیا بد شد با غم
شکم پیش من تنگ بخت کردل
که شتم بر طرف خرابستان
در انجا کردن در افتاد بخت
بجفتم مرزبانم که براد دست
شکم بند ناد پرست خدای
شکم پر خنوا بد شد الا سناک
دو و نیار بود شش و آن کرد فرج
بیکر شکم را کشیدم سهاط
چو دیت بدست او فتن خوشم
چو میدان نیانی انکار کوی
از اندازه بیرون و زاندا ز کم
که بستان چون دستیابی بد
ولیکن مرا باشد از نیش شکر
چو باشد تقاضای خلق پیش
که بر شد عالم هزار قهرین
کمن بخر فانی زمین بوس سن
چو دیگر گسان برک و سازشیت
که منطوع روزی شود شرمناک

قباست و چاکت نور دیدست
 بلاجوی باشد کرفار آرد
 چو پست نک خفت آن خردایش
 یکی که بر در خانه زال بود
 چکان خوش از بخوان می چکید
 نیز زو عمل جان من زخم نمیش
 یکی طفل دندان بر آورده بود
 که من نان و برکت از کجا آید
 مخور بول ملیس تا جان دهد
 نگارنده گوشت اندر شکم
 سزا نیست آن تحیه بر کردگار
 نه پنداری این قول معقول نیست
 خبر ده بدویش سلطان سپت
 نکجانی ملک و دولت است
 بنسبند خوش روستائی و جفت
 اگر پادشاه است و کزین دوز
 نذاری بجهاد الله آن دسترس
 ربا خوار می از زربانی فتاد
 بنجواب اندیش دید ویریدال
 شنیدم که صاحب دلی نیگردد
 یکی گفت میدانت دسترس
 مکن خانه در راه سیل اغلام
 یکی سلطنت ران صاحب گدازه
 بشیخی دران تبعه کشور گدشت
 چپ و رست لشکر کشیدن گرفت

قبایش دیدند و دستش بست
 شنیدم که میگفت خوش بگریست
 من خانه من بجهاد نان پاک
 جویی که از روز با زو خودم

حکایت

که برکشتم ایام و بد حال بود
 روان شد بجهان برای مهر
 همی گفت و از بول جان میدید
 اگر چشم از دست این تیر زن
 قناعت نکوت تر بد و شاخ نمیش
 خداوند از آن بنده خورشید

حکایت

مروت نباشد که بگذارش
 چو بیچاره گفت این سخن چشت
 برنگس که دندان دندان
 توانست آخر خداوند روز
 نویسنده عیور و دشت هم
 خداوند کاری که جدی فرید
 که حلوک را بر خداوند کار
 شنیدی که در روز کار فیم
 چو قانع شدی هم و نکست یکی
 چو طفل اندرون دار و از پیش
 که سلطان ز درویش سیکند
 که اراکند یکدم سیم سیر
 که پادشاه است و نامش کیست
 که انی که بر خاخرش بن بست
 بدوئی که سلطان در ایوان
 چو سیلاب خواب آمد و مرد
 چو خفتند که در شب هر دو
 چو بی توان که سرانگیز مست

حکایت

شنیدم که هم در نفس جان بداد
 پس چند روزی که سن گرفت
 ایچون سنی از شرو و نر و سول
 بجفت ای سپر قصه بر من مچون

حکایت

کزین خانه بهتر کنی گفت بس
 چه بنجوم از طارم فزین
 که کس انکشت این عمارت تمام
 نه از معرفت باشد و غنچه در کام

حکایت

که در دوده قائم مقامی شد
 چو خلوت نشین کوس و لستند
 دل بردلان زور میدی گفت
 چنان سخت باز شد و جگر چنگ

گرای نفس خود کرده را چار سپت
 به از میده بر خوان نایل کرم
 که بر سفره دیگران داشت کوش
 غلامان سلطان زنده ش تیر
 من و موثوق و برانه سپر وزن
 که رخصی بقم خداوند نیست
 پدر سر فکرت فسر و برده بود
 که تازان او را چو مردان گفت
 که روزی رسا ند تو چندان سوز
 بدار و فکیف آنکه بعد فستید
 شدی سنگ بر دست بدل اسم
 چو مشت زرش میثبت چو خاک
 فریدون ملک بجم نیم سیر
 به از پادشاهی که خورشید نیست
 چه بر تخت سلطان چه بر شوکت
 بر شوکتیزدان کن ای تلکست
 که بر خیزد از دست آزار کس
 دکر با جریفان نشستن گرفت
 بدو رخ در افتادم از زبان
 یکی خانه بر قامت خویش کرد
 بهنم بس از بهر بگذر استن
 که برده کند کاروانی سرای
 فرو خوست رفت آقا بش کوه
 دکر ذوق در کنج خلوت نید
 که با جنگجویان طلب کرد جنگ

زخمی بر آن ه خلقی جفت
بر نیکوئی نرسند کس
چو بشنید عابد بخند گفت
کمال است در نفس مرد کرم
چند اگر کس فدا و ن شود
سخاوت زمین است و سرای
از نعمت نماند و بستاند جوی
که از جاه و دولت نیندیشد
کلیخه از چفت ده باند
بدر می کنند آبکینه زنک
شنیدم ز پیران شیرین سخن
درخت کهن میوه تازه داشت
عجب در نختن آن و لغزب
به سی کنن غنم کوه سپید
بمائی که از کوه شش کم
یکی را که خاطر داورفته بود
ز مهرش بگرد آن چو پروانه
پس خوشش مثل باد و خوب روی
چو روی بکوداری انده خور
برزگان چو خور و حجاب آید
ظلمت است بر ای پندیده
اول زبیرادی بفکرت سوز
سخن در صلاح است و بدیهه
تو با دشمن نفس نمحاش
کس از چون تو دشمن ندارد غمی

در جمع گشتند و برای
که جمع فرومانده فرایرس
چرا نیم نانی نخورد و گفت

چنان در حصار نشیند نک
بخت مدو کن کنشیر و
نمانست قارون نعمت پیر

گفتار اندر صبرها توانی با مید بر رور

که جمع نیش در کون شود
بدو که اصل خالی ماند ز فرع
که ناخوش کند آب ستاده
که بار و نادر شود منیم
نیمینم که روی کند کس نگاه
کجا ماند آینه در زیر ترک
که بود اندرین شهر سیر کن

و گویا بد گرم پشیمان
ضدانی که از خاک مردم کند
پنجشذکی کوش کاب رول
و کر قیمت کوهی غم بدار
و کر خورده ز زو ندان کار
پسندیده و لغزاید خصال
بسی دیده شاهان و دوران

گفتار در معنی استانی در پی و شواری

که بر کز بنوده است بر سرب
سرش کرد چون و موسی
نماند حالی سرش در شکم
چو چنان لبش شفته بود
که مقراض شمع جالش بخت
پد کو به جالش میدار نوی
که موسی از بخت بر و بد کرد
حسودان چه فکر در آب او
چو دانی که آب حیات اندرو

ز شوخی و مردم خرمشیدش
ز سر تری آن آب سبک نا
چو چنگ از خجالت سرخو بود
کسی گفت جور آزمودی و دور
بر آمد خروش از هوا و ارست
مرا جان بجهش دما سینه است
نه پیوسته ز خوشه زد بد
برون آید از زیر آفتاب
کیستی پس از بخت آرام یافت

باب هفتم در تربیت

هم در بند پیکار بیکار
که با خویشتن بر نیائی بسی

عنان باز چنان نفس از حرام
تو خود را چو کدک ادب کن بچ

که عاجز شد از تیر باران و سنگ
نه در هر دلی بود دستگیر
که کج سلاست بکج اندرست
کیش زرباشد چو نقصانیم
نخادش توان کرد و همچنان
عجب دارم از مردمی که کند
بسیار تفقذ کند آسان
که ضایع نکرد اندک روزگار
بیفتد بشمعش بچیند باز
کگاه آید که رود جاه و مال
سرا و دعش ز تاریخ عمر و
که هزار کوهی پراوازه داشت
فرج دید در سر تراشیدنش
بعیب پر رخ زبان در نهاد
نگون سار و پیشش افتاده بود
و کرد سودای باطل کرد
که تر دامن را بود و حمت
نه خاطر بوی در آونجه است
کهی برکت ریزد کهی برود
بدریج و فکر میرد در آب
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
شب است است ای برادر بزر
نه در سب میدان چو کان و کو
بردی درستم که نشنود سام
بکر زکران مغر و دشمن کوب

وجود تو شهرست پر نیک و بد
رضا و ورع نیکانان خیر
ترا شہوت و حرص کین و بد
هوا و هوس را نماند سیر
رئیس کی دشمن سیاست نکرد
اکرمایی در دامن آری چو کوه
زبان در کش ای مرد بسیار دهن
فراوان سخن باشد گنده کوش
نباید سخن گفت ناساخته
کمال است در نفس نهان سخن
حذر کن ز نادان و مرد مکی
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
درون دلت شہ نیست را
نگش با غلامان یکی را گفت
بسالی نیامد ز دل برد بان
یکی دان گفت و زن را خوشست
تو پیدا میکنی از دل بر کسی
سخن تا نگویی برا و دوست
توان باز دادن ره مرده دیو
یکی طفل بردار از رخسار
به هفتان نادان چو خوش گفت
یکی خوب خلق و خلق پش بود
تفکر شبی با دل خویش کرد
سخن گفت و دشمن نیست و دوست
در آئینه کر خویشتن دیدمی

تو سلطان و دستور دانا
هوا و هوس برهن کبیر
چو خون در رگ اندو جان
چو سپیند سرخ چو عقل تیز
هم از دست دشمن رایت کرد

بها که دومان کردن فسر
چو سلطان غایت کن بایان
کر این دشمنان تربیت پند
نه بی کیش و دزد و او باطن
سخن احم درین نوع گفتن بسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و خلوت و خیرش و کار

که فردا قلم نیست بر بنیان
نصیحت مکی و مکر در محوش
نشاید بریدن نیست داخه
تو خود را بخت را ناقص کن
چو دانا یکی کوی پرورده کوی
که گرفتار شد در دود و دوی
مگر تاز بید در شہر باز

صدف دار که بر شناسان را
چو خواهی که کوی نفس نفیس
تا فل کنان در خطا و صواب
کم آواز هرگز نه بسنی خجل
صدانداختی تیر و هر صد خطا
مکن پیش دیو غریب بسی
از آن مرد و نادان و دهن و دست

حکایت در حفظ اسرار

بیک روز شد منتشر در جهان
مکشند کار گمان کند از تو خاست
که او خود بگوید هر کسی
چو گفته شود باید او بر تو است
ولی باز نتوان گرفت بر تو
نیاید بعد رستم اندر کند

بفرمود جلالت را بید ریغ
تو اقل نبستی که سر چشمه بود
جو اهر بکنجینه از آن سپار
سخن دیو بندیت در چاه دل
نووانی که چون دیو فرست از
گو آنکه کر بر لا اوفتد

حکایت جابل در حجاب خاموشی

که در مصیبت بچیند خاموش بود
که پوشید ز زبان است
که در مصداق آن ترا زوی هم
به بید نهی پرده غریب می

خردمند مردم ز نزدیک و دور
اگر سن چنین سر بخود دیر
صنوبرش بریشان شد و کارش
چنین نشست آن پرده بر آتم

درین شهر کیست سودای از
کجا ماند آسایش بخردان
سرازم حکم درای تو بر نافتند
نگردند جانی که کرد و عیس
که حرفی بس از کار بند کسی
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
دبان جز بگوهر نکرند باز
خلوت نیابی را گفتار کس
باز از کار خوابان حاضر جواب
جوی مشکت بهتر که بگوید کل
اگر مو شندی بیکت اندازد آ
بود و کز پیش کوش دار کسی
که میند که شمع از زبان سوخته
که این را نباید بکس باز گفت
که برادر سرای ایسان به تن
چو سیلاب شد پیش ستن چو د
ولی را ز باخوشتن پاسدار
بیایای کام و زبانش ممل
نیاید بلا حول کس باز پس
وجودی از آن در بلا اوفتد
بدرش سخن کوی بادم مزین
بگردش جو پر وانه جویای نور
چه دانند مردم که دانستورم
سفر کرد و بر طاق مسجد نشست
که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز با شد آواز تیز
اگر عالمی هیت خود بر
ولیکن چو پیدا شود از
بهایم خوش اندک و یا بشیر
بنطق است و عقل آینه ده فکاش
یکی با سر گفت در وقت جنگ
قفا خرد و عریان کرد کشت
سر سیمه گوید سخن بر کزاف
اگر هست مرد از نه ببرد و در
بسوزد گفتن که ز مرغی است
رو با با شد از پوستینه درند
عضد را به سخت رنجور بود
قصه های مرغ سحر خوان گشت
پیر خنجم سوی بستان نشست
باز کسی با تو ما گفت کار
کسی سیر و آرام دل و کنار
چو باطل سرانید مکار کوش
شنیدم که در بزم ترکان است
شب از درد چو کان و غنیمت
و کس کرد و دیده آتش جنگ است
کسی خوشتر از خوشتر است
مکر زبانی نشیب ز فراز
چنین گفت پیری پندیده بکل
در آغوش او خنجر می چرخ
مرا هر معرفت و دهن گرفت

چو گشتی و رونق نماند گزند
و کر جا هسلی پرده خود در
بو شش نشاندن بگرد
زبان بسته بخت که گویا بشیر
چو طوطی سخن گوی دادان بهایش
ترا خاموشی امی خداوند
ضمیر دل خویش نمای زند
قلم تر سلطان چو بیکو نهفت
چو مردم سخن گفت باید بهوش
بنطق آدمی بهتر است از دو آب

حکایت

جهان بی گفتش ای خود پرست
چو طنبور سیمغز بیا رنگ
بهر خود بگوید صاحب سر
چه حاجت محبت خود بگوید
چو غنچه کورت بسته بودی برین
نه بینی که آتش زبان برین
اگر مشک خالص نداری می
بگویند ازین حرف کیهان سزا

حکایت

شکلب از نهاد پدر دور بود
که در بند ماند چو زندان گشت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نشست
ولیکن چو لعلی دلیش یار
یکی پارسا گفتش از روی بند
نگاه داشت بر طاق بتان سراسر
بجندید کای طبل خوش نفس
چو سعدی که چند بی زبان بسته بود
مکن عیب خلق ای نیرنگ دل

حکایت

سری می ف و جنگ مطرب است
و کر روز پیرش تعلیم گفت
پراگنده و غلبه و برین سنگ
که با خوب و زشت گشت گشت
چو چکش کشیدند خالی بروی
سخنهای که باشی چو دلف روی
یکی فتنه دیدار طرف شکست
تورادین در سر نهادند و کوش

حکایت

خوش آید خنهای پیران بکوش
فرو برد و دندان طباشیر
فضول آتش گشت و درین
که در بند فرستم کجی فرار
چنان تنگش آورده اند زکنا
طلب کردم از پیش و از پشت

و قار است و نا اهل پرده پوش
که سر که خواهی توانی نمود
که نا کار و بر سر نبوده ش گشت
و کر نشدن چون بهایم خوش
دو آب از تو بهر کونی صواب
کریبان دریدند و ی ا بچک
درین غنچه چو کل سپهرین
بآبی توان گشتش و نفس
و کر هست خود فاش کرد و بسو
که سعدی خال است و امین کار
که طاقت ندارم که مغرم برند
که بگذارم غان خوشی بر بند
یکی نامور بلبل خوش سزای
تو از گفت خود مانع و نفس
ز طعن زبان آوران بسته بود
بعیب خود از خلق مشغول باش
چو بی تیرینی بصیرت پوش
غلامان و چون ف و دیش بر و کا
چو چنگ ای برادر سر اندازیش
یکی در میان آمد و شکست
و بهر جای گفتار و دل جای پیش
نکوی که این کوته است آن دراز
چه دیدم که پدا سیاهی در آن
که پنداری لبیل نقشی اشتهار
که ای خدا ترس سینام و نک

بشیش و ششام و شوب و
زنا حاکم آن دیو بیگلر گشت
مرا عسکر با دل کف و قیود
نظم می آورد و فساد خواهد
که شرمش نیاید بر پیری می
برون فغم از جا سر در دم چو
پس از مدتی کرد برین گذار
کسی انیاید چنین کار پیش
کرت عقل و ریت و تدبیر پیش
یکی پیش او و طاعتی نیست
چو فرخنده خوی ایچکاشین
بروزان مقام ششیش بسیار
نیوشده مشدین سخن نکند
زمانی بیچسید و درمان نید
یکی طعنه میزد که در پیش بین
اشارت گمان این آن را بدست
بلا خورد و روزی بخت گذشت
مریز آب روی برادر بکوس
بداندر حق مردم نیک و بد
ترا هر که گوید فلان کس بدست
بد گفتن خلق چون دم ندی
زبان کو شخصی بغیبت دراز
گرفتیم تنگین او کم بود
کسی گفت و پنداشتم طبیعت
بنار استی در چه بینی

سپید از سیر فرق کردم چو
پری پیکر اندر من او بخت
برین شخص جان بروی تنه
که شفقت بر افتاد و دست نا
زند دست در سترنا محرمی
که ترسیم از زهر بر بناویر
که میدانیم نقش زینهار
که عاقل نشد پس کار خوش

شد آن برنا خوش بالای باغ
کدامی رزق سجاده دلق پیش
کنون بخت بد لغت خامن
نماذ از جوانان کسی و تنگیر
همه کرد فریاد و دهن بکینک
برهنه دوان رفقم از پیش زن
کس تو به کرم بدست تو بر
اذان شنت این بند بر دوشتم

حکایت در فضیلت ترپوشی

که دیدم فلان صوفی افتاده
ز کونینده ابرو بجم در کشید
که شرع نمی هست و در خرقه
بفکرت فرو رفت چون بگل
ره سر کشیدن ز فرمان بند
زهی پارسائی و تقوی دین
که این سرگشت و آن سیم
بناکام بر دوش بجای که داشت

فی التوده دستار و پیرانش
زنای بر آشفت گفت ای بقی
به پیشش در آرد چو مردان گشت
ندار که فرمان نکیر و کوشش
میان بست و بی اختیارش بود
یکی صوفیان بین که می خورد
کردن برانزور دشمن جام
شب از سر مساری می گذشت

حکایت

کوای جوان مرد صاحب خرد
چنین آن که در پوشتین خود

که بد مرد را خشم خود می کشی
که فعل فلان را باید بیان

حکایت

بدو گفت دهند سرفراز

که یاد کسان پیش من بکن

حکایت

که دزدی به سامان ترا غیبت
که بر غیبتش مرتب مینوی

بدو گفته ای یار آشفته جوش
بل گفت دزدان تهنور کنند

پدید آید آن بیضه از زیر ران
سیر کار دنیا و خرمین فروش
که کرمش در کرمی از کام من
که بستانم داد این هر چه
مرامانده سر در گریان رنگ
که در دست او جامه به تنگ
که کرد فضول نمردم در
و کردین نادین انکاشتم
چو سعدی سخن گوئی ز نه خوش
کردی سگان حلقه پیرانش
بکار آید امر و زیار شفیق
عنان طریقت ندارد بدست
نه رغبت که مست اندازد بدوش
در آرد و شحری بر او عام خوش
مرقع لب نمی که کرده اند
به از شنت شهر و جوش عوام
بخندید طاعتی در روز و گفت
که دهرت نریزد بشهر آبروی
و کر نیک مرد است بدیگنی
وزین فعل بدی تراید عیان
و کر استکونی سخن بهم بدی
مرا بد حکان در حق خود کن
سخن بد بجا تو اندر فزود
شکفت آید این داستانم کوش
بیا زوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کنی سزاوار
مراد نظر است او را بود
چون معنی و رسم در حد
سهوی پندت نیاورد
آسیب غیبت حجاج خون خار
نه سب می زانو و فدا خلق
اگر زود و مظلوم سکین او
نه پندار از بجهه مندا دم
او که کس غیبت پیش میدود
شنیدم که ز پارسیان یکی
به خیمه خدای حکایت غیبت
جعلی و غیبت زود و خست
یکی با زبان پارسایان کوی
پس آنکه دهن شوئی بینی سب
وزان پس است به بدی
و کرم هر بعد زان غسل پاک
شنیدم سخن از خدای قدیم
دهن کرد از گفتنیها نخست
چو همواره کونی که مردم خردند
و کمر شست ازین خاطر است
صرفیت ساسان تاب قدم
یکی زان میان غیبت آلود
بگفت از پس تا دیوار خویش
اگر که فرزند یکایک است
چو خوش گفت دیوانه مغزی

حکایت

شب و روز فقیه فکر را بود	مراسم را کفتم ای پسر
برای بسم اندر خون	شنید این سخن پیشوای اوب
ندانم که گفت که غیبت نکوت	کر او راه و دوزخ گرفت ازین

حکایت

خدا یا بوستان زانو و فدا	جهان بین سپید و سیرینه
بخواهند و دیگران کین او	تو دوست از وی در کارش
نه نیز از تو غیبت پسندیم	بدون خبر مدبری با کلاه

حکایت

بصیت بخندید با کودکی	و کر پارسیان خلوت نشین
بصاحب نظر با گفت گفت	در پرده یار سوره حال

حکایت

همی شستن آموختم دست و پا	که بسم الله اول بسمت بکوی
من خراب گشت کوچک بچا	بنا به دندان شنید نال
ز رستگاری موی سر را دقن	و کرم ستماء با فرقی بشوی
همین است و خشمش بنام خدای	کس ازین نداند و این بشود به
بشود و گفت ای خدایت جیم	ای مسواک در روزه کفنی خطا
بشوی که از خوردن نهاک شست	کسی که نام آید از مرین
مهر ظن که نامت چو مردم برند	چنان کوی سیرت بکوی اندم
نه می نی بغیر سبیدن عاشر	نیایدی شربت از خوشستن

حکایت

درد که جبار با ز کرد	کسی گفتش ای پسر دین
بهر عمر خفا ده ام با پیش	چنین گفت در وین با نفس

حکایت

صدیقی گزان لب بدندان کنی	من از نام مردم برشتی برم
--------------------------	--------------------------

که دیوان سیر کرد و چپیزی نمود
فلان یار بر من جد می برد
به تندی بر پشت و گفت عجیب
ازین راه و دیگر تو درویشی
دلش چو سنگ سیه پاره است
جوان را یکی پسند پیر اند
که خود زیر و ستش کند رو کا
که پنهان پر کرد و دیوان سیاه
مبادا که تنها بدوزخ رود
بعیش فادند و پرستین
طیبت حرام و غیبت محال
نداشتمی چ که هست و هست
دوم نیت آوریم کف بشوی
که نمی است در روزه بعد از زوال
بشود و ذکر آنچه دانی بکوی
نه بینی که فروت شد سپیده
بنی آدم مرده خوردن رسوا
ز نیکوترین نام و بخش بجان
که گفتن توانی بروی اندرم
کرم فارغ و شرم دارمی نهی
بخلوت نشنیدند چندی بهم
تو بر کمر خرا کردی در فرنگ
مذیم چنین سخت بر کشه کس
مسلمان ز جور زبانش نرسد
بجویم بجه غیبت مادم

که داند پروردگان خرد
یکی آنکه مالش باطل خورد
که اندر قهای تو گوید بهمان
کس را شنیدم که غیبت روا
یکی پادشاه ملامت پسند
دوم پرده بر عیانی متن
سیم گز ترا زوی ناراست خو
شنیدم که دزدی در آمد ز شو
بزدید بقال از ونیم دگ
یکی گفت با صوفی با صفا
بجفا خموش ای برادر هفت
کسی قول دشمن نیارو بدست
تو دشمن نری کاوری بر زبان
از ان بختین تا توانی گریز
میان دوتن جنگ چون پیش
فریون وزیر بری پسندیده است
مند عامل سفل بر خلق رنج
یکی رفت پیش ملک با مد
کس از خاص لشکر نماده است و عام
سخا اهد ترا زنده آن خود پرست
که در صورت دوستان پیشین
چنین خو بهسم ای نامور پادشاه
سخا ای که مردم با صدق و پنا
پسندید از پادشاه آنچه گفت
مذیدم ز غار سرکشه تر

که طاعت بهمان هر که دادر
دوم آنکه نامش زبشتی بر بند
که پیش تو گفت از پس مردان

حکایت

کز بر دل خلق سببی گزند
حلاست از و نقل کردن خبر
که خود میدرد پرده خویشین
از خوشش مارا می برادر گناه

حکایت

بدروازه سیستان در گذشت
چو چیزی خرید از بقال کوی
بر آورد در دزد سید کار باکت
حذا یا تو شبر و با تش مسوز

حکایت

مذا نسته بخت که دشمن جگفت
کس که پیغام دشمن بر بند
جرا آن کس که در دشمنی بایو
نیارست دشمن جنب گفتتم
که دشمن چنین گفت اندر نمان
سخن چنین کند ناه جنگ فیم
که هرفته تخته را گفت خیر
سید چال مرد اندران بسته پاک

حکایت

که روشن دل و دور بین دیده است
رضای حق اول نکره استی
که تدبیر ملک است موقیر کج
اگر جانب حق نذار ستمگاه
که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشوار من نصیحت پذیر
ایسیم وز را زوی نذار بهما
بشرطی که چون شاه کردن فرما
مباد که نغزش نیاید بدست
یچی سوی دستور دولت پنا
بجا طر حوائی باندیش من
زمین پیش بخشش بچو سید گفت
که باشند خلقت به نیکو
چو مرکب بود و عده سیم من
سرت سبر خواهند و عورت د
که باشند خلقت به نیکو
غنیست ثمن ز مردم دعا
بمات رویش از نا زکی شکفت
زنا دانی و تیره رانی که است
نخون طالع و بخت برکشه تر

دو چهرست از بر رفیقان حرام
تو چشم نگه کوئی از و سه مار
که مشغول خود و جهان غافل است
چو زین بگذری در چهارم خطا
مگر خلق با شنند از و بر حذر
که او می در افتد بگردن بچاه
ز فعل بدش هر چه دانی بکوی
ز نا کول و طبعی که با یانش اوی
که ره میزند سیستانی بر روز
مذانی فلانت چو گفت از قضا
ز دشمن بهمانا که دشمن ترند
چنان که رشیدن بر زو قسم
بخشم آورد نیکم و سلیم
باز فتنه از جای بردن بجای
سخن بین بخت بهنیم کس است
دگر پاس فرمان شده استی
که بدت رسانم هم از پادشاه
ترا در نمان دشمنی این وزیر
میرد و سندان زرو سیم باز
بخشم سیاست نکره کرد شاه
چو پرسیدی اکنون نشانیست
بقایش خواهند از بیم من
که جوشن بود پیش تبر جا
مکانش میفرود قدرش شکست
خلاف افکند در میان و دو

<p>پسر را خردمندی آموزد رای پسر چون پدر نازکش برود بنیک و بدش عدویم کن بیاموزد پرورده را دست رنج مکر و دخی کیسه پیشه ور کجا دست حاجت برایش کن خدا دادش اندر بزرگ صفا نسیب جفا بسند از روزگار وگر کشش خور و آواره کرد اک پیش خطش روی کرد و سب پدر کو خیر فرخه تنویست که میش از پدر مرده بماند بگردان شد و زده و موی که روشن کنی مجلس با چو شمع نه مردی بوشش مردانست برو خانه آباد کرد و ان بن تور بگر چروانه که بستن که اندیشه و اخه زچاک از قفا که ان می بگر و چو غول است چو خاطر لغز زنده دم دهی که مرز و خلیت بر آید تباد که سین نخ بود و خاطر فریب که دیگر که دم بگر و فضول پیش آتش سسکلاخی مهیل مکرتک ترکان نبدی همی</p>	<p>چو خواهی که نامت بماند بجای ببار و زکار که سختی برد بخوردی درش جرد و تعلیم کن اگر دست فادی چارون بکنج بپایان رسد کیسه سیم وزر چو بر پیشه باشد شست و سر بخوردی بخورد از بزرگان قضا بر آن طفل کو جو آموزگار بر آن کس که فسه ز غذا غم نخورد سینه ماه زمان خست نموی په کو میان قلند نشیست</p>	<p>که تا چشم بره زنی خانه خست بمیری و از تو نم اندکی کرش دوست داری بیا بشو ز قویخ و تند پستاد و به که باشد که نعت نماذ بیت بغیرت بگرداندش در دیا نه ها مون نوشت نه دریا فشت بسی پر بنای کف مان با که چمنش نماند بهشت کن که بخت و دره کند چون خد که نام را نیست بدران بخت</p>	<p>بر پنبه شش نشاید فروخت که کر عقل و پیش نباشد بی خردمند و پر بهیز کارش بر نوا آموز را ذکر و تحسین و زه کن تجیه بر دستکاهی که است چو دانی که گردید ن روزگار غذائی که سکه مکان از چفت هر آن کس که گردن لغزان و ده پسر را نکود او را راست رشت نکود از آموزگار به سنس از ان بی هیت بیا یار بخت در لغیش مخور بر دهک و تلف شبی دعوی بود و کوی سن پری سیکری بود محبوب سن سکندم سخی فاست سیدن خزابت کند شایا خان کن نشاید بکس با ختن با کل از ان خوب خوش خوی است نه چان که دکن چو بر ستان کرش پای بوسی نذا پس مکن بد لغز زنده دم نکا درین شرباری بهیم رسید پر بگره هر چه او فادش بدست رجیل آتش هم دران بهنیش پرسید کاین قلند نام نیست</p>
<p>حکایت</p>			
<p>یو او از مطرب درآمد کوی جرا با جوانان بنای بکس محاسن عیمر دانند رم بست</p>	<p>ز ترس و دم در بکس بدو لغتم ای نعت خوب کن که میرفت و بکفت با تو خن</p>	<p>حکایت</p>	
<p>چو در بجز بدی شش رو در او دم چو عچه دمی از وفا میس از لغز بس چو چو شش</p>	<p>یو او را سلاطین چو ماند بنادان نوحه که جوان عقل ته کنست سبک ورش خات پاشی ندادا پرس</p>	<p>حکایت</p>	
<p>سبنا که کرد دست بر پیش کو اگر دبر خود خدا و رسول چو سون شدا کارون کویل چنین گفتش از کاروان همی</p>	<p>که باز ارکانی غلامی ضرب بکین بر به و مغر نادان گشت دل افکار و سر بسته و روی شش که بسیار میزد عجب هر که گشت</p>	<p>حکایت</p>	

سپه‌ایکی با گنبد برداشت سخت
در شوق نفس کافر بیند
و گرسیدش لب بدندان کرد
نه بر جا که بسینی خاد و لفریب
کرد بی نشیند با خوشش سپر
از ان تخم خرم خا خورده کوفتند
یکی صورتی دید صاحب حال
بر انداخت بیچاره چندان غی
کسی گفتش این عابد پارس
نبرده است خواطر فرب و دلش
مگر کار بنام که معذور نیست
شنید این سخن مرد کار آرای
نکار زده را خود همین نقش بود
محقق همان بیند اندر ابل
مسامحت است در زیر حرف سیاه
مرا کاین خمیاست مجلس فروز
نیز بزم زخمان اگر طعنه
کس از دست جور زبان نداشت
بگوشتش توان بجلد را پیش بست
تو روی از پرستیدن حق هیچ
بدانیش خلق از حق آگاه نیست
دو کس بر جدیش کار نکوش
فرو مانده در کنج تاریک غای
اگر کنج خلوت گزیند کسی
و گرخنده رویت و امیز کار

که دیگر چو دانی بنید از رخت
و که عاشقی است خور و سر جند
دماغ خند او ز کار می‌پزد

حکایت

که با پاکبازیم و صاحب نظر
که قفل است بزنک خرا و بند
زمن پر سر سر سوده روزگار
سر کا و عصا را از ان در که است

حکایت

که شبنم بر آرد بهشتی و دوق
که بر کز خطائی ز دستش نخوت
فرو رفته پای نظر در کاش
که فریادم از غلغله و فریت
کهن سال پرورده بخیزد رای
که سوزین را دل بنیاز بود
که در خوب رویان چنین و چکل
چو در برده معشوق و در مرغ ماه

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

کزین آتش پارس می‌در تبند
اگر خود نمایست اگر خود پرست
نشانید زبان بداندیش بست
بسل تا بنگرند خلقت هیچ
ز غوغای خلق سخن نیست
از این تا بدان امر حق بر سر
چو در یاد از جام می‌شی ناپ
که پروای صحبت ندارد بسی
عقیفش ندانند و پر نیز کار

اگر من و کز رنگ ترکان روم
ببینم بر آتش کز و بر خوری
بود بند و نازنین مشت زن
توانی طمع کردنش و کتیب
که بر سفره حسرت بر روز و ده
که از گنجش برسان کوه است
بگردیش از شورش عشق حال
پیر سید کاین را چه افتاده کار
زنجبت کز زبان زمر دم ستوه
بگریه که چند از نامت خموش
دل آن میریادیکه این نقش بست
نابا هر کسی هر چه کوشه رود
که در صنع دیدن چو باله چو خور
فرو همیشه بر عارض و لفریب
که دار پس پرده چندین جمال
چو آتش در و روشنائی و سوز
در خلق بر خویش لبه این
بدامن در آویزوت بدکان
که این به خشکت و آن دامگاه
که اینها نکرد راضی چو پاک
که اول قدم بی غلط کرده اند
نیز دانه از حرف گیری چند
که اینان ببرد می و حلیت و چه
ز مردم چنان می‌گزید که دیو
که فرعون اگر هست در عالم است

اگر مرد و درویش در سختی است
که تا چند ازین چاه و گردن کشی
نجات یابدش از گیسنه دندان بزم
و کردست همت بدارسی نگار
شکل کسان را بخوانند مرد
تقفت کندش که اندک خوراک
و کرنی تکلف زید مالدار
و کر کاخ و ایوان نقش کند
و کر پارسانی سیاحت نکند
جفا نمیده راهم بدزدن دوست
عرب را نکوهش کند خورده
نه از جور مردم رها در شتر روی

بگویند ازاد بار و بدبختی است
خوشی را بود در قضا خوشی
که دون پرواست این فرمایند
که او پیش خوانند و بخت خوا
که بچاره از بیم سرب نبرد
که مالش کرد روزی دیگر است
که زینت بر اهل تیر است عار
تن خویش را کسوفی خوش کند
سفر کرد و گانش بخوانند مرد
که سرکش به بخت بر کشه است
که میر بخدا ز خفت و خیرش بین

و کر کاه مرانی در آید ز پاری
و کر تکستی تنگ مایه
چونید کاری بر بخت در است
اگر ناطق طبل بر پا و ده
و کر در سرش بمل و مرو نکست
و کر نغزو با کیزه باشت خورش
زبان در نندش باید جویخ
سجان آید از طعنه بروی زبان
که رفته بیرون ز آغوش زن
که رش خا از اقبال بودی و بھر
و کر زن کند کوید از دست دل

عظمت شمارند و فضل خدای
سعادت بلندش کنند پای
حرصیت شمارند و دنیا پرست
و کر خاسنی نقشش کرلو ده
که ریزند از کین چه دیوانگست
شکم بنده خوانند و قن پرورش
که بدبخت زرد دارد از خود دریغ
که خود را بیاراست چون نان
که آتش میزند باشد و رای فن
زمانه نغدی شمشیرش بشهر
بگردن در افتاد چون خر بکل
نه شاه ز نامردم نشسته کوی

حکایت

که چشم از حیا در بر فکند بود
همو گفت سکین بچویش بکشت
بجویند غیرت مذار بوسی
بشنیخ خنکی گرفتار کشت
که پیغمبر از حبس و شکن برشت

کسی گفت هیچ این بر عقل و پرورش
کرت بر کند چشم روزی ز جای
سخی را با نذر ز کوسیند بس
که چون پدر خوا پان طفل مرد
خدا را که مانند و انبار جفت

ندارد با لش تبلیم کوشش
سراسیمه خوانند و خیره رای
که فردا دوست بپوشش پس
که دینار با کرد و حسرت بر
ندارد شنیدی که تر سا چو گفت
که قرار را چاره صبر است و بس
خا عارضش خوشتر از خطاست
که دندان پیشین ندارد فلان
ز چندان بهتر چشم عقل است
که رش با پی عصمت نخیز ز جای
چه در بند خاری تو کلد ستبند
که نماید آئینه تیره چهر
که چشمش فرو دوز از عیبش

حکایت

که در عطا چالاک و مردانه بود
ولی حرف ایچد نکستی در است
که زین جنس بیو ده دیگر کوی
نه بلیند بد مردم نیک بین
بزرگان چو گفتند خدا صفا
نه بلیند ز طاووس بر ناپیشت
نه حرفی که نکشت بروی نهی

مکونام و صاحب دل حق پرست
یکی را بختهم رضا جلدان
تو دوروی همان عیب دیدی هم
یکی را که طلست و تدبیر در است
بود خار و گل با هم ای هو شمند
صفائی بدست آرای بی تیز
منه غیب خلق ای فرومایه پیش

جوانی هنر مند و فرزانه بود
قوی در لغت بود و در نحو است
بر آمد ز سودای من سخ رخ روی
یقین بشواری من که روز یقین
بیچونو بهیند بروی حسب
که از شخونی بود و در شربت
طریق طلب که عفت و تربی

چرا دامن آلوده را حد زخم
چون ناپسند آیدت خود مکن
چو ظاهر بعفت بیارستم
اگر سیرت خوب و کبریا هستم
نگو کاری از مردم بگاری
نیک عیب را با نکست هیچ
ندارد بعد نکته نگر گوش
نه مخلوق را صنع باری شکرست
نفس منی یارم ز دار ملکوت
عطایت هر موی از برتم

چو خود را شناسم که تو دهنم
پس آنگو بسایه کو به مکن
نصرف مکن و ز کزور استم
خدا یارم از تو دانا تر است
یکی را بده مینویسد خدای
جهانی فضیلت بر او هیچ
چو زحمتی به بیند بر رخ خوش
سیاه و سفید آمد و خوب و شست

نشاید که بر کس شتی کنی
من ارجن شناسم و کز خود گما
تو خاموش اگر من هم بایم
نه چشم از تو دارم به نیکی تو
تو نیز ای عجب هر که اکت هنر
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
جز بن علتش نیست کان خود
نه هر چشم و ابرو که بینی گوشت

باب هشتم در شکر و رفعت

ستایش نه در بخشنده را
بدی که شخص آید ز دل
چو پاک قرینت بشناسد پاک
نه در ابتدا بودی آب منی
چرا تن نمی بینی ای جوهرست
بسره عجب کس نه به است کوی
نه مطلق دامن بسته بودی ناف
غریبی که هیچ دست و به پیش
دوستان که امر و دلخواه به
و خلقت بالایی جان به پیش
سجده نش فرود آمده اند ز پیش
چنان صبرست نشانه مشرک

که موجود کرد از عدم بنده
روان و خرد بخشد بهوش دل
که انگست ناپاک فتن بجاک
اگر مردی از سر بر کن منی
که بازو بگردست بر آورد
سپاس خدای تو فتن کوی
همی دمی آمد بخت رواف
بر او و بهندایش از شر خویش
و چشمه هم ز پر بهس گاه است
و دمیوه نازنین در برش
مرشته در و مهر خون ز خویش
که است شیرین تر مهر کند

که را قوت و صفای حسان
ز پشت پدر تا پایان شیب
پای پیغشان از آینه کند
چو روزی بسی آوری سوی کوی
چو آید بگوشت خیر پیش
تو غایم بخود نیستی کی قدم
چو افت بریدن روزی است
پس او در شکم پرورش با تو
کنار و بر مادر و لیس پذیر
نه که گمای پستان درون است
چو بازو قوی کرد و دندان
تو نیز ای که در قوه طفل راه

حکایت

چو بیاورد تدبیر به آید
نه در عهد شیر می خانه بود

که نی هست فراموشی
مکن آمدن از خود حجت بود

که گریان و رمانه بودی و خود
تو فی که زان یک کس رسیده

چو خود را بنا و دل پستی کنی
برون با تو دارم درون با کده
که حال سود و زیان خودم
که بنیم بجزم از تو چندین عذاب
به منی زده عیش اندر گذر
بنفرت کند ز اندرون سیاه
حسد دیده نیک پیش کشد
بجز مغر بسته بیند از پوست
که شکری ندارم که در غور دوات
چگونه بر موی شکری کنم
که او صاف مستغرق شان است
نگر تا چه شریف و ادب غلب
که صقل نگیرد و چو زنگار خورد
مکن بکجه بر زور بازوی خویش
تو فتن حتی دان نه از منی خویش
ز غیبت مدد میرسد و مدد
پستان مادر و آویخت دست
ز انوب معده خورش با فیت
بهشت و پستان در و جوی
پس از بگری شیر خون است
بر اندایش دای پستان صبر
بصبرت فرا موسش کرد و گناه
دل در دمنش چو آذر بناف
که شبها زدست تو خوابم نبرد
که امروز سالار و سپه بخت

بجالی شوی باز در قفس کور
چو پشیده چشمی غیبی که ماه
معلم یا موخت قسم و پست
بین تا یک انگشت از چند بند
پست شفت کی باشد و ابلی
که بی گردش کعب و زانو بی پا
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است
بصر در سروش کورای و تیز
بالغام خود وانه داد نهگاه
نرمید ترا با چنین سروی
ره رست باید نه بالای رست
گرفتم که دشمن نگوئی بسنگ
نبرد آزمائی زاد هم فدا
چو پیش فرو رفت کردن بن
سرش باز چید و تنی است
خردمند را سر فرو شد ز شرم
فرستاد تنی بست بری
بعذر از پی مردش تا فتنه
شب از بهر آسایش نشت روز
سپهر از برای تو فرشت وار
همه کارداران فرمان برندا
ز خاک آورد رنگ و بوی تمام
همه نخل بندان بجانیدوست
ز خارت کل آورد از انوشنگ
تو اما که آن نازنین پرورد

که توانی از خویش دفع مور
مندان همی وقت رفتن زجاء
رشت این صفت در وجودت
که انگشت بر حرف منمش نمی
نماید قدم بر رفتن زجا
که کلاه جوده چون تو برداخته است
جواج بدل دل بدانش عزیز
نکردت جو انعام سرور کید
که سر جز طاعت فسرود آور
که کافر هم از روی صورت چو
مکن با بی چمنیل باد و حنک

و گردین چون بر فروزد چراغ
تو کرشگر کردی که بادین
کرت منع کردی از حق نبوش
تا مل کن از بجه رفتار مرد
از آن سجده بر آدین سخت نیست
رکت بر تن است ای خداوند تو
بیایم بروی انداخته خود
نکون کرده لسان سر زبانه
ولیک مین صورت دلیر
ترا انکه چشم و دهن داد و کوش
خردمند طبعان نشت نکاس

گفتار اندر صنم باری در خلقت انسان

حکایت

نگشتی سرش تا نکستی بدن
و کردی نبودی ز من خواست
شدیم که میرفت و یکلف نم
که باید که بر خود سوسش غنی
بجستند بسیار و کم یافتند

پزشکان بماند حیران بین
و کز نوب آمد بنزدیک شاه
اکرم نه چیدی که دلش
ملک یکی خطه آمد زود
مکن کردن از شکر نوازی

گفتار اندر نظر در صنم باری

همی گستراند بساط بھار
که تخم تو در خاک می پرورند
نمات که دین و مغز و کام
ز حیرت که نخل چنین نیست
زرا از کان برکت ترا ز چو شکست
بالوان نغمت چنین پرورد

اگر باد و برفست و باران بوا
و کر نشه مانی زنجی جوش
عسل داد و نخل و من از بهوا
خور و ماه و پروین برای تو
بدست خود چشم و ابرو شکست
سجان گفت با پلنفس لبش

چو کرم آمد خورد پست و باغ
و کر نه تو هم چشم پوشیده
حقت عین باطل نبود کی بکوش
باقید صانع در هم ننگد
که چند استخوان بی زده و کل
اگر در لب و مهر و کلیت نیست
زلفی در و میص و شصت جوی
تو بس چون علف برقه هماسا
تو آری بعزت خوش پیش سر
خرفه مشو صورت خوب کیر
اگر عاقی در خلاش مکوش
بدوزند نغمت منج سپاس
مکون در بش مهر و در هم فدا
مکرفیستی ز یونان زمین
مکزد و فرو مایه در وی نگاه
نه چیدی امروز روی زش
سر و گردنش سپخان شد کوش
که روز جزا سر براری هیچ
نه روشن و مهر کیستی فروز
و کر عدد چو کان زنده تر بین
که ستای ابر آب آرد و پیش
طباعت از نخل و نخل از دوا
قنادیل سقف سرای تو اند
که محرم با غبار نتوان کدشت
که شکرش کار زبانت و بس

ایادلم خون شد و دیویش
 بنونت سپاس اندکی گفته اند
 یکی گوش کو دک بماند سخت
 ترا نشید دادم که بنیرم شکن
 کدزگاه قرآن پنداست گوش
 نماند کسی قدر روز خوشی
 زمستان در پیش در تنگسال
 چو مردانه رو با شمع تیز پای
 چو دانند چو نیان قدر آب
 کسی قیمت نذرستی چشمت
 بر اندیش از افغان خیران تب
 شنیدم که طفل شبی در خان
 ز باریدن برف و باران سیل
 دمی قطراتش بر طرف بام
 و شاقی بر پیر و خیل دست
 قبا پوستینی کند شمش کوش
 نگه کن که سلطان بغض سخت
 ترا شب حبس و طرب میرود
 مدارای خردمند ز ورق برآید
 تو خوش خفته در هودج کاروان
 ترا کوه پیکر سیون میرود
 یکی را عیس دست بر بسته بود
 بجوش آمدش در شب تیره
 برو شکرزدان کن ای ملکست
 بر بنه تنی یکدم دادم کرد

که می بینم انعامت انگشت پیش
 زیور نزاران یکی گفته اند

مکرم دود و دودام و دود و دود
 برو سعدیادست و قدری

حکایت

نکستم که دیوار مسجد بکن
 بهستان باطل شنیدن گوش

زلان آمد از بحر شکر و سپاس
 دوشتم از پی صنع باری بکوت

حکایت

چه سهل است پیش خداوند
 بشکرانه با کند پامان پای
 زو اما ندان پرس در آفتاب
 که بچند بیچاره در تب گذشت
 که رجوردان در از می شب

سلیبی که بچند مالان سخت
 به پیر کن بر جسد جوان
 عرب را که برد جدا باشد قعود
 ترا تیره شب کی نماید دراز
 بمانک دهل خوابه سید ارکشت

حکایت سلطان طفل با پاسبان

بلرزش در افنا همچون سیل
 که بیرن فرستم بدست غلام
 که طبعش بدو اندکی میل داشت
 ز بند جفتیش در نیامد و ش
 که چونک ز نش با مداد ان چه
 چو دانی که بر آچه شب میرود
 که بجا رکمان را گذشت از سزا
 عمار شتر در کف ساروان
 پیاده چو دانی که چون بخورد

دلش بروی از رحمت آورد چنان
 درین بود و باد بهاری وزید
 تماشای ترکش چنان خوش فدا
 که رنج سرا بر لبش نبود
 که رنگ سخت فراموش شد
 فرو برده سر کار وانی بدایت
 توقف کنیدی جوائان پت
 چو دهنی که میت چو سنک نال
 آرام دل خفتگان دینه

حکایت

که شخصی همینه مال از دست
 که دست عسیر نک بر نیم

شنید این سخن در دغل و کثرت
 مکن ناله از بی نوالی بس

حکایت

که فوج لایک براوج خلعت
 برای که پامان ندارد و پوی
 کرای بولعجب گوی بر کشت
 بغیبت نکرد اندش حق شناس
 ز عیب برادر فرو گیر دوست
 مکر روزی فتنه بختی کشته
 خدا و نذر را شکر صحبت گفت
 توانا کند در رحم بر ناتوان
 چو غم دارد از لشکران زرد
 نه خبی زهلو به پهلوی ناز
 چو داند شب پاسبان چون
 کد زکر در بر بند و نی پاسبان
 که نیک قبا پوستینم بپوش
 شنش در ایوان شاه خرید
 که بپندوی مسکین پیش نباد
 که جو سپهانتظارش فرو د
 چو دست و داغوش آغوش شد
 چو از پا فرو رفتگانش بر یک
 که در کارواند پیران است
 زره باز پس مانگان پس حال
 چو داند حال شکم گر سنه
 همه شب پریشان دلخسته بود
 تو باری ز غم چند نالی سخت
 چو مینی ز خوبه بی ناز تر کعبه
 تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالیدکای طالع بد لکام
سجا آوری خام شکر خدای
یکی کرد بر پاریسائی گذر
خجل گفت کا پنجه اندازن خطا
نحو سیرت بی تکلف برون
شبان باز پس مانده می گشت
خری بارکش گفتش ای بی تمیز
فقیهی بر افاده مستی گشت
و سخوت بر او التفاتی نکرد
یکی را که در بند بسینی مخند
ترا آسمان خطا بسبی نوشت
نه خود میدود هر که جوایان اوست
سرشته است باری شفا در بنا
عسل خوش کند زندگان را مزاج
یکی کر ز فولاد بر سنبل خورد
درون تابو قابل شرب لعل
مزاجت تر و خشک و گرم و سرد
اگر باد سرد نفس نکند زد
در اینان بند دول اهل خست
بجوشش که کردین بر تنغ و کاد
که شینت بسیج و ذکر و حضور
سخت او را دلت بدل بر بنا
که از حق نه توفیق خیری رسد
در معرفت دیدن آدمی است
سر آورد دست از عدم در جو

بجو مایه پختنم در این زیرغلام
چرا پنجه آمد ز سخی بجوشش

حکایت

بصورت جو دوش و نظر
قحطی فرو گرفت بر گردش
بخشای برین چه جای عطا
بشکر اند گفتا بسراستم
باز نیکنام خراب اندون
بزدیک من شبر و راه زن

حکایت

ز جور فلک چند نالی نویسنر
برو شکر کن چون بخبر بره

حکایت

جوان سر بر آرد کای پیر
برو شکر کن چون بنعمت دیا
مبادا که نا که در افقی بسند
نه آخر و امکان تقدیر هست
فرز طعنه بردیکری در گفت
ببندای مسلمان بشکر اند
بغشش کشان طیر و لطف دو
مکر تا قضا از کجا سیر کرد

تنبیه

ولی در و مردن ندارد علاج
دقیق مانده را که جان از بدن
کسی گفت صندل بالاش بدو
ز پیش خطر تا توانی کریر
بدن نازده رویت پاکیزه کل
خراب آنکه این خانه نکردم
مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت
تف سینه جان در خر و آرد
که پیوسته با هم سخا هستند
چو در دیکر محله بخوشد طعام
نمی حق شکرش سخا اهی کدازد
چو در دیکر محله بخوشد طعام
نوا نانی تن بدان از خورست
که پویند با هم سخا هستند
چو در دیکر محله بخوشد طعام
نوا نانی تن بدان از خورست
که پویند با هم سخا هستند
چو در دیکر محله بخوشد طعام
نوا نانی تن بدان از خورست

حکایت

کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چو بسینی که اهرارد
که کشاده بر آسمان وز سخی است
کیت فم بودی نشیب و سوز
درین جو دبخا در وی بخود
و کر که کی از دست جو آمدی

بجی گفتش از چاه زندان خوش
که چون مانده خام بر دست و پا
بخشید و رویش پیرا انگش
که آتم که بند هستی نیست
به از فاسق پارسا پیرین
که مسکین ترا ز من درین کسیریت
که آخر بزرگ آن خرد
بستوری خویش سفر و گشت
که محرومی آید ز دست کبری
که فردا چو من باشی افاده است
که ز ناروغ بر میانت نیست
که گوری بود بخیر بر بغیر کرد
اگر شخص را مانده باشد حیات
بر آید چو دینکین در دهن
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
که با هم سازد طبع و طعام
ترا زوی عدل طبیعت شکست
تن نازنین را شود کار خام
که لطف جفت مید پدرویش
خدا را تا کوی خود را بسین
نه بسوسند افطاع او خورده
پسین بنده به آستان سرنه
مبین تا زبان را که گفتا رود
که این رنگردی بروی تو باز
محالست که ز سر سجود آمدی

<p>اجمکت زبان او کوثر آفرید اگر نیستی سی با سوس کوش ما این دو چون جاجیان بودیم بر بوستان بان با یوان شاه</p>	<p>که باشند صدوق دلر اکیه خبر کی رسیدی سلطان پیش ز سلطان سلطان خبری برنا</p>	<p>و کرد ز نیاس قصه برداشتی مر لفظا شیرین خوانده او چو اندیشی از خود که فکرم نکوست</p>	<p>کس از سر دل کی خبر داشتی ترا سماع و اوراک دانسته او از آن دریکه کن که تقدیر است</p>
<p>بسی دیدم از عجب در سونات زهر نایت کاروانده ان از بان آوران فدا ز سر جان اصغی را که با من سرده کار بود که مدحوش این ناتوان بگرداند نه بینی که چشمانش از کد بست سخنان را خبر کرد و پیران میر چو آن راه که پیشان است بود افرو نامدم از چاره سپهر غایت همین برهن ستودم بلند پایع آدم صورتش زلفه آه که خرمین این قصه چو غنی ست در صورت برهن سوال صوابست و حکمت جیس و کرد خواسی شب بهار چو پیش بسی چون تو کردیم اندر عشر گشتن از سر گزین و دردت همه شب وین قید غم مستلا خسبیه و شش شب بخلاف و کخی در خفه ز کعب سین زمره در شش و زان ماند</p>	<p>مر صغ جو و جایت منات بدیدار آن صورت بیرون نقص کنان پیشان بر زبان نگو روی و هم جبره و بار بود مغید بچو و عدالت درند و فاجست از تنگ چشمان چشمت نذیم و دان انجمن روی خبر ره راست و چشمتان که بود برون زمار اندیم طریق که ای پر تغییر پسند زنده و ایکن با رم ز معنی خبر نصیح کن گشت این یقین که اول پرستند کاش منم بنزدان سدم که جید دلیل که فردا شود سترین بر تو فاش بنان دیدم از خوشترین خبر بغده چو در قناب بچه دست بردل یکی بردوا بر آرد شمشیر روز غلاف نیکت که شرمنا که بر آمدند وران بگدو جی زین نمادند</p>	<p>چنان صورت بسته مثال کرد طبع کرده با بان چنین و چکل فرو نامدم از کشف این ماجرا بر می پرسیدم ای برهن ز نیروی پشش رفتار پای بر این کفتم آن دوش و شمشیر فاقد مکران بازند خوان که مردار چه دانا و صاحب دست چو بینی که جابل کین اندر است مرانیز با نقش این خوش است که سالوک این ترم غم غریب عبادت تعلید که ای است برهن نشاد می برافروخت چو این بت که هر صبح از بخاک است شب انجا بودم بفرمان سپر شبی سپهر روز قیامت دار اگر کرده بودم کسای عظیم که ناکه دهن فردا کوفت کوس مغان تهرای ماست شری روی من از غصه رنجور و از خواب است</p>	<p>که صورت بلند از آن خوشتر چو سعدی و فارزان بت سنگدل که جیتی جادوی پرستد چرا عجب دارم از کار این تعبیرین ورش لکینی بر تفسیر و زجای چو آتش شد از ششم دین گرفت چو سکت درین از بهر آن سخنان بنزدیک بی و انسان جابل است سلامت بت سلیم و کین اندر است که شکلی خوش صورتی دلکش است باز نیک نازل شناسد خوب خفت بر روی را که کما ای است پسندید و گفت ای پسندیده روی براد بیزدان و او دوست چو پیران بجاه بلا بر اسیر مغان کرد من بی وضو در غار که بدوم در آن شب عدالی الهم بخواند انضای برهن خروس بیکدم جهانی شد افروخته بدید آمدند از در و دشت و کوی که ناکه مثال بود شت دست</p>

یکبار از آفتاب برآمد فروش
 که اکنون ترا هیچ مشکل نماند
 بگریه دل کاfran که مویس
 چو غنی زبردست را زبردست
 دویدند خدمت کنان میهن
 بنکت رایجی بوسه و ادم بدست
 چو دیدم که در دیر گشتم این
 نمک کردم از زیر تخت و زبر
 بفروم در محال معلوم شد
 برهن شد از روی می شد سردار
 که دانستم از زنده آن برهن
 چو از کار مغفد خبر یافتی
 و کر سر بخت نهد بر دوت
 تماشا بکشم بسکت آن خلیف
 چو اندر نیستانی آتش زد
 چو زنبور خانه بسا شوقی
 در اوراق سعدی چنین بنیت
 از آن جمله غمی که بر من گذشت
 ز جور خلعت و ادویه آدم
 که مریهم نهادم نه در خور دلخوش
 فرح یافتم بعد از آن بندها
 بیا دآید آن لعبت چنینم
 نه صاحب دلان دست بر می کشند
 همیست مانع که در بارگاه
 پس ایام دپوسیده بر راه راست

تو گفتی که دریا در آمد بجوش
 خفیت جهان گشت باطل و ناز
 عجب نیست سنگ ابر که در بویل
 نه مردی بود پنجه خود شکست
 لغزت گرفتند بازوی من
 که لغت به بت باد و برست پنا
 بچیدم از خسترمی بر زمین
 یکی پرود دیدم مشکل بر ز
 چو داود کاآهن بر او موم شد
 که شفت بود بخیمه بر روی کار
 بهمان گند سعید در خون من
 ز پایش در آور چه در یافتی
 اگر دست یابد ببرد سرت
 که از مرده دیگر نیاید حدیث
 ز شیران بیدار شیش اگر بخردی
 که بر از محلت که گرم افروشی
 که چون پای دیوار کنده است
 دهانم جز از سر شیرین گشت
 درین سایه کشته پناه آدم
 که در خور انعام اگر ارام خویش
 هنوزم بگوشت است از آن پند
 که خاک در چشم خود بینم
 که سر رشته از غیب در می کشند
 نشاید شدن جز بفرمان شاه
 تر نیست منت خداوند است

چو بتخانه خالی شد از انجمن
 چو دیدم که چهل اندر و شکست
 نیارستم از حق و یکوین گشت
 زمانی بسا لوس گرمان شدم
 شدم عذر گویان بر شخص حاج
 بتقلید کافر شدم رو چند
 در دیر محکم به بستم شبی
 پس پرده مطرابی آذر پرست
 که ناچار چون بر کشد ریمان
 بناریدم در پیش ناختم
 پسند که از من بر آید دمار
 که گر زنده اش مانی آن بدکار
 فریفته را پای در پی من
 چو دیدم که غوغای بخت
 کمش بچه مار مردم کز اس
 بجا بکتر از خود میندا زبیر
 بهند آدم بعد از آن رستخیز
 در اقبال تا یسد بوکر سعد
 دعا کوی این دو لقم بنده آ
 کی این شکر نعمت بجا آورم
 ایچی آنکه هر که که دست نیاز
 بدانم بدستی که بر دوشتم
 در غیر بازب و طاعت یکب
 کلید قدرت نیست بر دست کس
 چو در غیب بیکو نهادت سرشت

برهن نمک کرد خندان من
 خیال محال اندر و غم است
 که حق زایل باطل بیاید بهشت
 که من زانکه گفتیم پشیمان شدم
 بگریه زانکه گفت بر تخت سلج
 برهن شدم در مقامات زند
 دو دیدم چپ و راست چون غریبی
 حجاب و سر بر سیمانی بدست
 بر آرد غنم دست فریاد خون
 بگوشتن سچا بی در اندر ختم
 مبادا که رازش کنم آشکار
 سخا به ترا زانکه کاسه دگر
 چو رفتی و دیدی امانش ده
 را که کردم آن بوم و بکر سختم
 چو کشنی در آن خانه دیگر مپای
 چو افتاد امان بدندان کبر
 و زانجا براه بمن تا جبین
 که مادر ترا بد چنوبل بعد
 خدا یا تو این سایه بایند آ
 و کر پای کرد و بخت سرم
 بر آرد بدگاه دانامی راز
 به نیروی خود بر بنظر هشتم
 نه هر کس توانست بر فعل نیت
 توانای مطلق خدایت نهس
 بناید زخمی تو کرد از زشت

نزد بخور که این عادت به پید
و کربا بندش بر تو بخشایشی
سخن بود منده است اگر بشنوی
ولیکن نباید که تنه اخوری
الا ای که عمرت بقدا و رفت
هم بر یک بودن ہی سا خنی
قیامت که بازار عینو بکشد
که بازار چنده انکه آکنده تر
چو پنجاه ساله بر تو نشد زود
که ای زنده چون بهشت امکان
شبی در جوانی و طیب بفسم
چو میل سریان چو گل نازه روی
چو فندق زبان از سخن لب بود
دمی سر برار از گریب انغم
چو باد صبا در کاستن روند
بهاران که باد آورده بدید شک
بغیدانه در جزه بازی که بود
چو بر سر نشیست ز بزرگی غبار
کنده جود و وسع حاجت
کاستان در طر و تکه
مسلمه جوان رست بر چرخ بست
هوس چکن آینه دکن نایم
شکو گفت لقمان که نارستن
جوان تا رساند سیاهی چو
کهن سیاهی مدبر طیب

بهاکس که در مار زهر آفرید
رساند بخلق از تو آسایشی
بجوان بی که هر لغت روی
ز رویش در مانده باد آوی

چو خواهد که ملک تو دیران کند
بختگر کن برده را سستی
مقامی بیایی گرت ره دهند
فرستی مگر رستی در پنهان

باب پنجم در توبه

منزل به حال نیکو دهند
تقی دست دل پراکنده تر
غنیست شمشیر و ریکی هست
لباز که چون مرده بر نهفت

بصاعت بچند انکه آری بری
ز پنجه دم پنج اگر کم بشود
اگر مرده مسکین زبان داشته
چو مار بغلت لب درونگاه

حکایت پیر مرد و مختصر بر روزگار جوانی

ز خوشی در فکند غفلت بکوی
نه چون بالبار خنده چون بوی
بارام دل با جوانان بچشم
جمیدن درخت چون بر سرزد
بزیزد درخت جوان بر کج شک
ما دم سر سرشته خواهد بود
و که حشه عسل جوانی مدار
چو چوخی از بزم بکنده بال
که کل نه بند و جوی نه شکست
که برین نه متعاف بهت
چنان شب نبود که رینام
به از سبب به خط رسن

جهان دین پیری زابر کنا
جوانی فرارفت کای بر مرد
بر آورد سر را بخورد از دست
چندتا جوان بهت سبز جود
نزد مرا با جوانان چسید
شما راست توبت برای جوانان
مرا برف بارید بر پر زراغ
مرا غلظت اندر و رو
مرا بیکجان پدر بر عصا
کل سرخ رو کم نکر ز نام
مرا می باید چو طفل کینست
اجه زبانه ادن در کلبه است

حکایت

ز نایب نشسته آمدن سید
که به تو برک بر نایب نیکرای

سخت از تو خلقی بریشان کند
که دستت گرفتند و برخواستی
که بر جوان نعمت ساطع بختند
که بر کرده خویش واقف بنم
مگر خسته بودی که بر باد رفت
بند بر رفتن سپردا خنی
و که مغلسی شرساری بری
دلت ریش سر چرخم شود
بفریاد و زاری فغان داشتی
تو باری می چند فرصت شمار
جوانان نشنیم چند می بسم
ز دور فلک لیل بولش بنار
چه در کج حسرت نشینی بدر
جو لبش نکر تا چه پیرانه گفتی
شکسته شود چون بزودی سید
که بر عاضم صبح پیری مید
که ما از تنم لبش تیم دست
نناید چو بیل تماشای باغ
شمار اکنون میدمد سبزه نو
و که تکیه بر زندگانی خطاست
فرورفت چون زود شد آفتاب
ز شر کم بان نه طفلانه نیست
به از سود و سرمایه دادن نیست
بر دیر مسکین سیاهی بکور
که پیرم همی بر نیاید نه جای

بدان ماندین قامت خفته ام شما جوانی ز پسران مجوی چو دوران عمر چهل گذشت باید بپوش کردن از سر بدر تقریب کن از هوا و بوس دریغ که وقت جوانی گذشت ز سودای آن پوشم و این خورم چو خوش گفت با کودکان آموزگار جوانان ره طاعت آموز گیر من این روز را قد ز نشاء ختم چو کوشش کند پیر ز زیر بار کنون کا و فسادت بخلت دست بخلت بدادی دست آب پاپ کر آن باد پایان برفتند نیز شبی خوابم اندر بیامان فید مکردل نهادی مردن سپس تو که خواب نوشین بیانک جل خفت بپوشیداران فرخند بخت سبق برد رهرو که برخاستند من آن روز بر کندم از غم امید که زشت آنچه در نا صوابی گذشت بشهر قیامت و تنگ دست باید قولی سپه سود کرد کنونست که چشم هستا شکی بار ز دانشندان بشنوم و ز قول	که کوئی بکل در فرو رفت ام که ناید که آب رفته بجوی من دست و پا آب از کشت که دور بپوش با زنی ام بپوش که شقیم بر خاک بسیار کس بهو و لعب زندگانی گذشت نبرد خستم تا غم دین خورم بد گفت دست انجان بر لب اگر در جوانی زدی دست و پا نشاء آنکه از من بپوشد کف بسنه کجاست که نکرده دلم کسانی که از نا بخیب اندرند درینا چنان روح پرورند درینا که مشغول باطل شدم که فردا نیاید جوانی ز پسر بدانم اکنون که در با ختم تو میسر و که بر باد پای سوار طرفی ندارد بجز باز بست چه چاره کنون فریتم بجا ک فرو بست پای و دیدن بپید که بر می نغمی بیانک جرس نغمی و در کی رسی بر سبیل که پیش از نعل زن به بند خست پس از نعل بیدار بودن چه که افتادم اندر سیاه سپید وزین نبرد در نیایی گذشت که وجهی ندارد بجهت شست چو سودا خندان که به پای خود زبان در دهان هست غدی بیا که فردا کیرت پیرسد بپول	بد گفت دست انجان بر لب اگر در جوانی زدی دست و پا نشاء آنکه از من بپوشد کف بسنه کجاست که نکرده دلم کسانی که از نا بخیب اندرند درینا چنان روح پرورند درینا که مشغول باطل شدم که فردا نیاید جوانی ز پسر بدانم اکنون که در با ختم تو میسر و که بر باد پای سوار طرفی ندارد بجز باز بست چه چاره کنون فریتم بجا ک فرو بست پای و دیدن بپید که بر می نغمی بیانک جرس نغمی و در کی رسی بر سبیل که پیش از نعل زن به بند خست پس از نعل بیدار بودن چه که افتادم اندر سیاه سپید وزین نبرد در نیایی گذشت که وجهی ندارد بجهت شست چو سودا خندان که به پای خود زبان در دهان هست غدی بیا که فردا کیرت پیرسد بپول	که پاپت قیامت بر آید ز کل در ایام پیری بهش باش دور که شام سپیده دیدم گرفت که سبزه بخوابد و سپید از کلم بیانید و برخاک ما بگذرند که بگذشت بر ما چو برق بیان رنج دور ما ندیم غافل شیم که کاری نکردیم و شت درو کار چو میدان فرخ است کوئی بزن که هر روز از وی شب قدر بود نیاده خواهد بجای دست چو افتادیم دست و پای بزن نبردی هم افتان و خیزان برو تو بیدست و پا از شستن بجز ز نام شتر سر سرم نذ که خیز ولیکن بیایان پیش اندرست ببزل رسید اول کاروان نه بیننده رفگان ما اثر ثبت ره نشد وین بر کج خواب سجده گذشت ایندم چند نیز که امید داری که غمسن پری کنون کن که چشمست بخورده است نه وقتی که سیداب باز گذشت نه بخواره کرد زبان ده دهن که بی من قیمت نداد و نفس
---	--	--	--

مکن عرضایع بانوس حسیف
قصه زق طارک جان برید
ز دست نامه ده بر خوشین
خوش کردی کو مرک خوش
زنجیران طفلی کو در خاک رفت
کنون باید این مرغ را پایست
اگر بملوانی و کر تیغ زان
ترا نیخندان بود دستند
خوفت جم را یکی نازنین
بدغمه در آسپ از چند روز
من از گرم بر کشته بودم زبده
درینا که بی ماسی رونگار
یکی پارسا سیرت خن پرست
همه شب در اندیشه گمان کنی
سرانی گنسم پایستش خام
بفرمودم زرقه بر قعه دست
بسخی بخت این بدبترم
فران مناجات و خواهش نامد
یکی بر سر کور کل می سرشت
چوندی برین خشت زین و
بد رای فردا برین خشت بود
بر این خاک چندان عبا بگذرد
بکن سره غمت چشم پاک
میان دوزن بتمنی بود و بخت
یکی را جل بر سر آرد و جیش

حکایت

و کر کش بر کش کر بیان درید
کر کش دست بودی دریدی کن
که مرک مت نا توان کرد و کش
پنهانی که پاک آمد و پاک رفت
نه وقتیکه سر رشته بر دست
سخا می بر بردن الا کن
که پایت زفته است در کیک

چنین گفت بنیستد تیز خوش
که چندی ز تیار دور و دم سپنج
مبصر که بر مرده ریزد و کلاش
تو پاک آمدی بر چند باش و پاک
نشستی بجای دیگر کس بس
خودش اگر بکشد کند
چو دی وقت و فردا نیاید بخت

حکایت

که بروی بگرد بزاری و سوز
بکشد اندازد با زکران کور
بروید کل و بشکند تو بهار
خادش یکی خشت زین است
دران تازیم تا نیاید زوال
در خان تقش همه خود خام
تف دیگر چشم و غم خوش
رود زین پس عبقری کسرم
خور و خواب و ذکر و نماز نامد
که حاصل کند زان کل کو خشت
که یکروز خشتی کنند و بخت
که چون نشاید بخت است
که به دزد زما بجا بی برد

چو پوسیده دیدش در برین کن
و بستیم بکر در روزی کباب
بسی تیر و دیمه وارد می شست
سر و شمشیر چنان خیره کرد
و گرفت عجزم از بر بخت
یکی محمده خاص اپنی دوسان
یکروز در دستان پندم خوش
خیالش خوف کرد و کالیوک
بصحر ابرامه سر از عشو است
باندیشه در خود فرو رفت پیر
طمع را نه چندان دهنست باز
تو غافل را نه آیه سود و مال
غبار بهوشم غفلت بدخت

حکایت عدوت در میان دو شخص

ز دیدار هم تا بجدی زمان
بدانیش ویرا در کوشت ساد

ز گبر بر یکدیگر چون بپاک
سه راه رونگار و عیش

که فرصت غریبست و الوه سیف
چو فریاد وزاری سیدش بخش
که روزی دو پیش از تو کردم سپنج
ز بروی که بر خود بسوزد و شش
که نکست نا پاک رفتن بخت
نشید بجای تو دیگر کس
چو ددیکت ماند شود پای بند
حساب از همین بخت کس نیست
کفن کرد چون کر کش ابرین
بفکرت چنین گفت با خوشین
که میگفت کونیده بار باب
بیاید که خاک باشم خشت
که سودا دل روشنش تیره کرد
نباید بر کس و تا کرد دست
در جره اندر سر بوستان
براحت و دم روح را پرورش
بمغش فرو برد و خنک چنک
که جانی نبودش قرار و شست
که ای نفس کو نه نظر نیکر
که باز نشید بیک لقمه آرز
که سراپا عمرش پایمال
سرمه بوسکت عزم بخت
که فردا شوی سر در زیر خاک
که بر هر تنگ آیی آسمان
بکش پس از مدتی کرد یاد

شبهستان کورش در اندوید
سرتاج درویش اندر مخاک
کف دست و سر نخ زورمند
پشیمان شد از کرده و خوبیست
عجب کرد رحمت نیاری بر او
مکر دول دوست رحم آیدم
ز دم تشنه بگردن بر تل خاک
شبی خفته بودم بغرم سفر
بر آمد یکی همکین باد و کرد
پدر گفتش ای نازنین چه سخن
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
خبر داری ای استخوان ففس
چو مرغ از قفس رفت و بکشی
سکندر که عالمی حکم داشت
برفتند و هر کس در دود بکشت
پس از اباهی کل و مد بوستان
چو در خاکدان لحد خفت مرد
نه چون خوابی آمد بشیر از
بر ارازد و سر چشمه دین جی
ز نهد پدر یاد دارم می
با کردنا که یکی مستر
تو هم قیمت عمر نشناخته
ترا خود بهماند سرازنگ پیش
را آرد و کرفل پرستند
زمانی که طاعت بر غبت برند

که وقتی سر پیش ز نام و دودید
و چشم جهان بدیش آنگذید
جدا کرد ایام بندست ز بند
بفرمود بر سنگ کورش نشست
که بگریست دشمن بر آری بر او
چو بیند که دشمن بخت آیدم
بکوش آدم ناله در دناک

ز روی عداوت باز روی زور
ز دور فلک بدر رویش مال
چنانش برادر رحمت مزل
شنید این سخن عارفی بوشیا
تن ما شود نیز روزی چنان
بجانی رسد کار سر و روز
که زنه را اگر مروی هسته تر

حکایت پدر و دختر

که دو چشم مردم جهان تیره کرد
که شورین داری دل از محزون
دوان میرود تا سرا شیب کور

بره بر یکی خسته خانه بود
نه چندان نشیند درین دین کرد
اجل ناکست بکشد اندک

موعظه و سپید

و کرد و کرد و بسی توصید
و آندم که بگذشت عالم گذشت
نماند بجز نام نیکو و زشت
نشینند با یکدیگر بوستان
قیامت بقیشت از روی کرد
سروتن بشوی ز کرد و سفر

نیکو دار فرصت که عالم دستی است
میر نبودش کز او عالمی
چرا دل بر این کار و ان کنیم
دل اندر دنا م دنیا بسند
سرا حیب غفلت بر او کز کن
پس ی خاکسار که غریب

حکایت در عالم طفولیت

که باران رحمت بر او بر می
بجز نامی از دستم نگشتی
که عیش شیرین بر اندختی
اگر دست بر آمد عمامت زین
اولو العزم را سن برزد و دل
زده ان نا پارسا بگذرد

که در خوردیم لوح و دفتر خرید
چو تاسا شد بکشتی طفل خورد
قیامت که نیکان با علی بسند
بر آرد ز کار بدان شهم
بجانی که دشت خون بهسیما
ترا مژم نماید زده و تی خویش

یکی خسته بر کندش از روی کو
نخوردن سر و خشتش خلال
که برشت بر خاکش از گریه گل
بنالید کای قادر کرد کار
که بروی بسوزد دل و پیمان
که که فی او دیده هرگز نبود
که چشم و بنا کوشش رویت و بر
پی کاوانی گرفتم سحر
بمعرب غبار از پدر میزد و
که بازش بجز توان پاکت کرد
عنان باز توان گرفت از شب
که جان تو مرغیت ناشنفت
دعای پیش دانای از عالمی است
ستا ند و همت و همتش می
که یاران بر رفتند و ما بر مییم
که نفیست با کس که دل بر بخت
که فردا نماند بجزرت نکون
سفر کرد و خوابی بگری غیب
و رالایشی داری از خود بشوی
زهرم یکی خانم ز رخسار
بشیرینی از وی تو هندی برد
ز فقر و غمی بر ثریا رسند
که در روی نیکان شوی شریا
تو عذ گشت تا چه داری بیا
که باشد زمان را قبول از تویش

زنان را بعد رعین که است
مرا خود چو باشد زبان آوری
چو انداستی بگذری جسم بود
یچی بچو کرک می پرورید
چو بر پهلوی جان سپردن گفت
نه ابلیس در حق با طعن کرد
چو ملعون پسندادش قدم
لفظ دوست نام در کند روی تو
بسم سیه تا چه خواهی خسرید
ندانم که کند دوست پای
یکی نرد بر پا دست می ستیز
کرد دوست از خود نیاز دمی
بنا جو دشمن بدو دست پاسبان
فخدا هم این نشسته بی حرکت
چندین گفت ملبیس ندیدی
تر با نستانان سببی
روا ایدی از جهل و بی بخت
که یک لحظه صورت بنده دمان
او گرفت زانده در و ن بک
مرو زیر بار کشتی سپر
و بسیکن تو و بنای آبسی
در ست و بخت سی
آن خود در مسجد گرفت
یکی بجز کرد و سبقت داد
در آن چو پا جان سپرد

ز طاعت بداند که گاه دست
چنین گفت شاه سخن غصه
چو مردمی بود کز زنی کم بود

حکایت

جهان بین بر سرش رفت گفت
کز اینان نیاید بجز کار بد
خدا بیش بر انداخت از بهر ما
چو در روی دشمن بود روی تو
که خوابی دل از مهر یوسف برید

تو بعد یکموشینی چو زن
مرا خود بمین ای عجب برین
بنا و طرب افش بر پرده کرد

چو دشمن چنین با زمین پروری
فغان از بدیها که در نفس است
کجا سر بر آیم ازین عار نکست
کرت دوست باید که ز بر خوی
روا دار و از دوست بیکانگی

حکایت

بدشمن سپردش که خوشش بریز
ای دوست دشمن چو بر دمی
رفیقای که بر خود بیا در دوست
بجو شوندی دشمن از در دوست

کرفتار در دست آن کینه نوز
تو از دوست که عاقلی بر کرد
تو با دوست کیدل شو کجوخن
یکی مال مردم تبلیس خورد

حکایت

چرا تیغ سیکا بر آستی
ای پاکان نویسنده پاکست
چو پانه پر شد بد و زمان
چو گفتی که بد رفت نیک آمد
که حال عاجز شود و سینه
مندان که با خان چون
قبر نه درین قبل و پس

درین هست فرموده دیوت
هریقی بدست آرو صلیحی بوی
و کردت قوت نداری بکا
فرا شو چو بسینی در صلح باز
پی نیکردان بیا در شمشیر
پیر کسی اشفاقست که است
چو کادی که حصا چشمش است

حکایت

مرا رقی در دل آمد برین
بشت آن سنان که طالع بد

مرا رقی در دل آمد برین
بشت آن سنان که طالع بد

روای کم زدن لاف مردی زن
بین تا چه گفتند پیشینان
بایام دشمن قوی کرده گیر
چه پرورده شد خواهر بر هم درید
ندانم که ناچار رخس خوری
که ترسم شود طن ملبیس است
که با او بصلحیم و با حق بجهت
بناید که فرمان دشمن بری
که دشمن کزین بد بختی نکند
چو بسیند که دشمن بود سرای
همی گفت با خود براری و سوز
که دشمن نیان که در تو کرد
که خود بخ دشمن بر آید ز بن
چو بر خواست لعنت بر لب کرد
که هرگز ندیدم چو تو اسلحه
که دست ملک بر تو خواهد داشت
شفیعی بر بکسز و عذری بگوید
چو بیا پرکان دست زاری بر
که ناکه در تو به کرد و فرار از
که هر که این سعادت طلب کرد یا
که بر جاده شرع پیغمبر است
دوان تا شب شب و با نجا نکست
رنجست نکون طالع اندر گفت
که پاکست و خرم بخت برین
که انقدر باید بضاعه برد

برود و امن از گرد زلفت نشوی
 هر که دیر شد گرم رو با هست
 محبت به کنه کرده خسته خیز
 در آبت نماند شمع آتش پیش
 بهی یاد دارم ز عهد صغر
 بیازیمچه شغل مردم شدم
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار
 تو بزم فضل راهی بسی ای غیبر
 بغیر که پاکان در او ز چنگ
 بیا موز رفتار از ان غفل خود
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر
 یکی غله مراد بر توده کرد
 بشی مست شد آشی بفرخت
 چو سرگشته دیدند رویش را
 که از دست عمرت شد آندیکه
 مکن جان من تخم دین در زودا
 تو پیش از عقوبت در غنوک
 یکی شفق بود بر منگرمی
 نشست از خجالت عرق کرده
 نیاید بهی شرمنا از خویش
 چنان شرم دار از خداوند خویش
 زلفا چو گشت از غمی عشق مست
 بتی داشت بانوی مصر از زحام
 غم آلوده یوسف بختی نشست
 بسندان دلی روی در هم کش

که ناک ز بالا به بند مذجوبی
 زدی بر آمدن غم ندارد دوست
 بعد از کنه آب چشمی برین
 کسی که هست آبرو از تو نش

حکایت

وز آثوب خلقی از پدر کم شدم
 بختم که دستم ز دامن مدار
 برو دامن نگر دامن بچسب
 که عارف ندارد دوز و پوز و ننگ
 که چون استعانت بدو ابرود
 که سلطان ازین در مدارد کزین
 بر آوردم از بول و پوست بخت
 بنما انداختن طفل خور و
 مکن با فرومایه مردم نشست
 مردان بقوت ز طعنان کم نم
 زنجیر ناپا رسایان پرست
 برو خوشه چین باش سعدی

حکایت مشیت زن خرمن سوز

نگون بخت کالیو خرمن خست
 یکی گفت پرورده خویش را
 توانی که در خرمن شش روی
 مده خرمن زندگانی بسباد
 که سودنی ندارد و فغان ز پرچو
 در کرد و زور خوشه چیدن نشست
 نخواستی که کردی چنین تیره روز
 ضعیف بود خوشه انداختن
 چو بر کشته بختی در افتد به بند
 برابر از کر بیان غفلت دست

حکایت

که آرخ غلج گشتم ایچ کوی
 که حق حاضر و شرم داری بزن
 شنید این سخن بر پریش روان
 نیاسانی از جانب چاکس

حکایت

بدان یوسف در آید بخت و ست
 بر او معترف با دادان و شام
 بر سر بر ز نفس تنگار و ست
 به بندی بریشان مکن و خوش
 چنان دیو شهورت رضا داده بود
 در ان لحظه رویش پرورشید هر
 زنجار و دوشش پیوسته و پای
 روانش ازین بر چهره جوی

هنوزش سر رشته داری بد
 بر آورد بدگاه دادا و دوست
 بریزد باری برین خاک کوی
 روان بزرگان شمع آوردم
 که عیدی برون آدمم با پدر
 پدر ناک نام بمالید کوش
 که شکل توان راه نایب بود
 چو کردی بخت فرود نشوی هست
 شایخ چو دیوار مستحکم اند
 که در حلقه پارسایان نشست
 که کرد آوری خرمن معرفت
 ز بیمار روی خاطر آسوده کرد
 که بجز خرمن نماندش بدست
 بدو انکی خرمن خود سوز
 پس از خرمن خویشین سوختن
 از و نیک بختان بگیرند پند
 که فردا بماند غلج در برست
 که ز کرد بروی نگو محضه
 بر او بر بشوید و گفت ای چون
 برو جانب حق نکند اربوبس
 که شربت زینک انکاست خویش
 که چون کرک در یوسف افتد و بخت
 سباد که زشت آید شش و نظر
 که ای نیست پیمان کرکش دریا
 که بر کرد ناپاکی از من جو سه

د نړۍ ښکېلی شترس	مراستم نایز یروړ د کار	چو واور پریشانی آید بخت	چو سربامه غم کړدی کلف
شباب زېږی سرخ روئی خورند	وزو عاقبت نړۍ روئی بړند	بغږ آوری غوا بختل امر وکړند	که فردا نسا ند جمال غن
پلیدی کس د کبر بر جای پاک	حکایت		
تو آزادوی زما پسندید	نترسی که بروی فست د وید	بنیدیش از ان بنږن پر گناه	که از خواجها آتی شود چندگاه
اگرما نیکو د بعدن وسپار	برنجیو بندش نیارند باز	کین آوری با کسی در مینه	که از وی کرنیت بود یا کیریز
کمون کړو دایه عمل با حساب	نه وقی که منشور کړد کتاب	کسی کر په بد کړه هم بد کړد	که پیش از قیامت غم خو بخور
اگر سینه زده کړه سپیاه	شود روشن آینه دل باه	بترس انکله بان خیریش انفنش	که روز قیامت نترسی کرس
غریب آدم دیواو حبش	حکایت		
بره بریچی د که دیم بلند	تی چند مسکین د او پای بند	بسج سفر کړم اندر نفس	بیایان کړم چوم مرغ و نفس
یچی گفت ابن بدیان شې وند	ضیحت نیخه ندقی نشونند	چو برکس نمائند ز دولت تم	ترا کړه چان سخته کسیرد چوم
مخوام کس خبیرو اسپر	تبرس از خانه مس اژدر	نیا ورده عال عشانه رین	بنیدیش از رفیع دیوانیان
و کرفتش را فریبست ریز	زبان حسابش کړد و لیر	چو خدمت پسندیده ارم کجا	بنیدیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	غزیشش د اړو خداوند کار	و کړ کړه رایست در بندگی	ز جان داری افتد بخو بندگی
قدم پیش نه کړکلت بکړی	حکایت		
یچی را بچو کان شته هغان	برو تا به طلبش برآمده غان	شېب ان پیراری نیار خشت	بر او پارسانلی کړد و کلفت
لبش کړ بریدی شخه سوز	گناه آبرویش نیردی بروز	کسی روز محشر نکړد و جمل	چو شېها بدر که بر د سوزل
اگر تو شمن دی زده او رجواه	شېب توبه تقیه روز کس	هنوز از سر صلی داری چویم	در عذر خوا بان نه بند کړیم
اصفی که آوردت نیست	عجب سرفیتی نگیرد ت به	اگر بنده دست حاجت برآ	و کړ ترسار آب حسرت ببار
نیامد بدین کسی خارخواه	کریل نه امت نشیتش کس	نیز د خدا آبروی کسی	که ریز د کانه آب چشمش سپی
بصفا درم طفلی اندر کشت	چو کیم کړم چه بر سر کشت	قصا نقش لویف جامی کړد	که مای کورش چو یونس سوز
وین باغ به می نیاو بلند	که باه ابل خیش زین مکند	عجب نیست برخاک اگل کشت	که چندین کل اندام و خاک کشت
بل لغت اسی ناکه و نیر	که لودک ره د پاک والو ویر	نمود او طفلی بر قدش	بر اند ختم سنگی از مرقدش
نیمو دران بجای کینک	بشوریدان و کوریه مات	چو از آماه ز قنبر بوت	ز فرزند و بسندم آمد کوش
کوت و ست و تار باب جاک	بش بای به سنانی دی	سک که خواهی مونو چو روز	از انجی چسراغ عمل بر خور
تیار کن می بلرزه	مس که خند نی جوب	که می فراموش صحن بند	کله م بنده خرم بر بند

باب بیستم در مناجات و ختم کتاب

بر آن خورده سعدی که بخی نشانم
بیایا براریم دستی ز دل
بفضل خزان در غیبتی و رفت
قصا خلعتی نامدارش و بد
بمطاعت آرد و مسکین بنار
خداوند کار نظر کن بجود
کریسا برزق تو پرورده ایم
چو ما را بدینا تو کردی عزیز
خدا یا بعزت که خواهم کن
بجستی بتریزین نباشد بدی
کرم بر سر افتد تو سیاه
تنم می لرزد چو یاد آورم
که میگفت با حق براری بسی
تو دانی که مسکین و بیچاره ام
که بانفس شیطان برآید بد
خدا یا بذات خداوندیت
بجکبیر مردان شمشیر زن
که ما را در آن ورطه گیرد نفس
یا کان که آنرا لایتم دور دار
که چشم ز روی سعادت میند
بگردان زنا دیدنی دیده ام
ز خویش دید هفت تناعی بس
مرا که کجی بی باضافه
و از اجل غایب شدم پرورد
فقیرم بجرم کن مسم مکبر

که بی برکت ماند ز سرهای سخت
قد میوه در کنایه رشد و بد
بیایا بدرگاه مسکین نواز
که جرم آمار بندگان در وجود
با نعام و لطف تو خورده ایم
بغنی هین چشم داریم بنیر
بغل کنه شرمسارم کن
جفا بردن از دست چو چون چو
سپهرم بود کشته یین پای
براردتی دستهای نیل
پندار ازین در که هرگز نیست
چو شایخ بر بند برآیم دست
گناه آید از بنده خاک ر
که چون کرم بسیند و لطف تو
غیر زنی و خواری تو بخشی بوس
سقط کن چون منی بر سرم
مرا شرمساری ز روی بوس
اگر تاج بخشی برافزارم

حکایت

میفکن که دستم نکیر کسی
فروانده نفس نامر اتم
نبرد و لپکان نیاید ز نور
باوصاف بی نعل و مانند
که مرد و غار اشار ندرن
زنگ دو گفتن بفریاد رس
و کر زلفی رفت معذور دار
زبانم بوقت شهادت میند
مده دست بر ناسنیده ام
که جز به عجب نه می رسم
بنام که عفو نه این عده دار
کنون کا مده در بر و بزم
غنی را رحم بود بر فقیر
بلطفت بخوان یا بران از دم
نیز آرد این نفس سرکش چنان
بزدان رهیت که راهی بده
بلبیک حجاج بیت الاحرم
بطاعات سپیران آینه
امید هست از آنان که طاعت کنند
به پیران شیت از عبادت دو
چراغ یقینم فراراه دار
اسن آن ذره ام در بهای تو نیست
بدی دانند کن که بهتر کس است
خدا یا بذات من از دم
چه عذر آرم از ننگ نزدی
چرا بای از ضعف حاله لریت

کسی بر دهن من که تخمی نشانم
که نتوان بر آورد فردا ز گل
ز رحمت مگر و دهنی دست باز
که نمید کرد و بر آورد و دست
که بی برکت زین پیش نتوانست
باسید عفو خداوند کار
نگرد و ز دنبال بخشیده باز
غیر تو خواری نه بسیند کس
ز دست تو به که عفو برم
و کر شرمسارم کن پیش کس
تو بر دار تا کس غنید از دم
مناجات شوریده در حرم
از روی جز استانت سرور
که عقالش تواند که رفتن چنان
وزین دستمانم چنانی بد
به فون شرب علیه السلام
بصدق جلالان تو خواسته
که به عین عثمان را شفاعت کنند
ز شرم کنه دین بر نشست یا
ز بد کردم دست کوتاه دار
وجود عدم در طالع کجی هست
که دارا شاه اتفاقا بیست
که صورت میند و در دیگرم
مگر عجز نیست آورم کای غنی
اگر من ضعیفم یا هم تو نیست

<p>خدا یا بظلمت شکستیم عهد همه هر چه کردم تو بر هم ندی سیر چو دورا کس نیست خواند</p>	<p>چه روز را و دایا قضا دست چند چه قوت کند با خدائی خودی</p>	<p>چه بر خیزد و نودست تدبیر ما از من سر زحمت بدرستی برم</p>
<p>نرسن صورت خویش خود کرده ام از نام که بر سر نشستی ز پیش کرم رهنمائی رسیدم بخیر</p>	<p>که عیدم شمار می که بد کرده ام نه کم کردم ای بنده پروریش و کم گمنی باز نامم ز سیر</p>	<p>ترا با من از زشت رویم چکار تو دانائی آخر که قادر نسیم جهان آخرین که چه یاری کند</p>
<p>چو خوش گفت در پیشگاه دوست که او تو به بخشد بماند دست زنسکینم روی در خاک رفت</p>	<p>که چنان با بی ثباتی است غبار کن هم بر افراخت ولیکن بکاک در کانیست</p>	<p>بخت که چشم ز باطل بدوز تو کینه بت ای ابر رحمت ببار تو دانی ضمیر زبان بستان</p>
<p>سفری در بروی از جهان بسته بود پس از چند سال آن بگویم پیش که در مانده ام دستگیر ای صم</p>	<p>قضا حالتی صعبش آور پیش بجان آدم رحم کن بر نسیم که نتواند از خویش زندگن</p>	<p>بپای بت اندر با متی خیر بر آید در خدمتش بار بار بر تفت کای پی بند ضلال</p>
<p>و گرنه بخو هم ز پروردگار سروقت صافی بر او تیر و د خدا پیش بر آورد که جنت</p>	<p>که سر کشیده و ن آتش پرست فرورفته خاطر درین کلش که از در که ما شود و نیندر</p>	<p>هنوز زبست آلوده رویش خاک که سر کشیده و ن آتش پرست فرورفته خاطر درین کلش</p>
<p>بسی گفت و قولش نیاید قبول که عاجز اند از صنم هر که هست خدا یا مقصه بکار آمدیم</p>	<p>که عاجز اند از صنم هر که هست خدا یا مقصه بکار آمدیم خدا یا مقصه بکار آمدیم</p>	<p>که عاجز اند از صنم هر که هست خدا یا مقصه بکار آمدیم خدا یا مقصه بکار آمدیم</p>
<p>شفیدم که سس ز ناب ندید مؤذن کربن گرفتار کین جو گفت این سخن مرد بکر سست</p>	<p>بمنصوره مسجدی در دود سک هجدهی فارغ از جمع دین که مستمدر زمین ای خوبست</p>	<p>بنا لید بر آستان کرم چه شایسته کردی که خوابی شبت عجب داری از لطف پرورده</p>
<p>ترا می نگویم که عذرم بند کسی که بر می دارد زندی</p>	<p>چو منش نیکویی بخیر زندی</p>	<p>بسی شرم دارم ز لطف کیم امن آنچه زبانی اندر قافه پر</p>

نوریم بزرگی و جا هم بخشش
تو بنیاد ما خائف از یکدیگر
بنادانی از بندگان سرکشند
و کز خشم گیر می بقدر کناه
که ز نوآورد کرد تو باری دبی
عجب کرد و را هم از دست رستا
عجب ارم از شرم دارد و زدن
که عفو کرد آل یعقوب را
زلطفت بهین چشم داریم سبزه

خودمان کی و کنا هم بخشش
که تو پرده پوستی و ما پرده در
خداوند کاران قلم در کشند
بدون رخ فرست و ترازو نخواه
که گیرد چو تور سنجار بی می
که از دست من جز گری بر نخوشت
که شرم نیست آید از خویش تن
که معنی بود صورت خوب را
برین بی بضاعت بخشش ای عزیز
جز این کاغذ و دم بیار نیست

اگر یاری اندک زلال داندیم
بر آفوده مردم زبیر و نیر
اگر جرم بخشی بمقدار خود
اگر م دستگیر می بجای رسم
و خواهی بودن بیشتر فریق
دل می دهد وقت این نوبت
نه یوسف که چندان باو دیو بند
بگردارد بشان معتمد مگرد
کس از من سینه نامزدین نیست
ایدم با مرزکاری شست

بنا بخودی شمس به کرد اندیم
تو باینده در پرده و پرده پوش
نماند گرفتاری اندر وجود
و کز بختی برنجیبرد کسم
خاتم که امان به بندم طریق
که حق شرم داد و ز ریش سفید
چو طکش روان گشت و قدرش بلند
بضاعت مر جاتشان رو نکرد
ای پیش فعال پسندین نیست

بضاعت نیار و دم الا سید

خدا یا ز عفو مکن نا امید

تمام شد کتاب بوستان

بعون ملک

سنان

هَذَا كِتَابُ
كَلَامِ غَوَاغِرٍ وَ الْعَجَمِ
مُصَلَّى الدِّينِ سَيِّدِ
شِيرَازِ حَمِيدِ

قصاید عربیہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حبست بحفنی مذاہج لا یجی
 لایق ہلاکہ النفس عند ولی البقی
 لزیئت صطبارا حین کنت مفاداً
 اذ یرت کوس الموت حتی کانت
 بکت جدد المستصری ندیہ
 محاربتی بکد ہمدیو ادھا
 مررت فہم الراسیات احو لھا
 وھدم شخصی من مذامہ البکاء
 وفاضد کسوی فی صبتہ وسط
 ولا نسند کیف قبلہ لزوج
 فایونو عباس مفقود نور
 وفی خبر مروی دین محمد
 فلا یخدر من بعد خلایقہ
 بکت متجرت الید والسمع والفضا

فلما طغى الماء استطال على السكر
 احبيل من محسن مبص بضاد
 وهما ذان في الایمان نج بالصبر
 رؤس الاساد عوکن من السكر
 على العلماء الراغبین ذو الجبر
 ويغفر قلوب الناس اھکام معبرا
 کتفنا من فرط البکاء علی العفر
 وفھدم بحرف لذارس البحر
 یزید علی مذبحہ و بحر
 جرحہ صدہ لا تبین باشر
 ذرو لخلق مروی نغیر القبر
 یعود غریبا مثل بکت الھری
 وحامانھا لا اعنبت رقتہ
 لکثر قہا لاحت ثانیہ فضا

لنہم صبا بعلما دیکد خرابھا
 زجرت طبیباً حسن یضی ما ویا
 ولا تسالین عما جرى یوم کھم
 فقد شکلت امر القری والکعبہ
 نوابہ کھریکتی ش قبلھا
 لھی الله من بیک الیہ یغیر
 ایانا صبی بالصبر وعفی عنہ فی
 وقعت بعینا ان ارقب دجلہ
 فخرت میا العین فانہ دد ضفر
 وھبان داسر الماک ترجع حال
 غلام صبرا یمن الانام حلیم
 اغرب من ھذا یعود کابلا
 کان دم الاخوین أصبح ثابتا
 انکسری علی المنا جر خطہ

نمیت لو کانت تمر علی قبر سے
 الیک فما شکو ای من مرض تبر
 وذاک ما لیس یدخل فی الحکمہ
 ماہع فی المیزان شک فی البحر
 ولما رکعہ وان السیف علی الثور
 وعند هجوم الناس بالاف بالغد
 اموضع صبر و البکاء علی البحر
 کیشل دم قان ہسبل الی البحر
 کما اخترق جو والذامیل البحر
 ویسئل وجہ العاد فی علی العفر
 وذا صبر المسامع کالسمی
 وسبی داسر السلم فی بلاد الکفر
 مذبج قنلی فی جوانبھا البحر
 ومستعصم بالله لروایہ الکفر

ضفادع حول الماء نالعب فخرته
 ايا اكل المعصوم كنت تجاسر
 قهناً بطيئاً لعيش في مقلد الرضا
 صحبة مسناق والفت ترجمه
 فلا تحسبن الله مخلف وعده
 ابلغ من امر الخلافة ونبته
 غلغله خفايا السبب على السبب
 وان صباح الاسير يوم قيامه
 يساقون حول المعرفى كبد الفلاد
 وعرة قظوراء في كل منزل
 لقد كان فكراً قبل ذلك ما بهي
 وقفت بعبان بعد مل بها
 كان الشياطين القيود تفلتت
 بدو نعالى من غير اسان فستطل
 سر على الله اسنانا يقطر بعدهم
 الا انما الايام ترجع في العطا
 كثافة اهل البدن طلبت حولها
 اذا شئت لو اشي هو في قتل له
 اذا كان عند الموت لا فرق بيننا
 ولو كان ذوال من الموت خاليا
 كما قال بعض الطاعنين لقرنه
 على المرء عاكسة الما ان يبدده
 وصان بلاد المسلمين بلطفه
 لقد سجد الدنيا بداره سجد
 ولو كان كسرى في زمانه جبانه
 اصبر على هذا ويؤد في القصر
 ومروحات الفردوس على السبع
 ودع جيف الدنيا لاطا يلقا
 على الشهاد الطاهر من العدا
 بان له في الكرامه والبشر
 هلم انظروا ما كان عاقبة الكرم
 رخايم لا يستطيع شي على الجرم
 على ام شعث يساق الى العشر
 عزبه قوم لا يودون بالشر
 نصبح بأولاد البراهمة من شر
 فاحداث امر لا يحيط به قلمي
 رايت خضيباً كالمى يدم لعمري
 فسال على البغلاء عين من القطر
 فعادس كما لا يفرق عن البدن
 لان مصنا الزبد من حبرة العري
 ولم تكس الا بعد كسوتها قمر
 اذا رطلت حمالاً نشأ الى الفقر
 سويديك ما عاش من ذلك الدهر
 فلا تنظر الناس بالنظر الشر
 لكان حذيراً بالتعاطي وكبر
 بسم القناطير معانقنا شر
 وانك يا مغرور ترجع للفخر
 يد لك سلطان البلاء في بكر
 وايد المولى بالويرة النصير
 لغال الحلى شدة بده لند شر
 نزل حمت الغرمان حول رؤسها
 وجنات عدن خفت بمكاد
 ولا فرق ما بين القليل واليت
 ههنا لهم كاس المنيمة مرعا
 عليهم سلام الله في كل ليلة
 فليكن صامخهم قبلي استماعه
 لعمر كوا نيت ليلة فخرهم
 ومستصرج بالمرقة فانصرا
 جلبن سبائا سا فرات وجوها
 تقوموا وتحتوا في المعاجر والكو
 وبين يدي صرف الزمان حكمه
 محاجر شكي بالدموع كريمة
 نغود بعفو الله من نار فنية
 الام تصاريف الزمان في جوه
 اذا كان لانا عند خطونه
 وسرايك يا مغرور خجركا قل
 وساهر ملك يقضيه زمانه
 وطالك مفتاح الكون خجركا
 وجارته الدنيا نعوة كفها
 سرجت الهند ان كسلها راح
 اتخر الدنيا وثا وكها اسسه
 عفى الله عنا ما مضى من جبرته
 مليك علا في كل بلدة اسسه
 كذلك تنشاء لابنه هو فها
 يشكر الرايا صدين من جبرته
 فاصبحنا الهقا ولا نزل الزكري
 فلا بد من شوك على نهن البشر
 اذا نمت حيا بعد موتك في البحر
 وما فيه عند الله من اعظم الاجر
 بمقتل زهراء الى مطاع الفجر
 بفتك اساتير المحارم في الكسر
 كان العدا في الدجى شهب دشر
 ومن يخرج الصنفون بين يد صفر
 كوا عبيد لا تبرزن من جلال الخد
 وهل يخفى شئ التوع في الوعر
 مقلت ايد الكياسه والجبر
 وان بخلت عين الغام من القطر
 ناجت من ظلاله الى القطر
 تكلفنا ما لا يطبق من الامر
 ينزل الغنى طوبى لمملكه الفقر
 وانت مطاط لا تقيفك لك
 سوى المملوك قائم القمل والوك
 لدى الموت لم تخرج بلاءه سكر
 محسنه لكتما الكلب ذو الظفر
 وان لم تكن العصرانك في خسر
 لدار عدل ان كان لا بد من خير
 ومن علينا بالجميل من البسر
 عزيزا ومحجوبا كيو سف مبر
 وحسن بجانا المرض من كبره
 وذالك ان اللب يحفظ بالشهر

يُبالغ في الامانة العادل الحق
 مثالك تقادون علماء وحكماء
 ولو سبقتني سادة جلد وهم
 فحقه قلبي فيحتني لنشرها
 احذ اخبارنا تضيق بها صدك
 الا ان عسكر في عيشي مكدت
 ورب الحى لا يطعن بي نيشه
 هيبت على عدو ان على النار
 سربا عفو في هبل ما بكيت
 سر الضبي عبا وابيض فاصبته
 يا جلدنا من جوه لغاوين اذا
 يا سسرنا عند جمع الصالحين عدا
 وهل يقوم على امر الحيم فضي
 واصفح بخودك يا مؤثر كفل
 ان يعصر الله من حمره سلفت
 ان يعصر الله ذنبا كنت فاعلد
 ما دام يشرح الغر في الواد
 يا من تملك ما لوف الذين عند
 ذل محالة ثوب القهر منترع
 طوبى لمن جمع الدنيا وفهها
 وذنبا بلغت كسر مجودها
 جلد تيسر وتواضع عيشه
 وهل تكاد تؤذى حق نعمته
 ولا اخصلك من بين الامام بها
 ولا تعبت على ما في من عظمه

مبا لعدا السعد في نكت الشعر
 ومستحب القول الجليل
 وما حسنت مني مجاز القدر
 كما هيبت ناس الجار بالعر
 وانحل انما راينود بها طهر
 فليت عشا للوت باذ في عكر
 فلا خير في صل زاد في حجر

وما شعرهم الله لست بمدح
 جررت عبرا فوق حدى كايه
 وفي السطر يا حوث لم اوتما
 سطره لولا غصن على النكا
 ولا سيما قلبي رقيق رجا
 خليلي ما اعل الحيوه حقيقه
 سواء اذا ما مئت انقطع

القصيد الثاني في الموعظة السابعة

شديدا على من يتقوا الله كرهني
 تباشرت وبوجهي صفر اليك
 ان كنت حامل اورع وادنا
 له يستطع جلد الفصير ياس
 وغا ابليل لا تشمت با لاس
 فاعلى الحق يا بشري من ياس

يا الكف عصر شبا مر لا هيته
 سرير طاجيل السمر فلتجنت
 يا واعد العفو عما اخطا ووتوا
 اذ امرحت عبيدا احسنوا
 واخسر اعلى ان استوجبت
 لا تحشر في عيا يوم التثاولا

القصيد الثالث في مدح نور الدين

احذ لقوتك صيدا بن حينا
 هل يطن صحيح العقاب العنا
 لا فرب بين سقراط ولينا
 في صرغ نخيه لادغ والاعاد
 ما لا يبعد تهييل عبد
 وانفع خيلك تقع عند كفا
 والشكر يقصر عن نعمة البشا
 الا وانت دشيا قبل ارشاد
 ان لتبصير ما لوف معتاد

واعلم بان امام المرء بادية
 وانما مثل الدنيا وزينتها
 ما لا ين ادم عند الله منزلة
 كما تيقن ان الوقت منصرف
 مركب الجحش تجويا لير في طبع
 ولا يضرك عين منك طاعة
 ان كنت يا ولدي بالمحق متنفعا
 هذا طريقه من كيد من سلف
 قرعت بابك الا قبلا لتقف

ولو كان عنكم ما يقابل الشعر
 فانشات هذا في قصته ما يجسر
 وان كان ذنب يكفر بالعدا
 ترقرق دهنه في حمره في سطر
 وتمنع وصل الرجاء لك الكسر
 واطيها لولا المتاع على الاثر
 انخرن جان بعد موتك لم تبر
 اذ وعظت قلبي جلد فابس
 التي على فوط ايام مضت اس
 لا يوبعد اشغال الشيخ بالكر
 عندك وان حسنت في اعين الناس
 سالتك العفواني محطى ناس
 في الحشر لاربا رحنى فلا منى
 لنا افضح بين جيرا وجملا منى
 تفحص في بين جيرا وجملا منى
 فما على اخلق يا بشري من يياس
 وقاطع البير يحتاج الى التراد
 ربح تمر با كرام واحوايد
 الا ومثل مرجا الفصادى
 ايقن بانك كحشور لميعاد
 والبر احسن طاعات واوداد
 ان الثعالب جوا افضل امثالا
 هذا نصيحة الباء لا واد
 هذا طوية سادات واجباد
 شرعت في منهل عذاب لوزاد

عقبت بارسك والجلالين فله
يا اسعد الناس جئنا مناسق قلوب
دم يا سحاب تجو الغرس من مطر
لازلت في سعة الدنيا وفيها
الحمد لله رب العالمين على
واستنقذ الدين من كلاب سائبة
كف الامانة فخر الدين صاحبنا
ثقي عليه ذوالاكرام جهمي
فالحمد لله حسدا ما يخالطه
تعدت صمت الواجب مضاعوا
استر واحد الشوق اكل القبح
يطاف عليهم والخلعون نوم
واقبح ما كان المكاره والاذ
اصبح اشتياقا كلما ذكر الحى
هناك دار فرح من يدنى
الا انما السعد مشتاق اهل
رضينا من وصالك بالوعود
فكرت نجائنا فاصفر رد
متى امتلات كاوس الوجع
اليس الصدا انعم من حبر
اكاد اطيروا في الجوا انشيا
واسفر البراق عن خدود
عذراوكا لصوا الى لادنا
الا انى شغفت بهن حبنا
تشابه بالقيامة سوء حالى

تكا دترقص كالسكران الحادى
ايك الا اراد الله اسعادي
وامطر بذلك على الحشا والنجى
ما هتر روض غنى طينه الشدا

ياد وانا جمعت على برقيته
انك منقذت من وانا فاطمة
خير الشيرازان حلت بها
تم القصبة انقى الله شاكرا

القصيدة الوابعث ملاح فخر الدين جمال الدين

واستبط الذ من غايات الانا
مولى تقاصرنا الا وهما على
وما هنالك يثنى حتى اننا
والعالمون حيا دون حصانه

بقا نصرة الاسلام دكوت
ما اخل منعقد الا بهت
الوزا من به رب العباد على
الانزال في لغو والحق ناصره

القصيدة النخاستر الشياق

وان غلب الشوق الشرايفنا
ويستقون من كاس المدام طرا
اذا كان من عند المدام طرا
وغاية جمل المستهيا صليح
حيونى ويون الطالبين ناسخ

سكر طيف من بجلوا بطلعت النجا
سمحت بدنيا ودينى فمجت
ولو لم يكن سمع المعاني لاهلها
ولا بد من حى الحبيب ياد
يقولون لثم الغايات مخرم

القصيدة لسان شمران كاد

الا ما انت ناسية العهود
فعود ربنا بخضر عودي
انين الوجد عن لغات عود
فكيف القلب صلب من حب
اذا ما اهتر بانات القدود
اقول تحمرت بدم الكبود
وقد لعبت على اى العهد
وكيف الحق استمر بالجو
والا لكان شمس جلودى

تركت مدام معي حوفان نوح
صرمت حبال ميتا في صود
واصبح نوم اجفاني شديدا
وله نخل عتة سلك معي
لقد فشتنى بسواد شعير
وغر يدي العفاير مرسلات
الى لى جدهن مناء موت
ولو انكرت حالى ليس بخفى
لقد حلت صروف الدهر

وبلغنى املا رغبنا الحساد
اذا لا يشبه اعيان باطرا
يا نعمة الله دوى فبه واذا
بقاء مسمعة فى كور حناد
ما اوجب الشك من تجديد الا
نصر وبلغ فى تمكين علائها
ما حل اعيان الا باعلائها
شيرها كان بهن جواله
بحق من جمع القل من ايه
ومن صاح وحدا ما عليه جناح
وساهر ليل المقبلين صبا
ونفسى عقل السامح رايح
سماع الا غاني شرف فمزاج
وان كزبت بكن النجاء دوح
اسفك دماء الله اسقيها
تشوق طير ليبيعة جند
ونار جواي ذات الوقود
واكره من كالحبل الودود
لعلك يا مليحة ان تروى
له باب لا ساود والعود
وحمر غار خرو بها صعيد
يطن كليله الدف الوحيد
ويوم وصاله من صبا عيد
تغير ظاهري دنى شهودى
على جرب القفار وقطع بيد

نفخت السيف في الدنيا انطلا
من اتقى بجاء جليل قد
نليس ولم تحس الى نظرة
اكد اذا مشى لدته بخترا
اتامرن بالصبر عنك جلادة
اباح دمي بخرا وتبسطا حكا
اسير الهوى ان شئت فاصح سكا
ان هجرت الناس اخبرته الهوى
ويجوز اعوج ظهري بدينا
كيف لهوى بدينا يوم الضيق
على قلبه العدا ان عنى القى
منى طلع البكا سكنت خيلا
علت زفر الى قوت صوت خديم
تبعته الهوى حتى نزلت على الكبد
وان كان بلواي وذبي باخر كره
انزع مثلي من ملازمة الهوى
وما كان قلبي غير محتجب الهوى
وما كان قتل المسلمين محرما
ملك الهوى قلوب جاش صغيرا

اصبحت على ابد الغرام طويلا
من منصفى من يقدره جورة
يا سائلا عن يوم حسد حيلة
وذرا الاسارى ان يلقا ناه
كفى القى سيف الفدو تجانبا
وكوا عبل الخيل استوين كواجا

فا وثقى المودة بالقيود
لقد اوحى دكن شديد

ولا زنى لزام الصبر حتى
امطع شمس بابي وانكابد

القصيدة السابعة

اموت واجعل من موتى على قبري
وعندك ام يستطيل على الصبر
عسى يرحم الله القليل على الفخر
وان شئت فاصبر فلا امر الفخر

تواريت عني بالحجاب ماضيا
الترنيحة اشد يدى مبسطا
ورب صدق لا ينفذ ودا دم
ومن شرى بالخمر الذي ناذقه

القصيدة الثامنة

كنت مشى قوامي غصنان

طال ما صلت على اسد النخيل

القصيدة التاسعة

دعته الى بيه الهوى فخلعت
ملا في قوادى من بدو كلفى
غدا استقبلوا والمطايا فلفى
وهذا الله القى عقوبة زلفى
فاشكر بلواي وارضى بذاتى
وقد حيلت في النفس قبل جيلى
فلقد عيني بالغرور ودلت
لحى الله سمر الحى كيف استحل

مسا فرادى الحب كبرج مخلصا
اهل هلال العيدام تحت بيج
كان جوفى غامدا بعد بعد
اخلا في باحل في شئت العبد
عشيت ذكر كره تسهيل لى
رسوم اصطبها كزهر طرا
الترنيحة في روضة الحب كحلا
وهما نفس السعدا كى تحية

القصيدة العاشرة

وذراع صبر لا يزال قصيرا
قولا ويجعل طاعنى قصيرا
ما كان الا ليكة ديجورا
وذرى انى لا انزال اسيرا
يفغون كحل العيون غرورا
واهلة الحى اكتمن بلورا

يا ناقة عنى باقى صابرا
كرتضى عبدا وبكر عشرين
ليجسر الركبة واد على ش
ان جاء رجل تسعين مبراة
هل يطفن الصبر ناجوا نجي
رحم الا عادى لوعى نفقى

سعدت بطلعة المالك السعيد
اقدك ام غصن اليان اكد
ملك عنى لا تكبرن على القفر
وهل يتوارى نور وجهك لخل
اليك واخرى من يد على صلك
الريكة يوما فيوضع في حذر
الى غر حشر لا يفوق من الشكر
لا تلومونى فان العذو ان
وبقيت اليوم اخشى العبدان
وانقضى العروم لاطيان
سلام على سكان ارضى فخا
تلوح جباء العين شبيه اهل
بان كوزل بكنى اسى وتاليت
اشميت علاى وابهم خلقي
ولى ظما لا ينفع السبل علمي
يهدها حتى عفت واضلعت
ورب مطر سحبا العيون فليت
تباعهم رنج الصبا حيت
ولعى المودة ان اصبح نفيرا
لقد اتركت على قولا زورا
ما كنت ارضى ان كون اميرا
الا جمعت من البكاء عذرا
الى جليل ذين ليجده نظيرا
ومعالم الهباء تلعب نور
مالا لاجبة يعرضون نفورا

إن لم تحسن فرفق وتوق
هل بت يا نفس التبع بجثة
حرفاً لحى عقلى ورد فرائق
ما ذا الصبى الشيب عبق
قطع المهامة واحتمل شق
حسوا المارقة فى كاور ملاءمة
صلنى ودع ثم التبع لاهله
ولعل ان تبصر عيني بالبكاء
حلق روضات النعم طيبها
ذكرت ليالى الوصل لاشاق يا
بقلى هوى كالتل باصاح ليزل
وجلباب عمدا ليرث حلاط
منازل سلمى شوقنى كايبة
جاء الشتاء ببركة لا مودة له
دع الباب على السترا لا أسفا
اسجودك مولدى فيما يقضى لك
ان تليل الوصال صبح مضى
ودواع التريل خطب عظيم
يا وحيد الحالم نفسى حبيد
مشر لا يهن من فضل الله
كل من يدعى المحبة فيكم
على ظاهرى صبر كنسج النساء
وان غدا سيفلوا احلف الكو
وعينى في جهم من يدعى
خيلنى تافى العشق ما من لخل

افست فسمع للبكا حشر
احشت من بلد العزاة بشرا
شعرا وغير مسجك ما خورا
وكفى بتغير الزمان فذبرا
رضى الرحبة راظن كثرها
حلو اذا كان العبد طيرا
اشتمى الا اليك صبرا

يا صا حى يوم الوصال منا
عجى باقى لست شارب سكر
ظما بقلبي لا يكاد يسبغه
يا الفاعل غليله تلك نمة
وجلا لاله المنظر له تخل لي
يا من السعد غاب عن الوعد
فرج على من صيدا لامل البعد

القصيدة الحادية عشر

تصيق على نفس بجور حبيبها
فيا حينا تلك الليالى وطيبها
تقرض احشائى فحنى بديها
وروضة حنى لا يخفى طيبها
وما نهر سلمى ان تحن كبديها

فيا ليل شح عيائى من تخلصوا
وجلسنا يحكى منا ذل جنة
فلا تحسبن العبد يورث سلاوة
سقى صعب الوسى فطان احضكم
بكى علة السعد اذكر لى

القصيدة الثانية عشر

على كساة تغطيه من رايحه
والعبد لم يروح الا من واليه

لا كما سر عندك ولا يكون مذابجا
فاح نشه الحى وهب الشبه

القصيدة الثالثة عشر

وفراق الانفس داء الهم
يا علم المثل قلبى عديم
عود والصب انه لسقيم

فتن العا بدين صدر رحيم
سلى عنكم احتمال بعيد
اجعلتم بان ناس رحيم

القصيدة الرابعة عشر

وفى باطنى هم كذبح العقارب
اليس لهم فى القل صبر لارة
وبى هم غاي حد ث غايى
ومطع محال ومخلص لا رب

ومغص الجفان لم يقد الله
اقر بان الصبر الزم مولس
ومن هو شئ بعد المشا بيكنا
وليس مقصوب الفواد شكاية

كفى ليالى بعد من ميمرا
واظن من سكر الهوى حضورا
رشفا لزال لوشرب بنجورا
احذ فذلك ان تكون كفورا
ان لم تكن نفسى لى حبيرا
ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
بان يكون مع الزمان صورا
ان تدوم القيد بصرها
وبلى بين الحى بيدا جوبها
وفى ياحوداء المحل كويها
فنا غرامى ليس لطفى لهيها
وان لم يكن جوفان على شوبها
واطين يابى التوار غريها
وليطق حجرة القاسى بقاسيه
اكنسى ظلام وكيسى قل فافيه
وتربى من فرط وجدى الهم
ونها والفرق ايل لهدم
اه لو كان فيه قلب رحيم
واقضاحى كم صلا لا قيم
مع ذكر الجنب روى النعيم
ثم يخفى الملام فهو مليم
بكم منذ صهران ليا لى القيا
بلى فى صديق الحب عا صا
فجانبى ما بين جفى فاجنى
وان هلك المعصوفى يدى صا

طربت وبعدك طول فيم مشد
تري تناس سكرى في محال الشجر
لعمرك ان خطوطيت مت ترافينا
وان عنتوا اذ هم ينجحوا ويلعبوا
ان كرامت يوم الوداع ناسفا
يا طيف ان عذرا الجنب بنا
ساروا باقص من جبال تها
ما ذا يقال في شبهة حسنه
هل تقنع من الحبب بنطرة
منهم اليهم شكوى وتوحي
اصبحت مفشونا يا عين اليها
والصبر في بن المحبة بدعة
دع ترمي بسماح الخطا قل
المرح وان دلف الحكم يمشيه
وليس في حببي لطافة شعرة
هنا وما السعد والاساق
منى جمع شملي بحبب اغاضب
فقدت به ان الوصل والرجاء
ولم ارجع اليه حاد يلوخي
وقد هلك نفسي بتدبير الهوى
وان يبع القمري صبا اهني
اوه رجائي فيك البعد ما
عنيز على لسعد فقه صاحب
قوما استقيلا رجائي الوب
صبا يحيي الوطأ الميت انقسط

سكوت وبعاء الحرفي يدناك
فها انا سكران في لست ذبنا
سبعيني حيا حديث محال حب

استلغني نيل ولم ابر من رحي
اخلى لثري وابعوت صيانا
لقد ممت السعد قليلا يلود

القصيدة الخامسة عشر

لا تحسبوني المودة منصفا
بيني وبينك موعدا لا تخافنا
قلنا فاقدا لى الذوق فينا
لو كان في امثل ذالنا لنا
ظان لو شرب العيرة ما كفا
ما انصرف ولم احد منصفنا

من مات لا تتركوا عليه قرحا
لما حد الحادي جلد حليم
يا سائل عمن بليت بحبه
فكشفت عافي البراق مخفب
او فقت راحتي ارضي موقع
سعد لم يصبر لركب صابرا

القصيدة السادسة عشر

اهوى ان غضبا قيب و
من ام قوس الحاجب قيدا
لو كان جالينوس اصبح مائفا
فا صبه ما منها اذ وقع اضغفا

وطرقت سكاوا نفوا تحل
صناد قلى فوق خلد خالدا
كيف السبيل الى الجبال رفا
وقت جاليد الضحى وشدا

القصيدة السابعة عشر

وكيف خلاص القلب من مله
بغدا لا العيش قبل المصابي
على جنبكم الودون بجانب
وكذا قلت فيما مل بالفسن قبي
لعمري جاني كصر خداع
وكيف صمد روعك شوق
وطول من جنا وعلة رهب

اطن الذي ابرح الصديق
تجانب على الوداد ملاذي
اليك يعطف لنوايب عني
اشبه ما القى يوم قيامه
ادى تحببا في الجو مطر لولا
ومنى الذي شاد وناسخه
وهذا كتاب افسال بعدا

القصيدة الثامنة عشر

على لثي نقطة من ريفنا

اذنا الصحا على اللذان مضى

ايقلني سيفك لم ارضاني
فموت القفى في الحب على الناصب
على حكم مقت العدة الحارب
فلايك شغل عن ملاقاتي
وابكوا لي فادق لنا لقا
نظر العدة بما يامل واشفى
ابن الحاسن ان بعدة توصفا
وتركن ما يخفى الصد وكشفا
وكليت حق ان بلك الموقفا
في العشق الا ان يكون مكلفا
لا استطيع الصبر عنه تعفا
من قال اوه بالجفاء فقد جفا
شركي يصيد لاله الكعفا
والظرف مذ رجل الحبة عفا
ما كان قلبك ان يميل ويعفا
انت اللطيف من بهارك سطلا
يقس سلوب الفواد لا عيب
وفادق في الخيال مواعظي
شبه لحاظ الغايات الكوا
وسيل موحى بالنشاد الكوا
على الروض لكن على كحاصب
دع النار مشواني انك عاقبي
لقد فجع من شرح المودة كايه
اني على فراطايم مضت اس
الاعلى علة الكاس في الطاس

هات العقاد وخذ على قايمة
مروحي فلما بدن شبه الجحش ولو
حسب الناس في ظمير يوم جبراني
يا نديي ثم لنته واسقي سفيطا
استقياني ويدبر الرخاء فابكي الغدا
ايها الغافل في بصير الغدا
لا تلمني في غلام اودع الفلك
ذئبي لا يسلب القلب فاكلا
سركه الحب على مقلبي اليوم حراما
ما على الغافل من لغوي اذا مر اكراما
يا ملوك الجمال رفقا باسري
كنيهم التجدي حيث حلتهم
عاد لي كفت عن ملاي في فيرون
بن استجمل القناب على الحب
اشتر الدمع حين انظم شعري
انا لول الجبابة الظفر ما كان
عيل صبري على حديث غرامي
برزو السراجي بطل شادون
ايها الطاعون من حي اسلي
دمت بالكفة الجمال عزرا
قل عسري ضابا ولعربي
وسان جدي حيث تمر ذيله
برن نحاسه فلو قلعت لم
انا دلا لانه الكرم لانياء الكرم

لعل قد في بن فيدوسا
شيطا على قلبك لصفاء الفدا
وعن شعري تطيب قديني
القصيدة الثامنة عشر
مرغلا زها وبقير الشك
قربها من بل الجلاله
يبداء الحرج من سيدا على غلاما
وجال قلبا لقصير اذما كروا
وحول الخيال السور خلفا واما
يا صاحب ادخول انك سكرتي
حل بالوادين روح وبشري
لقد جئت ما لنصحه نكر ا
واصحت بالصبابة مفرى
فاقم للحديث نظما ونثرا
فوادى الضيف نخل وزرا
لو حكيت لجمال بكت خيرا
ما بهما التسميم تحمل خطرا
يجي كيف تشاء طبعون صبرا
ويذوي لها نمون غنا خيرا
يحد الله بعد ذلك امر
كروا حرجي من رزق الوور
برازك لقلوب الناس راز
احب النراة والرحم لعلهم
من كذا في الله بعض الناس راي جهاله
رايت في السور ويد امنورا
وان تدخل السور دامت
احمق رشقا لينا يا اهل الظلام

واحل الظلام لميس في يدعمر
ايت الناس مجي في مناظرهم
ابن امرؤ الربا الى وكلما سدا
القصيدة التاسعة عشر
في نسان يتبع الطير في النصار
قل لمن غير اهل الحب بالبحر فلاما
منه منبه قلبه شادون سفيطا
يا عاذ لي قلبا في القبر كروا
من قنك دمن الفرجة بخلا واما
قد علمتم رواج السنان طيبا
هل علمت ميا بل هاروت
ذرحدي وما على من السورق
تركتي محاجر العيون اعدو
جمرات الخدود احرق قلبه
انما قصتي لوا ددة كلفها
واقناني بجر كل غزال
ابدا لا افوت من سكر عيشي
لك يا فاني بن الحسين شطرن
لا اتي ان تركت له وحدثي
من كذا في الله بعض الناس راي جهاله
رايت في السور ويد امنورا
وان تدخل السور دامت
احمق رشقا لينا يا اهل الظلام

بحل روحهم محراب شامير
يظن ان اذكر عهد النائم النائم
ان نيت يا عاذ لي قنك في الظلام
خلتي سحر ليل ودع الناس ناما
في اولد كشف الورود من لوجها
لا عرفت الحب همت ولا ذوق الغدا
وعلى الخضر منشو وزيد وخراما
انا لا اعيا بالناس لا انصليها
ضيق العمر يوم ما عاش من خمسين عاما
لكن لجاهل ان خاطبي قلت سدا
ونشرتم نحاسين الورود نشرنا
على ان تعلم الناس من سحرنا
اذا لم تحط بنا لك خبرا
ها في ما جبر البسيرة فمري
وتبقين في الجوانح جمرنا
جو رظا لير ووزا اخرى
بحر الناطرين بالوجد خيرا
ان سقتي من المرافع خمرنا
وخلت لان يعقوب شطرا
افباي الحديث اشجع صداما
الى ساق مجبوب بشنة ما لبريد
فقلت للناس من اقبل بزاز
فيزد دغا يا قلبك الدرام
هكذا يا طالب العسل اخل سوقي

تمت قصيدة العربي بعون الله تعالى



کتاب قصاید فارسیه

مگر و سپاس منت غرت خدای
قوایمیکه دو جهان بر یکا بخش
بجان من نیست و نجی و دل آله
اگر بیتی بسنج ما خطه بر خیزد
نستنا بقضاکه مانع اوجده
شبهای و ستان بر انهم نصباح
بنی سکه قبول تو نقد عمل دخل
شالان برستان بهالت نماوه
خود دست پای فخر بانست کجا رسد
خواهند کان در که بخشایش تو اند
مردان سبب از نظر خلق در حجاب
تو ندین هزار سکه تیغ پی بر دند
در لغت و زبان فصاحت کجا رسد
یعنی وجود خواهه سراز خاک بر کند
شعرا و موم بضررت «ایت نه نه»
کاف و کان شومت نصیبم کبر
ی یا غار سیند صدق نامور
ما کن بود به شریک جان فکند
سای خیل خانه به جهات دل
یکو بجای برت شمان که برنگد
خاصه جنش همیشه زینت کشیده
نور زامی لغت خیره که هست و

پروردگار خلق و خداوند کبریا
یکتا و پشت مالیان بر پیش تو
لا اله الا انت خلق الارض و السماء
کلمه نشق کند و سر نه دجا
فا غفرنا بقضاکه یاسع الذا
توشکه بنیو رو کند اعظم المسا
ابی خاتم رضی تو سخی الی سب
اگر بخشان طایع و کج و لکن
تا و سحر و وصف حالت کند شنا
سلطان در سراق و در و تو عبا
شبه لباس معرفت و روز قبا
اول بنام آدم و آخر بقضطفا
خود پیش تو با چه روق درهما
خورشید و ماه را بنود بعد از انضیا
باهی آسمان چه نه خمر غمرا
از فی لمن تجاور و غفر لمن عصا
مجموعه فضایل و کجینه صفا
تا و سبیل دوست پایان بردو
سرفرازان و ریاستا سبیز
در پیش سبب ستم قابل سراجبا
سم تیه سنایت و به شیتر عبا
دیکر که نکست با نومی لافقی

اودا در غیب ان و بختل آسان
و سر زنگاره کند لولو انصف
باری زینت چشمه آب و پدید
در یابی لطف اوست که نه بخت
ارباب شوق و طلب سید الی و هو
ایا تو روح پرورد و وصف تو ذ
اجائی که تیغ قهر بر آرد همانست
کر جلد اخذ با کنی و ر عطا دهی
کایهی سموه قهر تو به دست با جزا
آدمست در خضر و این روی بر بیا
فرخنده طالعی که کنی یا و او بخیر
الحامش و جلیل و با شین خیریل
دانی که در میان انانم کورت
ای برترین تمام ملایک بر آسمان
هر رب بدست تو که نمره و ویمش
نیاکت و هان سبیل آخر با حق
مردان قدم به است یا از نهاده
یکدگر که لایق پیغمبری بدی
یومی که خدیج عسرا بهست عا
ین شرط هر به پنجه دوستی
من جو زوزه که وصف علی کند
سرخ و محمد ز سبب این بحر خود

رزاق بنده پرورد و خلاق برهنما
فرزند آدم از کل و بر کل از کی
باری ز آب چشمه که زندگانه تره سا
تا بر زمین مشرق و مغرب که ندسنا
اصحاب فیم صفتت بعیرند و پا
نام تو غمزدای و کلام تو دلر با
ویران کند بسیل عجم جنت سب
کس را مجال آن که آن چون این چرا
کایه نسیم لطف تو بهر از با صبا
آنچشم بر اشارت این کجش بر بزا
بر کشته دولتی که فراموش کند ترا
ریش از رطبیعت و نقشش از نهوا
معنی چه گفته اند بزرگان پار سا
بر منصب از برترین پایه علا
تسلیح گفت در کف میمون و حصا
صدیق را چونم بود از نه جان کزنا
لیکن آستان که تو در کام از دها
که خواجده رسل ختم انبیا
عاجز در آنکه چون شود است او را
که بجز در ستان بر می اند شمان حفا
جبار در ستاقا و گفت بل لای
جان بخش در نماز جهان سوز در خوا

دیباچه معرفت و سلطان معرفت
 پیغمبر آفتاب غیر است و جهان
 یارب صدق سینه پیران است
 که خلق تخریر برعل خویش کرده اند
 چشم کنه کار بود بر خطای خویش
 همواره از تو لطف خداوندی آمده
 که تقویت کنی ملک بگذرد بشر
 یارب قبول کن بزرگی لطف خویش
 کردی تو آنچه شرط خداوندی نبود
 اولی تر آنکه بهتر بگیری لطف خویش
 فی الجمله دشمنای تھی بر تو دشمن
 ای نفس جدید کن که چو مردان دشمن
 کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد
 تا روز اولت چو نوشته است بر چنین
 پهلوی تن ضعیف کند پشت دل تو
 ما را بنوشد روی دشمن امید نیست
 امثال باطنی و سختی برده اند
 باین آسمان زمین جای عیش نیست
 کردار نیک بدقیاست قریب نیست
 تا ابل را نصیحتی بعدی چنانکه هست
 اگر مطاع خود را که شست برین
 شکست نیست که نظیر کنایه برین
 سزد که روی عبادت نهد بر عکس
 گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
 هزاران که بیدل بر کنه بر آید

شکرش قوت و سرور اتقیا
 و ایمان شمارگان بزرگن متقیا
 یارب باب دیده مراد ان شایسته
 ما را برست رحمت فضل تو شایسته
 ما را از غایت کرمیت چشم بر عطا
 و زیاچان که در خور مافعل ناسزا
 و تربیت کنی بشر یا رسد ترا
 کان را که روی بنویس بر لبها
 ما در خور تو پیسج نکر دیم ربتا
 دستی که ندهی نیاید ز دست ما
 خود دست جز تویی توان و دست خدا
 و پایی بسته بد ما دست بر کشا
 آن بی بصیر بود که کند بخیر بر عضا
 زیرا که در ازل همه سعدند شایسته
 صیدی که دریا صحرای صفت کنده
 و ز دست دوست که بر تیر بر تیر جا
 ما خود چو لایقیم تشریف اولیا
 یکدانه چون جبهه نیمان دو آسیا
 آن خستیار کن که توان دیدش لغت
 کفیم اگر بسر مره لغات که لغت

فردا که هر کسی شفیعی زند دوست
 یارب بنسل طا هرا و لا وفاطه
 دلما ی خست را ز کرم مرهی فرست
 یارب خلاف هر تو بسیار کرده ایم
 یارب بلطف خویش که با ما یوش
 عدل است اگر عقوبت با کی که کنی
 دلما ی دوستان تو چون میشود تو
 ما را تو بشکیر و حواله کن بخلق
 سهل است اگر چشم غایت نظر کنی
 کار می بسته ما ز ساینده و طلب
 یا دولت اگر عنایت نظر کنی
 پیدا بود که بنده بکوشش کار رسد
 ای پایی بسته غم تو در بگذر اسیر
 دیکه و دشت بر سعی صوفی پری
 که بر وجود عاشق صادق نند تیغ
 چون شادمانی و غم دنیا ندیم نیست
 غم نیست زخم خورده راه خدایا
 غم برت برفت و چاره کاری نیست
 تا بهج دانه لغتانی بجز کرم
 کوئی که دام مشکدل این بند نشود

فی مدح صاحب الشهداء علیه الدین جوینی ره

جان که به تو ز کرم کاه سلطان
 مصوری که درون جم کاشینان
 که در مشا به عاقر کنند عین
 چو پر کنند غما ن شاه خاندان

حکیم با رخدانی که صوت کاخ خندان
 نیم خط شیراز بوستان بشتی
 کمان بروی ترکان تیر غره جاو
 چشم بر آمده آب انخشب باد بهاری

تا بهج دوست و دهن مصوم مضمی
 یارب بخون پاک شهیدان کربلا
 ای هم عصمت و نجیب شفا
 امید است از کرمست عفو مضمی
 روزی که را ز بافتن ز پرده برلا
 لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
 باز از کمال لطف تو دل سپیده رجا
 الا الیک حاجت در مانده کان فلا
 اصلح قلب را چو محل پیش کیمیا
 برویم روزگار کرامی بسته ها
 و اخجت که بعقوبت دهنی جزا
 بالای هر سرری قلمی فته ز قضا
 چندین ال چو پیش نبی مرگ در قضا
 که بهج سودمند بدی صوفی بی صفا
 کوید کیش که مال اسبیل است جان فدا
 فرعون کا هران به ایوب مبتدا
 دردی چو خوش بود که حدیث کند دوا
 اکنون که چاره نیست بر بچارگی بیا
 تا بهج مایه نستانانی بجز لغت
 بر که خوان که باز بگوش آتش صدا
 بیامد لعن کن که بنو بهار زین با
 درون غنچه بند بود و دشمنه چنین با
 زبیر و یحیی که کن که جوینی و عین با
 کساده بر دل عشاق مستمند کنین با
 مثال شاه غضبان که بخت و چنین با

که ز کوفه بخندد و بوی عطر بر آید
هزارستان بر یک رخسار چو سجد
جانی فصل و قوت جمال است و در آن
چو شیر است و رامباید که سحر است
دوای دشمن و در اینجین چو حاجت
سنان طبع است و دشمنان و دلین
بیشتر است توقع کفره و افش
بال اگر ناید کسی بدیع نباشد
ایا رسید بکافی کلاه کوشه قدرت
بنا کپای تو کفتم همین غیر کف
تو قدر فصل شاسی اهل فضل و دانش
مضایح پدانت غرق باد جرس
بخونش که دنیا هیچ کار نشاید
اینها ان جهان جانی تا سانی نیست
داروی تربیت از هر طریقت بستان
شب و روزان خدا و جهان بخواب
طاعت آن نیست که بر خاک بپوشد
عالم و عابد و صوفی بر طغان دهان
خانه پرکنم و بگو نفرستاده بجز
آخر نیست منی سر و سامان
به که اجماعی صریحی فرغت زده اند
عاصل غم زده و دیام بهو
تا بجز من ز سر دست میدی گشت
یا رب زبنت بهت آمده و صلیح
تا امید از لطف تو کجا تا سیدیت

که ناله در چمن افتاد بلبلان جزین
وحای صاحبان علای دولتین
که زبردست نشاندن قهرمان کین
جمال حله فاند بول شیر عین
که رعب و ترس از کین بر هیچ
چنانی که نماند تبار و دیوان
چو وام دار که در یاد ستمین
چه حاجت که بناید آفتابین
که سبب است آن پای آسمانین
کران مان که بدستم از یارین
شیر فروش چه دادم بجای درین
که چون تو عاقل و شیار پرویزین

بیا رسانی مجلس کوی مطرح
وزیر شرق و مغرب ایمر که و شرب
دران حرم که نشاندن چهار بال
ملوک رویین با باستان کشت
و نیز عالم عادل با اتفاق اخیال
بعهد عدلی اندامند و لطف اخیال
شروع فکر من اندر بیان نیست
در این حدیقه که بلبلان باطن ندارد
که اشتیاق و نسیم بوضف نایب
برای حاجت نیاطیع خلق نروم
نگاه دار و حیف خدای باد که برگز
در رخ بدو صبر چنان لطیف بیدم

حرف التاء فی الموعظه و النصیحه

مردمان بجهان دشمن زانی نیست
کادمی را بر اعلت نادانی نیست
روشان است بحقیقت شب ظلمات
صدق پرست است که خلاصی پیشانی نیست
مردا که نیست بجز عالم ربانی نیست
غم مرگت چو غم بخت زستانی نیست
سر و سامان باین میسر و سامانی نیست
اگر جهان جمیع بگردم و زستانی نیست
که زانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
چاره کار بگردین باری نیست
و آنچه است از نظر علم تو بهمانی نیست

حق کان را خبر از مردم رخ سحر
روی اگر چند پر کچه و زیبا باشد
پنج دیو بار زوی یا ضلالت بگن
خدا را پیروی نفس که در راه خدا
با تو رسم کندش بد روحانی روی
بری نال سلمان چو مالک ببرد
آن کس از دزد بترسد که متاعی از
یک شخصیت ز سر صدق جهانی زد
سعدیا که چو خندان مصاحب کوئی
که که انی کنی از که آن کن باری
که برانی و کرم بنده مخلص خانی

ایضا فی الموعظه و النصیحه

که دیر شد که قریبان زنده اند قریبان
کوی ملک غار و چو حقیقت و امین را
جز بستان ز سر و جکان صدیق
چنان طبع و سحر کند که ملک امین را
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
مکر و عاقله میوه با زبان سیمین را
تکلف است که حاجت شرع و تقیین
تو شرح دیده کسین که بر کوششین
چنان محبت دیدم که تشنه ام حسین را
که تنگ چشم تحمل کند عذاب همین را
باز خدای غنی مینی نگاهدار و معین را
که ناید اهل معالی که رود خود کند این را
جز آنچه پیش فرستند روز با پسین را
چو ان را خبر عالم ربانی نیست
نشان دید در آینه که نورانی نیست
کاین بسیرجی نگاه هر جهانی نیست
مردم فلک ترا زین غول بیابانی نیست
کاتما س تو بجز لذت نفسانی نیست
بانک فریاد بر آری که مسلمانی نیست
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
مشاور و سخن فاین جانی نیست
بعل کار آید سخن دانی نیست
که که ایان در دشمن سر سلطان نیست
روی نو میدیم از حضرت سبحانی نیست
تو بخشای که درگاه ترانانی نیست

قصای ماریه

خوش است غم دینا که با دانی نیست
 نخی است خرم و خندان تازه و خوش
 مباحش خزه و غافل چرخش در پیش
 کدام باد بهاری وید در آفاق
 دل ای رفیق دیان کار و انرا می
 چو بت پرست به صورت چنان شغل
 لکها در زبان با درخت نبرند
 طایق حق رود از هر کجا که خواهی پش
 مخورچی دیان کا و تخم کاشان
 چو سودریش باران غلبر سخت
 برین صفت که در آفاق صفت شغور
 ولی سحر عطا کو ستایش شک
 بر آن ضعیف که پیش از وجود ننهاد
 کلید کنج اقلیم در خانه اوست
 اگر تو دیده دوی یکت بدخ می
 چونیک در نگری که میکند فریاد
 اگر بسای هوئی و کر بسرد و سه
 کرا بل معرفتی دل با خرت بندی
 جهان بر آینه است عاقلان دانند
 علم دولت نوز و زبهر اینوست
 تا باید کایه قافم بر فانسره کوه
 این چه بوی است که از جانب خلق بید
 طارم خضر از عکس چرخ گشت
 بوی آلوده کی از غرقه صفوی آمد
 بسکه خوابان بفتح سوی صحرای سنا

بس اعتماد برین بخور فانی نیست
 ولی امید شاتش چنانکه دانی نیست
 که صیبت این گشت کعبه فانی نیست
 که باز و عقیقت آفت خزان نیست
 که خانه ساختن آتش کاروانی نیست
 که دیرک خبر از لذت معانی نیست
 که از زبان بر نذر جهان فانی نیست
 که کنج جنوت مجاهدان نکستی نیست
 امید خرم و اقبال انجمنی نیست
 که مرد با دوات صدف دانی نیست
 ز رفت و جد که آتش بدین دانی نیست

درخت قد صنوبر خام انسان با
 دوام پرورش اندر کناره درخت
 چه حاجت عیان با ستارچین
 اگر مالک روی زمین جنت آری
 اگر جهان بر کاس است و دشمن اندر
 جهان ز تو بپرواند و ستان خدا
 عمل باری و علم بر کش که مردان
 کف نیاز بر نگاه بی نیاز بر آ
 کمن که حیف بود و دست بر خود اندر
 زین متنق بلاغت کفر می جسته
 نه هر که دعوی زور آوری کند با

مدام روتی نونا و دل جوی نیست
 طمع مکن که در دوی مهرانی نیست
 که سیوفانی دور فلک نهانی نیست
 بهای دولت که روز زندگانی نیست
 بدوستی که جهان مایه کار فانی نیست
 که پای بند غار اجزای فانی نیست
 بهی سیدم تراز کوی بی نشانی نیست
 که کار مرد و خدا بر خدای توانی نیست
 علی انحصار مردان و سترا کانی نیست
 سپاس از که بر خضر آسانی نیست
 بر سر بر که سعادت بی پیلانی نیست
 کمن که بوی خوش از شتری نهانی نیست
 که هر چه حاکم عادل کند بیاد است
 کمان بر نه که نقاش آن است
 طبع بخورون روزی هم او فرستاد
 بیاد او که این پندم از پدید است
 و که هر که تو بینی بجاریت و اوست
 که زیر پای تو چون تو آدمی زادت
 که هر که بنده خوش شد ز بند است
 لشکر رحمت سران مرزا بر خوت
 که بقوا صی بران دل دیار بر خوت
 چندی نیست که هر خوش بتو بر خوت
 بلبلان با چمن ناله و غوغا بر خوت
 وز شری ناله ستان بر بار خوت
 که دل اهداز اندیشه فردا بر خوت

فی الزهد و المعرفة و التبیح

هر آنکه در طلب سع میرباد است
 کسی بقوت بازوی خویش نکشاد
 و دینی از قبل چشم احوال فدا است
 ز دست خوی مجبور شدن بفریاد
 مقتضی نه در روزی که ننهاد
 نه در خرابه دنیا که محنت آباد است
 که روی آب نه جای قرار و بیا دات

سر قبول باید نهاد و کردن طوع
 بچشم طایفه گزینی نای نقش
 همان که زرع نخیل آفرید روزی داد
 تو پاک باش و مدارای برادر اگر گشت
 خدا بر است بزرگی و ملک بی نیاز
 بنجاک بر مرد ای آدمی بخوت و ناد
 رضا بحکم قضا اختیار کن بسعد

بر عروسان چمن لبست صبا هر کوی
 چه داشت که غلطن تخرشت
 سوختن تخرشت که در بزم صبح
 از زمین ناله عشاق بگردون چید
 عاشق امروز بنوقی بر شتاب
 بر عروسان چمن لبست صبا هر کوی
 چه داشت که غلطن تخرشت
 سوختن تخرشت که در بزم صبح
 از زمین ناله عشاق بگردون چید
 عاشق امروز بنوقی بر شتاب

فی صفت المربع

یزک تابش خورشید بخار بر خوت
 وین چه باد است که از جانب صحرای خوت
 بسکه از طرف چمن بوی لاله بر خوت
 شود دیوانگی از نیند دان بر خوت
 النیثا انچمن و طلبن صحرای خوت

بر عروسان چمن لبست صبا هر کوی
 چه داشت که غلطن تخرشت
 سوختن تخرشت که در بزم صبح
 از زمین ناله عشاق بگردون چید
 عاشق امروز بنوقی بر شتاب

<p>هر کجا طلعت خورشید زخی سایه کند هر کسی بسوس هی کلی در سرش سر ببالید عجم باز نامی گسست روز درویش چو باز داشت قلب گسست تراک ششش نه صبر چنان غارت کرد تراز دست اجل کیفر خواهد بود اگر تو ملک جهان ابدت آوری ترا بنجه و نابوت در کشند انجنت اگر تو در چرخ روزگار سپی گلی بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد بسا امام بیانی پیشوای بزرگ بهشت می طلبی از کف نه پرسی بساز چاره رفتن چو برهه افشند روزی که زیر خاک تن با نماند شود</p>	<p>بیدلی خسته که بسته چو زار برخواست نکر این قول از قبل نخواست که خواب سحر آن کس شعله برخواست کوفی از روز قیامت شعله برخواست کجایان با نهرم راز معما برخواست مباش غره که ناپا یاد خواهد بود کرت غرانه و لشکر بر خواهد بود دمید و بر سر خاک تو خواهد بود بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود بهشت منزلت پرید کار خواهد بود که سعدی از تو سخن یاد خواهد بود</p>	<p>هر کجا سرو قدی چیده چو در صف نمود با زرش لاله نام سحر در نقش نمود بسج کفشتن و عقل زهر دل پرید در قحطی معشوقی نهرم برگردند سعدی نام پرید کردن سودا نامی بمال غره چو باشی که یک دور و پستی ترا بنجی لحه سا لها باخفت نیاز مندی یاران ندارد تو کجا بسا اسیر که آنجا اسیر خواهد شد چرا ز حال قیامت می بیندیش کند ز باطل و مردانه حق پرستی کن بقطر قطره حرامت حساب خواهد بود</p>	<p>عاشقی سوخته خرم چو زینجا برخواست با قدش سرو فدا نم سجاد را برخواست عاشق آن قد سروم که چو زینجا برخواست قلم عافیت از عاشق شیدا برخواست که قلم را بسرا ز دست تو سودا برخواست قرا که او تو دار اقرار خواهد بود بمضیبه میراث خوار خواهد بود تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود کمر خل که ترا باز یار خواهد بود بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود کمال سخن آن نخت زار خواهد بود رقی پرستی بهتر چو کار خواهد بود بذره ذره حالات شمار خواهد بود و آنجا که کرده ایم یکایک عیان شود حسرت بیا باز جل و کارمان شود بر لب سهراب فدا تو ناتوان شود چو شمشیر و اسیر این آن شود مار ابدان می دلسی در میان شود کا حوال چکونه و حال از چشمان شود که لاغری لبان یکی ایسان شود چون بگرییم دین و ما خولفشان شود قول زبان موافق صدق جهان شود مرغ انفس بر آید در آشیان شود و نیم دیر خانه پر آه و فغان شود خرع و دویدن پسر عقیق بیان شود</p>
<p>فی المعصنه</p>			
<p>ایربا بفضل خویش بخشای منم جمعا قبت چو نوبت رفتن بدو صحابی چو واقعه ناخبر گشتند و آنکه چشمه سبز ما گل طیب شاید که یکد روز در کمان عمر ما تا آن زمان که چو بگرد ز حال طیب در روطه پاک فتن گشتی وجود باید که در چشیدن جان جام نیراک ایمان ز غارت شیطان بجا برد جان را بود پس شود در زین فزو از کعبه غلام کبریه بمانی</p>	<p>آدم که عارم سفر بجهان شود با صد هزار حسرت از آنجا رود هر دم کسی بریم عیادت و آن در حال ما چو فکر کند بجان شود و آن یکد روز بر سر سود و آن و آن نکت از خوانی باز غفران شود بیر غفلت مماندونی با دبان شود شیرینی شهادت و در مان شود تا زنده بختم تو جانمان شود ور پاک باشد و زبیر آسمان شود از کعبه کفر بزرگی گمان شود</p>	<p>بیچاره آدمی که کرد و هزار سال فریاد از آن زمان کتن نازنین ما و آنکس که مشفق و شکر بیان ما کوید فلان شراب طلبک که استود یاران دوستان و فکر غایت و آن رنج در وجود نوعی اثر کند آمد شد ملائکه در وقت قبض روح یارش بخشش که ما داران زمان فی الحقیقه روح جسم نهم منصرف شود آوازه در سرای غایت که خواهد بود دیویم که هر یکدانه را زاشک</p>	<p>فی التنبیه</p>

عادت

تا بوقت غیب و کفن آرد و مرد و موی
 هر کس و در بصاحت خویش و جسم
 اگر کرد به خیر و نماز و خلاف نفس
 یکم نفع یابد و منتقه کم پیش و نیک
 و آن به سر غیر که از عده دست داشت
 نامی نماند و اجزای نامش
 و آن صورت لطیف شود و جایز و عطا
 دوران روزگار با بگذرد بسی
 حکم خدای عز و جل کایات را
 میزان عدل نکند اندر برای خلق
 بنده باز بر سر و زنجیر صراط
 اشرار را حرارت دفع کند قبول
 بس شخص مینوا که در از علو قدر
 مسکین بر نفس و هوا کا نذر آید
 غرض دلی که در حرم آبا و اجدادش
 فضل خدای را که تواند شمار کرد
 آن صانع لطیف که بر فرش کایات
 بر آفرید و بگرد و در خزان آدمی
 آنما رحمتی که جهان بر سر گرفت
 اجزای خاک مرده به شریف آفتاب
 چندین هزار منظر زیبا بر آفرید
 شکر که ام فضل سبحانی آورد کسی
 الا است در میان بلاغت بیان و
 ای قطره منی بر جگر کی بنه
 پیر و نیکو کار باش که دوا را آسمان

و داد و اگر آن تا کران شود
 مجبور و ستمند در آن خاکدان شود
 آن خاکدان تیره با کلاستان شود
 با کرم و دست به دم و پهلوان شود
 خواجه که باز بسته عقد قلان شود
 در زیر خاک با غم و حسرت نمائش
 و آن جسم روزی که کف استخوان شود
 کاهی شود بهار و در که غران شود
 فصل بر فصل یکبارگی روان شود
 یکسر سبک بر آید و یکسر کران شود
 هر کس آن نو که شست میغم جان شود
 و احرار را غایت حق سیاهان شود
 عشرت سرا می جنت اعلامان شود
 با صندل از غصه قرین بهوان شود
 حق را بخوان لطف و کرم بهمان شود

آرد نفس تا لب کور و هر که دست
 پس ننگ و نگیرد پسند حال ما
 و کرم و محبت بود و فتی کار ما
 حلوا است چاه حسن شب به چند بار
 میراث گیر کم خرد آید بختوی
 و آنکه که چند سال برین حال بگذرد
 از خاک کور خانه ما خشت تبارد
 تا روزی که خراف که صنف خلق ما
 از کفن و شنیدن از گرد پای بد
 هر کس ننگ کند به دیوان خوشین
 و ناس که انصراف بلر زید پای او
 بس روی همچو ماه زخمت شود و سیاه
 بس پرستند که در کاشن مراد
 بر کی که از برای طبعان کشند خدا
 این کار و دست اندکسی نقین

فی حمد الله سبحانه و تعالی

چندین هزار صورت الوان بکار کرد
 خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
 احال منی که فلک زیر بار کرد
 بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
 نایست که نظر بر عرشها کرد
 حیران بماند هر که در این افکار کرد
 از غایت کرم که نشان آشکار کرد
 کابلیس را غور منی خاکسار کرد
 فردوس جای مردم بر پیر کار کرد

ترکیب آسمان و طلوع تارکان
 الوان غنمی که نشاید سپاس گفت
 سما که بر سابع زمین بدوشت
 ابر آب و یخ و دشتان مرده را
 توحید کوی و نه بنی آدم اندوس
 گوئی دوام روح که در کالبد رسد
 رحمت باطلاعت و بر زمین نیم
 بخشنده که سابقه فضل و جودش
 نابود و رنج کج میسر نمی شود

بعد از نماز بار سر خان وین شود
 وین جمله حکما زنی امتحان شود
 آتش در او فتنه بجهاد دغان شود
 بر ریای خانه هر کور خان شود
 بس گفتگوی بر سر بلبل و دکان شود
 آن نام نه کم شود بولی نشان شود
 و آن خاک شست و شکست کار خان شود
 تنهار بهر عرض قرین روان شود
 در موقف محاسبه یکیت ایمان شود
 آنجا یکی غم و یکی شادمان شود
 در خاری و عذاب بدجا و دوان شود
 بس قدحی تیز زینت کمان شود
 بوی شست بشنود و نوجوان شود
 عاصی چگونه بر سر آن برک خوان شود
 سعدی یقین بخت خلعت چنان شود
 یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
 از بهر عت نظر بهوشیار کرد
 به باب راحتی که ندانم شمار کرد
 تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
 شاخ برهنه پیشش نو بهار کرد
 هر بلبلی که ز غم بر سر شاخسار کرد
 یا غفلت اجمند که با روح یا کرد
 جان در پیش دیغ نباشد شمار کرد
 مار کجمن غایت ایت و ار کرد
 خرد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بر کمر عمل نکرد و غایت امید داشت
 دارا اقرار خانه جاوید آدمی است
 ظالم بود و قاعده نداشت از بماند
 قارون زین برآمد و دنیا را و نماند
 بعد از خدای هر چه پرستید نیست
 بچاره آدمی چو تواند سعی کرد
 سعدی بهر نفس که بر آورد و در بحر
 بالا گرفت و غمت والا میداشت
 چه در دروازه راه حق ثابت قدم
 که بنده قلعه کردار سر پیش و لب به هم
 سم که بران سلطان ابدین میل کنی منه
 میباید علم جباری کم از آری سنجید
 بسوی آبی همین دل آبی بار می کشی همن
 کبیا ز سبکین یکی است دره مانده هر دم
 خدو ندان ملت فخر که شمشان اگوی
 روست حرص نکند ز در بدوستان
 قواد از تن خالی زابر بخشش تهره
 و چون گزاشی فضل او بر خاک بر خا
 زبان او کس ای سعدی نه چو علم او کن
 ز قضا و انی دست مصاحبان در بند
 جهان بر تب نهاد دست زدن کی را
 سری دولت باقی لغیر اخست
 حیات مایه غایت در بیل
 بر آینه میگذرد دل من که در جلیبی
 بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند

و نکر و دیگر و دخل استنار کرد
 این جای فقر نیست نشاید قرار کرد
 عادل برفت و نام نکوختار کرد
 بازی لیک بود که موشی نکار کرد
 بید و ملت آنکه بر هیچ اختیار کرد
 چون هر چه بود نیست قضا که دکار کرد
 چون هیچ در بیضا زین نشا کرد
 بر شاعری که مدح طوک دیار کرد

اینکه حبه خرد ترست خواند مصطفی
 چند استخوان که باون دوران و کار کرد
 عیسی بعزت از همه عالم کجاست
 با عقاد بر کرم مستعان کنیم
 این کوی دولتست که یروین نبرد
 او پادشاه و بنیکت با فرید
 هر بنده که خاتم دولت بنام است
 شاید که تماش کنست خلعت بر بند

فائستینه

بهر عینی که پیش آید تبارک چو نظر کرد
 که میانی کند چو هیچ و هم چون غم کرد
 شکسته زوری کشته تیغ ستم کرد
 بسی آئینه گیتی و جام جم کرد
 چندین یکی کرد ای بر سیلاب ند کرد
 بر شیان چنان بخش احوال با نیر کرد
 سکم خالی چو نرگس باش تا دست در گم
 مدو فر به فضل خویش تاین خطیر کرد
 که بار و قطره در حال دریای نو کرد
 نو در عیش خودانی باش تا فردا علم کرد

ز چو کان ولایت نادر گیس و می زیبا
 تو خوانی بنات خواهی بکن امروزی غم
 در این کرد ابی پایان نبد با شکم کرد
 تپا چو می حرم تالی خیال طبع میزن کرد
 غمی خور که بشاید همای بی اندازد انجام کرد
 دلست دیدار و در تاعین لایقین کرد
 خداوند اگر افزائی برین ملک کنش کرد
 امید گرفت آری خصوص آنکه ارد چا کرد
 چو دولت بایدیم تحفه ذلت مصطفی کرد
 اگر تو حکمت آموختی بیون محمد کرد

در موعظه و مدح محمد الدین رومی

غلام تمت آتم که دل برو نهد
 زین سخت بود کن چو می نمی سینا
 چرخ عمر خداست بر در بچا
 پس از طیفه سخا بد گشت و بغدا
 کسی که برک قیامت چوین نفرستاد

جهان نماد و خرم روان آدمی
 که ام عیش دین بوستان که با جهل
 بسی بر آیدنی با فردود و خورشید
 کرت ز دست برید چو نخل مانس کرم
 وجود خلق بدل میکنند و ز نهین

حای نیست نیست باید گذار کرد
 خورش چنان بوقت که گذشت از کار کرد
 مجوسش آرزوی دل با ندر گنا کرد
 کان بیکه باد بود که بر ستار کرد
 الا کسی در از رش سخت یار کرد
 یکتا و یکتا و کرامتی و خوار کرد
 در گوش او نصیحت او گوشوار کرد
 سعدی که شکر لغت پروردگار کرد
 وجود غیر حق در چشم تویدش حدم کرد
 که در راه خدا چون کوی سراسر قدم کرد
 عمل کرد بود و درینک بر حال رقم کرد
 که گشتی روز طوفان خرق از بار شکم کرد
 که حرم کوشی است حقانی و هم کرد
 چه حیوان مر و دنبال شادی که غم کرد
 منت راز خدایا بر کز تا کز اسکل کرد
 مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم کرد
 شای سید مرسل بتی محترم کرد
 که در دیروزه صوفی کرد صاحب کرم کرد
 که بوجل آن بود که خود بدین حکم کرد
 هر آن در پیش صاحب دل کزین مجرم کرد
 که باز ما زود در جهان بنسکی یاد
 بی بر آورد از هیچ قامت شمشاد
 بهارگاه خزان باشد کسی مرداد
 ورت ز دست نخر چو سر و باش آزاد
 همان لایت کجاست و هست ملک قباد

چو طفل برید بازید و برده خندید
نه خود سر بر سلیمان بیا دقتی بوس
نداشت چشم بصیرت که در کو و خوش
مگویت بجلف فلان ملت دین
بروز کار تو ایام دست فتنه بست
یکی دعا گشت بر عونت از سر حد
سعدی اینک بقم رفت بسرا
تو پندار که شفت کی از بر خا
سالم رفت مگر عقل و سکون آموزد
آبادی که بدل نقطه پا بر جا بود
خاک شیراز همیشه گل سرباد
بو لعجب بود که نفسی بر آدمی سپید
این چار زود و دست خمر که در گلو
احمد الله تعالی که علی غم خسود
مطربان شغل کوشا بر چندان
سبح الله تبارک و تعالی
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت با
فارسان نعمتی از غیب فرستادند
صاحب علم و عادل حسن الخلق حسین
ذراتم توان که این چنین نفس
شده ماعتل است که حاجت بر کبریا
نیکنان بخورنده غم دنیا خورنده
نام نیکو طلب و عاقبت نیک آیش
سم کوینه و سخن گفتن سعدی در کسرت
و جود از سر عجز ندینی گوید

عجب ترا که گشتند دیگران سنا
که هر کجا که سرایت می رود بر باد
بیز کوی سعادت که صرف کرد و با
پهر مجد و معالی جهان دانش داد
بیس تو در اقبال پر جان بشاد
خداست و نفس آخرین بیا مراد

خودش ملک کوروی خوشتر قیلا
بهین نصیحت من کوش ازین کی کن
چنانکه صاحب فرخنده را می بخنداند
توان برادر صاحب دلی که دارد هر
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید
تو هم زبان نمی کر بصفتی که کنی

شکرانه وصال ارباب کمال

یار سیه و شبی و سستی بجز باز آمد
آیه آموخت کران بشفقت باز آمد
چه پر کار کرد دید و بسر باز آمد
لاحرم بلبل خوشکوی در باز آمد
فلک خیره کش از جو کر باز آمد
خا صده کنون که بدیاری که باز آمد

دل نخواستن و خاطر شور انگیزش
عقل من کز سربلای غمت چو نخواست
و ده که چون نشنیدم از غفران تو
حالش انوشام بشیر از خشم باز آمد
دختر که خیمش بر تنی پس ازین
چون مسلم نشدش ملک منجانی

فی مدح اصحاب شمس الدین حسین

زهره بایستی امروز که بنوا بخود
سبح الصبر بدشیر حصول مقصود
نخواند که همه عمر بر آید - بخود
پارسیان را ضلی بر آید - بخود
انکه در عرصه کبریاست نظیر مقصود
نام خانم توان بر این بگوید
که از هر دل دوستی گرم آید بخود
که بر عروج عشق مانده بر عاود
کاین دنیا و بی مانده دیگر بخود
مردانده میر نه چون داود
طهر میم چو توف که سینه زبست بخود

صبح امروز خدا یا چو مبارک بید
رحمت با خدای که طیفست و کرم
خبر آورد بشر که ز بطنان خلق
شمس دین سایه آفاق حال اسلام
بچه ام دی در پیش تو ارمی شود
همه خواننده مانده زلفش خرم
مغور روی مردان که قرق و دست
هر که بر خورشید نشاند کرم با خدی
و تارم که مرمر خیمت کرم
بد نباشد سخن من که تو نیکش کنی
جای نیست بجز دیدن و سر خرم

و فانی کند این نیست مهر داد داد
که دایم از پس مرگ کنی نیکی یاد
که بیخ اجرت اند و بنای خیر نهاد
بسا لها چو قدر نیکخت نرا داد
بست خلق جهان را که از تو نیک نفا
که آفرین خدا بر روان سعدی یاد
منفی قنای باب نظر باز آمد
پنهان یا وکی و تن بجهت باز آمد
سالی گشت و فکر و اب خط باز آمد
گوینا آب حیاتش بکعبه باز آمد
که بماند نشسته شیرین ز شکر باز آمد
جو بر بیکانه نه بسیند چو در باز آمد
بکدانی بدر ابل حسد باز آمد
خیل باز آمد و خیرش نواح مقصود
همی از نفسش بوی غیر آید بخود
کرم بنده نوازی که در چیست و دو
و فد منصوره می آید و رفد مر فود
صد دیوانه سرخیل سپید از خود
توان کردی نیک نهاد می شنود
سپه مانده زلفش از زلفش مر فود
کس ز چشم ند و کرم با محمود
دولت و دین مانده غور است کنود
یاد است کرم و شنود الا مسعود
ز که ناقد به بند سره با نشد مقصود
چشم حاسد نخواهد که به بند محمود

ای که در وصفیای دگر و اخلاص
 سرچشمه که گرا و صاف نیست شمرند
 صدر دیوان مالک تو آراستد
 چون بخت کسائی که ابل شیریند
 بر روزگار بیاورن خسرو عدل
 خلقی بنور حق نفیست چنان
 بلاغت یه بیضای موسی عمران
 کدام باغ بدیده اردوستان ماند
 دخت قاصد سیمرغیست بکر لعلی
 کجاست نگار بخت میوه طالع
 عجب بدای که تازنده ام محبتی م
 غرقی بجز محبت مدتش کنیند
 اگر تو روی بخود کشی چو نافه شک
 کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده از
 خط سلسل شیرین کی می ناکم
 خلای خواست که الهام در جان
 ضرورتی نیکی کند که کی شگفت
 بروزگار تو به جا که صاحب سید
 سر این غلام نسیم زاری بفرخیش
 افروزش ترا غایتی صد نیست
 علی الخصوص که سعدی غزل درخ نوبت
 بر غم دشمن بدکود از غم بان
 بهادران که تفاوت نکندیل و غار
 کوه و دریا و درختان همه تسلیع
 آفرینش همه تسبیح خداوند دست

• بکیند و جوشش توان گفت صدق
 خلق آفاق مباد طغی نامعدود
 بدسکالان تر عاقبت نامحمد

حسرت مادر کسی هم وقت است
 همه آن باد که در بند رضای تو روند
 بر روان پدر و مادر و اسلاف تو

فی مدح سلجوق شاه

که اگر کوشش بدو به هم آواشد
 گزینشگر که در نقش پدینا
 دعای صالح و صادق رفیع و نایب

ایضاً فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

کیچ رسد و ندیدم که زین بدان ماند
 کن بر روان تو بخت برودان ماند
 که تا زیر پرچم پرستان ماند
 دست باز انداخته در آستان ماند
 طبع دار که بوی خوش نماند
 ببر کفر حق به کلاب دان ماند
 بخط صاحب دیوان ایمن ماند
 زیر جاش در باره امان ماند
 که نیکی و بدی از خلق و آسمان ماند
 نهول قدر تو موقوف آستان ماند
 که هست و طبع تو کویم بجز دکان ماند
 نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
 حقیقتیست که ذکرش مع الزوال ماند

حرف السراء فی صفات الربیع

خوش بود در امر و جوار و تماشای
 زهر مستی فغم نندین اسراء
 دل نماند که تدریج و انقراض

که نرید چو تو فرزند مبارک مولود
 اهل اسلام و تو در بند رضای تو روند
 مدد رحمت از عدد درل زردود
 که زیر بال تهای بلند پروازند
 روان نخله و بوی بکر حسد سازند
 از آسمان بسوزشستن میندازند
 که اهل فارس صدق و صلاح مختارند
 کسی شبت نکوید بوستان ماند
 در خوش زنجالت بزخمران ماند
 میان رویت و خورشید دکان ماند
 که قطره قطره خوش بناروان ماند
 وفا و صحبت یاران مهربان ماند
 که خودیا که راجی بعود جان ماند
 که ابرویش بخندن کمان ماند
 که بارگاه فرعیش آسمان ماند
 که زین دیار مرغ و پیه ایشان ماند
 درت بمشرب شیرین کاروان ماند
 کل شکفته که گوید بارغوان ماند
 من آن نیم که درین بر وفهم زبان ماند
 که نام نیک تو باقیست جهان ماند
 که آن نماند و این که جوادان ماند
 که دزد دوست ندارد که باستان ماند
 وقت آن نیست که در خانه نشین بکار
 نغم از بلبل مستی تو بنال امی شیار
 هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن بکیند
 ناکی آخر چو بنفشه سرخفت پیش
 وقت آنست که داماکل از خجاک
 باش تا خنجه سیراب هن بارکن
 باد کیسوی و عوسان چمن بکیند
 باد بوی سمن آورد گل و سمنل وید
 آرخوان یخته برد که خضر چمن
 شاخا و خسر و شیر و باغ اندر نوز
 بندهای طب انخل فرو آورند
 سیراب هر طرفی داد و طبیعت
 حشو آنچه چو حلوا کر صانع که می
 کو نظر باز کن و خلعت نارنج بین
 پادشاهی بدستور کند یا کجور
 اگر چه بسیار بختیم دین باب سخن
 آن که باشد که بلند که طاعت
 این همه پرده که بر کرده ام پیشی
 فعلهائی که ز نادیدی پسندیدی
 حیف از عمر که انما یک در لوب و رفت
 اس بگردید و بگرد و روزگار
 می که دست سیر سدکاری بکن
 تا بدین خداوند ملک
 می که وقتی لطف بودی در شکم
 پمچین نامر نامر و شدی
 دیر روز و داین شکل و شخص نازین
 این همه چ است چون می بگذرد

کاخ را می نغشته سر از بالشت غنچه
 حیض باشد که تو در خوابی نگر سدا
 بد را بد که در خان هم که در غنچه
 با دادان بخت آهوی تسار
 بوی نسیرین و قرقنل برود در قلم
 در دکان بچرونی بکشاید عطا
 همچنان است که بر تنه دیبا دنیا
 باش تا حال که در دبا لوان شما
 نقش تندان قضا و قریه بر کا
 بهم بدان کوزه که کلاه کند و می
 حب خجاش کند و غسل شنبکا
 ای که باور کنی فی البحر ان خضر
 نقش بندی نیشک کف کند از کا
 اندکی بیش نکشیم منور از بسیار
 جامی آنست که کما فرکباید تا
 که تقصیر بگیری بکند ای دیار
 بخداوندی خود پرورد پیش ایشان
 یارب از هر چه خطا رفت بگذر
 پیش از آن که بگردد سیاه
 کز لب خلق ست و نیاید کار
 وقت دیگر طفل بودی شیر خور
 فارس سبب ان در دکار از
 با خواهر برد خاکش را غبار
 تخت و بخت نامر و وضعی که بود

هر که ام و زنده بیدار قدرت او
 که تواند که در میوه رنگین انجوب
 آدمی زاده اگر در طباید عجیب
 مرد کانی که کل از غنچه برون می آ
 راه بر لاله فرو آمده و نکاح بحر
 خیری و خطی و نیلو فرستان فرو
 این نوز اول آن جهان انور و
 عقل حیران شود از خوشه زینب
 تا تاریک شود سایه انبوه خست
 شکل امر و تو گوئی که شیرینی و
 آب در پای ترنج و به باد ادم
 پاک و عیب خطائی تقدیر عزیز
 چشم از سنگ بره آن دو بار این
 تا قیامت سخن نه کیم و حشر
 نعمتت بار خدای زهد و میروان
 ز ابد از لطیف بجاشاید
 سعادت راست زن کوی سعادت
 در دینان بی تو که چه خدا و دینی
 در محراب با تو
 این همه شناسم و آورده اند
 این همه نیستند و می شوخ خیم
 ناتی بالاکر فست و بنوع
 آنچه دیدی بر قمر خود دانند
 کل نخواهد چید بکشت با غنای
 نامر نیکو که مانند زادی

غالب آنست که فردا شناسیدید
 یا که دان که بر کل صد کپه از خار
 سر و در باغ برقص آمده و سید چمن
 صدمه از آنچه ریزد عوسان بر
 راست چون عارض کلبوی عقی که دنا
 نقشائی که در او خیره با دما
 باش تا خیزد دولت نیسان ای
 و هم عاجز شود از حقیا قوت نا
 زیر برکت چاغی بنده از کلار
 کوزه چند بناست معلق بر بار
 بچو درهای درختان بستی انما
 ماه و خورشید سخن کند و لیل و نهار
 آبین رنگس نخل و دوزاد ریابا
 هم کویند و یکی گفته نیاید هزار
 شکر انعام تو بر که نکرده شکر گذار
 تاب قهر تو زاریم خدایا ز نما
 راستی کن که به نزل رسد کجاست
 یا گویم که تو خود مصلی پر اسرار
 دل در بنا و در بند و بهر شمار
 زنده و ستم و ستم و ستم
 چه بختیم و شیان عباد
 سر و بالائی شدی سپین خدو
 و آنچه بینی همانند برقرار
 و در خیمه خود فرو ریزد ز بار
 به که زو مانند سراسی زر نماند

سال گیر که میداند حساب
صورت زیبای غایب
آبی عقل باید در بدن
کنج خواهی در طلب برنجی بسیر
چون زبردست بخت آسمان
شکر نعمت انگویس کن که حق
گر جرمی زبانی باشد
فلک بامان را نشاید روز بخت
باغریبان لطف بی آن زو کن
و انجستان پر پیروز کن
بدان بد باشد و با بنگان نگو
هر که دویا مدم بد پرورد
ای که داری چشم و عقل و گوش و دوش
پادشاهان را نشا که میدوید
هر که را خوف و طمع در بار نیست
خسرو عادل است بر نامور
یار ب نذر کار ما کن کینه
همیشه بر بخت شرمی جفا و جور آید
جو مایگان بدخا چند سینی جفا
زین لکه خوراک و خور بخت آن
مخاض همه که با ستمندی خوش
سجده طاعت که زوی متفلسف
هر که کند تن آید بر بند سیر
ننگ کی که بشب دنیا گیرد و سیر
هر که بر موشه بر بدست می افتد

تا که گرفت آنکه با بود پار
ای برادر سیرت زبیا بیار
ورنه جان درگاه دارد و حاکم
خوشی میباید تخی بکار
نیروستان را همیشه نیکدار
دوست دارد و بدنگان حق گذار
شکر کی نعمت بخونی از هزار
کاهی اندر خسر و کاهی درخشان
تا بخت نام نیکی در یار
و دعای مدم پر پیروز کار
جای گل با شمع جای خار کار
دیروز دود جان بر اندیش مار
پایس در گوش کن چون کوشوار
من دعای میسکنم در ویشوار
از خطا با کش نباشد و ز تار
انگیزا نوسر و دعا ایست

خستگان بجایه در خاک کند
هیچ میدانی خود یار و ان
پیش از آن که دست تو برود
چون خداوندت بزرگی داد و کم
مذخوبان را خطا کار بجایش
لطف و لطفی است بیرون از خطا
نام نیک رفتن ضایع کن
کلام مسکینان درویشان برار
روز و باز و داری شمشیر تنز
بمخفی و مظلومان بهیج
دیو با مردم نیامیزد ترس
با جان چند آن نیکو کنی
ننگ نه من الا سنگدل
سعدی چند آنکه میدانی بجوی
دولت نوین اعظم شهریار
منجاسعدی سپاس نعمت

و نه ایضا رحمه الله

از آن که چون یک صدی نمی رود
چرا مغر کنی چون کبوتر هیت
که ساکن است نه مانند آسمان دوا
نه پی بکشی که غش کبری زار
بگذر کن که نه طلس کس در بار
کسی کند دل آسود و بقید فلک
چنان که شرط وصال است و بد کن
چون نام غنی که تلخی آرد باید

نه در جهان کل و نه در دشتی است
زین دشت چو بلبلان و دشت
کرت هر آید بهر الجبال شیش
چرا در دست کی شادمان در غنچین
مثال سبب الا غنم مردم سفری
چو طاعت آری خدمت کنی زین
و گر به بند طای کسی که فاری
مثال کردن آذادگان خبر عشق

خسته اندر کله سر سوسار
من بگویم که بداری استوار
گردش بستی ز نام اختیار
خود را ز خور و ان مسکین بد گذار
ز بخاری را بجان ده ز بخار
فضل و فضلی است افزون از شای
تا با نام نیکت برتر ار
تا به کلات برار کرد کار
گر جهان شکر بکیر و غم غار
نیت کسیر و خامان در حصا
بل ترس از مردمان دیوسار
قتل مار را فک باشد جز بمار
نشو و قول من لا اختیار
حق نشاید گفتن الا آشکار
با و تا باشد بقای روزگار
کی تواند گفت چون سعدی هزار
پیش از آن که زانیا بد پیج کار
در خما بهم بر بنف و بوستان کلان
بام دل چو فرزانده چو بوتیمار
بین بندر و خاطر بچین سپار
کی بخواب و من اند خیال اوید
بچشم بسته و سرشته همچو کا و عصا
چرا خیس کنی نفس خویش را نقد
کنا هست که بر خود گرفته دشوار
همان مثال پاده هست در کند و آ

مرا در فستی با یک با بر کرد چو دوست جو کند بر من جان گوید گرفت سلام کند دانه نیندینا براحت نفسی ریخ پایدار مجوی میان طاعت و خلاص و بندگی استین من آن زوده ام این ریخ و دویم این طریق معرفت این است بخلاف فی شبی در از دیرین فکر تا بوقت صبح بسی نماید که روی انجلیب پرچم حق و صبحم آتیت دست اگر کن کدام دوست تابد رخ از محبت دوست هر آنکه هر گلی در دلش قرار گرفت در دم چه باشد و دنیا رو بونی و دبان خیم و زبان جسور و آن است و که کوی کی من ترک عشق و هم گفتم هر آدمی که نظر بایکی ندارد و دل که گفت پیره زن از میوه میکند پیر ترا که مالک دنیا نیستی سعدی کجا همی رود آن شاهدش که گذار باقاب نما مذکر یک معنی برای خوبی و فتنه حسن زیانی چو در محاربه آید زبان شیرینش متابع توام آید دست گردانند حدیث عشق تو با کس نیستی و تو هم تو از سر من از جان من عزیزتری	نه صاحبی که من از وی گفتم تحمل بار میان دست چو فتنی است و دهن و که نماز برت کی سپید و طرا شب شراب نیرزد با مد و خا پیش خلق بخدمت چو پیش بخت زیر پامان مغرور و کزینش مار بکوش عشق موافق نیاید این کفایت نرسیده بودم و با نفس خوش و یکجا و فای همدغانم گرفت دیگر که حسن و عذرا موافق ای ای غدا که ام یار بید سر از مروت یار روا بود که تحمل کند جفای یار چو دوست نیست بهر چه هستی رضای دوست بدست آرد دیگر که قاضی ز پس اقرار نشود انکار بصورتی نهد صورتی است بره و دروغ گفت که دیش نرسیده طریق نیست مگر نه مالک دنیا	اگر بشر طوفا دوستی بجا آرد اگر زین تو بوسه خاک پایم با عطا و وفا نقد عشر صرف کن با فل همه کاری تا فل اولیستر ز نام عقل بخت بر ای نفس بد چو دیده دید و دل از دست تو پایدم و دکن سوار نیست و یکت که چند ازین طلب شوت هوا و یک که سخت نیست گرفتن نیک و یک نکشت که چنین و یک کسلی بیان فراق و ای زینک سخت تر ببار هر ای دل نتوان بخت بی بخت غمت بدانکه شمت انداختن سخن گوید نحویت که باز دوست خوبی ز بهر طبع تو امر و در معانی عشق مرا خفیه چندان و یک کوی فراخ حوصله تنگ است تو ای سخن کن بستم و یک کفرانی	و که ز دوست بنا نه تو نیز در شب بر باش رخ که بازیت مید و عیار که غنچه بختی از رشوی و او بر بکن و که ز پشیمان شوی در آخر کار اگر در عشق کردم دم به شمشیر نه دل زهر شکسته نه دین از دل چو او فداه بیا و دینش ناچار چو که در کان نماند بخت تو پیش و یک هر از نوبت از بی ای باطل استغنا کمن که زایل مروت نیاید این که د کدام صبر که بر سبکی دل از دل چنانکه گل توان چیدن شغل خد دلت به دل از دوست بر کنی که خود ز دوست مصون نشود از همه سفید در میس بود و یار که عاقلان بخندند عظمای اگر سیم و زکند از بهر ای دوست تو خوش حدیث کنی عیال با و یار چرا همی کنی بر چشم من رفقا مثل صیقل زنده میر و زکار این چو دنا راست و آن چو عظم چو بازگشت به تباہی بخت برت با من ز تو ای پیچ که ام صبر و یار تو بر کنستی و یکدشت بعد از نیا و که قبول کنی بنده دم و خد و کار
---	---	--	---

ملال نیست محنت مگر گسائی
کرد رخ اینجا که هست بندم
جهان نهش و بر سخا دکان کرم
خدا یگان صد روز نماز شمس این
اکابر همه عالم بخاوه که بطلوع
جو کعبه در همه آفاق نقشه باید
بر آید از ظلمات دوت سر عشت
عدوی دولت او همیشه که گفت
که میر و بخند او نه منصفه منمن
مرا به از زبان فصیح بایستی
و که بگوید طایوسه شوخی کرم
بشوق صیفرین در حکیم آن به
برای ختم سخن دست بردارم
اثبات عمره با دو دو مروت
این رجا به خوشنویس تو دیکر
تبان رخ ساخته آینه ربی
سرفتمی که سب جامه و خور و پا
بکج و به خزانده شایان نساودا
هر ماه روزی است در یاه روزگار
در آرزوی بی بی تو بهر زمان
چه حیرت من و بهر چه بود
سرفیه زین سیه ناب و بخت
چه خوش سید منی باشد که بنمونه
بیده بار و در کن بهست در مین
بنا پر وانی پیش سده پاک

بستی نبیاست بند صد می
هنوز نغم دارد نغم شعر شعا
بچه شست و در یابی فضل و کوه و قاف
عقاد قبه سلام و قبله زوار
برستان جلالتش چون بدکان صفا
که این فصل طوفان کین چون کا
چنانکه میر و آب حیاتش از شفا
که کرش بهر پستیانی است چون کسار
یام بنده لغت شش شکر کز
که شکر غمت دی کرد می بی بهزا
بچشم نقش بنید اهل استبصار
که بر خاک نرزد سیم نام تمام عیار
میر و اقبال قبول از بهیم غفار
لجاء دشته زبایات یل و خا

حکایت این که لقمه و پنهان باشت
سخن باوج شریاسد اگر برسد
همه مشرق و مغرب که ملک یزدان
محبوب محمد که من بهت اوست
نه کس این شرف قد و منزلت دارد
قلم عین منیش جو کرم و روغنی است
پناه ملت حق تا چنین بزرگان
مرا این کانه ابل زمانه ریا رب
که من اهل سخن گفتنم در این معنی
چو بندگی نتوانم هیچ جای به
که من بگوید و کرمی رشت پیوستم
هنرمندون که زبیر بهست لایق است
همیشه تا که ملک بود و ملقب دور
تو حاکم هم به فاق آنکه حکم است

حساب بدل حقیقت منزل خویش

یون و سیر شیب بر کشیدیم
لایق که هست سر جرید کبر
آن کج و آن خراب چون آید
آن ابله در بر خود آید کبر
آن نه خد که در جهان در وید
غنی نه مخرج پذیر سید
صده نیست ستان کین

باد و تان شفق یاران و هربان
چون پادشاه عدل از تو سلطنت
هر بنده که هست بلغا و پند و و
آواز رود و بر لب و نامی و سرود
تو همچو عنکبوتی و حال جان کس
جنین هر نفس و کجا برور کا
سعدی تو نیز ازین نفس نگار می

حرف الزاء فی مدح الشیراز

بدره جو خط و نیا
که کبر سر سبزین چمن پرواز

لایق خلعت است باندان کیم
با کرم و قمار عبادت بروج تنگیم

هنوز با زکر دم دیده از طومار
بسبب صاحب یوان شمع جمع کبار
برای روشن و قناد و دست خطار
معین و مظهر دین محمد فخر
که قصد باب عالی کنندش از قمار
که خطا بروم و مرد و بدم زبند و تار
هنوز بهست رسول فدای ما انصار
بجام دولت دنیا متعش میسر
نه مرد اسب و دواندم در این خطا
بهر میکنم از حق بندگی اقرا
نه پروا بال نگار و سسی کرم خطار
که خویش بر کید چه حاجت عطا
همیشه تا که زمین با بود ثبات قرار
تحت و تحت و جوانی و غم و خور و
در وی هزار سال چون رخ آید کبر
بشسته و شراب مرق کشید کبر
صد جامه حریر بدولت دیده کبر
آن بنده را بسیم و ز خود فرید
وین طغنه که دشمنی هم شنید کبر
چون عنکبوت که کوکس هر تنید کبر
پوشیده در نغم و انگه درین کبر
روزی نفس شکسته و مرغش برین کبر
رسیده بر سر راه کبر شیراز
که تنگنا هیلما ن بهست حضرت
سخن روز بان سخن رخ نماز

که در مردم شیراز و تهم و ناز که شهباز همه با ناز و شهباز رخشمن نفسی ای پیر بختی پرداز کنون چاه بدست است چاه بساز شبی بود که با خبر بود و شکر و ناز گوش بلند بخوانی و درش بخیه راز برستان خداوند کار بنده نواز به بند بزمی عالم خصوص بشیراز حاصل است که دایم بود و درش خبر و دست بقای بهن خندان که پس از مرگ میسر شود و درش هر که با نوح نشیند چو غم زخوفان دولت است که محمود بود و پایش مشک داره و نوا که گشته پایش	ز دست کافر بدین کافر غماز بریده باد سرش چو زرقه و بکا که سدی از غم شیراز و شکر و ناز که سدی از غم شیراز و شکر و ناز	که گوش دار تو این شهر سیکردان هر کسی که کند قصد قبه اسلام شبی چنین در هفت آسمان جبار کز مدت عمر آنچه هست در پای غیر آنچه با بوی رفعت ضایع شد مکوشی عبادت چگونه رو کنم بر اردست تضرع بار شکم به نیک مردان یارب که بخت فعل بمان صاحب عمر غیر نیست غنیمت انش آن خداست نهالی ملک الملک قدیم دهی شیر باد و در دما در هر سر هر که دانفش اندر زمستان در حق سعادت داری و سرای بازگانی خوی سلیقه نصیحت چکنه کند
فی السیله القدر ربنا		
و گرنه آنچه بخت گذشت ناید باز کرت دروغ ناید بقیت اندر باز که دوست را نماید شمع وصال زنی نایزخواه آنچه بادت بی ناز	چنان کن که به بجای یک فرومانی چو روز که شب رفت و هوا و بوس خدی عزوجل غیبدان و مطلع است سر مهید فرود آرو روی غجوال	کوی خیری که توانی بر آید انش که تغیر کند ملک جاوید انش تا بدندان بنده بار و کربستان تا امید یزداد و دخل تباستان چرا زلفت باقی بده و تباستان
فی النصیحه		
که مال ملک است بعد از ان چو گوش بوش نباشد چو حوش که بست صحت دیوار استین و که بقر جان خور می کند کسند که بخور و زکریه و دست بجال دیغ نقد جان که صرف شد بجال که دیروز و ذوق افتد اندر مگر بفرخ و دود منع متعال که دست جو زان نه کرد است نه که عارفان جمیل و عاشقان جلال بسیحون نه بالقه و و حاصل	من آنچه شرط طاعت است با تو میگویم نصیحت همه عالم چو باد و نفس ای حکیم برین معبر ملک بسند مکن سچم را دوت نگاه و درینا برفت هر روز فتنه شراره و ادب ازمان تو به و عدل است قوت پیدا بریز بار کنه کام بر نیسیر نه قناب جو غیبت است نه ان چنان شدم که با شکست میسیر باز از لطیف که لغت شکستند ما نفس ندانم ازین سر امی	تو مگر نه باست پیش اهل کمال محل قابل و آنکه نصیحت قابل بچو گوش و بان آدی نباشد شخص چنان که بخت همی پرو و در مراد بهر عاریتی بیسج اعتماد مکن کنون که غیبت خیر است و روز طاعت صال حضرت جان آفرین مبارک چنان شد است که دیگر میدیده ناز کنون هوای اهل میرد کبوتر نفس برز کو رخد یا بختی و دانی بقدن و نه با نفعی و الا عدل
فی الموعظه و النصیحه		

قفا خیزد، ماست افند و خوش بند رسمی نمیبوم و جاده نمیدانم بود که نه بشنایان بارگاه قبول بیشتر در کش بودیم و در کش من آن علوم جود که همه تو فرمودی خاتم عمر خدا با فضل و رحمت بخش برستان عبادت وقف کن بر کجا به آدمی که نظریا بچی ندارد و دل ز کسین بنال را و گرفت بر نهانم ز چشم تن کار بغضانی نظا شکین بر خدا حمش کنی ز بهر چه هست گیر نیست و فکر بکن بنا که شست با زانگان درین دریا مگر بکسین توانی ندیده صاحب امروضا و غنیلان بجال و بکن بمخون می اگر نه عدت با اگر چه نه زنده کنست با بچ تو بکن بهر چه در دوا قد مده دست ملک به چشم حسی بایده فتنه ز بهر چه دران مست به تو بکن بهر چه در دوا ز بهر چه دران مست به تو بکن بهر چه در دوا ز بهر چه دران مست به	شب فراق آید با دود وصال بجز محبت من آن متبقه احوال نظر کنست بر بجا کار و صفت ازستان مری کجا و وظفان چو آید اضغانی که میم در جمال بجز کز کسین هست غایه الامال	بسر سندان و سنان علی التفضل مرا بصحت نیکان امید بسیار توقع هست ز نهادم و هم مهر و سوال غیبت مگر بر خزانگر مش مرا تکل ماری چگونه دست شای حضرت عزت نیتو انگشت	که در سیکری و رحمت کنی علی الاحمال که مایه داران جنت کنند بر طحال ز بهر که نه امر و ز می کشد قهال سوال نیز چه حاجت که عالم سجال که آهمن فی زمین بر تافتند و جال که در نیدر و آقا قیاس و هم خیال که در هم قطع است از سر دانات جلال بیج کار نیاید حیات بی حاصل خطا کنند سیفمان بوجه و به افعال چنین بلیغ ندانند خود را بابل فدای خاک و می ارتقا طبع است کمال مگر تو نیز فرمانده درین مشکل مرا بروی تو شغلی هست جهان شائل و که بر تیغ بود در میان با فاصل که با عشق تحمل نمیکند تحمل ز در کار اخلافت شکایتی بابل چه گفته اند که از قبطان شوی بقل که عالم است بمقدار خوشی جال بشر و انگیزه پسند ز رعای قابل برین قدر نتوان گفت مودافضل بسی نماند که هر تاضی شود کامل سحاب طافت و باران رحمت و ابل و رای که از نقل میکنند نائل چنانکه دوست بیدار و سنان لیل چنان شود که سواد کی کنند بر لیل
فی روح صاحب علاء الدین جوینی			
بصورتی نهد صورتی سبب اقبال بنا بر جنت برنگر که کرد و غافل که خوشکشد بر و صفای کوان نهاده اند بر تشنه بنام من طفال از دوست مکن و در بهر چه جهان فرو به زبانه بسیند تنجه بر مل که درین بقعه نور صومی ندیده مهر مل مرد غیره می سار با این برین بر مل مرد و رسته جسته حکم نیست برین با سبب منت و تو تکرار کنیند کمال نه بای رحمت مانسته نه تکرار بجسته حلقه زنده و زنده می تکل مهر سما سبب بهر چه در دوا جز بر بر همه عام رحمت نائل مهر سر سبب بهر چه در دوا مهر سر سبب بهر چه در دوا مهر سر سبب بهر چه در دوا مهر سر سبب بهر چه در دوا	اگر همین جور و خواست جلال نظر رفت و دل اندر کند شوق ببال بدین کمال ندانند حسن کشمیر سر و نیز که سر مایه وجود من است دوای دود مرا می طبیبی بکنی بنا بران بجهات خویش ستغوان بدوستی که نذر هم زدند دشمن باک شمر بجهاد و جانی بر نیست توان تو خوش بپوش بگردی که دشمن یک وقت گفت ندانسته که بسیار بنا بر اینم از جهل عالمی سجده می اگسان درخت نشاندند و دانه و نه زنان سبب که عجمان منصفی بود ز بسند این هنر بزرگ کرد و خست پسین نصب مکی علی علاء دولت بود خبر نقل شنیدیم و مخبرش بیجم بشکیری افتادگان و محاسن ایده سبب بهر چه در دوا مهر سر سبب بهر چه در دوا مهر سر سبب بهر چه در دوا مهر سر سبب بهر چه در دوا مهر سر سبب بهر چه در دوا		

که نام سایل ازین بویست شود و کلام بد و در فعل تو ای نیک نام نیک انجام کسی که تخم بخار در چه خصل بردارد شنا و طول بقا هیچ فایده نکند بنای ملک نهاد است بر اساس شکر و فضل خدای عز و جل	که همچو بحر مجید است بر جهان نایل خدا را ست بر آفاق غنی طایل بپاشد آن عالم که بر خوری اصل که در مواجده گویند را کب و دایل چنانکه عالی بنیان خاد و بر نایل فی ذکر توبه امیر سیف الدین محمد بن	هزار سعدی کرد ایشان شاکویند همین طریق نیکوکاره خیر کن امر و تو بکنجت شوی در جهان در نیکو است بانی نای جیل آن بود که در غفلت همیشه دولت و محبت رفیق با دین که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک نیکبختان بر احوال ماضی جامی که نیکو نام بار خدای نه تو باز آمدی که باز آورد تا نگوئی انا الذی اسع همه شمع اندیش این خورشید مکررین صیبت پیش پست او که یکی از زمین نگاه کند دوستان چو بوستان باوند دشمن خود بباد و کربا شد بسی صورت بگردیدت عالم	خانه تحویل کرد و خسته بدل نفروشد عیش مستقبل چشمه سلبیل و جوی اصل حسن توفیق از خطا و ذلل ای برادر به الذی تقبل همه پروانه کرد این شعل نخل کوته بود بپای جیل بناقل مشته ی و زحل دشمنان زخمت حاصل	دیویش از راه معرفت هر دو حاصل لهو و لعب و جنایت حیف بر خویش کن نادان خرق و راتاکی نگیرد دست بنده کان سرکشند و باز آیند لاجرم چون طاره رست بوز زحل و مشتری چنان بگردند سعدیا قصه ختم کن بدعا هر که کامی و دولتی داری
بسی صورت بگردیدت عالم مثال عمر سر بر کرده شمع است بسا خاکا بر زیر پای نادان کل فرزند آدم خشت گردید فریدون را سر آمد پادشاهی و فاداری مجوی از دهر خوخوا زنوز سینه فریاد خوانان و ما من ظالم الا یسبلی مراش باد ملک و پادشاهی	از این صورت بگردیدت عالم که کوته باز می باشد دام که که بازش کنی دینی است معصم نمی خستد دل فرزند آدم سلیمان را بر رفت از دست غلام محالست انکبین در کام اثم چنان پر بنیز گردندی که اذکم وان طال المدی یوثا بظلم که پیشش مرج گویند از قدام	عجالت با سرای دیگر انداز و یا برف که از آن بر سر کو نه چشم طامع از دنیا شود پیر بسیم و زرخو نامی بدست آرد نه عیشی بنیزند دوران کیتی بنقل از و ستادان یاد و حرم که موران چون بگردانند بیا سخن را روی بر صا جلدان عروس زشت زیبا کی توان زد

مکر دم بهین بالا دریش اند
جان سالار عادل انکیانو
چنین پند از پدوشیده باشی
که کرد قتی مکان پادشایت
ستامات از دوبرون نیستند
بدست راست قید باز شیب
غذیرا چون گفت شکر فضل و کم
به در دولت سلو قشاه سلف شاه
زمین فارس که در قه آسمان دارد
تبله کرش روی نیچو ایان را
ز سر نهادن در کینان سالار
خوش است بردل آزادگان جگر
و که خلاف نباشد میان آتش
اگر و وید دشمن نیستند
شهاب خون عدو یقین شتاب کن
چنان بعد تو مشتاق بود دولت
جان نماند و آنا معدلت ماند
خطای بنده نگیری که مهران ملک
به دولت محمد فادگان بلند شد
همیشه خیریت باد و خیر باد که خلق
این قتی بر این زمین بود آسمان
تا گردان روی زمین نبر شدند
بوی چمن برآمد و برف جبل گذشت
بر تبقه که چشمت غایت کند خدی
که تا خلق بشتک سیاه آورد

بر نیزه نیز بر بسته است پرچم
سپهدار عراق و ترک و دیلم
الا که بهوشیاری بشنوا زغم
نباشد همچنان باشی مکرّم
بشت جاودانی چشم
بدست چپ غنای خنک انجم

وله ایضا

خدا یگان معظم آباب عظم
باه طلعت شاه و ستارگان شرم
بخدمت قدش پادشاهان خرم
بر آستان جلالتش نماند و جامه خرم
بجگم آنکه همش دوست بنده هم
و که نزاع یقین میان کرم و غم
که دوستان همه شادند و کمر اغم
که خود پاک شود از خسد و غم
که نشسته کان بغرات پیادگان بچرم
بیخ گوش صلاح و عدل گوش و کرم
شنیده اند نصیحت ز کمران خرم
چو آفتاب که بر آسمان برود بنرم
بنوده اند دایم کس حسن خرم

وله ایضا

کردن نهاده برخا فرمان ایچان
اکل با کشتن آمد و بلبل سوتان
فرماندهی کار در خلق مهربان
از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سخن شیرین بود سپهر کس را
که روز بزم بر تخت کیانی
چو یزدانت مکرّم کرد و فحش
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
دست بخت و دولت نه بین
سر سالت مبارک باد و یمن

سر ملک جهان پادشاه روی کن
یکی بخت است او داغ خادمی بدو
هنوز کوس شبارت تمام نازد
سپاس بار خدائی که شکر گفت
شب اقی بروز وصال عالم بود
ز سایه علم شیر پیکش عجب
وجود هر که نخواهد و اوم دولت
هر آنکه چون قلمت سر حکم بر نهند
بجلی خلق فرو رفت شری شیرین
که ملک و دولت فحاک بکنند آرا
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر نهند
مگر کینه آحاد بندگان سعدی
سری بساد که برخاک بندگی بخت

قصای بر بحر تاید عدل او
آن دور شد که ناخن زنده تیر بود
شاهی که عرض لشکر منصو را کرده
سلطان روم و روس نیست و خراج

مذا نم بشنود نوین عظم
فریدون سپهر روز زم رستم
چنان زنی در میان خلق عالم
سخن گلی است سعدی را سلم
بدولت شادمان از بخت خرم
سعادت همه و اقبال همدم
بدین نظر که و کر باره کرد بر عالم
خلیفه پدر و غم با اتفاق امم
یکی بخت است او دست بنکی بریم
که تنبیت ز دیار عرب رسید غم
هر از سال کم از حق او بود یکدم
الم خوش است باندیشه شغایم
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
امیرا بر بندگان ساکنان عدم
دو نیم باد سرش تا بسیند چو قلم
زنده بر دل بدکوی ضربتی حکم
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
که خبر حدیث نیامد از بنی آدم
که سعیش از بهیش است و خطش از بهیم
و که بود بسرنیزه باد چون پرچم
وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
آمد ز تیغ حادثه در باره آمان
وان روز کار رفت که گری گند شبن
ز قیروان سپه بکشد تا بقیرون
چیلان مهند و سنده گردن شرفان

گل بسین سیاق و کجی بدین نسق
حق ابرو زگار تو بر خلق منی است
بر کو به بند کیت که بستن جانت
سر برسان نیزه نکردی بر دنگ
کردون سان قهر باطل نیزه
سخت بلند باید و بس کف زویند
بخی نشان که دولت باقیست برده
چون کام جاودان متصور نمی شود
یارب تو هر چه رای حوالست خیل
بیهوده بر بسط زمین این سخن فخرت
کردی عیار نقد ترا بر محاکم زند
که چون بنفشه سر سخن بر نمیکنم
یارب دعای پر و جوات فریق با
در اتمام صاحب صدر زبر کو
صدر جهان صاحب صبا جفران که
نظم مدح او نه با ندازه سن است
خالی مباد گلشن خضرا می محبت
تبارک الله از ان نقشبند معین
چنانکه در نظری و صفت بی نی
خدای ماکل آدم سرشت خلق شکاک
چنین دخت نروید بستان ام
ز بسکه دیدۀ عشاق در نوبست
حکایت لبستان در دهان نمی کجند
باب زرتواند کشید چون تو لب
زنجبین و صالم به که شربت صبر

نوشته اند بر همه شهناده است
کانه حساب خلق یا چه حساب
نهاده مدعی سر و سر نهاد جان
که سر به بند کیت نهادی بر تن
الا کسی که خود بر بند سینه بر تن
بیشتر طغاک بر سر طاج و باد
کاین باغ عمر گاه بهار است که
خرم کسی که زنده کند نام جاودان
اندر دل و می فکین و بر دست و پا
هر دم غیر ند که خود میرو درون
بسیار ز که مس بدر آید باستان
فکر از دم چو لاله بدر میکند دهن
تا آن زمان که پیر شوی و دل جوان
فرمان و امی عالم علامه جهان
قدحمان روی من پیش او کمان
لیکن دوست نظم لای بر میان
ز او از طیلان مشکوی مدح خون

ای پادشاه مشرق مغرب با نفا
بر روی شهنان تو تیری نیوفا
باشیر بچه کردن روبرو نه عقل بود
کنجشک پاچه دانه روزی تا ششم
اقبال تا نهاده بگوشتش نمیدهند
هر نوبتی نظری کی بس کند سپهر
ای پادشاه روی من در آستان
نادان آنجمل میکند و کنج میزند
آبوی طبع بنده چنین شکست میدهد
سعدی دلاوری و زبان آور کن
لیکن بگویم آنکه خداوند معرفت
چون غنچه عاقبت لجم از یکدگر گرفت
دست ملوک لازم فراق است
اکفی لکناه روی من پیشین ملک
که مقتضی سجود نبودی نکستی
ای آفتاب ملک بسی و ز با تاب
تا بر دست بر رسم بشارت بنیزند

ایضا فی مدح

منت چه صوف بگویم تو خود در آینه
سلاطه چه تو دیگر نیافید ازین
چنین صنم نبود در نکار فایزین
ترنج و دست بیکبار کی بر یکین
لب و دهان نتوان گفت و چه درین
بسم حل نویسد بسان شعر نوین
نمید هر خفقان فواد آتشکین

نه از فروغ تو بر آسمان نیست با
نه در قبیلۀ آدم که در پشت خدا
که درخت بهشتی بود که بار آرد
طریق ایلاد غامشی و حیرانی است
که این مغرور که باره در جهان آید
بسیار که بجان آدم ز تلخی بجز
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بود

یکتکترین بنده تو باد شهنشان
که نسبت نوشت خداوند چون گل
باطل خیال است و خلاف آتش گل
از پیش باز باز نیاید آتشیان
بر بام آسمان نتوان شد بند و پا
هر مدتی زمین یکی سید و امان
اندر مشرق و عقبه ران کن و زمان
مزد و دشمن است تو بر دوستان زمین
که پارس میرند تا تاراش از مغنا
تا عجب شمرند زرگان خورده دل
داند که بوی خوش نتوان دشن نما
تا چون شکوفه پر ز سر خم کنی دهن
چون پای در رکاب نمی بختد معنا
جانب نکا دارد دعای خدا بجان
با سحر کف و خبر سحر اسم کان
وی سایه خدای بسی سالها بان
دشمن بچوب ما چو دل بر کشد فنا
که نفس روی تو بر لبش چشم و لب و بین
چه جای ماه که خورشید لایکادین
بدین کمال نباشد جمال جور احسن
بنفشه و گل و بادام و لاله و سرین
که در نهایت و صفت غیر تحسین
چنانکه دعوی سحر کند بسحر بسین
بگو از ان لب شیرین حکایتی شیرین
که نظیر همه نوشت و خط حزن

ترا شربت که با افزودنی آید
که تو مردن سکین برنجبت نی
خدا جان صدور زان کف مان
که ابله تی به مغرب بگر خست
یکو خسته بدو درایت مدت
زنی به اعف تو غنی آرم
بستان چنان می بود با بیکم
فریج می تو صلیح به بی غی
صدی شوق به یوب با غیجان ده
نام و درود از خسته خوش کرد
لها افمنق من بگرد می زرم
بر می بهشت غنی دست دوم
بزنده یکم ز رنگ جلدش در کوه
که بنده فانی ز طرف بودی
تر نامه ریجان من که یاد آورد
که شمر کرده به دشمن در مجلس
بمان صد تیر زانجهت آرم
ز روزگار به پنج چنانکه توان گشت
ای شمر و جیر شکسته کس نکند
می خستد قبال در نکین تو باد
مبین تینه معین دوست به دست
در معین به دست زبانت مد
نبر رسا جلدان لغت تو باد
تکدر بگردم در دمان مردود
توان نه که چو غایب شوی ندل برود

مراسمی که هر هست تیو بر بالین
چرا نه هست که جور و جبار بر چرخ
پناه ملت اسلام شمس و دوت و دین
چو ابله بصر با نعام یوسف دین
ایان کرک و بدو دوانش بر خن
خنی بقوت رمی نو ملک رشتین
به تو بیکم کرده هست بهج صدین
غان دیم تو منقاج شمر همی دین
تو بر خن و می نین حیف و دین
که غم کس که دم و دست بر سببین
که کس که اند سبب خن دین به زین
که رنگ بوی کرد اندر شهور دین
که بخت در خورشید نهید با کین
که زهره دین که دیبا بر سببین
که خلق زان طرف زندان تو شین
که برده باشند نام شمر به دین
پایاده باشم و دیگر پایا دین
سجایای خداوند روزگار دین
که کس که یقیقش بود بر روز دین
بعون بریزد و دیم دشمنان دین
تو کوش کرده با وای مطران دین
چنانکه پیش تو دوفیر نه دین

میان طامش و دشمنان غمی
صد صاحب دیوان بلغان نالم
جمال شرق و غرب صلاح ملک خدا
بسی نماد که در عمارت و رت تو
معین خیر وضع خدا و ناصح خلقت
که قرضای مان دور باز سر کرد
چو قمر چشمه خورشید با داد بگاه
قضا موافق نایت بود که نتوان
فغانان ترا دست پای سبب
لین بد شکست سببین خیمه بابا
ورای قدرت الهات صد جفا
تو روی تو بر لب طبع من بکجا فدا
سایس سخن خیریت من بکس سبب
که می بر لب راقی این باصاعت مزجا
چو لایق کسان است با داد بجا
بشکر سخت بلند استاده ام که مرا
چو بدین که ترا شود به پنج سبب
بلی یک حرکت از زمانه خورشید
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
بر غم دشمن و عجب دوستان با
مباد و شمنت اند جهان مگر بشد
ز دوستان تو آواز و دو با کس

فی مدح صاحب علماء الدین جوینی

از که با باری حدیث من بدین
نعا فی نکند قرب ل سجد بکمال
بسی است که تو بعد با
قرا یک خشمی تو دوست می شهر

منت بجز می بر سر و جسد از کین
که در دیار تدا و نیست جور بر سکین
شیر ملک و پادشاه روی زمین
یک مقام نشینند صعو و دشمن
بقتل روشن و فکر متین و امی زین
ببات دهر نریند بستر از توین
که در توج او منطس شود پروین
خلاف رای تو بودن که ضلال کین
بریده باد که بیدست و پای توین
لما افتد رت طای احدین اشعین
که ذکر بنده فخلص کند علی الثعین
که بیکشت و زدام بشو عشتین
که زشت خوب نکرد و بجا نکین
چنانکه زیره بکرمان برزد و کاسین
که در تقابل لبان کسند طنین
بغیر خوش بگردست پنجهن یکین
به پنج و زبانش بر رود طنین
که روزگار بر سر میرد و شدت طین
دعای دولت و افرشتگان کین
به ششم شمر زرق معین و شین
بزند کانی در بجز مرد و بجنین
بر آسمان شده و ز دشمنان کین
تحو آران همه اردی نیست توین
بیب وصل تو مرغ خیشتم توین
هم جمال خباب که جبر به جران

محبها دق اگر صاحبش بتیریزد
وصال دوست بجان کردی سرکش
شکایت از دل سنگین بایستوان کرد
کران بریغ صفت خویشتر بماند
چگونه پیر جوانی و جانی نکند
منه سنان طبیعت رجاء فاغیب
بلکه چمن از رنگ و بوی باز کنند
نه قباب حضرت کند نه سایه کردند
بساط لبو بنید از و برک عیش بند
زبانک مشغله لبلمان عاشقست
تو خود مطالع شایع و بوستان بکنی
چگونه آن خط سبز و دهان شیرینست
تو کا قباب فیضی هیچ سایه و
بزرگ صد نشین با سپاه روی زمین
اگر حسود نه راضی است کو بر شکست
بلند پای تو قرش چه جای فهم و فک
برو محاسن اخلاق چون لب بر با
چنان رو و دوز و زنا بل عبت از نظر
کسان ذخیره دنیا نهند و غلظ
بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد
خدای ابو فضلی که بر جان دوست
ز پاس تو نه عجب در بلا و فرس و غم
سپهر با تو بر غمت برابر می کشند
من این قصیده بپایان نمیدانم
نخستم در کران باد عشق بپودن

مجنش گذارد که برکش پیکان
سحر که دیر بدست او خنجرین بران
که خویشش بدهیم آبکینه برسدن
بیار ساقی ما را از خویشش بران
درین قصیده که کرد جهان پیر چون
بر اطلال برآرد مختلف الوان
بهر اطلال عطا و دخت بازگان
که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
بزیر سایه ز زبرکت زارندان
شکوه جامه دیدست سرور کردان
که بوسان بهاری و باغ لارستان
بجز خضر نتوان گفت و چشم جوان
مگر بسایه دستور پادشاه جهان
علاء دولت دین صد پادشاهان
که مرتب بنور امید بیزدان
فراخ بای فضلس چه جای صبر جوان
دروغون فضایل چو دانه در گان
که از بسجاد جال و از علی شیطان
بنور سبیل باشد که رفقه و میران
نیز مثل تو چندان که میکند دوران
که ام شکر توان گفت در مقابل آن
که کرک بر گلزار انباشد عدوان
که سر سار شود مدعی ملا برهان
که شرح کرمت را نمیرسد پامان
و لیک می توان این بسط آبیح روان

بدوستی که وفا کرد گیتی و کر سکنه
که ام روز در کر جان بکار باز آید
رذست دوست بنالیدن آمدی شک
زمان با و بهار است داد عیش بد
نظاره چمن ابدی شبت خوش شد
ز کارگاه قصا بردخت پویند
بهار میوه چو بولد نماز پرورده است
او ان منفذ آتش کشت و خانه کرم
تو که بر قص نیانی گفت جانوری
خجل شوند کنون فخران بصر حسن
که ام کل بود اندر چمن زبیا نیت
بچند روز در کا قباب کرم شود
حاجت حمت در بای فضل و کان کرم
که گردان کا بر سخت فراموش
نفاقه ست چنین آفتاب بر آفتاب
بگردش ادا که آدمی بزرگ
چو در صحیفه ملا روان شود قش
بناز و نقش امر و حق نظر کرده است
بزرگوار شرح معالیت که ده
که دیدنسته ایمان بجز تو در عالم
خاک خواق که در سایه حاجت
بردخت امیدت بهیسه با که نیست
چو حصه نبخت در شکم نمی آید
سجاطم غلی سوزناک میگذرد
دروغ نهاده و رت چو آتش شد

من از تو بر نکم خبر و نکم بمان
که جان فشان بکنی دوز و صل جانان
تو قدر دوست زمانی که دوستداری جان
که در عمر جهان میرود که برق جان
که بردخت زنده باد و بهار افشان
قبای بهر که تاراج کرد بود خزان
که تا بلوغ دهن بر یکید از پستان
از این بهر که است و صفت ایوان
که کل غار باز آید چو یوسف از زندان
که ام سر و بوالای شست در سنان
مفر عیش بود سایبان و سایه بان
بهر حسرت که وفادار که کفایان
نمندی سر و پس سر نند بر فرمان
که گسترید چنین بایر بر سیط جهان
که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
زبان طعن نند در بلاغت مسلمان
همد هست که فردا بر حمت و ضلوع
که فکر و صفت از تو قطع شود جرن
بعد و غم و کرم تشنه و ذرات
حایت تو کو کرم غایت سبحان
بدور عدل تو خبر بردخت بار کران
چگونه و صفت تو کو بد زبان جود خان
زبان میزند از تنگنا خیالی بزبان
باتفاق بروی آید از روی چو خان

تجدید مطلع

ترا گفت که برقع بر بگن ای فغان
 پر که در به عالم تجس بر صورت آ
 دل از جنای تو که گفتم دیگر بدیم
 اگر بر زار جنت نمی تو بر دل ریش
 بخلق کوی لطافت بود و هر روز
 جمال عالم انسان چون اهل ادب
 سخن این سخن سز و رقد و گفتم
 بضاعت من بازار علم و حکمت
 اگر نه بند نمانی زلف و چوکی
 و نیک با بر خرم امیر مغر است
 ملاز اول از بر جان و حست خلق
 چو خیزی از تو غیبه ای رسد فوج شکر
 سخن دراز کشیدم با قما قبول
 اگر سفینه شعور روان شود و چو چوب
 و و خیر خواست از کار و کار فربعل
 خلک ساعد و اقبال از بخت همین
 بای سعادت سایه باد بر مغرین
 و و خیر حاصل هرست نام نیک و پاد
 ای محافل را بدیدار تو زین
 از مناسبت تا ثریا استخوان
 کاش بن مقلد بودی در حیات
 ای کمال سیکه دی بر تو خنم
 که نه بای طلعتش چون آفتاب
 آنکه بیرون از تن او و صبر
 پنج شهبان یار کرد و تیسرا

ز شرم چون تو بر زاده جی و نهان
 کسم خشن تو ای پیمان غذا و نشان
 دوا می در جی است اندام موم در
 که دل هست تو کوی است در جی و نشان
 که هیچ عین ندید است مثل اول
 که سعی در تبانی بند و رسع توان
 سال قطره و جلایه است و شکر جان
 من بر شکر نغمه ساد می بخور نشان
 که تره نیز بود و میواید سلطان
 که باد تا بقیاست بدلت تا بادان
 که رزق خویش بدست تو بد و همان
 که رحمت تو بخشد هزار ازین جیبان
 که میر و دبسم از تو در دل طوفان
 دوام دولت دنیا و ختم بر پان
 منت درست است همدت و اول و کرم
 بام حادثه بام خالفان و ویران
 بدستهای نگارین چو در حدیث آ
 لبان اهل تو با هر که در حدیث آ
 عوالم خلق با یکشت دنیا بدست
 چنانکه صاحب دل علاء دولت و نشان
 بروج قصر عالیشان از این فیض مرآت
 چو مضطرب که عبارت بود صف و نشان
 سر خاتم از پست بر نی آید
 ستاع من که خرد در دیا فضل و نشان
 مرا قبول شما نام در جهان کثرت
 بلند و بیخ نبرد آنکه کرد و در خود
 کرم بجای خردمند کن چو توانی
 مرا که طبع سخنگوی در حدیث آید
 تو که جو دی و من در میان و در طبع
 خلاف نیست در آثار بر و فرست
 زنا بیات فلک در پناه بار خدا
 بدین و مصرع دیگر که ختم خواهم کرد

فی موح اصحاب السید محمد الیه حسین

طاعت بر بهوشمندان فرصت
 که ثریا تا ثریا فرق است و بین
 تا بامیدی خطت بر متقلین
 بکنای مستعد و خافقین
 سید خشنه نور بن الحسین
 بر خنده نمان بسی غیب است و بین
 و هر از آن کرد و به حسین

که ما هر دی تو را را بست چون کمان
 بر زار دل سیری نه تنها را این دست
 بر سستی که چشمش سو فیه مرجان
 من از تعب آنکشت فکر بردن
 بدست فتح و طغر کوی بر و از میدان
 که بر و دم بروان دازان کمان
 ولی مبالغه خویش یکست حسن
 که در چگونه بدریا بر بند و لعل بجان
 حکیم راه نشینان چو وقع در یونان
 مرا بصاحب توان قبول شدند دولت
 بخور بخشیده ای که مینوای مان
 که اگر کم نمکند در زمین خوش باران
 نه مرکبی است که با اثر توان کشید نشان
 که بر شکر طاقالت و فتم بکران
 که در سال با ندویر سال بان
 زخا و دات قران در حیات قرآن
 امید هست تخمین و کوش بر احسان
 و زین و و و رکذری کل من علیها کائنات
 بر زمین بالیده فرق فرق دین
 دی بوده کوی عقل از عقلین
 و کسی کوی جز این سلیست و بین
 سر و آفاق شمس الدین حسین
 به چنان که نظیر ما بی در بطین
 بیخ دشمن کام باید گفت این
 چون بخیم شکر او و لشکر دین

تا بجستی بر باد بنیبرین چرخ را باد دشمنانت حرب چوین چشم بد دور از تو بعد اشرقین بنفصل منت پروردگار عالمیان وفای عهد نکند دست با کسی این دور چو دست میدهدت تخم دولتی بخت چو برف بر سر کوه است روی نطفه که در زمین وجودت مانند آب روان تنگت دست میدهدت و احکام روان اگر قبول کنی کوی بر دی از میدان عقل و طبع خیره نده از صنع ربانان	تا بگردون پرورد خشنود اختران سخت را باد و سناست اتفاق نمست اندر مغرب و شرق روان روح و راحت بر روان الدین	تا بپنداری که شوم زوکر جاودالین در بارگاهت عیش باد ابر رحمت بر تو باران سال و ماه تا مگشت و تیر شد این خمسه بکاف بیش صاحب این منزل مبارک را بنوبت اندلوت اندین سنج سرک بد که با تو ماند جزای کرد و نیک ز مال و منصب نیاز این نماند سرای آخرت آباد کن بحسن عمل بس اعتماد مکن بر دوام دولت عشق صبح از مشرق بر آید باد نور و زاری یا جوانان را نهجر اگر گرفت باد آتش بر دست پوشید از بهادر بکاف نوبهار از غنچه سیر و شاد بکاف باد و شبنم که چشم از خواب بکشین یا رب این روی هست یا رب کن در من کس دید جبهه مشکبار کردل ما دارم یانک جانان من کیم آنجا که کوی مهمل است ای ز وصلت خانها دار الهه پاره کرد اندر نیلجای صبا ریح ریحان است یا کوشن صفه میخوایی ججایی در که نا سرا خواهم شنید از خوش و نا شادان چستنه ساقی کو	تا بگردون میرسد آواز قیس روح و راحت بر روان الدین	فی مدح تمارک موسی	نشد دست و لوش شاد باد و بخت جوان خدای عزوجل است ملک بی پایان و کرسین بکنی از تو باز ماندان میان دل مروت که یاد و دلان که عظام بقا را نشاید این غیان که دولتی کرت در پی است جاودان	ز خسروان مقدم چنین که پیشو زمین نیاستان نزع آخرت حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر پاش تخم عبادت حبیب من نشان بیش خرمیت باد خیر و نصرت پیش کلید کنج سعادت نصیحت بسیت	فی صفت السبع	کودکی لغت تو پیری با خبر دندان میوه پنهان کرد از خوشید و دران بید شکستنداخته دیگر ز نشان که زیدی بحربان و کارستان چنین	گفتم ای مافلان منی که با چنین وفا باد گلها را پریشان میکند خنجم ایرینم خاکشیر است یا مشکین که سرش آری چو سعدی سهریزه دانه	در وصف محبوب	در چمن کس دید سر و سیمین و سر ماداری بیک مال تن در نمی کنجد حدیث ما و من وی ز بجزت سینها بدین لجن چندم بر یوسف گل چنین خاک شیراز هست یا مشکین فته سخاوی نشانی بر فلک سر زشت خاتم سید از مردون عاشقان مسته ناله بسا کو بزن	صعب شستاقیم پائی بکن که نوازی در کشتی فرمان برت عقل من پروا کشت و هم نید وقت آن آمد که خاک مرده را نطفه سپین در راه طرب بارگاه زاهدان در هم نورد ترتیب راحله کو سرا می پوش بر کد زاتیره کرد و سرو بن چرخ با صد چشم چون روی تو دید
--	---	--	--	-------------------	--	--	--------------	---	--	--------------	---	---

<p>و ده که امت زین همه شیرین تر است سعدیا که عاشقی پانی بکوب ای می بین زانکه در علم آید شای تو نوشه روان حاتم طائی که بوده ام گر آسمان بداند قدر تو بر زمین خلق اجرایی خیر تو گردن مقصود تیغ مبارزان نکند در دیا هم ای در بقای عمر تو خیر جهانیان آن چیست در جهان که نداری تو گداز یارب ضایع تو بود بر مغضول خجسته</p>	<p>خند و یا کسار یا لب یا دهن خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی واجب اهل مشرق و مغرب عای تو هرگز نبوده اند بعدل نحای تو در چشم آفتاب کشف خاکهای تو پروردگار خلق تو اندر جای تو چندان شر که هست کثرت شای تو باقی مباد هر که نخواهد بقای تو تأسعی از خدای بخواه بری تو</p>	<p>خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی درویشم پادشاه مدام دین تو نشود و نواحی دشمن و در جان اسلام در امان دشمن سلامت تو شکرت مسافران که باقی هرند بدست نیست و ده عالم با نفاق خاص برای مصلحت عام دیر تو تا آفتاب می رود و صبح میدد</p>	<p>خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی</p>
<p>بست کشاد بر جهان ناکاه چو ماه و می مسافر که با دل و نگاه خایکان معظمه آناک عظم خجسته روزی و خرم کسی با کند شب فراق بسیار فلک نماید زمانه بر سر تر است که خطائی کرد بگر و خیمه سلام نفع بر نیست دوام دولت و آرام ملک خجسته تور و سن آینه ز در من و سر دعای زنده دانت فخر تا و فخر ی نفس که بیده محقق نگری</p>	<p>خند بچشم غایت بخلق کرد نگاه در آید از در امید و ار چشم بر راه سر ملوک جهان ناصر عباد الله بر روی دولت و بخش در فرج ناکاه که نه زای سپید است در شان ما که بعد ازین هر طاعت کند بنگاه که هر بان تواند بود پره کاه بیات راحت وین مزید فخر تو خبر من که زمر کن و آینه آ</p>	<p>امید بسته بر آمد صبح حیر رسید شامی که نیاید بوصف در او ام شمنشی که زمین از فروغ طلعت که چشم شست که یوسف عزیز مصر هر نگار بر در بخشایش خدای شست خدای عمر درازت و دما چند تن مراد سعدی از انسا احوال شست که طاعت و انصاف و ان عفو به سلمان بدامور اسخن مشنو</p>	<p>خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی</p>
<p>کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری کبریا که بیده محقق نگری</p>	<p>در دینی خندان بر توان برنی نوبت بدیدری بکداری بکدنی ابن جرم خاک را که تو هر دزدی دل میرد بغالیه اندو چادنی بالنس اگر بآئی دانه که شادنی</p>	<p>فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ فی انصاف و المواعظ</p>	<p>خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی خنده عقلم چو صوفی در کشت خنده عقلم چو صوفی در کشت فی مدح ترکان خاتون کرمانی</p>

هشد زانینکندت پیر و نفیس
 دنیا بدین خریدنت از بی بصارتی آ
 بس آدمی که دیو برشتی غلام است
 چندت نیاز و آرد و اندر و بحر
 که کیمیا می دولت جاویدت آرد
 باز سفید و روضه انسی چو فایده
 آتراه و وزخ هست که بلیس میود
 لاهی بسوی عاقبت خیر میود
 دعوی ملک که بر ترم از دیگران عظیم
 بار درخت علم مذاحم مکر عمل
 علم آدمیت هست جو المدی آدب
 امروز غره بصاحت که در قید
 در صندلزار عذر کجائی گناه را
 ترک نهواست وادی دیای فترت
 و ربی نه بر مال کند فخر بعلیم
 عمری که میرو دهمه حال جبد کن
 فارغ نشسته بغراخی و کام دل
 کاسنجاب دست و اقعینی خلیل و ار
 تسلیم شو که اهل تیسری که عارفان
 که مقبل است کنج سعادت برای
 آنرا که طوق مقبل اندر ازل خدا
 ننگ از فقیر شست غبار از ننگ
 روزی نیر بطلعت ایشان به نور است
 که که خیال در سرم آید که این نعم
 شرم آید از بصاعت بی قیمت و یک

در ورطه که سود ندارد شناساوری
 ای بد معاشرت بچرخ سحری
 در صورتش نماید زیارت از برای
 شناس قدر خویش که دریای کوهری
 شناس قدر خویش که گوگرد اهری
 کاخ طلب چو بال برین کبوتری
 بیدار باش تا آتراه سپری
 راهی بسوی باو به اکنون غمخیزی
 چون که کردی از همه دوان غمخیزی
 با علم اگر عمل کنی شاخ بی بری
 ورنه دوی بصورت انسان صورت
 هر کجکه را بر زار لایل بیابوری
 مرموشی کرده را بنود زین فقر
 عارف بذات شوند بدلق قلندری
 کون خوش شمارا اگر کا و غبری
 تا در رضای فاقی چون بسبر بری
 باری از ننگهای لحد یادآوری
 در هم شکسته صورت بهای آدمی
 بر دنج عاقبت انج صابری
 و در بر است پنج زیادت طبری
 روزی نکرد چون نکشد فل تدبری
 در وقت نکشت و در کو غبری
 چون آسمان ز بره و خوشید و شگری
 ملک عجم گرفته به تیغ سخودی

ایضا فی المواقف

سر در سر هوا و بوس کرده و باز
 تا جان حرف نکند زنده است شخص
 که قدر خود بدانی قدرت فروزون شود
 پیداست قطره که به قیمت کجا رسد
 ای مرغ پای بسته بام هوای من
 چون بوم بزم غنک سایه پر خراب
 در صحبت رفیق بد آموختن
 گوشت حدیث میشود بهوش پیخبر
 از من بجوی عالم تفسیر کوی را
 از صدیکی بجای نیا ورده و علم
 هر علم را که کار نبندی چو فایده
 فردا فصیح باشی در موقف حساب
 مردان سچی و بیخ بکائی رسیده
 و کم ز خویشتن بحدارت نظر کن
 فرمان بر خدا و نکبان خلق باش
 مرگ اینک از دهی مان است هیچ
 باری کرت کجور غییران کند بود
 فرق خیز و پهلوی نازک نماده
 فرزند بنده است خدا غش فخر
 پیش از من تو برج جاننا کشیده
 ز نهان پند من بدار نیست کوشدا
 و من مکش صحبت ایشان که در
 در بارگاه فاطم سعدی حرام
 باز هم نفس فرورود انمول لیل فضل

در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
 نزدیک عارفان حیوان مخمیری
 نیکو نهاد باس که با کینه جوهری
 لیکن چو پرورش بودت دانشی
 کی بهر هادی عالم روحانیان پری
 در اوج صدره کوش فرخنده طایر
 کا ذکر کند دشمن آنچه خجری
 در حلقه نصرت چون طهر مردی
 کرد عمل نخوشی نادان منسری
 و زجب جاه و طلب علم دیگری
 چشم از برای آن بود آخرت بگری
 که علقی بخوشی و عذری نیادری
 توبی نه بر کجاری رسی از نفس پروردی
 که برتری مال کجوسد بر بربری
 این برود و قران که کجرفتی سکندری
 لیکن چه غم ترا کجواب خوش اندری
 از سر بنه غم و کجائی و سروردی
 سکین بخت بالشی و خاک بتری
 تو کیستی که به زحما بنده پروردی
 طغری ای یکجی و سبیل بد ختری
 بیکایکی مور که در دین برابربری
 و من کسان بدمند خضرند و غبری
 خواهی ز پادشاه سخن و ادشاهی
 با کف موسوی چه زنده سحر ساحری
 در شهر آهسته فروست و جوهری

<p>اسی که پنجاه رفت و در خوابی کامل گشتی سپهر چنان طفل تا وین کلاه کو سفیدی هست کر بر قفص سپهر گیوانی در بگین ابن عفا سبے و در میسر شود که سنگ سیاه ملک الموت را بکشد و فن تو که بسا و مرجعت این سپ حقیقت زیر خاک خواب بود بس خلاق فریفت سپ این هم ابن بکرید و بس خواب گشت ابن صد و بیستی و دیبا ای مرید هوای نفس حریص وست و پانی بزین بجا و جبه بدلی مبارکه تن فیت کی دعای تو مستجاب شود غیب دان و اعیف و جوی اجای گریست بر نصیب سپ مگر عمر عیب، مت باند پیر گشتی و نه انداختی بنه باند و موت نه بین سپهر چه بایر بر ساین باند سپهر در مجبورستان ز زینیت ده سجده مجلس از نا لاسای و دوا و و حمله اش که بسان ملک یاور</p>	<p>مگر این خنجر وزه دریا بے شیخ گشتی و چنان بیانی نه نشیند اجل نقصا بے در بکس آفتاب و عجب بے در بنیروی بن خطا بے ز غالص کنی بقا بے توانی که خنجر بر آبا بے نه سزاوار کبر و اعجاب بے ای که در خوابگاه استجا بے که تو لرزان برو چو سیاه بے بر سرما سپهر و دلا بے که پو شد خری است عتاب بے تشنه بر رم سپهر حلا بے که عجب در میان غرقا بے جز مستغفرتی و اوا بے که بیک روی در و و محراب بے سروش و کرم و تو ا بے چو تو کو دلت بنور لعا بے لی غل مدعی کند ا بے</p>	<p>تا کی این باد کبر و آتش خشم تو بازی نشسته و چپ و راست تو چپ را غی نهاده بر دریا و بر مشرق روی بسینا حی و در بغت شریک فارونی و بر مردی زیاد و کدر بے منتهای کمال نقصان است خشت باین کور یاد آور بانک طمعت نمیکند بیدا بس جهانین این خشت کهن تو مینمیز بقل و ادا کی نقش و یوار خانه تو بسنور قیمت خویشین تجنیس کن عهد های رشک سپهر چلاق تو در خشت سیرنی همه عبت یا رب از جنس ما چه خیر است سعدیاری استی خشتی چو جی با همه عیب خویشین شب و روز پیش مردان آفتاب صفت</p>	<p>اسی که پنجاه رفت و در خوابی کامل گشتی سپهر چنان طفل تا وین کلاه کو سفیدی هست کر بر قفص سپهر گیوانی در بگین ابن عفا سبے و در میسر شود که سنگ سیاه ملک الموت را بکشد و فن تو که بسا و مرجعت این سپ حقیقت زیر خاک خواب بود بس خلاق فریفت سپ این هم ابن بکرید و بس خواب گشت ابن صد و بیستی و دیبا ای مرید هوای نفس حریص وست و پانی بزین بجا و جبه بدلی مبارکه تن فیت کی دعای تو مستجاب شود غیب دان و اعیف و جوی اجای گریست بر نصیب سپ مگر عمر عیب، مت باند پیر گشتی و نه انداختی بنه باند و موت نه بین سپهر چه بایر بر ساین باند سپهر در مجبورستان ز زینیت ده سجده مجلس از نا لاسای و دوا و و حمله اش که بسان ملک یاور</p>
<p>فی محامد اکام بومر سعد</p>			
<p>بهر و سنی نه یام اندک اندک تو مرد و شوهر و بنو و آنچه توانی بعاقبت خبر آید که مرد عالم نیاز یار و طمانت شوکت و کرم یکی مگر من و تو باین تبرین</p>	<p>خون که نوبت گشت ای ملک جو و ر و سر شد و زنده بپا بنای خانه که ناند و بام قصر عقیقین نور شران و دید و می بله تر طمانت پندارهای و سست</p>	<p>بهر و سنی نه یام اندک اندک تو مرد و شوهر و بنو و آنچه توانی بعاقبت خبر آید که مرد عالم نیاز یار و طمانت شوکت و کرم یکی مگر من و تو باین تبرین</p>	<p>خون که نوبت گشت ای ملک جو و ر و سر شد و زنده بپا بنای خانه که ناند و بام قصر عقیقین نور شران و دید و می بله تر طمانت پندارهای و سست</p>

میتواند و طعنه گرفته بخوبان ملک
 بچشم عقل مر این خلق پادشا مانند
 مثل میاید که رخت سرای آخرت است
 بدو فتنه بدان لاجرم که در شکل است
 بکاشه دل دشمن نشیند آن مغرور
 دیار شرف و مغرب بیکر و جنگ بیک
 نگویمت چو زبان و روان رنگ آیز
 مزید رخت دنیا و آخرت طلبی
 جریده کنست عفو باد و تو به قبول
 بران چو قوت باز و سلطنت است
 جهان کشاد عدو بند و ملک نشین
 بدولت تو چنان این است پیشین
 کف عطای تو که نیست بر حجت حق
 نگویمت که بفضل از کرامت من است
 بی کوش که ناکه فراغت نبود
 شکوه لشکر و جاه و جلالت است
 که پیش این دل آب حیات در طاعت
 ببندی سر طاعت بند که بر باغ
 بدو است علم دین حق فراسنه بار
 پس از گرفتن عالم چو کوچ خواب
 صراط رست که داند در آسمان
 چو ناله با نوحه فدا هر دو بخت
 ترا که رحمت و دوا هست دین تبار
 همین سعادت و توفیق بر زمین
 بنجمی بخیر آمدی و آزاد است

تو بر بجز گرفتن بعد از همت و کس
 که سایه بر سر نهان نموده چو بکاس
 ز عود و سوز بکار آیدت ز غنچه رسا
 که ما دوست نذار دقت را راسا
 که بشود سخن دشمنان دست کا
 دلی هست که ز نیک خواطنی بکاس
 که از شکفتن فشان و بکر کوهر است
 بعد از عفو و کرم کوش و در صانع
 سپید ناز و خوشدل عفو بار خدا

چو هست چه حاجت بجز ز مخرج کس
 سماع غلبست آواز ذکر و قرآن است
 گفت نیاز بجای یکشای بهمت بند
 بران کست که باز از خلق فریاد
 اگر تو تنه بخشایش خدایت هست
 که است بسایه و آسایشی غلغلی بر
 نکاه آنچه خوشفت عمر و غزاید
 بر و خسر که فعل بدان و نیکان را
 بطعنه زده باد آنکه بر تو بدخواه

وله ایضا

که در حایت صاحب دلان بسیار است
 که خلق در شکم مادرند پندار است
 پند نیست که بر بزم میباید
 نگویمت که بعد از زلزل و فتنه
 که سر بخاری که روی شیر ز خاک
 ولی بکار نیاید بجز بکار
 دعای زنج و دلاست در شب است
 بر خوت از سر کرد و نکل جبار است
 بصواب علم کفر و نجوسار است
 رو هست که همه عالم گرفته انکار است
 کسی نه گویند اینجا بر است
 بزرگتر ملک و کمترین باز است
 که بچ و دشمن و کفار جای بر در است

که شب شب بندی سر بر آستان است
 بریز سایه دل تو آسمان را است
 مدح شیوه در پیشی است تا کوهر
 و کربان همه مستی نصیحت اولی تر
 خدای یوسف صدیق خبر بگوید
 چه روز با شب آورده بر حشمت
 خدای سلطنت در زمین دینا است
 لغای ملک اند وجود و جود است
 چنانکه تا بقیامت کسی نشان ند
 به نکت و بد چو بیاید نشانی است
 جهان شانی و لشکر کشی چنان است
 درین که ایشام بخت خبر نیست
 هزار سالان بگویم بقای عمر تو باد

فی المدح المرحوم خیر الدین تازی گوید

با اتفاق بایون و صلحت میون

که از صرف زدن در امان بماند

چو دوستم چه حاجت تیر و بوس جان
 نه بانک مطربا و از چنگ و ناز جان
 که دست فتنه بر بند و خدای کار کشا
 عدوی ملک است آن کشش فرما
 بچشم غمنازم بر سر بکستان بچما
 بهشت بروی و در سایه خدا است
 پس این چه فایده گفتن کس با شمشیر
 بزد و بهند بیکمال نیک و بد بیک
 که بار دیگرش از سینه بر نیاید و است
 که دست تحت مراد است میدیدار
 کست بوز میر شدی جهان دگر
 مجال آنکه کند بر کسی تهمیدار
 مثال سحر محیطی و ابر آزار
 که پند راه خلاص هست و دوستی بار
 بخوبی زنی لیکن بخت کرد و ار
 چه باشد از بعبادت بی برادر
 ز بهر آنکه دو تخم خرت کار است
 که دست هیچ قومی بر ضعیف بکار
 بجز دبان فرنگی و مسکت تا آزار
 که نام نیکت بدست آوری و بگذار
 بکارمانی و در پیش رسبکاست
 بران امیر جلبره بند سالار
 که این بهانه دانه و غفل شمار
 که حق که اری مانع کسی بنایار
 دمی ز شادی بر وی خلق بخباد

بهر مقام که پای مبارکت برسد
بهشت که چه بر آسایش فانیست
و عای زنده و دالالت بلا بگرداند
ملوک روی زمین بپاودنش
درین روز جوانی و عهد بر نماند
درین باغی بهر چو بربعد
که تمام کند بر هوا لب بخت
بهر خویش کسی از تو کام هر گرفت
نه املاست دیوانگی سر بسکی
چو با قضا و جمل بر بنیست
درین غمت زبانی حسن تقویم
اگر ز باد فانی سپر بنیستی
ندوخت جان کامی نقد گریه
چو تخم خرافات پایال کنند
بیمه بار نباشد در دو لخمی چشم
و باغ پخته که من شیه مرد بزم
آفرینان که ز تو مرد می بر آید
سخن دراز کن سعید او کوته کن
بخش بار قدا بغض و جنت بخت
زود که گریمت روی نا امید کنی
دین یزد و گداز بانی کنی
باری نظر بحال عزیزان فکین
آرویش و پادشاه شیدم کرده
از مال وجهه و منصب بخت
آسی که خانه بره سیلاب بکشی

زمانه را ز سر دست جور وید
جران شمع نیایی که خود فرستاد
غم رعیت در ویش برده شد
ایضا فی المواعظ و النصیحه
نشاط کودکی و عیش خدیش
ستیزه و رفعت ساعد ثوانی
که سحر فصل بخشی و باز بر آید
که در شکیجه ناکامی شش نفر است
تر سلامت پیری پی پای بر آید
تفاوتی بخت کز پیری و دانا
بر ستمین غم طرز زیاده
چو کل غم دور و ز غم دور نماند
که عاقبت حصیبت نکر و بکشان
و کربس روی مرد و غل خراب
خضر و زیت که روزی کل بر آید
برو که با سکت بپوش هم تو بر آید
درست است بحقیقت که مردم است
چو روزگار به پیرانه سر ز عیان
که در دهن نوازی و جرم بخشان

بزرگ پیش خدا و بنده باشد
ترا سلامت نیاید آخرت باشد
خدای خود جل از تو بنده راضی
ایضا فی المواعظ و النصیحه
سرفروتنی انداخت پیری اندیش
زهی زمانه ناپایدار عیش
بر زار تر کسلی هر چه تو برندی
اگر زیادت قدرت و بخت
شکوه پیری بگذارد و علم فضل و ادب
نه آن مجلس نیش از کن بر بخت
خبا رخصا معبر نشسته بر گل و گی
زمان رفته سخا و بکریه باز آمد
چو خوان لغا غارت کت زنا کا
برادران تو بچاره در ریشند
خیال بسته و بر باد عمر بکشد زده
اگر بود دل نمون چو موم نرم نماند
و کبر چهل بریفی بعد از پش
و کربانیت تو فین حق بخیر دست
ایضا فی المواعظ و النصیحه

که بندگان خدایس کنند آوا
کیخ خیر نشاندی و داد حق داد
وزان پدر که تو فرزند پسر بر داد
نماده سر چو سلم بر بیا بر داد
پس از خود جوانی و دست بالا
چو دوشمنی هست که با دوستان
تبا و ترش کنی هر چه خوشتر آید
سخن استم که بعد من اندر آید
کجاست جمل جوانی و عشق بر آید
که بعد از من و منور شود و مشکب
چنانکه مشک ببارد بر پش
نه آب دیده که گر خون ل ببارد
زمانه مجلس عیش تان ببارد
تو بچنان ز سر کبر بر شیا
به پیر و کد و عیش و درم شای
تو موم نیسی ای که سنگ خارا
که چاره نیست برون از شکست مرا
بهت سعی تو باد است تان ببارد
که بعین غایت قبول فرما
کجا رود ملس از کارگاه حلوا
آزار مردمان بکشد بفرغ غصلی
بر بندگی و فدا ده بجای و مفصلی
با خوشی کن کو بنده خسته
کویند روز خور که بوده است عادی
برگز نبوده و در زمان بی تبدلی

ایضا فی المواعظ و النصیحه
این بجز و نعت یام امی
آن بجز کاکش و بخت خافش
زان کنجای نعمت و خوار باری
بعد از هزار سال که نوشی و کشت
دل در جهان بند که با کس وفا کرد
ز نهار به کن زنده است عاقی
تا مجن و جو به بسنی مفصلی
ایرون از من دو لقمه روزی تناد
بهر زمانه نیت نگردد حاصلی
بر خاک رود خانه نباشد موقی

<p>مکت از تو دو نیست و دوستی لعل دینا مثل این عشق است پر ننگ یعنی خلاف رای خداوند حکمت است بعد از خدای هر چه تصور کنی بطل تیر از گمان چو رفت نیاید بشت با وقتی بلفظ کوی که سالار قوم را مرد و می نباشد اگر دل نسرودش نی کاروان برفت تو خواهی قیم ماند حق کوی از بان باست بود دراز خاص از برای وسوسه دیو نفس را این فکر بگریم که بحسبش نظیر نیست لوثین عظم آنکه بتدیر عقل در است مست پذیرا و نه منم در زمین پارس نفسست همیشه پیرو فرمان شرع باد همواره بوستان امیدت کعبه باد گر این خیال محقق شدی بر بیداری نیده دشمن بجای لجم مرا آنچه بخواست اگر مرا هنری نیست یا خطائی مرا که شکوه و ثانی تو گفته ام غیر چو همسرشین عظیم بنا قصی ندیم سرن آبروی منخواهم برانی از آن ترا که هست و خلاق و فروخت نیست دل شکسته که مرهم ندید دیگر باز خداکت درو فرقی نادر و نخلین و بان مرده معنی سخن همیکوید</p>	<p>هر روز باز میر تو پیش من سبلی آسوده عارفان که کرد ز سبلی امروزه خاک کردن و فردا اتحالی ناچارش آخرت نیست همی چون کالی پس چیست در همه کاری تائی با گفتگوی خستنی بیاید تحلی باری که بیند و خری افتاده بلی ترقیب کرده اند ترا نیز محلی حق نیست تنه کفتم اگر هست کعبی شاید که این سخن نویسی بیگلی مردم منخوان اگر دیش بخوبی اندیشه یار هر دوازده مقابلی در حق کیست آنکه نذر تفضلی تا بر سرش نخل بداری هوکلی</p>	<p>بنیاد خاک بر سر است از بر سبب دانا چو گفت گفت که عزت قصور است آنکه که سر بالش کورم منسب خواهی که رشکار شوی یا رشکار با باید که قهر و لطف بود پادشاه را وقتی بقبر کوی که صد کوره ناپا برگزیده پسر و نه حیات که ششانی گر من سخن درشت نکویم نوشانی تو راست باش تا دیگران از سخنانی تا بر چو گفت با شمت از خیر و شر و ان کیست در زمانه که داد آهانی مرغ چه چون دم غم عقل و طبع خوش عمرت دراز باد و نکویم هزار سال تا بلبلان بنال در آیند با داد</p>	<p>ولی ایضا</p> <p>خدا را که تواند گذارد و شکرد و سپاس تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود جماعت شعرا این دوغ شیرین با تو روی خضر و بلبل طبع من بختی بمهر درم سر مست فرو نمی آید خدای درد و جهانت جبری خیر همین سعادت و توفیق برین باد</p>	<p>من نو اورنگ است طبعه فی المرق</p> <p>چنان بخت که در جهان شست و شوی اگر چشمت بصورت زبان کنای</p>
---	--	---	--	---

<p>چو شد پاکیزه بن جسم مرا ولیکن چو سپین رخ جلکسور نمیدانم حدیث نام چون است برفت آن گلشن خرم بباد صدا بد کف دوران زمان خرو مندان شین سنگ گشتند انگو خادان تصور کرد و بودند چو روز آمد دشت نام برد نمیدانم حدیث نام چون است پس زمرل جوان گل زمان بحسرت دین و فتن گل خور سده آمد و زگار سعد بد بگر در آن عالم خدی نظام غیب ادریک هستی مظهر شاه عادل رون مسعد با جان و بگر نمیدانم حدیث نام چون است در می بل سیده را در جان با بلند و درخت بلند ناز و در ز یک برآمد و جوی باران من برد و درو کس بود چند آن زلفت خون جگر خود به زخمها زخمت و نه تا احتمال قوم تاب ز پیر چشم کاروان آخر تبسم بدیار عمر امی نفس پاک منزل ایت غیب</p>	<p>گر بر سرگاه و بر زبور غبارنا نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین</p>	<p>نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین</p>
<p>نمیدانم حدیث نام چون است پس زمرل جوان گل زمان بحسرت دین و فتن گل خور سده آمد و زگار سعد بد بگر در آن عالم خدی نظام غیب ادریک هستی مظهر شاه عادل رون مسعد با جان و بگر نمیدانم حدیث نام چون است در می بل سیده را در جان با بلند و درخت بلند ناز و در ز یک برآمد و جوی باران من برد و درو کس بود چند آن زلفت خون جگر خود به زخمها زخمت و نه تا احتمال قوم تاب ز پیر چشم کاروان آخر تبسم بدیار عمر امی نفس پاک منزل ایت غیب</p>	<p>نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین</p>	<p>نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین</p>
<p>نمیدانم حدیث نام چون است پس زمرل جوان گل زمان بحسرت دین و فتن گل خور سده آمد و زگار سعد بد بگر در آن عالم خدی نظام غیب ادریک هستی مظهر شاه عادل رون مسعد با جان و بگر نمیدانم حدیث نام چون است در می بل سیده را در جان با بلند و درخت بلند ناز و در ز یک برآمد و جوی باران من برد و درو کس بود چند آن زلفت خون جگر خود به زخمها زخمت و نه تا احتمال قوم تاب ز پیر چشم کاروان آخر تبسم بدیار عمر امی نفس پاک منزل ایت غیب</p>	<p>نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین</p>	<p>نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین</p>
<p>نمیدانم حدیث نام چون است پس زمرل جوان گل زمان بحسرت دین و فتن گل خور سده آمد و زگار سعد بد بگر در آن عالم خدی نظام غیب ادریک هستی مظهر شاه عادل رون مسعد با جان و بگر نمیدانم حدیث نام چون است در می بل سیده را در جان با بلند و درخت بلند ناز و در ز یک برآمد و جوی باران من برد و درو کس بود چند آن زلفت خون جگر خود به زخمها زخمت و نه تا احتمال قوم تاب ز پیر چشم کاروان آخر تبسم بدیار عمر امی نفس پاک منزل ایت غیب</p>	<p>نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین</p>	<p>نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین نمیدانم فریادست برین</p>

زنده ازین شاکه تا یکت ابله
شرح غمت تمام بختیم بجهان
حکم خدای بود قرائی که از پشم
برکت تحویل میکند رمضان
یار ناویده سیر زود بر رفت
ماه فرخنده روی در پیچید
هر فرمان یزدی بر لب
بلبل زار زار مسینا لید
گفت ترسم بقا وفا نکند
ما که در منزل حیات بود
هر دم از روزگار عاجز و سست
تا قیامت که دیگر آب حیات
کار جان پیش ابله سهل است
آنان باقی بود که خون بکیرد زین
نازنینان هر اموج خون سب زین
دیده بر دایه دیدی توکت و لطم
و ده که بر خون آن پاکن فرو گذشت
و جل خوانستین کی کند سزای
کیر بهیوه و بجا صل و بهشتین با
لیکن ز روی سلمانی و ده رحمت
در زمین خاک قدسان و تنبا چو پشم
تکیده بر دنیا نشاید که زودل بروی نه
زود باز روی شجاعت بر نیاید باهل
نخربتی فایده هست آنجا که برگزید
لکه نیار از قیمت حاجت هست خدا

کز تو خبر نیامد و از ناخوان بر رفت
از صدی کی هست که غم دل بر زبان
بر دست و تیغ خسرو صاف بر رفت

زخمی زان نبود که رحم توان نهاد
صدی همیشه با رفیق احوال
عمرش دراز باد که بر قفس بی کنده

منه فی وداع رمضان

دیر نشست نا زین همان
و علیک السلام یا رمضان
نفس در بند و دیو در زندان
و فراق بهار و وقت خزان
ورنه هر سال کل دهبستان
سال یکم که در غریبستان
که گذر می کند چو برق بیان
باز کرد بجوی رفته روان

حاضر الحجب صحبت الالباب
الوداع ای نایب طاعت و خیر
تا که روزه در جبان آمد
گفتم انه سب که باز آید
روزه بسیار وعید خواهد بود
خاک چندان از آدمی بخورد
کوه اگر حبه زو جزو بگیرند
یارب آندم که دم فرو ماند

فی مرثیه المعظم

بر زوال ملک شمع امیر سنین
راستان مکثت و ماه اخوان
قیصران روم سرب خاک خاکین
تا قیامت تلخ گرد بد و نرسین
خاک نخلستان بجزا که با خونین
دمی از دست از دل به دانه ازین
هر بان اهل سیر و فراق با زین
رفو خوش نشان گلگون ز خسارین
کاسمان کای بجز است ای بزرگین
چون قضا آید نماند قوت ای برین
حکم آوردن چسود آسرا که برگزیدین
کونکند اردو ما بر ملک ایمان یقین

ای محمد که قیامت می براری سر خاک
زینماران و کشتی انقلاب روزگار
خون فرزندان تم مصطفی شربت
بعد ازین آسایش ز دنیا بیا چشم
روی زیاده بهم اندرین عین هولناک
نوحه لایق نیست بر خاکت بیا فک
باش تا فدا که منی روز داد و ستیز
طالب مجروح که در خاک خون غلط
خرج کرد این بانین کونی و سکنه سیاه
شیخ بندی بر نیاید و بیخا از نیام
کز کساند از پی مردار و جناح
یارب این کن سلمانان با آبا و ا

دار و می خال چه فایده دلم و که جان بر
این نو قفس ز دست تحمل جان بر
وفنی در رخ گفت که تیرا کجاست
بار تو دیع بر دل اخوان
فارق الخل عشره الخلدان
محفل ذکر و مجلس قرآن
پس بگرد بگونه کونه جبان
روز نور و روز لاله و سبحان
تیر و ماه و بها و تابستان
که شود خاک و آدمی یکسان
متلاشی شود بدو زمان
ملک الموت واقف و شیطان
تو تکب از جوهر ایمان
سرب دروین قیامت و پیا علی
خیال کن کشتی کاچخان کرد چنین
هم ترا خالی که سلطانان نماند چنین
قیر و گشتی نماند چو بر خیز نمکین
میتوان است بر رویش نموج ایمان
کمترین دولت مرثیه از بود حلد بر تن
که کجاده می خورن آلوده خیزد زین
روح پاک که رجو رطف و لطف
دربان هر روز و شب از دم
نیر مردی را که با ستمک پنهان
ای برادر خرمندی و سیمه خندان
در پناه شاه عادل و سیمای ملک و د

خبر و صافترن غوث زمان بود که
لاجرم دیگر برش و اعیان و تنه
وقتها کاجی بر آسود می نسیم
استقیانی و در سنا به افتخیر
ما یسکینی صلاح اند خستیم
گر کمر دوستی بچرخیم چینه
که سحرانی و برانی بنده ام
عمر پر پیروز میگردم عشق
در ازل بوده است ما را دوستی
بنده ام تا زنده ام بی نصیب
که بنا به وقتی از دور قدیم
عقل و صبر از من چه بخوای کشتن
سعدیا جان صرف کن در راه دوست
ترجم ذلتی یا ذوالعلا به
فباذ النعم قیل النوم راحة
الانما غسل الطرفین تنکرا
لقد کلفت ما لک اوجحلا
الا یا سائلا عجب توقف
که نظر الی جنبی و معی
سعت الناس یسقون عینا
ولی فیل الاداة فودو
اجرب عبنای من فی کمال
حفاظی لماند دست جی
اذا کان فضا حی فیل حوا
ترانی ناخانی الوجد بیا

انگشتش بندید تا او صافتر کن
کای هزاران فریبی جانت را جان بخت

صحنه دقتیاری روشن بر باد
روزگار است با سادت با دوستی

مقامات

لا تحلوا قتل من اتى السلم
ما لذلک الکف مضموبا بدم
لا امانی ان دعانی او شتم
ما حیننا لان الا قد همم
لا تخونونی فعمدک ما انصر
که ازل عبادا و صالی نعم
لا تلونونی بجر حی ما التیم
کلما است بذینا ناهدکم

یا غریب الخس فقا للفریب
قد ملکت للقلب ملکاداما
یا قصید البان ما هذا الوف
خلیانی نحو منظوری اقف
بذل دوحی فبات آخر هین
شعة العذل عینک لافند
ان توردهو البرایا فاکشف
انت فی قلبی که تعال به

الضال

ووافقتی اذا شوشت کما
وعالی النوم اصداف اللیا
سل السهمان عن حول اللیا
وما لی حیلک غیر احسبا
فما قلب المعانی عنک کما
تبی فی انحر اصداف الی
ان سهر صلت دمعاکا الی
ولکن له ردی ما احسبا
سل الخیر ان عنی ما جوا
ولوانی هجره من و حنا
فقل لی ما العذالی ما لی
وطرفی ما تری عذال الی

بگوشت که رسام ناز را
دعی غمخواری صاحب دلان کن
ندارم چون تو در عالم در دست
که کوه باد چون دست من از دست
پشمانت که کمره دوری از چشم
مرکب در وجود من چو جانی
جهانی تشنگان دیده در دست
چه در شان با تو در کبر و جود با
نمایدت بهم خلقی با بخش
دلت خست است پیمان اندکی
مرا با روزگار خویش بگذار
نگویم تا مست نباشی با چشم

زیر و ساز از سخن نشاید جز چنین
رایت منور بخت یار و اقبال چنین
قال مولانی بکدری لا تنسم
عش و ستوری نیامیزد بهم
خون در ویشان میریزای بخش
خواهی اکنون عدل کن خجای تم
که طاف سر و میخوای بی جسم
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
خود چه باشد در کف حاتم دم
که ازل بر من کشیدند این رقم
تا وجود خلق ریزی در عدم
که نصیحت کس نمی بیند الم
ان غایات الامانی فتنم
ز سوز نامه را رم بنایه
که بر خور باشی از صاحب جهان
اگر چه دوستی دشمن جهان
زبان دشمنان از بد سگایه
دل از یاد تو یکدم نیست خالی
منصور در دو غم چون غم
چنین پاکیزه پندارم در کمال
که از مردم گریزان چون غم
چو بسیندان دوا بر روی جهان
و کرد هر چه گویم بر کمال
نکیرد سر زنش در لا ابا
همه لطیفی و سرتاپا حبلی

وان كنتم ممتنتم طول مكثي
ان هو النفس بعد العقال
خاك من دست كه باد شمال
عمر بنوس برقت آنچرفت
بس كه در آغوش لحد بگذرد
كرميل جام جم است آدمي
بسكه درين خاك مرق شد
امي كه درونت بكند تيره شد
زنده و لامرده نداني كه گيت
پادشهان بر در تعظيم
بار خدايي كه درون صدف
كار كس نيست دين ده پريد
فهم سبي فت نديدش طريق
بر دل عشاق جالش خوشست
بنده و كبر كه گند اعتماد
هر كه بگفتار نصيحت كنسان
كر قدمت هست چو مردان بود
قنابت آن بر رخ با ملكيت با شير
هد صبر ما تو را عقل بر ما
به همت المطلوب عيني كه گفت آن
قل لمن يعي فلا و امنه هلي سلوة
يكده همچو صلي اشمنه عي
قبل في الحب خاطر و تحصيل
قالتبا في غصة ما ذاق اذ من
لحظان لفظا ليقوي هلكي اذ قد

حواليسكه فلك خان انجالي

چو سعي خاك شد سودي نذر

ايضا

ميردش سوي بين شمال
ديكرش از دست مده بر محال
بر من و تور و زوشت ماه و سال
بشكندش نك جل چون سفا
پيكروبان بديع الجبال
ترست تينه نيك و ثعلال
انكه نذار و سجدا اشتغال
دست بر آورده بر يك سوال
و كن از قطره آب زلال
بلكه بسوزد پر عنقا و بال
و هم سبي گشت ماندش محال
تلخي بجران ميسد وصال
كر نكند بر كرم ذو الجلال
كوش نذار و سجود و كوشال
ورعت نيست چو سعي نبال

مالك في الحيلة مستلقيا
قد وعرا مسلك يا ذا الفتى
لا تلك تعتر بمعصودة
لو كشف الثوبه عن بدنهم
وانداس الرسم بطول الزمان
مالك تعصى منادى القبول
عز كرم احد لا ينزل
كه جز في بلدا بليقع
ان خلق العارف في رصفه
كه فطن باد و مستفهما
لودنت الفكرة من حجه
اصبح من غاية الضافه
ان مقالى حكمه تعبر
باد به المحشر و ادعيق
رب اعنى و افل عتر في

ولا ايضا

ضاد قلبي طمشتي اد وجدنا
حرف المامول خوي طيحا ان جبر
ام على التقدير الى ابغى ان لغز
رسم المنظور على ارضي فاعلم
دولة له اتق و ان روح في
والتدافرة ما نال الا صبر
عطفت المياس سعي في بلاد

كلين است آن يان نازك مناسير
باغ فردوس كليرش بخارم با
بر فراز سرو سينش چو بخارم با
كاج اندك مايزمى در خطاير
كوشه كرامى را جان ميان و كوشه
دختر ان طبع يعنى سخن باير جال
آخري سرور و ان بر باكر كن مينا

اگر خود خاك وي در بيد و مالى
لا يعنى و بقى لا يزال
وانهض القوم و سدا لول
افلح من هياء ذاد المال
يقعها الهدم او الانفعال
له فوالا كدقيق الهلال
وانخر العظم بطول الليال
من قبل الحق بنا دى نغال
جل قد بهم صمد لا يزال
من عليها بسحاب مقال
يجزعن شان عديم المثال
عاد و قد كل لسان المتكلم
لا اخترق من سبحان الجلال
يحزرم العبد و بقى السؤال
موعظة تتمع صم الجبال
تمنح النفس نمضى لمحال
انت رجائي عليك التكال
قامت ان يا قباست يا فبا
آه من است آن ايدل امهر انشاجر
جان شيرين خورشيدش كونه
جشم شورا كير من باختم مني بر سحر
در مرعش سخي گشت سبل سفت
تبر باراني است يا تسليم بايد باجده
آبروي نيست پيش حسن را رسيده
آخري آرام جان بر باكر كن مني

یا دریم الجهم لولا انت شخصی
بعضی فی النانی ساندان شخصی
مدارسد که برارم هزار چوئل
خبر بریدم عیال که عید شکند کل
اگر چه پاک رفتی پادشاه بجستی
توان کند نداری که منی غلام سام
و فای اهل بودت پیش اهل است
مرا که چشم ارادت برد و جوی تو با
تو خود و مال صدی نیکی که پسینی
عمرم با آخر آمد عشقم هنوز باقی
می رومند مغنون بر خفا و حال بودند
بعد از عروقه جان خوش نایدم هوا
از مرد و مرچکونی امی جمع نکونی
چند از حدیث ایمان غیره بچوگان
تا در میان کاری بگانه نیار
سل المصانع و کتاب فهم فی الفلک
اگر چه دور باندیم امید بر نگر فتم
شبان تیره امیدم بصبح روی تو شد
نه خورده عمرت عشق و دلی ما
اوصاف ملک ادب و اسعیت
نریق ناله سعدی حجب که در تو بجز
امیدم قبل السحی یا ذا المنام
دری از می در قدح کجس ز کمر
ساعتی چون گل بصحرای بکر
در دماغ می پرستان باز کش

یا که بل الطرف لولا انت شخصی
فلنک تسال صفار الوجه شخصی

دوستی اکتفم نیک عمر شکست
کنت مدی صبر کن با سیر و زور کن

وله ايضا

تو نیز اگر بتوانی به بند بار توکل
بست حلال نباشد ز خون بندگی
اسیر باندم و در مان تحمل سست
نه چون بقای میساکوت و عقیقاری
در سر صدق نباشد نظر بالاروئل

اما اخا الصدی لولا انت شخصی
فمن یبلغ عنی الی معدن قلبی
لا وضحی لبس و لو یضکت سحری
تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا
فذلک شعریه مسأله اتحادیت

وله ايضا

وز می چنان مستم که عشق روی سنا
قد وصالش کنون فانی که در قمر
مطرب بزلفی ان پوده عرو
تو ماه مشکبونی تو سر و سیم سنا
تا در هوای جانان بازیم عمر بقی

یا غایه الامانی قلبی لید بک فانی
جاء الکفاه لما زیم الحجان فانی
خان الزمان عجمک حتی یلیت حدی
ان مت فی هواها دعنی مت فانی
یا سعاد کیف سرانی بلده هجرانی

وله ايضا

تو قدر آب چه دانی که در کن زمر
مضی الزمان قلبی بقول فانی
لقد نقضت عین الحق فی الظلمانی
مجدد راحه الوداد بین من تیرا
که بر هم کند بلای به کلبه سخا

شیم بروی تو روز آودیده هم بمرور
من که می بجالت ندیم و نشیدم
فکده تر عیشی وانت حامل
وصف کل مبلع کایع فی ضعی
رخشم دوست فادام بجای کن

وله ايضا

نوبه غمرت بزن پیش آرجام
در خروش به خروش صبح با
کیران چون سرود رستان خرم
آتش سودا آب چشم جام

تا سوار عقل بردارد و می
راهنمین چنال شایین غمت
تا شود بر کل نخوروی و بال
یا رب فردوس کی رفت این نسیم

طوف میدارم که بی لدا چون کای نسیم
عشق را با مال باید یا صبر یا سحر
که احتمال ندارم ز دوستانی
فکیف یقین غمک و غم چمن قلی
اذا جوت فوادى بیب غمک
اذا الالهة ترضی دع اللواتم
لقد شدت علینا الهم تعقدنا
وحشود ورد و طریف فانی
که هیچ باز نیدت که سیر شد ز نازل
شخصی کجای ترانی من غایت اشتیاق
واللیل ملطفا والدع فی المانی
دزدی علی و دزدی بالله ما و فانی
یا عادلی بناها دزدی و ما الای
من یکدنا شدنا و الای دزدی لعلنا
درباز بر چه دارمی که مرد العیاق
وان هجرن سوا عشق و غم
اگر کلی بحقیقت عجین آب حیاتی
جواب تلخ بر سر از ان ان شای
محمد تو چه گویم که ما و آء صفا
اجتنی هجرنی کاشاء عدل
وان شکوت الی الطین نحن الوکم
طبع شورانگیر باز دست ارکام
طوق بر کردن نهادم چون جام
تا شود بر سر و رعنا فی صرام
یا رب از جنت که آود این بام

طویمان جان سعدی را بملطف
 بپایان آمدین در حکایت چرخانی
 کما باطل غنی حیدبا معضاضی
 اختلا فی اجائی نه روی جبهه لای
 تم املاء واستغنی کسا و مع مایه
 سحیح مقل الشانی و مایه در مائنه
 نقیض سلف القایا لکشفه فی صید
 بقلم راست نیاید صفت شتاتی
 نشود و قدر در دل جوهر تمام
 بی عزیزان چه تنبع بود از عمر عزیز
 حیث لا یختلف مخطوط و حیدبی از
 سعدی از دست غنیمت پاک زده و غنیمت
 بسکه کریم در فراق روی خوبت بیاید
 در دو عالم کس ندارد چون تو باری
 عشق تو در جان چرخ آتش زنده میگردان
 سعدی اندر آرزوی یار خود دیو زنده
 تو خون خلق بر برزخی و روی ربانی
 چون عند لبیب چه فریادها می دارم
 نه هر که صاحب حسن است جویند
 غمت چو نه بویونم که دیده بر روست
 سن از تو سیر نکردم که صاحب شفا
 خلیلی الهنگ انجی و اصلح
 نصیحت ینکجهان کوش کیر نه
 من استضعفت لا تغفل علی
 که منعم بر بر کول ایچ در ویش

شکری ده نان لب یا قوت نام
 از لیل بستی خوشتر است
 وله ایضا
 ان اصنع ما تروی فی علی عینک و دنیا
 مریض الحسن لا یروی لا شکو
 اما انت الکن تقی فین السم ترنا
 انا الجحون لا اعبا با حراتی و غیر
 و فی شیراز طبعی صادی من حسن
 وله ایضا
 لو اضافوا صحف التهرالی و دنیا
 کیف یخلوا من البین لدی العنا
 بکنم قصه این غصه کنم در با
 وله ایضا
 داع عینی من بکجا راح و روحی با حبیب
 انت عینی انت و روحی قلبی با حبیب
 طول ایلی بحر قونی مثل عودک با حبیب
 وله ایضا
 ما انت چه مکافات این کنه مای
 تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
 ترا چه شد که خود اندر کین اصحابی
 همین کواهی بر من دهد بکده ای
 المثلثات
 حکیمان پند درویشان پذیرند
 من استکبرت فاکسر هدیه
 که دوش بنی دبل من فیش

ساکینی ساکینی ای غلام
 بصدقه نسیان کت مضاف الی
 که خود را بر تو می بدم بسا لوسی و زنی
 ترا که خواب یکدیگر در صاحب در و دنیا
 مرا که در آوا میران با هم خشم بر سر
 که نفس ملک با تبه این پاکیزه افلا
 بیزدنه مستحق دریا همانا
 سادتی حقرا اقلب من لا شوا
 اثر رحمت حتی تو بیک اخلاقی
 الخی هه الاملنم و علی ینالی
 انچه میل سورا و نظیر ساقی
 بیشتر بن بکنده صابری و شتاتی
 سفی من کاش حدیث و صلوات با حبیب
 نازد حیات فوانی لیم و یغفر با حبیب
 ما تظلم کف صعبه منی سالک با حبیب
 و حسانی فی مائی لیس عیله با حبیب
 الیبت قلبی یا غایه المنی صالی
 و فی و داد که فذ صحر احما
 لعدا طعت و لکن حده ای
 منم برش و از حال من تو دور با
 یفکن است که هرگز رسد سیر
 و لکن من هله الله اعلی
 که ستمی عالی ده بارانیرت
 که امی فریه کن بر لاغر ان نور
 ففوس الذهر لمرجع سهامه

جراحت بند باش ایستوانی
تا دلب مستقیم و لطف نقد
نیک تفسیر و فی خواسته است
منم کافا و کان را بد نخست
متی نهوت الفتی از اجلاک
غیر نیکت بشر و هم شش
او که گویند آن قدر و محل بین
تکلفت الشوی و النقل بعد
خوش ناما چه زحمت و نیرت
عقب از جویان بر در و عاوان
بجبال المال کوجست قدست
تا اگر بیضه زنجار و رسته
کسی از نزع دنیا خوشه بردست
بهماء الوجه مع خبث التقوی
که زاهد نادانی که آتش مرگ
مرو با شده پوشان شام و شب
و جدهای صبح و اکفغ عن لذت
که حسن کینه با بر وی اصولی
سخن سهل است بر طرف با کفست
حق السیر لا توضع من جلیل
تو زوشن بری غافل از دست
هم چون گفت آن بهر دیار غناز
ان انصرفت هذا القول بعد
که خبرت بوت از این کت شست
از آن فرزند خویش آید بهم

ترا بر این فرزند زوجه وانی
تواضع ترتفع لا تعل ندم
بسم دی که سواره ماند و پید است
که ترسیدم که دوزی خیزم
فلا تکتثر جبیلک لا یمات
که صحبت هم طالت آت بش از ش
تو پای و ستای در و حل بین
سبل الجوخان کیند لکن جند
نن فی کاکر سن کت کبرست
تومی تندی که غم نیست بخان
و ان خلقت بحسب ساعدت
پیمان که مخورم تو شسته
که چندی خورد و چندی تو شسته
که صبا ج علی فیر المجرس
اکو خدمت کش در به از تو
چه رفتی در بغل نه دست تیر
لعل القوم فیهم ذکر و امانه
شبه میان بهم بخت صاحب
که نکان سخن هر جا توان گفت
عدا منده ان تبتی جهالت
که غرض من بیوت است بس پوت
که درنی بسته آتش مینداز
قل الله عز و جل قیر سعادی
بجوی رحمت و سعادی گس گفت

ترجیحات

بیات و بهر دون را تیر از پست
که دوران فلک بسیار بوده است
ایمضا لمبتدع عن سوء خل
الکفی دست خدا تو بهریت
ز بسیار آمدن عت بجا
تمیز فی فقیر لیت می الزاد
و جبرش و بهی کم ترغ خان فی
بیرس آنرا که چشم از فاقه خون
افق یا من تلتی حول منقل
چه اندامی کش بهر رخ و دست
منه که عقل داری و سر و پرش
صرفت العرفی تحبیل مالک
که پسندت که خوار و خسته بشم
بگور کبر ما نذر اید روز
متی عاشق مخلوق العواض
چنان نزد دم دوست چو خود
کو و نفس درویشان نه نیست
لعمال خیطاً بمو حیل
عزیز مویسته و هر کس کوراز
کمو بادوست میگویم چه بخت
یقول زاجر لی لا فلا عیب
که کن می کش ای روز جونی
به باشد که بر حمت پارسائی
مرا کی حسن دارد دختر فکر

بیش این تیر و نکان بگوش کشی
که بنش و دست و دیگر در بود است
و دست خنک من قابل دل
فمن شردم و ان خدا اگر بکرت
چو کم میند خواطرش خواه
ولا تحسد غنیاً فقد زاد
آنرا سکن خبر کش زمان فی
که در نمت و اندک چون است
عن الخطاب و اید عققل
که سکنی و ما که خفتست
اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
تفکر ما معتر فی مهالک
که کردم کرد و بخورم یا خشم
درون مردار و پیر و شک کافور
اذا قالوا لک اکفرا لنقادض
که پاکش خورد و دیکت تی چه کانه
اگر مردیست ایشان شیم بدست
لما جوره قد دفن فصل
که جمعی میری خست و اذاز
که کردشمن شود بیم هلاک است
اذا لم تحمل لنبط الملاعب
مزم کس کت قلاشی توان
کند و حق درویشان دعائی
کجا عشق آورم بر دختر بکر
که در فرزند کس دل می نه بندم

ترجیحات

ای زلف تو هر خمی کنی
 هزارم بدین صفت مبادا
 دیوانه عشقت ای پرستی
 ای سرو بقیایش چه پانی
 ای کاشش ز دور در آمدی
 یارب چندی اگر بر جنت
 یکجند بخسیره غم بگذشت
 آوچ که چو روزگار بر گشت
 بر گشتن با ضرورتی بود
 غم نینز چه بودی از رفتی
 عذرش بنده از بریز سنی
 زین بحر عیق جان بدر برد
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 در پامی تو هر که سر نینداخت
 نفوذ غم تو روشنائی
 بارت بکشم که مرد معنی
 روزی گفتم کسی چو من جان
 با آنکه همه نظر در اویم
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 هر دل که بعاشقی زبونیت
 کوته نظری بجزلم گفت
 عاقل داند که ناله زار
 صبر از ناله پاره سازم
 دانی سچ مانند آب چشمم
 چون بر جانی روی یار کردم

ترجم بدت رسد کزندی	یا چهره بپوش یا بسوزان
عاقل نشود هیچ پندی	تلخ است دلمان عیشم و صبر
زیباست ولی نه بر بلندای	کریم همید و دشمنانم
نادیده دشمنان بکندی	ای تبسینه ایسی که ناکاه
باری سومی مانظر فکندی	یکروز بخوان حدیث بعدی
من بعد بران سرم که چندی	بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

وان شوخ بهشت یار گشت	پرورده بدم بروز کارش
آن روز که غمگسار گشت	رحمت کن اگر شکسته را
سرگرفته چو یار گشت	من ساکن خاک کوی عشقم
نتوانم ازین دیار گشت	بیچارگی هست چاره عشق

وله ایضا

از روی تو پرده بر نینداخت	در تو نرسید و پی غلط کرد
آن را که چو شمع سر نینداخت	کس با رخ تو بناخت عشقی
در باخت سرو سپر نینداخت	جان داد و درون بخل نمود
از بھر تو در خطر نینداخت	گفتا نه که تیر چشمم مسم
روزی سومی مانظر نینداخت	نومید نیم که چشم لطفی

وله ایضا

دست خوش رو کار دینیت	جز دین شوخ عاشقان را
غوغا مکن آخرت جنونیت	کتم نه تو کی بر آید این دود
از سوزن سینه برونیت	تسلیم قضا شوم کزین قید
کارام دل از یچی فزونیت	گر بکشد و کر معاف دارد
سیماب که یکدش سکونیت	در دهر و فانیو هرگز
کتم کمرش و فاست چونیت	بنشینم و صبر پیش گیرم

چشم بکر نیم چشم بندی
 بر روی چو آفت سپیدی
 ای تنگت شکر با فدی
 بر گریز زنده ریشخندی
 در تو رسد آه در مندی
 باشد که بکسر داز تو بندی
 دنبال کار خویش گیرم
 از من دل و صبر یار گشت
 او نیز چو روزگار گشت
 صبر اندل سبقت ز گشت
 همس که هم از گنا گشت
 دانی حکم چو یار گشت
 دنبال کار خویش گیرم
 آن مرغ که بال پر نینداخت
 نا جان چو پیاوه در نینداخت
 خون خورد و سخن بدر نینداخت
 صید از تو ضعیفه نینداخت
 سر من بکشد و کر نینداخت
 دنبال کار خویش گیرم
 بر چهره روان سرتک خونیت
 گشت آتش غم داند ز خونیت
 کس را سبک خاص بنمونیت
 در قبضه او چو من زبونیت
 یا بود و بخت ما کنونیت
 دنبال کار خویش گیرم

وله ایضا		درد اگر لب رسیده باشم کس بدخون ضعیف هرگز که بطف کنی بجای اینم که تلخ کنی بد و بیم عیش با در تو یاور می دارم چون در تو نیستوان رین آن رک کل است یا بنا کوئ دست چو منی نیستوان بؤ زان رفیق و آمدن چو کیم خاطری زهد تو بهر بیفت یاران بنحیثم چه گویند تا جسد بود بجان بچو شتم باری بگذر که در فرقت باشی دهن که پانخ تلخ توخذه زان چو شمع و غلغی ما خیرت صبا بتی لیکن تو مست شراب خواب و مارا بنشینم و صبر پیش گیرم طاقت بر سید و هم نکندم آتشک در زین بن برین نخبر بر دین به نام اندخت ادی بر به کوی دوست لختی روزی که برفتی از نسام بنشینم و صبر پیش گیرم ی بر نو فبای حسن جالاک
اگر هستی خویش در کاغذم و ز جور کنی سزای منم یادت چو شکر بود با منم و ز جور تو محصلی ندانم به نون نبود که تا تو انم	پروانه ام او قنار و خیران جز نقش تو نیست در خیمم اسرار تو پیش کس نجویم عاقل بجز در پیش شمشیر بنشینم و صبر پیش گیرم	
وله ایضا		
باقا است چون توفی و بخوش می آتی میروم من از پیش عش آمد و گفت زرق مغرور بنشین و صبر باش و بخوش و انکه بضروری ازین کوئ	من ماه ندیده ام بکدار روزی دهنی بخنده بکشا مستغرق یادت اینجا منم ای خام من بچنین در آتش بنشینم و صبر پیش گیرم	
وله ایضا		
کوئی شکر است در مذقت پروانه صفت در جرقه عینی نظرت و ما طاقت یخوایی کشت ز قهرافت	در کشته خویشتن نیک کن ما خود ز کدام خیل باشیم بس ندیده که شد در شتیت نه قدرت با تو بودم هست	
وله ایضا		
عشت که ز خلق می نهفتم کز فرقت تو دمی نخفتم هر چند کناره میگر فتم خاک قدش بریده رفتم صبر از دل ریش گفتم	طاقت ز قرار و صبر و آرام بر به مژه قطره زالماس گر کشته شوم عجب بداید نه خوار ترم ز خاک بکدار سیرفت و بکبر و نادمی گفتم	
وله ایضا		
صدیه هن از جدایت پاک	بست بنواضه است کوی	
وله ایضا		

ما خاک شویم و همسنگم کرد اول دل برده باز پس ده درد از قبل تو عین داروست روی تو چه چای سحر بابل کردار چه بسی هوا بکیرد بنشینم و صبر پیش گیرم بر بود و جالت ای مه نو که لاف زخم که من صبرم یا از در عاشقی درون آی زین جور و حکمت غرض نیست گفتم کفم مسبر که روزی از لفظ من این حدیث شیرین ای سرو بلند قامت دوست	خاک درت از جبین پاک تا دست بدارم ز ترکان زهر از جبهه تو محض تریاک سوی تو چه جای از خاک هرگز نرسد بگردان خاک	مهر از تو توان برید بیات بعد از تو هیچ کس ندادم سودای تو آتش جهان سوز سعدی پس ازین سخن که صفش پای طلب از روشن فرو ماند
وله ایضا		
از ماه شب چهارم و پنجم دور از تو حکایتی هست مشغول یا از دل طالبان بودن تو بنیاد وجود ما کن درو ببینی که شوم بخلعتی نو کرمی ز سر بد بکوشش خسرو	چون یکذری که بوطاوس دستی ز غمت نماده بر دل یا تکلف مجبستی و بعضی با من چو بوی نذیر معشوق در سائستاه آسمان قدر بنشینم و صبر پیش گیرم	چون یکذری که بوطاوس دستی ز غمت نماده بر دل یا تکلف مجبستی و بعضی با من چو بوی نذیر معشوق در سائستاه آسمان قدر بنشینم و صبر پیش گیرم
وله ایضا		
هر سرو سنی که بر لب جوت که فرق کند که ماه یا اوت یا بوی دبان غنبرین بوی می میرد و سپحان عاکوت کا خردل آدمی نه از روت این شرط وفا بود که بدو	مارک بدنی که می نخجند آن خرمن کل کل که باغ است در حلقه صولجان لعلش خون دل عاشقان متاع بسیار ملاستم بگردند بنشینم و صبر پیش گیرم	مارک بدنی که می نخجند آن خرمن کل کل که باغ است در حلقه صولجان لعلش خون دل عاشقان متاع بسیار ملاستم بگردند بنشینم و صبر پیش گیرم
وله ایضا		
خاطر که گرفت با تو پیوند از به کمال چون تو فزاید دندوه فدا آن کوه الوند وین صبر که میکنیم تا چند انی سند نکیر آدمی چند	از پیش تو راه رفتم غیب عشق آموختم عقل بر دست من نیستم از کسی در دست چون مرغ بطبع دانه در دم مستوجب این ویش از بنم	از پیش تو راه رفتم غیب عشق آموختم عقل بر دست من نیستم از کسی در دست چون مرغ بطبع دانه در دم مستوجب این ویش از بنم
دیگر زود هیچ مطلوب در هیچ زمانه نژاد است باد است نصیحت رفغان این جور که میسریم تا کی اقدام و مصلحت چنین بود		

<p>بنشینم و صبر پیش گیرم امروز جفا نمیکند کس یا محرقی بنار فدا است قبله و آن توست من در همه قولها ضمیم آخر برکات تندرستی من بعد جفا مکن گزین پیش چشمی را نظره نکرذارد</p>	<p>وله ایضا در تخیل مگر تو می گویی پس من جبر تا اسیر چو پیر استانده و آن نفس در وصف شایل تو خرس فریاد دل شکستگان پس ورن بخدا که من ازین پس بنشینم و صبر پیش گیرم</p>	<p>دنباله کار خویش گیرم در بند تو دوستان مجتس خوشبوی کند از آفتس دیگر چه کنی قبا علی طلس ترسم نیمی تو پای جرس کاین حسن و فاکر دبا کس دنباله کار خویش گیرم بسفتنه که بر سر دل آرد</p>
<p>آهوی کب زلف خوبان چاکه مو نهی چو فرباد ز لیدن عاغان دلوز خاری چه بود پای ساق کوینا به در پیش جوش بنشینم و صبر پیش گیرم ی دل نه هر زعم کردی دیدم که چگونه حاصل آمد ای سمن سیداه کیسو اصلاح است بهان کفر سلام بدر دوام خوشی است زرب به به به تخیل است و تسلیم به نسب و که نکرده من و نه سر من نه تنجو من سکه چون شیرین کاین است دی بس مزه که برودن این زیست</p>	<p>وله ایضا خود را بملاک می سپارد شیرین صفی را بکارد ناچخته مزاج می شمارد نیغی برنش که سر بخار د من میروم و نیکدازد خود را بملاک می سپارد کس بازشادت نچیند عبث نکشید بهوشمندان حاجت بدر کسی است مارا من خود نه بخت یار خوشم</p>	<p>ز ان دست که نقش میکارد تا تخم مجادبت نکارد که سوخته خرمی بر آرد کو حاجت کس نمیکند آرد گردست زدا منم بدارد دنباله کار خویش گیرم بر تیغ زدی و زخم خوردی یا قصه عشق در نوردی دوران سپهر لاوردی قتل را به بندگی و خودی دل موضع صبر بود بری دنباله کار خویش گیرم در پای شان ز کبر دهن که با همه آن کنی که با من از دست تو پیش پا دشمن که بانگ بر آرم از جفا من حاجت که بخدا هم از خدا من</p>
<p>وله ایضا در بیت و محبت زلف من در پی نور یزد و وای من جرم از صف تو بودی آن است زو منم به من</p>	<p>وله ایضا کس را چه که تو خوشی را یاد دل بنی بچو و بیداد بسیار یسه سفید کرد آت سریش کران کن که گردیم کفتی که صبور باش بهبات بنشینم و صبر پیش گیرم</p>	<p>کس را چه که تو خوشی را یاد دل بنی بچو و بیداد بسیار یسه سفید کرد آت سریش کران کن که گردیم کفتی که صبور باش بهبات بنشینم و صبر پیش گیرم</p>
<p>وله ایضا در بیت و محبت زلف من در پی نور یزد و وای من جرم از صف تو بودی آن است زو منم به من</p>	<p>وله ایضا کس را چه که تو خوشی را یاد دل بنی بچو و بیداد بسیار یسه سفید کرد آت سریش کران کن که گردیم کفتی که صبور باش بهبات بنشینم و صبر پیش گیرم</p>	<p>کس را چه که تو خوشی را یاد دل بنی بچو و بیداد بسیار یسه سفید کرد آت سریش کران کن که گردیم کفتی که صبور باش بهبات بنشینم و صبر پیش گیرم</p>

گویند از آن نظر بر هیئت
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای روی تو آفتاب عالم
بر جان عزیزت شیرین باد
دستان که تو داری ای پروردگار
شیرین جهان توئی تحقیق
تو عهد و وفای خود شکستی
بیای تو بسربری همه عمر
کل را ببرد پیش بر نام
گشت نامی خلق بودم
ما خود زده و بچه جام بر سنگ
بس در طلب تو خاک سودا
من در قدم تو خاک گشتم
در دم غمت چو مرغ وحشی
بنشینم و صبر پیش گیرم
گفتار خوش و لبان باریک
یا خدای ربی بسیف لطف
شاید که بپادشاه بگویند
با این همه که امید باشد
بنشینم و صبر پیش گیرم
بعد از طلب تو در سرمست
من مرغ زبون دام غم
مهر از همه خلق بر گرفتم
قسمی که مرا نیافریدند
فکرم بجز جهان بگردید

پر همیز نذارم از قضا من

هرگز نشنیده ام که یاری

وله ایضا

گشت نمای آل آدم
بر جسم شریفتم هم عظم
بس دل بری بگفت مصمم
بگذار صدمت ما تقدیم
وز جانب ما هنوز محکم
من بیتو کان هر یک گیرم

ای جای روان مردگان ما
محبوب منی چو دیده راست
تخت از منم هیچ شگفت
خوبیت مسلم است ما
بگذار که خستگان بمرند
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

مانند پال از آن مردم
دیگر من نیست سنگ بر جام
پختنم و هنوز کار خام
باشد که تو بر سرم نهی کام
می پیچم و سخت می شود دم
من بیتو زخمی و لیکن

بر ما همه عیبها بگفتند
خسته نمی بسوی ما کن
درمان ای عشق صبر است
و دراز تو نگیب چند باشد
من بیتو زخمی و لیکن

وله ایضا

ما اطیب فیکل جل ماریک
و اندقت لکنی بهائیک
ترک تو بر بخت خون چاک
هم روز شود شبان ماریک

از روی تو ماه آسمان
از بصر خدا که مالکان جور
دانی که چو شب گذشت بر کن
در داکه بخیره عمر گذشت

وله ایضا

غیر از تو بنیاد اندر نیست
بر چند که میکستی پرست
جز یاد تو در تصورم نیست
که جهد کنم میت پرست
از گوشه صبر بر سرمست

ره می ندی که میت پرست
که چون تو پری در آید براد
گویند بگوشتش تا بیابی
امی شمس را لفظ نبوی
با بخت جل نمیتوان کرد

بی یار صبور بود تا من
دنباله کار خویش گیرم
بویت نفس سیح مرید
ایسر روان با بروی خمد
خستگی متعشقه و من هم
صبر از تو نمی شود سلم
دور از تو با انتظار مرهم
دنباله کار خویش گیرم
با حسن و جمال آن گل اندام
یا قوم الی منی و حشام
ای دولت خاص و حرمت ما
تا خود بجای رسد سرانجام
ملکن نبود بر آتش آرام
چون کام نمیدهی بنا کام
دنباله کار خویش گیرم
شرم آمد و نهان باریک
چندین بکنند بر مالیک
لا بات بمندها عادیکن
ای دل تو مرا نیکد از یک
دنباله کار خویش گیرم
وز پیش توره که بگذرمت
گویند که هست باورمت
میکوشم و بخت یاورمت
چون خط تو در برابرمت
الکون که طریق دیگرمت

ترجیحات

نشینم و صبر پیش کیرم ی چون لب لعل تو شکرتی خوبان جبران همه بدیدم ای آنکه بیاغ دلبری آوازه من ز عرش بگذشت باز آیم اگر دبی اجازت شد تو سم سبزه و تماشا کان فتنه روی خوب و دلا دانی کند قبول هرگز ز جور رقیب تو ندم آفته ست کمر سود و تو	<div>وله ایضا</div> <p>بادام چو پشت ای سپری مثل تو بستا یکی دگری چون قد خوش تو بکج جگر نه وز درد لعل تو زخمی بی زنت خان من دگری</p>	دنباله کار خویش کیرم جز بربخ تو مرا غم نه چون تو دگری هیچ قرنی وز وصل تو ذره اثری وز آمدن تو خود اثری دنباله کار خویش کیرم بر خیز و بیا بسوی همرا دیوانه عشق کشت و شیدا من بیتو خشم کنار دریا تا فی نشوی غم سیر رسوا روزی دو برای مصلحت را
	<div>وله الغما</div> <p>هر جای که نشست خواست غوغا دیوانه حدیث مردودا خاست سخت و بار خد ز نار مر و زین پس سخا نشینم و صبر پیش کیرم</p>	<p>نهما جنت خدی که دید روی بشمنی بدن تو ارم حدی غم نه لطفه مید نرسد ز اگر چه ناشکبه دنباله کار خویش کیرم</p>

مست ترجیحات جیون مد

الکاک لمن ن

تم

فهرست کتاب طبیات از مصراع اول هر غزل
و عدد صفحات مذکور است

صفحه	حرف	الف	صفحه
۱	اول دفتر بنام ایرودانا	۱	شبه بکتره میزد این طبل سبکام را
۲	ای نفس خسترم با حسبام	۲	بریز تا یکسو بسو این قی از تو فام را
۳	تغافوتی نکند قدر پادشاهی را	۳	یقتم که غول تندی از پشت ما
۴	روی تو خوش بینمید آهنگها	۴	وقتی غل سودانی یه فیت بدستها
۵	وقت طرخج ششم آن لبر طناؤ	۵	رفتی صد ساله است در
۶	غافل از زندگی ستان خواب	۶	ماه رویا وی خواب از من بشارت
۷	آن زلف است و بنا گوش که در دست	۷	ای دینا آسایش نهند نهشت
۸	آن ماه دو بهفنه در نقاب است	۸	ای کسوت ربانی بر قامت کجاست
۹	این قوی با سر و بستانی بهر قار آمد	۹	این باد بهار بوستان است
۱۰	آشوب برستی شب را در روشن است	۱۰	ایک کفنی پیچ شکل چرخ فراق نیست
۱۱	ای همان خردمندان کوی خم جوگشت	۱۱	میتو حراست بجلوت نیست
۱۲	سبحان مرقم از آنم که همه عالم از او است	۱۲	بر من که صبور می رده خرد و حراست
۱۳	صورتی هرگز ندیدم که این همه عجبی در او است	۱۳	سخت جوان دارد اندک با تو قریب است
۱۴	تا دستها که زنی در میان دوست	۱۴	جنت خوش است بر اثر خواب خوشتر است
۱۵	جان بخار دارد هر که جانا نش نیست	۱۵	چنان بجوی تو معنه هم بجوی تو
۱۶	خوشتر از ایام عشق آبا تم نیست	۱۶	خوش میرود آن که بر خوش است
۱۷	دوتم آن سنگدل پریشان است	۱۷	دیگر نشنیدم چنین فتنه که بر خوش است
۱۸	دی که عاشق صابر بود و دیگر نیک است	۱۸	دل نمانده است که کوی خم چو گمان یوست
۱۹	در من چیست که صبر زنگور و یاست	۱۹	روز و سلمه دیدن نیست
۲۰	سر و چون من احتدل تو پست است	۲۰	شراب از دست خوابن سلب است
۲۱	همی می که بر کفم دیده بر و نه است	۲۱	عشق زیدم و عظم بام است بخواب

هر که شیرین فروشد مشرب برودی شکر	یار با بانی و قانی می کند	هر که بی آن زندگانی نمیکند	هفته می رود از عمر و بده روز کشید
یار باید که هر چه یار کند	یار شب شیشین چو مبارک بگریزد	هر که را با غنچه مست بستان نرود	هر که جمع نباشد نه باشد نرود
آن گیت که می رود به بختبیر	ای صبر یار که سپاس گشت یار	از همه باشت تحقیق کریز	حرف الراء
تا بدین غایب رفت از من ناید هیچ کا	بغلت می رسد از روی چرخ و شید تو نو	پروانه نمی شکید از نور	آمد که انکه بوسه کلزار
زنده کد است بر هر شیار	ره بجز آب است بر دعارف پرین کار	دولت جان و راست صحبت کلزار	خفتن عاشق گیت بر سر دیو و خا
حرف الراء	یا آن بود که صبر کند بر جنای یار	فته هم بر لطف بالای قوی بدرنیر	شرط است جناکشدن از یار
مستقلب درون جامه ناز	ساقی سیمین چه خنسی خیز	پیوند روح میکند آن باد شکبیر	ای بختی از جهانان ممت از
بوی بهار آمد نهال ای بلبل شیرین	شب مکر وقت نینو اندایس خیز	حرف لیم	مبارک تر شب و خرم ترین روز
چون آمد آنوا مطلع سپریش	ای دوبخت چرا نشینی بجا خیز	انکه ملاک من جوی خواهم من شمش	حرف لیم
زینهار از دوان خندانش	رفتی و نمی شوی فیر اموش	را نمیکند ایم در کنار منش	خطا کردی قبول دشمنان کوش
هر کسی با هوئی سرو کاری دیش	گناه کردن بچنان از عبادت	کس ندیده آبشیرینی و لطف و ناز	کردی از عشق بر آرد خروش
حرف لیم	یاری هست کس که با مبدطش	هر که راک بود دل یارش	هر که نامهربان بود یارش
حرف اللام	ساقی بده آن شراب کلزایک	حرف الکاف	بر خیز تا قریح بستان نسیم و باغ
من ایها هم نه یک بخت شکر	چشم بیت دورای بدیع شایل	گرم باز آمدی محبوبم اندام کلین	بیدار کان بر که نصیحت کند قبول
المنه نند که نردیم و بدیدیم	خداوندی چنین بخشیده دایم	حرف المیم	نشسته بودم و خاطر خوشین شکر
آدمی که چه شتاق و پریشان بودم	امروز مبارکست فالحم	از تو با صلیحت خوشتر می دانم	اگر دستم رسد روزی نصفان تو
ای سروبالا کسی تا نیمه نیستیم	از در درآمد منی از خود بدشدم	ای مرهم ریش و منوس عالم	آندوست که من ارم و آن که من دلم
بتو از نظر هرست لبس گناه دارم	بجدا اگر میرم که دل از تو بجزم	بتو مشغول و با تو همراهم	بگذار تا مشال و می تو بگذریم
چو تو آمدی مرا یک حدیث خوش گفتم	بر خیز تا بعد امانت و کفایم	باد بوی گل سحر خوش میوز و خیزی	بر خیز تا طریقی تکلف را بکنیم
چشم که بر تو می کشم چشم خود بسکنم	چنان در قید مهرت پای بندم	جانا هزاران آفرین جان تو نرودم	چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام
دو هفته میگذرد کان و دو هفته ندیدم	دشمن صحرای خلوت لاف نهانی	خرمانوان خور ازین چار که کشنم	حکایت از لب شیرین مان بدم اندام
سالمنا از پی مقصود بجان که دیدیم	ساقی می ده که مادر کی می بخایم	ز دستم بر نیخیز که یکدم بختنم	دلش تو دیده بجای و درستم
عهد کردیم که میدوست صبح از نویم	نیمخه انبشت باز نشین ای غلام	شب دراز با صبح بیدار	در آن نفس که میم در از روی تو بشم
کز محبت مبیرم	کرد خنسا چو امانت صنایی بزم	گریغ بر کشد که چنان بی زخم	غم زمانه خرم یا فراق یار کشم
من چون تو بد لبسری ندیدم	من تان و زک آن حال بدیدم	ماه چنین کس ندیده خوش سخن و خجرام	مراد و دیده براه و دو گوش پر نعم

۱۰	من با تونه مرد پنج بود	۱۱	مرا تا فقره باشد می فشا غم	۱۲	من خود ای هائی از انشوی گداسم	۱۳	مادر خلوت بروی غیر به بستیم
۱۴	من از تو صبر ندارم که بگویش	۱۵	ما هر از طاعت چشم از تو بکنم	۱۶	ما چشمیم و تو نور ای چشم	۱۷	من از اینجا بلامت نروم
۱۸	من بیا یکد با شتم که خردار تو باشم	۱۹	نظار از عیان بر تو نمی اندازم	۲۰	نه از چشم حکایت کن از روزم	۲۱	نه دست رسی بیار دارم
۲۲	و ده که در عشق جان میوزم	۲۳	هزار جمد بگردم که در عشق کمرم	۲۴	هزار جمد بگردم که سرخس پیچم	۲۵	یک آبی که در خوشنایا شکرم
حرف النون		۲۶	آخر نگی بسوی ما کن	۲۷	ای روی تو راحت دل من	۲۸	ای کودک خبر روی حیران
۲۹	بهشت آن یار بخ یا سیم سپین	۳۰	بر خیز که سیر و درستان	۳۱	بگذر تا بگریه چون برو بهاران	۳۲	تا کی ای جان وصل تو نتوان بدین
۳۳	جنوش بود و دلارام سرش کز	۳۴	چند بشاید بصیر دیده فردین	۳۵	چرخش است بوی عشق از این	۳۶	چشم کرا و دست ای کز ششمین
۳۷	خلافه و دلی که می ترک می کنین	۳۸	خوشا و خفا و فتن حسیبان	۳۹	خفته خبر ناز و سر و گنار یاران	۴۰	دیگر کجا میر و آن سرو و خرمان
۴۱	در وصف نه که به سحر و شاد	۴۲	سجل باشد ترک جان گفتن	۴۳	و چشم مست بیکو نش بر دارم	۴۴	سخت بدوق میهد باز و زوشتان
۴۵	طوطی بگوید ز تو در و بر تر سخن	۴۶	اگر منصور شدی به تو در سخن	۴۷	من بخواهم عشق بچهره انداختن	۴۸	بناستی ز اول عهد بستن
حرف الواو		۴۹	عبد بیا بان عشق که بخور قیام	۵۰	هر که بخویشتن ره نبرد بسوی او	حرف الهاء	
۵۱	آن مرد زانین که چو خورشید در	۵۲	اسنین بروی و نشی در میان	۵۳	ای یار حیف کرده و چون بید	۵۴	ای که ز دیده غایبی در دل نشست
۵۵	پنج با ساعیدین چو نیند زنی	۵۶	قین بزند ز شوق صبح فلک زبانه	حرف الیاء		۵۷	ای با بدادی خوش بروی شای
۵۸	ای برق که یکد شران به بانی	۵۹	ای ذات شریف و بخش روحانی	۶۰	ای نخست جزوی و از رحمتی	۶۱	ای که برد و ستان همی که زدی
۶۲	اگر حیات بگشاید که ممان حواری	۶۳	آسوده و خورم که تو در خاطر منی	۶۴	اگر تو پرده بر آن لطف خنی پیشی	۶۵	اگر کلاه مشکین ز رخ بر اندازی
۶۶	ای سرو و حدیده مسانی	۶۷	ای حسن خنار و قدر خلق تو بانی	۶۸	ایچ رفتار است کارم از این	۶۹	اگر ز ترک لذت بدانی
۷۰	پاکیزه روی که بود پاکیزه	۷۱	ایسم از بوی کفش زنی مانده	۷۲	تو زهر دکه با آبی من جوی و عین	۷۳	تو هیچ عیندستی که عاقبت شکستی
۷۴	تو اگر بگشای دعوی بگشای گواه	۷۵	تو که ای جزئی بهیچ نیستی	۷۶	چه عا کو میت ای سیم یونای	۷۷	چشم رضا و محبت بر بهار نیکنی
۷۸	خو بر بر من می پسندد ز لبری	۷۹	چه باز بر است که میسر کند	۸۰	چونست حال تنبان ای دینو بهاری	۸۱	چو کسی در آید از پا و دستگاه داری
۸۲	چون خرابی نه باشد ز لاهی	۸۳	چه پرویت نازد بهیچ و نه ز کجانی	۸۴	چون تنگ نباشد دل سکیچ	۸۵	خانه صاحب نظر ان میری
۸۶	خو به نه به شرف و دین	۸۷	خبر خوش از دانه رویاری	۸۸	خبر خراب تر کرد حاجت جدا	۸۹	خبر صبا ح آنکه تو بروی نظر کنی
۹۰	دنت آید بهیچ بهیچ	۹۱	نیدی که و فو بهیچ و نه	۹۲	دانی چو گفت مرادی بلبل خری	۹۳	دچشم مست تو بردشت بهیچ
۹۴	دوق چنان زان دست زنگار	۹۵	ره زری بر بخت گشتم بهیچ	۹۶	روی کشاده ای صحنه طاف خنی	۹۷	روی بپوشای قمر خانگی
۹۸	سرو و سیمینا صحر مبروی	۹۹	سرو و ستانی تو میاید پری	۱۰۰	سبب پیمانیکه دل ما بر دکان	۱۰۱	سبب و شاد و شمع و شربت شیرینی
۱۰۲	سبب آن یار سیمینا صحر	۱۰۳	صاحب نظر نباشد در نیکو	۱۰۴	عمدی بروی یاری برویم انتظار	۱۰۵	قیمت کل برود چون بکجای آبی

۱۰۰	یاد میداردی که با جانت سرافراز	۱۰۰	یاد گرفته ام هر چه میسر می شود	۱۰۰	یاد ام کس بنامند که گویند که چوئی
۹۹	برگزینان دل نمیدارد که بوجان ناسی	۹۹	یاد را قدیمی پرکن از ان ابروی سنی	۹۹	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی
۹۸	همه چشیم تا بر آن آلی	۹۸	هر کس را تن و اندام و جمال سپرد	۹۸	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی
۹۷	هرگز این صورت که صورت کبری	۹۷	هر کس را تن و اندام و جمال سپرد	۹۷	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی
۹۶	نکاح را وقت آن آمد که دل با هر چه بود	۹۶	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی	۹۶	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی
۹۵	مرا تو جان عزیز می و یا در خمری	۹۵	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی	۹۵	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی
۹۴	مهری این که به چشم یاد کردی	۹۴	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی	۹۴	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی
۹۳	کس در نیامده است بدین خوبی از تو کردی	۹۳	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی	۹۳	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی
۹۲	کس در نیامده است بدین خوبی از تو کردی	۹۲	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی	۹۲	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی
۹۱	کس در نیامده است بدین خوبی از تو کردی	۹۱	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی	۹۱	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی
۹۰	کس در نیامده است بدین خوبی از تو کردی	۹۰	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی	۹۰	یاد تو کفنی که بجا آرم و کفتم که نیازی

یاری آن است که ز بهر ابرویش خوش کنی

تست بعون الله تعالی

و السلام

۲



هو اعز

کتاب طبیات
شیخ سعدی شیرازی
رحمہ اللہ تعالیٰ در جزیرہ
بسی اطباء یا

تبی ہجری ۱۲۱۱



بسم الله الرحمن الرحيم

اول دفتر بنام ایرودانا که به عظم خدا ای عالم و آدم از درخشندگی و بنده نو آفری قسمت خود بخورند نسیم و درویش حاجت موردی به علم غیب بداند جانور از طغی می کند شکر از نی شراب نوش آفرید از کس نعل از هر کان بسیار و بر پیشانی پر تو نور سراسر اوقات جمالش خود ز زبان مدعیان عافیت بود هر که نداند سپاس نیست از تو یا خدا یا میمکنی و مدبر مانوا نسیم حق حمد تو کفایت سعدی از آتش کجا که فهم دست یافت	صانع پروردگار رحمی تو آما صورت خوب آفرید و سیرت بر مرغ هوا را نصیب ماهی دریا روزی خود میسرند لاشه و عفا در بن چاه بی بریز صخره سما بر کن تر از جوب مشک خوشتر خا نخل تن آورد کند ز دانه خرا از همه عالم بخان و بر سر پیر از عظمت ما و رای فکرت آما حمد و ثنا می کند که موی بر عصا جیف خود در نصیب حمت فردا در همه عیبی شتر نهی و مبرا با هر که و زبان عالم بالا در زکات فخر کی رسد آما
---	--

وله ایضا



و ستمین

ماه فرومانده از جمال محمد	سر و زوید با عدل محمد
قدر فلک را کمال و نثر ثنیست	در ظرف در با کمال محمد
و عده ویدار هر کسی بقیامت	بیکد لاسری وصال محمد
آدم و نوح و ذیل و موسی بی	آمده مجموع در طلال محمد
عصه دنیا جمال بخت اوست	روز قیامت بر جمال محمد
وان هم پیرایه سبزه جنت فردا	بو که قبولش کند طلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان کسبید	تا بدو بدو بر جمال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه بماند	پیش دو ابروی چو لاله محمد
چشم مرا تا بجزاب دید جمالش	خواب نیکو و کمال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی جوانی	عشق محمد بس آمل محمد

وله ایضا

نروی من که حسن پیشنده را	ولند ام رلفک دانه خال سیاه را
من هر در آفتاب نشینم که گریست	بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
که سودی چنین بقیامت در آرد	عاشق هزار عذر بگوید کلاه را
یوسف شنیده ام که چاهای سوز	این دین منیست بر نوح آورده را

با دوستان خویش که میکنند چنانکه ای نور دیده پای که برخاک مینوی می خفته گاه سینه بیدار بشنوی و فرزندش کف لبوی در کمر کوی	سلطان نظر کند بکبر سپاه را آخر نه برود و دیده من بکمر راه را عبس کن که در دولی باشد راه را الادعای دولت بلجوق شاه را	در هر قدم که مینماید آسودستین سرس بر پیش ازین توانم ز روی سعدی حدیث مستی و فراق عاقبتی یارب دوام عمر دشمنان بظن
وله ایضا		
بشکست بزمیدین جل بینکام را کلمه بود آن تکی که زمره تاج شد کرمی بفرقه می تشنه قهرم برینک سعدی علم شد دجانبی و عاقلی	بچنان لب برانی بر بر قه طاهره جز بر نمیدانم نه در مدارین قه دام چون بخت نیک انجامد با بکلی صلح شد	هم تازم رویم بچرخ شادان بچرخ چون بخت نیک انجامد با بکلی صلح شد
وله ایضا		
می نفس خنده یار صبا بر سر خسته است بنواز زلف باردگر که بر سر کوی دوست لیکن کرد و روصالی بود دوست نباشد بحقیقت که و سر زستو نم که بر ارم چه چنگ قصه درم همه علم گرفت	از بر باد آمده مر حبس با سخنی مبرود اندر قفا بگذدی ای یک نسیم صبا صلح فراموش کن و جزا دوست فراموش کند در بلا در چو دم پوست بدو قفا در تو کبیر در سخن بشنا	قافله شب چو شنیدی صبح از در صلح آمده یا خلاف کو رمقی بیش نماند از ضعیف تا بگریبان نرسد دست مرک خشکی اندر طلبش راحت است هر سحر از عشق دمی میزدنم گر برسد ناله سعدی کوه
وله ایضا		
اگر تو فارغی از حال و ستان بیایه فصل بهار ست من و تو هم بجای هر بلند ساد و برجی که گفت بر رخ زبا نظر خلاصند کسی طاعت و حق کند ندانی نمکنند به بیخا رود دل سکه پیش چشم سگستن بنو عهد و نذر هر چه بکند من مقدم در چو می خفتن بچایا و بعد از سیر بر رخ عود مساحین سپید بر	بگیران نگذاریم باغ و صحرا را چیر نظر کنی یار سر و بار خطا بود که به سبب روی بیار عزیر من که ناید سب روی عذار	ترا در میندیدن حال طلعت بچرخ شمالی که در او صاف حسن و بزم بدوستی که اگر زهر باشد از دوست که زخم این پنهان خبر نمیداری
وله ایضا		
ببین چشم سگستن بنو عهد و نذر هر چه بکند من مقدم در چو می خفتن بچایا و بعد از سیر بر رخ عود مساحین سپید بر	نه الله و فراموش کن بخت با و مسدود همه هستم در و نکل در مندل بچرخ در بخت و بخت بسر زلف تو کرد دست رسد و بخت	بیمت عشق نداند قدم صدق کر سرم میرود از عهد تو سازند بخت با و از امانت نباشد زور آینه نظر سر بخت تحیر بگرد عقل بدندان

آرد و یکشدم شمع صفت پیش و چو
همه را دیده بردیت نگزشت و بیکر
بیج بهتار دلاست بکند مستی دارد
بر خیزد با یکدیگر هم این قی اردق فام
می جانان خوردهم خاطر تمام کند
زین تنگنای خلوت هم خاطر بصحرای کشد
جایی که سر و پستان پای چوین بچد
دنیا و دین چه بر شویش زین بخت کش
سعدی دلاست نشود و جان این بی بر
تفاوتی نکند قدر پادشاهی
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
حدیث عشق ندانند که در هم عی
سری بصحبت بیچارگان فرود آرد
اگر توروی بنوشی بدین لطافت کن
و کبر دست نیای چوین وفاداری
چکند بنده که کردن نند فرمان را
سرو بالای کان ابر و اکریه زند
کاشکی پرده بر افتاد بی از این سخن
لیکن آن نفس در روی من می نیم
گفتم آوخ که درین در بخو اهرم فرود
سعدی از سر زین خلق نترسیدست
دوست میدم من این ایامین جان
شب شب انتظار صبح رونی فرود
کر من زینک دلاست و بگردانم
عاشقان خوشی این سر بل غافلند

که سر پای بوزن من میسور پار
حق پریشان بجهت نیستند برود

چشم کوته نظران بر روی و بختان
مهربانی زین آموزد که عمر نماند

وله ایضا

بر باد آتش میم این کجای نمی
ناگودکان در پی فتاین میسور پار
کز بوستان با دهر خوش سید و چغان
مانیز در قصل ویم آسرو سیم اندام
جایی که سلطان خیزد و غوغا نماید

هر ساعت از نو بقد باب پرستی سر
از نایه چاکری طعیر مردم میسود
غافل میباش از عاقبتی دریا که در حجاب
بدنم آتین کسل ستور چشم آردم
باران اشکم میرود از آبراهش جعد

وله ایضا

کر التماس کند گیسر که ائی را
ز خیل خویش برانند بنیوائی را
بسر کوفته باشد در سرائی را
همین قدر که بسوند خاک پی را
در کنه بینی در محسوس پارسائی را
که ترک می ندهد عهد بی وفائی را

بجان دوست که دشمنی بی ضمانت
همه سلامت نفس آرزو کند درم
خیال در همه عالم برفت باز آمد
بقای خوشتر ازین در بدین نایب
من بجان تو با فراق بردل پیش
دعای سعدی اگر بشنوی زبان شکنی

وله ایضا

عاشق آن است که دیده بیدار
تا همه خلق به بیند نکارستان را
همه را دیده نباشد که بیستند آنرا
که محالست که حاصل کنم این را
خود در بحر چو اندیشه کند طوفان را

دست من گیر که بچاکری اجابت
همه را دیده و صاف حق جبران اند
چشم کربان مرا حال بچشم طیب
چنه با ساعده من بقل بکنم
سر نه سر سپردان را دوت دار

وله ایضا

کای صباحت مستین صبح جهان
جان سپردم در دانی و کن دوزخ را
این که راست غبت بفرخون میسور

و ده که گریه ز نیم چهره فرامی سست
کا جویان ز ناکه می خشن چاره سست
دیگری کند و که ما خود بنده میم

خطای می بیند و عارف قم صنع خدا
بسر ترب سعدی بطلب مهر و کای
قل صباح ترک اناس من الوجها
توحید بر من عرضه کن ای بیکر من
ما خویای تهری سکت میکند بعام
باشد که نتوان یافتی و کیر چنین آیدم
نی نی لاراش کو کز دل بر دارم
باستحکام کجی این سخن خوش باش عظام
صدفی کرای جان کن مانی با و جام
که در روی به بندد آشنائی را
خلاف من که بجان میخرم بلائی را
که از حضور تو خوشتر ند جان را
بدن بنده ازین خوشتر قیائی را
که پیشه بند سنگ آسیابی را
که سحر کل اجابت بود دعائی را
چکند کوی که عاجز نشود چو کان را
سر سز اگر که در پی تو برزم جان را
تا در عیب بگویند من جبران را
گفت بکبار بوس آن بخت بدان را
غایت جمل بود دست زدن بدان را
ناگزیر است که کوئی بود این چاکر را
تا بجز نوحی که باشد بکند زانم روز را
تا قیامت سبک که طالع فیروز را
بر زمستان صبر باید طالع نور را
رسمان پارسا شمع غبت مهر را

طببات

عاشقانی در دنیا از راه صیقلی است	کان نماند ز بهر حال جاها اندوز را	سیدای بی غمت فردا همچنان می شود	در میان اینی آن فرصت شمار امروز را
رفتیم لعل شدی از دست ما	وله ایضا		فرمانی خدیشی که بر آید ز دست ما
برویم نقش در جان ما چنانکه	جای بست میو با نداشت ما	با چون خودی در اکل اگر بچسبیم	ما خود تنگستیم چه باشد شکست ما
چربی بگریه ام که عقوبت کند و لبت	مردم بهنج می کشند ترک است را	شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد	باشد که تو بچسبیت پرست ما
سعدی گفت که بر سر و لبه دست	وله ایضا		شکل توان رسید بیالاهی است
روی تو خوش میسیند یاد آینه ما	کایه نیکو گریه هست و روی تو دنیا	چون می روشن در آینه صفای	خوی صیل از جلال روی تو پیدا
هر که می با تو بود با قدری رفت	تو نمایی سپید روی میباید	صید بیابان سر از گنبد به بچید	ما همه پیچیده در گنبد تو عدا
طایفه میگوید که هر بهر بجای	هر کاندن ز میسره بود که جا	غیر تم شد کایت از تو بر کس	در دوا حبس میسریم با طبا
برخی جانت شده که می نواز	ببین میباید حریفان شریا	بر تو شکر خند آینه نشانی	هر کس طوطی شوند شکر خا
بهشت تیرین در ستن نشین	حسن طبع نشین بود	مردمانشای باغ حسن صحبت	دست فسرده ما جان بهر سخا
زنده زنده در ستن نشین	وله ایضا		اوه ای سراب کنی که حجاب
من در ستن نشین بودم غمنا	امروز و دیروز سبب خوشی و غم	سراسر دنیا چشمت و شکر خاطر گذرد	خشمش بر تو کند باطل کند حجاب
سرمه صید شدی تو بهر با تو	و در غم نشیند غمنا	بعد با هم گفت چون میباید	ما بی که بر خشک و قدیم با تو
و قتی در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	مرد خالی غرقه هم تا بر کن می نواز	و آنکه کایت میکنم تا زنده هم خواب
بر ستمی در ستن نشین بودم	تا قتی که می شد و در گنبد	افید و در ستن نشین کان	اواز سترگ حرم جنت بود تو آب
سایه جوهر بهر ستن نشین	وله ایضا		ای لی بعد من بیروم و یکشت قلاب
سرمه در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	نماند ستم و بیایی با تو	که تمثال نمائند است ناشکیبار
سرمه در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	نماند ستم و بیایی با تو	و کز دل برود سیر پای بر جبار
سرمه در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	نماند ستم و بیایی با تو	که مینه عیش میسر نشود و مار
سرمه در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	نماند ستم و بیایی با تو	نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
سرمه در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	نماند ستم و بیایی با تو	لین کان بنی سعد خوان یغمار
سرمه در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	نماند ستم و بیایی با تو	جفا و جور توانی ولی مکن را را
سرمه در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	نماند ستم و بیایی با تو	تا باد تو افادم از زانو برفت آنها
سرمه در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	نماند ستم و بیایی با تو	بعد از تو روا باشند لطف همه پیمانها
سرمه در ستن نشین بودم	نماند ستم و بیایی با تو	نماند ستم و بیایی با تو	باید که فروشید دست از همه رانها

کرد طلبه رنجی مارا برسد شاید
هر که نظری دارد و بایار گان ابرو
وقت طریقی تر یافتن آن در طقاز
هشک به نرم جانان ز شمع دیو برکت
روی خوش و آواز خوش از دهر کیست
من غلی پر شمع زان قفس نشسته ام
ایسلما نایان نایان کس جادو فریب
رومیان روی از دیکانه زلفه خال
از عجایب عالم سی و دو چیز عجیب
بان ظریفی شمع و صندلی و قرون و کاف
ای چشم کرم بر من ناچشید و ان لبان
رفتی و صد هزار دل و دست در کعب
کوئی که جمال کند مدت فراق
از دست قاصدی که گشت بنده ای
نمید روز وصل دل خلق میسب
این عید متفق نشود خلق را نشاء
همراه است خاطر سعدی بکمال
غافل اندازند ز نکیستان خواب
تا نه پندار می شربانی کفایت
قرب خواهی کردن از طاعت میح
تا پناشی تخم طاعت و خل عیش
هر که دایم حلقه بر در ز ند
سعدی اگر ز خواهی بی عمل
مارا بر شب نمیسره خواب
ای سخت گمان نیست پان

چون عشق حرم باشد سهل است میانها
باید که سپاس شدیش چه بیکانها

هر تر که دشمن است کو بر دلش آید
گویند که سعدی چندین سخن شمش

وله ایضا

آهسته تا بنود خبر ندان شاه باز
بگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز
چشم آن کک و ابرو آن جانان کجاست
سعدی تو مرغ زبر کی خوب است با هم دو کجاست

حرف الباء

جمع می بینم خیال بر روی آنم کجاست
شده شکر شکر غنچه در لؤلؤ و یاقوت
ماه و پرین تیره شمع و شمع کجاست
سعدیا از روی تحقیق این سخن شنیده

وله ایضا

آن که یکدش نبود طاقت عقیب
در پای قاصد افتد و بر سر نه کتب
چون یکران ز دل نروی که در جنتی
در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
این طلعت غنچه که داری تو غنچه
تا یسد و نصرت و محضرت با هم گمان
خلق خوش است چون که سعدی بکمال

وله ایضا

خانه آبادان عقل از روی خراب
خواجه کی خرابی سر از خدمت ناب
از شراب عشق جانان مست شد
جسته حیوان تا به کی در است
رفتن باید تا بکام دل رسد

وله ایضا

ای جفته روز کار و دایا
این بود و فای عهد اجناس
در آید نیستن گمان بد زنده
خاست بریزه یهودانم

بایز کی به سیر از جسد قربا نه
سیکویم و بعد از من که نیند و رانها
ساقی مبار از آجام می طربستان
باری چو رفتی چون که دوستی در دواز
یار که داد است این گمان آن که تیر انداز
مشکل بخت آن کس که نیند و شرباز
کو بیکره بره از من صبه و آرام و شکیب
وان گمان ابرو و انس بر که داد و عجب
سود و زکس لعل گل سبزی می صاف
احمد و دو و عیسی خسرو دادا عجب
هر شمس با فراز و بر فرازی نشیب
ای جان ابل که تواند تو شکیب
ماجمه دیده برده بخت جریب
کاذم میا جانانی دارد دیده و جعب
خندان نامر و تاز به و سرخ روی
کقبال با دیرت بود اندر از شیب
هر امداد و شب که نمی پای در کعب
زندگانی چیست مستی از شراب
کاسچه عقلت میرد شراب و آب
ترسمت نزل بینی جبر خواب
لؤلؤ نذر بجز و کج اندر خواب
تسب نیستن تا بر آفتاب
آنکه خسته کار وانی در مراب
وزنه که بکفته سیر و دآب
یروی تو خوابگاه اسباب

ای دیده عاشقان بر دیت
نبراز کف دست نازنین
سعدی توان بچشم کشتن
ماچو روی خوب از انما تاب
از ورون سوزناک چشم تر
او سخن میگوید دل میبرد
جیف باشد بر چنان تن چرب
فته باشد شادی شمی دست
حیا کرد پیش خوابی چونک
آن زلف و بنا گوش که در آستان
آن زلف نیست در صف خندان
آدمی نیست که عاشق نشود فضل بها
خوبتر نه طلب عمر بیا آن آرد
به قضای بی دارد و من در غم دوت
یکن بر آ محال است که نهان ماند
ای است خندان لب لعلت که گیرد
ای خسته جد است کجاست چرخ چون
با جمود رسته ای و از مایه یزی
شکر ستاده رجب بیفاد
و درجه که غنای زمانه نیست به فیت
سعدی که سبب دنیا را بر جود
ای دینت - پیش خدیت
ای هر قدر که از دینت
گویند به مری کن یا ر صبور
آزما که دلا آدمی و عدو که هستن

چون روی مجاوران بجز آب	من تن بقضای عشق دادم
در صلق چنان بود که جلاب	دیوانه گوی خوب دیوان
ول الهیضا	
بخط کشتن چه می بینی صوا	دوش در خوابم در خوش آدمی
نیز در آتشم بینی در آب	تا و کس با جان در ویشان دلف
او نمک میریزد و دلهای کباب	هر که باز آید ز در پندارم او ش
ظلم باشد بر چنان صورت نقا	خومی بدمان از بنا گوشش کبر
سر کران از خواب و سرش بر آب	بامدادان تا شب بیت پوش
حرف تمام	
کرانه رخ آبی و بدنام که لب است	آتش روی تو ز نیکو نه که در خلق گفت
سیر کبابی که بنور و زنه جذب خطب است	جنش سر و پندار که از باد صبا
که چه چشم نه با ناز و پای طلب است	هر کس را بتوان میل نیا شد که مرا
جلد میکشد و در در فرقه سب است	سخن خویش بر بیکانه نیارم گفتن
ول الهیضا	
وزن علفات کل روی تو در جسد است	نیکو تر ازین میوه همه عمر که خود است
انی که سکنده بر چرخ طلیعه است	ان خون کسی ریشته یا می سرخ است
جرم زنه نیا شده است به است	بسیار توقف نگذریوه نر بار
آتش زنی که این باغ است	همی نیز در آن هفته دهم باغ میگرد
آتش زنی که این باغ است	رفت که فتح از تو شایم که در
ول الهیضا	
ای صورت زیبا می خطای بگوئی	ای صورت زیبا می خطای بگوئی
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفت	هر ملک وجودی که بشوخی بگرفت
باقدر تو زیبا نبود سه و پنج است	باقدر تو زیبا نبود سه و پنج است
صد مفرقه دشمن نه بد طالب مقصود	صد مفرقه دشمن نه بد طالب مقصود

پیرانه سر آدم نجاب
دورش نکند جفا ی تو اب
الا بفسد ارق روی صاحب
وین نه پندارم که یکنم هر خواب
ناخوش را خون سپکسان خضاب
تشنه میگیرن آب پندار سر آب
تا بکیرد جامه ات بوی کلاب
تا پوشانی جال آفتاب
گوشتا لب خورد باید چون بهاب
وان بالای صندور که دخت رطبت
عجب از خوشگلی نیست که خامی عجب
نه که از آن مرغان چمن در طرب است
کافقایی تو کو تا ه نظرم غش است
گل از دوست بد شمن نه طریق آوست
و زه میدری و در ده سعدی
شیرین تو ازین خبر نه هر که برید است
یا توت سیاه است که بر جامه چکیده است
چون عام پانند که شیرین و سید است
امروز نسیم شمس پرده دیده است
مارا بس این کوزه که بیکانه مکیده است
صد جای که میوه شیرین بر سید است
وی قطره باران بهاری بنظافت
سلطان خیالت بنشیند بخدا فیت
باروی تو نمک نبود بهاضافت
تا بگو که کی دوست بیاید بضیافت

طبقات

ایمانی بپوش روی لا و نظریان	بگذارد که روزی بخت بظرافت	سعدی چو گرفتار شدی تن بقتضاد	دردیا در و مر جان بود و خوفی فحاش
این که تو داری قیامت است و نه شکست	وله ایضا		دین بختیسم که معجز نیست و کرم است
هر که تماشا می دوی چون قوت کرد	سینه سپر ساخت پیش تبر است	هر شب در روزی که میو میرو و اگر	هر نفسی میرو و دهنم زانده است
عمر نبود آنچه غافل نشستم	باقی عمر ایستاده ام بفرامت	سر و خردمان چو قد مقدس است	این همه و صفی که می کشند لغات
چشم مسافر که بر حال تو افتد	غم ز چرخش بدل شود با فامت	ایل فریقین در و خنجره بمانند	گر بروی در حجاب که قیامت
این همه بختی و نامرادی سگی	وله ایضا		چون تو پسندی سعادت و مسکات
آن ماه دو هفته در نقاب است	یا حوری دست در نقاب است	وان و سمر برابروان لبند	یا قوس و قوسج بر آفتاب است
ای شهره شده و دست خیل	فی منظرک انفسار و لیل	هر که بگذرد بصورت میل	در صورت آدمی دو آب است
گر چه تو میسر و ما اسیریم	ورچه تو بزرگت و ما حقیریم	گر چه تو خوشی و ما فقیریم	دل داری دوستان ثواب است
سیلاب ز سر گذشت یا را	را ندازه بد بر سر جفا را	باز آبی که از خشم تو مار را	چشمی و بس ز قطره آفتاب است
ای داروی دل پس نیز در دم	اقرار به بندگیست کردم	دانی که من از تو بر بگردم	چند آنکه خلا کنی ثواب است
ای روی تو از بهشت بایی	دل بر نگه بستی کبابی	گفتم بزم بر آتش آبی	این آتش دل نه جای آب است
ای سرور و ان گلشن نو	سه طلعت و آفتاب پر نو	بستان ویده بگو و بشنو	شبهای چنین نه وقت خواب است
این کوسنه کرکست بنه نرقم	خود سیر نمی شود ز مردم	ایستای زمان مثال کنم	وین و وفات چو آسمان است
تندی و بدی و زشتی	چند آنکه همی کنی نکوستی	فران برست بجز چه کوئی	جان بر لب و گوش بر خطاب است
ساقی قدحی قلندر ی دار	ارده بهما شمران پیشا	دیوانه بحال خویش بگذارد	کاین مستی مانده از شراب است
سعدی تو چه مرد و وصل و علی	آلاف زنی و قرب جوئی	ای تشنه بنخسیده چند پوئی	طایفه ده که توبه میسر است
از هر چه میرو و سخن دوست خوشتر است	وله ایضا		پیغام هست نا نفس روح پرور است
برگز وجود حاضر و غایب شنیده	من در میان جمع و دلم جای میگرد	شاه که در میان نروا شمع کو میسر	در هست اگر چراغ نباشد نور است
استای روزگار بصره ارونه و باغ	صحرا باغ نده دلا که می بر آ	کلیج آن بختم رفته آتشی گمان	باز آدمی که دیده مشتاق پرور است
جانا دلم چو عود بر آتش اسیر خستی	وین کم میز غم ز غمت و دو مجرا	شبهای که می توانم شب کو بهشت بر جا	و رفیق با داکنسم به دو مجرا
کیسوت غلبر نه کردن تمام عود	مستوق خو بروی چه محتاج ز نور	سعدی خیال پیوسته ای می وصل	بجرت بگشت و حل نوزاد هست
ز نهادار این ایستد ازت که بر دل است	وله ایضا		سیاست این خیال محال که در سر است
ای کسوت زیبائی بره مت جاک	زیبا تواند دید الا نظر پاک	کر نه تمی دارم ز خاک و در شمع	باشد که کند باشد که در بر غفلت
و انم که سرمه روزی دپای تو خواهد	همه دگر که ز من دست من گرفتار	ای چشم نه دیدن ز نظر عجب است	و می ست بهر کوه و آواز من آواز

کفتم که بنا ویرم ببار سر زلفت کرز آنکه جیشانی فضل است بر جانت چند آنکه جفا خواهی میکنی کفیکرد اتفاقم بر کوی کسی افتاده است بدلام بجوای نفس با دهم بمکس غم هموس بافتن با کینه این توئی یا سر بهشتی بر قمارگاه آن بری که رفق پنهان بود چرخین نگاه سازبانان کینه بر روی آن زیبا کار سرخ کرد خانه نشینداریه و دورمند وه که کرسن با زمین روی بار خوشتر نیکی سیالدهی در مجلس آزادگاه سعدی که هستی و اری منالی از جزیر این خطه شمره لیب از ان بنان است مهر است ما بر هر کس زنده این خود چه عبادت لطیف است بن خطه بدین نشانی انداخته ضمیمه چون روانش بن دو جامه بوسان است نی صبح با امیر رفار کوتم بر در زانق است این بنده شنی که کردنی پیرایه وستان در صفا انشانی قسم در انداخته فوس بر آن دیده که روی بوزید	چاره فرو اندم پیش این خاک ورز آنکه بوزانی محنت بر کانت وله ایضا کدرن کوی چون نشستی افتاده کار با چو سحر با نفس افتاده کمر آنکس که بدام هوس افتاده وله ایضا باز می بینم که در عالم پدید آمده است کسیجا نی سید بنده اینک خریدار است غاصه برین ساعت که کفنی کل باز کرده است مرده بینی که در عالم که بار آمده است زان میسنالد که بروی خم سید است وله ایضا وین نقل حدیث از ان دون است کونی که سر کلاب است وین خود چه کلمات بیان است که در دست ماه آسمان است وله ایضا یا چون وصل وستان است نمی که در است بر او نه بر است ز آبی به سستی است نخسین به جبهه جان است وله ایضا یادیده و لب از ته برهانی ناریه است کرد عیان نقش به بند پری	کپر تو روی افتد بر طارم افلاک جرم همه کس بخشش از کس نبود باکت غم کرد دل سعدی یا دطر باکت که هم آواز شما در قضی افتاده است آنکسین است که در روی کسی افتاده است که همه عمر توکان کسی افتاده است یا ملک بر صورت آدم بقتل افتاده است دوستان با کاروان شکت افتاده است هر که می نیم چشم نقش دیوار افتاده است من همی که کیم چشم از بر این کار افتاده است با کسی که کیم که در بندت گرفتار افتاده است تا بر ختی خاتم اند چشم سید افتاده است آجان بوده است جوریا بر ریا افتاده است از ساحت یار مهربان است کس نازد مسک در میان است کمز طاق او شکفتان است کاین چشم به عیش جاودان است از زن به رخسان است کونی خطایار دستان است این است که سوز من نشان است کویم که در ای کاروان است سر خجسته صبر ناتوان است بر دعوی دوستی بیان است وین دود که میرود دغان است دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
---	---	---

<p>آن گیت کپیران خورید جانش رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد هر دم نیاید که چه طبع و دشتی ما از تو غیر از تو ندایم تنها</p>	<p>از شک سیه دایره بر سیم کشیده است چشم که سخن گفتن شیرین نکشیده است بیدار است که بر کس این بریده بخیزد خلوا کسی ده که حجت بخشیده است</p>	<p>ای قفل اگر با پی بسجکت بر آید از دست کان مهره فروغی شود سر قلم قدرت یحیی چون الهی یا این همه باران بلا بر سر سعدی</p>
<p>بشرب راستی شبهار و زور و شکست باو بشت میکند دیانسیم باغ کردن غم نچندست که گوشت غم بقل دور از تو در جهان فراغم نچال</p>	<p>یا بکشت دهان تو یا بوی لادن تا خاطر معلق آن کوش و کزین دینا بچشم ننگ دلان چشم سوزن واند شکر که دفع کس باو بیزن</p>	<p>هرگز نباشد ارق و جانب عزیز تر ای پادشاه سایه ز راهین و ایکر عاشق که بختن نتواند که دست خوش جو رقیب سرزنش ایل روزگار</p>
<p>باخان شاهرا حسد آید بدین شکار این بوی روح پرور از آن کی دست ای با دوستان کمرت نافه در میان این قاصد از کدام زمین است مشکبوی</p>	<p>وی مرغ آسمان کمرت نامد و بر آید وین نامه در چه دشت که عنوان کا حجاب با دو دیده چه سما و در آید چون کوش و ده دار بر اندک کبر آید</p>	<p>بوی بهشت میکند دیانسیم دشت بر راه باو عود بر آتش نهاده اند دانی که چون همی کند انیم روزگار کفیم عشق را بصدوری دوانیم</p>
<p>همچون درخت بادیه سدی بر تن ای که گفنی هیچ شکل چون خرق بایر خلق را بیدار باید و آداب چشم من بیدلان عیسی که دم لاجرم بیدار</p>	<p>سوزان سیه و شمشیر بچنان آید وین جبهان فست سید که لیس آید این که نه این خوب بچنان آید کر غم دل با کسی کوئی به از تو آید</p>	<p>در نامه نیز چند بچند حدیث آری خوش است و فست خزان به عود احمال نیست که دن واجب آید کردلم در عشق تو دیوانه خدش</p>
<p>آن را که میسر نشود صبر و فاعلت سودا مانای و لیکن سرور و فاعلت لوحش اندازد و بالای آن سر و می آن را که میسر نشود صبر و فاعلت</p>	<p>ز آنکه باشد تر بر کسند و آید ما بر مانای و لیکن با هر کفایت ز آنکه باشد تر بر کسند و آید ما بر مانای و لیکن با هر کفایت</p>	<p>دوستان کویند سعدی خیمه گل آید ز آنکه باشد تر بر کسند و آید دوستان کویند سعدی خیمه گل آید ز آنکه باشد تر بر کسند و آید</p>

چون در رقیق خورشید شمع رخ فرید نه چه نو کوئی بقا نیست بیکسرم جان برکت است آمدن روی نمید انصاف است که من است بر خور دل بر سر خوان شد جان طاعت است ای جان خیز ندان که نه ویکانت جان دین ساقان ذوق بر نفس آید جان خفته ساق است بر سر سکن دوغ تو بزمی بی بر خور وری ای بر خور نه در فتنه نه درون بر خور نه درین آفاق بر خور است انجامی بر نه جانان اردو است فرخون و افلاسان اخن بر خور چون که و کار که در خور هب کرده مساک نفس سکنی ش نام بر نفس هر روز بر خور ای سکت نفس بر خور دین تو هست بخلوت نیست من و دل چه بدست افق بانه یکب رسیده شیم صبر دین که بر خور وین دین نه در دست مستی غم نه در دست بها پاک خود و دست در خور است به آنچه بر خور از دکان و در خور است نم خور عین بر خور و بالایی	کو طبل است بزم کوس شاعت مکان شکیب از تو حال است خود شرم نمی آیدش از نکت بقا است بر و انداد باشم و او شمع جماعت ول ایضا بیرون خور کوئی طاف و ده بدست چون در بختبنا شامی نکت است این لاشه نمی نیم شایسته قرب است پیش خدمت مردن بخت جرات نکت در افتاد و با قاسم شانت ول ایضا زنا زنا بریده ایمان اردو است و نگاه قرب موسی عزت اردو است دین سوار و کشته شیدان اردو است صد گونه رضا تو بر خور اردو است یکت کاسه شور با و دانه تان اردو است ول ایضا کر بلی با نیل بدست میز بدست با نیل بدست عقل دین به بختی شست بخت به بخت نهان لغت است ول ایضا رنگه ای در دکان بدست علی کینه حق از دست نیل بدست خاوت در بر دکان بدست	چون در رقیق خورشید شمع رخ فرید نه چه نو کوئی بقا نیست بیکسرم جان برکت است آمدن روی نمید انصاف است که من است بر خور دل بر سر خوان شد جان طاعت است ای جان خیز ندان که نه ویکانت جان دین ساقان ذوق بر نفس آید جان خفته ساق است بر سر سکن دوغ تو بزمی بی بر خور وری ای بر خور نه در فتنه نه درون بر خور نه درین آفاق بر خور است انجامی بر نه جانان اردو است فرخون و افلاسان اخن بر خور چون که و کار که در خور هب کرده مساک نفس سکنی ش نام بر نفس هر روز بر خور ای سکت نفس بر خور دین تو هست بخلوت نیست من و دل چه بدست افق بانه یکب رسیده شیم صبر دین که بر خور وین دین نه در دست مستی غم نه در دست بها پاک خود و دست در خور است به آنچه بر خور از دکان و در خور است نم خور عین بر خور و بالایی
---	---	---

<p>چو کوی در همه عالم بسر بگردیم جامعی همین آب چشم بیرونی بجایان خرم از آنم که جهان خرم از تو نه فلک است مستم نه ملک حاصل زخم خویشم اگر به نشود به باشد پادشاهی گدایی بر یکسان است بوی گل و باغ مرغ بر خواست قراش خزان و معق بغیث است کویند نظر بروی خوبان چشم چپ خویشتن برارم روزی تو خوشگفت با بسوز</p>	<p>ز دست عشقش و چو کان بر بزرگ ز دوست بر که تو بینی مراد خود خوا به وله ایضا عاشقم بر همه عالم که همه عالم از تو آنچه در سر سویدای بنی آدم از تو خشت آن خشم که به لحظه مراد تو که بر این در همه ایشیت است تو وله ایضا نقاش صبا چمن بیار است نمی است نه این نظر که کار است تاروی نه میزند بجز است ز آتش که بر بزرگیت سود است</p>	<p>ز دوست بر که تو بینی مراد خود خوا به وله ایضا بنیبت شمرای دست م عید صبح بجلاوت بخرم هر که شاه سالی آ غم شادی بر غایت تفاوت عدیا که کند بس نه خانی عسر وله ایضا مارا سر باغ و بهستان نیست در روی تو سر صبح و چرخ هر آدمی که محسوس است نالهیدن بی حساب سعدی</p>	<p>مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست نکر کنند و بینند که کاشم از تو است آدل مرده که زنده کند لایح هم از تو باراوت بکشم در که در مان هم از تو ساقیا باور به شادی آن گاه هم از تو دل قوی اگر بنیاد تمام حکم از تو است ایام نش طو روز صحر است هر جا که تو ای غصه خنج انجاست چون آب در بگشاید است در روی تو خرف سنگت خارا است کویند خلاف رای و اناست آسوده که بر کس در دست مارا غمت خامه پر بچهره تمام است و آن خال که گوش کرد و دادم است در محاسن سنگت میزد آنکه تمام است و آن اخبار ترش با نیست که غما چون در نظر دوستی هر کام است طالبش میمون فالش قبل است و آنکه شغفت میزور ساعل است و آنکه معشوقی ندارد غافل است در طریق عشق از دل منزل است جان بیار به رجانان قائل است خلق مجنون اند و مجنون عاقل است در هوای دوستی در دلبازی دوست است ناز در آنرا و فن پذیرش طبع است</p>
<p>سعدی بر اندیشه کرد کام نشان بای سرو بوستانی در گل است بنک خوا با نم نصیح میکنند شوق ابر صبر قوت غالب است دیده باشی تشنه تعجل بر آب که میرد طالبی در بند دوست سعدیا نزدیک رای عاشقان صورتی که ز ندیم کاین معنی در دست خاکبایش لب بر خواجهم داد اجم کو بر</p>	<p>ای مجامیان راه خرابات گدا کامی که تو نشینی بر سر و قیام که با به خرم خمر بستی نه است تا خلق نه اسد که معشوق گدا وله ایضا سرو ما پایای معنی در گل است خشت بر دریا زدن بچال است عقل را با عشق دعوی باطل است جان بکمان چنان بجل است سبل باشد زندگانی شغل است وله ایضا با خرمندی غلبی پارسا و نجو کامروی نه مانا بنی است</p>	<p>هر کس بجان خرمی پیش گرفتند دام دل صاحب نظر است خرم گشتند با محسوس شهر بگویند که ز نهان در داک به بختیم دین روز نهانی وله ایضا بهر که چشمش بر چنین ای و فتاد ای برادر یا بگرد اسب اندریم نسبت عاشق به غفلت میکنند بدل آن راه جاه و ترک نام و نک عاشقی میکنند و خوشتر خرس یک است وله ایضا کریمال بی اندیشه با هم چو این شاهش دید که خوش فزین با لود</p>	<p>مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست نکر کنند و بینند که کاشم از تو است آدل مرده که زنده کند لایح هم از تو باراوت بکشم در که در مان هم از تو ساقیا باور به شادی آن گاه هم از تو دل قوی اگر بنیاد تمام حکم از تو است ایام نش طو روز صحر است هر جا که تو ای غصه خنج انجاست چون آب در بگشاید است در روی تو خرف سنگت خارا است کویند خلاف رای و اناست آسوده که بر کس در دست مارا غمت خامه پر بچهره تمام است و آن خال که گوش کرد و دادم است در محاسن سنگت میزد آنکه تمام است و آن اخبار ترش با نیست که غما چون در نظر دوستی هر کام است طالبش میمون فالش قبل است و آنکه شغفت میزور ساعل است و آنکه معشوقی ندارد غافل است در طریق عشق از دل منزل است جان بیار به رجانان قائل است خلق مجنون اند و مجنون عاقل است در هوای دوستی در دلبازی دوست است ناز در آنرا و فن پذیرش طبع است</p>

تا بخود آفریم گم و صفت یار شکر	انوار میری بن سیدان که کردان چو	عجب پراهن بدین یکسکه دم و دهن	بر فایدم که پراهن بهی قدم نه پست
خاک بنزارنگ با گل نشان آبخش	ابر و ابریداران هوای مشکبست	تیرار ان بر صوفی گرفتار نظر	بدی و گفتگوی عاشق از دست
هر که گنج خیار آمد تو دست زدی با	کاسچنان شوریده دلش بچرخ	چشم که بر دوست داری کشی بچرخ	عاشق و نیکنامی سعدی اسک بسوت
بیا که اول صلح هست دوستی و عیادت	وله ایضا		بشر و آنگه گوئیم از آنچه رفت حکایت
بین یکی شده بودم که در عشق گروم	تر بدیدم و باز دم بدوخت چشم بد	ملاست من بیدل کسی که نداند	که عشق با چه جدت و حسن تاج عیادت
مراد است تو خوشتر ملک جان کرانی	هزار بار که رفتن بدیگری بجایت	ز غصه من چه کشاید تو به بختیستم	که چشم من ضعیف بی چراغ عیادت
جانیستی که گردم اگر درست بپری	فرق دمی تو چنین بست حدیث	بسی روی نشاید خلافتی تو کردن	کجا برم کجا از دست پادشاه و گایت
بسی صورتی اندر بناشد این چه مصنی	بسی صورتی اندر بناشد این چه مصنی	کمال این جدوت بوصف راست نیاید	که زعم آنکه کید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنیادت بسد و فکر پریان	بنو زو صفت کالت نیرسد بنیادت	فراق مانده سعدی بسی کوشش نیاید	که روی از رخانش در او کوه و سیرت
سخت جوان اردانکه با تو قرین است	وله ایضا		پیر کرد که در بهشت برین است
آئینه در پیش آفتاب نهاد است	برد آن خیمه یا شعاع جبین است	دیگر از ان جانم نماز نباشد	که تو اشارت کنی که قبل جبین است
که همه عالم ز لوح فکر بشویند	عشق بنخواهد شدن کنش نکلین	کوشه که رقم ز خلق و فایده نیست	که نوشته چشمت بای کوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بیست و سه بودم	که نفسی نبرتم ز بار پسین است	عشق تو هر جا که طبل عشق فرو کند	بانگ بر آنکه غارت دای و دین است
سیم وزرم که با ش و لغت و اسباب	روی تو ادم که ملک روی زمین است	عاشق صادق بر خیم دوست نماند	ز هر جا دم بد که ما مدین است
سعدی زین پس که ره کوی دوست	وله ایضا		کرده دیگر رود ضلال سیرین است
بنده و آزادم بر بختارت	که نذارم سلاح بیکارت	شفق میشود که دل زخم	معتقد میشود که بار است
ششتری را بهامی روی نویسد	من بدین مغلسی خریدارت	غیر تم هست اقتدارم نیست	که بهوشم چشم اغیارت
که چه بیاطم چو مور ضعیف	میکنم لیس و میکشم بارت	نه چنان در کسند و پیچیده	که مخلص شود و گرفتارت
من هم اول که دیدم گفت	حذر از چشم است خوختارت	دیده شاید که بستیو بر نکتم	تا به نیم فراق دیدارت
تو ملوی و دوستان ساد	تو گیران و صاحبکارت	چشم سعدی بخواب بدید خوب	که به بستی بچشم تجارت
تو بدین به چشم خوبالود	وله ایضا		چه غم از چشمهای بیدارت
تا دستمالی در میان دوست	بوسی جام دای ز نری بر دهان دوست	دانی حیات کشته شمشیر عسیت	سیب کزین از رخ چون بهستان دوست
بر باجای خمر شیرین تلم کشد	شور کی در میان من و بیان دوست	خصمی که تیر کافرنش اندر زخم داشت	خونش بر بخت بروی چون گان دوست
دل فتنه و دیده خون شد و جان	والنهم بری که کم جان شان دوست	روزی با پی هر کس تا نبی را دوستم	که کبر و ناز با زنده بیچده غان دوست
بهیات کام من که بر آید دیر طلب	با شد آن کام من برود بر زبان دوست	خون بان سپرد نیست بر صورتی که	در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خوشی همی برم این آرد و نه خاک	دزدانک سر بر ارم و پرستم نشان آید	فریاد مردمان بر آرد دست همگان	فریاد سعدی آرد دل نامهربان دوست
ترا آدمی شریفست و بجان آدمیت	و لک ایضا	و لک ایضا	بهین لباس غناست نشان آید
اگر آدمی بچشم است و دهان کوثر و زنی	چو میان نشن دیوار و میان آید	خود خواب چشمش بر لبش نهفت	چو آن خسته بدارد نشان آید
بحقیقت آدمی با شکر و زهر و دهنم	که بهین سخن گوید بزبان آدمیت	که آدمی بودی که اسیر دیو مغانی	که فرشته ره ندارد بجان آدمیت
اگر این درنده خوبی طبیعتش نیست	بهر عمر زنده باشی برودان آدمیت	طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شوی	بدر آبی تاب بینی طیران آدمیت
بنصیحت آدمی شون به خوشتر که سعدی	و لک ایضا	و لک ایضا	هم از آدمی شنیده است بیان آید
چشمش خوشتر است و در خواب خوشتر	طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است	ز نهارا زانان بستم شیرین که چشکینی	که خنده شکوفه میراب خوشتر است
شمعی پیش روی تو لغتم که بر گنم	حاجت بشمع نیست که در تنگش	دو ش آردی خواب خوشم بودی	هشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوش	کیفت خادش ز سحاب خوشتر است	ز آن سوی بختش اگر خوشی طعم	رفق بسوی آیم از آب خوشتر است
ز آب روان و سبز و صحر اوله زار	باسن مکه چشم بر اجاب خوشتر است	ز برم مده بدست قیس با نیشوخی	از دست خود بده که جلاب خوشتر است
سعدی دگر بگوشه خلوت نمیرد	خلوت خوشتر است خدمت اجاب خوشتر است	بهر باب ازین کتاب نگار یکدگر کنی	همچون بهشت کوئی از ان باب خوشتر است
جان و نهم اسمی دوست خدای تر و نه	و لک ایضا	و لک ایضا	موتی نغز و شمع به ملک جهانست
شیرین تر از ان لب نشیند که کف	تو خود شکری با عسل است آب دشت	یکروز غنایت کن و تیری من انداز	باشد که تفریح کنم آن تیر و کمانست
کرده بگردانی دگر روی پوشش	من میسنگم گوشه چشمی نگار	بر سر و نه باشد رخ چون ماه نیرت	باماده بنا شد چون سرور و انت
آخر چه بلای تو که در وصف نیانی	بسیار بگفتیم و دگر دیم بیانت	بر کس که حاست که از عشق تو مارا	معذور بدار در جو به سینه بغایت
حیفست چنین روی نگار که بچو	سودی بسا کین رسد آخر جز نیت	باز آبی که در دیده با نده است نیت	نشین که بنا طر نشسته است نشیت
بسیار بنا شد دلی از دست بردان	ارزان رفتی دارم و بهم برخی جانت	و شناسم گرم کردی و گفتی شنیدم	خرقم دل سعدی که بر آمد بزبانست
جان ندارد بهر که جانانیش نیست	و لک ایضا	و لک ایضا	تنگ عیش است آنکه بتا نیش نیست
هر که صورت نه بند و تر عشق	صورتی دارد ولی جانانیش نیست	کردی داری بدله اری سپار	ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
چشم نامسینا زمین و آسمان	ز ان نمی بیند که انسانیش نیست	کامران آن ل که مجبوش نیست	نیگفت آن سر که سامانیش نیست
عارفان در و لیس صاحب دروا	پادشا خوانند اگر نامیش نیست	ماجرای عقل پرسیدم عشق	گفت مغرول است و فراییش نیست
در عشق از تند زنی خوشتر است	که چه غیر از صبر در مانیش نیست	هر که باماده روی سر خوش است	دولتی دارد که پایانش نیست
خانه زندان است و تنهایی ضلال	و لک ایضا	و لک ایضا	هر که چون سعدی گلستانیش نیست
چونیت راه برون آمدن ز نیست	ضرورت چو کوی احوال چو گمانست	براستی که نگویم بریدار تو سید	بدوستی که نگویم هم گشت پیاست
اگر لاک بسندی و کر بختی	بهر چه حکم کنی نافذ است فریانت	اگر تو عید بیاویز بهمد باز آئی	خیجلم از تخم خوشی نغز برانت

<p>در رمضان بین که شنبای و شنبات واندر که عاشقان طبع و عشق پیش کی گوشت خنیا به دست نی شکرش در دهن نجاست که زنده اید است آدمی کشته است بزرگ خویش بجز یکدخم عده است چو جای نه نصیحت گمان به دست رواست که همه بدی کی که نکوست که دل بغیره خوان نه که نکوست نظر بفرقه اول کن که تو بر توست و که خود خون بخواران بسیل است نه در خاک در خون قسید است که بر مجنون و دیوانی طویل است نه سرده است آن بجای دلی کجیل است محب از سر نیست اند بخیل است ولیکن شاه بانی بدیل است سخن عشق است و دیگر قافیل است که ام سرویا لای دوست است بجای پای تو کانم عظیم سکن است بجای خاک که در زیر پایت انگشت است بزرگ برین موئی دلی پر آگشت است چه دستها که نه دست تو بر خدا است کان بر نه که سعدی نه دست تو بر خدا است بر در بنی زخم حلقه شنایت چون پس پرده میروا این پرده را است</p>	<p>پیش و جوت چراغ با دوست است مردم نام که از کند تو جوت است دیده ندانم که دل بجز تو نیست هر که ندانده است نفس پرست است</p>	<p>شعشع ملک با هزار شعل ایتم با هم دور آوری و مردی و شیری دیده بدل میسر و حکایت خط یا چون و حایب نفس خاطر سفر از نیا شد پای طالب دوست شراب خورده منی چو در سلایم حقیر تا شمار می تو آب چشم فقیر چو در پناه خاک او فدا و سینی که ام سروسی است با وجود تو هزار دشمن اگر بر سر نه سعدی شراب ز دوست بخوان بسیل است نمیدانم ز طب را چاشنی است الای کاروان محل مرید گمندی میرواند پای مشتاق چو عورتان خیزان رفت یار اگر چه با بغایت شراریم سخن برون که از عشق سعدی شب فراق که داند که تا چه چند است پیام من که رساند یار محفل که باشکستن بنان بهر کفن دل خیال روی تو خیمه بر نه است اگر بر نه نباشی که شخص نمائی فراق یار که پیش تو بر که نباشی صعدی که بر گنم دیده بر نه است سر بر سلطنت بنده فرماید</p>
وله ایضا		
<p>هر آنگاه باخ منظر را نظر دارد نیرود که کندش همی بر دشتان چرا چون نرسد به کان مغیر بسی بخت خدا و عقل و نشنیدم باب دیده خونین نشسته صورت وله ایضا</p>	<p>چه جای جامه که بر خویش می پوشد که قطره قطره باران چو بام آید از آن پرس که چو کان از آن پرس که ام غایب پیش خاک پای تو بود بدوستی که بخیر بجز حکایت دوست</p>	
وله ایضا		
<p>سیر بکشان نغز و لغزش بر آشت که فراق روی لیلی نه و سرده است آن به بلند خیمه جیب آتجا که دستی برفشاند بدیل دوستان گیرند و یاران</p>	<p>همی سینم که خراب بر نخل است که اراسته بر پای دجل است بیایان را نرسد چند میل است و که خورده بریز پای پیل است از ایشان که قفس آید میل است</p>	
وله ایضا		
<p>بکشم از غم دل راه بوستان کیرم قبیح جان که گفتن طریق عزت نیست بیا که بر سر کویت بساط چهره است عجبه آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی ز دست رفته نه تخم درین بود روضه طاقتم نامد و ز طعن</p>	<p>مگر کسی که برندان عشق در بند است که بر شکستی و ما را هنوز پیوسته است هنوز دیده به دیدارت آرزو مند است بجای عشق تو دنیا و صبر بر کند است کان بر نه که بر اینست که آید است بیاد بر دل امین که کوه الوند است</p>	
وله ایضا		
<p>برده اگر بر افکنی و که چه فتنه بود</p>	<p>کر تو اگر می رسد بونی تا که آید</p>	

کوشش چشم محبت بر صفت عاشقان	تأشیر روان شود روز بروز شایسته	سر نهند بندگان به خطا پادشاه	سر نهند به بندگی بر خطا پادشاه
خلق جزای هر عمل بر در گریز تو	غصه می دهند و اقصای تو	و قتی اگر بر اینم بندی دو قدم کهن	کاش آن فروکش کردم از جبریت
راه تو نیست سعیا کم زنی مجرب	وله ایضا		با خیال در بود پس سری پاریس
صبحم خالی بجا بود از کوی دوست	بوستان در غبر سرا گرفت از بوی دوست	دوست که با با بسازد و نسی شیدم	و رساند می باید ساختن بخوی دوست
که بقیه لم یکنه ملوک خود می پرورد	و بر اندازد زور توان کرد با بازی دوست	بر کار خاطر بروی دوست غشیت	بر پیشانی میاید بر دوش من می دوست
دیوانی اعیان گرفتار است ما را یونم	روزه داران باهیند و ابروی دوست	و ششم را بدینخواهم که آن بدخت را	این غنوت بسر که میندوست بزم ناز
هر کسی بخوشین جولان عشقی می کند	تا بچوگان که در خواهد فدا و کوی دوست	هر کسی بر ادل بجزای و باغی می رود	هر کسی از سوزی بدر فتنه و عاف می دوست
کاج باری باغ وستان که کشین	وله ایضا		بلبل بودی چه سعدی با گل چون بوی دوست
عشق در زیم و عقلم است برخواست	هر که عاشق شد از حکم سلامت برخواست	هر که با شاه کلودی بخت بست	تو از دست کوی طاعت برخواست
عشق غالب شد و از کوشش بیان صراحت	نام ستوری و ناموس و کرامت برخواست	صل صبر که ندانم بچه رونش بخت	یا صنوبر که در این قد و قامت برخواست
در کستانی کان کاین خندان نیست	سر و آرا و بیکیای خرم برخواست	و بی نالی به کلف بر سعدی بست	قدی نیست چه برخواست قیامت بست
که کشیدی که بر بخت سمند غم عشق	وله ایضا		که ز اندر عشقش کرد ذات برخواست
فریاد من از فراق یار است	واقعان من از غم نگار است	بیروی چو ماه آن نگارین	رخساره من بخون نگار است
خون جگرم ز فرقت تو	از دیده روانه بر کنار است	در ددل من ز حد گذشته است	جانم ز فراق به قیاس است
کس را ز غم من آگاهی نیست	آوخ که جهان نه پایدار است	از دست زمانه در غم	زان جان و دلم همی نگار است
سعدی چکنی شکایت از دوست	وله ایضا		چون شادی و غم نه برقرار است
کس بچشم در نمی آید که گویم مثل او	خود چشم عاشقان صبر بند و بخت	هر که باستان نشین ترک سیر می کند	آبروی نیکنامی در مهابات است
جز خداوندان صحنی را نمی آید سماع	اولش مغزی بیاید با برون است	بند که کتیبه خوابی بر سر من است	هر چه پیش عاشقان آید ز عشق فغان است
عقل وقتی خسروی میگرد در ملک خود	باز چون فرما عاشق بر لبش است	عینین چو کان زلفش را که استقصا	زیر هر سوزی دلی می که سرگردان چلو
سعیا چنانکه خواهی گفت وصف می	وله ایضا		حسن کل مثل از قیاس بلبل بسیار است
کیست آن لاجب خندان که بر پوار بریت	که قرار از دل دیوانه بیکبار بریت	با دوی کل صلش بکستان آورد	آب گلزار بشد ز دنی عطار بریت
صورت بوسه نایده صفت میگرد	چون بیدند زبان چهار کار بریت	بعد از این عیث ملاست بخت ستا	که مراد حق این طایفه نگار بریت
در رسم بود که بر کنه هم دل بخیال	بست که ز سر من آنهمه پندار بریت	آفر این هو میا و رشتان خیران	چه خطا داشت که سر که فیه چون با بریت
بجز ابیات چه حاجت که کسی است	که بیدار تو عقل از من بشار بریت	بنا آمد محراب دوا بروی تو بود	دلش از دست میزد و ز نار بریت
پیش تو مردن زان بر که بر من گویند	نه بصدق آمده بود آنکه با زار بریت	تو نه مرد کلستان و صالی سعیا	که پهلوی تو انی بسر خار بریت

کر نشینید بر چنین فتنه که برخواست
مهر و دل دین پیرو و طاعت دار
چشمی که ترا ببندد در قدرت سپین
فریاد من از دست غمت حجب نباشد
از روی شما صبر نصیرت که برآید
گر خون من بحد عالم تو بریزی
دیدار تو حل مشکلات است
دیار چه صورت بدیعت
بر که ز آفتاب نه دهن را
از زلف قبل تو نوسد آروست
ما خود چو تو صورتی ندیدیم
چون تشنه بسوخت در میان
ولی که عاشق و صابر بود مکر شکست
برادران طریقت نصیحتم ننمید
چهره بیت شوم با چه صلیحینم
بجستم رفته مار که بید و پیغام
طاعت از دل حدی فردا نشوید
دوست دارم که پوشی رخ چون قمر
جای خنده هست سخن گفتن شیرین
بهر میرا زیادت کند حسن ترا
باز گویم نه که بی صورت مونی که ترا
چنان بخت نیاید سر من که برود
دل نماند هست که گوی غم جهان تو
آسرا زلف پریشان تو در جمع آمد
آن چه عیب است که در صورت زینابی تو

از خانه برون آمد و باز بسیار
نغمه پدید است که باز شو توان
مهرش مانند توان گفت که نیست
کاین درد نذر ام از آن سخن ننهد
وز دست شما زهر زهر است که حلوا
اقرار پیاریم که جرم از طرف ما

وله ایضا

عنوان کمال حسن و ذات
برادر که کوزه نبات است
فحش از دهن تو طعنیات است
در شکر که مبطبل صلوات است
چه فایده که جنان فرات است

در دهم بچند که چه دلبند و چه شیرین
از بهر خدا می پویش از آن و آنچه
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
با جور و جنای تو نسا زیم چه ساقم
آن کام و دهان لعل مذاک تو دگر
نسبیم تو سعدی نمی تواند که نباشد

وله ایضا

که تو به در در عشق آگینه و سنگ است
مرا که چشم بیاتی و گوش بر پست
بیای که با سپر انداختیم که جنگ است

و که بخیف نهیایم شراب و سماع
بیاد کار کسی هنر نسیم صبا
بکش خاک که تو دانی که بی مشایه

وله ایضا

ما چه خوشی ز بهیستند بر بام دور
کاب حیوان چو بخندی برود او را کورت
بهر شش طه نیار اید ازین خوبتر
نخوان که به بیند مکر ابل نظرت
ما زینا که بریشانی مونی ز سرست

جرم بیکانه نباشد که تو چون صورت
راه آه سحر از شوق نمی آرم داد
بارها گفته ام این روی بروم نهامی
راه صد دشمنم از بهر تو مایه اید
غم آن نیست که بجا کشیدند

وله ایضا

بهر جمیع مذاحم که پریشان نویست
وان چه صحر است که در غمزه قفان نویست

در تو حیرانم و اوصاف معانی ترا
آب حیوان توان گفت که د عالم

رو صفت نیاید که چه طبع و چه زیادت
تا صانع صفای نکرند از پست از دست
از بار خدا به ز تو حاجت نخوان
چون زهره و یار نبود چاره دلا
عیس است ولی از برای که حیات
گر سر بنهد و ز نهد دست تو بالات
صبر از تو خلاف ممکنات است
کفنی لب چشمه حیات است
دعوی کنی که معجزات است
جی بینم و هر دو بی ثبات است
کاین دولت حسن باز گو است
جان دالان عاشقان بخت است
ز عشق تا بصبر روی هزار فرنگ است
که نیک نامی در دین عاشقان است
که زنه ایم چه حاصل که با در چنگ است
فراخای جهان برو جو داینگ است
سیاهی از عجبی چون دو که خود گشت
کرد آینه بیسی برود دل زرب
تا بسا داکه بسوزاند خواب سحر
تا تا قتل نکند دیده هر بی بصرت
نایکی دوست به بینم که بگوید خبرت
رحمت خویش منی اید بره کذت
خضم پای کی ز سر میدان نویست
و اندان کس که بصردار و جیران نویست
کر جان است که در چاه بخندان نویست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
 تو کجا مای ازین خاک در پایی من است
 آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
 سعدی از بند تو هرگز برآید بیست
 در عشق از بند رستی خوشتر است
 خود پرستی خستند از دنیا و جا
 سعدیا چون دولت و فرمانی
 در این است که صبرم نگویم بیست
 آن برآورد که به پاره که لبند من است
 مرد باید که جنابند و منت دارد
 دوش در درویشی جانم عجب است
 از فکر عقل مسکین با مال عشق است
 نقش نیست کرد دل محراب و تبسج
 زبهار آغاز کارم سخت بهر بن بود
 روز و صلحم تدرار دیدن است
 طاقت سر بریدم نم باسد
 دست چاره چون بجان نرسد
 با خداوند کاری نیست دیم
 گفتم ای بوستان و جهانی
 ز من بهر کسی که از دست دولت است
 اگر چه بت کنم تندرست اچو
 خیال روی کسی در سرست هر کسی را
 چنین شایل مرون قد خوش گزشت
 بنیاد شاه منادی زده که می توید
 سر و جبینش اعتدال تو نیست

وان کدام آیت لطفت که در میان
 یا به غم داری از این که در میان
 که خود از هیچ طرف حد بیان تو

وله ایضا

دلت درویشی نهستی خوشتر است
 نیستی و حق پرستی خوشتر است
 چون کران باران بختی میروند

وله ایضا

دل که کرده درین شهر نرسد
 لیس نه انیم که بجان طبعش
 زبانه که مرا طاقت بخوان

وله ایضا

بم بنیالی دل سوره چشمه
 آن سر سبز کویان روی در خواب
 با جان بر دم که تسک آوده ز بار

وله ایضا

در جبینم سر بریدن نیست
 ساره جز پیر من دیدن
 کش سر سده پروریدن نیست
 دبدن میوه چون گزیدن نیست
 گفت سعدی خیال حیره

وله ایضا

که نه ان جراحت رسید کال چو
 مرا خیال کسی که خیال برین است
 بزرگ عشق تو گفتن طبع نمود
 میاک چشم و دمان کوب و بکون

وله ایضا

بوصالت که مرا طاقت بجزان نیست
 ساجرانکه مرا چاره دران نیست
 در بختی عجب از غایت حساسیت
 بگو حیف است بر آنکس که بزدان تو
 سار فان کویندستی خوشتر است
 هم سبکباری خوشتر است
 می نماند تنگدستی خوشتر است
 بجای نیست که مطلب مرا بجان
 خبر از شمن اندیشه زبده بجان
 کاد می نیست که سیلش بر رویان
 چشم بربخ از دوا می دل سبک است
 شمع خفت سراج عمر در طباطب
 خون فشان چو تویم کاند رویان
 و آخر بصوری اندکی مایست
 سبب بجز آن آریست نیست
 در حفاظت شنیدن نیست
 حاجت دم کشیدن نیست
 حاجت تیغ بر کشیدن نیست
 سبب بجهنم برای جیدن نیست
 زویر که نکست با شوق خوان
 فدا و در پی بیچاره که مجنون است
 که بامد و بروی تو فال میون است
 هر بهر چه تو کوئی اردت فروان است
 ز آب دیدد تو کوئی که رو چون
 روی تو با زار آفتاب نیست

سه هفته ندارد فروغ چندان	که آفتاب همی تابد ز کربانت	اگر نرسد که طوبی در آمدی در باغ	خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر روی تو صاحب دل نیندازد	اگر سیدش بکند چشمهای قنانت	غلام هست شکو لیان رندانم	نزاران که نظر میکند شهنشانت
یا اگر بکند بد کرده که نیکست باو	دعای بخوان از چشم بکجاست	سجاک پات که گرسنه فدا کند سدا	مستقر هست هنوز از ادای احسانت
وله ایضا			
چنان بوی تو آشفته ام بوی تر	خلیل من چه بهمای آفرینش	مجال خواب نینبایشم ز حال	که نیستم خبر از هر چه در ده عالم
و کرمی کسم دیده بر نباشد	من از کندن تو تا زدم بخویشم	غلام هست که پای بندگی است	در سرای آشنای بر آشنایان
دفعش طلبم که کافر قاریست	اسیر حکم تو هم که ترسم بخویشم	نازنامه قیامت بهوش باز آید	سجانی تغزل شد از هر زهر برست
میطلع دای تو ام که درم بخویشم	سماشرا ن فری و عارفان نشانی	اگر تو سر و زانمان بپای نشینی	کسی که خورده بودی بیاد او هست
لحاه من تو و دیگران بخوشن	اگر خستیا رس از دست رفت تو	حند گنید ز باران دیده سدا	چه قضا که بخیزد میان فلان نشست
برادران و عزیزان نصیتم گنید	وله ایضا		
خوش است نام تو بردن ولی درین بود	مجموع تر از ملک رضا ملک نیست	اگر نرسمی هست کسی امل آن را	ازین سخن که بخواهند بردست بده
چون ملک که ایان بکمان سلطانیت	تو ترک صفت کن که ازین صفتی	پوشیده کسی سینی خردای قیامت	کانه ز نظر بکس ترستی نیست
هر کس صفتی در و در یکی و نشانی	آن است که با هیچ کسش معرفتی	شکی و یکایی که در او خاصیتی	کار و زبرد نیست و بر او عاریتی
اگر کسی که در او معرفتی هست که نام	خوش باش که نیست که از صفتی	آدمت نباشد که لگایت کند از دست	بزرگ و صغیری که در او منفعتی
در ویش تو بر صفت خویش چه تو	هر خون که در ارام بریزد و نیستی	راه ادب آنست که سعدی بخویشم	فریاد که بر حال کسش مرجعیت
آن شش مجموع ندانی که بکند نیست	وله ایضا		
خوشر اندوزان عشق با غم نیست	عشق را آغاز نیست انجام نیست	کام هر جوینده را آخر است	اگر کوشد باری به ازین بر نیست
مهره ان فرستند صفی در سماع	ز آنکه بر کس محرم پیغام نیست	آشنا بان ره بدین معنی بر نه	باده عاشقان را شام نیست
ز هزاران در یکی کسیر و سماع	پخته اند کاین سخن با غم نیست	هر کسی را نام معشوقی که هست	عاشقان امنست با کای غم نیست
تا نوزد بر نیاید بوی عود	پیش اندام تو هیچ اندام نیست	ستی ازین پرس و شور عاشقی	در سرای خاص بار غم نیست
سور و با جو زبانی گشت	هر کرا در وی گرفت آرام نیست	خواب بی بهنگامست از رویه	بهر معشوق ما را نام نیست
با صبح و خاک شیر از نشستی	وله ایضا		
سعد با چون بت نکستی خود بر آن	مهرش می کند ای باران مهره	در آینه نظر کن تا خویشی بر بینی	آن کجا دانده در و آشنای نیست
خوش می روی تنها نهادی چنان	غنی در دست باید یا میکشد غنا	ای طبع خرامان باد و ستان گلن	ورنه بانگ صبح بی بهنگام نیست
قصه شکار در می با آفتابستان	در راه دوست میر و چون بر آستان	رخت سرای عظم تاج شوقی کما	خود پرستی گشت از بهنام نیست
بشوق شش جانان که عاشقی میانی	ای دزد آشکارا می نسیم از زینت		

بروم کند لغت صیدی کیگز
مارانی برانده و صلت شتانی
من قننه زانم و ان دوکان کدو
خوش برود آن سپهر که برخواست
بروش گمان قتل عاشق
ای آتش خرمن عزیزان
دروغ بکشم که درودار است
خواهی که در حیات یاب
خبرت هست که بیروی تو آرم
میل آن دانه خال هم نظری می شود
چشم از آن روز که بر گردم و در شیکا
نه برزق آمده ام تا بلامت بروم
تا دنیا کن آن جور که کافر نکند
سعدیا نامت مناسب جوانی با
دو شمع آن سگدل پریشان است
در دهر آن سب له به نشود
در بلخ بهشت بچشود
که نه تنها منم روبرو عشق
سعدیا ترک جان بیاید گفت
دیده اند ویدار جوان بگریه نشکل
اگر در چاه زنجار نشد لیمار کان
زهر نزدیک خردندان اگرچه قتل
باش تا دیوانه اندم بر فرزند کان
ساربان آستین دارم جان در
سعدیا سهل است با هر کس فقره دینی

پیکان غمزه درون ابروی چرخ
سرخ کجوتر ازین بودم آشیان
بیشک نگاه دارد از غنچه زشت

وله ایضا

لیسوش کند عقل و داناست
بنشین که هزار فتنه بر تو
خارت بخورم که خاخر است

وله ایضا

طاقت با فراق این همه ایام
چون بدیدم ره بیرون شدنم
ببین دیده سر دیدن اقوام
بندگی در زم کر عفت و اگر ام
در جود می بکند بهره ز اسلام

وله ایضا

یار دل برود دست بر جان داشت
ورنه نالیدم چه در مان
باد کوئی کلید رضوان داشت
هر کلی نبی غولخوان داشت

وله ایضا

هر که مار این نصیحت میکند بجا
چون ملک محبوس در زندان چاه باطل
چون دست و دست یکدیگر شغای
ترک جان نتوان که نفس تو کو باطل
اشتران با بر شست مار با بر دل

وله ایضا

دانی چرا خفته ای با شاه خوان
سکاب زنگ کانی بجا ز تو می خرام
سعدی جود و سندی آزا با شوگان

بالای چنین اگر در اسلام
بی جرم بکش که بنده ملکیت
جان در قدم تو رجعت سعدی

خالی از ذکر تو عضو می صیحات
شب برانم که کمره ز تو خوابون
کر همه شهر بیکم بد آینه و خلاف
بجدا و بسر پای تو کمره و سیت
دوست دارم اگر کم لطف کنی بختی

دیده در فشانده در دامن
می نیند استم که در و شود
غنچه دیدم که از نسیم صبا
رازم از پرده بر ملافت د

یار زیبا که بر تری حش از ما برود
پیش این من دعوی بر پیکار کرمی
من قدم بیرون نمی نهاد اگر کوفت
اگر میکو بد نظر بر منظر خوان کن
کر صبر نزل فراق آفتابان ما و دو

خفتن حرام باشد چشم با سبانت
بکزار تا میرم بر خاک استانت
در دشمنی بیاید از هر که در جهانت
سر و دست که برود چنین است
کویند که هست زیر و باک است
بی شرح بر که خون نیناست
وین نزلت از خدای بخواست
کیا بر کوه که کشته باست
سر و بی بخل و دهم اندام
باعدت که بنیم طمع شام نیست
شک در خلوت خا هم خبر از غایت
خبر از دشمن و اندیشه زو شام نیست
بد چشم تو که چشم از تو با نغم نیست
که کوید که دلم هست و دلارام نیست
کویا آستین هر جان داشت
تا بدیدم که پایان داشت
همچو من دست در گریبان داشت
چند شاید صبر بختان داشت
که بیکدل و دوست نتوان داشت
با مادان روی و دیدن صبح داشت
باز میکویم که هر دعوی که کردم باطل
دوستان صحنه داریم که پایم در گل
او خود این صورت می بیند بونی غل
همچو نش بر میان جان برین نزل است
لیک چون میزند خود را بر کون

<p>وله ایضا</p>		<p>س ندانم که در این گفتار تو نیست سره و سیاه و زیبائی بالائی تو نیست کس نیاید است ترابط اندر غم تو نیست ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته سج بری و ارم و دیو پای تو خجسته سعدا که توانی که کم خود گیری کیست نکست سر پیوند تو در خاطر بیچکس را که برین شش نباشد مرآت بر آن باغچه و خان سرو کار می همه و نند که سودا زده و نند با کفر بودم غم دل با تو بگویم چند اتفاقات انجبه عالم بودا بود کس نشود که کس را بر تو کار آید مر بر تو قیامت که حساب بشاید کرم که کشته چشمی شکسته و از بدی مرا به این روزی قیاس عشق می کارم چون زلف پریشان در زخم است غم شسته تی ز خونم تو نمیشد گفت زین سان که میده دل من به غم خواهی تو روز روشنانی تو خال تن مشنوی دوست که غیر ز تو فریاد بکنده سر زلفت من فاق و دم است هر که عیب کند عشق و دوست که نمن خام جمع عشق تو میورم من چه در پای تو میورم که پسند تو</p>
<p>تند شیرین شیرینی گفتار تو نیست که همه در عاکوی و طلبکار تو نیست صلح کردم که مارا سپیکار تو نیست خجل از تنگ بضاعت که ز تو دایر تو نیست</p>	<p>خود که باشد که ترا میند و عاشق تو نیست آدمی نیست که کالبد بجان تو نیست صبر نخست و لیکن چکنم که نکم بجالت تو که دیدار من باز میگرد</p>	
<p>وله ایضا</p>		
<p>یغظ با تو نذر دگرش با طر نیست چو بخت من نیکم بر دگری خط نیست نست محاسن که بر افغان جفا نیست چره صبر است و لیکن چکنم که نکم بزبان چند گویم که دلم حاضر نیست</p>	<p>نه حال است که دیدار تو منم کس هر شبی روزی و هر روز روزی وادی دارد سر یوم نظری کن که من اندر شش نیست هر که آن بخت خوب تو منم که نکم اگر چشم هر خلقی چشم من است</p>	
<p>وله ایضا</p>		
<p>کرم که همان مهر اقل است و زیاده چو بخت و وصل تو دیدم چو جای موت فکرت شوم بزرگی و نسته بی سعاد که ز تو در حق قاتل بهر دوست آرد</p>	<p>کرم چو باز نباشد بارگاه قبولیت شند من که نظر میکنی مجال نصیحت بیامیت که به غم که ام زبر و دایر اگر جازه مستعجلی دوست دارند</p>	
<p>وله ایضا</p>		
<p>این بنیادی که دین در خرم است انصاف ملک عالم عشق من است نیزه شب پیر من که او نیز محرم است</p>	<p>نماد دل بر راست که قرار در عیان دانی خیال روی تو در چشم من گفت ای کاشکی بران شمی و دلبرم</p>	
<p>وله ایضا</p>		
<p>کرم که دایر ابا تو سر کار نیست صبر بر جو رقیبت چکنم که نکم با ایکی نفعم تو بیا و در دوبر من برین دلق مرقع با نیمه و نری</p>	<p>کرم که دایر ابا تو سر کار نیست صبر بر جو رقیبت چکنم که نکم با ایکی نفعم تو بیا و در دوبر من برین دلق مرقع با نیمه و نری</p>	

وله ایضا		عشق سعدی حدیثی است که پنهان پندار از لب شیرین عبارت یکی با چون بهیسی کشته دوست مر آن کوشه چشم دلاویز عجب دارم درون عاشقان تناسبت و موزون حرکات و نظیر چون نتوان صبری تمام کشته شد بقیاس در پنج و بوصف درینا عجب آن کسی درین شهر که بار بار با من تو درخت خوب نظر هم میوه و لیکن تو خود ای شبت ای پی پی برین مر خود با تو سر می در میان میزنم کز سرم سودا غمی نیست بگفتن بر نیاید شرح عشقت توان گفتن بهمانی و لی ماه برو سعدی که کوی پهل جانان نشاید گفتن آنکه سر را دلی بدل کفتم ز چشمانش بهر سیر نه آزاد از سرش بر میستوان خیالش در نظر چون آیدم خوا با خروستی نتوان بریدن نه خود اندر جهان غیر تو نیست نه هم دل بقبت قامت سرو دل مردم کسی که ز خنده ظاہر نیست کان چو حدید
که کامی حاصل آید بی مرارت	فراق افتد میان دوستداران	
بدگر و ستانش و ده بشارت	مذخوم بچاکس در جود حنانت	
بخشن میکند کوئی اشارت	کران علو ابدست صوفی فقت	
که سپهر این نوزاد حرارت	جمال دوست چندان سبایند آ	
وله ایضا		
که آردی نباشد که بر خیزد عقیبت	اکرم تو خصم باشی نروم ز شجیت	
مخیرم در اوصاف جمال حسنیت	اکرم در آورده بخت تخت پادشاه	
که او ندیده باشد رخ پادشاهت	تو برون خیزداری که چهره درودت	
چشم پرست که نه که غیر سیدت	تو بشی در انتظار نشسته چو دانی	
وله ایضا		
و کز روی زیبا در جهان هست	وجودی دارم از مهرت که از آن	
رو تا در وجودم استخوان هست	اگر پیشم نشینی دل نشانی	
ولیکن گفت خوشم تا زبان هست	مذخوم قامتت آن باقیات	
پندارم چنین شیرین دهان هست	بجز کویت شو ابره سندان	
وله ایضا		
که نه در چنین صورت دل از دست	نه منظوری که با او میستوان گشت	
که شیاران نیامیستند با	سر نشان خنوشش نه بینی	
نه با او میستوان آسودوست	اگر دودی رود دلش بی نیست	
نشاید در روی دوستان	نشاید خرمن چاکر کان خست	
با و دل خود نیسب است پوت	دلت از دست بیرون نرود	
وله ایضا		
که چو بالای دلپذیر تو نیست	در همه محسوسای کان برو	
که دل نیست کان بهر تو نیست	اگر کبیری نظیر من چکنم	
لایق جسم چون حریر تو نیست	همه عالم بشقیب از می رفت	

هر که عشق اندر و کند انداخت
هر که عاشق بخت مرد شد
آنجا نش بد کر مشغولم
سعد یا خوشتر از حدیت نیست
هر کسی نتوان گفت که صفا نظر
نه بر آن چشم که بیند سیاه است
که من از دوست بنا کنم صفت
تسرت از دست لارم چه سرت
که بر تیغ بر نی با تو مرخصی نیست
دست سعدی بجا نکند از دهن
بر که در ارم دید ز دلش رهم
سه نماید برو چه نیست که در خانه
عارف مجسم را در پس دیوار
بر که بوانی چمن یا غرق نشو
است سعدی بخت تلخ و یویک
ابر صبحی در نیم کای بخت
یوسف به بندیت که بنده بر سران
بر شاه بدی که در نظر آمد بد لیری
این باد روح پرور از قاف صبح
گفتند میبانی عشاق میکنی
خی منکر میست که چندان کند
بن صحبت من نمویم و فکنتی
صد شعور افروخته کرد بچرخ
آن که شب آرام بکیر ز فکرت
دانی چو صفا میرود دوست قیبت

وله ایضا
نقد صافی بخت ناکند
که ز انم بخیلشن بر دخت
تخته روز کار و ابل شخت
بیج صلیح کوی عشق زلفت
چنان شکر عشق میگویم
افزین بر زبان شیرینیت
وله ایضا
یا سیاهی و سپیدی لب بد بصر
خبر از دوست ند که خود با خبر
بد ای دوست که سستی از آن سزا
بر که از آتش عشقت بود عاقبت
آبی صورت کرد دفع کند شرفست
سین خود از عشق لبست فهم نمی
خشم آنم که میان من تویت پست
وله ایضا
بار نیاید خلاص سر که در این دشت
سرو زوید بیا کم نیست که بر دشت
طاقت بودن مانند نکت فنام
یاد تو میرفت و عاشق جدیل شدم
مشعل بر فروخت پر تو خورشید عشق
کر به بحر خویش با تو بر ارم می
ما قدم از سر کنیم در طلبستان
وله ایضا
الحان بلبل از نفس و دستان
بود س قین ملک طاعت دستان
دردال نیافت راه آهنگاسکان
چون خضر دید آن لب بخت و نظرت
هر که از تنان چمن که تر شنبه است
ز رنگ آسمان جالت بر آسمان
صد پیرهن قبا کنم از غم می اگر
حرف الدال
کاین سجاسان و عیب که کند
آن نو تو داری و در تقبستان
چون صبح پدیدست که صاحب
ای قافه سال از چنین گرم چندان
من قلب و لسانم بودا و حمیت
و بنان که بیدار چنان بل ندارند
در طالع من نیست که نوز بکند بنم

براد ویش باید ساخت
که دنیا و آخرت در با
که گرم دل سوخت جان بخت
کاین همه شور در جهان انداخت
عشق بازی در کف نفس سستی گرا
کو بزدیک مرو کاتش پروانه پست
آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
بر چندان تلخ ترم که تو بکوی شکر است
بند پای که بدست تو بود تاج سر است
ترک لولو نتوان گفت که دریا خطا
پرده بر انداختی کایا تا م رفت
خرین خاصان به بخت خانه خام
حاصل خزاندمت باقی ایام رفت
راه بجائی نبرد هر که با قدم رفت
پای فرو شد بکام عقل ناکام رفت
گفت که آب چشمه حیوان با نشت
داندشانی از دهن بی نشانشت
هر ماه دیدم چون برداشت
بینم که دست من چک بر میانشت
سعدی به بوسه ز لبست میمانشت
یا ابو العجی حاین همه صاحب هر شانه
آهسته که در که و کم باز پاشند
و میان همه قلند که پیش تو باشند
سو کند توان خور و کبی قحط خاسته
سیکویت از ده رعدا بر سرانند

بنای خداوند اقبال سرمد
 شریف زمان ناصر ایلان
 ز سعد ابو بکر تا سعد زنجی
 سرمدی که بر زمینش نهاده
 یکی پندیرانه بشنو ز سعدی
 مؤید فیما ندین لکن کیتی
 باد آمد بوی عنبر آورد
 شاخ گل از خطر اب بلبل
 مانا ملبوی سپرده بودیم
 کس مثل تو خوب روی فرزند
 بیچاره کسی که در فراغت
 شیرینی دختران طبعیت
 پیش رویت دکران صورت بر دیوار
 آنکه گویند بصری شقیه سی باشد
 نه من از دست نگارین تو محرم و محرم
 بواجب افتد باشد مشکل کاری
 تا بهستان ضمیرت گل سخن شکفت
 بادوست باش که همه آفاق بشنوند
 ای صورتی که پیش تو بخوان روزگار
 تلخ نیست پیش طایفه جوهر خوبروی
 یا بر قبیح چشم تامل فرو گذار
 حسن تو نادر است و در بخت شکر
 خداوندان نعمت می توانست
 ولیکن دو کیتی ایضا نیست
 زن و فرزند و خویش و یار پیوسته

وله ایضا

کزین خدا یاوردین حمد	خداوند فرمان و ملک سلیمان
پدر بر پدر نامور جد بر جد	همه نامداران و گردن فرزان
همه نامداران دریا و سرحد	خردمندش با رعیت پناها
که بخت جوان با دو جاهد مجتهد	نبودست تا بوده دوران کیتی
نشاید بر او یکم بر سرچ سجد	با نصاب ران دولت و زندگانی

وله ایضا

یا آن همه خار سر بر آورد	تا پای مبارکش بپوشم
اونا فاشک از فر آورد	به کز نشنیده ام که بادی
نشیده که بسج ماد آورد	شاید که کنند زنده در کور
روزی بنبار دیگر آورد	سعدی تل روشت صدقار

وله ایضا

نه چنین صورت معنی که تو داری	تا گل روی تو دیدم همه کلمات
مگر است که بادوست بپایان	دین دولت جاوید و کربان
که بشمیر غمت گشته چو من بسیار	عجب از چشم تو دارم که شبانکه تار
که نه پوشیده تو انداخت گفتن این	یعلم الله که خیالی ز تنم می ماند
بلبلان از تو فرو مانده چو تو تار	سعدی اندازه ندارد که چه شیرین

وله ایضا

بچون ظلم با منی خجالت بد	ایات با بادا اگر بخواهی بهوستان
از متعقد شنو که تکر می کنند	ای متقی اگر اهل دل دید با بد و ز
یاد دل نه که پرده زکارت بر نکند	جانم درین غمت و لیکن دل ضعیف
من چشم بر تو و دکران گوش بر بند	کونی جلال هست که بنید چنانکه است

وله ایضا

همان بستر که قدر خود بداند	بسیلن خیمه تا محل بر بند
برادر خواندگان کار و بند	بنای یستن اندر صحبتی دل

بخت بایون و تخت محمد
 شنشاه عادل اتا بک محمد
 بزنجیر سبقت الایادی مقید
 که مخصوص بای تبانیده مد
 با بقای انبانی کیتی معود
 که ناست بکیتی بماند محلد
 بادام شکوفه بر سر آورد
 قاصد که پیام دلبر آورد
 بوی کلی از تو خوشتر آورد
 در عهد تو هر که دختر آورد
 هر قطره که خورد کوه سر آورد
 شور از متمن نران بر آورد
 تا ترا یاد رفتم همه خلق اغیارند
 حیف باشد که بگرد و گرد بگرد
 خواب میگرد و خلقی غمت میداد
 بلکه آن نیز خیالیست که می میدارند
 باغ طبعیت همه مرغان شکر گفتارند
 کوه هم هست اگر دکرانیش میرند
 مینی که سرور از لب جوی بر کنند
 کاینان بدل بودن مردم معینند
 صندوق ترست سخاوتهم که سنگینند
 الا بر آه دیده سعدی نظر کنند
 که و رویشان بی طایقت بر بند
 که همراه آن منزل روهند
 که بی ایشان بمانی کرمانند

زاق و لثاک بوده است آذینداد زمین چندی بخورد از خلق و چندی بکفتم تخت بر کن ز کوری نصیحت داروی تلخست و باید توان کران که بحجب سرای نشیند تو ای تو اگر حسن از رخساری درویش نه ابعثت بیکایکی ز خویش مران بر این لب شیرین جواب تلخ دهد نه چون منند و نو مسکین چو کوه درخت غنچه بر آورد و ببلبلان سنان که در رمضان جنگ می میکنند دو دوست قدر شناسند حق صحبت یکی درخت کل اندر میان خانه شان اکتب یاست حال نشستن براه عقل بر خستند سعدی بسیار وینشی نقد نداد که بر او شکست عارفان هر چه بقای و بیا می کنند این سرانی است که البته خل خدایت کو سفندی بر دین کرک دعا و کلام کا نسکی هیت انقاس بداند خلق سعدی یا مرد نکونام فیه و بر کن روندان طریق از بلا بر میسند مکر نوروی پریشی و کز مکر نیست رضای سبب است آرد و دیگران اگر لاکت سعدی بی تیغ فرقت	با خر چون بپسندیشی همانند هنوز از کس بر سر آسمانند سین تا پادشاه یا پاسبانند که چون جلاب در خلقت چکانند ولله ایضا خبر نداری اگر خسته اند اگر نشیند که دوشان فادای تر از خوش اند چنانکه صاحب نوشن مضارب نشیند ولله ایضا جهان جوان شد و یا از بخت نشیند ایسم ل چو شنیدند تو به شکستند که مدتی بریند و باز پیوستند که سر و پای چوین پیش فاش نشیند که ترک یار بچفتند و خویشین نشیند ولله ایضا یا وجود و عدش را غم بهیود و خورند که همه ملک جهان است به پیش خورند خاک انقوه که در بند سرای کردند کو سفندان و کز خیره در او میگردند تا دمی چند که اندک غنیمت شمردند ولله ایضا گرفتگان ارادت بچوگر کردند که اهل معرفت از تو نظر بهرین کردند بزارفتند چه غم باشد اگر بگزینند حلال باشد غنی و عاقلان نیند	پس آن بستر که اقول آخر چوین یکی بر تری فیه یاد بخوانند بکفتم تخت بر کن چوین چنین تقوینامی شکر آلود ولله ایضا تر چه غم که یکی درخت بجان آید غلام بخت زندان پاکبازانم نوع شکان مسلم ندیده سعدی ولله ایضا حریف مجلس خود میبندد دل میرد بساط سبزه لکه کشته پای نشاند برون میرود از خانه یکی میشاند اگر جهان همه دشمن شود و در خانه بفرقت یکی میبوید غمی آرمی ولله ایضا نظر آنان که نگردند بدین شتی گمان تا طاول سپیدی و بکبر کنی دوستی با کشیدند که بر سر جهان اگر پای از سر نخوت نهادی بر جهان کل بخار میسر نشود در زبان ولله ایضا امید واران دست طلب از سر و بگیر جانده صوفی بیار جام شراب مرا که با چو تو قصدوی آشتی فغان طریق را بر عجزت و آستان رضا	بپسندیشند و قدر خود پند که اینان پادشاهان بپند که بیدارم که شتی استخوانند رذا و روانه سعدی ستانند ضرورتست که وقتی ازو بپسند که دستان تو چندان که بکشتن می اند که از بخت بادوست و دشمن می اند که تیغ بر سر و سر برنده و آید پیش اند که ترک هر دو جهان گفته اند و در پیش اند علما انحصار که پیرایه بر پند ز بسکه عارف و عامی بر قصص حبیبند که پیش شمع بگویم که صوفیان بپسندند خبر ندادم از ایشان که در جهان بپسندند جو ایداد که آزادگان تویی بپسندند که ره بنزل دیوانگان بپسندند الحق انصاف توان او که بصراط که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند حق میان است ولی طایفه بی بصیرند عاقبت خاک شد خلق بر او میگردند کل بخار جهان مردم نیکو سپردند مرد آهست که پیش بنکونی خبرند اگر و کسانند که آویزند که نیکنامی و ستی بهم نیامیزند روست که همه عالم بکجک بر خیزند که از تو صبر نباشد که از تو بپسندند
--	--	--	---

روز بجا مد بلندای سپهر بوشمند
 طفل کجا شیر خور دشاخ جوان کجا
 عقل رومی داشت گفت اسرارش
 گشته تفسیر عشق حال اندک چون
 در نظر و شمعان نوش نباشد منی
 سعدی اگر عاقی عشق طریق نیست
 شاید بر طاعت میمون که افاضل دارند
 عجب اندام غمش که بجز مرغ دلی
 غالب آتست که مرغی که بدامی افتاد
 دوستی با تو هر هست که چنان شبت
 حال سعدی تو غانی که تر از در نیست
 شوخی مکن ای سبوت که صاحب نظرند
 اهل نظر اند که چشمی با رادت
 ساقی بده آن کوزه میخانه بدویش
 تارای کجا داری و پروای که داری
 سعدی بچنان ترک محبت نتوان کرد
 شرف مرد بگوید که است سجد
 وی که در شدت فقری پریشانی
 این جهان چشمه خورشید جهان اندر آ
 دینی آتش دارد که بر او رشک
 از نری تا بشیرا بعبودیت او
 قیمت خود بمناهی ملامی شکن
 طره میدارند یاران بر من بران
 دوستان که داغ همجاری دل خوب
 عقل را با عشق خوبان طاعت سرچشم

وله ایضا

بر بهاری که رست طرف چرخ کند	آتش شای باغ میل چرا می کند
توت بازوی عشق بیخ صحنی کند	دل که بیابان گرفت چشمت دارد
نشسته دیدار دوست او پر کند	بر که آینه شش چون چرخ در کنار
وز قبل دوستان فشر نباشد کند	انگور سر زین در کند جان به بانس

وله ایضا

در دل اندیشه در دیده خیال دارند	لرزه آفاق چنین می میران دارند
این همه میل که باد آتش دارند	لرزه زنی که سر زنده است باید خست
تا بجائی نرود بی پروا باشند دارند	عشق سیلانی باندازه هر مجنون است
خون عشاق بریزند و حلاش دارند	خرما و درو صالی و خوشا در دلی

وله ایضا

بیگانه و خویش پس و پیش نگرند	گسست که پنهان نظری با تو ندارد
باروسی تو دارند و در کربا بصرند	قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
خانها که بگردن گل کوزه کرانند	چشمی که جمال تو ندیده است چه دیدار
کز بر طرف طایفه منظر بند	آنان که بیدار تو در قصر نیامند

وله ایضا

هر که این هر دو ندارد عدل بر زود	ای که در نیست نازی بجان نگرند
صبر کن تا این و سه روزی بسرا بحد	خاک را ای که بر او یکدزی ساکن بش
که سببی یافت بر آرا ملک عا و نمود	خاک صحرایا بکینه بینی که بمان
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود	دست حاجت چو بر سر شمشیر بماند
همه در ذکر و مناجات و قیامت بود	کیرش تا متناهی بغش بی پایان
لرستان ایمان درستست بر و زود	سند سعدی که کلید در کج سعادت

وله ایضا

که بدخ بگذرانی آتش میبند سر	حاکمی که عدل خواهی کرد با ما بستم
با قضای سانی بر نیاید جبر	عاقبت بیادیت چشم زنگور زبان

لرم بود آفتاب خیمه بر دوش بند
 بر که بجایش راست قامت سر دهنه
 بر که صراحی کشیده گوش ندارد بند
 بر که بخوابد شنبه در پیش ناپسند
 می نهند تهنات آنکه پیش کشند
 با کف بازوی با چرخ شایسته
 مکرانیه که در پیش جالش دارند
 نه حریفی که تو جع بوصالشان دارند
 مکرانانکه سر زانو دلاشان دارند
 که معشوق توان گفت مجالش دارند
 در زندان خبر از صورت حالش دارند
 من نیز بر آرم که همه خشن بر آند
 بعد از غم رویت غم پیوده خوردند
 افسوس بر آنان که بغفلت گذر آند
 چون بیروی اندر طلبت جامه آند
 بر در بشینیم که از خانه بر آند
 که محال است درین مهلده مکان غلوه
 که عیون است از بنون است و فدواست
 خاک صحرست ولی بر سر فرعون چوند
 که گریست و رست غمخورست و دود
 هیچ خواهند این در زود بی مقصود
 نتواند که بجای آورد از سعود
 داغ و دردی که تو باشد بهر آفتاب
 بنده ایم اصریح خواهی کرد با ما بستم
 عشق میورزی بسا جانیکدامی در نوز

نهر مردان ناری چون باغ غنایان
 به چکش در برن زان باغ مجلس دل جنت
 هرگز اوردی چو سعدی بکند ز کویا
 عجب یونم حکایت پیش جانان گفته اند
 پرده بر عیونم نشیند و دهن بر کناره
 دشمنی گردن بر من لیکت از روی نیکیا
 دغ پیمان نمی جنبه و مهر نیمه سحر
 پیش ازین گفتند سعد دوست میدارد
 کلبسان پیرایه بر خود کرده اند
 ساقیان لا ابالی در طواف
 ماسکچه حسنین بخود میدیم
 خیمه بیرون بیکه فراتشان
 آجمان به است تماشایان گل
 نشاید که خوابان بصحر رونه
 حلال است رفتن بصحر و لیک
 که بپسندد از باغبانان گل
 بهر سرو بار بایا چید
 بسایه بر آسمان سلمی
 نه هر چه جانورند آهیتی دارند
 سیاه سیم زان دو چون تور بر بند
 برادران خدر زبان گفتن نیست
 اگر انیکه این بخور و نوب ملک
 دعای بد نکند میرد ای سرکینان
 گرفتگان ردت بجز رحیم نرند
 بهید و ارامی است حلیت دامن دوست

در میدان بیرونی آتیر باران بگریزد
 شمع می خیم که شکش سرود بر سر

حل رعنائی مکن بر کینه صاحب کج
 باشکایتا که دارم از زستان فتن

وله ایضا

سرخ دین میدایم کویم که پنهان کنان
 جرم درویشی چه باشد تا بسطایان
 دوستی باشد که در دم پیش دریا کنان
 آنچه بر اجزاء طاهر دیده اندان کنان
 پیش از این دوستیست که ای پنهان کنان

پیش ازین گفتند که غشتم بریشان
 تا چون غم کم حکایت پیش عفا کرده اند
 ذکر سودا می نیایم پیش و سیف کرده اند
 و نگفتندی چه حاجت کاک چشم کرده اند
 عاشقان دارند کار و عارفان دارند

وله ایضا

بهوش میخوان مجلس پرده
 دیگران چندین قلع چون
 فرش دبا در چمن سته ده اند
 از سحر داران خارا زده اند

جرعه خوریم و کار ز دست رفت
 آتش اندر چنگان افتا و دوست
 زندگانی نیست مردان پیش دست
 عاشقان راسته می بنشیند خلقت

وله ایضا

نه انصاف باشد کبی ماروند
 که از بانگ بلبل بسودا روند
 که در پای آن سرو بالا روند
 اگر شایده ان بر شریاره ند

نباید دل از دست مردم
 بر آرد فریاد عشق از خطا
 بسا هوشمندان که در کوشی
 نه سعدی دین کافر و فتن لب

وله ایضا

خاف آن بدر آید که غلی بپزند
 تو کو شش ار که با جلی بپزند
 که بگذرد و با بنای دیه بپزند
 بدست خونی بد خوشیش کفایت

کسان بچشم غلی قیمت ندانند و بپزند
 که زینهار بخت نماز بر خاک
 طمع هر روز دنیا سر جو و بپوس
 بجان زنده دلایان معدا که کج

وله ایضا

اگر فرو کسانند که او بزند

بگیر جابه صوفی بیا جام سراز

ایمان دانی که نماز نمی بخشد آید
 که بهاری یاز باشد لیس بعد ازورد
 چون دلار آتش طبعی میکند دارو شد
 که بگفتندی که مجموع بریشان گفته اند
 یا چون مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
 حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند
 ماجرا عیشم از کربا بیان گفته اند
 این سخن مولی فرود آید که انجان گفته اند
 بلبلان مادر سماع آورده اند
 تا چه بهوشان در می کرده اند
 خام طبعان همچنان خسرده اند
 کاین گروه زندگان دل مرده اند
 بشنوا سعدی که جان پرورده اند
 همه کس شناسند و هر عارف
 چو خواهند جانی که تنها روند
 که این شوخ چشمان بیچاره روند
 چون عاقل آیند و شیدارند
 که آنان که بر روی دریا روند
 بسرا آدمی که در آفاق نقش دیوارند
 که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
 برو که همچو تو دور بر خاک بسیارند
 که پر شود و کمرش خاک به برانبارند
 نیزند آنکه وجودی ز خود میارند
 که شرم عشق بود که با ناله میرند
 که نیکامی مستی به نایازند

<p>براز فتنه چرخ باشد از لکنه که اهل معرفت از تو نظر بر چیزند</p>	<p>مرا که با تو چو مقصودی انگستی افتاد اگر اهل کسب هستی تیغ فرقت است</p>	<p>رضای دوست بهست آوردی که گنج که تو نودی بهوشی که نه فکرت نیست</p>
وله ایضا		
<p>آن گمان بارو که تیر غمزه اش یا سحرین روئی که سرو قشش</p>	<p>ما هر وی بهشت بر در میزند تا ندیدم که خنجر میزند</p>	<p>طریق با سر غریت و آستان رضا افتاب از که سر بر میسند</p>
وله ایضا		
<p>کافران از بت بجان چو تنوع دای عنایت آن است که وقتی سخن میگوید</p>	<p>هر که در خانه چو نور و روانی دارد کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد</p>	<p>دست و ساعد یک شد در دین روی چشمی دارم اندر هر دو</p>
وله ایضا		
<p>سجانب در بسیم که خطی اندام بسیار میگویم که دل با کس نبودم</p>	<p>که با نور و زار سرش بوی بجز کافران خدای تو ده خواب دیدم</p>	<p>آن شکر خنده که بر نوش بانی دارد بناشای درخت چشمت حاجت</p>
وله ایضا		
<p>عشق دانی چیست سلطان که به چایند دل ز جان برگیرد و برگیرد با</p>	<p>نقش او در چشم ما هر روز خوشتر شود ما ز دست دوست یکدیگر میگویم و کز شود</p>	<p>عشق دانی چیست سلطان که به چایند دل ز جان برگیرد و برگیرد با</p>
وله ایضا		
<p>عیش ما دام درین آتش کینی بهیم خیر تم کوید که نم با حریفان از خویش</p>	<p>پیل اگر در بند می افتد سخن شود ظاهر ما جمع و خاطر حاجی کی شود</p>	<p>عشق دانی چیست سلطان که به چایند دل ز جان برگیرد و برگیرد با</p>

رواست که همه عالم بحکمت بر خیزند
حلال باشد خونی که دوستان بریزند
که از تو صبر نباشد چو با تو بسترند
هر زمانی صید دیگر میسند
طعنه بر بالای عزم میسند
نوش میگردند و نشتر میسند
کاین سخن آتش بی بریزند
ندل سر که دل خلق جهانی دارد
باری آن بت بر سینه که جانی دارد
ورنه معلوم نکشتی که دانی دارد
با کسی که می که در دست عانی دارد
که بحر حسیست محبت که گرافی دارد
سرت از خراسان آمد با باری غانی
چون خارشتم کوئیا سوزن عیبها
دیدار خوبان اختیار از دست ایها
دیگر چو شب نزدیک شمع چو زلفک پایها
دیوانگان عشق ما دیگر بسود ایام
سعدی که شوخی میکند که هر دریا بر
سیکان آن مملکت بروی تهر میشود
که برین مقدرات این دولت تیر میشود
کافروم که چه میسوزد و تهر میشود
باز می بینم که در آفتاب فقر میشود
چون همی سوزد جهان با نوحی سهر میشود
وصال چون بسازد فراق هم میرد
که موش کور سخا که آفتاب بر آید

مهر تو با سر غریت و آستان رضا
افتاب از که سر بر میسند
دست و ساعد یک شد در دین
روی چشمی دارم اندر هر دو
در بروی دوست بستن شریعت
آن شکر خنده که بر نوش بانی دارد
بناشای درخت چشمت حاجت
ابریشم بجان با ندو قد است چو
حجت آن است که وقتی کرمی میزند
عشق داغی است که نامرک نیاید ز
آن گیسو که اندر قشصر جلالی دارد
شیراز شکر میگوید چو ناله خوشی
من این دارم تا بر دوش بگامی باستان
دل برو دین داده و یکش است
حاجت بر کی نیستش تا در گذارو
وصفش نماند که در کس دایمی سیرین
آنکه نقش دیگرش جانی مصور می شود
دیگر آن تلخ می آید شراب جوش
هر کرم در سربود اندیشه سودا
ناپنداری که با دیگر کرم خاطر جوش
آبش و چو چشم سعدی برود بر خط
امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
من از تو سیر نکردم اگر ترش کنی بر

کلی دست به بر در روزگار مخالف
ز بسکه در نظرایه خیال روی تو مار
ضرورتست که روزی بگوید در غایت
اگر آن عهد شکن بر سریشانی آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
که میره صورت خوابان جهان حریف کند
سروان این پی کفایت یکجا می بینم
در وقت بخشه جان بوجالت به
اینک از جنت فرستاده می کنی
هر شکلی را که در میرسد عالم غیب
نکست درین غیبت سواد نمی درخت
آن سرور که کیسه بهای می توانم
و بنال تو رفتن این جنب است
بخت این بخت با من سرکشه که نوز
هر روز چو فی تو در آتش آید
سرما عتی آن فتنه تو خواست بجا
در جست آن که در و مال بیک
می ساید این تیشه را به راه جانم
من نهاده هر چه را زو سحار و بجز
بگذشت از سر که بدست عقبه مانده
مجموعه بی ساری تنی بکنایه
باز می درخت این تنی بی نهایت
سبزه اندوه در بر کشتن زان
سعدی فغان ز دست این بوی خوشی
آتش بکشد نه باشت و فتنه زان

همیست که خام زبانی هم بر آید
چنان شد که خیال هم بهر نظر آید

وله ایضا

جان فتنه است که در قالب شقایق آید
پیش زخم بکشد زهر که تریاق آید
روی زبانی تو سر بر آید
که کربا تو در دوش من از ساق آید
تو که در بر من اگر جفت و کطاف آید

وله ایضا

بر این لیس غریز انگلی می آید
که قیاس بخت تو بی شکی می آید
سعدیا لشکر سلطان غش ملکات چو

وله ایضا

باغچه بخوان دل مردم نه ستاند
بمخاض من باشی و هم پنداند
چون خاک شوم باد بکشت بر ما
بر خیز و خطی تجت زبانشاند
در دهنش افتاده و من نشاند

وله ایضا

گوئی که نیستی و از زور سخن می آید
چون مجری پر شکر زنده داند
من سبزه درون و بیرون می آید
کلاه تو بر من زین بر من می آید
هر چه باشد با من می آید

وله ایضا

تا به پای زبانی می آید
تا به پای زبانی می آید

و کفایت بلبل درخت کل سبزه آید
مخام آید رحمت بطالع که در آید
چنان بگریه سعدی که آب ناکه آید
که چه بچش نظری در همه آفاق آید
که خداوندی از ان سیرت اخلاق آید
و تو مطبوع بود که همه احراق آید
همچنان است که آتش بر حراق آید
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید
آخری می کند رویا غمی می آید
نفسی میسره و از غمی می آید
هم بکسیر که دادم بر من می آید
هر که در غم سپیش تو فتنه تواند
از تو خبری پرس که چون بکند زان
دست از همه چیز و همه کس در کس تواند
دانند که نالیدن بلبل سحر آید
بلبل تو نیست که فریاد سخا آید
فریاد بکن تا بکشد یا بر ما آید
و آن که با خود و اتم بادل ستانم آید
پنهان می نماید که خون بر آستانم آید
در سینه دارم یا زانو بر زانم آید
وین نیز نتوانم که دال با زانو می آید
این به بقاصد میر و هم که زانم آید
من خوبم چشم خشن می آید
ملاقات نمی آید نه دار فغانم آید
باین و کشته تو بر کار زانم آید

ای دوست برآوردی از خلق بوی پندمده ای بار که دیوانه سرست سهل است بخون کن اگر دست بیا وان سرو که گویند بای تو ماند هر پای که در خانه فروخت بخج مردم همه دانند که درنا سر سیک اگر خدا می نباشد زنده خوشد نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون نصیب دوزخ اگر خلق بر خود اند که نبود و عبادت نبود بر سر خلق بسعی با خطه صلاح نیست نتوان کرد سعادت می نباشد طبع کن سعدی انکه مرا آرزوست ای سرشته شود تا تو نیانی بفضل رفتن با اصل است ای نظر قیاس هیچ زبان اروت بوش خردمند را عشق تبار چو هر که بخل در بماند تا به یکدم دوست پرتو خورشید و عشق بر همه اقلیت سجده لب را هیچ در نمی آید حلاوتی است لب لعل آید ز شرا بیا که مبدست یا دیو و چرند سخت خرم اگر زید و دلقان بریز کنند هر یکی از حضرت منائی نه چو کعبه عزیز او فاد در اصل گفتند که تبرکان نظر کن سعدی	ما هیچ کس و قف اسرار نباش هرگز سخن عاقل و هشیار نباش جان دادن در پای تو دشوار نباش هر که چرخ کاست و رفار نباش دیگر همه عمرش سر بازار نباش می خواهم شوق نغمی ز نانی با صاحب شیر مبادت سر کار بست نتوان گفت بدین گفتار تا تو بپسگستیم که در غایت شاق عطا کرد در عین کلاست عجیب وله ایضا شعاع همه پیغمبران نداشت که صیقل بدو مضایا پیش نرود چنان در وجودش که چو لقا آورد نبت بود که این حاجی است و آن با خود چنان سخن را پی اندوختن است که چون نگاشته باشد شکل است وله ایضا در بشل پایی مادر طلبت سر شود کرد و دیوار ما از تو منور شود من نشنیده ام که با صید کبوتر هر چه کند جسدش با می فروز شود سنگ بکینخ نیست تا به کوه بر شود وله ایضا که در حدیث نیاید جو در حدیث آید که یاد آب بجز تشنگی نپذیرد که هرگز نمی آید و هم بیالاید خلاف همت من که تو هم تو میاید که هر که وصل تو خواهی جهان بیاید وله ایضا ز چشم غمزه خون میروید بجز آید امید و آرزو جمعی که روی بجائی با ستار تو آبی که میسر و چو آید شکر بدست ترش روی تو میسر من آن قیاس نکردم که در باز آید وله ایضا	گو باشد و من باشم و غیار نباشد الا بر خوشبختی کاد نباشد مردا لب و دندان شکر بار نباشد صوفی پسندند که خا نباشد کروقت بهارش سر گذار نباشد مشکی است که در طبع عطار نباشد بدین سخن غنی بر بنیستخوان فرو جست دیده مسکین و دیدش فرود اگر تو خشم کنی ای سپرد خوشد درخت بقل نه خرماد به شفا بود سپید روی هرگز نشود سیاه بدود دهی و گرنه بهی بودی نخواهد بود و آنچه مرا در سراسر است عمر دین سر شود زان همه آتش گفت و دودلی بر شود حق همان که بهاست وین پس باز شود سنت پر میر کار دین قلم بر شود چو آتش بشکنم هر چه تصور شود دق و عطش بکوش بچو دف تر شود جز این دقت که دوستان نمی باید که او بکوش چشم التفات فرماید اگر چه فتنه نشا بد کردی نماید باب چشم نماد که چشمه میسر آید و کرد بدست خود مهر میردی نماید عنان عقل دست حکیم بر باید چو ترک ترک نکفی سحلت باید
--	---	---

سخت یاز آید از آن کی که چو تیر این لطایف که تو داری همه و لسان نی شکر با هر شیرینی اگر لب کسایی دل سخی بنهاد و پس از آن دل خود را که حال است که خون همه عالم تیر سعی دادین و بختان حال است و با کاروان همه می چنین شکر باشد گفتم شیر مردی حسیتم نظر بدوم هر آدمی که بسنی از شکر عشق خالی هر سوخته ماند با کس اندیشه می نویسی تو ست خواب نویسن تا باد و دما تا آتش نباشد و میسر می بخیزد بلبل بیدل توانی سیند آتش و ارم که میسوزد وجود فتنه برابم باشد تا یکی جف باشد دست او در خون من شکر نعمت مسکنم که خلعتی دو زهنت میرود خون را فیل بخت این کند که ای تو با یکی شود آن را مسلم ست ماسای نو با سعدی دین کند و انکی فاد ببار سالها سحر حاک مار و اسی دوست بر خانه دشمن چو کجری خالت در تن خود رود و غشی خوش بن سب حال ترک سدی نیز کجا	روی میمون تو دین ده و دل بکجا وین راحت که تو داری هم غماز پیش نطق شکر نیست سرگشت بخایم هر که از دوست کجا نکند عهد نماید اگر روی زهر عالم تیر آوردن دلستان چنی نین خوشتر نباشد خود پیش جیمه بختان تقوی به نباشد در پای نهاد است او جانور نباشد جانی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد سبها رود که کوئی هرگز سحر نباشد و لیه ایضا کس نمی بینم ز بیرون هر که چون برو باد صعبانی میزند سر بر واد رسه انی میزند بادت ہی با کدانی میزند میرغرسند که قفا می میزند و لیه ایضا تا بسته اسود بر واد و کند کر عشق بوستان غل و خار یکجی و لیه ایضا کاین خاک خسته میرواد صبار ستاد و کن بر تو تمنی حبه ماند سره که دزدان تو تارود تا جان نازن کد بر تیر کجا رود	صبر بسیار باید در سپید فکرت را رنگم از سپهرین آید که در خوش تشدید گر هر هیچ نباشد نه بدینا بعضی بکس نبخودم خود ابرو که تو داری چشم عاشق نتواند و خست کشود و لیه ایضا این لری خوشی از سر و گل نماید مارا نظر بخیر است حسن و دین الا که در نباشد پیش تو اهل دل را بر غنایب عاشق که شکی نفس را دل میرود بخوی فریاد و شوق می و لیه ایضا کس نمی بینم ز بیرون هر که چون برو باد صعبانی میزند سر بر واد رسه انی میزند بادت ہی با کدانی میزند میرغرسند که قفا می میزند و لیه ایضا تا بسته اسود بر واد و کند کر عشق بوستان غل و خار یکجی و لیه ایضا کاین خاک خسته میرواد صبار ستاد و کن بر تو تمنی حبه ماند سره که دزدان تو تارود تا جان نازن کد بر تیر کجا رود	تا که اگر کسیستی چو تو فرزند برآید زیرم از غایب آید که در اغم تو سیاه چون نوادم هر دو ارم و کرم چو چای ماه نو بر که به بند همه کس بناید نامی بلبل نتوان بست که بر لب آید نظری که بنای دل است از کف برآید وین شاه دی و خوبی با ما خوش باشد هر که بشکر کند میل آن خود بشکر نباشد در نه هیچ تدبیر از کد نباشد از ذوق اندویش پردای در نباشد الایب میرد اگر دل خبر نباشد تا مات مدعی را چندین اثر نباشد و اندرونم مر جفا فی میزند غرق حالی دست و پای میزند ز کج بشیر آشنای میزند رفیم که خطای میسند هر که بعد از عشق را می میسند سعدی بن دم هم ز جانی میزند کان برنج سختی ام هر پیش اندکی شود پایت ضرورت که در مملکتی شود کرد کرش خلاص بود زیر کی شود بر خاک دیگران بتکبر چراود فردا غبار کالبدت بر جوارود چون میرود بر این سبک باز آرد سعدی که بسایه لطف خداود
--	---	--	--

یار بیکر بنده مسکین و تنگ از حال منت خبر نباشد این وفاد مهر با پنه ای خواجهر که جعد بنان بیچاره کجا رو و گرفتار در پارسی چنین نکت ندیم ترا نادیدن ما غم نباشد من از دست تو در عالم غم روی مبادا در جهان دل تنگ رعی که دستم که هرگز سازگاری بیا تا جان شیرین بر تو یزم نظر گویند سعدی که در دنیا چکشی که بیکس را تو برگز نباشد نظیر تو و توانست و نه ظاهر با برست نشسته بودم که نظر کنی بحالم چو خوش است مرغ و جشی که بجا می کشند قری که دوست داری هر روز از تو شب روز رفت باید قدم روند کافرا جان من جان من فدی تو با میروی التفات می نکنی سخت نیکت بهت هاست می من بجایم عنان شده روی تو بچشان مست و پیتانی گفته بودم که رخس بر بندم انکه بر کز بر استانه عشق	<p>وله ایضا</p> <table><tr><td>در کار منت نظر نباشد</td><td>تا قوت صبر بود کردیم</td></tr><tr><td>در شهر شما مکر نباشد</td><td>گویند نظر چرا هستی</td></tr><tr><td>با تیر قضا سپر نباشد</td><td>این شور که در راست ما</td></tr><tr><td>کز کوی توره بدر نباشد</td><td>چون روی تو دلفریب و لبند</td></tr><tr><td>در مصر چنین شکر نباشد</td><td>که حکم کنی بجان سعدی</td></tr></table> <p>وله ایضا</p> <table><tr><td>ولیکن چون تو در عالم نباشد</td><td>عجب کرد چمن بر پای خیزد</td></tr><tr><td>که رویت بیند و خرم نباشد</td><td>من اول روز داشتیم که این حسد</td></tr><tr><td>پرسی را با بنی آدم نباشد</td><td>مکن یا رادلم مجروح و کبلا</td></tr><tr><td>که بخل و دوستی با هم نباشد</td><td>سخن احم بیتو یکدم زندگانی</td></tr><tr><td>که غم بیا یا برون غم نباشد</td><td>حدیث دوست با دشمن نجیم</td></tr></table> <p>وله ایضا</p> <table><tr><td>که ز دوستی بمیرد و تر از نباشد</td><td>مکن ارچه میثاقی که ز خدمت برانی</td></tr><tr><td>نکشی که چشم منت ز خار بر نباشد</td><td>بهر شب که این چشم خنک تنی کرد</td></tr><tr><td>من مرغ خانگی را بکشند چه نباشد</td><td>نه من این کناه دارم که ترسم از عقوبت</td></tr><tr><td>که شب به خون بریزد که در او فتر نباشد</td><td>چه و جویش دیوار و چه آدمی که با او</td></tr><tr><td>چو با منی رسیدند و کفر نباشد</td><td>ورقی که زان سعدی سخنی در او نوی</td></tr></table> <p>وله ایضا</p> <table><tr><td>سر و هرگز چنین زلفت آزا</td><td>آفرین خند ای بر پردی</td></tr><tr><td>برسانا دو چشم بدر براد</td><td>تا چه کرد انکه نفس روی تویت</td></tr><tr><td>زخم از دست خویر و یان داد</td><td>خسروا که تو داد من نمی</td></tr><tr><td>دل با باز پس نخواهی داد</td><td>عقل با عشق بر نمی آید</td></tr><tr><td>تا ره بصره گیرم و بغداد</td><td>دست از دامنم نمیدارد</td></tr><tr><td>پای تخته بود و سر نه باد</td><td>روی برخاک رفت و سر عجب</td></tr></table>	در کار منت نظر نباشد	تا قوت صبر بود کردیم	در شهر شما مکر نباشد	گویند نظر چرا هستی	با تیر قضا سپر نباشد	این شور که در راست ما	کز کوی توره بدر نباشد	چون روی تو دلفریب و لبند	در مصر چنین شکر نباشد	که حکم کنی بجان سعدی	ولیکن چون تو در عالم نباشد	عجب کرد چمن بر پای خیزد	که رویت بیند و خرم نباشد	من اول روز داشتیم که این حسد	پرسی را با بنی آدم نباشد	مکن یا رادلم مجروح و کبلا	که بخل و دوستی با هم نباشد	سخن احم بیتو یکدم زندگانی	که غم بیا یا برون غم نباشد	حدیث دوست با دشمن نجیم	که ز دوستی بمیرد و تر از نباشد	مکن ارچه میثاقی که ز خدمت برانی	نکشی که چشم منت ز خار بر نباشد	بهر شب که این چشم خنک تنی کرد	من مرغ خانگی را بکشند چه نباشد	نه من این کناه دارم که ترسم از عقوبت	که شب به خون بریزد که در او فتر نباشد	چه و جویش دیوار و چه آدمی که با او	چو با منی رسیدند و کفر نباشد	ورقی که زان سعدی سخنی در او نوی	سر و هرگز چنین زلفت آزا	آفرین خند ای بر پردی	برسانا دو چشم بدر براد	تا چه کرد انکه نفس روی تویت	زخم از دست خویر و یان داد	خسروا که تو داد من نمی	دل با باز پس نخواهی داد	عقل با عشق بر نمی آید	تا ره بصره گیرم و بغداد	دست از دامنم نمیدارد	پای تخته بود و سر نه باد	روی برخاک رفت و سر عجب
در کار منت نظر نباشد	تا قوت صبر بود کردیم																																										
در شهر شما مکر نباشد	گویند نظر چرا هستی																																										
با تیر قضا سپر نباشد	این شور که در راست ما																																										
کز کوی توره بدر نباشد	چون روی تو دلفریب و لبند																																										
در مصر چنین شکر نباشد	که حکم کنی بجان سعدی																																										
ولیکن چون تو در عالم نباشد	عجب کرد چمن بر پای خیزد																																										
که رویت بیند و خرم نباشد	من اول روز داشتیم که این حسد																																										
پرسی را با بنی آدم نباشد	مکن یا رادلم مجروح و کبلا																																										
که بخل و دوستی با هم نباشد	سخن احم بیتو یکدم زندگانی																																										
که غم بیا یا برون غم نباشد	حدیث دوست با دشمن نجیم																																										
که ز دوستی بمیرد و تر از نباشد	مکن ارچه میثاقی که ز خدمت برانی																																										
نکشی که چشم منت ز خار بر نباشد	بهر شب که این چشم خنک تنی کرد																																										
من مرغ خانگی را بکشند چه نباشد	نه من این کناه دارم که ترسم از عقوبت																																										
که شب به خون بریزد که در او فتر نباشد	چه و جویش دیوار و چه آدمی که با او																																										
چو با منی رسیدند و کفر نباشد	ورقی که زان سعدی سخنی در او نوی																																										
سر و هرگز چنین زلفت آزا	آفرین خند ای بر پردی																																										
برسانا دو چشم بدر براد	تا چه کرد انکه نفس روی تویت																																										
زخم از دست خویر و یان داد	خسروا که تو داد من نمی																																										
دل با باز پس نخواهی داد	عقل با عشق بر نمی آید																																										
تا ره بصره گیرم و بغداد	دست از دامنم نمیدارد																																										
پای تخته بود و سر نه باد	روی برخاک رفت و سر عجب																																										

<p>مرغ نرنگ که میر میباید اندام جنگ از طرف دست لاله باشد که با نکت بر آید که سری در قفس تا پنج تحمل نکنی کج نه بیستی از دیده من پرس که خواب شب بیدار مرغان قفس را می باشد و شوق سعدی حیوان پاک که سر از خواب کشد</p>	<p>باید زیر لب و ام افتاد بهره است غیر میباید وله ایضا بسیار نگوید که بسیار نباشد تا شب زود صبح بیدار نباشد چون خواستن فتنه یار نباشد کاین مرغ ندان که گرفتار نباشد در بند نسیم خوش کار نباشد</p>	<p>بهره است غیر میباید وله ایضا آن با که گردون بخشد یا سبک هینک در شب بخوری رشک گردست به شیر بری عشق دل آینه صورت چنین بتوین اگر که صارت نبود یکتا</p>	<p>سعدی اندر دست خویش نهان یاری که تحمل نکند یا در بنان که بر دل عاشق بنده بار نباشد با آن که توان گفت که سید از نباشد کاینجا که را دود بود اشیاء نباشد شرط هست که بنده نگار نباشد جایی نبود شد که خبر بار نباشد بیان شوق بگفتار در نیکبند در عکاز خمار در نمی کجند که عرض جامه باز اندر نمی کجند چو در کنار بود خمار در نیکبند بر برق شعله دیدار دیگر کجند که ایمان خسرو یار در نمی کجند</p>
<p>ویدار غایب انی چه ذوق دارد سودا عشقش بختن عقلم نمی پسند همه عارفان عاشق دانسته حال سکین مشغول عشق جان که عاشق صراف زهرم چو نوشد از دست یارین دوش بی روی تو آتش بسرم بر می تا با فتنه سیاهان زهره غمخیز آن نه می بود که در زلفرت می خورم چشمه بخون جگر بخنی به سیل و بدی که چون عود بر آتش لاله میخیزد سعدیا عقد تریا که شرب حیثیت در پاسی تو فادان تاسیست می باشد</p>	<p>وله ایضا اگر می که در میان نشسته یار فرمان عقل به من شتم نیکو یار که عارفی بناله دور عاشقی بر یار دور و تیر باران باید که نه یار بر دل خوش نیست تو شتم نیکو یار</p>	<p>بسیار مرهم شبانه در نیکبند که چوین خست بخیزد در نیکبند که نکت بر رویه خمار در نمی خند که سعی دشمن جوخه در نمی خند وله ایضا می بوی آهستانی در شتم از گالی باشد که خود بر جسته با دوری تو پانی که بر نیاید روزی نکت عشقی چا صلت است از اوقات ندان دانی چرا نشیند سعدی کج خلق</p>	<p>در عکاز خمار در نمی کجند که عرض جامه باز اندر نمی کجند چو در کنار بود خمار در نیکبند بر برق شعله دیدار دیگر کجند که ایمان خسرو یار در نمی کجند پیغام وصل جانان چون روح دارد ورنه که دم قاصد پیغام که گذار که چشم جان ندارد تامل نمی سپارد الاد می که یار بی یار می برارد که دست خوبرویان بیرون کشد آیم آتشیم پیغمبر و زمین ترمی شد کونی اندرین مویم سر شتر می شد پیش چشم دره دیوار مصور می شد می با یار نه نسیم لم بهر ابر می شد نفسی میزد و آفاق منور می شد وز نه بر شب که میان افق بر می شد شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد</p>
<p>وله ایضا همه شب که تو میرفت و گم می شد خون ل بود که ندیده باغ می شد تا می بود اگر سنس خوب بیدار می شد که چون مجرم دود بر بر می شد</p>	<p>وله ایضا چون شب آمد مرا دیدم بیار آمد از خیال تو به سو که نظیر می کردم هوش می آید و میرفت نه دیار ترا یار بان صبح کجاست که شبی می کردم</p>	<p>وله ایضا چون شب آمد مرا دیدم بیار آمد از خیال تو به سو که نظیر می کردم هوش می آید و میرفت نه دیار ترا یار بان صبح کجاست که شبی می کردم</p>	<p>وله ایضا چون شب آمد مرا دیدم بیار آمد از خیال تو به سو که نظیر می کردم هوش می آید و میرفت نه دیار ترا یار بان صبح کجاست که شبی می کردم</p>
<p>زک سر خود گفتن ز با قدمی باشد زیر همان که وجود است بصورت رجا</p>	<p>وله ایضا زک سر خود گفتن ز با قدمی باشد زیر همان که وجود است بصورت رجا</p>	<p>وله ایضا زک سر خود گفتن ز با قدمی باشد زیر همان که وجود است بصورت رجا</p>	<p>وله ایضا زک سر خود گفتن ز با قدمی باشد زیر همان که وجود است بصورت رجا</p>

که چون صبرها را صورت بتواستی
 رخص از سر سیر و ناز و نوازی
 کس را بزم نیست آفت نشود و حق
 در این عیب نیست و جدمی نزد
 مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
 من این بازیایم که کرم در پیش
 جوهر عشق چنان نیست که با فم صیب
 زخم شیرینت را بشکبایا بقیل
 موضوعی در همه آفاق مانع امروز
 زانکه که بدان صورت خود نظر افتاد
 کفتم که بقتل از همه کاری بدر آید
 شمشیر کشیده است نظر بر سر مردم
 با هر که نیکو کفتم از اوصاف جانش
 صما جعفران زین نفس کرم چو تش
 زنده شود هر که پیش و بخت میرد
 هر که زد و تش درون سینه صفای
 صد چو من خسته و در فراق تو میراد
 شودش بلبلان سحر باشد
 سیر باران عشق خوبان را
 همه عالم جمال طلعت است
 آدمی را که خار کی در پاس
 عاقلان از بلا بهر هیسند
 سرست ز کاشانه بگلزار آید
 مغان چمن نغمه زان بیدم و کین
 سجاده نشینی که مرید غم او شد

نماید که سلمان را قبل صبحی باشد
 کاین مطرب یکدم خاموش نیست

وله ایضا

که مرابی می و محشوق سهر می زود
 که لبکش زنی جای دیگر می زود
 اگر می رود از پیش و گرمی زود
 کوئی ابر است که از پیش گرمی زود
 چند مردم به خفا دیدم و اثر می زود
 که حدیث من حسن تو خبر می زود

وله ایضا

بیچاره فروماند چو عشقش سیر شد
 چون پای بدادم که ز دستم سیر شد
 مشتاق چنان شد که چو من خجرا
 دانست که اندر تن با بشته افتاد

وله ایضا

شمع دلش را شاد می نگریزد
 و اگر ترا بسیند و بدوست بگیرد

وله ایضا

دل بیچارگان سپر باشد
 که کسی که بین نظر باشد
 زود و حرفه جانور باشد
 مذہب عاشقان اگر باشد

وله ایضا

زین غنچه که از طرف چمن زار آید
 آواز هوش از خانه خمار آید

سگشت کفک درون فرج گرمی باشد
 انگچه را ببل و بلوانه نمی باشد
 الا بجسی کوئی کا و را اسی باشد
 کاین بلالی است که از طبع بشر می زود
 عجب آن است که ز خون جدمی زود
 آفت زین کوچه مارا بهر می زود
 زح دل نیست که در بنا لظمی زود
 مهر جریست که چو نقش جرمی زود
 چند کوئی کس از پیش شکر می زود
 از صورت بی طاقتیم پرده بر افتاد
 کا دل نظرم بهر وجود از نظر افتاد
 یا صبح بختیم و حکایت بد افتاد
 کا کله از غم او که گرفت از کله افتاد
 بار ستم دستان بزند که در افتاد
 مرد دلت اگر هیچ دوست بگرد
 سنگ یر صورت کین نپذیرد
 هر که بدین صورت نشاند نمید
 خفته از صبح بی خبر باشد
 هر که زنده هست در خطر باشد
 مگر آن کس که بی بصر باشد
 زهر شیرین لبان شکر باشد
 مرغ عاشق برین پر باشد
 غفلت کل و لاله یکبار بر آید
 و تش بر غنچه کل نار بر آید
 از خانه میان بسته زار بر آید

بر خاک چو سبیل دیده نشاکند	اندر نظر همه که بر پیرا بر آید	سر غفلت از آن روز شد کم خیریم	دیبا می جلال تو سب از بر آمد
کام دلم آن بود که جان پر تو نشاکند	آن کام نیست شد و این کام بر آید	سعدی چو آن روز بنا را رخ خزان	کرباغ دلش بوی گل یار بر آمد
سرو بالا می آید میسرود	وله ایضا		رفتش بین تا چه زیبا میسرود
ناگد این باغ از دستم شود	کو بر آتش کردن استجا میسرود	میسرود بر راه و در اجزای خاک	مرد میگوید میسرا میسرود
اهل دل را کو نیکو دارد چشم	کان پری پس بگرینجا میسرود	هر که را در شمع دید از مرد و زن	دل ربود لکنون بصیرا میسرود
آفتاب و سمر و غیرت می براند	کافقاب سرو باز میسرود	باغ را چندان لبها با نمانده اند	کاد می بر فرمش دیبا میسرود
عقل را با عشق زور و غلبه نیست	کار و سکین از دمار میسرود	سعدی اهل در سرش کردی قوت	بلکه جانت نیستند در پیرا میسرود
این چنین بخود زلفتی ننکدل	وله ایضا		کر به انستی چه بر ما میسرود
شب عاشقان سبیل حیات می دارد باشد	تو بیا که از این شب و صبح باز باشد	محبت که تو کم که سفر گنم نکوت	بجای رود که تو که سیر باز باشد
و به دست تو سحر کند گنم بر دست	که محبت تعاون است که باز باشد	بگر شمع غایت نظری میسری	که دعای درد مندان نرسد باز باشد
سختی که نیست عادت که نیت تو نیست	بکه م دوست کویم که محل را باز باشد	چه نما باز شد که تو در خیال باشی	تو صدم نیست که از می که نما باز باشد
چنین فیما بینم تو و دوست بکفر	کشت و کوشم و جفا و ناز باشد	و کرش چو باز بینی غم دل بکفر	که شب وصال کو تا به سخن در باز باشد
فدوی که بر کف تو وفا و عهد یار	وله ایضا		اگر بلا بر سر می قدم مجاز باشد
همی به شادمانی بر جفا رود	مجنون به شادمانی لیلی کارود	اگر سرفدای پای تو که دم غریب	بسیار سر که در ره محمد و وفا رود
و هر که می بوی که تو گنم نیست	قادر آن که بنیال تو را بد کارود	مخروج تیر عشق که کش تیغ و نفا	چون میروند ز پیش تو چشم رها رود
هیفت آید که میانی تی بر زمین نمی	کاین پای لایق است که چشم ما رود	در هیچ موقع سرگفت و شنید نیست	آلا در آن مقام که ذکر شمع راود
سی بر تیرا که نیست بکفری	عیشش کل که بر سر مردم قضا رود	ما چون نشانی پای بکل در بانه ایم	خشم آن حریف نیست که تیر نظر راود
ای شایم که می محبت صبور با بر	بیدار و نیکو آن همه بر پشنا رود	سعدی به نیکنی از سر جوابی کل	در پات لا دست که خا جفا رود
آن که آن بک و جرم را بر سر کران ارد	وله ایضا		جواب تلخ و پنداری که نیر نبال ارد
امد اگر و حتی به بد و نیک و نایم	بنقدند به است که می بران ارد	کسی که اختیار می هست و محبتی در دل	مراد از محبت و خا از عمر و مقصود از محبت
بر این خواست چنین نیانی نیست هر دو	بجانان نه کالی که و صد و صد	محبت با کسی که نام که نخوا خود نمی	چو بکل که نشاکند فراخ شیان دارد
نرمای می به نیت ز دوست بکفری	و بل که اندون با دوست گفتی فغان	تو شوق نیست و هر که را زیار بکفری	محبت از خاک بفرزد محبت همچنان دارد
نوش آید باد و زمی صبح زیبا میسری	به روی دوستان اندر بوی و ستان	یکی سر در کنار بار و خواب میسری	چه غم دارد و نمیکنی که بر پشنا دارد
چو سحر می شش نهان را و لطف میسری	وله ایضا		به تنها عیش میزد که منظور می نهان دارد
فراف وانی از سنگ عخت نر باید	مراد می است که با شوق بر می آید	مخو با همه بد و بدیت و عا کویم	بیا و کر هر دشنام میسری شاید

اگر چه هر دو جانت بل خیدار نه
نه زنده را بتوسیلست و جراتی بک
پدر که چون تو بگر گوشه از خدایست
سبحان سعدی اگر گشته حالات باد
فلک را این همه تلکین نباشد
زهر و ایدتاج خسرو نیست
هر آنکو سسر بگرد اندر حکمت
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
که میرد و شفاعت که دوست باز دارد
ستیزه برون باد و دست این مثل دارد
حرام باد بر آن کس نشسته و خوش بخت
بکام دشمنم اید دست یا نچنین گذارد
حکایت شب بهران که باز دارند
که بر گزشت که بوی عبیری می آید
روست رفته و بی یگان نمیدهند
جمال کعبه چنان میدواند و منشاط
ز دیدنت نتوانم که دیده بروم
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پند است
کسی بعیب من از خوشی تن نهرواز
فرشته تو بدین روشنی نه آویشی
حکایت غنچه ابرو کشیده و تاب کوس
درخت میوه مقصود از آن بلند است
مسئلهش نبود عشق یار آتش روی
خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
که گویت که سروی سروی نچنین باشد

منت سبحان بخرم تا کسی نغزاید
که مرده را نیست روان یا یار
خبر دهشت که دیگر چه فتنه میزد

لبش چنانچه توانی که بنده را رسد
پس سر گشته شمشیرش را چونی
تو آنکه در رحمت بروی درویشان

وله ایضا

فروغ مهر و مهر چنین نباشد
یکی در خوشه پروین نباشد
از آن بجایه تر مسکین نباشد
و که باشد چنین شیرین نباشد
که عیش خلوت بی او که دورتی دارد
که گشته چشمه حیوان گل میزد
که از سر هر بر خواستن نمی آرد
کسی کند که در دستان باز دارد

صبا که بگذرد بر خاک گویت
بقای ملک باد این خانه با
عدو را که سزای پای سپیل است
خدا یا دشمنش جانی مبیعد
که کجا مجال سخن باشد بمحضرت دوست
هر که گفت دل از یار در میان برد
درست نماید از آن عجب عیش
بیا که در دست او تنم و کر کشی

وله ایضا

که میرود که چنین دلپذیری آید
که زخمهای نظر بر بصیر می آید
که خارهای خیالان جبر می آید
و که معاینه بنیم که سیر می آید
که رحمتی که رش بر اسیر می آید

نشان یوسف که گشته میوه به یقین
همی خرامد و عظم طبع میگوید
نه آنچنان بومشغول میباشی که
هزار جامه معنی که من بردارم
رسیده اند سعدی بهر که در آفاق

وله ایضا

نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چو لشکری که بدینال جیندازد
که دست قدرت کوتاه مایل باز
مگر کسی که چیر وانه سوزد و سازد

چنین سپهر که توئی رحمت روان
که دام گل که بروی تو ماندند باغ
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی
مده بدست فراموشی وصال چه

وله ایضا

و که گویت که باهی سبزین نباشد
که در جهان بگردی طهاف و نوروزی

که در جهان بگردی طهاف و نوروزی

خلاف آنچه خداوند کار فرمایید
چنانکه هر که بیند بر او بخشاید
بند و رتوب بند می خدای بخشاید
تو دیر زنی که مرا عمر خود نمی آید
عجب کرد و بخش مشکین نباشد
که تا باشد خلل دیدن نباشد
بزن تا بیدش فرزین نباشد
که بچش دوست بر بالین نباشد
مگر نیم صبا این پیام بگذارد
با عباد صبور می که شوق گذارد
که در هوا جبه بخش زنده سرخار
نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
مگر کسی که چه سعدی سنا و بنهار
مگر ز نصر کنعان بشیر می آید
نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
که یاد خویش تنم در ضمیر می آید
بقا می که تو داری قصیر می آید
هم آشی زده تا نفسیر می آید
که هر که سینگرم با تو عشق می باز
سز که مار کیتی بتو پس باز
که دام سرو که باقا است سرافراز
در آفتاب جالت چو سحر بگذارد
که ملبش بزن بعد از آن که بنواز
دلی که از تو بر داخت با که میرواز
صورت بدین تکرانی در کفر و دیویش

سعی است یا بابت قدر است یا نه باشد	آورد برت کیرم نیکم بغیر نباشد	صورت کنند و زیبا بر پنهان و دوبا	لیکن در باروشن سحر مین نباشد
نخیم اگر سبب است به برین لطیفی	حقا که دود با نش این نیکین نباشد	کره که در چاه شایسته که خون برین	بایار و دبا بخت باید که گین نباشد
ز چنان سیرش در پاسی دیر می اید	و کار از نیندا جان با این نباشد	ورنای که دیر می را بر با همی گزینند	کو بر گزین که را را جزو گزین نباشد
مشقش حرام بادا بر بار سر و بالا	ترد آبی که جانش در آستین نباشد	سعدی سیح یعنی چشم از تو برگیرد	الا که رش برانی قلت جز این نباشد
کاروان شکر از صبر شیر آید	وله ایضا		اگر آن یار سفر کرده با ز آید
که تو با آبی اگر خون منست در کوفت	پیشیت آیم چه کبوتر که بر باز آید	نام و تنگ دل و دین برود و پیش	چیت تا دلفظ عاشق جان باز آید
من خود این سنگ بجان سلیم می کشم	کما یفین شکند و مرغ پر و از آید	اگر این داغ جگر سوز که بر جان نش	بر دل کوهی سنگت با و از آید
من جان فکند می تو بعد کم گفتم	بج سنگت نیست که از دوی می آید	هر چه در صورت عقل آید و در هم فکما	انکه محبوست از همه متا ز آید
که تو با آبی و برویده سعدی بود	وله ایضا		بج سنگت نیست که منظور با و از آید
کسی که روی تو دید بهت حال می آید	که هر که دل تو برداخت بهت نتواند	مگر تو روی پریشی و کر نه ممکن است	که آدمی که تو مدینه نظر پریشان
بر آدمی که در چشمش بران حال می آید	دلش بخندد و بر جان آید و فرخ	اگر بدست کن باغبان چنین برود	چه جای چشمه که بر چشمش نشاند
چند نه باشد آرد جان و نظر است	بیو می که شمی با تو روز آید	محمد و جیل شمی در فراق روز آید	و کر نه بنیت آن روز بهر شب ماند
جفا و عظمتت میرسد ولی چند	که کربا بر اند سیاه دور ماند	مگر تو روی پریشی و کر نه ممکن است	که آدمی که به بسیند نظر پریشان
بدست رستم از خاک آسان بکمر	اگر کبر یک کیم کس به هیچ نشاند	چه عا بست لبشیر قفل عاشق	حدیث دوست بگویش که جان فرشان
پیاره بلبل تن خضر که سعدی	وله ایضا		نه هر که گوشت کند مصنی سخن داند
کسی که روی تو دید که کبر نکست	ز غش می که در چشمش بر نکند	دین روش توئی پیش هر که آرد	کرش به تیغی سخن روی بازین نکند
چنان پریمی دور در دن	که زندگانی خفته چنان بهر نکند	بدنی نفسی با در رسی کنی	که یاد تو نتواند که یکت نفس نکند
مذاشت که جازت نونت فو	که خون خلق بر روی کس نکند	اگر تصیب بختی نذر دروغ دار	سک فرودن چنین ظلم بر کس نکند
بنام می که نه در دهان آید	وله ایضا		که هیچ بلبل ازین ناله در نفس نکند
کسب آن فتنه لایزال طاعت نکند	وان بر تر بر سر را جزو نکند	آن شخصی جهانی است بران طاعت	عمر ضایع مکن ای که جهان بیکند
استار نه به آتش می چید	که بداند که به بر خلق بهان بیکند	آخر اسی نادره دور زمان از لطف	بر آشی زمانی که زمان بیکند
ره می ریای تو او دور می نهد	صورت حال من ز سر بهان بیکند	تا که با عصبانی سخن باز آید	عمر می نیم و چون برتن یان بیکند
آتش دارد به عده است زود	وله ایضا		دود آن است که وفی زبان بیکند
کعبه تن به به بسند که زبان	چنان بای بر روز هست که سخن	اولی از سنگ بای به راه و دوا	تا تحمل کند آترو در که محمل برود
سنگ حبه است در شش و دیر	که هر چه عافیه در گل برود	ره نه به هر چه در دانه از لطف صورت	چو چشمی که بر غش ز نمان بل برود

موجم این بار چنان کشتی طاقت نکند
نه عجب که برود قافله صبر و عجب
که در عمر زاده است کسی دل خیال
سعدی ارغش نواز چکنه لک بجز
کیست آن ماه سحر که چنین میگردد
سرواگر نیز حرکت کند از جای کبابی
کام از کس نکرده است که در بهار
پای کو بر سر عاشق نه و بریده نشین
از خیال آمدن و رفتش اندر آتیم
سعدی که گوشه نشینی کن و شاد بگذرد
کی برست این کل خندانین نیاید
که در آغوش این لطف بلاغت کانرود
عقل را کفتم ازین پس بسلاستین
پر نشد چون صد فادانه مرغانی
مجلس ما در امروز بستان ماند
می حلال است کسی که بود خانه بست
تا سر زلف پریشان تو محبوب من است
هر که چون موم بجوشد رخت نرشد
تو که چون برق بخشدی چه غمت باطل شد
هر که با صفت و بالایی تو شایسته
هر راحت از زندگی دوست بود
نکوحیم می لعل شیرین کوار
بیدار و کفتر رجان پرورست
مژدن غلط گفت با نکت نماز
بخوابش کرد دیده سعدیا

که عجب دارم اگر تحفه بساطل بود
میتس چه چشم که آن قدو ثمال بود
چون بیاید لیس راه تو بیدل بود
جیف باشد که بر عمر باطل بود

وله ایضا

نتوان گفت که نیکو تر از آن میگردد
که بران زلف و بنا کوشش چنین میگردد
جیف باشد که چنین کسی نرین میگردد
با کان افتم اگر خود یقین میگردد

وله ایضا

آخر این غمزه فوجاسته کی حلوا شد
مردم از غفلت بدیدر که او کو یا شد
گفت خاموش کن این فتنه که پدید شد
که نه از حسرت او دیده ما در یا شد

وله ایضا

خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
روزگارم بس زلف پریشان ماند
زینهار از دل بخشش لبندان ماند
من چنان نار که بریم که باران ماند

وله ایضا

که آن ماه رویم در آغوش بود
که زهر از کف دست او نوش بود
سراپای من دیده و کوش بود
مگر بچون منست و مهرش بود
زبان در کس امروز کان دروش بود

قتل صاحب نظر آنست که قاتل بود
مگر آن کس که بشناید و غافل بود
پرده بردار که بهوش از غافل بود
مانده آسوده بخسبه چو منزل بود
آتش جان بیدار و دماء معین میگردد
یاد چارده یا بعت چنین میگردد
کافا بی است که بر رخ برین میگردد
کو خند کن که لالاک دل دین میگردد
پادشاهی است که بر ملکات پیر میگردد
شاهان است که بر گوشه نشین میگردد
بلبل خوش نده و طوطی تنگ باشد
چشم بریم نزدی و سوسه بالاشد
آدمی طبع و لکنوی و پرسی سیاست
وقت خوش دید و بخندید و گل عیاش
عیس خلوت بتاشای گلستان ماند
بریا صین و لب چشمه حیوان ماند
تو چندان که خون بریزی و پنهان ماند
یا کسی در بلده کفر سلمان ماند
کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند
حیوانی است که بالاس با انسان ماند
که دنیا و دینم فراموش بود
که سیم و سمن با برود و ش بود
کسی بازو اندک با هوش بود
ماند آن تخیل که سر پوش بود
که نتواند از حرص خاموش بود

سهل بود آنکه بشمیر عظام می گشت
کس نمانم که در این شهر که قاتل گشت
رومی بنامی که صبر اندل صوفی بری
قیمت وصلی نماند که از رده هجر

حورین میگردد و لفظ سخنگان
مردم زیرین رفتن او پندارند
سرگرد شپردی دار و دینی دهم
اگر کند چشم بایا کند حکم او راست

دیگر آن مرغ کی از جیب بر آید خن
شاخکی تازه بر آورد صبار لب جو
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذشت
سعدیا غنچه میراب بکند دیر است

خط سبز و لب اعلت بچه ماند کوئی
چکنه کنه عشقت که نگویم غم دل
نارافند که کی دل بجاالت مذم
طعن بر حیرت سعدی نه باضافه

چنان است دیدار و حیران عشق
نذاستم از غایت لطف و حسن
نمیدانم آن شب که چون روز شد
بکفتم و دشمن بدانت و دوست
سبب داکه کنجی بگوید فقیر

مرا چو آرزوی روی آن نکار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
گل بدست من افتد چو روی او در میان
ملح دار وصالی که بی فراق بود
فراق یار بیکبار هیچ صبر بکنند
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
چو عمر خوش نفسی که گذر کنی با من
نه چندان رزومندم که خوشی بی آن
مرا تو جان شیرین تلخی رفته از حضا
چو پروای سخن گفتن بود شتاب و خدرا
سمن این گل بهت میدادم چرا که بی شک
کنا دست اگر وقتی نباشد نا شکلیا
قله خاصیتی دارد که سر ناسیدند شکا
کرت خوانا به کیه دون دست و سنان

نظر خدای میانه ز سر هوا نباشد
بینیم صبح مایه که نبات زنده کرد
بکس که کرم طمست بر داید از وجودت
اگر بل معرفت را چون استخوان بود
نه رفیق هر جا نیست حرف نیست پنا
دگری همین حکایت کند که من و لیکن
نفسی وقت بهارم همس حور بود
خاک شیراز چو دایمی نقشندیدم
شکرین پسندانی به تنعم بگذشت
قننه ساهم برین در دهن بود و خنیز
دل سعدی و جهانی مدعی غارت کرد

وله ایضا

مراسر شک چو قوت در کنایه هزار سال که در چنین بهار آید هر آینه پس پرستی خمار آید بهار وصل ندانم که کی بهار آید که صبح از شب و تریاق بهم نمار آید مرا همان نفس از عمر در شمار آید	ز رنگ لاله مراد روی لب آید خسان خورند بر از باغ وصل او آید مرا زمانه زیار آن بمنزله زخمت ولا اگر چه که تلخ هست به صبر و لبت ز چرخ عده چون خدنگ تیغها بجز غلامی دلدار خوش سعدی
--	--

وله ایضا

اگر ای جان من با نا و گزین جان آید حدیث آنکه کند بلبل که کلان بوستان آید چنان ستم که کوئی بوی بهر جان آید ندانستی که چون آتش اندازم جان آید اگر بارش جو فزانی بفرق سروان آید	علاست که بر سر رفت و خفتی که پیش آید چو سود آب فرات که که جان آید نسیم صبح کفتم تو با او جان آید خطا کفتم بنادانی که چون جوهر آید زین و باد بوستان العیش باد و نور آید
--	--

وله ایضا

سفر یار زندان ز سر خطا نباشد که جهاد و مردگان از بهر ضیاع نباشد نه کسی بخود باشد که را و صفای نباشد چو دشت هیچ سختی خبر از قضا نباشد که بر وزیر باران سبزه نباشد چو معالمت مزار سخن آشنای نباشد	بهر وقت عارفان با نظر است و کلام اگر است عادتی هست که نفع دل تو خود از کدام شهری که ز دوستان اگرم تو خون بریزی بقیامت کلیم تو در آئینه نظر کن که چه دلیلی کن تو کان هر که سعدی ز جلال کرد
--	--

وله ایضا

وان بهر صورت زیبا کردن میباید که چه گویم نخوان گفت که چون میباید نفس عیونش در لب شکر خا بود	بایس در سایه اقبال تا بکشت این بعللم اند که شقایق نهد از لطف من من در اندیشه که تخته آینه مالکی
---	---

وله ایضا

چو بلیلم همس ناله های زار آید
ز شکل سبزه مرا یاد و خطایار آید
ز گلستان جالش نصیب خار آید
که زخمیم به نسیمی که زان دیار آید
چو بر امید وصالست خوشگوار آید
سجست در دل مردان بهوشیار آید
ز کار و بار جهان که رشتی به شمار آید
و که صدانه نویسم حکایت پیش آن آید
اگر از بهر با نسی فصلی بخیم داستان آید
چو مجنون با کن راقا و دیلم و میان آید
اگر از چنانک او باشد صبا غنچه خان آید
غمی بایده که و همن اشکایت بر زبان آید
بباید ساخت با جور می که ارباب و حران آید
نه شرط دوستی باشد که از زبان آید

نظری صحاف دادند و دوم روانه شد
بجای افتادی دیگر فغان نباشد
مگر اندازد ولایت که تویی وفا نباشد
که بیان و دستان این همه با جرات نباشد
چو تو خوشیست بر منی نظرت بهمان نباشد
که کس تویی جایت کبشی جفا نباشد
باری قی دو که دایم نتوان نهان بود
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
نه بدان بوی نه هم سرویدان بالا بود
یا پری پیکر به روی ملک سبها بود
بچه نوز که بر خوان ملک یعنی برد

ناچار هر که صاحب رو گو بود
نفس آن زندگن که توب بلبش نهد
ای کوی حسن برده زخوبان بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلق
بر می نیاید از دل تنگ نفس تمام
نختم روزه بسیار می نیاید
پس از شوازی آسانی هست ناچار
سر استان درین موسم چندنی
که پندارم نکار سر و بالا
چو یاد اندر حدیث آید مجلس
هر آن ناظر که منظوری ندارد
چهار اندر بهشت آن مدعی را
سیان عارفان صاحب نظریست
طیب ما ز بس نامحسبان است
هر که که بر سن آن بت عیار بگذرد
مست شراب ناز جوانی باشد
گفتم کوشه بنشینم چو عارفان
باز از حسن جمله خوابان شکسته
غافل مشو که عمر که نمای ضایع است
سعدی بخشنده توان رفت سوخت
هر که چیزی است در جان دل و کلام
سن اقصوت پرستم که نشانی و نسیم
سر که میخاهد در خدی در استان سمن
کرم از عدت بگردم ناچارم و درم
آن چو رفتار است و قاست آنچو مال و ثبات

هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
بعد از هزار سال که خاکش سپود
مسکین دلی که در غم چکان چو کبود
نه آدمی که صورتی از سنک در او
چون ناله کسی که بجای می فرو بود

ای کل تو نیز خاطر طبل نگاه د
پاکیزه روی هر همه شری بود
مونی چنین دریغ نباشد که زند
من باز از تو بر تو نم گرفت چشم
سعدی سپاس دار و جفا نباشد

وله ایضا

ولیکن آدمی را صبر باید
درم یکشای تا دلیر کشاید
درین دم تنیت کویان در آید
سختی را بگو نامم سر آید

رخ از ماتا کی پنهان کند عید
غلمان را بگو تا عود سوزند
سواران حلقه بر بودند و آن
که شعر اند چنین مجلس بخشد

وله ایضا

که میل امروز با حوری ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد
تو کوی بیسج رنجوری ندارد

چو ذوق از ذکر پیدا آید اورا
اگر سیم غمی اندرم زلفی
ولیکن چون عمل شباخت سحر

وله ایضا

هر لحظه پیش مردم بهشاید
دیوانه هم کند چو پری و اربکند
رویت که تو بیسج خریدار بگذرد
الاد می که در نظر یار بگذرد

هر لحظه بگذرد بکشد دوستان خوش
گفتم در می رفق ببندم بروی خوش
ترسم که مست دعا شوق بیدار بچو
آیا هست رنج کشیدن بوی گل

وله ایضا

هر که محرابی نباشی سر زلفت بر زبان
هوش من دانی که بر ده انگه صیقل
بخش اندر دل نشاندنش کار
عاشق صادق نباشد که طاعت بخشد

روزی اندر پایت افتم و بر بادم ببرد
عمر که بزم که ضایع میکنی با جور و ان
عشق مستوری نباشد پای در درگاه
باغ میخو اجم که روزی سر و بالا بچیند

وله ایضا

کاسخا که رنگ و بوی بود گفتگود
نه چون تو پاکه من پاکه خورود
بگذرانان را روبرت مشک بود
کم کرده دل دمانه در جستجو بود
کز دست یکنوان همه چیزی بخود
ریاضت بگذرد سختی سدا به
بال این است کابرد و سنا به
کنیزان را بگو تا مشک سایه
هنوز از حلقه هادل میسر بلید
بلی که گفته سعدیست سایه
چراغ دولتش نوز می ندارد
که پنهان شوق مذکور می ندارد
بماند تاب عصفوری می
فغان از دست زنبوری می
صد کاروان ز عالم اسرا بگذرد
وین دوست منتظر که در بار بگذرد
دریست بر دم که ز دیوار بگذرد
که محنت بجان خمت اربکند
روزی طیب بر سر یار بگذرد
کاسخا هر قنیت که اغیار بگذرد
کالک در پای تو افتد جان شیرین سپارد
و آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میگردد
گر که زبان ملاحظت سر بر آوردن نیارد
تا کلت در پاریز و ارغوان بر سر بر
چند خواهی گفت سعدی طایب است از خدا

هر که با رنج و سختی نغمه می سپردی
گوهر قیمتی از کام نهرگان آرد
هر که با غمچین هست در بستان نرود
انگه دود آتش او بخت باشد خاری
هر که با رنج و غم در پای شب
هر که در دشت که نترکد معشوق کجاست
بخیل که دل شیفته میباید گفت
عشق را عقل نمیست که بیدار لیکن
یارش به شین چو باران جاری بود
آن دست که با او بارادت نظری
روئی نتوان گفت که حسنش چه تا
آدم که خبر بوم از تو تا تو بخونی
من بودم و او فی قلم اندر سر کنش
سعدی نتوانی که در دیده بدوزی
یار با بد که هر چه یار کند
بایاران بکش که دامن گل
شهر بند هوای نفس مباش
قاضی شهر عاشقان باید
از همه باشد بحقیقت کزیر
مهر بسترین نبود بی رجام
آن عرق است از دشت با کلاب
دل چه بود جان که بدوزنده او
ودنهای که گویم که نیست
چون نرود در پی صاحب کند
ناله سعدی ز چه دانی خوش است

گوشتی که عاشق بدار انرود
هر که او را غم جانست بدار انرود

وله ایضا

هر که رشک کوشه خاطر بکشان نرود	سفر قبله در ازت و مجاور باد
جان عاشق تا باشد که رضوان نرود	گر سرست کند بوی حقیقت نرود
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود	صفت عاشق صادق بحقیقت نیست
بر دای خواجه که این در بدو نرود	بلاست نرود از دل اصرار عشق
هیچ عیار نباشد که زندان نرود	سعدی اگر نه شب شرح غش خالفت

وله ایضا

با مکر او را با رادت نظری بود	من بعد حکایت تخم تهنه بچون
کوئی که در آن شب از روز دردی بود	گویم قمری بود کس از من نه پسند
کز خوشی و هر دو جهانم خبری بود	در عالم و صفت سجانی بریدم
با او نتوان گفت وجود دردی بود	با غمزه خوابان که خوشتر کشیده است

وله ایضا

بر مراد خود اختیار کند	زینهار از کسی که از غم دوست
آن برد کا حتم انرا کند	خانه عشق در خرابات است
سک شهر استخوان کار کند	هر شبی یار شا هدی بودن
که بیک شاه ختم کار کند	سیر سعدی سرای سلطان است

حرف الراء

آن نفس است از دهنست عیبر	بذل تو کردم تن و بهوش و روان
کو بده ای دوست که گویم کیم	راحت جان باشد از ان قبضه
با خبر از در دمن الاخیر	عجب کنم که چه دیدی درم
آهوی بیا چه بگردن اسیر	هر که دل شیفته دارد چون

وله ایضا

تا دل خلقی ازین شهر بیجا نرود
هر دو حق بجا کردن عذر نرود
هر که مجمع نشست پریشان نرود
رومی در قبله معنی بر بیان نرود
اندرون کج لاله و ریحان نرود
گر کس بر سر رود از سر پیکان نرود
نفس بر سنگ بسته است بطوان نرود
شب بیا بیا بدو شرح بیا بیا نرود
گوهر بر کشته بچران کندی بود
کان میوه که از صبر بر آید شکری بود
باغی که شاخ درختش قمری بود
کانه نظرم بر دو جهان فتنه بود
در صبه بیدار محکم سپری بود
کان ل بر بود که صبرش قدیمی بود
پیش بیکانه زینهار کند
نیکنای می درو چه کار کند
روز مشیاریت خار کند
تا د اینجا کسی که از کار کند
و نونشاید که نزاری نظیر
دعوت نعم نبود بی فقیر
وقف تو بزم دل چشم و ضمیر
هر هم دل باشد از ان صبه تیر
کور غذا که چه بیند بصیر
بس که گوید سخن دلپذیر
بوی خوش آید چو بوز عسیر

ی صبر پاید که بیان گشت یا
چون فاسد کمان بهفت از غم خسته شد
سعدی به لیس که لبش بسی
ن کیست که می رود بهنجیر
همیشه ده جادوان بابل
ز عشق کمان ست و بازهوش
سی سخت جفا می ستی جان
با جان مکر از جسد بر آید
آن که مراد دوست باید
آید که آنکه بوسه کلزار
خوب نه خستگان یزد
یک رنگ سویم تا نم ند
وقتی صنیعی در بودی
نه راه شدن نه روی بودن
سن پیش نهاده هر که در خون
مایوسف نمودنی فیه و شیم
پرو نه نمی شکید از نو
سر کس تعلقی گرفت
یارب که تو در بهشت باشی
مست نراب ناب عشقم
آخیز بیا که ما چه خیزد
نزدیک نمی شوی بصورت
سعدی چو مراد یک بین است
بلغت میرسد از روی خوشید تو
خود فردا که چنین دی بهشتی میند

کارم ز دست رفت نیامد
چون تیر ناکهان ز کام محبت یا
لیکن زبندی تو طرفی نیست یا
برنو است آتم از دل و جان چشم
در عشق یا نیست مرا سیم و زلف
الکون که یوفائی یادت درشت

وله ایضا

همایه بستان کشمیر
افتاده خبر ندارد از تیر
رفتی چنین بر رفت قید
خونی که فرو شده است یا
کو ترک مرد خوشتر کبر
این است بهشت اگر تنیدی
نقاش که صورتش به میند
کو نه نظر آن ملاست عشق
اگر جان طلبد حبیب عشاق
سعدی چو اسیر عشق ماندی

وله ایضا

بیداری بلبلان اسرار
این خرقه سترش ز تار
تو خلق ربوده یکبار
سعشوقه لول و ما گرفتار
بر گردم و بر نگردم از یار
توسیم سیاه خود نگذار
ما کلبه زهد بر گرفتیم
بر خیز که چشمهای ست
یا خاطر خویشتن بماده
هم زخم توبه چو میخو زخم
کردنی و آخرت بیارند
اگر مردی از تو بر نگردی

وله ایضا

صاحب نظران بروی من
ما کس نکند نگاه در جور
نه تشنه سبیل و قافور
سیم رخ چه میکند بعضو
وز دیده دل نمی شوی دور
آن روز که روز حشر باشد
ما زنده بگذرد دوست با شیم
من دانه و دردمند دیدار
سیم است شراره عشاق
از پیش تو راه رفتن نیست

وله ایضا

قل هو الله احد چشم باز روی تو دور
اگرش به صاف بود معترفی که قصو
آدمی چون تو در آفاق نشان تو دور
شب ما زور نباشد که نگاه تو دور

یار به چو نیست که می نشیند یا
لیک آب چشمم و آتش دل جزوست یا
دردل شکن امید که میان شکست یا
پای دل دوستان برنجیر
کر دیدن او جوان شود سپهر
از دست بیفکند نصا ویر
بیفاید میکند و تخذیر
نه صبر روا بود نه تاخیر
مدبیر تو چیست ترک نه بیم
منوخ کف کلاب عطاء
سجاده که میبرد و سجده
خفت و هزار فتنه بیدار
یا خاطر از دست مگذار
هم بارتوبه چو سیکشم بار
کاین هر دو یکدوست بگذار
سعدی بچفا و جور بسیار
در قصه کند با سوز داندور
دیوان حساب و عرض مشهور
دیگر حیوان بنفشه صور
آهنگ شب دراز و جور
کالتش برزد حجاب مستور
کرون بکشد به که مجور
واجب بود احتمال زنبور
بلکه در جنت فردوس نباشد چو جور
از شبستان بردانی چو صبح زور

زندگان باد عجب کربو میلی باشد
سحرشمان تو باطل کن چشم آویز
آخرد غیبت اید دست یمن بکنده
سخنم آید که بهر دیده ترا می نگرند
تا بدین غایت که رفت ازین دنیا
بس ملائکه که خوا بهر دوجان نازین
باز میگویم نشاید راه نوسید کیفت
چشم تدبیر منی بیند بار کجی جمل
که چنان فرمانی از حد رفت تو قصیر از حسا
خفتن عاشق بیکیت بر سر دیبا خوا
که در کربی را شکیبست زیده دوست
که تو ز ما فارغی ما بتوست نظیرم
این همه بار حتمال میکنم و میروم
تیغ جفا که زنی ضربت آید دست
دولت جان پرورست صحبت آفرین
آخر عهد شبست اول صبح ای نیم
مشعل بر فردر متغله پیش گیر
برک و دختان بهر د نظر هوشیار
و عده که نفسی بشی با تو بر روزا و دم
و قفر کلت بشوی گفته سعدی
ره بخرابات برد عارف بهر کار
که بقیامت رویم بخیر و بار عمل
روز قیامت که خلق طاعت خیز آید
بس که خرابات شد صومعه خرقه پوش
مطرب یاران کجی آن غزل پذیر

مردگان باز نشینند چشمه یوسف
ست چند آنکه بپوشند بناگشت
توانم که حکایت کنم آلا بختور
آن بهایم نتوان گفت که جان دانا
این جلالت که تو داری عجب کجاست
منم امر و تو بگشت نامی من بود

وله ایضا

استی خواهی باز می صدفم
روغ عرض اند ست جو لغش ناخیز
پیش الحاحش باشد غوغا چون
جرم بخشایا بنو فقم چراغی پیش
هر چه شمع همچنانی شمع بفرمود
بیخ دست او نرم تنای که مانت
گاه میگویم چه بودی که بنودی چشم
دوستا تم تو به کوینداز کنه کار کن
من که از شرم کنه سر بر زید از پیش
یار با زعدی صی کا آید پندخت

وله ایضا

من تو نم گرفت بر سرش قر
و تو ز ما بی نیاز ما تو میدوار
اشرست از نشا تا گرم رود زرد
روی ترش که کنی تلخ تو شیرین کوا
آتش آهست و دو دیر و دوش تاب
ای که بیار ان غار شعلی و کوا
ما سپر اند ختم کردن تسلیتمش
سعدی که در داغ عشق تو تو نور تو

وله ایضا

صبح دوم بایدت سرگزبان
تا بر بدت ز سر جنت خواب و غار
هر وقتی دفریت معرفت کوا
شب بگذشت از حساب روز و غار
دور باشد که خلق روز تو بگویند
خیره و غنیمت شما جنبش بادریغ
روز بهار است خیر تا بجا شایم
دور جوانی گذشت موی بهر شید

وله ایضا

سفره گیر و ده کرد نقد همه روزگار
بکنجالت بریم چون بکشتان بار
ما چه بضاعت بریم پیش کرم قضا
بس که کتب خانه شد صلیبه در دوا
ترست ای نیکنام پای برایت
کان همه ناموس و نام چون م نا
کار بتدیر نیست بخت بزور آوی
ندگی از گفتگوی دولت معنی نیات
که همه عالم بعیب پی ما افست

که زانظری با تو چو زیبا ستور
عسل پوشد و ز نار به بند و زنبور
من شیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
سعدیا غیرت آید ز عجب جد غفور
نیست الا آنکه بختایش کند پرور
ناگشتندی بدان زودی بختان
تو به نام من میکنم هرگز نباشد برقرار
سرعلیین بر آرم که تو کوئی سرسرا
یا تو انانی بدو یا نا تو انی در کجدار
چون نتواند گرفت دست و شوی
چشم چشم است و جوج نیزندش کن
من سکت هجاب کف بردار و نا
که کبشی جاکمی و دید بهی زینهار
فخر بود بده را داغ خداوند کا
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
که بتانی ثب طلعت خورشید وار
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله دار
نیکو بر ایام نیست تا ذکر آید بهار
برق دانی بخت کرد نمود و ستوار
و امن که هر یار بر سر مجلس بار
شیشه پنهان بیا تا بنوریم شکار
روی طلا کرده بود بهج نبودش عبا
دولت و جاه آن سرست تا که خیزد
راه نبر و از طلام ماه مذید از عبا
هر که دلش با کی غم نخورد از هزار

سعدی اگر فضل نیک از تو نیاید می زند که دست بهر شیار عاشق دیوانه سر مست را ای که دلم بردی و جان سوختی بسنده می مهر تو نیاید خلاص در دلم آرام تصور رکن بر سر ما عذر نباشد قبول چون تو در دست نیاید دست شرط هست جفا کشیدن از یار پیش دگری نیست توان رفت شک نیست که بوستان بخند گر پیش تو نوبستی بمبیم آفت کشم که کوشه چو سنبل سعدی نرود بسختی از پیش فتنه هم بر زلف بالای قوی بدین کر پیش خود برانی چون بخت از بخت چون کنم ز دل شکلیا هم زده بکسیا مرغ و صلت که پیر و پادشاهی کر بنا به فضل باران عنایت بر سر آورد آلود سعدی که ز گردون بگذرد یا آن بود که صبر کند بر جفای یار یا از برای نفس کفین طریقت من به نیمم که آنجا که گوی دوست نشان میشا به دیدن مجاهد مار از در عشق تو با کس حدیث نیست	بد بود نام نیک از حقیقت یادگار آتش فکرت ز عشق میزدند ز یادگار وله ایضا پند خردمند نیاید بکار در سر سودای تو شد روزگار غوغا عشق تو ز بسند کنار وز مره ام خواب توقع دای مانه نشینی ز نشیند غبار دل چه محل دارد و دینار و پست وله ایضا خمر است و خمار و کلین و خمار از تو بتو آدمم بر بخار هر که که بگردا بر آزار بسیچم نبود کرد و تیمار بنشینم و روی لب دیوار وله ایضا قامت آن یاقیاست غیر ستان سر خلعت بر اندام چون میزد حکم چون کنم که جان کز پرست زانان و که آن ساعت نشادی چار پرچم لایه بگردون رسانم چون چو دایند وله ایضا ترک رضای خویش کند و رضای یار مانفخ خوشترین کیشم از برای یار من سرنی غم که آنجا که پای یار ور صد درخت گل نشانی بجای یار هم پیش یار گفته شود ما جرای یار	آب روانست از طبع می رود اندر دیار انگیزد بر دوسر کوسه یار به که بغیرت بختی در دیار کوه احد که تو نهی نیست یار لاجرم عشق بود آتش کار در کمر از نشت غامت یار مدعیم که نکشم جان نثار ای که فدای تو چو سعدی هزار شیرین بود از لب سنکربار بر من چو بکریم از نشت زار و اندر عقب قلوب و ابصار تا پیش میریت در گریار تو سنک در آوری بختار باقید کجاء و در گرفتار صبرم از اندامد شکیرا و شکیر بگذرد از هر چه بستم چو سوزن از چرخ با تو کرد و زخم خرم هوای زهریر تا وجود هست خواه بود و نشت دیمیر سکین افتاده ام جرم رحمت در پیر در تو کافردل نگیرد ای سلیمان نایب میند خطای خویش و نه بنید خطای یار بی طاقت از طاعت خلق جفای یار مارا بد ز میسر و داز سر هوای یار یا عزیز را بر سانی فدای یار بیگانه باشد از همه خلق ششانی یار
---	---	---

حرف الزاء

مرغ جانم رسیں در پرد	آن صاحب نظر بود که کند
نگام که خلاف شست ندان	اگر بگویم چو شمع معذورم
تا نکشت آب دین غماز	آب و آتش خلاف یکدگرند
و دوستی را حقیقت است و چنان	آرزو مند کعبه را شتر طاعت

وله ایضا

هنکام نوبت سحر است ای غم خیز	شا بد جوان و شمع برافروزی نه
خوشر بود و دوس نگرودی بی چنین	هر روز باید اگر می میکند حساب
کز دهن تو دست بدم تیغ تیز	کریخ میزنی سپر ایست و چون
بینم فرختم بود از روز بخیز	تا خود کجا رسید قیامت نماند

وله ایضا

آب شادی بر تش غم ریز	بو شه بر کنار ساغده
در نشان میکنند و غیر نیز	جسد کردیم تا نیالاید
معرفت را نماند روی تیر	کفتم ای عقل زود مندا
نگد با پلنگ دندان تبسم	شاهد آن میکنند خانه زب
یار شیرین زبان شور گیسر	سعدیا هر دست که دست نه

وله ایضا

چه خبر دارد از شب ابدان	عقل انجام عشق می بیند
چه توان کرد با دودید و ز	زینهار از بلای تیر نظر
که فرو و خستند دیدن	محتسب در قفای زندان است
خانه که با معاشه از یاد	بر که را با کل آشنائی است
ای که دل میدهد بی تیر ندان	هر چه بینی ز دوشان کرم است
سر محمود و خاک پای یاران	هر چه مطرب ندان این اوقات

وله ایضا

ای خلق از جفا نیان جفا
لازم است اگر دارد این جلف
ای عشق درخت بایست
سوزم کز دست شست نبید
من بختم سخن در آتش عشق
هر که دیدار دوست می طلبد
سعدیا زنده عاقبتی باشد
پیوند روح میکنند این باد شکبیر
لکریست دست میددت بیج کوبش
من در وفا و عهد چنان گنیدتم
فردا که سر ز خاک برآم اگر ترا
سعدی بام عشق تو پای بندم
ساقی سیتن چه خنسی خیز
کار بر آزار و باد نوز می
دست بالای عشق زور آورد
گفت اگر کرب سیر نکرده
تو به راتخ میسکن و خلق
دشمنان را سجال خود بگذر
مستقلب درون جانشناز
چمد کروم که دل کبس نه هم
مگر از شوخی تذر و ان بود
پارسائی که خمر عشق چشید
سپرتی بیاید افکندن
دست فجون و دهن لیلی
هر طاعی ز سعدی نخیسند

چشم خلقی بروی خوب تو باز
که تحمل کنندش این همه باز
از چنین بروی در بروی تو باز
کس نکوید در آتشم که از
نشنیدیم صبر و عشق این باز
که تحمل کنند شیب و فراز
که میرد بر آستان نیاز
ببر سیای و عود بسوزان گل بریز
فردا که تشنه مده بود لاله کوخیز
غیا مدعی کنی از آتش خیز
من بروی دوتو و همه را روی و چرخیز
قیدی نگرده که میسر شود گریز
پس بگردان شراب شمد آئیز
بجز ابات دهن پر سیز
بر کفستی ز عشق راه گریز
مطربان نیز منند راه عجیز
بسر زلف دلبران آویز
تا قیامت کنند رستاخیز
تا هم اول نمیکند آغاز
که چو رفت از کمان نیاید باز
غافل از صوفیان شاهد باز
کو برو با جفا می خار بساز
که امانت کنند و کز اغراز
هیچ غلیل ندارد این آواز
شکر از سر و سعدی از شیراز

سبار کتر شب و غمر ترین روز
مرست آن یا ملک یا آدمیزاد
مرا باد و دست امی دشمن و حال
از ان تاریکی شبهای خلوت
آشوب مکر وقت میخیزان خبر
پیشان بار و زشکن زلف تابان
یکشب که چشم فتنه بخوابست زینما
لبا ز لب چو چشم غموس المپی
بوی بهار آمد سال علی طبعش
محمول پیش بخت را ابر کجای سار
پند خردمندان چسودا کنور که بخت
با هر که بنشینم می باشد که نه فل شوم
گر بنشینم خواجهی بنده ویند سخا ای بده
آنگه ملاک نهمی خواب و من سلاشت
بسود و نه یکس باغ تفتح هست
دار و دیوانی که نمیکند کانه فیض عشق
جنگ نمیکند اگر دست تیغ میرد
سرکه بر اکت و رفت از بی آرزوی دل
ای رو بیکت چه افشستی سحابی خوش
از دست و بر کمر چه کایت کند سی
خوب برای عالی سلطان خنجر
حاجه هم راه و دیا و دنیا و آفتاب
با ویران کجی که ظلم سحر فستاد
جوان آمد ماهروی ز مطلع پیر
تا چه خواهد کرد بر تیغ و کیشی بیاد و کلا

باستقبال آمد بخت پیروز
قوی یا آفتاب عالم افروز
تورا کردل نخا اهدیده برو
فاده در حدیث من چنان روز
دل زن کو دو نوبت زن ایشا
مذاشتی که خندان در کمین اند
شبان نام کم از دور فرافت
گرا آن شبهای با وحشت میجو

حرف السین

بیدار باش تا زود بفرخوس
تا نشنوی نسبی آدینه بکنت صبح

وله ایضا

و پای بندی چو من فریاد میکنم
نوخواب یکس برشته تا بکنت میبرد
گر جسمم این بار از نفس بدار بفرم
چون بخیر رسیدم از دل زنی ایفس
دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نماند سر کس
کینه مردم دوستان چه جان چه پنا
نیرین بضاعت بک چندانکه کشند
کرد دست می آید برم با تیغ و شمشیر
من بفسم در کاروان کو هر که خواهد
فریاد سعدی در جهان بکنده ای ای بزم

حرف السین

بج دو انیا و در باز با ستغاش
بلکه چون عطالت هم کنم قیاش
هر که فدائیکند دنی و دین مال و سر
کاج که در قیاش یارو که برید می

وله ایضا

باشیر خج کردی و دیدی صلی خوش
ییل برست خویش ز بر قفای خوش
ابره خنخنی بره ریای خوش
تا آدمی نگاه کنی دیش ای خوش
دزدان جنای شحمه چه فرای میکن
کر بر دودینه سیح زین با لاف
چندین چراغ دارد بهر اهرورد
کر کوثر دل بخته سعدی کند کسی

وله ایضا

ارسا و در دهم با خون بری کرد
هر که معلوس نکر دو ز راه را گشت

که دو شمع قد بود امروز نور روز
نکو کردی علی غمسم بد آموز
نیاسودم ز فریاد جهان سوز
نمیدانست سعدی قدر این روز
عشاق بن کرده هنوز از گنار و کب
چون کوی حاج در خم چو کال آن کب
یا از در سرای تا بکنت غریب کوس
برداشتن بکفته بسوده خروس
هر روز خاطر با یکی با خود یکی ایام کس
اودا بیزن بچنان دوست می بکس
من با کسی افتاده ام که زوی بزد بکس
نمیدانست مطرب چه بزم چندانکه بکس
چندش بفریاد آوری بار بفریاد بکس
هر چه کند ز شادی کسی نکند ملاشت
جز بظفر غیر سید بخت فاش
کو غم نیکوان خور تا خوری تاش
کایچه گناه او بود من بکشم غم تاش
کوش هار سعدی بر خبر سلاشت
بالفس خود کند براد هوای خوش
گو که نشنم زنده الا جنای خوش
بستر زیده که بینه خطای خوش
بگذر تا بیفته ویند سزای خوش
اول رضای حق طلب پس رضای بک
چشم بد را کفتم احمدی هم پیر تاش
کوسر افغان زاپیر و بکنت تاش

کرمین کوبه را حرکت رویش نماید
استین از چنگل سگینان کفتم کوشید
کرتم موی شود از دست جبریده
بعد ازین ای بار اگر تفصیل بسیار
خطا کردی بقول دشمنان کوش
گفت آن روی شهر آراسی بنای
نمی بینم خلاص از دست قدرت
مگر ساقی که بستانم زدستش
نشتیم تا برون آئی خزان
خردمندان نصیحت می کنندم
رهایم کند ایام در کنار منش
من آن کند بگیم که صید غافل
غلام قاست آن لعبت که بر قواد
یجی حکم نظرای در کاستان نه
عزیز صحر چمن شد جمال یوسف گل
بین روش که تونی که برده کردی
رفتی و نیشوی فرا موش
بهر لیت کان ابروانت
جود از قبلت مقام عدل است
دوش از غم دل که می منغم
شهری متحدان خست
آتش که تو یکی می محال است
ای خواجهر برده بس چه دار
سعدی همه روزه پند مردم
زینهار از زبان خندان

از قضا باید بد کردن زبان چرخش
چون تواند رفت چندین دست و دوش
بر من آسان بود کاسیبتی برش
کرد آنجا نام من نمی فهم بر زش

وله ایضا

چون نمودی در کبابه فرا پوش
مگر کافاده باشمست و دهوش
مگر مطرب که بر قولش کنم کوش
تو بیرون آمدی من رفتم ز نهوش
که سعدی چون دبل بیهوده چرخش

وله ایضا

بدان همی کند و در کشمش
بریده اند لطافت چو جاسریش
که پایمال کنی از غوان و یاش
صبا بشهر آرد و بوی سریش
عجب نباشد که زعفر و خیز و آیش

وله ایضا

یوسته کشیده و تابنا کوش
پیش خفت مقابل نوش
با دسهری بس در سر بوش
الاستحیثان خاموش
کاین بر یکت فرو نشیند ز جوش
یاری بخرد بیسج مفروش

وله ایضا

لطیفان جسم دارد جسم در پیرانش
دشمنان جهان دارم که دارد دشمنش
جسمی خوشتر نمی تابد یکی از روش
ساقیا جامی بده وین غرقه ازین برش
که عدد دوستان کردی فراوش
که همچون دیکت روین بیز خرم چش
نه نام عشق میکوید که می نوش
هر انقی بده وین غرقه بفروش
مرا به سر که کجای کنی دهوش
دبل می که زخا که گشت خاموش
کرداد خود بستانم بپوشه زوش
که سبلی دل خلق هست زیر کشش
برفت رفتی نین باغ و شمش
که بر کند دل مرد مسافر ازوش
ببخندد ابرو بر کبرید شکوفه بر چمنش
که بر جمال تو دهنه هست و خلق بخشن
می آئی و میسر و من ز نهوش
چون دست فیه سد در آغوش
کویند بعد لیب مخروش
هشب بگشت خواب از روش
از حلقه عارفان مدحوش
یاران چمن کنند فراموش
از من بنیوش پند و مینوش
میکوید و خوشیکند کوش
و آتش لعل و آب دندان

کمر تن دایه کان صنم سرور و چنین چو در بر پشت آید چینه خواسی چو من برین لب جام مار بانا جمال کعبه کجاست ناگزیر هست یا عاشق را از دامت چه غم خورد سعد	شده بوده است شیر تپانش همه جوران شوند غلامش منقشش بآب حیوانش که بر دیم در بیا بانش که دامت کنند یا رانش	باغبان که به بنیدین هست چای اندر ره مسلمانان شایه تن روی که بپیل کند بس که خاک میطبع چون لای اگر در بر قلم است خلیق
وله ایضا		
گر دل از عشق برادر فروش بوی گل آورد نسیم صبا ساقی اگر با ده این خم دهد از نو پسندد از می شب سر که نه در راه عسیران بود سر که دمی دارد از آن سر او	بر سرش نشو غریب جوش بلبل بیدل نه نشیند خموش خرد و صوفی بر دمی فروش کس داند که مخفته است دوش بار که نیست کشیدن بدش	پیر تنی برید در اشتیاق مطب اگر پرده این ره زند ز بهر بیا و کله ز جزای من حیف بود مردن بی عاشقی سعی اگر خاک شود تپان
وله ایضا		
کس نید است بشیرنی لطف و دانش بار باد دلم آید که پوشم غم عشق تا چه کردیم که باره که شیرین است عق دیو می غشت ایتمی شیر نماند کنا که کردن پیمان با رخسار دشت	کس نید که نخواهد که به بیند بانش ایکینه تواند که پوشد رانش بسخت باز نیابد چشم از بانش آخر اکنون که یکشکی بکجا انداخت	مطب ماده در دست که خوش دنیا مرغ پرنده اگر در قفسی پر شود من دعا گویم اگر تو عهد شام دهی خون سعدی کم آید که در دست آید
وله ایضا		
بچشم عجب دیده که بحسن مکن بچشم که نه غیار در نمی بختند نزدیکه ان ایمان چو دو بکر یزند به بکر دمی حضرت خدای قبول چال خا خرومند بکجاست آن است از رخ حقیقت پوست خورند	که دوستان خدا مکن اندر او با مثال چشم خورشید دیده بخت نه دست که بخت از برای کار بسان خلق برینج لایا بانش که سر کران نیکه بر قلندر و قلات تو نیز جابر ازرق چو من بر ترش تو نیز در قدم دوستان حق می چنانچه در بر کار با یکسکه لغاش	بدین زمین که تو منی ملوک طبعانه کرم کنند و ندانند بر کسی منت دل از محبت دنیا و آخرت خالی قدم زنده بزرگان دین و دم زنده مقام صالح و فاجیه بنویسد مرا اهل حقیقت با سر نظر پیر چو در دور تو باشد مرا خلق بد که بر تنی است مریض ملول و مراد
سر ویرون کند لب تاش نیت الا چه زنده باش تباش کنان لب تاش از خیم زلف همچو چو کانش چه تفاهوت کند زبانش مده از بیشتر تر سانش	۱۰۰ عفو ش بکنه بر پوش باز نیایند حریفان بپوش بانک بر آید باروت که نوش تا افسی داری و افسی بکوش تا روز آید لبش آید بکوش می شود تا القاست خروش	مرغ عاشق طربا کنیز او آید پیمان طبع فراموش کند پروش بنده خدمت بکند و بکند عذرش ملح آن قدر نازد که بیکه دبارش اگر دمی پرستی چو اهرت مباح که کنت و وزیرین پیشان نیرد لاش قفا خورند و بخورند با کسی بر فاش که در دوست توان کرد با حاشا که ارمیان تی بالکت یکدخشا نظر بس بر عباد است فی برعاش که بخدمت سلطان بر بند صوفی چو در دست ست نباشد درون کجاش فرز گذاشته برومی شاه تاش

بر کسی اهریوسنی سروکاری میشت
هرگز اندیشه بخودم که تو ای باستی
بهمان رخ جدانی که میسوزد
دختم شیرخشت را ختم مرهم کس
منم امروزد تو و طرب سانی چو دو
تو با آرام دل خیش رسیدی سعی
هرگز نا محسوس بان بودیارش
هر چه زان تلختر سنجو بد گفت
کشته شتی عشق نذر کند
عشق پوشیده بود و صبا نماند
بیم دیوانگی است مرهم را
سعدیا روی دوست نادیدن
هر که نازک بود دل بارش
نیک نام در آتش کجدار
عاشق صادق امانت دوست
خانه یار سنگدل این است
سعدیا کربجان خطاب کند
یاری بدست کن که با نیت دوست
باران چون شماره هم آردید تا ببار
هر چه آن قیاس ترک کند بار و بار
با چشم سنجو آب تو خشم آید همی
سعدی که داغ حسن بر نگار بار
بر خیزد نفع بستان که بیم باغ
سبزه میزد شک شاد و نیک
فردا خنده که بود داغ هم وز

وله ایضا

پون بدست آمدی ای لاله جگر	این قوتی با من غوغای قیاس کن
لرم دست چو مرهم بختی دل زین	با صد از بخت مدام که تو جان منی
طشت زینم و پیوند گیرم برین	عاشقان با نوا کلفت که با زامی مهر
خویش کن که بدر جره بیا و ز خویش	من خود از کید عدد پاک نام کن
می خود غم غمرا از شفت بکا و چویش	ای که گفتی به وادل من و چو بند

وله ایضا

گو بواز لب شکر بارش	علاقت رفتم نمیمان
کر لبه بکند و در بارش	از سخن گفتش حجب این ستم
پرده برداشتم ز اسرارش	و ده که کر من سجد است به ستم
ز آمد و رفتش بر یو ازش	کاج بیرون نیامدی سلطان

وله ایضا

کودل نازنین بکند ارش	عاشق کل دروغ میگوید
این نصیحت مکن که بکند ارش	کاش با دل هزار جان بودی
کر بر بجد دست شمارش	کس با آرام جان با نرسد
هر که سر سینه بند یو ازش	خون با خود محل آن دارد

وله ایضا

اوجب بود که صبر کنی بر جگرش	تا راکده دهد لیس پرده وصال
دنی بوج خیره شود از صباش	هر که که گویم این دل زیم درست نه
آنکه چشم دوست بیند و باش	بجاری که صوت روت خیال
خشمهای ز سر و چپه از پیش	رفا رساید و لبش از آن یوت

حرف لغین

دل بست میباید لغنی به جگرش	کاین بر لب شفق کینه و زنی
بسن و دست که لب و دهنش	بسن و لکمان با ناز که درین
ناله و است هر که با نیک	بر و زکار که بر آمد که و دوست

من بجای که قفا بر جای دل خویش
وین ستم با تو گرفته صحرای پریش
آینه سطلت انگاه فضایی درویش
کافران با نوا کلفت که بر کردار کش
کردم از بخت طبیعت بزد سنگدلی
من چو خیمه تو بر و صلیت خویش افش
واجب است حال آزارش
چون نکه میبکنم بر قفاش
که نازم جواب گفتارش
خود چه خدمت کنم به قدرش
تا ندیدی که ای بازارش
بر که دیدن بیان اغیارش
که نخل نمیکند خارش
تا فدا کرد می بدیدارش
که ز اقل بجان رسد کارش
که بود پیش دست مغدش
ترک جان کوی داغ است آتش
ای با صبرم خبری ده ز حالش
بر روی پر کند لکی از دلش
بیدیت خیال نشد سترش
چون آدمی طمع کند درماش
عاجز ماند در نوبان نصاش
وین با و تخلف کشد و زنی انجاش
کردت خاکشان کل بود و نامش
بعد از من تو بر بکشد باغ و راغ

<p>و لا یضاً</p>		<p>من که با ده ام اینک خدمت شمول خدمت با تو در او بختی نه پای کبر من آنم از تو نه آنی که بودم از تو مرا که نه خود هست سلامت تو بر ز دوست که کین است نیت تو نم کرد حدیث عشق بختن نیت تو انچه نه نور با روی سعدی که دست بخت</p>
<p>نه جمال فراق دزد غبار و صیلا بدوستی که نکروم بدوستیت بدو که عشق بار کز زنت وین ظلم و جبر که می نویسم و در حال میشو و غول مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول</p>	<p>لشد عشق ز بس بود و زلف مقید لاستم بکنی که چه جای آسم که تو بر سر من میر و در دست خلق من از کجا و نصیحت کنان پییده گو ایسرند غمت با لطیف خویش</p>	<p>نیت بودم و خاطر بختن شین خار و سر و تشنج بختن شیان چنان تصور عشق و خیال است شکایت از تو نام که شکر پاک نیست بدوستی که ز دوست تو ضرب بشیر مرا بگوش تو باید حکایت از کج خویش</p>
<p>و لا یضاً</p>		
<p>در سرای غم و بسته از خروج و دخول خندید و غم مستی کجا دخی که دیگرم تصور نیش و دستغول گرفته خانه درویش پادشاه بزرگول چنان موافق طبع آید که ضرب اصول دیر بگوش تو باید حکایت از کج خویش</p>	<p>شب در از چشم پرستان امید بیا رسانی و همسایه که چشم بر بند حدیث عقل در ایام پادشاهی بران بساط که منظور میزبان باشد مرا بعا شقی و دوست امشب و قی درون خاطر سعدی مجال غیر نو</p>	
<p>حرف ایلم</p>		
<p>جز انعامت درمی دیگر نداریم چگونه شکر این نعمت که داریم شب و روزی بخلقت یک داریم بدست ما امیدی هر بخاریم گر از خاصان حضرت بکنیم هنوز از تاب آن می درخاریم</p>	<p>سر افرازم اگر بر بنده بخشی تو بخشیدی روان عقل و ایمان کلیم خدمت آوریم و طاعت خداوند بخلقت با صلاح آ مذاخم دیدش را خود صفت چو عقل اندر نمیکنید سحر</p>	<p>خداوندی چنین بخشیده داریم که کیشاید دری کایز و به بند خدا یا که بخوانی در برانی ز مستی خاک ما را آفت بیدی تو با ما و روشب در خلوت و ما مباد آنروز که درگاه لطف ز درویشان کوی انگار ما را شرابی دراز دل در دام ما را</p>
<p>و لا یضاً</p>		
<p>بس فاخته خوانیم و با خلاص مییم رونی که مر آن اچو نه طلبیم تا که بیا آن شفت نبریم</p>	<p>تا بار کرد بدنه کوس شبارت شکر شکر عافیت از کام حلاوت وقتست بدان لب مقبول</p>	<p>المنتهی که نردیم و بدیم در رفتن و باز آمدن است نصیب چون ماه شب چهارده از شرف در سایه ایوان سلامت نشینیم</p>

دست فلک آنروز چنان کس تفریق
دشمن کنیخو است چنین کوس بشار
کردم سعدی که انصاف از تو تمام
چنانست و چه بیدارم که در زلفی رفتی
ترا در بوستان بایک پیش سرخوشی
چو بیانی در افتادم که پایانش نمی بینم
پس هم خوش خونی تباری که و تیبانی
دمی با دوست و دولت باز در حال غم
از تو با مصلحت خوش نمی پرداش
که تو خواهی که بخونی دهم و در جوی
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت پیش
که توان جو پسندی که بکنم بر نی
من خرابانی و دیوانه ام و عاشق تو
گفت ازین نوع شکایت که تو در کج
امروز مبارک است فام
خواب است که که می نمایم
امروز بیدم آنچه دل خواست
اکمنون که تو روی باز کردی
آزده ام از فراق چند آنکه
بچاره برویت آدم باز
چون دوست موافق است سعد
مدی ده که چه شتافی و پریشان
می برد این کار انچه نمی شب
بتو لای تو در آتش محنت چو خلیل
سعدی از جور فراق هر چه در این

در خوش باز که چونم بطیبیم
همچون بلوش دست بچوگان بدیم

لمت شد که بوسی خوش نوزد
سعدی دست است که در خشت

وله ایضا

تو صبر از من کنی که درون جبر ز تو تمام
و گرنه باغبان کوید که در بند و تمام
کسی بچه فلک که در دانش ندیم
شب بچم چو میری که در رسول جرم
من آن آدمی بخو اجم که بایف بندم

دل صبر با سیکه که تپم از تپم بر هم
رفیقانم سفر کردند پاری با قصا
فرقت سخت می آمد و لیکن میری
شان بسته دنیا کم کارم زمان ما
من آن غم خندم که در خاکم و دوست

وله ایضا

در نه بسیا بجونی و نیایی باز
تو بهر پرده که خواهی بزم و بنوازم
از من این جرم نیاید که غاف غافل
بیشتر زین چه حکایت بکنم غافل

نه چنان بقیه مقدم که نظرم میر شوی
که با تپم صبر و میر و دل انگ
خدشی لایق از دست نیاید چکنم
ماجرای این بود که بکنم بطیب

وله ایضا

کافت ده نظر بر آن جمال
یا عشو همی در حبسالم
دید آنچه نخواسته بد کالم
رو باز بخیب کرد کالم
دل باز نمیدهد و صالم
چون چاره نماند و احتمالم

الحمد خدای آسمان را
کاین بخت نبود پس بوم
دیگر چه توقع است از ایام
باز آسمی که شتیاق روت
و غایت تشنگی که بدم
از جور تو هم در تو گیرم

وله ایضا

باز رفتی ز بره صوبت جیانی
که نه در بادیه خار غیلان بودم
گو شیا چوین که در میان بودم

نه فرمیدم از تو خاموش نشدم
زده میگردم و در میم و صلا
که بکنم بوی تو آوردم صبح

وله ایضا

باز آمد و از جور من تپانجیم
گویم که با خود شب تاریک ندیم
قضای عدل ضعیف است و بی غنا
و گرنه دیده می افتد بران بالایی غنا
خلاف من که بفرست دست در غنایم
که که بریزد ز بختی فیتی مست پانجم
بکوش هر که در عالم رسید و از پنجم
هنوز آواز می آید که سعدی در کلام
همچو پروانه که میسوم و دپروارم
یا چنان تشنگی که چون نشاندادم
در باجم که همان بهشم اگر کدادم
سرنه خیز است که در پای غریزانم
که به شب در چشم است بفرکت دارم
در عشق است و دلم که چو در آن دارم
که خنجر بر آید از دلم
وین کل تشکست پس سالم
چون با تمام شد با لالم
بگرفت ز خلیشش ملام
در حلق میسوزد و دلام
وز دست تو هم بر تو نام
سپهر است جفای اهل عالم
که در آید اوصاف که در ایام
ورنه دور از نظرت گشته بجرانم
همه شب بظلمت غم سخنانم
عده شکست می و من بر میانم

و دوست که سر ارم و آن پاکیزه
ای روی دلارایت مجموع زیبا
با وصل نمی بچم و جگر نمی نالم
یک شست نین و شکر که روی من آمد
دستی زلفت بر دل پائی زینت و گل
بینی که چو کرم آتش در سوخته میکشد
ای مرهم ریش و مونس عالم
ای راحت اندون مجبور و هم
تکس که مرا باغ می خواند
وین طرفه که ره نسیب پر شست
ای گلشن بوستان روحانی
آن دزد و ورسته در حدیث آمد
از درد آمد می من از خود بد شدیم
گو شمر براه تا که خبر میدهند دست
کفتم بدینش کرم درد اشتیاق
تا رفتش به یغیم گفتش شوم
بیزارم از وفا می تو کرد و دیگران
گویند روی سرخ تو سعدی که زنده
ای سرو بالای سبزه نازیم بدستیم
تا چند کونی ما بود که تو کن ای عجب
گفتی که چون من و رزمی که نرنگی
کفتم تو ما را دیده و ز حال ما پرسیده
سعدی که آن بیا قرین که بدیدیم
بگذر تا مقابل روی تو بگذریم
روی ابروی ما کنجی حکم از آنست

شیرین بینی دارد و در زلف خندم
مجموع صبرم دارد از من که پریشانم
حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرام
از روی تو بسیارم کردی کردم
با این همه صبرم هست از روی تو تمام
تو که مرا از آتش من سوخته تر زانم
بخت آن بخت با من که شایع صبرم
دریاب که نقش ما را طرح و جودن
ای خیر از ایل بیست که چون من
در دام تو مجبورم و ز دست تو محکوم
در خیمه بی نالم وین طرفه که در عالم
گویند که من بعدی جان در سر این سودا

وله ایضا

جمیعت خاطر پریشانم
بیروی تو میسر و نرنگم
وز پیش توره بدر نیدانم
ستول بلودی از کشتانم
وز دیده سیوفت و مبانم
گویند بدیدار و شش از دهن
باله که دل از تو باز نستانم
یکت روز به بس کی قبول کن
ز آن روز که برو قاست دیدم
گویند صبور باش از سعدی

وله ایضا

صاحب خبر بیا و من خبر شدیم
ساکن شود بدیدم و متاق بریم
از نامی تا بر نرنگه و بصرم
مجموع اگر نشستم خورسند اگر شدیم
پخوان شبنم و فتاده بزم پریشان
بستم نه قوت رفتن پیش دوست
مر چشم از و چکونه تو انم نگاه داشت
اول خود التفات نبود و بصدی

وله ایضا

و نه هر که در عالم بی ما نرنگ بدیدیم
نه خود توئی دنیا و بس ما نرنگ بدیدیم
ای جان لطیف مدعی ما نرنگ بدیدیم
پس پر زار بخیمه ما نرنگ بدیدیم
کفنی بربک من کل که نرنگ بدیدیم
ای شاه در مجلسی ارام جان که نرنگ
که تو بخت فسانه یا که سر یکدانه
که کلش خوشبخت و توئی در بلبل خوشگویی

وله ایضا

وز دیده در شال خج و نرنگیم
باز که روی در فدا نرنگ بدیدیم
شوق است در عالمی که حوسب نظر
ما را سرسیت ما را که ازل و روزگار

بنشینم و بنشانم کل بر سرش نشانم
چون یاد تو می آیم خود چسبیم
عشق تو بکمر اندر کوه و بیابانم
در ذوق تو مدیونم و شوم حسن تو جودم
عشاق نمی خستند از ناله بنامم
کر جان برو و شایه من نرنگه جانم
چندین بمبارقت مرعوبانم
تا دست بداد و از کربانم
ور در سر کار تو رود و جانم
روزه کرم به بین که سلطانم
از یاد برفت سر و بستانم
بارش کشیم که صبر نرنگه
کونی زین جهان بجهان دلورنگه
نهر بجان سید و صیوق بر شیم
چندی بیای نرنگه و چندی بسیدیم
کا دل غلبدیدان و دیده و شوم
خزین سیر کند نظر شوم
اکسیر عشق در رسم بخت ز رشدم
اری که کفنی ولی ما نرنگ بدیدیم
کرد و شان داری بی ما نرنگ بدیدیم
از ما چرا بسکانه ما نرنگ بدیدیم
ورد جهان نیکو توئی ما نرنگ بدیدیم
کو بر که خواهی بر کزین ما نرنگ بدیدیم
هم جود که طافت شوق نیاریم
و شمن شوند و سر برود هم بران نرنگ

کفتی ز خاک بیشتر نه بل عشا ز دشمنان بر نه گایت بدو ماخو و میر و بوم روان نظامی کس بتو شغول با تو همسرا هم	از خاک بیشتر نه که از خاک کنیم چون دست دشمن است شکایت کنیم او میر که با بگفت و می اندریم	ما با تویم و با تو نه بمل این چه شحات نی بوی مهر شغولم از تو غیب سعدی تو گیتی که در آن حلقه کند
وله ایضا		
همه بیکان خان چنین دانند دیدم این بجزو حقه عمر بلبل بوستان حسن تو هم که بعد پاره ام کنی نین نک	که منت شنای دگایم که بغفلت برفت پنجا هم چون بقتل سخن در افوا هم نه بگرم که حسبت نه لقمه	ترسم ای میوه درخت بلند تا مر از خود آیه کله دادند میکشندم که ترک عشق بگو سعدیا در قفای دوست مرو
وله ایضا		
مهل از بن جانب اختیار نمی نیست بخدا اگر بیم که دل از تو برگیرم ده ای حکیم بند که بکار نه بندم تو در آب اگر به جانی حرکات خوشتن	برو ای طبعیم از سر که دوانی بزم که ز خوشتن گزیر است نه گزیرم بر زبان خود بگوئی که حسن بی نظرم که نه می خنوده ام دوشن مردم از تو	همه عمر با طریغان بشتی و خوبان برو ای سپر ز شمشیر کجایان سپیدگان نه نشا طوبی ستانم نه بوی و ستانم نه توان کران بخشند فقیر تا توان
اگر مردم چو عود سوزی تن من فدای جان بتوان ز نظر هست و لبی گناه دارم	که خوش است عیش مردم بر دوش عیشم که خوش است عیش مردم بر دوش عیشم	نه تو گفته که سعدی خبر دوست مرغان نه تو گفته که سعدی خبر دوست مرغان
وله ایضا		
ستم اگر کسی است بر منی ضرورت بران نه اگر کسی نشینم نظری کند بر حمت چو تو بی بین کنی قدم صلاح دارم چه شبست یارب سبک ستاره برآ	نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم نه اگر کسی بر منم دگری پناه دارم نه مرد و ست اگر من نظر تباد دارم که در که عیش خورشید نه همراه دارم	نه غرغشتن شمشیر یک بخت ستم تن من فدای جانست تن بنده و است بسم از قبل عامی و صلاح نیک نامی مکنید درو زندان کله از اسباب
وله ایضا		
نه که روی خرم بدین که است پیش سعدی بر خیزد طریق تکلف را کنیم هفتاد و نعلت از نظر خلق در حجاب سعدی فانی کند ایام نیست	دکان معرفت بد و جوهر بنیم بهنظر عاقلی که بروی در بنیم بهنظر عاقلی که بروی در بنیم	که در دکان کار قبا پوش کمزد آن کو بغیر سابق چندین زخمت آن کو بغیر سابق چندین زخمت
وله ایضا		
با دل بوی بحر خوش میوز خیرانی می قلب منی اندوختنانه و باز از سر	بسکوا بهد رفت بر باله جان ما نسیم فاصلی باید که از آتش بروی بد سلیم	ای که دروینا زنی بر صراط نسیم عجبت از بیکایه پوریده می بدیدیم

نفس پرورد خلاف استی ساقط بود
که بسوزانی خدا و خدا جزای قتل با
انگ جان بخشد و در غمی او چندان
بر نیز تا بعد امانت وفا کنیم
بیمو بصر که نهاده ایم پیش خلق
روی از خدا به چو کتی تنگ فاخته
چند آمدین نیال درود در گری
سیم و غل خجالت بدنامی آورد
یارب تو دستگیر که آلاء و مغفرت
چو تو آدمی ابر که حدین زلف گشت
چو غنما رسد که برود قرار لب لب
و سه ما را دیگر زینیم گل بر آید
نه عجب سبب در زم که دو دمه ما باشد
چو لب سحری بر کف دست نام
نگاه میکنم زینش رایت خورشید
دل به عشق گرفت و جان بهر کرد
و کمر من زینت تار یک پیچ غم خورم
در آگینه آب آبی اگر قیاس کن
من آن نه که حلال انحراف شام
ر با فیکند این نظم چون زره دردم
جان ما را از آفرین بر جانت زمر تا دم
گفتم که طایفی که رضوی حضرت خوبر
آز خاکسای باز کرد و نگه عتاب ناگین
خارست و ای و بستان هر چه از کز کز
نیز در شیشه جگر بریت و سبکست از خفا

غل خرا و دست دارد مبر خرا
در بخشی حرمت عام تو نهایت
بم خجایید چو شتی استخوان بندیم

راه تو بسدی که قسم حرم دل سبزه
که چه شیطان چشم از راه خفا میبرد
سعدی بسیار گفتن غم صانع کردن

وله ایضا

دیگر فرد تنی بد کبریا کنیم
تو حید محض که همه در خدا کنیم
ناکی مقام دوست به تمن با کنیم
نیمه ای حکیمه تا طلب کنیم

دار شغای تو پیسته است هر چه
پیر این خلاف بدست مرا حبت
چون بر ترا مقام ملائک توان کنیم
سعدی که اینجا به دستم بر خرد

وله ایضا

چو تو بسیده باشی اب که من بغیر
هر خلق را خبر شد غم دل و غنیم
تیر از هزار دستان بکشد فراق
بجایالت ای شکر عجب است که بخت

لوا که چنین لطیف اندوستان در
با به آنگه جانی قدم نهاده باشی
نشیده که فرما و چگونگی شکستی
زهر از خون سعدی بل اندک است

وله ایضا

که برود باقی پرچم سیاه ظلام
در آمد از دم آن دلفریبان آرم
که هر شبی روزی مقتدر است اینجا
ما فی آب کدام است و آگینه که در
ترا ب با تو حلال است آب تیغ و زهر

بیاض و زرد آید جواز و واج سیاه
سرم هر روز چنان است بوی آن است
تمام فم کردم که از خوان و گل است
بیا رسانی در پای شرق و مغرب
بسیج شهر بناسند چنین شکر که نوئی

وله ایضا

مصانع خدای جان وجود آورده بر تو
می نیست چون شکر شیرینی زهر با قدم
چند از خدایان را که چون با دشمنان
سلسله ایشان و در میان ایشان

خوشه بر سر روان بر کز ندیم در جهان
با اندر می نیم جفا آید میسارم وفا
چون دل بر روی من بر جگر من کن
او رفت جانم بر من جفا به بخورید

وله ایضا

کای که نگارن تنورا میده عورت
بچنان آید میسارم بر چمن و رحیم
وقت غذا در آن است سفره لطیف
تقصیرهای رفته بخدمت صفایم
تا در محبت بدارک دو کنیم
ایکتا کنیم پشت عبادت و تائیم
چندین بدست دیو زبونی چر کنیم
مار و جودیت بیانا فرعا کنیم
در خور است در خور است آنچه کنیم
کلیش شرم داد که چرا می شکر
هر خاکسای شیره از بیدگان بر فتم
نه چو سنگ استانت که به بدستم
تو کوئی بر بزند و بگو من بکنم
ز تو به خانه تنانی دم بر بام
بر من باز نشیند یکی سپید اندام
که بوی غبر و گل به نوبه دیشام
در آتشش با دست و ساعد کفام
که در دست شود که سینه و دودام
که طوطیان چو سعدی در آوری کلام
که خشم تیغ لغت بر آورد در نیام
وصعت بخند در جان نقیست نیاید و فدا
چشمانت میگو میگو لا ابره میگو به خرم
با مهربانان کین بهر لا اعتقاد صبر
سلطان چو خواجه بس میرزا افسان خرم
سعدی بنا لیدی نام روان نال از کار

جان در قید مهرت با من بدم مرا به تنی نماند از عشق تو که نشی نه مجنونم که دل مردارم اندود چو جانم در غمت فرسود و تنم گر آرد زخم دهری من خفته در کور که در پنج سعدی حست تست پشتم به بر تو سلیم چه چاره دین غیر پر فلک دشمن بود کین گر زنی بخیرم که ز غم عشق بود کین پشت این بدست من بودی چند خفته ای شبنم بر روی تو ماستق جان خویش با من بدم نکاح با زلفش بر من بدم در لب عشق که زلفش بر من دارد من تن نیم که بجز زلفش دیگر ندم که با تو نم از بهر که هست با کین و در کنار من می شمن بن صبح کینه منه نتوان خرد زین چاره که سلیم روح معاصی خنجر عذری کشیدم خسته من بر کمر غمناک بدست شون جو صبح پرست و ماندن در بر من بود ما ز عجب را نپس وینای بود شما که عیار بر سر نه بدم دو سحر اسرار وینای بود	که کوئی آهوی سر در گندم که قول به شمشادان کار بندم ده که عاقلی ای خود حسد نه تنها من سیر و به من بر سبزه روان در مندم که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت	که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت
وله ایضا		
شکاه که باشد بدست کاین بهر طبع یک در غمت غیر حسن ای خدایت بدست عشق و تویی پاک و خسته دست ما نمکند که زنده من بهر پاک زخم زخم زخم	که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت	که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت
وله ایضا		
شراب و محبت بخور و سپهر آسمان زرد و مشایخ در لب صحنه بدست که نئی نیات جوین غمناک	که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت	که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت
وله ایضا		
یماوی که بر حسن است ما ز سر بر وجه تو بر من بنده مست و مست ما ز سر بر وجه تو بر من بنده مست و مست	که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت	که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت
وله ایضا		
که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت	که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت	که گریه بود و سید دران بگریه بخال صبر نکست آید یکبار چنین صورت نه بند و هیچ نفاست تو به باز آمدی ناچار و نا کام سری دارم فدای خاک پایت

خرفه پوشان صواح ماد و نانی پاک شد
پای هر دم عقل بود آنکه چشم دست
تا بناید گشتنم کرد در کس چون کلید
چون صدف پروردم اندر سینه زلف
گفت سحری فرو شستم ز دیوان خود
دو هفت سیک زرد کان رسد و هفت نیم
بکام دشمنم می دست عاقبت نماند
سجای پای تو جاناکر تا تو دست کفر
ترا بینم و خواهم که خاک پای باشم
شکر خوش است و لیسک جلا شود زدن
بنال بل مجلس بگوئی گفت سحری
دل پیش تو دیده سجایم کمرستم
المنه الله که دلم حید غمی شد
تا ذوق دروغ خیره میید هار دست
چون نیک بدیدم که نداری سر سحر
ز دستم بر خیزد که بدم بنوبشستم
از من بپشت میدرم خلاف هر که دهم
برای ای صبح شتاقان که هنگام دور
ولی چون شمع مبادید که بر حال بخشاید
رقیب نیست بخاید که سحری چشمم
س قیامی ده که دردی کس نیاید
ایام انش را دین گفتار با کافیت
اندرین راه را بدانی هر دو بر یکا بود
عجب است چشمم که هر بینم از می
سعدا که با ده صافیت باید بازگو

چون بن اندر کوی حدت لایق گشتی
پشت دستی بردان عقل سودا می
بردول آرزو قفل شکیبانی
تا بچهر طعنه بر در پای دریای دهم
عقل کل را آگینه ریزد پای او نهاد
تا بس فوردم شده اندک نیاید
گر کسی را رخت دهنش بود و دم
بعد ازین چون هر مستقیل نگردد خرد

وله ایضا

سجایم رسیدم از ان تا بختش رسیدم
سجایم نگه چو آیند و ستان نشیدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان چو
مرا بیند و چون با دگر می کشیدم
سین محالدم که طعم صیدم
حریف عهد دوست گشت من گشتم
دو با صبح بدای خلاف عهد دوست
قسم بروی تو گفتم کران زمان کفری
میان شه نیدی که چون دیدت پا
هر اوست که در دخی که بعد قیادت

وله ایضا

تا خشم ندانم که ترا می گزستم
کز خورن خنمای بر کنده برستم
از طعنه دشمنی بچند کز خبرستم
روزی بدایم با این میزدنایک
آن عهد که گفتی نمی فراموش
میخواست منی کشی لایق خدمت

وله ایضا

بجز دست نیخو ای که چو چکس نیم
اگر طعنه ست به عقلم و کز خبرم
که گرفت شایب بدلال انما و پرورم
که جزوی کس نمی که میسوزد بسیم
من اقل ز در دستم که با تیرین افیم
از اول سستی او دم قفا می خورم
تو چون گان خندیدن است با هم نمی آید

وله ایضا

با خرابات شناسیم از خد و بیگانایم
ما طاقان کی باز ارد که ما دیوانایم
وانا ریر کوی اربین بر دروازه گشایم
هر یک اندر بجز معنی که هر یکدانه ایم
خوشتن سوزیم و جان بهر نماه شمع
که چه ایشان در صلاح عافیت سفند
خلق میگویند جاه فضل و قدر انکی است
از بیابان عدم دی مدو فراد شد

وله ایضا

بسکه سنگ جرب بربطاق مینا ندم
مهر که بر خط خود بنی و خود را ندم
ز انکس من دم و کشیدم تا بدانی دهم
پیش این که چون خاک چربی چنانی
پس قدم در حضرت بیچون مولای دهم
خلیل یخ رادت برید و منی دهم
هنر با همه عهدیت بجان بخوردم
که هیچ سوی ندیدم که روی نگشیدم
ز بی خجالت مردم هر اسرندیدم
که بهر مدینه عالم بدست برنگزیدم
شراب انس میا و کمر نه مردنیدم
هر جا که می چون تو بینم سیرستم
بشاستی و من بر سر پان درستم
جا نیز خیر است مذاقم چو فرستم
برست بچندیدم و بر خود بکرستم
که چو غایب باد نیست و ستان بخشیدم
که بنی شیر خوشی با عادی سیم
کسوان آید بنشایش همی دارم که میکنم
در اداری که من طبل بود ستانیدم
ستر ساری غبان که می بنی خیم
سر ب در مجلس معنیست مایه اندام
ما بقلا سنی رندی در جان افشاندیم
که بشان انما که ما ندانم فرزانه هم
کمر او عیشی که سبک اندین کا شادیم
ساقیامی ده که ما در کیش بخانیدیم

سما انا زلی مقصود جهان کردیم	دوست و فغانه و ما کرد جهان کردیم	خود سرا پرده قدش رنگان بر ویلج	اگر ما در طیش کن و مکان کردیم
گفته بود ز جویان نه بایه نگر نیست	دل هر دند ضرورت مکران کردیم	چو طبل شب شمره زنان تا خوشید	روی بنمود چو خفاش نشان کردیم
مخوبه و سفاهت دیده و صفت میگویند	نایسان آمد ولی عقل دروان کردیم	گفته بودم خلوت که در کمری نخوریم	ساقیا با ده به که سران کردیم
کوچه شریک بیاید و به بنسید که ما	پیر بودیم و دگر باره جوان کردیم	سعیدالشکر جویان بشکار دل ما	کو میثاک که ما صید فلان کردیم
دوران نفس که میریم در آرزوی تو باشم	وله ایضا		
بوقت صبح قیامت که سر فلک ابر	نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم	سجوا بگاه عدم که ز ارسال بخشیم	بدان امید در هم جان که خاک کوی تو باشم
بجفتی که در آینه شادمان ده عالم	جمال جو پنجیم و دان کوی تو باشم	دریشت توستم ز دست باقی نشو	بگفتگوی تو خیرم بختجوی تو باشم
حدیث روضه گویم کل شبست بنویم	وله ایضا		
هزار باره دیه سبب با وجود تو رفتن	مکره بوی تو آرد نسیم بهارم	عجب که یخ محبت نمیدهد ببارم	اگر خلاف کنم سعید بسوی تو باشم
شب دراز با میه صبح بیدم	اگر بمنزل قربت نمیدی ببارم	تبیخ بجز کشتی مرا و بر کشتی	که بروی این همه زبان شوق هیلام
از آستانه خدمت کجا تو اقم فرست	که با وجود عزیزت شبی برود آرام	چه جرم رفت که با سخن مشکونی	بیا وزنده جاوید کن دگر ببارم
چه در نه شب آورده در این آیتد	هنوز با سمد به هریت طلبکارم	هنوز قصه هجران و داستان فریاد	چه کرده ام که هجران تو سر و ارام
هنوز با همه بد و حدیث دعا گویم	مکر چل که به بند دربان گفتارم	اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی	بسر زلفت و بیایان رسید طوام
من از حکایت عشق تو بس کنم بهیام	وله ایضا		
حدیث دوست گویم مگر بخت دوست	روی تو دیدن شب به فرماید تمام	مطربان برفت ساقی مستان گفت	حدیث عشق بیایان رسد بنزد
شمع نخواهد شست با نشین افلام	و در دیوان تو بخت باک فرو نام	تا تو پرد ختم خانه و سر چه اندر رسد	یکی تمام بود مطلع بر سر ارام
بلبل باغ سر جی صبح نشان بدهد	مثل تو صیدا را کس نگیرد ز دام	هر که در آتش زلفت بجز از سوزانست	شاه ما بر قرار مجلس با بروم
خواهم آنگاه که خود قوی تر ببند	خارم کنون بنسک چو آن کند بام	سعدی که ز نام و تنگ و سرا و ننگ	هر چه پسند شاست بر همه عالم حرام
اولم اندر شب بود تا نشود ماه شست	وله ایضا		
عهد کردیم که ب دست هجران رویم	تا مهیا نشود عیش مهتا رویم	دیگر آن ست چو شکر نند با کس	سوخند اندک که صیت بختن بود ای غلام
بوسان غنچه عیبت چمن کوی نشاط	در تکل بخت دجست ما نرویم	اگر بخواری ز در خویش برانی مارا	مرد و عشق نیست کس غم ننگ هفتاد
نتوان رفت مگر در دم بار سازیم	بتطله بدر خاخانه اعدا نرویم	پای کوب بر سر و بر دیده مانه چو بساط	بی نماشا که رویش تباشان نرویم
گر بشمشیر جتن مایه رو کنند	که کشتن بریم از نظرت یا نرویم	سعید اشرف و فاداری ایلی آن است	ما که بر سفره خا حیم بیما نرویم
کوبه تندی و جغاری می کز آن دم	وله ایضا		
غم زمانه خورم با فراق یا کرستم	دوستان غنچه عیبت چمن کوی نشاط	تا مهیا نشود عیش مهتا رویم	بامیدت بشینیم و بدر ما نرویم
	نتوان رفت مگر در دم بار سازیم	گر بشمشیر جتن مایه رو کنند	که اگر نقش لباطش برود ما نرویم
	کوبه تندی و جغاری می کز آن دم	غم زمانه خورم با فراق یا کرستم	که اگر همچون کوبند بسود ما نرویم
			بجاقی که گذارم که ادم باشم

نه قوتی که تو اتم کناره جستن از او ز وستان بجفا سیرشته مردی شراب خورده ام اندست یا تا به کریغ بر کشد که مجناج سبزی کویند پای دارا کرت سر دروغ آورده اند صحبت خبان که ایش و دیت در دم که گزایش چشم شروط است جمال جفا ای پنهان کویند سعدیا مکن از عشق تو بکن که در خسار چو بایست صفا یکنم تو سجال من بسکین بجفا بسکین سر زلفت طمناشت و لبنا حیا راه عشق تو در راه است ای سعدی که من جنت بمبیم ای مریه ریش دردندان ای محاسب از جوان چه تو ای باد صبا عین بن بوی در خواب نمیروم که بی یا هراد و دیده براه و دو کوش بر پیام شبی خبر می روزی که دوست دارم بکام دل نفسی با تو الناس من است چه دشمنی تو که از عشق تست و شمشیر هراک با تو سخن گویم و سخن شنیدم بر آتش دل سعدی که دام دل گشت ما چنین کس نذر خوش سخن خوش خرم	نه قدرتی که بشویش در کنار کشم جفای دوست زخم زده و آتش خسروست که در درخشا کشم و له ایضا کو سر قبول کن که بیات در فام بر من به نیجو که بسوزند زخم بر دارم استیج برود بایتم چون ل فید به دل از دوست کشم و له ایضا بحقیقت اثر صنع خدا ینکم سرنجاک کفایت بود فاینکم در سواد سر زلفت بقاینکم و له ایضا دامن بقیامت بحکیم درمان دکر منم پذیرم من تو به بنی کنم که پریم در پای لطافت تو میرم پهلونه خوش است بر جریم و له ایضا چگونه شب سحر میرد و صبح بشام بسانش که فرو رفت و برینا دلام سطا و عت که بریم نمی کنند اقدام نه کوش فخر به اند نه بهوش تفهام و له ایضا ما بهارک طلوع سرو قیامت پیام سوی آید ز پامی که تو بکنی بجای	نی پای عقل که در دهن قرار کشم چرا صبور باشم که جویا کشم کینه دیده سعیش پیش کار کشم اقل کسی که لف محبت زندم و له ایضا در قید او که یاد سنیا یثمنم بینی که زیر جاسریا لیست با تم من دانم ایر حدیث که در چاه تیغ مشکل تو اتم و تو اتم که نشکنم هر زمان صد ربت نذر سرو پای کشم تو کجا و من هر کشته کجای کشم که بچین سر زلفت سخطا ینکم میروم در حرمت بقفا ینکم و له ایضا در بر و در صبحان من فقیرم می بوسم و کو بزن به تیرم کو من بغلان بن اسیرم رفتی و ز رفتی از خمیرم تو فارغی و با فوس میرود ایم هراک فید که رفتم چه کار با هنام نی پای فتن اینرنا جیت نه جاتی قام که عشق می رساند دست عقل نام بعشق و سخن آیند ز پامی عظام که این سخن برود در جهان نماند خام ما ه بیفتد بیز که تو بر آئی بام
---	---	--

آدل از ان تو شدیده فرو خفته	هر چه پند است به هر عالم	کوش دل پر دست تا که رسد خبر	چشم میزد بر آه و چاه و پیاپیام
مخفل بی شمع رایج نباشد فوسف	مجلس بدوست هیچ نباشد فضا	در همه عمر بشی بخیز از در آبی	تا شب درویش را صبح بر آید زنگ
بار غمت می کشم و زنده عالم خوشم	گر کنی اتفاقات یا کنی حرام	را می خداوند است عالم فغان و فتنه	گر کشد بنده یم در بنواز غلام
ای که طاعت کنی عارف دیوانه	شاید با حاض است از نهانی گام	گو بسلام من آبی با همه ندی و چور	وزن بیدل ستان جان بجای سلام
وله ایضا			
سعدی اگر طالبی ماه و رو رخ بر	بیم است بدین اند که در دام افتد	هرگز نشسته روی نشدم یا سوتی	مگر کنون که بروی تو چو سوی شفته
من همان روز که این خال بدیدم	گر بماند که من با غم روی جستم	رنگ رویم غم دل با هر که مسکوب	فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بهفتم
سبح شک نیست که نیز از غایت غافل	معرفت پند همی داد و نمی دادم	هر که این بوسی به بیند بد پند	گر بماند که من از وی بچه بهلختم
بیش از غم به یونگی اینجا کار	و ابی از دیده بیا که زینتیم	عجب آنست که با جنت چندین خال	بوی صبحی شنیدم که چو گل شکفتم
آتش بر سر از دود دانی بهرفت	با تو پر دختش و زنده عالم رفتم	سعدی آن نیست که در خور دلو گویند	آنچه دلم مسح خداوند بر من کشتم
وله ایضا			
من چوین تو بگری ندیدم	مکن بود بر سر ندیدم	وین بوالعجبی و چشم بندی	در صنعت س امری ندیدم
مانست تو آدمی در آفاق	امکان بر ابر سر ندیدم	علی چو لب شکفتن شانت	در دکه جوهری ندیدم
باروی تو ماه سیمان را	نظم سخن در سر ندیدم	مه را که خرد که من بگزاست	سردیدم و شتری ندیدم
چون در دور سینه داشت	چپ آنکه تو میدری ندیدم	دیدم همه لب و زبان فاق	چون تو بدلا و در سر ندیدم
وین پند ز بار سیمان	در طاعت کان سری ندیدم	سعدی تو مرد خا نصایب	من خون تو قلندر ندیدم
جو بی که تو می کنی در اسلام	وله ایضا		
من با تو نه مر چسب بودم	من نینه دلاوری نمودم	در حلقه کار را زدم آند	آن نینه که حلقه می را بودم
دیدم دل خاس و عام بر دی	و بخشش بیسج بر نمودم	عیب دکران نکویم این بار	کاذب حق خویشتن نمودم
بخشت نمای خلق کشتم	فریاد که شنوی چه سودم	از چشم غناستیم میندان	کاذب تو چشم بر کشودم
آفتاب زلف یا	مرک آمدنی است دیر و درودم	امروز چپناخم از محبت	کاش لبلاک رسد زودم
کره بر و فندای پایت	وله ایضا		
آرزو که سر بر آرم از خاک	ترا تا بوسه باشد می تمام	و کفر از بنزدان می بر مذم	جویان تو همچون نکر بودم
نه تا نقد باشد می فشانم	که کام دل تو بودی از جهانم	چند هنمای گل باشد دین باغ	بنقد این ساعت اندر بوستانم
بسان بکند تا بر من سر آید	که سیر غنی فست در آشیانم	تو عشق تو خوشی در شحر مارا	اگر چینی نکوید باغبانم
نبند استم از بخت هایلون			

سخنم دارم از دست تو بر دل
اگر تو سر و سیمین تن برانی
که تا باشم خیالت می پرستم
مخفی دای ساقی از این شوق دارم
بختی مهر و وفائی که میان من و
سخن مهر و وفائی که میان من و
همه وقتی صغیرم گوشه نشینی بودی
سعدیا با تو گفتیم که مرو از پی دل
ماد غلوت بروی غیر بستم
مردم بسیار ازین به عالمه و نه
شاگردی هست بهر طریق که بودیم
امی بت صاحب دلان مشا به و بکا
تا تو اجازت می که در قدم یز
من از تو صبر ندارم که بنیو بشنم
بپر حال من آخر چو بگذری رود
نداشت که چه گویم تو هر دو چشمی
ضرورتست که عهد و فایده بست
بگرد بر سرم امی آیمای و درین
مرا ملکت لبه پنجه امی نکار گشت
بهر یار و زبان آوری من بخت
امید از دست چشم از تاب نکند
مقتسب که فاسقا زلفی من کردی
بیکس بدامن نیست لیکن بخت
رستمی باید که او خصمی کند با تو
ما چویمیم تو نورای صتم

ولیکن در خدمت بسیرانم	گویم تا بماند شمع دو سوسن
که خون من بر زنی سخن برانم	گو سعدی مرا خوش بر دشت
وله ایضا	
تو بیکچرخ دیگر سب بی دوشتم	سر چه کوه نظر اند بر ایشان
که نه مهر ز تو بریدم نه کس بودم	پیش آفتاب من من ل من مهر بود
هیچ دانی که بیکچرخ دیگری دوشتم	من غلام نوم از روی چشمی
تا تو بخوشه از طلبت نداشتم	تو طولی و مرا طاقت نمانی
وله ایضا	
انهم باز آمد و با تو شستم	آنجی نه پیون یا بود بریدیم
شاید که عیب ما که سستیم	مالک خود را همیشه خصم کرد
داعی دوست بهر مقام که شستم	در همه چشمی عزیز پیش تو خواریم
نه تو بسیمیم و خوشی من پر شستم	دیدم که دوستیم تا نزد دل
جان کرانی نهاده بر کف و شستم	دوستی است سعدیا که بماند
وله ایضا	
که چون بی گذر روزگار میکنم	من دل دوختم از مینو نده خاتم
که بهر جوهر شریفیت جهان نمی یافم	چو روی سیت زین جهان ندیدم
و کرجا بسیر آید بر زینست یافم	نه با و غم که بنالم بگو فتن زیار
بهر جفا که توانی که سنگ زیر زخم	چو عجل آمدست تا چو کل شایم
تو میکاشی لب پنجه نگار زخم	چوناف بهو خرم بهر خشت و دلنگ
وله ایضا	
سایه سیم غمت به خراب نکندیم	گر بلطفان یار دیا با حال مهر
گو بیا که روی ما محرم نقاب نکندیم	عارف اندر صرخ و صوفی در سناخ
باز می پرشند و ما بر نقاب نکندیم	سعدیا پرینه کار از چو پرستی میکند
وله ایضا	
چشم باز روی تو دورای صتم	روی پویشان که بهشتی بود

از من سستی و ستوری ندانم
اگر تو سنگدل من مهر با غم
و کر رفتم سلامت میرسانم
که حریفان زانوی من تا ملستم
با خود و درم از آنجا نه بجز دوشتم
با وجودت توانا گفت من خود شتم
تو جفا کردی من عهد و وفا شکستم
نزد من باز کر این بار که دقت شتم
و آنچه نه چنان دوست بود شتم
مالک پری میگری شدیم و بر شتم
در همه عالم بید و پیش تو شتم
با همه عیاری انکسند بختیم
عهد و وفا هم برین قرار که شتم
کسی دگر نتوانم که بر تو کن شتم
که در بهشت پیار خدا می شتم
شب فراق نه شمع پیش ما شتم
چو دیکت بر سر ترش نشان بختیم
چو لاله را بکبر می بان بختیم
برفت بهر آفاق و بر می بختیم
به حاجت کجود تنگ که شیر خد
دل بدید و سپهر بر روی آب نکند
شاه اندر قصر و فیون شراب نکند
ما دل در گردن و مهر و خلایک نکند
که بر او غالب شویم و فراسیاب نکند
سر که به مین چو نور و صامی صتم

خور خلا گفتم اگر خواندنت
روی تو بر پشت زمین خشت را
این همه جو خان بسرم می رود
سعدی ازین چشمه حیوان که خور
من از اینجا بملاست نزوم
کو شتر دل فته با آواز سماع
دوستان عیب و ملاست نکند
سعدیا گفت بخوابم بسنی
من بیهوده که باشم که خریدار تو باشم
خوشتر بر نونه بندم که من خودم
که از دست رقیبان توان که بگویم
مردمان عاشق گفتا من ای قبله جوان
که چه دارم که بوسلت نرسم باز تو
خاک باد اتن سعدی که تو او را نشد
نظر انداختن در تو نمی اندازم
در دینمان فراقت ز تحمل گذشت
بسر بخت بخوابی دل سکینان بد
مسطب تنگت بگردان که در هیچ نماند
چون گفتند که سعدی نفس با خود
نه از چنین حکایت کن نه از روم
ز دنیا بخت ما غم خور کن
ازان شا به که در اندیشه است
نبوی و عیش سنجو هم نماند
همه عالم کرا بر صورت پسیند
مرکز دل دبی در جان ستانی

ترن دلفت و قصه های صنف
مرجبه فقه است و فتور آهنگی
از جگری بچو تنواری صنف
ولله الصضا
کس اینجا با میسر می گویم
نخواهم که نصیحت شنوم
کاسی خود کاشته باشم دوم
ولله الصضا
حیف باشد که تو یار من می توانی
که تو سر کل من باشی من غارتو باشم
مگر آن وقت که در سایه زنا را تو باشم
چون نباشد که من عاشق دیدار تو باشم
تا دیرین راه ببرم که طلبکار تو باشم
تا گویند که من با تو نظر می دارم
ورنه از دل نرسیدی بنیای دارم
دست و پاوش کس بچو بنیای دارم
که این برده که کفنی برداشته دارم
ولله الصضا
کس من دل با یکی دارم دیرینم
نه خوردن الا از حق مقوم
مذاقم زاهدی در تحسین مصوم
که او در سلک من حیفست منظوم
کس من محسنی سخا که کرد خودم
عبادت لازم است بجهت بند و موزوم

تا بکرم خورده بیکسری کن
سرو بنی خواسته چون فاست
این همه لب بندی و خلی ترا
ولله الصضا
که بقتل سخن می گویند
همه کو باد بسبب خرمن غم
من بیچاره کردن بکند
ولله الصضا
تو که سایه لطفی بر وقت من آبی
هرگز اندیشه کردم که کندت من فتم
که خداوند تعالی بکنا همت بگرد
من چه شایسته آنم که ترا خواهم
نه دیرین عالم دنیا که دران عالم جی
آوردی بکنم در همه عالم صید
چون که بر تو گرفتیم بام سر لوف
هرچو چکم سر تسلیم و ارادت و پیش
کس نتواند دیرین عهد چون انعم شد
ولله الصضا
هر آن ساعت که با یاد من آید
عجب شیرینی است با بخل که آید
بروی او مانند سپسح منظور
رفیقا چشم ظاہر بین بدوید
چنان سوزم که خامنه نمینند
نشاید بر سعدی جان این کار

غایبم از ذوق حضور ای صنف
تا نه نشینم صبور ای صنف
موضع نار است و غور ای صنف
سیر نکردم در وادی صنف
بسیم آشت که دیوادم
و وجهان بلیو نیز زده جوم
چکم که بر کابش نزوم
بیو غایرم اگر میغ نغم
که من آن باده دارم که بمقدار تو باشم
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
کو بیا مر که من حامل اوزار تو باشم
کوم هم تو به بخشش که سزاوار تو باشم
پنجان بر سر آنم که فادای تو باشم
که نشاید که تو فرم من عار تو باشم
که بنا شد در لیان حسودان باشم
دیدم بر دوشی از خلق جهان باشم
تو بر پرده که خواهی برین دیوارم
که با قاف فغان میرزد آتش باشم
کفتم از دست نشاید که بخود دارم
فراموشم شود موجود و معدوم
زلال اندر میان و تشنه محروم
بجوی او مانند سپسح مشغوم
که ما را در میان ترست مکتوم
ندانم در دست احوال محوم
مسافر تشنه و جلاب مسموم

<p>چو آهین تاب آتش می نیارد نه دست رسی یار دارم در دل غم تو کنم خزینه من فاده تو کشیده باشم دل بروی و تن زدی همان بود</p>	<p>وله ایضا نه طاقت انتظار دارم گر کیدل و کره سر دارم اندوه زمانه خار دارم من با تو بسی شمس دارم</p>	<p>همی باید که پشیمانی کند موم از کردش روزگار دارم از زلف تو یاد کار دارم و امید لب و کسب دارم من با دولوب تو کار دارم</p>
<p>و که در عشق چنان میورم شمع و شمشیر رخ شاد یار رحمتی کن که لبه میگردم سعد یا نا که مکن که نکندم بزار چند بگردم که در عشق نگردم</p>	<p>وله ایضا دبم شعله زان میورم سوختم که چه نمی آرم گفت شفقتی بر که بجان میورم با تو یار آن همه درناز و نعیم</p>	<p>که بیک تعلل جهان میورم که من در عشق فسلان میورم من کنه کار ازان میورم کس نداند که نهان میورم که آب دیده سرخم بگفت و گویدم</p>
<p>بگلبنی بر سیدم مجال صبر ندیدم بر آن کم که نصیحت همی کند بصورتی نه روز می شمردم و نه انتظار جالت من از کند تو اقل چو شوی میورم بزار چند بگردم که سر عشق بر شمرم</p>	<p>وله ایضا همی برابرم آید خیال دمی تو بد کلی تمام نخیدم هزار خار بخورم بجزه باد صبا میسر آید بر سرم که روزی تو را خود ز عمر می شمرم کنوای آن کرم به تنج باز نگردم</p>	<p>که من حکایت دیدار دوست دوزخ بچشم عشق و ارادت نظر هیچ نگردم بدوستی که شکایت هیچ دوست ندردم که از وفات بگردم در دست شک ندردم بنو در سر ترش میورم که بنخوشم</p>
<p>بهوش بودم از ادا دل کس ندیدم مگر توری پوشی و فتنه باز نشانی بیا صلح من هر روز و در کنارش بزنم خورده حکایت کنم ز حجاب براه بادیه مردن باز نشن باطل</p>	<p>وله ایضا شمال تو بدیدم نه عقل ماند و نه چشم که من قرار دارم که دیده از تو چشم که دیده خواب کرده از انتظار تو چشم که تن دست تلاست کن چو چشم</p>	<p>حکایتی ز نمانت بگویش شمس آید من میبده دل آن که در سماع نیام مرا هیچ بدادی و من هنوز ترا کنم مرا نکوی که سعدی طریق خوش تر آن</p>
<p>یک مهبی که در آغوش شاه و کرم به بند کینفس ای آسمان در پیج صبح تو چنان که شکو در کنار من چون عهد بدین دودیده که شمس ترا همی نیم چو می ندیدم از شوق بجز بودم</p>	<p>وله ایضا کرم چو خود بر آتش نند غم نخورم بر قبا که شخس است با قمر کرم بر آتش سوزان نند غم نخورم در غم باشد فردا که دیگری نکرم کنون که با تو نشستم ز ذوق خیرم</p>	<p>کجاست تیر با کویا که من سپرم تو بی برابر من یا خیال در نظر م اگر نبودی تشویش طیل سحر م مرا فرات ز سر بر کشت تشنه ترم بغیر شمع و همین ساعتش زبان بر م</p>

سیاه بجز این پرین نخواهد ماند
 اختر نخی بسوی ماکن
 بسیار خاف و عده کردی
 ما را تو بجا طری هم روز
 برخیز و در سرای بر بند
 چون این گرفت و مهر پیوست
 شمشیر جو میزند پیرایش
 امی رومی تو رحمت دل من
 آبی است محبت تو کوئی
 با تو همه کار با مصیبت است
 کفتم که مگر خندان بماند
 هر جا که حکایتی جمعی است
 کس البصا ص من مکیه
 امی کوکب خورشید
 باور که کند که آدست
 دیدی که وفای به خبری
 ترسم که بربقت چاند
 وین کوی سعادت و دوست
 عاقل نکند حایت زان
 کرد نظرت بسوخت سعدی
 بست آن یخ سیب
 بی ورم چیس بر نفس
 بر آن وزی که به رخ می
 زان کل چنبر صورت که سید
 نگارینا بشمشیر چه چسب

و کرجاب شود تا بدانش ایم

مکو که سعدی این در دجان بخواهد

حرف النون

یکروز تو نینر یاد ماکن
 بنشین و قبا می برد ماکن
 بازش بفرق بستل کرد
 دشنام جو میدهد دعاکن

این قاعده خلاف بکار
 آنرا که هلاک می پسندی
 سعدی چو حریف ناکزیر است
 زیبا بود شکایت از دوست

وله ایضا

کایمخته اند با گل من
 بی تو همه هیچ حاصل من
 آنجا از غم شست بردل من
 هنگامه تست و محفل من

شادم به تو مریح و اهل
 کوئی که نشسته شب روز
 بعد از تو هزار نوبت فیرس
 کیر تیغ زند بدست سیمین

وله ایضا

در وصف شریعت سخندان
 خورشید بر آید از گریبان
 امی بخت کجاست پیمان
 و چشم کند آب حیوان
 تپا که در فک می بمیدین
 در مریست به درمان
 هر چه غم از پاک کنان

هرگز نشنیده ام که کرده است
 صبه از همه چیز و هر که عالم
 پایان فراق ناپیدار
 بیمار فراق به نگرود
 دل بود بدست دلبه افتاد
 بیمار نمیدر آید به لنج
 بروانه سوخت خوشیستن

وله ایضا

حکایت میکند تجا ز چمن
 جهانم تیره باشد بر جان بین
 تعان خالق ز انسان زمین
 هر خدی که شده دست گاین

از آن روزی که دیدم کوشور
 بجز آنی آرزو مند و یکن
 غرور نیکوان باشد چندین
 بست دهستان کشته کشتن

مکو که بر سر آن جان که از غمت نبرم
 وردی بفتدی و ماکن
 اختر بخلط یکی و فاکن
 وین خوی سعادت رهاکن
 روزی دو بخندت آشاکن
 تن در ده و چشم بر قضا کن
 زیبا همه روز کو حفا کن
 چشم نو چرخ منزل کن
 امی بخت سیه مقبل من
 هر جا که تو فی مقبل من
 بر درد و خیال اطل من
 تا خون رود از مفاصل من
 کز من بکل است قاتل من
 سر و آنچه تو میسکنی بجان
 کردیم و صبر روی از تو خوان
 و تب و نیر سدا بیان
 تا بگوئند به دشندان
 جان است و فدا می جانا
 بجزار نمیدر گلستان
 بر شمع چو لازم است تاوان
 بست آن یا شکر یا جان شیرین
 ز شمشام بقیه است پرین
 سر به دست چو آید بیان
 جفا بر عاقلان باشد چندین
 زانیا رفتنی باشد بکین

کیش تا عیب جوایم گویند
برخیز که سیودرستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
برخیز که باد صبح نوزد
آواز دبل بخسان نماند
بس جاده فروخته است و دست
سعدی چو میوه میرسد دست
کندار با کریم چون ابرو در بهار
هر کوثر باقیست روزی چیده باشد
چندین که بر شرم دم از ناز عشت
سعدی بر دگران مهری نشسته
تا کی جان بر صلوات تو توان دیدن
عقل خویش این عشق تو دیدن چندان
هر ششم زلف میانه نماید بجز
که بدین چاه رخندان توره بروی
آنچه از زکس فخر تو در چشم سست
چه خوش بود و دلارام در کن
بروز کار عزیزان که مدد کار عزیز
چه شکو گویت ای باد شکو گویت
کیسه قیمت ایام وصل شناس
بنازانه گرفتیم که بهی لی بزنی
که آردی صفی سعدی با عشق میر
چند بیتا به بر دیده فرو در خشت
چند شب در سماع جاد دیدن
تا بکلام آبروی فکر و صا کشیم

نمی آید غم در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان بن سعدی
وله ایضا
سفل کبزار بر شستان
در باغچه میکند گلستان
در زیره کلیم و عشق پنهان
بس خانه که سوخته است و دکان
وله ایضا
کز شکست ناله خیزد روز و دایه
داند که سخت باشد قطع امید و آید
اندوه دل بکفتم الا که زهر زل
وله ایضا
که نذر دل سطل قفس بجز آن
خویشترین بدیل دل میروسان
تا چه بین بود از خوابه ایشان
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دید
بر نیاید کل و لاله و ریحان دید
وله ایضا
دریغ باشد بید و ستان بهر بر
که بوستان ایسم بخواست زرد
بایدش و سر دوزی مضار
کجا تواند رفتی کینه در کن
وله ایضا
خرمن بارانماند چاره بجز خستن
روز دگر با باد خرقه بران خستن
سکر و صالت بهنوز چون نتوان تو
نمی آید غم در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان بن سعدی
وله ایضا
سفل کبزار بر شستان
در باغچه میکند گلستان
در زیره کلیم و عشق پنهان
بس خانه که سوخته است و دکان
وله ایضا
کز شکست ناله خیزد روز و دایه
داند که سخت باشد قطع امید و آید
اندوه دل بکفتم الا که زهر زل
وله ایضا
که نذر دل سطل قفس بجز آن
خویشترین بدیل دل میروسان
تا چه بین بود از خوابه ایشان
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دید
بر نیاید کل و لاله و ریحان دید
وله ایضا
دریغ باشد بید و ستان بهر بر
که بوستان ایسم بخواست زرد
بایدش و سر دوزی مضار
کجا تواند رفتی کینه در کن
وله ایضا
خرمن بارانماند چاره بجز خستن
روز دگر با باد خرقه بران خستن
سکر و صالت بهنوز چون نتوان تو

مسباد آنروز که بر کرد از دین
بکت ای در سراسر ایستان
رحمت بر در چسب ایوان
در موسم گل ندارد امکان
و آواز خوش بر از دستان
ایک سر دشمنان و زندان
سهل است جفای بوستان بان
تا بر شتر نهند محفل سرو باران
کریان چو در قیامت چمکن کاران
ز بسکه دیر ماندی چون شام روزه دار
بیرقن میتوان کرد الا بر دگران
دل نهادم بجای بای فراوان
گر در کوته تعلیم تو توان دیدن
در گلستان شدن سر و فرمان دیدن
گوی از آن به نتوان در خم چو کمان
چاره کار تو جانان جانان دیدن
بچشم شستن جلاهای شستی خوردن
چونو بیاید عذرش بیاید آوردن
نظر بروی تو مهر و روح پروردن
بخورده ز برزگان نشاید آردن
که حمال ندارد در ترش نرسدن
که مذبح حیوان است بچندین
حاصل با هیچ نیست جز گنه انداختن
شمع و شمع است و شمعش تو بفرود
در نظر آفتاب مشعل افروختن

طببات

منطق سعدی شنیده حاسد خردی
چه خوش است بوی شوق افروخته
نظری مباح کردند هر از خون
اگر اندک شدت بروم کجا گیرم
نفسی بیافشیشی بگو بگو
همه شادان عالم تو عاشقند
چشم کم کرد و ستارگی کشم
جای پر میرست اگر کسی شکر
دوستان هرگز در اندوهی
شاهد آینه است و هر کس در
خلاف دوستی کردن ترک
که انی با دشمنی با شوخی
هر از دم درد می باشد که
که میکشید با لایم نه در
مراد خسران شیرین کن
شکایت پیش ازین روزی
خوشا و خرم تا وقت
خوش آن ساعت شنید
دو تن در جاش چون پسته
چودانی که تو چو پانی
بهر دل در حق من هر چه
نشینم با جوان مردان
خفته خبر نداده در
بر عقل من بخند که
دشمن پای دی که

وله ایضا

دل از انتظار خویش بران هرگز	کو که هر دو پیش هر روز
دل عارفان هر روز و قرار	سرموی هر دو بان هر روز
که خلاص تو به دست جوی	اگر نمی بینی به دست
که قیامت پسین سخن از	اگر این سکر به بند

وله ایضا

تیر باران قضا را خرضا	هر که نهاده است چون
یا تبرک لک کو با چشم	کیست بر او برایی
فی معاذ الله قیاس	مردن اندر کوی عشق
کو که ز نه بار بر آید	سعدی با ساعدی

وله ایضا

بسم با هم نمی آید	ز دستم برین ذره
بیاورد چمن سر و کمر	چنانست و دستم
محبت کافر با دوست	نصیحت کردن آسان
ز دست خواب گیرم	اگر از مشیر بر کردی

وله ایضا

که ساکن کرد آتش	سزای دشمنان آن
بر آورده دوسر از یک	نصیب از عمر دنیا
رها کن کوسفندان	من این نهان و نهان
بگویند دشمنان غریبان	لب شیرین لبان
بشتم هر چه خوردم	که میداند دوا می

وله ایضا

کاین کار با می کل	دلدار را است
تا دهنست نگر دست	من ترک هر دین

چاره او خاشی است یا سخن
بوج خلاص یا بد ز فرست
ز سره این جهان و محاشی
که من از تو برگردم بجای
همه دستم با چرخ و چرخ
که میان کج صلح است
کو حرف تشبیه اطوف
کو پیش آردی هر آرا
تا نیمی دست و شش
که چه باز و نخت داری
نبایستی نمودن
نه بی و نه توان بودن
رواداری کانه خوش
کمال دوستی باشد
ولیکن که میکشید
تو که نشی بیاز روی
ز بوی صبح و بامک
جیبان روی هر دو
مباش ای هوشمند
خلاف با سیاهان
که غارت میکند لب
که رنجور ازین غلت
کاین شب از باشد
میاید این نصیحت
بگذارتا سید بر من

<p>باور کن که دست انداخته ایم سرخ خستیم از خوراک نسیم کرم شکر فروش مصری حال کس حدی دیگر کجا سیرود آن سرور خان</p>	<p>شسته یک مانند پیوه در جان همچون نام شهر در دست سنان این دست شوق بر سر و ان چشم از تو بر گیرم و ریکشده قیم</p>	<p>داند که روزگرد و روزی شب شبان تا چون کس نگردی کرد شکو و بان چندین دل صاحب نظران است و بان در کوی خرابات نباشد سرو سامان</p>	<p>شاق کل بسازد باخوی باغبان تا چون کس نگردی کرد شکو و بان چندین دل صاحب نظران است و بان در کوی خرابات نباشد سرو سامان</p>
<p>خون میرود از چشم سیران کنش در پای قیدش کلیم کرم یا صاحب تنی بر جج نومی و قناری در وصف نیاید که پیشترین</p>	<p>یک روز پس رسد که گمانند و که مان محتاج گشت بود به درخت دل می پلید اند بر سعدی چو کبوتر وله ایضا</p>	<p>کوفت بداند که من عاشق و مستم دل می پلید اند بر سعدی چو کبوتر وله ایضا</p>	<p>کوفت بداند که من عاشق و مستم دل می پلید اند بر سعدی چو کبوتر وله ایضا</p>
<p>در سرور رسیده است و لیکن کفایت خالی است بر آن صفحین باکوش کفتم که دل از چهر زلفت بر باغم مردی که ز شمشیر جفا روی نیاید</p>	<p>این است که دور از لب دندان از سر گذشته است که یمن یا نطق از غایب بر یاسمن ترسم نتوانم که شکر بر شکر</p>	<p>عاض نتوان گفت که روی قمر بر کز بود جسم بدین حسن لطافت فی الحقیقه است توئی مرز و دافا هر کس که بجان آرندی چو تو خوا</p>	<p>عاض نتوان گفت که روی قمر بر کز بود جسم بدین حسن لطافت فی الحقیقه است توئی مرز و دافا هر کس که بجان آرندی چو تو خوا</p>
<p>مردی که ز شمشیر جفا روی نیاید نزدیک من آن است که هر جرم خطا سهل باشد تبرک جان گفتن هر چه زان تخم به سجده گفت</p>	<p>در کوی و فامه و خوش که زن کز صاحب جگر حسن آمدن وله ایضا</p>	<p>گر خسته دلی غمزه زنده بر سر کوئی سعدی سرود ای تو دارنده نوحی وله ایضا</p>	<p>گر خسته دلی غمزه زنده بر سر کوئی سعدی سرود ای تو دارنده نوحی وله ایضا</p>
<p>سن نئی یارم از جفت نمی رسد چشم می کشد بر آرم نصیحت حکوی از من کجای خدایم کرم با صالحان بسته فردا بر آید</p>	<p>شکیرین است زان دهان گفتن که غنید اندت نشان گفتن ستردم در آن گفتن با کل از دست باغبان گفتن</p>	<p>توبه کردیم پیش بالایت بگفتی دم که ممکن نیست که توشیرین تری از ان شیرین انکه بایار بود حبش نظر است</p>	<p>توبه کردیم پیش بالایت بگفتی دم که ممکن نیست که توشیرین تری از ان شیرین انکه بایار بود حبش نظر است</p>
<p>توبه این مردم کوته نظر و جاه طلبی آنان عیار شهر آشوب روزی حال پرسد کسان که بینه چون سحر چندی در سخن</p>	<p>که بسل از سر گذشت از آید ساق همان تبر که در دوزخ بر زخم با کدبان بصر آید آید یوسف خا خا بجو خوش نمیکند شبانه دست حیات</p>	<p>آنان ساقی که سنا زبته بر شادان چه بوست که عقل از من بر دو صبر الا ای بد شکلی که آن ماه مجلس را کرت بازی کند باشد نظر جانان</p>	<p>آنان ساقی که سنا زبته بر شادان چه بوست که عقل از من بر دو صبر الا ای بد شکلی که آن ماه مجلس را کرت بازی کند باشد نظر جانان</p>
<p>وله ایضا</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>وله ایضا</p>

سخت بدوق مید باد بوزستان زان
 کرمه زلفی اچو سرجیل و ست سینی
 خرقه کبر و می به باد و بار غم بر
 کرمه قوی عافان قهر کنی بضر کن
 چند نصیحت کنی کنی نیکو ان و
 بوی بهشت لیدد ما جذب در کرم
 طوطی کجود از تو دلا و فرتر سخن
 واجب بود که به سخت قهر کنی
 صاف و سبیش تو گفتن محبت
 امی باد اگر مجال سخن گفتت بود
 شه تم دیدم می که نه خونت بکن
 در یکچند منطق سعدی بکاهی سخن
 ایتحه و شدی به به سخن
 کرمه من در تو نیست در علم قدرت
 بر که شب شمع و در زان شب
 خوشی تو بوزستان سخن گفتن
 سخن تو انچه عشق بچه در انداختن
 کرمه تو شب به به حکم بی روی
 مذنب یک عتقی مدنت بوز
 هر چندین بوی به جاده سعدی
 ناستی و در عهد بستن
 بنای حاصل پیروان بسی
 کرمه جی به دست بزم کرمه
 صهی کرمه بزم در غمت ز
 قیاس نه صدی که بگفتند

وله ایضا

رومی صبا الحان با خمر زبان چنان	عایقه مسماع را مدعی اندوشتی
بخی بهت و غافل از لذت پیشانی	سخن کان خوشنار و دوستی میرود
دینی به پای نه دست با خمر زنی	ساعده و دست جادان تیغ نغز تیغ
چون زروم که تیغ نغز همی بر آستان	سرن بوقت خویشتن پر شکستگیم
آنجایت میرود مان خویشتن گمان	باد بهار و بوی گل شوق اندر حیا

وله ایضا

لیکن مجرب گفت نباشد دور سخن	دیوچ بوسان چو تو سروی نیاید
من عهد میکنم که دگر سخن	چنان دلبرت بنظر سخن میکنند
در کوس آن مکتوب که انچه سخن	وصفی جهان که در خورشیدش نمید
سر زنی نه زدن فخر سخن	کیرم که حال غله ندانند و در آن

وله ایضا

حیف نباشد وجود در وقت سخن	دایه مهر نیست فتن بازار آمدن
کو بخواه چنین چو دنی آنچنین	کیست که مزعم نهد بدین عجز سخن
باک ندارد بر و کشتن او سخن	آب روان بر شگفت و آتش دوزان

وله ایضا

وقت او بکند بر سر تا سخن	رو سیم به بنویس با نیکه از بی سخن
چو به هیچ نسبت به سپرد سخن	کشتی در آبر از دوزخ سخن
در نظریه دوست زنده سخن	پدر خویش به نسبت میس فخر سخن
موجب دوشی است فتن سخن	یا کعبه از مچو شمع یک بشد بصبح

وله ایضا

اختصاص به تیغ بجز سخن	دگر به پستی و بران چنان
من این نوبت و نه سخن	وین صبر و تنهای جان
اگر چه به سخن می بگفت	در دوشین بنوی یا دوست لبر
بجان دانی با بیست	اگر ز امر سنی و بر بند خوانی

صبح دیدم در زنده خیز و چراغ روشن
 ز غم نه بیار خوش تا برود ناخوشان
 وقع نادر این سخن پیش سر و آستان
 گوش کجا که بشنود ناله زار خاستان
 موی سپید میکنم چنم سیاه گذشتان
 چون تو فصیح بلایی حیف بود ز خاستان
 باشند میرود ز دانت بدر سخن
 با احم چنم و پسته دمان و مشک و سن
 من خود نکومت که بود در نظر سخن
 آشفته حال انبوه مستبر سخن
 آخر دین سفینه بپسیند سخن
 کرمه دینستی بوشی بر سخن
 قاعده سو فنیست بستان سخن
 کشتن مجال و قوف زره بکر سخن
 پیش تو با بهت و خاک بر سر سخن
 چاره سعدی حدیث با شکر سخن
 هر دو بیت درست کشتن بوز
 یا همه سودا ای حکیم یا همه در سخن
 رقد و بالای سرویش فخر سخن
 چاره همین پیش نیست سخن فخر سخن
 چو در دلی داشتی همپا سخن
 نمیداد و فو و محضر سخن
 که توان در بروی بهت سخن
 سخنو هم دست از دامن سخن
 مرانین قید مکان نیست سخن

صید بیا بان عشق کز بخور و نیراد
کو بسنا غم بزن یا سجد نکم بدین
با همه دیر خوش با سپراند خیم
کشته معشوق اور دنیا شد غن
در چه گیتی نگاه کردم و باز آم
آتش از سوز عشق در دل او دوا
هر که بخویشتن رود زبرد بسوی
هر کس از بقدر خوش آرزوی نمی کند
دفع کان خصم را تا نشوند مطیع
سعدی اگر بر آیدت یا یلینک دهم
آن سر و نازنین که چه خوش برود بر او
کی سر و دیده که که لبست بر میان
سلطان هفت پیمده و صد هزار
اول نظر که با زرخندان بدین
ای هر دو دیده پی که نمک می طعم
بچارگان در آتش حقت آجوشند
کفتم بنال از تو بیاران و دوستان
استین بر روی لغوی زبان بکنند
پنهان در غنچه و آتوب آید عشق
آچنان به ویت نیاید که بچارگان
بیچ نقاش نمی بیند که لغشی بر کشد
حاکمی بر بزدستان هر چه فراموش
ای یا رضا کرده پیوند برین
در کوی تو معرود و ناز و دوی و محروم
و خواب کزیده لب تیرین کل اندام

وله ایضا

کریم کار آمد هست دولت تجیزد	کفتم از سبب عشق دوی لیا غم
روی بدیوار صبر چشم بقدر براد	چاره مغلوب نیست جز سپردن
زنده بجا نند و ما زنده تا شیراد	ادبغیان آمده هست زین به نچیل او
صورت کس خوش نیستش تهاوی	سعدی شیرین سخن این همه شورار کجا

وله ایضا

بیش فلانیا و در وقت حسن بوی	باغ بخته من بوی نثار و صبا
بمست با نیکند زو سحر آرزوی او	سن بکن او درم و با از خوشین
دیده بسوی دیگران دارم دل	دهن او بدست من بدست قاسم

حرف الهاء

یا ماه چهارده که سیر بر نه گاه	کل با جو و چکی ایند نیک
با و جهان که اینی سلمان و دها	گویند زو خداین و در کیز کیر
کوفی در اوقاف دل ز دست	دن و در رخ نیست که از سپید
آخر نه برودین بن بر خاک	حیث است زین کرم و بی
آه از تو نیکدل که چنانچه باقی	شهر و کجسکوی تو در نکانی
باشد که دست خیم بدای برین	بازم خفا و دهن بهمت گرفت

وله ایضا

در نهاد لبس فی و ذن	مر کبی نایده از ریت شای
بامیان آری عیثی برسان	چون صدف سید سیدم که نو نو
و گوید از جیش کلک زبان	من در بنم یکسکه کا فکده او
خبر زور آما با تا و ان	سر بخدمت می نهادم چون بدیم

وله ایضا

کرک لپس با توده و نوسف	یا بیچ نیدیم و هم شکر بختند
از خواب نباشد که بخت کزین	بسن طلبت کوشش نیاید که

سر تو اندک شید پای از نیراد
عصره که گرفت حسن جهان کیراد
چون توانم که روی در کشد ز نیراد
ای عجیب با سجانین همه ناخیراد
شاید آتین است این همه تفسیراد
تا بفلک می رسد با لک مرز امیراد
غایبه بسیار از ان طره و شکوبی
کر زده با طبع من بن بروم بختی
عمر بقدر سیر و در سر کفتم می او
روخت گفتت سر من می کوئی
و ان چشم آهوانه که چون می کند نگاه
به پیش دوی او چو سار و تپش
گویم کجا و م که نازم کزیر گاه
حان جویر بخت دستت کو بخور
دان سینه سفید که در دوز سینه
تبت می کنند و تو را ب صبحگاه
کر دوست خبر دوست بر سینه پنا
خوشن پنهان و شور و جها کنند
پر و پرو رامی که خلقی در کان کنند
قطره کز ابر لطف در دمان کنند
در زبان عام و خاصان از ان کنند
چون سر سعدی بسی در آستان کنند
ین بود و فاداری و عهد تو نین
افسانه مجنون و لبیلی نرین
چون طفل دوان از پی آن جناب کزین

میخ دل صاحب نظران صید مگر می
 گری پای بدین سیم از مرکز شیراز
 روی تو بینا و در دیده سعدی
 ای که ز دیده غایبی در دل مانسته
 از در کوی چه حاصلم تا تو مهر کیم
 پنج با ساعدی بین چوینداری به
 چون لعل وادی مهرش سدی چاره نای
 سپهر بهر تهل تخت تیر فراق
 بنده را بر خط فرمان خداوند
 هیچ شک نیست به جل ای یار عزیز
 گوشت بر نه مطرب کن بلبل کذا
 ای بریند ز نشستی تمع فلک زبا
 که رنگ فتنه با در فراقش کین
 صد فی کجونه کرد و در شبانی
 دیوانگان ترسند از صولت قیامت
 ای با دمی حش مهری شادی
 بر بوستان کز تنی یا در مشت بودی
 تاس دین سر عیان ز دیده بودم
 اول چراغ بودی و ابرو شستنی
 خوابم که با دمی بیرون می صبح
 اگر در غمت بگریم تادی برو کام
 می برق اگر گوشه آن ابرم بگری
 می مرغ اگر بر سر کوی آن صیغ
 که نشکان بادیه را جان لب لب
 دانی چه سیر و دبیر از دست تو

آلچکان محسنه ابروی خمیده
 ره نیست تو بر این سر جگر کینه

رفتن سچ ماند بجز ایدم طالعوس
 با دست بلوین تو بخت تو ان کرد

وله ایضا

حسن بلبل و مسکن و نهر پرده
 ابرم تو که نسد و لم مرز جان تنه

حاضر عام پرده خون خواص خورده
 ایجا احت و لم دل شکسته غم

وله ایضا

اگر او با نواز، نوبا و ساری
 با کان ابرو اگر جنگ نیاماز

خنده در رخسار غم کارن بخورد
 با چنین یک ما عقد محبت بستیم

سر تسلیم نه و نرسد فراق
 که من از پانی در فتم خواند زری

لرزه حکیم زنی من تو تر بر بکنم
 مجلس ما در امر وزیرستان ماند

وله ایضا

ای ساقی صبوحی و دره می شانه
 در تیر طبع آید جان نشستان

عقلم بد ز نعتی چند تیار نشن
 آن کوزه بر کفتم نه کاب حیات د

کنجک را کنج عقدا در استیانه
 نشکیده سب چوین از سیف تار یانه

کرمی بجان بندت بستان کوشانه
 صوفی کنج خلوت سعدی در طر حرا

حرف ایاء

کام و پیش چشم در بوستان کشتی
 آسان فرار فتم در خرمن او فدی

چون کل و نایز در لبران شولان
 اعدون که نایم در روز کار حسنت

تا بوستان بریزد کلهای بادی
 پیوسته نیکان با غم خورده ام بسا

یاری که با قهری الفت گرفته باشد
 جانی که دوا کید در دوش و پایزد

وله ایضا

پیغام و ستان برسانی نای بی
 تو خسته در کجا و نه جواب خوش امی

آن شتری خصال کرازا حکایتی
 ای ماه و چو غروب غایب کوشی

تا خدایا خوشی سبائی بگری
 باز آیی که نبور می دوری بچویم

ای ماه و چو غروب غایب کوشی
 باز آیی که نبور می دوری بچویم

دیدن بکنه کردن آهوی رسیدن
 رقتیم دعا کرده و دشنام شنیدن
 کردین بکس باز کند و می توین
 ما همه صد کرده خود ز کند حسنه
 میسوم که دم بم بین دل شکسته
 با تو اناسی بهر به بکنی با ز می به
 تو را با صحت خویش نبردانی به
 لرزه می زان می کند انبازی به
 این چنین با وفا دار که بنوازی به
 مطرب از طبل عاشق بخوش آن بازی
 که گوید سخن از سعدی شیرازی
 بهوتم بر زمانی تا کی غم زمانه
 بهم طعم نارد از هم رکت ناردانه
 زاب حیات خوشتر خاک شربستانه
 صاحب هنر گیر در بری هنر بهانه
 پیوند روح کردی پیغام و دوستی
 شاد آمدی و خرم فرخنده نعت بادی
 تو در برابر من چون سرو ایستادی
 بسفته ما بر ناید تو فتنه اگر ناکه
 هر وقت یادش آید تو بر نفس سادی
 الا که داغ سعدی کول نظر نهادی
 جانی که با د زهره نازد خبر بری
 پرسد جواب ده که بماند شتری
 بیکر و نگردد که تو صد بار بگری
 ای غایب از نظر که معنی برابری

یاد دل بادهی چو دل باده است
 سعدی تو گشتی که هم دوستی زنی
 ای ذات شریف و شخص روحانی
 من نیز بخدمتت که رسیدم
 هر جا که تو بگذری بدین خوبی
 من چشم چنین ندیده ام هرگز
 من هر زحمت تو بر نمی گیرم
 دودی که بر آید از دل سعدی
 ای از بهشت جزوی در بهشتی
 معروف شحاکیم اند جان من
 اینجا که عشق خیمه زند جای عظمت
 عیبت نمی کنم که خداوند امر و نهی
 من در پناه لطف تو ای هم که خشن
 سعدی نهفته چند بانه صفت
 ای که بر دوستان کسی کندی
 ما خود از کوی عشق باز اینهم
 گفته بودم که دل کس ندیم
 وین بری پیکر ان حلقه کوش
 پرده داری بر پستانه عین
 رایگان است کت نفس با دوس
 این بناب از کدام شرآرند
 کرم جیاب بخنی و کرم طاف غوی
 بختی تو هم که شکا بخت بگویم
 من که چنانکه نیست نظر بدوست
 منم ای بخار و شکی در نظار سوت

یا مهر خنیرین بدل با بدر بری

تا خود درون پرده حکایت کجاست

وله ایضا

آرام دلی و مهر جسم جانی
 باشد که غلام خویشتر جانی
 کشت نکند که سرو بخت
 چندا که قیاس سکیم جانی
 در چون قلم بسر بردانی

خرم تن آنکه با تو پیوند
 برخوان تو این شکر که می بینم
 هر کس سر و دست مساعدت
 بر دیده من نشیند که بخدوی
 این کرد که بر رخ هست می بینی

وله ایضا

حق ابرو ز کار تو بر ما عیانی
 با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
 غوغا بود و داد شده اندروایتی
 شاید که بنده بشکند بی جانی
 فردا که هر کسی رود اندر جانی

لغتم نهایتی بود این در خوش را
 چند آنکه بیو غایت اسکان صبر
 ز آبامی در کار تجوی میزنی
 ز آنکه که شوق دست تقا دل را زد
 در ماند و هم من از تو حکایت کجاست

وله ایضا

تا بحر عسره دلی بری
 نه تماشا کن را بگذریم
 حذر از عاشقی و خج بری
 ساد می بکنند جلوه بری
 میکند حفل و کرد پرده بجا
 اگر بنده و آخرت بخت بری

در دستان تمام خوابی است
 به چشم اند نظر نمی آید
 حلقه کرد خوشتر بکشم
 صبه طبل تنیده هرگز
 چه خوری دانی می سپهر غم هست
 غم من این است سعدی

وله ایضا

سزندی بکجک بنهم که یا ساسی
 همه جانب خواهند و من کی خوی
 همه تو بر کردم که کردم زنی
 همه شغف سکین خفت مرغ و یا

من که بر رخ دست خبر که با کرم
 و با فغانی بجان حسن طلوع
 سجایای کرد بر دم کشتی که بگردم
 و در این بخت از دست بکشد زار سوت

چون اندرون پرده چنین برده بکار
 اقرار بندی کن و دعوی جا کبری
 و ان حلقه که در میان ایشان
 بیفایده است کس که میرانی
 کردل ندهد به پنج بستان
 پروانه بخون ده که سلطانی
 و ان درد که در دل است میدانی
 پیداست که آتش است پنهانی
 هر بادا و میکند از نو بدایتی
 کردیم عشق را نه پدیدست غایتی
 چون در میان لشکر منصور ایسی
 سلوم شد عقل نذر و کفایتی
 هم با تو که ز دست تو دارم حکایتی
 این پیش اندرون بکنده هم میرانی
 تا بر حمت بکشته نگر می
 تا تو خور سید روی در نظری
 تا نیاید و ان حلقه بری
 چون بخت دست کوفه سحر می
 تا خم پیچ در جهان نخوری
 تا هزار استین در دست می
 تو قلم فستی که بی شکری
 تو که هزار چون کنی بی کنای
 که نظر میخواند که برینست کجای
 کسی از تو چون کیزد که تو از کجای
 نه عجب که زنده کرد و اینهم صحاکای

<p>غم غش بر بوشم که دودستان بوشم آسوده خاطر کم که تو در خاطر سنی ای شرم عقل خیره در اوصاف و روی خون چشیم چمن ارباب لب و لب حکم آن نیست که بکشی بی کفر و کین از من بجان هر که بیاد خلاف کرد باده می بجوشی که با خود شکستیم اگر تو برده بر آن لطف رخ نیدی</p>	<p>سخنان روزگارم به بد پروا کوی خضری چون گلک سمدی چه در دوز وله ایضا چون مرغ تسبیح میباید بروی باری نگاهی ای که خداوندی حدود و فای و سبب یاد کنی در مشفق تو ندجانی بدست محتاج نیجه نیست که با دافنی سعدی چو روزی می توان کرد و کرد</p>	<p>هر چه کباب حیوان بداید انبیا هی که تیغ میفرستی و کتیغ میزنی مجرع میکی و نک می بر کنی هر از دلم چگونه توانی که بر کنی با پاک دیده ایم و تو پاکیزه دهنی پیکان عشق اسپری باید آهنی با سخت بازوان بضرت فری به تکت پرده صاحبان بکوشی نظاره کن که چه پستی کنند و مهری نشسته که کمان بیسم هر آغوشی که طبع او به نفس و تو سر بر نشی چو آشتیت نباشد چگونه بر جوشی در یغ باشد یوسف بهر چه بغوشی گفتند در وقت عاشقان هر از دلی</p>
<p>غلام حلقه سپین کوش و در تو هم برو کار و خیزان که با یک نیست چو بخت کسالی که با تو هم خند بیزیت بچم گفتن ای نیم صبا ترا که دل نبود عاشقی چه در آن اگر کلاه مشکین ز رخ بر اندازی</p>	<p>که بادشاه غلامان طغی و دلی علی الله و من یادی از فراسی مرانه نه گفت نه صبر خاستی بکوی نازد بگل سجا و چاوشی ترا که سمع نباشد سماع نشوشی وفای یار بدینا و دین بدینا</p>	<p>کج خلقوت پاکان پارسایان آبی چنان بواق طبع سنی در دل سن رقیب تناسخ پهل صحبت است تو سوزیده ستان دیدی ای شیا وفای یار بدینا و دین بدینا وله ایضا نظاره کن که چه پستی کنند و جان باز که ام سر و کند با قدرت سرفرازی که با کلاه جدت هم کند بازی هر از صید بیگ با خبر نه اندازی</p>
<p>اگر بر قصه در آئی تو سر و سیم اندام که ام باغ چو زسار تو کلی آرد غلام باد صبا هم غلام باد صبا که گفته است که صدال بغیر و بری ای سر و حدیفه ممانی پیش تو با تفق مردان</p>	<p>خو شتر که پس از تو زندگانی کونی که بحجم در میانی من جان جسم تو دگانی حیران جال خود بمانی پیرامن خدای خوانی وله ایضا چشمان تو سحر اقلین اند آنگاه که تو از سحر بیانی دفع غم دل نیست و اند که صلح کنی لطیف باشد این پیر من که همچنان نش</p>	<p>تو با چنین تده و بلا و صورت زبا بسج خال بنا گوش اگر نگاه کنی بکوی طرب یاران حیار و زینر ز لطف لفظ شکریا گفته سعدی وله ایضا چشمان تو سحر اقلین اند آنگاه که تو از سحر بیانی دفع غم دل نیست و اند که صلح کنی لطیف باشد این پیر من که همچنان نش</p>
<p>چون اسم تو در میان آید که ز آفت خبیر بر آید که صورت خوشتن بهی سعدی خط سبز و دست دار ای چرخ از دفتر خلاق تو بانی</p>	<p>وله ایضا چشمان تو سحر اقلین اند آنگاه که تو از سحر بیانی دفع غم دل نیست و اند که صلح کنی لطیف باشد این پیر من که همچنان نش</p>	<p>وله ایضا چشمان تو سحر اقلین اند آنگاه که تو از سحر بیانی دفع غم دل نیست و اند که صلح کنی لطیف باشد این پیر من که همچنان نش</p>

از بوی تو در تابش شود هوای کین
از خنده شیرین نگه داران هاست
میروی تو هم چنت فردوس بنیاد
باری لطیفی که هم بنده خود خوان
آب سختم می رود از طبع چو آتش
ای چو رفتارست کارام دل انرجی
باغ لالستان باشد استغنی بر نشان
سویت از سر تا که خوشه بر خرم است
که تو بر کردیدی از من یکیناه و بی سبب
این طریق دشمنی باشد نه مروتی
سعدیا گفتار شیرینش آگام و
اگر لذت ترک لذت بدانی
ولیکن ترا صبر عفا نسا شد
که از بلخ هست کیا هی بروید
همین حاصلت باشد از عمر باقی
بکمی دمی ز این نشاید خریدن
وصیتت بهمین است جان برادر
هم عمر تلخی کشیده هست سعدی
پاکیزه روی را که بود پاک استی
ذوق سماع مجلس نیست بجز دل
خوابی که پای بسته نباشی هم دل
زنها گفتند قدم معصیت مرو
بسم از بهر اگر فتن که پری نماند و بالی
نه ره گیر ز دام نظریق ششانی
هم عمر و فرافقت بگذشت و سهل شد

که باز کند از شکون لطف تو تابی
خون می رود از دل چو پخته کبابی
کاین تشنگی از من بجز پیش شربانی
تا بشنوی زهر سر سوختم جوایی
چون آتش روی تو که زو چنگد آبی

وله ایضا

باغبان را که بیا کر کل بدین میری
زینهار این خوشه پنهان کن که خربری
تا که من نیز بر گردم غلطن میری
که بروی دستان پیش تهن میری

وله ایضا

دگر شہوت نفس لذت سخانی
که در دام شہوت کج نکات مانی
کیا هست نماید کل بوستانی
اگر میخیش باخر رسانی
اگر قدر نقدی که داری بدانی
که اوقات ضایع کن تا توانی

وله ایضا

تاریخی از وجود بشوید بر روشنی
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
با مرغ شوخ دیده کن جیشینی
کا که نه زینبت که دم از معرفت

وله ایضا

چه غم افشا ده را که تواند همای
اگر جمال ارد بقیاست قشالی

بر دیده صاحب نظر انجابتی
تا عذر زنجار نهد منکر عشاق
مشغول ترا که بگذارد بدوزخ
بر من منکر تاد که از چشم ندانم
یا اراں همه بیا یا روخته طلبکار

روز و شب بیا شدن ساعت کج چو نانی
دل چو بیاری بر دمی که همان آذوقه
چون نیاید دو دوازده رخ که تهن بر
عجب کنی که کافان فیض ان پیر

سفرهای طلوی کند مرغ جاست
تو این صورت خود چنان میرستی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
بگو تا به از زندگانی بدستت
چنان میروی ساکن خواب در
صدف دار باید زبان شکستن

اگر نسوت از خیال باغت بدرد
بسیار بر نیاید شہوت پرست را
شاخی که سر خجانه همسایه می برد
سعدی هنر نه چو مژدم شکستن

تو حاصلی غار غم روزگار گفتن
چو خوش است در فراقت به چو صبر کردن

ترسم که بدین خیال تو بخوابی
یوسف صفت از صبر براند افغانی
بیا د تو در دشت نکند هیچ عذابی
که دست که میان توان گردانی
هر کس میری و سعدی بسدایی
هر کس از سر بر آبی عقلم از تن میری
اینانی دمی دیگر بار روزن میری
دزد و شب زنده تو روز و شب میری
تا بعد خون از این موضع که سوزنی
کرمی آید تو زنجیرش بگردن میری
درد بر یا سیفرستی ز رنج و بیجا
که از چنبره آزارشش ربانی
که از زده ره معسنی بدانی
که از دو عرشست بسد چکانی
چه افتاد تا صرف شد زندگانی
که میترسم از کاروان باز مانی
که وقتی که حاجت بود در چکانی
که نامش بر آمد بشیرین زبانی
شاه بود هر چه نظر بروی فکنی
کش دوستی شود و تبذل بپننی
تلخی بر آورد مگر از یخ بر کننی
مردی دست باشی اگر نفس شکنی
بکار و دم ز دستت که نیندی محالی
که شبی ندیده باشی بد زان محالی
که کر کشاده کرد در دولت و صالی

غم حال درو شدن نجب کت نبأ
 سخن بوی باس که چنان شیر عشقم
 ذکر آفتاب رویت منامی آسمان با
 تو هم این کوی سعدی نظر کنان باشد
 تو از هر در که بآزانی بدین خوبی و زیانی
 بزیور بیا - بند وقتی خبر و یان با
 تو بیا چمن تن تو که روی از خلق پوی
 که قفسه و آواز می از به معین نودی
 کمان از تنگانی بدم که دایما کند
 قیامت بی سعدی بر تن سحر گفتن
 تو به خند بستنی که مابست نکستی
 و لم نکستی و رفتی خلاف شر محبت
 که عذاب نمانی بدخ ۱۰۰ دجدا
 کت بوشه چشمی نظ بود با سیران
 کت کسی پرستد و انش کشم من
 تو که بجز دعوی کنی کوه داری
 در کس نمیکشیم که بخاطر دم در آید
 بکس نمیتوانم بشکایت تو رفتن
 چه خطا زنده دیدی فدای عهد کنی
 یکی طیفه گفتن به می هزاران
 تو که می دپه نمی در جین خوشی
 بیم است ده ده جبر و زانو
 مگر نبینت بهیرن تو میرفت می
 بنشین گفتن یغنی که بر خوشنما
 اف مجلس سیدان کن و مری

که چنین نرفته باشد همه عمر تو
 که بنشینم ندارم ز وجود اشالی
 که در زمر سرساری بکست چنان

چون شنی اسی قیامت نهایی قیامت
 که شب تار است که در غلظت باد
 خطا مشکبوی و حالت بنا سبک

وله ایضا

دری باشد که از صبر بروی مانی
 تو همین تن چنان جی که ز نور با ساز
 که چون آفتاب جام و خور طایفه
 کمن یکجائی با ما چو میدانی که زنی
 چو پایانم برفت ز دست تنم که زنی

لا شکوی بیاصل ترنج از دست نشانی
 چو طبل وی کل عین زبانش در صد آید
 تو صاحب منصبی نهادن و ایشان
 عالی گرنیکوی بدشنامی جز نزنم
 تو خواهی هستن قنات و خواهی بدی

وله ایضا

مهر آتش خزان شانه می شستی
 با حیا دارو اکنون که انجیکه هستی
 نکلج صبر ندارم بر زخم و رستی
 دوا می در دمن و آن که بیکه سختی
 تو هم در آیین بیکه که خوشتر است

بنامی مهر نموی که پایدار نباشد
 چراغ چون تو نباشد هیچ خایه کن
 بید که ما سرستی و کبریا و رخت
 سرانگست که بید رو بود که بگوید
 محمدی که سعدی باید و در سبک

وله ایضا

تو داند رو چنان که جایگاه کنی
 که قبول قوت هست جهان تو
 که ایضا ضعیفم و تو تنه کنی
 نه چنان ضعیف باشه که در تن

منی منی نامی که کثرت سخنم
 جمع ستانیت چو شقایق رنگین
 نه مال حسن با بند زشتی روشنی
 خدا که چه سعدی رود و لک

وله ایضا

تغابن تو چون سحر چو نایب
 نو شد گفت که بسته ام بیک بغیر
 فتنه نادیده شنید چو در در
 فتنه خانه و باز رو بلا می

فتنه بیکه می خون زنی خلقی
 نر رفاست همچون بت سیمین
 و عجب باشد از رخسار که رویت
 رسد که تو که دم دل وین با سر

بخلاف سروستان که ناز و عدلی
 بطیاخته و بر لبه بره بکوشمالی
 قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
 که دست بر کفن نظر از چنین حالی
 در هر حرف که چون سیف جمال ازین فانی
 مراد رویت نصرت فرست که باقی
 تو خواب آلوده چشم سیدان غلظتی
 که که تخت برین است از ان لب هر چه
 کس حالی نخواهد رفت از کان جلوتی
 سلم بست طوطی را در آستان کفایتی
 مرا به بند بستنی خود از نیک بستنی
 کس این سرای بند و در چنین کجاست
 بر زیر پای نهادیم و پای بر سرستی
 که من بهشت بیدم برستی و درستی
 که عشق چو بشو است و فخر عفتی
 که کمال سروستان و جمال ده داری
 بکدم جنس که می که تو اشتباه داری
 چکنم سرخ روی که دل سیاه داری
 همه بد کن که مردم همه نیکو داری
 همه شب چو او نخبی و نظاره داری
 خون عتاف طلال است نهی شوح
 که چهره حقیقی چه طبع عکاسی
 بار دیگر نزن سجده به تها می رضای
 بنمایند با نکشت و تو خود بد تها می
 مرغ زینک به حقیقت منم امروزی

که تو در دیده و سحر می چرخ آید
یارب این سایه بسی بر سر اسلام پاید
پادشاهان تو خوف پذیرده سزای
بحر روانه شای صدف کوهر کای
دیگرت باد بدشت بر لای
کنج و کوهر کند آنچه گد بهت و کای
نمواند که بر آن مایه کن خفای
ملک آیت رحمت ملک کن گشای
چون که بخت مار سیدین هم با سکنی
در نظر مسکین عیب ایاز سکنی
گفت ما بخود مکن گرفتار سکنی
سفره اگر فنی در چه باز سکنی
زور با سن سیکند زور آوردی
چون سلما نی برست کافری
که بخیالش در بیمه چاکری
ما سمری و ادیم کرد ای سمری
هر کدائی را بنیاد جو سمری
چه شد که بار عزیز از نظر سیفندی
و گرنه بر سر کیت بار زو سندی
هیچ ردی نباشد از نو خور سندی
هیچ روی نبند است را سندی
مگر امید بخشیش خاوندی
کز بلمان آمد فریادی قراوی
در لبشکلی شیرین تو ز جهان سندی
یا مسکت در کربان بنامی چو داری

وله ایضا

نام در عالم و خود در کف ترخدا	در سر پرده عصمت بادت مشغول
دست بر سینه زندگش بر سوزند	مطیع برج عادت فلکات تشنه
عمدین محمد مجسمه بر یاری	ای حسود از نه مرغاک تو در خفا
بر خطائی برو کوی بر کشت بجای	جسد و مردمی نه در آنچه داه دولت
قلم ارتوق و ارات بر ساه چای	جاودا انصهار لب خنای و کد غدا
بد سکا لان ترا بنده عقوبت بر دای	خلف بد سلف ملک دولت و دین

وله ایضا

عشق حقیقت است اگر حل مجاز کنی	ای طغیانی کنی پنی او که مرو
قبله ایل دل ستم سونما و سکنی	دی بامید گفتن ای تو تو
گفت اگر خوری بزم قصه دای کنی	سعدی خیز خانیتم سحر خایریم

وله ایضا

می نسا بد رفت پیش دایوری	عقل بیچاره است در زندان جنت
تا مگر برین نجیب خاطر دای	باز کویم پادشاهی چو غم
بار سنگین سینه سی برانگی	کنج در پاسبی غزبان فم کنند
حیف باشد بعد زو بر دین دای	یمن سخن صدی تواند گفت بوس

وله ایضا

هنوز وقت نیامد که باز بپوندی	بود کپش تو میم اگر مجال بود
که بسجاس نکشاید اگر تو در دیندی	مرا اگر همه آفاق خو برو یا تند
بروی خوب لیکن تو چشم می بند	مگرد آینه بینی و گرنه در آفاق
بصح کار نیاید اگر تو نپسندی	مریج بندگی از دست سحری خیزد

وله ایضا

مروم بدست و مار مجروح سگدای	یا خلوتی بر آوری بر بقیه فرو بل
چون بر بگذا نه بار دباران نو بهار	خوبت زیر دهن کل در استنیت

طاقت نیست ز برنجی سنگدای
چو دما کویت ای سایه سیمونهای
چو پیداد وجود از نظر خلق نمان
آفتاب بر شمع عقوبت شعله پیش
حرم حفت و عصمت تو آرسد
هر که خواهد که درین طایفه کشت فلک
قدم بنده خدمت تو نهست رسید
نیکی ایمان ترا تاج کرامت بر
چشم رضا و رحمت بر همه پاک کنی
ای که نیافروده صورت طالع نمان
پیش ناز کند ز سر و روان کویم
گفتم اگر لبست کرم می خورم و شکر فرم
چو در برین می پسندد دلبری
باز خصمی سیکسم کز جور او
بار کویم کویم پیش خلق
ای که صبر از سن طبع دارم و سبوت
چشم عادت کرده بر دیدار دست
چه باز در دولت آمد که هرگز کنی
ز حد گذشت جدائی همان بایست
دری بروی من ای باره بران کشتای
هزار بار گفتم که دیده نکشایم
عدت معدی اگر کایات پسند
چون است حال انسان ای باد و باران
ای کنج نوشدارو خوشکان گذر کن
سر ساعت از لطیفی بدیت عرو بر آید

<p>کل جسمی ندارد و روی غیر طبیعت که قبده یکیشانی بنی نیست که بر عمری که بریاید بعد از فراق مارا هر روز را که غنی در مان چاره است</p>	<p>تو در میان کلماتی که از افکار در بند خبر و بان خوشتر که شکاری کاین همه صرف رویم ندر است</p>	<p>و فتنی که در گفت گاهی کان ابرو ز اولی و فامودی چند که دل بود ترسم که از صوفی با صحبت خیالات</p>	<p>این یکیش بر زوم و ان یکیش بر چون به بحث کردی نیست مگر باطل بود که صورت بر قبلیه یکیش</p>
<p>چکشی که تاید از نا و تو دستگاه داری همه عیب غنی بین من و من و من بچه خرمی نار ان که از تو بره امان کدام رو سپیدی طبع بهشت می تو ساخری دنیا سر آب و کار وانی</p>	<p>کرت دینی است در شکر ده داری نکته چو دشتی کن که هر گاه داری اکرت شرف بهین است که مال و جاداری</p>	<p>مره بهشت فردا نتوان من و من ره طالبان عقی که من است و من حد و حمای طوبی نشانه آدمی</p>	<p>مکر از دیار دنیا که سر دوراه داری تو چه از نشان مردان کج این کلاه داری تو عجب و ارا الفت بهین کلاه داری</p>
<p>چون خرابی نباشد ز راهی مستحب که تو بای بنید و می دوست سخت مارا دولت است و عشق از تو روحانی ترم در شیدل کردن دینی و داندیت نیست</p>	<p>بچه محرابی و من چون عابدی می نای که کت به ماری نکته بهشت بهای خلوت می</p>	<p>مره بهشت فردا نتوان من و من ره طالبان عقی که من است و من حد و حمای طوبی نشانه آدمی</p>	<p>کشت شب از در آید تاهای غم نباشد که مسبب در حای دوستان شناسا سدا و اواحای تا نمادند در ملت ز راهی در نینو ای سببه ت قاعدی</p>
<p>سعدی که روزگار می کشد چه روی است که وید شمع این یکیش و که چون شکیبانی بنای صافش نم چنانم در دلی حاضر که جان و جسم و خون بیارای لعبت شیر بچ که که که که</p>	<p>کوا بهی به سوت بر خلاقش برین که در نفس خشن از تو می بهر تکلیف فروخته و فتنی که دیگر رفت یادی</p>	<p>نکته بهشت فردا نتوان من و من ره طالبان عقی که من است و من حد و حمای طوبی نشانه آدمی</p>	<p>کوا بهی به سوت بر خلاقش برین که در نفس خشن از تو می بهر تکلیف فروخته و فتنی که دیگر رفت یادی</p>
<p>چون نکت با شد اسکی که من بچه شیب است و دگرش است من حطب صبر جدی که که که که به دست حرم جان و دین ساق تسبی که تونی فتنه سودمند</p>	<p>و مرو زنده و فتنه سیدی سنگش فرغ دل و خست قند بهین ناستنم خبری</p>	<p>نکته بهشت فردا نتوان من و من ره طالبان عقی که من است و من حد و حمای طوبی نشانه آدمی</p>	<p>کوا بهی به سوت بر خلاقش برین که در نفس خشن از تو می بهر تکلیف فروخته و فتنی که دیگر رفت یادی</p>
<p>سعدی سخن یا چکونی بر غیب</p>	<p>و مرو زنده و فتنه سیدی</p>	<p>نکته بهشت فردا نتوان من و من</p>	<p>کوا بهی به سوت بر خلاقش برین</p>

خانه صاحب نظران میسری	پرده پر سیرکنان میدری	گر تو بوی گیسو و نبوشی ببا	توبه صوفی بزبان میسری
این چه وجود هست نیدالنت	اومیش یا لکی یا پر می	گر بر سر ای زبان بکنند	سود بودیدن آن شمشه می
نسخه این روی بقاش بر	تا بکند توبه بصورت کرمی	با بکند حاجت تم شیرست	حمله همی آرمی دل میسری
گر تو در آئینه نامل کنی	صورت خود باز بانس کرمی	خسته و اگر عهد تو دریاستی	دلق ۱۱ کی که تو شتیجی می
کرده ای از خلق بی بند مبردی	بر توند بندم که بخاطر در می	سعدی اگر گشته شود و فراق	زنده شود کر برش بگذری
وله الضما			
خواهم اندر پایش افتادن چو کوی	در ره مشتاق بچکان کوبودی	گر بدخت میکشد در فرمان ببر	و بر چو کان میند می شمش کوی
بر سر عشاق طوفانی نباش	گر فرو بریزند خون آید بجوی	شاد باش ای مجلس دجانیان	و بر دردت میکشد در مان بجوی
ناودان چشم رنجوران عشق	دقیر پر بنیر کاری کوشوی	و انکه نشنیده است روزی بوی عشق	تا که خورد این می که من مستم بوی
هر که سودا نامه سعدی نوشت	وله الضما		
خبر از عشق ندارد که ندارد واری	تا که بر بنگم دیده بگردیداری	بعلم اندک من از دست غمش جانگیر	دل بخوانند که صیدش کنند دلگیر
جان میدار تو یک روز غذا خورم کرد	سوزنی باید گز پای بر آرد خاری	می حرامست و یکم تو بدین گز است	تو باز من ترانسن بکشی بسیار می
غم عشق آمد و غمهای که پاک ببرد	که که میکند از هر طرف غمخاری	خبر نیست که خودی غمت بی خبرند	نگذاری که پشت برو و پیشانی
میروی خرم و خندان و کلمه می کنی	لیکنش با تو میسر نبود و قاری	مینماید که سرعده و در چویمت	حال افتاده مانده نغفده باری
سرو آزاد ببالای تو میماند رست	وله الضما		
سعدیا دوست بی تو صیقل نرسی	چه خیال آبروش که بشکند کان نما	تو چه از مغانی آرمی که بدین آرمی	مست خویش نبرد تا که گذاری
خبرت خراب کرد و جرات جدائی	شب روز خیالی و نالفت کانی	دل خورش را بکنم تو دوست می کنم	مگر آنوقت که خود را منی مقداری
بشد می دل بر دی و بد غم پیزی	نوهان مستم که خواهی بچی که پادشاهی	سخنی که با تو دارم بنیض کفتم	چه از آن ارغانی که تو خورشین بیانی
چلکند اگر تحمل نکند زبردستان	بروای فیه و با ما سفر و شربانی	نو که گفته تحمل نکند جفا می بان	عجب که خور و یان بکشد بیوفائی
من از آن که دستم ای بار که بشنوم حیت	وله الضما		
در چشمم بر کشادون بهشت با دوا	فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی	آزاد بنده که بود در کاب تو	دگری نیشناسم تو بر که آشنائی
خرم صباح آنکه تو در وی نظر کنی	یکبار اگر بستم همچون سکر کنی	ای آفتاب شن دای سایه های	بجی اگر چه سعدی خرمی بیارائی
دیگر نبات را نخورد مشرب هیچ	چند آنکه دشمنی و جفا بشتر کنی	مقدور من بر سیت که در پادشاهم	نخمان لطیف باشد که بدست بر کشائی
سن با تو دوستی و فاکم نمی کنم	زنها را که تو در وی بروی در کنی	عزیمت تابا تو شب رو می کنم	خرم ولایتی که تو بتجاسف کنی
دانی که ریم از همه عالم سرتستی	آرمی کنی چو بر سر خاکم گذرنی	شرط است سعدیا که میدان عشق می	مارانکاهی از تو متناس که کنی
گفتی که دیروز و بجات نظر کنم			

وز عقل بهتر پیری بدی حکیم
دانت هستن چرا پیش حال میری
غایت کام دوست آنکه بخت نیست
هر کسکی تو بر حق عالم هست مطلق
گفتم که منیت هر فراسم شود
سعدی اگر پاک شد عمر تو باد و پشیمان
دیدم که دفا بجا نیاید و روی
من با جمعی بی از تو خوشنوم
بارت بر من که بازک اندامی
گفتم که تیرم آب رخ برین بش
ای زده تو در مقابل خویش
در حلقه کارزار جان دادن
دانی چایف مرا بی بلل سحر
هر کس من تو نظرب خوشت نکند
دیگر نظر نکند بالای سحر
هر که که مسکندی من در تو بنمایم
سعدی بر جوف هر زو بر خند
و چشم من بدست سحر میری
سنتت سوخی و دسری من خوش
بسیار کردی لها سوخی و تیری
اگر اندک اندامی بود که حسن
جوت بجهت کس بر زمین افتد
اگر چه منت مرحمت من بر خندان
ز عقل کوی عالم نو بر داند
دووی جان من در جود و دست کانی

وله ایضا

رسم بود که آدمی روی نهان کند پند	استقداد و دستان اینچنین است
بنده میان هندکان فکر کنی اگر	روی بنجاک نینم که تو پاک میکنی
پیش کشد داری بر من از تو که خشم	بنده اگر سب رود و طلبت کیافر
سیروی تو عالمی غایت در تصور	جان من بند و در زمان نده شود

وله ایضا

رفت و خلاف دوستی کردی	بیچاره کیم بچپین نگرستی
تو سیکسندی ز ما بیار روی	خود کردن و جرم دستان دین
نازت یکبشم که ناز پروردی	مار که جراحت است خون آید
بر خاک دلت که خون من خوری	این عشق تو در من آفرید سنت
بیچاره چه میکنی بهین خردی	سعدی سپراز خجانبند از

وله ایضا

تو خود چه آدمی که عشق بخوری	اشتر بشعر عرب در حالت طرب
بنده تن نه بهر کز بی بصری	از بسکه در نظم خوب آمدی دنیا
دیگر صفت نکند قفا یکبارگی	یکبار چنین نزد سر و خنده خج
کز خسرین مت خود با کس نیکو	باری حکم کرم و حال با نیکو

وله ایضا

و کز نه فتنه دیدی بخواه بد کرد	ز نامه با توجه عوی کند بد کرد
بد و سبقت وصیت نکرد و دل کرد	چو کل طیف و لیکن جلیف او بد کرد
سخنه کشند نه حاجت عباد	دل من بود و من جان من بد کرد
حق که بر کوه جسم مرده حاجت	لوت روت با تله بوش و دل کرد
بسیار کعبه است بستان فراخ	من پرستار استل نقطه بند کرد
که سحر دایره بر بند نکاح	نه نامه پیانی نو شمت که جوب کرد

وله ایضا

دردم سهر بر آمد برین نمانی	شیر زنده نیست از کار و انان
----------------------------	-----------------------------

تا از خندت غمزه خبان من کنی
کبر را نینکند کز پس و پیش بگری
دست بندیدم که تو را سیسیری
تا برسد عنایتی در خون بنده زان سحر
گر بکشی بعد از آن بصر کشته بگری
ملک من خویش را اگر بکشی جو غم خوری
در مانده کیم هیچ در شمری
رسمی است که در جهان تو آوردی
درد تو چشمم که فارغ از روی
بر کز رود ز زعفران زردی
کل با خارا است و صاف بدی
بسته که کز سخت من آمدی
کرد و ق نیست تر از طبع جانوری
هر جا که مینم کوی که در نظری
طاووس از بس پیش تو جلوه کردی
کافد که بار در کبر خاک ماکدی
سرخ خاک پای تو ام در خون من
سحر با تو چه پهلوزند بختی
جو ز غرور و لیکن سبب بخاری
که هست راحت در دشت و سبک
شور زلف که در خمی دی اداری
که روی چون قمرت تمسیت پیکاری
اگر چه تلخ بی و سخن شکاری
بجو بی بی و سعدی خوب گفتاری
مارانیکشاید از قند مهربانی

اشتر که خستیا رشت در دست خود بنا
صوت نکا چرخنی بخویشتن بماند
تو فارغی و عشقت باز بچوینماید
سرووی چو در سماخی مدرسی چو دیده
شده آن رشت و شایخی مان چو
روزی نختد انش کتم به سیمینی
خویشد کلک خاتم هم ترک دوش
بر تبر چراغت بیننده پند
گرینده خود خوانی آتیم سلطان
عشق لبشیش روزی کشد یک
رومی ساد اچنم طاق قفل میری
آینه را تو داده صوت خود باریت
چون تو دشت نشان تازه بهاکفانی
سرن فخر کچشم از تو بچویشتن کنم
عشق و دوم عافیت محتفیه
رومی بوش ای قسه خانگی
باتو باشم کبد ام آبروی
پرده براند از شبی شمع و
سرو سیمینا بصحرای روی
کسین شوخی و رعنائی نخت
کریماست مینخی در خود کمر
اندروم باتو میب آید ولیکن
جان سخا اهد بردن از تو بچو
کرچه آرام ایدان میسر
سرو بسنانی تو یا میه یاری

میباش کشیدن باری با توانی	خون هزار و اتن خود روی به یغری
کر صورت ببند سرا به معانی	ای بر در سرایت غوغا غوغا
تا خرمست نسوزد جوال باندنی	میگفتست که جانی دیگر در یغیر
صبحی چو در کنار شمع چو در سیانی	ارسل چنین نبود می به حقیقتش
کر عیال سختی و در خطا برانی	رومی آید سعدی بر خاک است
وله ایضا	
چرخ و خویشدی باغ و گلزار	حاجت بکاریدن خود رخ ریزار
کای سوزنه سیکلن آفرینچگی	بنشین که نغان نام برخواست دریا
در روی بخردانی فتنیم بسکینی	کس عیب نیارد گفت ترا که بپوشد
وله ایضا	
چون بر روی میوتی پرده قفسی	چو بر لب خامت ماه تمامه دست
ورنه چو زهره آستی دلفظت براری	نسخه چشم و ابرویت پیش نکا لبرم
حیف بود که سایه بر سر ما کتیری	دیده همی بروی کس بکنیم بروی تو
کر تو نظر همی کنی و رنگنی میخیری	پند حکیم مثل ازین درین بخش کند
وله ایضا	
تا نکند عقل بد بوانگی	تو العجبیهامی خیالت بدو
یا بکیریم بچه مردانگی	باتو بر آستختنم آرزوست
تا همه سوزم بپروانگی	یا بکند خانه سعدی خیال
وله ایضا	
خوچپینی یا بعد میروی	روی بخسان در اردازم بزمی
کی بخویشترین نماش میروی	مینوا زنی بنده را به یکشتی
خافه کرد دست غوغا میروی	ما خود اندر قید فراق ایام
شهر بفرستی بصحرای میروی	کر قدم جیشم خرابی نهاد
همچنین میرو که زیاده میروی	دیده سعدی دل چهر است
وله ایضا	

دست از هر زار غدا آبروی من
همچون بر آب شیرین غوغا می کارونی
کر جوهری به از جان حکم بود توئی
دجی حلقه نقر بودی امروز قوت طانی
بعد از تو کس ندارد یا غایه الا مانی
گفت از نظری امی را به زینتی
تو ماه بری بکمر زیبا و نکا رینی
بس قند که بر خیزد هر جا می بختینی
کس رو نتواند کرد آن را که تو بگریزی
فرا چنبر کشت آشوب بشیرینی
کا دشتی بنده ام چون تو میروی دیگر
کویش چنین بایست صورت تو سوشی
در زخم بسته به چون تو بجایه اندکی
کیست که بر زنده می زنده بقیه اندکی
هر که سفر نمیکند دل ندهد بشکر کی
چشمه دمنده می فوسزانی
و نه هم کس وحشت و بکا کنی
یا بسر دوست بخاک کنی
نیک بد عهدی که با میروی
تو پیروی آتکار میروی
می نشینی کینفس با میروی
تو کجا دیگر بغیا میروی
دیده بر رده پنجم با میروی
تا فتنه داری که تنها میروی
یا ملک دفعه صورت کروی

فامتی داری که سحر می سیکند	کا ند ان عاجز بماند ساری	هر که یکبار رسش کند شتی در نظر	دردش صد بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرو	باز می آئی و جان می بروی	کر تو شا به در میان آئی چو شمع	مبلغی پرو هفت کرد آوری
چند خوابی روی پنجهان دشتن	پرده میسپوشی و بر میسندگی	روزی آخردر میان مردم می	تا به بنیت هر که بخوابد بر می
آفتاب از منظر هفت دردت	کر ترا بیند بدین خوش نظری	جان و خاطر در تو دام روز و	لفش بر دل نام بر نکشتری
وله ایضا			
سعدی ز گرمی نخواهد سوختن	آخر می بد عهد سنگین دل بر پاره	نوع تقصیری تواند بود سلطان	بسکه شیرینی تو از حد میری
نیست پیمانیکه دل از بر دشتی	جرعه تا خورده شمشیر جفا بر دشتی	خاطر از هر کسان بر دشتی از دور	تا بیکره سایه لطف از کد ابر دشتی
گفته بودی با تو و خودم یکدست	تو خطا کردی که بی جرم و خطا بر دشتی	عمر از دیر در دهن دشتی سحر دشتی	چون ترا کشتم تو خاطر ز ما بر دشتی
دست بردار بجوی با خیالی دل دشتی	وله ایضا		
شبست تا بدو شمع شراب و شیرینی	کمر بندم و تو شا بهوار بنشین	چو صبرم از تو میسر نشود چکنم	غنیست دمی و دمی و دستان دشتی
بشرط آنکه منت بنده وارد دشتی	نیفتد و تو به از من هزار بگری	برنگ و بوی بهار می غیر فانی	بخشم رقم و باز آدم بسکینی
بحکم آنکه مرا پس بدو چون تو	هزار تلخ بکفی بنور شیرینی	سیان ما و شما عشق دراز کن دشتی	چو باغبان نگذار که سید گل دشتی
تفاوتی نمکدگر ترش کنی ابرو	چنان کشد که شراب و ما را بر دشتی	زینک سختی سعدیت پایی عجب	هزار سال بر آید همان شختی
لکام بر سر شیران کند صلابت	وله ایضا		
شریک نباشدای مسلمانان	گلست آن یا جنم ما یا روی	نپذیرم که در بستان فردوس	ز روی خوب اکم و یکنم ولی دشتی
شبست آن یا شبید یا سکنای ساری	فرومیدان از وصف سخن کوچی	سبونی الغیث از ما بر آمد	بروید چون تو سروی بر لب جوی
چو شیرین لب سخن کوئی که عاجز	بآب باد عقل نس فرو شوی	چه شد آشوبی ای لبسند قبل	که ای باد از کجا آوردی ای لای جوی
الای ترک نشد روی ساقی	بیاید بوند سرگشته چون کوچی	دلا که عاشقی میوز و میساز	چو بنم آرائی ای کلکرت خود دشتی
چو در میدان عشق افتادی ای دل	بدین دوسر بنه یا غیر ما جوی	بدان دیشان لامست می کنند	تا که طالبی میریس و میبوی
دیرین ره جان بده یا نازک باکر	وله ایضا		
محال است اینکه ترک دوست بگری	خدا حاج با کد انداز گفتگو عجمی	ای نقطه سیاهی بالاسی خنجر دشتی	که تا چند احتمال یار بد جوی
صاحب نظر نباشد و در بنیاد	به بر زمین نباشد تو ماه رخ کد می	دیگر کشش نمیند در بستان گل	بجوید سعدی ای شمن تو بسکوی
حور از پشت بیرون آید تو کجائی	کر بگو و بیارد اقرار نامی	طوطی شکر شکستن و کیر و انداز	خوش دانه و لیکس در کنا نامی
بد تمام روزی در آفتاب دشت	در جوی ثباتی در عید ای دشتی	لایق تر از میری در خشت کد می	کر سرو و بستانت بیند که خرامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نیات	بی چیزی نباشد ندیده زحامی	فرو اید داغ و دوزخ نا پخته کد می	کر پسته بت به میند و قتی که در کد می
ترک محل نمیشم و این شدم نعلب			

کاشکی خاک بود می در راه
 سب باد و رنگا می رفت
 کدام کس بتواند که بکشد چو ن
 هزار به چو روانه بر حال تو عاشق
 ندیدم آبی و خاک بدین عاقبت پاک
 اگر من از دل بکوتور آورم عشقی
 دلی دودست بکشد دود و دل اندر
 با اختیار تو سعدی چالما سر سید
 من چرا دل بیاورم که دلم نمی
 دیگران چون بروند نظر از دل ب
 بسته و دست بسته ام و دست بستم
 است سحریتین از غم طرقت بول
 اسیر به تلخ آب است تو غم خورن
 مهرس از من به سپیدم یاد کردن
 چه نیکو روی و بد عهدی که شری
 نصیحت میکنند سرخ رویان
 ولیکن با رقیبان جان نیست
 و کربا با مگوی ای باد گلبدی
 با پسته نه اختیار تو کان میگویی
 و رگبندی به هم و بنوازی روت
 دیده فرد و دهم تا شود دورخی
 موجب یاد ما خنده اند که حبیب
 آدمی به شمنند عشق ندانند خوس
 من ز تو رویی بیکم بر یازاری
 بکشد که غم بر بخوبی نیست

تا گریه بر من افکنی

وله ایضا

ز سر چه در نظر آید گشته بگویی
 غلام دولت آغم که شمع مجلس آبی
 تو چشمه حیوان خاک غالی بویی
 عجب اراکه آتش در اقدم بدوئی
 اگر ساقی دلی ترک خویش کنی

وله ایضا

یا چه کردم که ناله باز من می کنی
 تو چنان در دل من رفقه که جان بدی
 و رقبه ام بکنی میرسدت که زنی
 هستی از حسن بخواشد و بختی
 غائب الاثن و قیس که تو بخت کنی

وله ایضا

غمت خورد و ندو کس از غم خودی
 که برگرد از غمش بی روی زدی
 که هیش آن مثل خار ندو دوری
 که همچون لبسم دیوانه کردی

وله ایضا

بگویم تا نسیم نوزید مستو هستی
 باز خطه یکدم غم بشتی و شتی
 یا در محروم عشق نسیم بختی
 ساقی مجلس بیا از تسخیر شتی

وله ایضا

صدای در دست بختی بختی
 تو در دل من از ان گشته می شتی

نکنند خدمت خداوندی
 زبنت عاشقی است یکجندی
 لطیف جاسم و جسمی در صورت خوشی
 تو حال نشد چندان که در کنار و جوی
 نسیم گلشن جانان انت که چو بوی
 که عیب کی و کوید چرا بفرق بوی
 آن آبی که بمرم آب دیده بشوی
 که او را از بخت تو کیستی که بختی
 تا نماند رقیبان که تو منظور منی
 پادشاهی که ام سایه بر من بختی
 تا بدان سایه بختی بچکان برنی
 باغبان بند و کوید که تو سر و چینی
 سعید حیرت بانی که تو شری بختی
 که خود سر کز فراموش میسر کردی
 بصلح و تو با مادر و نبرد می
 حرارت باز نشنید ببرد می
 بس طایفنا می در نور و دی
 که هم دردی و هم درمان دردی
 که دل و خوشی با شری و بدی بختی
 چون تو نام کریمت چون بختی کنی
 دوست حسد بدید و دشمن اگر بختی
 کاب جالت بر درنگ رخ آشتی
 ست بیفتی تو نیز که هم ازین بختی
 که خوش بود و غم ازین بختی
 که من ترش نشنیدم ز تلخ بختی

<p>اگر دعوات را دلت بود و کرد دشنام که کم تو بهر و بی چون مسل باشد نام کرت چو من غم عشق زانه پیش آید حکایت هنر و مجنون بیکه که ماند سرخ استم از اول که تو بی مهر و وفا دوستان چسب کنند کم که دل تو</p>	<p>بجو از آن شیرین که شد بسیار بشردا آنکه بدست قیاس پاری و کر غم همه عالم هیچ نهماری نیافیم و بدم در طلب کاری</p>	<p>اگر بصید روی خوشی از تو نگیرد تو سیر روی مرا جان دل بکشد در از دانی شب چشم با سپاسان بنال سعدی که چاره وصایت</p>	<p>خوش است بر دل من خوش ساری ولی چسود که جانب نکه نمداری که هر چه پیش تو سهل است سهل نیاید که نیست چاره و بیچارگان نهماری حمدنا بستن از آن که بر بند میانی ما کجا نیم درین بحر غم که کجانی</p>
<p>آن نه خال است و نه خندان سرشت حلقه بر در نتوانم زدن از بیم قیامت رو و رخ و سماع است لعل جوی تماشا شمع را بایدا ز این غلایه بروی کز تن سعدی آن نیست که هرگز کند کز مرا تو جان عزیز می و یار محرمی</p>	<p>باید اول ترک گفتن که چنین غم جانی که دل بل نظر برده که سرشتی این توانم که بیایم بجلت بیکه در نه شردی نیست که دیگر بر لب تا که همسایه نداند که تو در خانه ای که بدست که در بند تو خوشتر ز ما</p>	<p>ای که گفته مروانده پی جوان نه مانده پرده بردار که بکانه خود ای غم عشق و درویشی و پشت نماند گفته بودم چه بیای غم دل با تو گویم کشتن شمع چه حاجت باینده خلق گویند بر دل هوای کزین</p>	<p>تو بزرگی و در آینه کوچک نمانی همه سهل است تحمل کنم با جدائی چه بگویم که غم از دل برود چون تمای پرتو روی تو گویم که تو در خانه ای محکم خالصه در ایام تابکند و بجز بجز چه حکم کنی بر وجود من حکمی</p>
<p>غممت مباد و کز نیت مباد و در مباد ندانم از مروت و پاست که نام خوشتر است اگر هزار الم دارم از تو بر دل است چنین جمال تشاید که به نظر میند تو مشکبوی سیم چشم که دریا بر مر جبا ای نسیم غم بر روی</p>	<p>که راحت دل آرام جان دفع چه جای فراق که نیاز فراقی بنو نه زهم بشتی و داروی المی مگر که نام خد که خوشتر است که بچو آهوی سنگین آن می بر می</p>	<p>هزار تنده می و سختی مکن که سهل بود هر آنجست که زینیر و بستم کمان اجین که بکندری کافور سیمان مکوبت که هر بر فز ز سر و دانت اکنده سعدی که شیشه جیدان</p>	<p>جنای می مثل تو بر دلی که صاحب نمی که پای قدرت دارد که خاک ایاق نمی نکته نیست که به قبله و هم صمنی که آفتاب با تاب بر سر علمی تو در کند نیاه که آهوی حرمی خبری از آن بخشه به بگوئی</p>
<p>آنکه ترسم که مطلع کرد سر که باد و شنی سر می ارد یادستان و کنج و خیل و چشم هر کسی را بناسند اس کفتار مبارک ساقی است که با شنبوئی نباید که بسوزد نیت که در آتش</p>	<p>صاحب دلب روی نیم چوئی کر نه باز آبد آب رفته بچوئی اگر و دلب از وجود خوشتر عارفان و سماع و دایا هوئی</p>	<p>اگر چون ملک من خوشی عشق و دلم که در سعال بر ما گرفت ز رخسار جوکانی سعد با سر عشق می گوید</p>	<p>بیکن همه بکش بهانه بچوئی آتش و دینه بود و سنگ و سبوی احتمالت ضرورت است چو که می سخنانت طبع شیه من کوی خود را سوخت مرند و بوی ترا بار می چنین تیر که راعصق بچوئی</p>
<p>نماید که بسوزد نیت که در آتش نماید که بسوزد نیت که در آتش</p>	<p>ز نرگ یک لبوزان که از بوی اگر خوشی که بوی و این بوی</p>	<p>عقبا بان بید رج و بان با منین اگر با ما خوشی که در آتش</p>	<p>نماید که بسوزد نیت که در آتش نماید که بسوزد نیت که در آتش</p>

سبی خود که سر دنیا توانی خست کن
بصورت مان که قمار کی خوشی بینی
سراغ آب بیداری ته ای که غرق کن
کمر بر گشته آغل را که دست آلودگی
بدم گفتی و خوردم عفا که نیکو گفتی
عیانت برین اولی که نادیده حفا دیدم
شب عکسای سعدی را که زنگام در زانده
نکارا وقت آن که دل با جگر بزدی
تو خورنده شکیبایی چنانست در خیال
زهی آسایش و رحمت نظر اکثر مخطوب
مهر این پیشین خلوت فراغت بود
ترش پیشین و تیزی که کی مار تلخ نیاید
نه تو گفتی که بجای آمی و گفتیم که نیازی
زخم شمشیر اجل بر زخم ترش فراقست
کس چندی روی ندارد تو که حشر جوشنی
طوطیان دیدم و خوشتر زید شمشیر
ارزو میکنم با تو پیشی بودن روزی
سعدی آن طبع نداده که زخمی تو بچند
نزدیمت که بگویی و فایده بچند
تو دست حمد گرفتگی که پای مهر بداد
نه عدل بود نمودن جمال و بار نفس
نه طریق و ستانست و نه شرط و بانی
دل از تو چون زنجیر که بوجم و بچند
غم دل کس نکویم که گفت نکند دیدم
دل عارفان بر دوزخ قرار پارسایان

نه تهاست که شیار کند خوشی	تستای شکم روزی کند خفای خورشت
فرا شوست شد دامن بر او که با جوری	پندادم که باریت صال اند شنبه
وله ایضا	
بیز رای جگر نش که کوبت تم کرمی	قلم برید لایق خنایم ماند همدمی
سکم خواندی خوشنودم جاک که کرمی	چو طعنت است که فرمودی که بر لب لعلی
کلفشای بر سر کرمی که خارم در کرمی	غیمت لایق که روزی شادی در کرمی
وله ایضا	
که مار پیشین طاعت نمانده است	غیر از نوی مطبوعت که روی بگفتی
که مار بچندین آید شکیبایی و خورنده	کفقتی چو فایا که از آن گسلی هرگز
زهی شمشیر و دولت پدر اکثر تو	شکار آنکه تو آتشین که حکم در کینه
تو در جبهه آمدی کاوه و محمودان را که	گرت جان قدم زدم به زور عجز
چو یکو فی چنین شیر که شور و در کرمی	شکایت گفتن سعدی که با دانه است
وله ایضا	
اکشتن و لیت از آن که بجز کرمی	تن آسوده ندانم که دل خسته شد
فر کس این بی نیاید که آبوی تکی	عقبت بروی که می بکاید بکرمی
سگوست آن دبان است ندان که	سجود کند که گفتی که چشم بخوبان
یا شبی در کرمی چون روزی شمشیر	بهم اگر بود در کرمی کامی کلف آید
وله ایضا	
طریق وصل کشادی من آمدم تو بختی	وفا و عهد نمودی سلیم بودی
بچشم خویش دیدم خلاف هر چندی	هر از چاره کردم که محتاجی کردم
چرا عاشق مسکین به هم آویختی	تو قد صحبت یاران و دوستان شناسی
وله ایضا	
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکوهانی	نفسی یا و نشین سخنی که بوشنو
تو بصورتی که کرمی که سرایم بدانی	عجبت نیاید از سخن سخنان بوزنم
بمشایدان بصورت تو بصورت و صفا	نه خلاف عهد کردم که حدیث بفرستم

اگر چه چاک شیرینی است چون خوشی
مگر که بر چه است اند جان بچوشنی
که چون سعدی پنهانی شب بچوشنی
جفا بر عاشقان گفتی نجا بکرمی
چو رفت ایثار آوردی که سر و تنم دی
پس از خدی که کرمی ببارغم کردی
که باریک ضعیفتر چون مرغ بچشمی
بدین اطمینان که در دوزخ است بچشمی
مگر در دل چنین لب که خود با ما بود
چو خجسته نشاندیم درخت وصل که
که از رخ خدی که اندیشه چنانی که بچشمی
که او چون عهد میالد و چون بچشمی
عهد و پیمان و وفاداری و بچشمی
من گرفتار کنم تو چه دانی که سوا
بچو رصفی که قطره باران بهاری
بچو کار آیدت ای که بجانان بچشمی
که کل از رخا ره می آید و صبح آید
خوشتر و دهر چه تو کوئی و شکر چه تو بچشمی
چو خوشیست تو دادم تو بچشمی
تو پهلوان تر ازانی که در کرمی
که شبی که سعدی بدین عشق بچشمی
که بدوستان کیدل هر دست بر تو بچشمی
که بدین کرمی که بر آب زندگانی
عجبت اگر بسوزم چو بر شمشیر بچشمی
همه بر سر زمانه و تو در میان جانی

<p>که بنوشد و کربت خلم نیز بانی اگر صفت بینی که گران سرخزانی نکشی تیج جرش برصل میسانی</p>	<p>نه عجب کاست که بعد جان کیم نخست حسن لبی که پشت شون</p>	<p>و کربت بهر چه عقبی بخزند رایگان تو میان ماندانی که چه سر و دندان</p>	<p>اگر ت بر چه دنیا بد بند خف باشد مده ای رفیق یندم که نظره فکند</p>
<p>کل سببت مخمرب آب حیوانی مرکب است و تو از فرق قدم جان چگونه جمع شود با چنین بریشانی</p>	<p>اگر تو آب کلی چچا که سائر طوط وجود هر که نظرسیکم زبان جسد</p>	<p>بدین حال نباشد جال سبانی که گویش بزمانه تو خوشترانی</p>	<p>دل و دهنده سعدی محبت تو خوش نخچم آب و کل است آن دیو و دحا</p>
<p>بکن بر آنچه بشاید نه هر چه توانی برای عید بود که سفند قربانی هیچ کار نیاید که کش لعل زانی</p>	<p>ولی که با سر و دلفت تعلقی دارد ولی خلاف بزکان که گفته اند کن</p>	<p>چو من شوی بدرمان خورشیدانی روست که بنوی و کربت جانی</p>	<p>مر که پیش تو قرار بندگی کردم طبع مدانه که از دامنست بدار دست</p>
<p>که بر کره تو بگیری ز خوشیست بانی که باز می تواند که گرفت نظره ثانی تو ساعتی نیستی که آتش نشتانی</p>	<p>بپای خوشتر آینه عاشقان کینست چنان بنظره اقل شخص می هر یکی</p>	<p>زیرد با بدافنا در اندامی نهانی نخافت که چه گویم ز خلاف معانی</p>	<p>روان و روشن جلدی که شمع جلیست نخافت بحقیقت در جهان که کینه</p>
<p>که سپرد اند مقدار روزگار جوانی تو میروی به سلامت سلام من برسانی ایس خوشیستی که پیش جان که تو دانی</p>	<p>بر آتش نشسته چو دو عشق بر آید مر آنه نباشد نظر بروی جوانی</p>	<p>نخافت که چه گویم ز خلاف معانی ریاضت من شب سحر نشسته چو دانی</p>	<p>ترا که دید ز خواب شمار باز نباشد سرا کند تو سعدی هیچ روی چو</p>
<p>در سر لبت خود گلستان سبب کمره شادمانی حالت و شریک کان با بری کاش چشم است ای که چشم میروا آجی</p>	<p>و بجلوت با دلا راست بستر میرو مطربان خوش خوش را و از دهنه میرو</p>	<p>که بختی گریه زارم ندانی فرق کرد ای که گفتی دل بشوی از جور یا سنگدل</p>	<p>ای نسیم کوی معشوق این پا و حرم است ای که پای فنیست که دست و راه وصل است</p>

دنیای است رکبندار آخرت
برگزینان صورت کشد صورتگری
سورقاری صنوبر قاسمی
صد هزار شست خاطر در کجا
ماهر و یا جبرانی پیشه کن
چون بهایم سایه بر سر فلک
مصلحت بودی شکایت گفتیم
خاک از مردم بماند در جهان
همه کس را نماند و حال سنجید
تو که پرده پوشی هست روی نه
تو که تیر مژه از جوش جان بگذرانی
رستمش نماندست که فراعنت را
که برید زخمت زار شود زنده و کربا
هر تویم که در نظری ماه بگذری
انصاف میدهم که لطیفان دلبران
از شرم چون آتش می در میان خلق
جز ضرورت و آینه مسرور نرسد
صید و قمار و پایی مسافر کل بماند
بهر کس تماشایی نیستند بجز آن
یا چشم نمی بیند یا راه نمی داند
اینجا نماید سرواندر نظر عقلش
گویند رفیقانم در عشق چه پردری
در پارکین تا بود دست از دلو لوله سود
گویند تسانی از دوست من سعدی
جمعه چشمیم تا برون سپه

ابلیز خانه گیسو ند بر پایی

وله ایضا

ماه خساری ملایک منطری
پادشاهی میرو دبالشکری
خبر و بی را بساید یوری
تا در قباله شوم نیک اختر
که بغیر از خضم بودی داور
که بغیر از خضم بودی داور

وله ایضا

دین به لطف ندارد تو که سرور داری
در همه پرده زنی پرده خلقی در پاری
من تنگدست بستم تو چوین غنیمت
چند مجروح توان داشت کشتن با بی
هر که را زنی ز در خویش و در کبار بخوانی

وله ایضا

بسیار دیده ام نه بدین لطف و در کجا
انصاف میدهم که نماند شیو پری
باطلعت بدیع تو کردن برابری
هیچ افتد که بر سر افتاده بگذری

وله ایضا

هر کس بچو خود دارد ز تو بر و بی
آتش نظری آید بافت زبانی
گویم که سر می ارم در باخته در پانی
بیم هست که بر خیزد از حسن تو غنائی

وله ایضا

همه کوشیده چه فرمائی
تو نه آن صورتی که بیرویت

سعدی که آسمان بشکر پرود ترا

میرود و ز خویشش بانی هست
عارضش باغی باغش غنچه
بیتود هر کوشه پائی در گل است
در خداوندی چه نقصان آیدش
سعدی داور وی تلخ از دست

وله ایضا

نظر آوردم و بردم که وجودی تو
تو ندانی که چو در تو کسی خیره بماند
هر چه در حسن گویند چنانی بحقیقت
بیش ازین صبر ندادم که تو هر دم بر تو
سعدی که تویت راه بپایان نرسا

وله ایضا

ز نار بود آنچه همه عسدر شستم
شمس خستار تر از سر نهاده ایم
ای مرغی که آنچه مرا شد ترا شود
صبری که بود ما به سعدی که نماند

وله ایضا

دیوانه عشق را جانی نظر افتاده
آید تو بیرون بر از دل همه میدی
بنا بر آنچه بهم گر گشتن مانده
من دست سخو بهم زوالا لب رفت

وله ایضا

تو نه آن صورتی که بیرویت

چون میکشد بر هر نزار و تفضلی
یا چنین شاه بود در کوشه
در نمی آید بچشمش دیکری
بل نهشتی در میانش کوشی
وز تو در هر خانه دستی بر میری
که خداوندی می پرسد چاکری
به که شیرینی ز دست دیکری
وز وجود عاشقان خاکستری
همه بماند و تو بمانی چه بماند تو جانی
تا کسی بچو تو باشد که در خیره بمانی
حسب است که با ما بارادت نه چنانی
بنشین و مرا بر سرش نشانی
باری ز در طلبش عمر بپایان برسانی
بار دوم ز بار نخستین بخواری
الاکه که پیش تو بستم بچاکری
دانم که کرتم بکشی جان به پردی
بر حال من خشنی و حجت بیاد می
سخنی مکن که کیسه پر داخت شتری
مارا که تو منظوری خاطر زود جانی
کاسجا نتواند رفت اندیشه و نمانی
سودای تو بیرون کرد از سر همه سودی
تا سیرت بنیم بیکلخه مدارائی
کرد دست رسی باشد که در غنائی
جز دست سخو بهم کرد از دست غنائی
متصور شود مشکبای سپه

سرن دوست تو خوشترن گشتم
و اینچنین روی دستان که سرش
سرا و استان خدمت تو
عقل باید که با صلابت عشق
روشنتر کرد و ایندیش جور
بهر سلطنت که خواهی بکنی که دلپذیری
که آن تست شاهی فرامی هر چه خوا
انگونیده باشد که در میان بستن
ای با وجع بستان به غلام جان
که یار با جوانان خواهد نشست و خواب
بهرگز نپود سرو با لاله توداری
که شمع نباشد شب سونگهان با
بسیار بود و سروران و کل خندان
سحر خنم در همه آفاق بر وقت هست
این روی بصر کند آن روی بستن
تا میل نباشد بوصول از طرف و شو
هرگز آن دل نمید که تو جانش باشی
هرگز نشاید خزان بکن پیشان نکند
سنگدل چشمه آبی که یکی چون در پشته
و صف آن نیست که در بهم خندان
ای که بید و دست بصری نتوانی که بری
یا اقداحی بر کن از آن اردوی هستی
عاقل متحیر بود و صلیت اندیش
آرام، لم بسدی دست یکبم
سوزانده که همه عالم جوهریست

تا تو بدستان بخون نیالائی
خود قیامت بود که بنائی
که برانی و کرجشانی
نکند خجبه توانائی

کفنه بودی قیامت بسیند
ما تماش کنان کوته دست
جان بشکر اندادان زمرخ
تو چه دانی که بر تو نکند شست

وله ایضا

در دست خوب رویان دولت بود
که بیکینه بسوزی و به بنجا بگیری
شاید که خیره ماند در خوان و خیر
میر که خوش نمی سیم که خوش بگیری
ما نیز تو بر که درم از راه می پری

بجان باغش کجاست در آرزوی بخت
که سن سخن بگویم در وصف رویت
گفتم که بر بنی غایب شوی چشم
اورانیتون دیدار منتما می غلبی
سعدی نظر پوشان با خرد و دین

وله ایضا

روشن کند این خزه خاک توداری
لیکن نه بدین صورت و بالا که توداری
لیکن چه کند باید و بیضا که توداری
سرمه وی نذارم مگر آنجا که توداری

حوران هستی که دل خلق مستانند
پیداست که سر خجبه مارا چه بود زور
همثال تو از صحبت مانگت نذارند
سعدی تو نیارامی و کوته گیتی و

وله ایضا

نیگنجت تا که تو در بر و جانش باشی
بوستانی که در او سرور باشی
تشنه سیمه و در نزدیکی باشی
و کسی گفت که هم تو زبانش باشی
شاید در محفل با برکش باشی

غم و اندیشه دران دایره هرگز نرود
همه عالم کران تا نظرت بلسند
که توان بود که در فلک از سرگرد
چون تحمل کند بار فراق تو کسی
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد

وله ایضا

در مذهب عشق کی نزن جمله پرستی
بر تافتی و پنجه جبرم بشکستی
دل نیک بدت که در آن کجاستی

شاد آمدی می فتنه تو خواسته خوب
احوال و چشم من بر هم ننهاد
در روی تو گفتم سخن چند بگویم

این گروه محبت سودانی
تو درخت بلبلان بالائی
که با انصاف در میان آئی
شب بچران و روز تنهائی
که چو سعدی شبی به پیمانی
دانشنامه و لیکن خوشوار و ناگزیری
آیند بگویم به تمنای بی نظیری
آن شبی که رفتی آئی که در ضمیری
ما خود نمی نایم از غایت حقیری
رندی روا نباشد در جانم قهری
یا کل بصفا و رخ زیا که توداری
بهر گزستانند دل ناله توداری
با ساعد با زوی تو ناله توداری
جای کس هست این همه حلو که توداری
تا سر کنی در سر سودا که توداری
سوی می نکند حرص و تشنه که توداری
بحقیقت که تو چون نقطه سیان باشی
بر که افند که تو کیم مگر انشانی
تو که نرا در دور زمان باشی
یا همه در دل آسایش جان باشی
چشم دارد که تو منظور نشانش باشی
تا از سر صوفی بر دلت هستی
غایب شواز دیده که در دل شیشی
با تو نتوان گفت سخن شبستی
رو باز کش دی و در نطق پستی

که با ده از جن خم بوده مطرب را بر روی
نقاش جز این هر صورت که بسیار
یا امید ملک ما جنگ در سر داشتی
دو سال شهن گرفته بر کثرت عادت
بجست خاطر بدو مدی کو اهی صد
اگرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ
سعدی اندی عقی روی در دیو کرد
یا گرفته ام بسی چون نوبنده ام کسی
صحت ازین شریف صورت را لطیفتر
رود وصال دستان از نو و بهرستان
من بر خا رجور سعدی بار میبرد
دری آسب که نه از قبلش نشستی
باون ازیا رجفانید و تسیر سود
شاهان وقت باید که تو حاضر باشی
بای دلسپرد باید که همان ذلت تن
تا تو در بند سوان در خور ملت

ماتو به جز ایشم شکستن بدوستی

سعدی غرض از حقه تن آید حق است

رامی امی شست خواهی بخت و خواهی
جز در اندکست در دشمن دوست می بند
بر سر نگشتان که در خون خیزان
سر نهادی به و در موضع کینه افشانی

نیت بگردی کنی عید بار و بران
خاطر مکن داشت یک ساعت که بگری
تا تو بر کشتی نیا بیسج خلقه در نظر
بردم از شاخ زبانم پیوه ترمر سر

شمع چنین نیا سبت از در مجلسی
واسن این نظم قیصر و صفی چون گشتی
یا یکی که کند یا بجال بر کسی

عادت بخت من نبود تا تو یادم کردی
خادمه سرای اکو در جبهه بنگین
قصه هر که عیبم یابن منیدم

نه چو بجی سبت یا رفز پیش کنی
نوبه ماری که بود یک از خرد دل شکنی
مصر با وقت بگوید که تو حاضر کنی
با تو باشد که گشت دست را خوش کنی
سخن آنکه آه تو ای گفت که آن گشتی
سخن بهر گفت از حقه در و ستان کنی

علم از دوش بر ور علی فرمای
راه دانه دکر و مدب طاشق و کرسبت
سر شمع مذا طلب یا مکن
مرد باید که نظر در طبع و مکر کنند
تا چه یکی در آینه بهان خوانی
سعدی است یا نیر به که را به

نام تند سبب عتاب یعون خالق ال رحیم

و استغوات

۴۰

تعبیه دست کی با ریختی
تا نقش بینی و مصدوم برستی
آن بر کردی چه بد کردی نیکان
کز چه دایم که پاک از خاطر مکن بدشتی
کز خیالت شعله بر خاطر مکن بجاشتی
بوسه ها رسته زان تنم که در دل گشتی
تا تو در دیوار کفرش نقش خود بجاشتی
نفس چنین کم او فتد خاصه بهر خطی
تا بهر حضور ما ره بهر در و بوی
مشکل در عشق را حل نکنده بینی
سنگ جانی دستان در فیکند پی
شرط از دای گشت که بدوش کنی
اگر خرد سندر حبیب من بهوش کنی
آهستایش از نچو طلب ازوش کنی
آن تامل که تو در لطف ناگوش کنی
را آینه شست از نگر بهوش کنی

کتاب البیاع

الحمد لله رب العالمین صل
سبحان من عظم قدره و صمد
طوبی لعل له بغیا لتاکد
یصاب من اضی له بصرا
انشاء برحمته من حبه شجرا
ما العالمون یحضر حق نعمته
سعدت حین و اقصر عن مبالغه
ای الحاکم کنی عالم درویشان
علیه نصیب کنی کند صاحب قل
آن بدریود ارباع بلیتکی و داغ
بان بکانه ساهلک الموت بنجر
در ازل بود که پندین محبت میبستند
لفظی سرور برآور وضعیت نوری در
سعد یا عمر هر چه هست و بطلعت کند
باجوانی خرم هست این بری بیبر
چو ان جهان در بار آورد سر و قوت
اگر ندیدست آدمیزاد تو نیستی کن
ای که گفتی دیده ز دیدار و یان
سعد یا در پای جانان که بر خست شکر
مساقی به آن کوزه یا قوت روزا
تا مست نباشی نبری بار غم یار

نادر من نعمه عزایم علی
ملشی الوری خلاصه علیهم
بعدا المنخد من دونه بکلا
بنور معرفه الرحمن کفکان
سوی بقدرته من نطقه جلا
ولملا نکه فی تسبیحهم جلا

الکافل التزرق احسان و عو
الجنون الانش الکوان حیره
کمر فی البسویه من آثار قدرته
تجلی النصاب الکام هادیه
مولانا قاصروا الودها عامر
علا المهیمن ان تلت بحقایقه

وله ایضا

تو چه دانی که چه سود و سرست ای
قلبت که اندیشه کند یار
وین باند و فرج می کند ند
رجو حاجت بنو ماسه جان شاد
اشکند مرد کیش سر بر دو چان
گفت بگذرین بی سرو بیسان

کنج آزاد کنی کنج قناعت ملک است
جمع کردند و نماند و بجهت نیستند
و شکا جی که تسویش قیامت باشد
چشم همت نه بدیا که بقعی شود
عاشقی سوخته سیر و سامان دید
پند بلند نو و خوش من آید بیسان

وله ایضا

همس باشد برانان بچ کردن چای
آوردیم یکیشد کالاج با شمر تیرا
شکر زینا ای و خورده یا شیر
هر چه کوی چاره دانه کرد و نقدیرا

سنگو با بوی نفوت رینا به شمع
سیر دوتا و کند اند با چای چون
روز با بویا می بند و زینت
ز بهر با کفر بنهار بود چند روز نکا

وله ایضا

یا قوت چه باشد به آن قوت دانا
آرمی شمرست کشد با کران

اول در پر خور در طل و دام
ای روی تو ارام دل خلق جان

ان احسنه و ان لم تحسوا عل
مخزون لده سجدا ذللا
وفی الثمار آیات لم یحدا
بعیدها بتنبس مرتقا حلا
لا تمس من الی دوا که سبلا
من لاله المثل لا یقتله مثلا
ان تنطقن بل دعوی یوشخلا
که بشیر میست ز و سلطان
مین چه در د که بخت بکذا دان
مرغ آبی است چه مدینه کند طفا
عارف عاشق شیرین سرگردان
اکثر ای یار کن در سر فکرت جان
من که بر دور بصیر کلیم در مان
روست فست نشود فوت مکر و انرا
یابی اغاده هم کو یکسده بخیرا
پیران تیر و کان سنم و فنجیرا
نقد را باشی سپر کافت بود خیرا
پرده از سر کرد فتم این همه تیر و
چنان عدت بهاید خونه تبصر
تا دعیان خورده نیکر دجان را
بیرومی توشا یک نه بیند جان را

در صورتی که تواری حیوان گفت نیز من هستم که دیدار تو دل من در است و آنکه که به تیرم زنی اقل خرم کن و نیز خراجت بدو باز هم آید کمان سخت که داد آن لطیف بازور تو خود بچو تن بر کشتن چو قحطی مغان که خاست بت یکسند و فغان مرکز غلت غدا که رفتی هم غدا شعاع روی تو باز آید و نور شکست جشن و تنی نکودل دره و در سعاد کرمه من برهنه کند از رخ نقاب اول نظر دوست بر تو همان عقل و عوی دست نیست که رویش آتش بیاد و فرس آنرا که آن سوز سعدی بخت که در و میگرد ششاق و صبوری ز خند و سب سلف که چشم کمر در بندگان جنت چون نه جان سپردم آنکه چه سود دارد باز او جان تیران من نشان بخت ملک پادشاه و چشم خود و جان سعدی قدم بختی فتنه و بختی سرب بر خنجر و زبانی ندیدم روی ایم افق صورت و سستی چشم اسکر او فتنی می بود سن از بختی بوستان با چرخ رنگی در من بدست	حسن فرخنده تر به زبان ترسم نرم عاقبت از دست جان تا نیست لب و دج دست کمان اینک عملی دوخته و در و کس نکل یا تیرم که زنی بر دل مجروح سعدی فراق تو آن پنج سید وله ایضا که ترغره هست صید هورا که روزی که مرخو زره کنی هورا نیزه آنکه کمر و سران بت رده چنان سیر رفتی که باز سورا چنانکه سحر موسی عالم پادشاه وله ایضا برقع فرو بلند بحال آفتاب را و آنرا که خفت چو دانه و آب را چون شربت شکر بخوری نه ناب را تا پادشاه خراج سحر به نرب را وله ایضا کرو شکیبای طاعت مانده را حکمش رسد و یک چشمی و جفا را آب از چشم داد آن بر فغان کنایه دیگر بهر بخت باشد و رویش جفا را و قیامت ی بر در نه ز بهار را وله ایضا روزی که زمان کند سلیمان را اگر سر سبز دما نیجا که عبیم کن ملامت با بجان چشمه در بار عشق ای کل خوشی که در صد فریاد آید	شد لب شیرین تو ز نور میان را تا جان بدیم یا بدی تیرا مان را گوشادی وصل تو فراموش کنان را از جای جرات نتوانم بد نشا را بدین هفت که تو داری کمان بهر چو چشم ترک تو بیند و خال شدا بیا هم قصر بفرمان کنست کیسورا سخن بختی قیمت شکست تو لورا که بخت راست مسلم نه زور بازورا که جمال کند خوی نیست نیکورا بر چشم من سحر بستند خواب را ی حاصل است خوردن ششاقی آرا هم شکر کنی بخوردن و خفتن و آب را من است از دنیا که سحر چشم را تیر نظر میکند افراسیاب را کز خان با و شایان جنت رسد کلا کاسایشی نباشد بید و نشان نقاب را آنکه که باز گردیم کوشیم ماجرا را چندانکه باز بینند دیدار شکار را تا مدعی نماید جنتون بسینه ارا بس هر طشت یک گردن و قضا را شکست خورشید نتواند منفعتی را چون تو چو کمان زنی جرمی نباشد کورا کنج خلوت پارسایان طاسخوی را شل من و کز زنی مثل غش کوی را
---	--	--

سعدیا که بر سر دستش نمی آری نه
لا ابالی چکند دست مردانای را
دیده را فایده نیست که دلبر بسیند
بمردانند که سر بنده خدا در دست
سر و بکند از که قدی قیامی دارد
بجهت من حسن تو بغیر لید کس
اگر تو بر فکری در میان شهر نقاب
که اجمال نظر بر جمال میمنت
درون از تو یکدم نمیشود خالی
ترا حکایت ما مختصر بگویش آید
دعای کفتم و دشنام کردی سبک است
ایسر بندار چه جای سز و نشت
تو باز دعوی بر پهن میکنی جدی
استحیات من نیست خاک سر کوی دوست
دولت و ثروت نیست جز شکن زلف یار
که بکند زلف او هندوی خوشم لقب
که شکر بجان مرا تا ختن در جمل
لاف مزین سعدیا شعر تو خود بگو کیر
انرا که جامی نیست هم شهر جامی است
هر دختا بترق و غریب غریب است
کو تا همتان همه در طلب گشند
بکند از سر چو داری و بکند ز کینه نیست
از دست دوست هر دستان فکر کرد
آفرین خدای بر جانت
فتنه در پاس بر منخیزد

وله ایضا

طاقت و عطا نباشد سرود ای دل	آیا قول تو با آتش اگر جمع کند
ورنه بنده چه بود فاین دنیا را	عاشقان با چه غم از سر زش و دشت
نه چو دیگر حیوان بنده صحرای را	سر بهمان روز دلت صبر بخوا دام
کو سید آن در فتن ریحانی را	گر برانی ز رود و رود باز آید
صد بهین بود سخنانی فزینای را	سعدیا نویسی شب بیا صبح فیت

حرف الباء

کنون کثرت کفر فتنی روا داد مرا	بوی فتنه بانی فم فروستی
که حال تشنه نمیدانی ای گل به آ	اگر چراغ ببرد صبا چه غم دارد
که با شکر دهان خوشتر از سوال و جواب	کجایی ای که لغت کنی وضعه زنی
کرت معاونتی دست سید پدربا	اگر چه صبر کن ز روی سست و کلین

حرف التاء

فتنه در آفاق نیست جز غم بر روی دوست	داروی شقایق صیبت هر روز بخار
کوش من تا بحشر طلقه گسوی دوست	که سترق شود حاکم اندر جهان
روز قیامت ز غم خیمه بملوی دوست	به غم نامه است صورت حالی درو

وله ایضا

در دین کجا که شب آید سر ای او	بجانان که هیچ ندارد بجز خدای
سر جاکه می رود همه ملک خدای است	آن که تو را نگری در بر کنی و خو جکی
عارف بلا که راحت و در بلا ای دوست	عاشق بپرستیده است دست یا
ابن خیر و عمر که مرگ از قفای است	سر آدمی که گشته نمیشد غم گشت

وله ایضا

که چه شیرین لبست و دندنت	سر که ارم شده است یوسف دل
مکر از حیث شما می فشانست	سر و اگر نرسد آمدی تنیدی

چهار دانم که در پاشش با بی دوستی را
نتواند که کند عشق شکیبانی را
یا غم دوست خورد با غم رسوائی را
که سفت شد آن بی نیانی را
تا که بر است کس که کجائی را
یا که روز نباشد شب تنائی را
مزار مؤمن مخلص در فکری بعد از
بدین صفت که تودل میری با حجاب
چو بوی فتنی ای نیکبخت روی مبتلا
و که بریزد گمان چه غم خورد و ستا
تو در کن ری و ما او فتنه در غایت
سمی که غم بصورت چو صبر می آید
که دل بس ندی گل نفع کذاب
کرد و جان چو طبیعت و سر کوی دوست
هر هم عشاق صیبت غم باز روی دوست
با دنیا در بود کردن از کوی دوست
تا در فتن چه سود چون و دوستی دوست
سحر خوار هر دین غمزه جادوی دوست
اورا که انوی سلطان کدای دوست
بیکار شد بیکر که رسید تنهای دوست
بر سر که بعد از آن کرد از دهمی دوست
کو غم حویر که ملک ابد خونهای دوست
سعدی تنهای و مطلب تارضا دوست
کو بین در چه زنجیر است
نرسیده ای کز جلا است

شب تو روز دیگران باشد
لبسایم یک نفس بگذر
آزمودیم زور بازوی صبر
مرده از منستان شدی جل
انگدل چو کوی در خم چو کان است
ره بدر ز کوی دوست نیست که برون
گر کند انعام او درین سکین نگاه
سیل زارم باغ انیس که میم بسود
حیرت عشاق ای عیب کندی بصیر
که بر مرغی ننداخت کمانان بر تیر
ای کانی نذکافی من در دستان
که بر قبی غم و کداری بن حال
که مکن نظر بکوشه چشم عیانی
بسیار دیده ام درختان سیوه دانه
بسیار در دل اندازد شمشاد
سعدی بقدر خوشنیت نامی صلیح
اگر مراد تو ای دوست نامرادی
اگر قبول کنی بر بازی از درین
مرا بهر چه کنی دل نخواهد از درین
هزار دشمنی فتنه میان بد بگو
نیتوغم بی دوستیست بکعبه
سیان عیب بنیش دوست لایم
مراد می که چنین شخص تو ایمنید
خوش است باغم چنان دوست سعید
یکبار ز سرور و قد تو چنان ترست

کافاست در شبستان
تا بنا لیسیم در گلستان
کاکینه است پیش سندان
که بمیدم بدر بچرانت

وله ایضا

سلسله ای جمع زلف پیشان داد
ورنگن حاکم است بنده فخران داد
سرو می اگر لایقیت قد خزان داد
بره نداد ز عشق هر که جیلان داد
چند نصیحت کنند خیر انجم نصیر
که بر نذکیناه عادت بخت است
چون توانا شست آنکه دلش جای
چون تو کلی کس نذید در چمن روزگار
سعدی اگر طالبی راه رو و پنج بر

وله ایضا

در شهر هر که گشته شود در زمان
با ما کنی و کر کنی حکم از ان
زین به ندیده ام که در برستان
نقشی که آن غیر و از دل نشان
تشبیه روی تو کلمه من بر افکند
سر روز خلق را اسرار منی صباحت
کردست و دستان منی سداغ و چرم
باس من هزار نوبت اگر دشمنی کنی

وله ایضا

نهافت می تو کردی زلف نهبت
هر چه دوست سپید بجامی سوخت
سپاسش و معشوق و دوستی بر جا
چرا که از سر جان بر بنو نم جوخت
غیایتی که ترا بود اگر بسدل شد
که عداوت و جنگست در میان جز
غلام قاست آن لعبت قبا شویم
جمال نظر و شوق همچنان بقی
مهر عشق تو اندیشه از دل است
بر روی خوابان قتی نظر خطا شد
بد و محنت امروز بر دل و دل
اگر چه در بجان میرسد امید است

وله ایضا

کله از دست بوستان بابت
دوست دارم هزار چنبت
ما با خبریم همیاست
که بر آید درین طلب جانت
موقوف آزادگان بر سر میدان است
در درهای حکیم جبهه دران است
و بر نواز دلفت غایت احسان است
یا تهراند که غنسان که برندان است
خاصه که مرغی چو من بلبلستان است
کعبه دیدار دوست صبریا بابت
تیره لاک ظاهر من در مکان است
کاین روح آفتاب بطن من است
ما را همیاست که برستان است
منعی که میرود که از غنایان است
ای دوست همچنانی لعل من است
سیمرغ را چو لایق ناغ آفتاب است
مرا خویش و کربانه من است
خلل پذیر نباشد ارادت من است
میان ایلی و مجنون محبت و صفات
که از محبت بیش هزار جا است
که اگر همه عالم بدو دهند کد است
و اگر کنند طاعت نه بر من تهمت
خطا نباشد و دیگر چنین بگو خطا
ازین خوش است که منیر رحمت است
دل بروی تو زردی تو بربان است

دیگر از جبهه خوشخوار اجل نشدیم
 نظر پاک مراد شمن اگر طعنه زند
 پامی بر دیده سعدی اگر بخرامی
 با هر مهر و با منش کین است
 تنه پای تانه بسند جای
 درد مند فراق سر تنه
 لازم است جمال چندین جور
 که هزارم جواب تلخ و دمی
 اسی بیک پی خجسته که داری نشان
 حال از دیوان دوست شنید چو خوش
 کر ز غدی دوست کنند ابل و زکا
 رنجو عشق دوست چنانم که هر که دید
 کرشمه دوست بفرست بدستین
 بعد از تو هیچ درد دل سعدی نگردد
 این سطر بزرگجاست که گفت کلام
 تا فتح صورت باز نیاید بختین
 رنجو عشق بشود صبرجوی یار
 که دوست را بدیکری از من فراموش
 در پیش که نام برد پیش پادشاه
 بیایا که مرا با تو با جری هست
 روابو ای چنین حجاب لبریک
 بکام و حسن بکانه رفت چندین
 سزاو است که خاطر ملبورانی
 بکام دل ز بسیدم جهان بکام
 چرخه بود که حسن در جهان انداخت

که از غره خوریز توبی با کمر است
 دهن دوست بجهت اندازان با کمر است
 چست بود پست مرا کت سعدی
 با کمال دوستی در باغ لطافت بخت
 و له ایضا
 چکنم خط بخت من این است
 هر که چشم مصلحت بین است
 مگر تشب که خشت بالین است
 که محبت هزار چندین است
 عقدا و من آنکه شیرین است
 و له ایضا
 یا از دیوان که شنید از دیوان دوست
 ما سعدی پامی رسالت ساقی
 رحمت کند مکرول از دیوان دوست
 چند آنکه زنده م - برین انسان دوست
 و له ایضا
 آجان جامه بزل کنم پیام دوست
 هر کوفتا دوست محبت جام دوست
 و رفتن است جان بد بخت جام دوست
 من کی می ندازم تا یام مقام دوست
 بهیات ز فقار سراج دستا دوست
 و له ایضا
 مکن که مظلوم خلق را جری است
 ز دوستان نشنید که آتش است
 از این طرف که ستم بخیان است
 و کرکام سعدی چنان جان است
 و له ایضا

باز بخت نیای تو حالا که هست
 پرو و صبر من نه دهن کاجا که است
 که صبر من زاناک درت خاک است
 پنجه با سعدی که سیمین است
 طفل نادان مار نکین است
 که نه این نوبت بختین است
 چون کندش گرفت سگین است
 چاره با بخت بازوان این است
 با ما که بخت بخت این است
 تا سیم در قدم ساربان است
 و ستم فیرم که گیرم غمان است
 تسلیم از آن بنده فرمان است
 الا قلیل عشق تر و کمان است
 و آن کست در جهان کبر و کمان است
 جان قصص میکند بجام کلام دوست
 بیخ مغایبی خرم چایام دوست
 اکنون با اختیار رو را در دست دوست
 بهم چاره که به به به به به دوست
 اینم بیات بن میرم بکام دوست
 بگو که نمی فتن با خانی دوست
 نظر کنند که در لوی که افنی دوست
 کسی گفت که بهر آن زود دوست
 هنوز ز جمل مصور که کیمیا دوست
 که در جهان بجز از کوی دوست جان دوست
 که بگویم از تو نظر بر نیستوان انداخت

بلای غمره نامهربان خنخاوت
زباغ مانده زبانتاکی سرفاقت
بچشمهای تو کاخچشم کز تو برگیرند
چو لبا بروی ساقی ساقی فتنه انگیزت
خندک غمره ات هر سوسان انداختی
لبش پرفت ز شیرین پدید روی گشتن
اگر غیبت کجا مانده ای سوسه شایکا
چو ترک دلبرین شایه ای بشکلی نیست
بنیغ غمخوار شکر می برنی
توی بیک سلف قیام بود و دهن
چهره و سیت آنکه شیر کاروان است
جمال ماه سکر در بلند ی
خداوندان عقل این طرف بینند
زدوی کارمن برقع برافینت
زهی اندک وفای نیست پیمان
بارای ساربان چهل نامانی
چشم چو بنیغ غمخوار بر گرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
سعدی بخفیه خون جگر خورده بار بار
خسته و آهسته که در حجت و شیرین
همه عالم صنم صنم بکجایت گویند
کمرش دوست ندارد همه عالم دارند
جز در بار تو ارم دیدنم باشد باز
بنده خوشنم خزان که بشایه میسم

چه خون که در دل ز بای جان انداخت
برست و ولوله در باغ و بوستان
در باغ باشد بر ماه آسمان خند است

عقل عافیت آنروز بر کمالی
تو دوستی کن و از دیده محکم زنا
همین حکایت روزی بدوستان

وله

سپهر انداخت عقل از دست که بانی
بر شوکران بود کی بدای ملک پرده
چو عین دست در خوشستان
چو لطف پر شکنس حلقه زنی نیست
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی است

بر آمیزی بگریز می نهانی و بر بانی
جهان فتنه آشوب بچندی استواری
دوام در کش ای سعدی شراب و صل و صل
و با نش ارجه زبانی مکر و قیاس
ورم طلف ندارد در عجب چون سعدی

وله ایضا

مگر شمع بدست ساربان است
بدان مانده ماه آسمان است
که خورشیدی زیر سایه مان است
سیکبار آنکه در برقع نهان است
که آن سنگین دل ناهربان است
که عهد وصل را آخر زمان است
خود بهوش عقل خلق سیکبار بر گرفت
منور ز دست عشق تو زار بر گرفت
کوید بیا بدت دل از بیکار گرفت

سلیمان است کونی در عمارت
بهشتی صورتی در جوف محمل
چو نیلوفر در آب و ماه در میخ
شتر ششی گرفت از من بر فگار
ترا کرد دوستی با ما همین بود
و فکر دیم و با ما غدر کردند
عشق بنای صبر بکلی خراب کرد
شور می و صفای تو در خانه قیام
ول بر تو هم از سر و جان بگرفت

وله ایضا

در بهشت است که بخوار جز العین است
صنم آن است که در هر خم زلفش صفت
تا چو بوس است که در هر طشتش است
کوئی از مهر و باهر و دو جانم است
کسی که تو پرواز دهمش این است

دولت آن است که اسکان فرشتگان است
روی که باز کند حلقه سمن گوش
سر موئی نظار آخر کرم با ما کن
هر که ماه خلق در سر و رو نشد کوید
نام سعدی به طاعت بشا بهادار

که روزگار حدیث تو و میان انداخت
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
که سعدی ز برای جانان بخت جان انداخت
اور لیا بوج چندی ز نفع جان او برت
افغان از قدر لطف اندوز ز سر و سر
اگر ندوی شهر شو بچشم فتنه بخت
که باستان مغفل در بخت و زهد و بر نیت
چو نیک در کمری چو نیک لم بشکلی نیست
غلام سعدی بکر سعدی زنی نیست
ولی چه سود که دولت به بخت نیست
که بر باد صبا شخس روان است
چو بر جی کا فاش در میان است
پیر رخ در نقاب پریان است
که برین پیش ازان با بر کران است
وفای ما و عهد ما باهمان است
برو سعدی که این با دشمنان است
جورت در امید بیکبار بر گرفت
صوفی طریق خانه خمار بر گرفت
نوازم از شایه با بر گرفت
این باره پرده از سر سر بر گرفت
نیکو بر بالش سید دوست نه صد کلین است
همه لوند که آن با می ای وین است
ای که در هر بر بیت دل صد کلین است
او ز زار قدو بالای تو برین است
وین عیبارت که در مذهب بخت است

کافر و کبر و سلمان ناز و عیش
خوشیدنی ساینه نلف چو شام است
بر مرکب دل خوش است در توجیه
دل عشوه میفرخت کس من غریب
هر لحظه در برم دل از اندیشه عشق
خیال و می نمی در نظر کش
دل ضعیفم از آن کرد آلود
ز آب دیده من فشر خاک ترشیده
صبر باش و برین در دل من سحر
درین صحبت و برین عشق دیدن شاد
چو دل بقریب یاد گشت و هر برید
بروی بهمنسان یک عشق ساخت و بود
اگر چه چنگ بر در کشد زمانه ترا
در سبب در عشق که چش طریقت
بر کوثر شایع سخن خورده هست در دور
صید از کند اگر چه بود بوجوب
بجایست چشم دشمن بر من جدی کن
سعدی نزد دست شکایت کجا بری
ولی که دیدم که پیرامن خطر گشت
سرش درم ز شور شراب عشق خراب
هزار بارش ازین بند بیشتر ادا
ز هر چه هست از پیر و ناگزیر از دوست
به بندگی و غلامی کرت قبول کنند
جان بر چه دوست باقیم گشت
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم

وله ایضا

طوبی غلام سر و صورت فرام است	این قامتی بی تحقیق قامت است
کاجیات در آب قوت غلام است	باد بهار میوزد این با نسیم صبح
ایکات فاده در سر نلف چو شام است	بیچاره مانده ام همه روزی در دام است

وله ایضا

و چو خسته ام از عشق بخیر گشت	بهامی شخص من از آشیان شادی و
که در میان خوانه جگر گشت	چنان غریب بر آرد و بودم از غم شاد
زبانک تریه کس کش حرج گشت	قیاس کن که دلم را چه حیرت رسید

وله ایضا

از سبک تفرقه قیام در میان است	دو دوست کینفس از غم کجا بر آسوده
خاک تر از که در دل غمت هر جا	جامعی که بر خستند از دل
را آنچه ساخته بودم روزگار گشت	بگشت سعدی زان و دیگر صوفی

وله ایضا

کرد در من عشق بنا به غریبت	دانند عاقان که جانین عشق را
است از جبات جانن نصیب	در شک خود و خبر مهال طلبیات
درنی چو در کند میر و عجبیت	کرده است و قنصت که بر چه میرود
فضل از غریبت و فاد در غیبت	از خنده کل جهان بقفا و فاده با

وله ایضا

چو شمع زار و چو پروانه در بدر گشت	هزار گونه غم از هر سوئی است دالین
چو ست دلم از آن کرد شور و شور گشت	چو سیلان بهر کار عشق می آید
که کرد بیده کم کرد و بیشتر گشت	به طریق که با نصیب کنشید

وله ایضا

پاس از که فضل بود کبیر از دوست	بجای دوست گشت هر چه در جلا
نیغمتیست که باز آرد و فقیر از دوست	نه که قبول کندت سپاس دار سپ
حال نیست که بر چه غم فقیر از دوست	در کجای که حضور شود در زیر از عشق

بر کسی که تو بینی بسر خود دین است
ریز اگر در تخیر من اندر قیام است
بوی عیسرید میان با سپاس است
وینک فاده ام بغیر بی که کام است
تا خود غلام گشت که سعدی غلام است
چو مرغ حلق برین بکاک بر گشت
که بر تو فتنه زهره نود که بر گشت
که پیش ناوک بجز تو جان بگشت
که روز ادم این روز در نلف بگشت
که آسمان بر قشبان و بهبه خاست
دل از محبت ایشان نمیتوان پر داخت
که بیوفائی در آن آسمان شناخت
بس اعتماد کن که گفتمت زند که زخت
پروای پند فاح و قول در نسبت
خوشر زبوی دوست دیگر بهر نسبت
باک از خجای دشمن و چو نسبت
کو را خبر شعله غنای نسبت
هم صبر بر جیب چو صبر از جیب نسبت
هنوز در دامن دلوی غم در کمی گشت
چو ابلهان بهر از راه حقان گشت
که از قبول نصیحت کسان بگشت
بقول هر که جان هر بر کبیر نسبت
رضا مد که متاعی بود و تخیر از دوست
که که باک شو منستی بنده از دوست
کجا روم که نیاید شدم که بر از دوست

که من بنویز و ختم خمیر ز دست که دوش خود کرد کنی فیس از دست	توان خرید و نشای خیر بدست من آن خیم که بدل کیم نظیر دست	بچایی که باشد سیر دشمن را خود نظیر نداری کرد و بشل
بیا بیا که غلام توام بیا ای دست سخن بنده اگر نشسته بپای دست	باز اگر بخرامی جهان خراب کنی و فامی عهد نکند درواز جفا کنی	ز حد گذشت جدایی میان ای دست سرم فدای فحاشی داشت چه با
سختی که نیم یاری وفا ای دست ملک که دست بر آرم بر تنای دست	غم تو دست بر آورد خون جگر سخت باز بامی بخور تا توان ای دست	بداغ بجز چنانم که کربل رسیده بهر سال پس از مرگ یک بزد
بخش بر من مسکین بسینو ای دست بدشمنان نتوان گفت با بر ای دست	غلت از سر خم کردت از با گرفت سایه در غم نداشت که صبا گرفت	اگر بخور دین آن آدمی با بر خیز حدیث سعدی اگر نشنوی جفا کنی
مکر از دود و دلم روی تو سودا گرفت هر چه را غمی که زین دل صبا گرفت	دل شکر تو گرفت که خون بدل گرفت دل شکر دمه ما عالم اندیشه است	دل از دست غمت دهم چه گرفت دوش چون شغل شوق تو گرفت خود
عالم از شوق تو دما که غم غا گرفت سر زلف تو دما غم بیا با گرفت	دل سعدی همد زایام با بر گرفت دل سعدی همد زایام با بر گرفت	الغیاث از من بسوخته به شکلی دل بر بود اند دتو چه بر من و بر بود
که از خدای بر و نعمتی آلا ای دست برای خود نفسی میزد بر سر ای دست	کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر مرا و یاد تو بگذارد و کج نهادی	زهی فراق که با چون تو با ای دست هر آنکه با توفی یافت به دست
که سر که با تو جفا بود و تنهائی شب فراق تو هر که هست یلدائی	نظر بروی تو هر با دما و نور دست حکیم من که بر آ و بر شیدائی	نه عاشق است که بر عاشق نظر است باختیار تکیسائی از تو نتوان کرد
حکیم را چو دل از دست نشسته است دین وصل که فرو شد و اولین پای است	اما خدایه کند رای جهان را سیر خوانش من از دیدن هر از پرت	خلاص بخش خدا به ما سیران و اینک عذر توان کرد ای حیرا
کس که میزنند که بکس رجایت مگر هم سر برد تا برود سودا است	روزگار است که سودا می تو بر برد دوستان عیب کند که بنویشتی	سر تسلیم نهادیم بکج و راست بچو مستحق جز نبوده نشین لال
یا فر و رفت بکل چای چای است هم در آغیز توان دید که رجایت	دیگری نیست که هر تو را و نشاید او من و واقعه دیدم که کار می	قد آن خاک مذم که بر می کشد چشم و سر بر آید و بنی بخش
سعدی کو من که بخن اعدا است تا بناید که بشیر کرد و دست	طالب است که از شیر کرد و دست طالب است که از شیر کرد و دست	روز گشت که مردم رجه اگر بند ما شوق صا قی دلم از آنکشی
هر که درین جلف نیست فاخر این است هر که درین جلف نیست فاخر این است	ولله ایضا	سلساموی دست حلقه دام است

کبر بنم تیغ در نظرش سیدنیغ
دعوی عشاق شرع نباشد بیان
دل شده پامی بند کردن جان کند
تیغ بر آزار نیام زهر در کلن بجام
هر که سحر رقیب یا سحر جانی حبیب
شادی بروز کار کند یا کجی دوست
کفتم گوشه بفرستیم ولی دلم
تا چاره هر که دل غم روی دوست
فردا که خاک مرده بشمار آدمی کنند
صبر کن اید که صبر سیرت با صفا
مالک رد قبول هر چه کند پادشاه
برق بانی بخت باد بهاری سحر
صحبّت یار عزیز حاصل دور افت
بنده چه دعوی کند حکم خداوند است
با همه جرم میاید با همه غم رجاست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
بمعجب کرسن رسم هر کام دل
عشق سودا و سودا و سودا در سر ماند
مرکب سودا و دوا سیدن چسود
عشرت خوشت بر طرف جوی خوشتر
عیش است بر کنار سمن ز خواب جیح
رومی از جمال دوست بخواه کن بگو
گر شا بدست سبز بر اطراف گلستان
کوچه آید کون و نوبان شست باش
کفتم که نخواهیم خیال دوست

دیدن او یک نصد خوشتر نیست
کود ز روش دلیل ناله زار شکر است
زهره کفاره کاین چه سبب آن چرا
کز قبل با قبول از طرف مادم است
عهد فراموش کند دعوی و بیوفات

کبر و جوان با در طلب وصل دوست
مایه پرینه کار قوت عقل است صبر
مالک ملک جود عالم رد قبول
کرنوازی بلطف و در بکداری لغیر
سعدی از اخلاق است بر چه بگوید

وله ایضا

نشین از کشیدن خاطر بسوی دوست
کاثر بحرم برآمده باشد و غمی
ای با خاک من طلب جز نبوی دوست

صبرم روی دوست غیر نگوید
خاطر بیاغ میکشم وقت نیاید
سعدی چراغ می بخند شب فرقی

وله ایضا

گر بکشد حاکم است و بزوار دوست
طاقت مجنون ناخیمه لیلی کجاست
یکدم دیدار دوست بر دو جهان است
گر تو قدم منی تا بنهم چشم رست
کردم ما برست لطف شما کیست

گر چه نخواهد هنوز دست خراج برده است
غفلت از آیام عشقش محقق خطا
در دودل و ستان که تو پسندیدی دوست
از در خویشم مران کاین نظریق وفا
سعدی اگر عاشقی سیل و صالت چرا

وله ایضا

کی رسم چون روز کار از دست رفت
صبر و آرام و قرار از دست رفت
چون ز نام خستیا از دست رفت

بخت در ای روز روز بودم و یک
بیم جان کاین بار غم می خورد
سعدی با یار عشق آسان بود

وله ایضا

لی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
در روی بنشین و فاجوی خوشتر است
بر عارضینش به کلودی خوشتر است
مار اسقام بر سر این کوی خوشتر است

خواب ز خنیا داده نوشین با مدد
آواز چنگ و مطرب خشن و کوبش
آب از نسیم با دگر بروی شست زار
سعدی چنان برده چه دی تو قدری

وله ایضا

حیف نباشد که دوست و تو را از جفا
عقل گرفتار عشق صبر برون است
هر چه کند جو نیست و تو بنای جفا
حکم تو برین روان جز تو برین است
گویم دشنام که کربش شیرین است
بر خاک رشتنه بایسد روی دوست
دانی طریق صفت تحمل خوبی دوست
تا بادخت کل بنشینم بوی دوست
ترسد که دیده باز کند خبر روی دوست
چاره عشق احتمال شرط محبت و وفا
در چه براند هنوز روی امید از وفا
اقل صبح است خیر کار و دنیا فدا
هر چه مراد تماست غایت مقصود ما
در همه شهری غریب در همه ملک است
هر که دل دوست خست مصلحتی نخواست
دوستان دستی که کار از دست رفت
تا غم آمد هر چهار از دست رفت
ورنه این دل چند بار از دست رفت
عشقا را اکنون که یار از دست رفت
می بر بام لیل خوشکوی خوشتر است
بر لبتر شقایق خود روی خوشتر است
ما را حدیث ز بخت خوشتر است
مفتول زلف یار زده روی خوشتر است
تخصیل کام دل بچو بوی خوشتر است
ایک عیال باح نظر بر جان دوست

مردم هلال عید برینده و پیش ما زان بخودم که عاشق صادق باشد اگر کسی سرو شنیده برقرار است نه بلند است بصورت که تو معلوم کنی خود که فتم که نظر بر رخ خوابان گرفت چشمی امروزی بهشت و تودردیانی بر چو گفتیم در اوصاف کالیت تو من که شعر بخوانم بنویسم کس که جان طلبی فدای جان است با آنکه تو محله کس نداری بس فتنه که در زمین بخیزد بی یاد تو نیستیم زمانه و ابرو که توداری ای پریزاد که واسطه بر سخن نبود سی معصیت به توخی و دلبری آخت هر اشاعی آموخت روی کار همه قبیل من عالمان دین بودند و که نه غم سیاحت کند یا وطن رفت رونق بازار آفتاب قمر چنین کجای از پس که مرد تنو مگر نم سحر بوی زلفه یار من است اگر سحایه نیم که قصه جان دارد نه تخیار من است این بهالت لیکن درون غلوت ما غیر دنی کجاست جلال زار و کاستان به میر و دول من	عید ستازان و ابروی همچو لاله پروا نمی نفس خوشین از اشتغال دوست وله ایضا که بلند نظر مردم کوته بین است من این باین زنگردم که مرا این بین است تا خلاصی بی گویند که حور لعین است بچنان پیوستم کفتم که چندین است سهل است جواب مدتهاست کس نیست که غیبت جویات از روی چو ماه است تا یاد کنم در زمانه در صید چه حاجت گانت دروصف بنامدی هانت وله که چشم مست تو دیدم که ساحر لاله مرا معلم عشق تو شاعری آخت هر آنکه بر سر کوبت مجاوری آخت از آنکه ره به کان تو شتری آخت وله ایضا که رحمت آن بخور سقیر از من است بجان مضایقه باد و شاق از من است رضای بدو مقدم بر خیار من است برو که هر که زبای من است بایر من است وله ایضا	از دوستی قاست با ابدال دوست یادیده جامی خباب بود یا خیال دوست یا صنوبر که بنا گوش و برش سیم است و آنکه در خواب چشم من می بین است خاصه کنون که مبار آمد و فردین است عاشقی کار سری نیست که بایکین است با کبر تر کند خجسته که با شایرین است از ختم سید به از نسکه سخن شیرین است یکوی بجهر که در جهات بس هر بر و در بهر استات که با و سبق بر دعوات تشبیه بر و بوسات نقشی است گرفته از میان است الادهن شکر فشات جفا و ناز و عتاب و شکری آخت وجود من میان تو لا غری آخت چنان بکن که صوفی قلندری آخت نمیده هم مکر این شیوه از پری آخت ندانش که قبل که شاطری آخت در آب دیده سعدی شاد و خرم آخت کرتن بچای بلغم که در کنار من است ولیک در خوار مکان آقدر من است هنوز بنده اویم که غلکسار من است دلت نسوخت که سکیل امیدوار من است که یاد دوست گلستان و لاله از من است
--	---	--

مرا از آن چه که بیرون شهر حلالی است
 امید وصل در او خیال دوست بلند
 بوی لطف تو با باد عیشم دارم
 دوست عشق تو هر جا که می رسم هستی
 ترا که گفت که حلاوتی هست قریب
 ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
 مرا تو غایت مقصودی از جهان آید
 کرم تو در نکشائی کجا تو غم رفت
 تنم بر زود خاکم بیاد داده شود
 بطن اگر بخوری سخن من رو باشد
 مرا رضای تو باید ز زندگان خوش
 که کرب جان سدا ز دست دشمنانم
 هر که هر باد او پیش کسی است
 هر بانی و دوستی و رزد
 باز بادیکر همین کوید
 همه دعوی و فارغ از معنی
 هر کجا بینی سخن کس را
 هزار سخن اگر بر من آید آسان است
 اگر تو جوهر کنی جوهر نیست تربیت است
 عجب در آن سر زلف مغرور مغرور
 اگر کار مرا خون دل بخوابد بخت
 کمان بر نه که در باغ حسن سعدی را
 و اما بترس و نفسی و لا اگر کسی
 هر چه در وصف تو گوید بر نیاست
 ای که مانند تو بملک خندان نیست

قرین دست به جاکه هست خوش است
 کرم تو خوشتر از کرم دوست است
 اگر چه عیب کنم که با دلیلی است
 نهاده بر سر خاری شکسته در جانی است
 بدست خوشتر از ده که زهر حلاوتی است

وله ایضا

هر از جان غریب فدی جان ای دوست
 بر آستان که بپریم بر آستان آید
 هنوز مهر تو باشد در استخوان آید
 بقدم از نظر خوشتر بران آید
 اگر مراد تو قتل است و ارمان آید

کسی روی تو دیده آرزو عجب دارم
 چو بر دلایت از ستایف کمرش
 فراغ صحبت یو انجان کجا باشد
 هزار سر و معنی بقامت نرسد
 نه خاص بر سر من عشق در جهان آید

وله ایضا

هر شب نگاه در سرش روی است
 تا ترا نکشتی و دست رسی است
 کای چو جان بدو بر دم نفسی است
 راست پرسی میان تی هر شبی است

دل من بر وفا می صحبت او
 گوید اندر جهان توئی امروز
 همچو زبور در بدر پویان
 پیش آن دم این کند که خیریت

وله ایضا

که دوستی و ارادت هزار چند است
 و کرم تو داغ نمی داغ نیست در است
 که در کنارتو خبیر بر پریشان است
 مخافت بختم آن کنم که فرمان است
 نظر بسید بنخندان و فانیان است

سفر دراز نباشد بیام طالب دوست
 سن از نثار تو دور افتاده هم دوست
 رغبت من عجب آید صواب که یار است
 جماعتی که نماندند حار و روحانی
 مرا بر آینه خاموش بودن لایق است

وله ایضا

و سپید چشم تو از شوخی در غایت است
 نوان گفت که طوطی شکر خانی است

سرو با دیدم در باغ و اقلی کرم
 نیز از زمین سبکین نیک خندان است

که نازد به غمش سر تماشائی است
 بدست باس که هر باد و بیغائی است
 ترا که هر خم موت کند دانی است
 اگر چه هر و بصورت بلند بالائی است
 که هر سری که تو بینی رین بودائی است
 که بر کن روی او و دیان در یابی است
 که یاد می نهند عهد شبان آید است
 کویا که که کیم بکیر مان ای دوست
 چنین بکشت نشیند سر کران ای دوست
 جواب تلخ بدیعت از آن بان آید است
 بدوستی که غلط میبرد و کان آید است
 رز و تنی کنم تو به پنهان ای دوست
 کان چنان با حریف چون تو بسی است
 که هر اموشتی و هم نفسی است
 هر کجا شکری بود و کسی است
 نزد این عیب آن کند که خستی است
 اتفاقش من که بیس کسی است
 که خا و دشت محبت کشت و ریخت است
 کرم تو را زبانشد که داغ بچران است
 که دل بدست تو داد و غلافی است
 تفاوتی که میان واک انسان است
 که جل بدش خردمند عذر نادان است
 که بهر نقل کنند از بشرد و مکان است
 فاستی نیست که چون تو بدلائی است
 خرا از شغل کس سودائی نیست

راست گفتی که فرج یابی اگر بکنی
خدا ز عشق نبوده است نباشد بجز
همه دیده برویت نکرست و یک
یا برین که نصف خداوند با راست
و یابی عشق را بحقیقت کنار نیست
صاحب بی مانند دین فضل نوبها
باور کن که صورت و عقل با برود
ایم قبول پس که مبرم برستان
سعدی غمناک است طلب که بخت
آخر ای سنگدل هم بخند تا چند
کوثر دلفتن شیرین و الدنای
توسه ناز باری که بیان هر روز
سعدی ز دست توانا می ماید
این که ز رحمت محض آفرینند
بیهوش ز شایب لعل بوی شیر
رضه آن که بر سر فروزین برستان
دست که اسبب بخندان آفریده
خدا راست بندگان بستاندین
آن لفظ باسی خال حوزون نهاده
باقامت بلند صنوبر سرن
زیبتن بخون بکراقتن مرد
و بغ حشمتی نهاده
بر آید عیال کشیده سرش
گریه بدانی دینی به میزین عقل
بر خاک رو نشستن بعدی عجب نه

صبر بکسب کسی که توانا نیست
هر که او را خبر از غمت و رنج
بکسر از توانا گفت که نمانا نیست

هرگز از دوست شنیدی که بی شکیه
آن تنهاست که با یاد تو دارد
گفته بودی بمرز قد و فرزند و بک

وله ایضا

و برست پیش ال حقیقت کنار است
الا که عاشق کل و مجروح خار است
عقل من او برود که صورت نکار است
تا نسبت کنم که خدمت که ار است

در عبدی ایسم مجنون نبوده اند
دانی که ام خاک برود شک تیرم
کردی که آن بنظر زیا نظر کنند
بر جو رو نامرادی درویشی بلا

حرف الدال

توز ما فاع و ما تو بریشان چند
چشم در منظر مطبوع تو حیران چند
ما ز جورت سر فکرت بگریان چند

خار و پای کل از دو و بجزرتان
سیم آن است دما دم که برام فرام
رنگ است تو ز خنات که خون دل

وله ایضا

کاره جان من من این بر دین نه
شیر زبان نه شیر که شکر مزین نه
کاین حوریا ن ساحت بنا خرد نه
مشک رسیده میوه آوا سیده نه
بیچاره کان مکر بسمین نه
وین خط می سبز چشیرین نه
سرو بلند و کلج شوخی سید نه
مگر کو دی سخن جگر پر وین نه
مردن این چون نین نه
نشیده مر بار بخت شنیده نه
پس ز بدای این چه خیر نه

لفظ آتیه است دقتش آنگه و نه
پندارم آهوان تارند شک ریز نه
آجبات درلسایان بطن من نه
اهل بر چند روز بروز از دشت کل نه
این خط بین که باکل آدم سرشته نه
بر ستواتی قشمان کولی ابرون نه
حسرت چه ورت بنا گوشان نه
اهل کشتان حسن دلاویر از غم نه
بنا بایان بر دو خوان غریب نه
زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی نه
تا در گرفت دمن سودای صولتان نه

وله ایضا

دوستی نیست آن که شکست است
تا کوئی که اطاعت تنها نیست
سعدی آن نسبت لیک تو فرامیست
بیدار و داد و رد و قبول اختیار است
وین بر تو هست که در روزگار است
آنگاه که بخت که در بگذر است
ما را نظر بقدرت پروردگار است
آنرا که صبر نیست محبت نگار است
عبدان کند که رای خداوند کار است
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
طاقت بار ستم ناک جهان تا چند
پیرایه که بر قدح این برین نه
لیکن بریز سایه طوی چرین نه
از لولهای چشمه کوثر مکین نه
زین گلستان هنوز مگر گل سخن نه
وین روح بین که در تن عالم سید نه
بالای سرور است بلای کشین نه
کاین بزمیان بسجرس بکروین نه
کاشف کنگار عشق گریبان نه
بسیار در فدا ده و اندک زین نه
ساکن که دام لطف بدین کشیده نه
دستی که عاقبت نه بدین کنین نه
مردان چه جای ناک که در خون چشیده نه

اختراقی که بشب در نظر آیند
تا طاعت شکنی طایفه رندان را
ولق و سجاد و ناموس بنجاست
من ندارم خطر و فرخ و سودایی
اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند
هزار زخم بیانی که اتفاق افتد
هر آنکه میفکد که خود گرفتارم
یکی بگوشت چشم التفات کن مارا
ز من هر یک فتوی هم بنده عشق
غریب شرق و مغرب باشانی تو
بجان مضایقه بادوستان مکن سخا
بجوی که بشی در حرم بیا ساینده
اگر بیا م بر آید ستاره پستانی
از خون جزیر تر م نیست مایه در تن
غلامی این تو که جان من طمع و دیا
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
دو چشم مست تو که خواب صبح بر خیزند
چگونه این کجریه با تو آدمیان
غلام آن سردایم که از لطافت سن
قرا عقل بر رفت و مجال صبر نماند
رضای حکم قضا اختیار کن سعدی
دلبر پیش وجود همه جوان بدیند
خون همه جمل نظر ان بختی امی حسین
هر خم زلف پریشان رخ زندان بخت
دچمن هر دو ستاد است و صنوبر فانی

پیش خورشید محالست که پدید آید
که جمال تو به بینند و بغوغا آیند
تا میدان تو در قصه و تمنا آیند
هر کجا خمی زنی اهل دل آنجا آیند
مردم از قاتل عدا بگریزد بجان
یعلم الله که کرائی تماشا روزی
از سر صوفی سالوس و توانی بکش
آه سعدی جلوه کشیدن آن رخ کرد

وله الصبا

ز دست دوست نشاید که متعاقب
لویشه بر سر سببان بدیگام کند
که پادشاهان که که نظر بعام کنند
نظر بروی تو شاید که بروا کنند
غریب نیست که در شهر با متعاقب
سری رویی که شمع را عشق نیست
قیغ اگر بر زنی سید بر رخ و بگری
چو مرغ خانه بسکیم بزن که بازیم
که گفت برخ ریا حرام بود نظر
دبان خنجر بر و زنیسم با دصبا
سر از رویی که شمع را عشق نیست

وله الصبا

هزار بادیه مهلست که بر بیا ساید
چو باد به باد بختناش بناید
غلامی سست عزیزان که بر یالاید
غلام حلقه بکوش آن که که فریاد
هزار یل و محزون بر و نغز سید
شال سعدی عود است تا نغز سید
طریق عشق جبار دین و جان ناز
که ریزه بسته است یکل از نیش
مگر بخیل تو باد وستان نه پویندند
هزار سر و خزان بر آتش نرسد
شال سعدی عود است تا نغز سید

وله الصبا

که از لطافت و جوی خوش بخریدند
بر سر راست که پیش پایم بر خیزند
که چشم و زلف تو از حد روانی بگذرد
خیا که در رخ خزان جلالت نیست
تو قدر خویش ندی در دزدان بیک
مرا که کوی نصیحت که پارسای عشق

وله الصبا

سرور این سرود ام تو خاک بوند
قتل میان که رو داشت که چسبند
تا کوی که میران کنند تو کنند
که اگر قامت زیبا نبالی بچسبند
شده می اندر طبیعت سوخته تر است
گاه کاهن بجز در صف دلخونان
حرفهای خاموز و تو بر ابر بر می
زین میران ملاحظ که تو به چنان

پاکبازان بر شمشیر عهد آیند
مردمان از دور و باست تماشا آیند
کاذبین و ادب نیست که بلیا آیند
خرم آنروز که از خانه بصحر آیند
که جو رقاعده باشد که بر غلام کنند
چو روی باز کنی باز تر کنم کنند
نه چشمم که مرا پای بندام کند
حلال نیست که بر دوستان کنم کنند
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
که روی بر خضر و پشت بر غلام کنند
که دوستی نبود هر چه با تمام کنند
دگر چه چاره که باز و بر بند بر تابد
کجا رو ندان سیران که بند بر پاید
مگر به تو بلر عاشقان بخت سید
بقامت تو و کر سر بر آسمان ساید
خیاله از نفسش در بیم نیاساید
هزار فتنه بجز که شمر بکنسیدند
حلال نیست که از تو نظر بر میزند
اگر اشتیاق حالت چو تنگ بر میزند
دو خصلتند که یکدیگر نیاز میزند
ای شه طغیت که باز و زنده بسازند
خلق اندر هر دست غوغا دریای غمند
تا شایسته بگویند و دعای بدیند
کوی از شک سیر بر کل سوری بنیزند
بشکایت نتوان فتنه که اینها بکنند

بندگان را نه گزیر است چنگ گزین
غم دل تا تو بگویم که تو در احسن
سعدیا عاشق صادق ز بنا گزین
سطرب مجلس بزرگ زنده بود
فرقه بنت برآمد آیت رحمت
روز گلستان و فوهار چرخسی
راوی روستا از عبارت سگ
هر که می با تو خورد عیده کرد
زهر اگر در مذاق میسر بزی
لائق خدمت تو نیست بسا
گفت در راه دوست خاکبش
مرد عشق از نشیش تیر با
سعدیا صاف وصل اگر بیند
ه اگر دست دول سن بماند
سرو بالی سنی که بچمن برگندی
ز اسبان بخیزد از برت فلفله
چشم خویشم که قطر چند خج میر
سعدیا لنگره وصل بلند است
از دست دوست برهتانی شکار
کز خاک پای سینه و منتوق
بباید که من بکن ابد است
مهر نماده به تو فی تیغ و فاج
ماترک جان ز لب بکافیم
بانیم بختان تو ان گفت عورت
آن عیش است که زان بانی

چنگد از کجی در جوانی خدم اند
نشانی که جگر خوشکان را ماند
جور دشمن چکه که کشد طالب دوست
تو سبک را نوی حال کجا دیالی
وله ایضا
خادم ایوان بسوز مجسمه خود
دو دو آمد در بطالع مسعود
دوست بدینا و آخرت نتوان داد
وه که از جو و تریم چرخش آمد
خیر که تا پر کشیم این مقصود
ریخته در زم شاه لوگوی منقود
خسرو ملک عجم اتا بک اعظم
وله ایضا
با تو سپهر شکر نایب خود
روی باید دین قدم کسود
آخرین خدای بر پندی
خاتم گفت خاک پای تو هم
نه که برده انش نشیند کرد
رومی در هم کشد خوشش
وله ایضا
یاد دل از خبر عشق تو بر وارسد
سرو بالی ترا سر وید رسد
غم بجان بسیت ترا زینت کن
چون تویی را چوخی در نظر آید بسا
دزد تا محرمه پسند بر آید
پر عجب و م که پس بدید رسد
وله ایضا
و دست غیر دوست ببرد بر بود
در دینا که کشا بدی ببرد
دشمن که استین کل افسانند بود
شده و دست کما چو شمیر کشید
تا وقت جان بید نم نه غر بود
تیغی که با وی نذ تیغ سر بود
آن که جان عزیز بود بر حد بود
خام ز ندب سوختگان خیر بود
وله ایضا

کنج و مار و کل خار و غم و شاد بزم
که ضعیفان غمت با کشتان ستند
سست عهدان را دلت بلا بزم
صحبیت یوسف باز در اهرم سعد
چون حرکات ایا برول محمود
مرغ سحر بر کشید نغمه داود
سعدا بکر سعد زنجی مودود
هر که روی تو دید عشق آورد
که تو فرزند نازنین پرورد
عقل اند جهان نصیحت کرد
واش ما بدین نکرد مسرد
کو برود کرد کوی عشق کرد
ما و در دمی سان مجلس درود
کاین همه در بجان من تنها رسد
کقیامت رسد این شتوبن بایسد
کدالی رسد خرچ میغان رسد
خام بر دارم اگر بخت بخار رسد
تا صلوات نهد بی ست بد انجا رسد
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بر بود
یا عزیز جان عزیزش سپر بود
در پای دوست هر چه کی مختصر بود
آرد و زرد و دست فوج فخر بود
او عاقل است و شیوه مجنون کز بود
دانی که آه سوختگان را اثر بود
وان نه عاشق که نشسته غلین می

کوبه و برود و مشرق سلامت بشین
یا مسافر که درین بادیه گردانند
عاشق آن است که بچرخش از دوقطع
گشت بیند و مقاتل نشا که گشت
شرط عشق نیست که از دوست گشت
ازین تعلق سپرده تا بن جسد
بگرد پای سمنش نمیرسد شتاق
همه گناه من است ای که میرو و برن
رقیب کیست که در اجزای خلوت ما
چو خسرو از لب شیرین نبی مغموم
رسیده اند سعدی هر که در آفاق
احر و دیکم بفرق تو شام شد
بیش احتمال سنگ جفا خورده اند
تنهایی من بدانه حالت مقیدم
امی دل نکشت که عنان نظر بتا
ابنای روزگار غلامان برزخند
شرح غمت بوصف نخواهد شد تا من
اگر سروی بیالای تو باشد
و کردوران ز سر کبریهات
مباد او ربه غارت در هدم
دو عالم را یکبار از دل تنگ
خون من است اندر سر شور و سودا
از تو دل بر بکنم تا دل جانم شد
گرفتاری چه سعادت باز بخت
تیغ قدر تو زنی قوت روحم کرد

ناله از دست طاعت افغانی آمد
دیگر از وی خبر نام و نشان آمد
پیش شمشیر لافش کنان می آمد
کاین خندان از نظر خلق تنان می آمد
لیکن از شوق حکایت زبان می آمد

وله ایضا

که دست بوس کند تا بدانی هر چه بد
ز دوست خویشتم تا بخویشتم چه بد
فرشته نبرد با باهر من چه بد
قیاس کن که بغیر باد که بکن چه بد

وله ایضا

در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
گر رفت اندرون ضعیفم خویجام شد
کاین که اندر که دید که رفتار دادم شد
اکنون افکن که ز دستت احکام شد
سعدی خستیار و ارادت غلام شد

وله ایضا

نه چون قد دلا را می تو باشد
که مولودی بسیمای تو باشد
همه شیرازی خیمای تو باشد
برون کردیم تا جای تو باشد
بشرط آنکه سودای تو باشد

وله ایضا

در کشی زار چه دولت به از نام شد
جام زهر را تو دهی قوت روانم شد

آشنیدیم که دیگر کبران می آید
باز بهم منته ایترو نشان می آید
آید نام که از آن دست فلان می آید
که لایم زبانه خلق جهان می آید
آشوبی هست که دود از سر آن می آید
وز آنکه خون دلم ریخت تا بن جسد
ز شوق پاره کنم تا به پیر چه بد
که رنگ گل بر دایا سمن چه بد
بسرو قامت آن نازنین چه بد
سیان این همه خواهند کان چه بد
و کریم نرسوزد بآن حسن چه بد
ای دیده پاس دار که خواب حرام شد
کاین بخت من که بر سر سودای غم شد
چشم درو باز و زیدم مقام شد
طوطی شکر شکست که شیرین غم شد
این باز کند تو فغان دورام شد
جدم با شتر آمد و دفر نام شد
نقدارم که بهتای تو باشد
که چون بروی زینبای تو باشد
همی باشم تا رای تو باشد
مرا کی صبر فردای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد
میکشم جور تو تا جدم تو انم شد
چشم از سرش برده جانم شد
گرد سودای تو برده جانم شد

ناله ای ببردل من بارتبائی کند
 کی شکبائی توان کردن چو دست
 رومی با جیکایات بنامی تاو عیش
 دل نازد بعد ازین با کس نرسد
 سعید ادم در کشاید وانه خواند کند
 ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
 نسیم باد صبا بوی نازنین دارد
 بصیر خاتم حوال عشق پوشیدن
 پیام که رساند بختش که رضا
 ترا سرست که با فروغ نیاید
 که ام دیده بروی تو باز شد بغم
 چو جوگر خرم چو کان گفت سبکست
 که از حدیث تو گوته کنم زبان سپید
 چه عاشق است که فریاد در دنا کشد
 چکنده که بر جور تحمل نکند
 دل و دین در سرکارت شد و بیادتی
 غرقه در بحر عشق تو چنان بی صبرم
 هر که بادوست چو سعدی غمخیز نیست
 چه سر داست آنکه بالامی نماید
 اگر صد فویش چون قرص خورشید
 فراغت را نظرف چند نگو خدای
 درازی شب زان خفا کان پرست
 رها کن تا نیستد ناتوانی
 حسن تو د بزم بدین قرار نماید
 ای کل خندان نوشگفته چو بار

وله ایضا

عاقی باید که پامی اندر شکبائی کند	سر و بالای مناگر چون کل فی صحن
آسمان بر چهره ترکان ایغائی کند	شهر دیزجی بن بخت لب شیرینی
ساحر حشمت بقضا طلیس زبائی کند	خود بنوزت پسته خندان عقیق لفظ

وله ایضا

کلان بر که بر آید ز خام هرگز دود	چو هر چه بر سر دزدست و دست فری
چو باد خواهم ازین پس سیاد او بود	همی گذشت و نظر کردش بچشم
اگر کل بنو نستم افتاب اندود	سوار عقل که باشد که روی نماید
رهنمایی دست که مخته دارد از خشنود	بشی رفت که سعدی مدافع غش

وله ایضا

که آب دیده برویش فرو نمی آید	جز انقدر نتوان گفت بر جمال تو
بر افتاده مسکین چو کونی آید	اگر هزار کردند آید از تو بردلش
یک هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید	کلان برند که در عود سوزید من
چه مجلس است که فوهای هونی آید	بشیر بود مگر شور عشق سعدی

وله ایضا

سر و جان خواه که دیوار تا نکند	سحر کویند حراست دین عهد و
که با داک چه در یام با حل نکند	حکستان نزوم تا تو در غم غمی

وله ایضا

عنان از دست و لهما میریاید	که ز ادین صورت پاکیزه خسار
به بنیم آب چشم من آید	اگر اندر عهد ما ماند و می نیست
و زین جانب محبت می فراید	حدیث عشق جانان گفت نمی نیست
که خواب آلوده را گوته نماید	هر پای می کزیر از دست و می نیست
که با سر خنجر کان ز در آید	نشانده خون سعدی بسبب بخت

وله ایضا

ترسم از تنهایی احوالم بر سوا کی کند
 خاک پایت فر کنم چشم منیا کی کند
 فتنه آینه می چو زلفت سر رعنا کی کند
 باش تا گردش قضا پر کار دنیا کی کند
 که چه رضا جلدی خیزد بشد آ کی کند
 میان شربت نوشین تیغ زهر آلود
 که بکنظر برایم مرا من بر بود
 دران مقام که سلطان عشق روی نمود
 در کشتب آه کی متیروز خواهد بود
 مراد کی که صبور می از دهنی آید
 که مرغانی از ان طبع و خمی آید
 بد از من است که گویم نگو نمی آید
 بر دلشش معنی که بونی آید
 که پیر کشت و قیصر در او نمی آید
 دل اگر تنگ بود و مهر تبدل نکند
 چشمش آن کرد که هارت میان نکند
 بلبل ار رومی تو بیند طلب کل نکند
 سحر او در لفظش باز تجیل نکند
 ازین صورت مذا من تا چه زاید
 ولی ترسم بعهد ما نیاید
 و کر کوئی کسی همدرد باید
 اگر می بنددم در می کشاید
 ولیکن چون مراد او ست شاید
 مست تو جاوید در خسار نماند
 خاطر بلبل که نو بهار نماند

حسن و لا و نیز چه هست نگارین یا یکدشت آنچه دیدی ز غم و شاد سعدی شوریده بهیچر چرائی خواجه شمس ای سپهر خوشناله گزشت خنیا را و غالب بر عقل من پرتو قتاب اگر بدر کند بال را طرفه دار اگر ز دل غم و غمزدی دل و دل از موس یار بر نیکیبرد بلائی عشق خدا یا زبان با بر گیر وجود خسته من یار با جور فلک چه باشد از بوف دست گیر و بکن سر جانان مرا در هر که او را خفتان منهک است چیت تا حاجی غمان پر پرویا چیر اینمان شوی زهر و چشم گر از زمی تو بر درم بخیل و ناخودم خلایق در تو حیرانند و جامی خیر نیست بشیرین تو نتوانم روی نکردم سروی چو تو می باید تا باغ بیا آید و عقل منی کنی در و به منی سر کس سر سودی زنده و قندی حقاقت هر دینی دوست نسبت ترسم گماندیلی سر ز بوفه سیدی ساقی به دست و در لب ز دنیا سرست که در آتی عالم عمر بر آید هر تو بنی زویت در کج خاطر فند	تا بقیاست برو نگارنده بکده امثال و سچو پار نماد در پی حبسندی که برقرار نماد وله ایضا این بچه زیروست کشتن بچه پاهل بدر و جود من چرا در نظر تلاش کاش دل چو شعله زده بر در محال وله ایضا که جان ما دل ازین کار بر نمی برد جفا می یار بر بار بر نیکیبرد کرم ز دست یکبار بر نمی کرد وله ایضا خسک در دشتان آباد بربان بی خوی بر پشت کمر دم نهان روان زمین تنان که فریاد و ان که را بر زمین نشیند و به بر آسان و کریم کس که چشم و دیده بچان وله ایضا کز کمر تنی و در زنده پرتی زین من بنده فد و خد دوست و فریاد با تفرقه خاطر دین بچه ر آید تا فوج و سجون زنده دنیا کاین عمر نمی ماند و من عهد نمی یار وله ایضا حکومت نشین ای راه زهر و آید کله سر می بی بدست شاهان	تا تو بر خاطر می غبار نماد ورند بد و روزگار نماد بل چو قصه آید خستیا نماد لفظ مبه غم من در طلب وصال شد بوجوب آنکه خون من بر تو چراغ اعلال شد آنکه هزار یوسف منده جا و مال شد گو نه برسم دیکر آن بنده زلفش شد طریق مردم همیشه یار بر نمی کرد که پرده از رخ همار بر نمی کرد چو یار غم ز دل یار بر نیکیبرد طبع زحمت دیدار بر نیکیبرد بجای که محبت جانان یاری ایگان شد که هر شرف میان جان هر شرف بران شد که تا در وقت جان او سر بر نهان شد گریه دشمن از دشمن که تیرش کان شد سیانت که از زنی و مروت نامیان شد ولیکن شیرینیش با تاجان شد در دهرم غمستان سروی بود شاد کا ندر نه شمر که نول نیست که بر باد سلسل است ولی ترسم کویست نیا لای تا بخت بلند اوج بر روی که بکشد باشد که چو آید بر کشته بخشاید ستم من ازین معنی شیار بری یار خاک وجود ما را که از عدم بر آید تا هر دو ان غم را خا از عدم بر آید
---	---	--

تفتی بکام مددی تا تو دمی برآرم
گویند دوستانم سوداواناکی
سعدی سوز سینه بر دم چنانی ناله
ساعتی کردم تهر و روان باز آمد
دوست باز آمد و دشمنان من
مرده کانی بده ای نفس من بختی بخت
تا تو باز آمدی ای من جان غیب
دوستان غیب گیرید و ملاکت کنید
شیرین بان آن بت عیا بنگرید
از ما بیک نظر بستاند زار دل
اه و زوری یا ربی خوبروی
گفتار نشنودیش و دم که خود بگر
کنجی است درج در حقین آن اسیر
تفش که هست باطن سعدی عشق
کدام چاره سکالم که با تو در گیرد
رخش خلق فدا دم هنوز و کمر نیست
چرخ عیشی من بنوی بخرید
زنوزنای گفتار من قلم بگریست
کرا زجای تو در کنج خانه نشینم
کس این کند که دل این را خوش برد
که گفت من خبری درم خفته
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
و کمر بست مصور کند عارف
درین پای که بر خاک بیند عشق
نظر بوی تواند خشن چراغش ناد

آن کام بر نیاید ترسم که دم برآ
سودا عشق خیزد ناله زخم برآید

عاشق نکشتم از پند و اندیشه بوم اول
دل رفت و صبر و دلش ماند به کام

وله ایضا

رست کوئی تن مرده روان باز
باد نوروز علی زخم خزان باز آمد
دل کرانی کن ای جسم جان باز آمد
هر که در سر و سینه دشت از آن باز آمد

بخت پیروز که با من بخت بود
پیروم ز جفا می ناکد دور فلان
باد از بخت ندارم که بصلح از دکن
عشق روی تو حرام است مگر سعدی

وله ایضا

دور زینان لعل شکر بار بنگرید
این آبروی و رونق باز بنگرید
امسال کار من بر آزار بنگرید
با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید
بالای کنج حلقه زده مار بنگرید
سوزی که در دل است در شارب بنگرید

بستان عاشق که تن شاکر دل
در عهد شاه عادل اگر قننه ندارد
سبیل نشانه بر کل سوری بنگرید
آدم که جعد زلف پریشان بنگرید
چشمش تیر غمره خونخوار بنگرید
دی گفت سعدی این آفت بنگرید

وله ایضا

که چشم شوخ من از عاشقی خداید
که کمر بخنده در آتی جهان بنگرید
که درنی آتش سوزنده زودتر بگرد
خیالت از در و بامم بعنف بگرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازو کن
بخند ز کمری جفتش فرازاید
دو چشم مست تو شهری بفرم بگرد
گمن که روز جالت مرآید از سعدی

وله ایضا

دفع گفت کرا خوشی خبر دارد
کجا ست مرد که با ما سفر دارد
بغیر دوست نشاید که دیده برد
چرخ بر و بر چشمم ماکند را

اگر نظر بد و عالم کند خوش باد
کرا ز مقابله تر آید از عقب شمشیر
از آن تناع که در پانی دستان
خویم عیب کنم که غنمی بخیر

وله ایضا

اگر تخم شقایق ز شلخ ندیم برآید
اگر غم غم تو باشد این نیز هم برآید
اگر سوز ناله او دود و آفتاب برآید
با مداد او اندم قصه کنان باز آمد
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
آن بت سنگدل سخت کان باز آمد
که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد
کاین حدیث است که از وی توان باز آمد
پیر کس و بنفشه و گلزار بنگرید
این چشم مست و قننه خونخوار بنگرید
عنبه فشا که در سمن زار بنگرید
صد دل زیر طره طرار بنگرید
شهری گرفت و قوت بیمار بنگرید
این شوه دروغ و کرم بنگرید
کجا روم کدل من دل از تو بگرد
که پیش تر غمت صابری بنگرید
بفره بر کدزی زندگی ز سر بگرد
که شمع تو جانی بیک نظر بگرد
شبی بدست دعا دهن بحر بگرد
مگر کسی که دل ز سنگ سخت تر دارد
که انصافی در دل باکی نظر دارد
نه عاشق است که اندیشه از نظر دارد
مرا رست ندانم که او چه سر دارد
کدام عیب که سعدی چنین بگرد
که خبر تو در همه عالم کسی در گرد

کس این کند زیار و زیار بر کرد بجاک خشم کسی که خیل فرو ماند بزیار سنگ جادو فاده ازین رزد یا بوحشت مولی شد سحر	کند بر آینه چون روزگار بر کرد خرد دست که بچاره وار بر کرد جز نقد که به پهلویا بر کرد	نمک دلی که نیار کشید خست بآب تیغ جل نشسته مرغ دلم دل نماد ز بس جو چوب بر عشت
وله الصفا		
مرا بجاقت آن شوخ سپهر بکشد اگر آت جیات است دره ای بکشد مر که قوت تابنی کی در نه بشرع عابد و مان اگر بکشد	چو شمع سوخته روزی در آتش بکشد مرا عجب نبود کانی بکشد بهای عشق که فرماد که بکشد مرا چه حاجت کشش که خود بکشد	بطف اگر بخرا دهر ز دل بر د که رستیا در بختی سیر عشق بماند کسان عشا کشیدم که ترک عشق بکوی بدوستی کای که درم خشم خوش بکشد
وله الصفا		
مرا از آن چه که پروانه خویش بکشد کاشوب حسن روی تو در عالم افتد از پامفلش که چنین دل کم افتد ترسم که راز دلف نامحرم افتد	فاده تو شد و دلم ای دوست دگر ماند من بقیه محکم افتد چند بختی تو درم بر دم افتد	مشکل دلم که ختم راز نهان سعدی صبر را بشنوی بیانش دانا
وله الصفا		
مرا بخت خسته بر باد مرا بجهنم بود منتی شکست که چه صبر خسته در جهان بکشد بمهر لب من به جانی بیست	دگر پای که غم این به سپاید چو آفتاب بر آید ستار بکشد به دهنی کند و دوستی بفرماید چو باد باشد و بی در سپاید	چرا رمانی از آن که در دستان نقش روی تو شطاب دست بکشد نه زنده را به سوسل است و نه بالی بکشد چرا چون نرسد در دمن عاشق
وله الصفا		
مرا بخت خسته بر باد مرا بجهنم بود منتی شکست که چه صبر خسته در جهان بکشد بمهر لب من به جانی بیست	دگر پای که غم این به سپاید چو آفتاب بر آید ستار بکشد به دهنی کند و دوستی بفرماید چو باد باشد و بی در سپاید	چرا رمانی از آن که در دستان نقش روی تو شطاب دست بکشد نه زنده را به سوسل است و نه بالی بکشد چرا چون نرسد در دمن عاشق
وله الصفا		
مرا بخت خسته بر باد مرا بجهنم بود منتی شکست که چه صبر خسته در جهان بکشد بمهر لب من به جانی بیست	دگر پای که غم این به سپاید چو آفتاب بر آید ستار بکشد به دهنی کند و دوستی بفرماید چو باد باشد و بی در سپاید	چرا رمانی از آن که در دستان نقش روی تو شطاب دست بکشد نه زنده را به سوسل است و نه بالی بکشد چرا چون نرسد در دمن عاشق
وله الصفا		
مرا بخت خسته بر باد مرا بجهنم بود منتی شکست که چه صبر خسته در جهان بکشد بمهر لب من به جانی بیست	دگر پای که غم این به سپاید چو آفتاب بر آید ستار بکشد به دهنی کند و دوستی بفرماید چو باد باشد و بی در سپاید	چرا رمانی از آن که در دستان نقش روی تو شطاب دست بکشد نه زنده را به سوسل است و نه بالی بکشد چرا چون نرسد در دمن عاشق

درد در هر جراحتی من سکین نیست
عالمی است که مادر سر کار تو روم
عجب است آنکه ترا دیده است و ندیده
لباس با جمیع است و بی شمع
نه آن شبست که کس در میان نگذرد
بزرگ است بجز آن پسر شریف و پهل
چند جلیست کل عیش و شادمانی
نماند در سر سعدی با ناکت و سودا
کفتم زونه بسیاری نباید
رخ از ناکلی بچسان نماند
وقت آنست که ضحک آید و زهر
پایم از وقت رفتار و خواهد آمد
سعیم این است که در تشنه اند و زهر
بشمار سری باید که عیس پسر بزرگ
هر کس که دلی دارد از بسته معنی
آخر نه تم تنها در بادیه سودا
فضل است کرم خوانی عدل و انصاف
سعدی نظر از رویت گویند که زگر
ای سپرد و با و می سپرد و بدید
حیاب که ندیم که چند در پی خن و بوی
چون تو بتی بگذر و هر قدر بیمه صافی
هر که طلبکار است روی نماید تیغ
سعدی اگر جان مال صرف نمود در
ای صبر پدیدار که پیمان شکست یا
برخواست هم از دل در دشمنان چشم

گرد آن ذره معلق به هوای تو بود
مرک باباک نباشد چو بقای تو بود
نه به ذره شتاق لغای تو بود

وله ایضا

اینها گهات که گرد زده و با کجند
عقاب سبست که رها و رها کجند
میان خسرو و یارین نگر کجا کجند

وله ایضا

ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری سانسیت ناچار

وله ایضا

قدرت از منطق شیرین سخن گو برد
خاک نکس که حذر گیرد و نیکو برد
خویشتر سوخته ام تا بهمان ببرد

وله ایضا

کربرد و جهان باشد در پای تو
عشق لب شیرین صد و یک ببرد
قد تو ندانم آن که ز تو ببرد

منحرف الزراء

از همه باشد که ز تو نباشد ببرد
چون زود بند و او ببرد ببرد
هر که در او نگرده و بود یا خیر
و آنکه برادر و دست بازگردد ببرد
آت مقامی بزرگ و رفت بهمانی

وله ایضا

یارب من چه دید که بمن بست
در عشق با دست هر چه بست

تا ترا جاسی شدای سرور و ان
سرم و از صفت عشق تو ای شیکل
خوش بود ناله و اسوختگان از درد

بیکس می سپردم که بجای تو بود
کمر بزم کنه من نه خطای تو بود
خاصه در وی که با سب و بی غیور
پادشاهش چهل سب که با من بود
که چون تو سر دنیا می روم و با کجند
که شرط غیبت که کس در میان کجند
درون ملکنتی بین دو و دشا کجند
مجال آنکه در کار به پارسا کجند
ولیکن آدمی را صبر باید
بالا این است کار و دنیا بد
که تو می بینی از بن طلب ج و ج و ج
ایعلم که اگر که گنیم چو ببرد
و بن از و ماندند که ج و ج و ج
وین بخ من و ج و ج و ج
و تیر و با و د و ج و ج و ج
پایه نون بشد بر چند که ببرد
جانی که تو نشینی بنفشه که ج و ج
و روی کج و دانی درد است و ج
جای قصه رفت و ج و ج و ج
دیر بر آید ج و ج و ج و ج
بهست صورت ج و ج و ج و ج
در سر این میر و ج و ج و ج
ما تو مستطیر و ج و ج و ج
کایم ز دست و ج و ج و ج
لکات آید ج و ج و ج و ج

حمت نگردد بر قد همچون گمان سن
و دشمن همی کند که تو کردی بدستی
هر شب اندیشه دیگر کنه و رای دگر
با دلدان که برون می نغمه از لای پی
و هفتی بود که دیوانه خندان بود
با دلدان تا شامی چمن بیرون آبی
بر صبا هم غمی ز دور زمان پیش آید
بزرگ و دلسطان کردش تو کی با نام
رضی کرد و متصور نمی شود آرام
در دو هفتی چنان شوخ و لبند
شربت وصال تو در کام جان می آید
ترا بر زمین باید بر دگر رفت
اگر کلاه و تندی دانی ای همیشدا
خجل است سروش به تو میبندش
خود رخت و تمش دید صبا بهم برآید
موت قباب باورند از کاف لانی
اگر حق بودی که دوست بکنی
چند جور و بیدار چو باد تا جانی
خوش است در دل باشد میدردش
نه در کف می جوشد و نه سپه
ز کعبه می نشاند چو میبیدش
و یک با به عیب خوار چو باد
حریف را که خمر چو نوشیدش
کلی چو روی تو در کعبه است دیوانه
قیامت باشد آن صفت در خوش

چون تیر ناگهان ز کام نجیب
فی الجمله و تندی است که با دشمن است
عمری نماند روی قعبه برستان
سعدی چو یوفای لایت درشت

وله ایضا

حسن عدم نگردد که نیم با پی دگر
سهم هر دو قوی و هفتی عذابی دگر
تا فرخ از تو نباشد تا شامی دگر
کوچه این ترخیم بر سر غمهای دگر
بکسی اسیر چندی و تناسلی است
وقت آن است که صحرای سبیل کرد
از آنکه هرگز نصفای تو در آید و هم
باز که بگوید که دوران حیات این نیست

حرف الزاء

چه کرده ام که برویم فیکشانی باز
هنوز مستم از آن چه فکشیانی باز
کردی نما درین شهر از بی باز
بفرخ و کنی یاد پارسانی باز
اگر ترا سر به است یا غم به است
ولی که بر سر کوی تو کم غم به است
عوا هفتی است کند صوفی باز
گرفت چو سعدی این بدخواه بخت

فی حرف الشین

منوچهره در دگر بودیم برین
نشدید می دشمنی سخنان با دشمن
نخجانی است فرست وجود تو هم
شکرین حدیث معدیه و دیوانه

وله ایضا

در انبیت برین به است پیش
خود رخت و تمش دید صبا بهم برآید
موت قباب باورند از کاف لانی
اگر حق بودی که دوست بکنی
چند جور و بیدار چو باد تا جانی
خوش است در دل باشد میدردش
نه در کف می جوشد و نه سپه
ز کعبه می نشاند چو میبیدش
و یک با به عیب خوار چو باد
حریف را که خمر چو نوشیدش
کلی چو روی تو در کعبه است دیوانه
قیامت باشد آن صفت در خوش

کفتم کردی چشاید به است یار
درد دل دبار میدک پیمان بخت یار
که من از دست تو فردا بروم چو یار
تا بغیر از تو ندانم تناسلی دگر
خلق بیرون شده هر قوم صحرایی
متصور نشود صورت و بالائی دگر
سعدی امروزه تخیل کن دفتر دانی دگر
سایا که بخیر آمدی کجائی باز
چرا نمودی و دیگر فیسمائی باز
من از تو دست نازم جمیع کانی باز
که جز بروی تو نیم بر کشتائی باز
که برین بود و طبیعت چو آسائی باز
بود که خوشی هرگز از کانی باز
به هم صید کرد در لطف چو کنش
چهارم نیست سر می بویج بکنش
که محالست بدست به پیانی دگر
که چه در هزار طوطی کس است فکشی
خدا را دعا می در ویش و کف نیارشی
بجان سپیدی پیش تیر برانش
که تمش دید صبا بهم برآید
موت قباب باورند از کاف لانی
اگر حق بودی که دوست بکنی
چند جور و بیدار چو باد تا جانی
خوش است در دل باشد میدردش
نه در کف می جوشد و نه سپه
ز کعبه می نشاند چو میبیدش
و یک با به عیب خوار چو باد
حریف را که خمر چو نوشیدش
کلی چو روی تو در کعبه است دیوانه
قیامت باشد آن صفت در خوش

پری یکریزی که سرخ چشمش
 طالش باد اگر غم بریزد
 دهل زیر کلیم از خلق چنان
 تو از ما فرغ و ما با تو همسر
 کرم قبول کنی در برانی از درویش
 مرا اگر بنوازی و کر بر بخانی
 اگر برابری چشم بکند آری
 رویت که بر خلق از نظر بنداری
 تو بصیحت سعدی در او می بیند
 که در دنیا نباشد خاکدانی کوستان
 که همه کامم بر آید نیم نانی خوریده
 چون طبع بکشد نهادم می روی بخیر
 که بدو رخ در برونم خاکساری گوی
 سعدی درگاه خزان را میاید بخود
 کردن فرشته هم بر فلک از آن بخت
 پایم امروز در وقت بخت کلام
 تاج خاقانی و آگاه سرخاک آلود
 سعدی از روش وصال تو بیاید عجب
 بر که بیدوست میبرد خویش
 نه بخود میسر و در گرفته عشق
 هر که حاجت بدر کوی دارد
 ساراست این پیش که مستقی
 برود جان ستمند از تن
 هر که بست اتفاقات بر جانش
 در دامن برین از حبیب من است

نیامد خواب در چشمانش
 که سر تا پای او خسته که بر دیش
 شاید که در آتش زیر سر پوش
 ز ما فریاد می آید تو خاشوش
 نه بر دقتم بیاد خواطر آید
 نصیحت کوی ما عقلی ندارد
 بیای دوست و دشمن منیش
 حدیث حسن خویش از دیگر می رس

وله ایضا

چنانکه در نظر آید از این پیش
 نظریان که در پشت و پیش
 خیال روی تو نگذارم از بر این پیش
 که هیچ شخص نیستی که نظر خویش
 بهش روی تو لغتم که جان ایشان

وله ایضا

نظر آید به تمام نای کوستان
 در جهان من سر از نیم جانی کوستان
 چون بان اندک شدیم تر جانی کوستان
 در پشت اندر نیایم بوستانی کوستان
 خرم در آخر قسمت کبابی کوستان
 چون بکست صاحب کفم بر دروان کیم
 و ه که نش در جهان خوش شو از کیم
 من جم ام در باغ رضوان مشک کیم

وله ایضا

کاین خرم با تو گرفته روح را در پیش
 کامم هر روز بر آید در دل خویش
 خیمه سلطنت آگاه و فضایی در پیش
 عمر با بوده ام اند طبع چاره کن
 چون میر شدی ای قطره دریا تو
 زخم شمشیرت را زخم من هم کس

وله ایضا

همچنان صبر هست پایایش
 دیگری میسر و بقلاش
 لازم هست احتمال توایش
 نکند رود و دبدبه سیرایش
 خواب از آن چشم شرم توان داشت
 چکند پای بنده مگر کسی
 ناگزیر هست تلخ و شیر خویش
 شب هجران دوست ظلمانی است
 سعدی که سفدت ربانی

وله ایضا

از که جویم دو او در مانش
 آنکه سر در گنج روی دارد

که خود هرگز نمیکرد در فروش
 برو که در صلاح خویش تو کوش
 چه خواهد کرد که می بین و خویش
 که سعدی در تو حیران است و بد خویش
 نکردم از تو و کرد خود فدا کنم سر خویش
 غلام خویش می پروری و چاکر خویش
 که صبر طفل شیراز که را مادر خویش
 و کسر بشرد در افتاد از محقق خویش
 زهی خیال که من کرده ام مصروف خویش
 سگ نیم خوانده زرق استخوانی کوستان
 که در دمی نکردم نیم نانی کوستان
 چون بن اندر آتش افتادم جانی کوستان
 یکم در ملک سلطان پاسبانی کوستان
 که در خاک آلوده برستانی کوستان
 سالها کشتم از دست توستان
 چون بدست آمدی ای لقمه از خویش
 طشت ز نیم و پویند نیم بر خویش
 سالها خورده ز زبور سخنانی خویش
 که ز سر بر کشت سیلابش
 که نه بیند جفای صحابش
 خار و خروار و زهر و جلاش
 و بر آید هزار مهتابش
 بکه ناند ز دوست قصایش
 که موزن لاف هر جانانش
 نتوان رفت جز بفرانش

نه ندند حقیر فقیر
نگار بجو در دست غریق
منه حجت بست
نه یارم چو کریم طفل
نه به دست در آبی
نه که در دوزخ آید
تن نه باشد خوش
چونان به شدن آید
شماره بار و ناله گریه
شماره در دست صبر و یکر
چون که در دوزخ آید
و نه بجو در دست غریق
نه به دست در آبی
نه که در دوزخ آید
تن نه باشد خوش
چونان به شدن آید
شماره بار و ناله گریه
شماره در دست صبر و یکر
چون که در دوزخ آید

که باشد بکلم سلطان
چه تفاوت کند زبانش
عشق عویم کند بکمالش
که ندند پنداش
که بنیده نخست پایانش

وله ایضا

ون بر حیا تو ز بهر بیدار
تو بهر بیدار بیدار
عجب باز نیاید بهر بیدار
باز نه بهر بیدار
بند بهر بیدار

وله ایضا

حق بهر بیدار
حق بهر بیدار
حق بهر بیدار
حق بهر بیدار
حق بهر بیدار

وله ایضا

نه بهر بیدار
نه بهر بیدار
نه بهر بیدار
نه بهر بیدار
نه بهر بیدار

حرفیه

نه بهر بیدار
نه بهر بیدار
نه بهر بیدار
نه بهر بیدار
نه بهر بیدار

که است کسند یارانش
تا باشد همسازانانش
در احتیاجت بماند بکمالش
تا چو کفستی ببار بر بالانش
هر دو عالم دهند مستانش
مگر آن تو چه اندیشه بهر بیدار
و نه که در دست صبر و یکر
شماره بار و ناله گریه
شماره در دست صبر و یکر
چون که در دوزخ آید
و نه بجو در دست غریق
نه به دست در آبی
نه که در دوزخ آید
تن نه باشد خوش
چونان به شدن آید
شماره بار و ناله گریه
شماره در دست صبر و یکر
چون که در دوزخ آید
و نه بجو در دست غریق
نه به دست در آبی
نه که در دوزخ آید
تن نه باشد خوش
چونان به شدن آید
شماره بار و ناله گریه
شماره در دست صبر و یکر
چون که در دوزخ آید

بیم است چو شمع غم عشق تو بوم
شمشیر برآور که مادم سر سست
مشتب آن نیست در خواب و چشم
جای آن نیست که خاموش نشیند
بوی پیرایس کم کرد و خود میبوم
توبه گویند از اندیشه معشوق کن
ای برادر غم عشق نشد فردا کجا
طمع وصل تو سید ارم و اندیشه
سعدی عشق نیامیزد و شوت با هم
بار فراق دوستان بسکه نشینم
اکه چهار میکشی صبر کن بسک بزد
سعادت قدیم را بجز حجاب بشود
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
در نظری کنی کند شسته صبر من
داروی درد شوق با بهر علم عاجم
پس برده و ما خون هجر بریزیم
مردم رفته گیرند و ندانند که
باغ فردوس میارایم کارغان
دست زیبائی و زینتی بجهت غیب
تا تو جانانه نباشی کشته شد
من چه تا هر دم زنده بودی
بهر چه در سر من در غلبه اش
لایق بندگی نبوی و نبی
اکشتی من که در این بکارت
محرکت من کجا زد و جلد و صفا تو

کاتش بقلم در فدا رسوزد و غم	آنان که شمرند مرا عاقل و شیا
وله ایضا	
خواب روضه خوان بکنند با غم	خاک رازنده کند بریت با بهر
شب آن نیست که در خواب بیدارم	شاید آن را نظر روی فرا بزم کنند
گر کویچه به گویند ضلالت	عاشق آن کوشند از او که نصیحت شود
بکر زین تو نباشد که نا بهی غم	ای افغان سفر دست بدرید نا
بر من این شعله چنان است که بر آید	مرد و از خاک محدود کنان بخیزد
دیگر از هر دو جانم نمیدانم	عجب آن کشته نباشد بر خیمه دوست
وله ایضا	
میر و دم و غیره و ناقه بر میر محمد	باری بکنند شتر چون بر سبزی نری
اکر ظنی تو میکشی در طرفی سلام	بار کشیده جفا پرده درین هوا
مگر چه شخص غایبی در نظری تعالیه	آخر قصد من نبوی غایت جهد و آفر
چون برود که رفته در رک و در فضا	مشغل نوم چنان که هر چه خیر خا
در کنی چه برود به چرخ سید باطل	سنت عشق سعید ترک نشد بی سخی
وله ایضا	
اگر سرده بر افند که چه تو خیر	دیگر آن غم جان باشد با جان
بنمای تو در حسرت و تاخیر	دل دیوانه سپرده جان کف دست
سر آن نیست که در درج تو آید	و برانی با میدونه از بول عدا
چون تو میخنده تا تو چه رنگ آید	سعدی ادعوی بصدی بجان نرس
وله ایضا	
دوری دوستی بود بر سر پرده	میر و بختان رود نام و بزرگان
ما بهر کج بود و غم بر سر	باد بهر است از درد و طبع می و
مقبول کنی با بهر بقیه ضلیم	سل تو را بخوان برین بخش باطل
بر ما بهر است	سرفتن و بوسه از نظر هم چکنی
بر ما بهر است	سکینه عشق به غایب بخت کنی

کوتاه نویسد که ای بسوزم
اگر خرمم و در دست عاشق بوم
سنت باشد که دلش زنده بگویند
بار در ویش تخیل بکنم در کیم
در دمانیک نگردد بدو می بکنم
که بخوابم ششم و بروست بقم
گر تو بالاسی غنا مش کنی غم بزم
عجب زنده که چون جان بیاورد بزم
پیش تشبیه ایک نزد دیور بزم
یا دست پیمان بهر سر سرم
راه پیش و این سر و دست شکم
تا زنده بدمنت دست بکنم
من فکر تو از چنان که هر چه غم
کی زدم بر رود خوی سر شکر بکم
چاره کار عشق را با هر عقل بکم
کر بفرمانی تا ز سر جان بر خیزیم
ظاهر آن است که از تیر و بفریم
ای بسا آب که در کش دوزخ بزم
کند فراق و بکشد چینه بزم
شکر تو نیست با بخت
بریم و بختان به تو
اگر بکنم و به تو
اگر بکنم و به تو
می زود و به تو
تا تو که بختان به تو

تا خبر دارم ازو بخیر ازو نشستم
 پیرهن می برم به بدم از عافیت
 در کجایم که مرا آتش غم در جان بست
 بر شکست از غم و در غم و دل بکشت
 که چون نشسته ایست که در غم کی نیست
 شرم عقل هست که مردم بگریزند
 لب عدی و دانت ز کجا تا کجا
 در میان صومعه سالوس دعوی نمی
 میزیم ناف از جویست زان شریک
 رفتم اندر بیکده دیدم میانش اول
 روزگار است که سودا زده روی می
 بد چشم تو که شوریده تر از بخت
 بعد می نیست که گوید غمی نیست
 لاجرم خلق جانشند مرید خشم
 که برانی که برانی نه که برخواست
 رفیق محرابان یار هم
 نظر بانیکوان رسمت سهود
 تو که دعوی کنی بر سینه کاری
 حدیث عشق اگر کوئی گناه است
 چو دست مهر بان بر سینه ریش
 چو میدانی که دنیا غم نبرد
 منه دل بر سرای غم سعدی
 شکست عهد مودت کار بندم
 سخاک پای عزیزان که از محبت زد
 تطاولی که تو کردی بدوشی با من

وله ایضا

که وجودم بهر او گشت در این	ای قیسیان چه سود این سبک
دشمن و دوست بهر اندک سبک	در بهر شهر فرا هم نشست انجمنی
سرخ آنم که تو آنم که ازو بر شکست	کوین سوز و دیا من مسکین کور
که بغیر آن تو بهر آنم که بود بر شکست	مردوزن که بخت کورن من خیرند
من که از دست تو باشد بهر شکست	تا بختا در آمد و من شیرین

وله ایضا

خود بر رخ و فروش عالی ز من نمی	بت پرست صوفی در خانه بکر و حل
نفس خود را کرده فاجر چون چکانی	زیر این لکس فرعون و قهر بریا
بت پرست اندر میان قوم شلانی	صافا از درد صافی بچرخش چون

وله ایضا

که بروی تو من شفته تر از روی تو	نقد هر عمر که در کینه بندم بود
مهر می نیست که آرد غمی سوئی تو	عاشق از تر جمل روی بگردان
که ریاضت کش محرابی ابروی تو	دست هر کم بکنید سار برده عمر
که گرم تیغ زنی بنده بازوی تو	سعدی از پرده عشاق چو خوش

وله ایضا

مصدق دارم و الله اعلم	و که کوئی که میل خاطر نیست
کنایه اول ز خواب و آرم	گرفت از کند خبر و دیان
بکیتی در ندارم هیچ مرهم	بگردان ساقیا جام لبالب
بروی دستان خشمش و خرم	غنیمت دان چو میدانی که هر روز
که بنیادش نه بنیاد است محکم	بروشادی کن ای لیل افروز

وله ایضا

من آن بدشمن بخار خوش ندم	اگر چه مهر بریدی و عهد شکستی
--------------------------	------------------------------

با وجودش من آواز نیاید که منم
 بکنم دیده و من دیده ازو بر شکست
 که من در غمش فسانه آن انجمن
 خاک اگر باز کنی سوخته باکی لغتم
 که بگردم زو فای تو زدم که زدم
 بیم نیست که شوری بجهان و شکتم
 اینقدر بس که رود نام لب بر شکتم
 با سنا و با سواع و دلت و باغی
 می کنم دعوی که در طو غمش سوئی
 زانکه با می گشت حضرت موی منم
 خواب نیست بخفا که موی تو
 که از هیچ بر آید تر از روی تو
 می برسم که بدزد نظر از روی تو
 که سعادت زنده غمی پیلوی تو
 ترک من پرده برانداز که بند تو
 به کس دست میدارند و من هم
 نه این بدعت من آوردم جام
 من این دعوی میدارم مسلم
 نه از مدحش خبر دارم نه از دم
 بگردان فلک دور دادم
 ز خشم مانده روزی می شکم
 چو خاکست سحر و چندین بخور غم
 بریده مهر و وفا بار نیست پیوندم
 دل از محبت دنیا و آخر شکدم
 هنوز بر سر تاج عهد و مو شکدم

بیارسانی سرست جامه عیش
 سجا پای تو سکنه جان فده دل
 سخته گفت که سعدی این خط کوثر
 کرد دست د به من ارجام
 بر حکم که بر سرم برانی
 بهیات که چون تو شایبای
 شب نیست که از فراق روت
 آخر زمین و قودوست بوم
 سن ترک وصال تو کجیم
 شیرین زمان توئی تحقیق
 ایوان فریض استان
 هر کس بزبان خویش بوند
 کالج آن لبر طار که سن کشیدیم
 تا قدم باشیم اندر عشق تو فریم
 بهر بر من زنی زخم فراقی شوم
 دو سر سگفت که سعدی غم ما هیچ
 سن از این که در بند توام آزادیم
 بهر غمهای جهان سحر می کند
 من که در هیچ مقامی نردم خیر کن
 بوفای تو که از آن روز که دل بستنی
 سخن رست نیاید که چه شیرین کن
 میناید که جفا می فلک از آن دل
 هیچ شک نیست که فریاد من آنجا رسد
 مابروی دوستان ز بوستان آوده ام
 سر و بالائی که مقصود اگر حاصل شد

بده بر غم من حاج که سید بدم
 که من بیای تو در مردن آید منم

من آن نیم که پذیرم نصیحت غفلت
 بیایا صنا که سر پریشانی

وله ایضا

در پای مبارکت فتم
 سسل است زخمی تویم
 تشریف د بهر بر آشیام
 زاری بفلک نمیرسام
 عهد تو شکست من بجام
 الا بغراق جسم و جام
 من بنده خسر وز نام
 گوید تو زمین من است نام

اخر لبم که کن ای دست
 تو خود سروصل مانداری
 گرام تو بر زبانه آمد
 که خانه محقر است و تاریک
 من محره مهر تو بر زخم
 مجنونم اگر بهجای پللی
 شای که و رارسد که گوید
 دانی که ستم روا ندارد

وله ایضا

بار دیگر بگذشتی که زنده بوم
 تافس نامدم اندر عشق تو فریم
 نه نم تنها گانده زخم چو کافور بوم

شک من گشت و کشت تو نام بوم
 لب و لب من این چه خیال است تو
 هر کجا صاحب است ثنا گفت تو

وله ایضا

در من لایس که بیدار خیز نه شام
 پیش تو زخمت میفکنم ان نهام
 دل بستم بوفای تو و در کشام
 وین عجب که تو شیرین من فریاد
 دست تو بکن تا بکنه بنیاد
 عجب صاحب یوان نه فریاد

خرم از روز که جان سپردم این طبلت
 دانی از دولت و صلح طبع سید
 تا خیال قد و بالائی تو چشم من است
 و شکایتی که در پای تو بر زخم چو کافور
 دلم از صحبت شیراز بجای گرفت
 سعید حقیق که چه حدیثی هست

وله ایضا

سرد که ز روید در جان سودا
 که زبجو ادیکر این بهر شربت سیر وند

که بهار آید و که با در خان آوده ام
 ما بخوت با تو ام آی رام جان آوده ام

پدر کوی که من بی جفا فرزندم
 نماند جز مرگ تو هیچ پاندم
 کجا روم که بر زندان عشق در بندم
 انکار که خاک است نام
 من عادت بخت خویش دهم
 فریاد بر آید از نام
 بر دیده روشن نشام
 الا که بریزد استخام
 ملک عرب و عجم ست نام
 مولای اکابر جهانم
 بگذر که بشنود فغانم
 من سعدی خست الزانم
 حکیم نیستی این دل اوزا بر من
 مگر آنکه که کز آن خاک بوم
 تو چنان صاحب منی ندانم بوم
 می ندانم که کم سر و دوست بوم
 پادشاهم چو بدست تو سپرد نام
 تا بیایند عزیزان بیایک نام
 یاد تو صلیت خویش بر آید نام
 که خلاق بهر سر و اندر آید نام
 حاصل است که چون طبل می بزم
 وقت است که پرسی خبر از بند نام
 نتوان مرد سخن من آنجا زادم
 که بهار آید و که با در خان آوده ام
 ما بخوت با تو ام آی رام جان آوده ام

هر چه در دنیا و عقبی احسن است سازش
کریست سبک است طاعت و نه تنگی
رنگبار برده هاست و نه در جهان
نیکو با بکر و سی زودتر بزم
توفیق به چشمه قوت و عشق و محبت
مردی خوش است و دیر سبک است
سه زنجیری که تفت ختم شود و دعا
دستان است و بی سبک است با یاری
ای چو در دین خود عالمی بین
وزن و فدا و چون بدو نه هم
تا به دیر و دیر سبک است بر آفتاب
بر غنای بین در دنیا و نه تنگی
نه سبک است و نه سبک است
خفتن نه سبک است و نه تنگی
نه سبک است و نه سبک است
بند پیروی و قوت چسبندگی
نیز جانی نه به و نه بدوست
سجده نمایی نه به و نه تنگی
سعدیه و نه به و نه تنگی
دیکه نه به و نه تنگی
نه به و نه تنگی
کرده نه به و نه تنگی
می نه به و نه تنگی
فرق و نه به و نه تنگی
بلک نه به و نه تنگی

که به با خوش آئی از آن سودیم
که سلامت میکند پیر و جوان سودیم
نیک آساید که فتنه از آن سودیم
وله ایضا
و که جانم درین آید نه مستقامم گذارم
و که چنگل منان بشکند و اندامم بجزارم
و که راه پاسی می بندد و غمی بشمارم
ای بابان تو را یکی بی تو منم

حرف النون
تا آن جایی که از شک چو پیرین
و به خوشی خرو و ای عشق و دین
تا قلندر وار شد و زوی عشق پیرین
که بهاران لاله و نسیم نرید و کمری
خفا تا کی به در باغ اسیم نرید
از ترش منی شبنم جواب تلخ دوست

وله ایضا
چو ره نیست بخردید از حشر و دوزخ
بهر عشق است با و دین و فتنه
بصبر جان ایامان تو زان
نه به و نه تنگی
آدمی که طلب هست و توانایی
رو می بر خاک درد و سبک است
سپاسی باشد سخن بخت که خوابا می بند
روزی نه به و نه تنگی

وله ایضا
تا کند گل غم و رنگ من بهی
نیغ خیارش آب زرد می بین
و نه تنگی و نه تنگی
هر سال ای و نه به و نه تنگی
سعدی و نه به و نه تنگی
چو شربت و نه به و نه تنگی

وله ایضا
که راه داد و کردار و نه تنگی
نه به و نه تنگی
اولم در بند تنهایی بفرسود
بجایی هر که می آید به نفع

دیکه بر آید که باستان سودیم
در بقعه اندر بر و با بر کران سودیم
که بر آید بخت دزدان کاران سودیم
بدراری و نه به و نه تنگی
که که چون به پیمان خواهی پیاپی
که بیش از رفتن از یاد می پیاپی
الا که دست بکای می ساید که نشاید
در می بکای نم کن مجرم ازین نام
جزت رحمتی نه به و نه تنگی
خود نیکو دولت چو شمع بر آید
پرده بردارای بهار لاله نسیم
زخمی که هر می بر جان را آید
کم نکرد و شورش صبح سخن شیرین
خود بخو چند ناله سعدی نمیدین
صبر که است و کرنیت بیا بیا
چون می نشود و می و نه تنگی
چو شیرین بهی نه به و نه تنگی
پیش بالایی تو بای می جو باید
نه به و نه تنگی
سبقتان به و نه تنگی
نه به و نه تنگی
خیزد به و نه تنگی
سعدی به و نه تنگی
چو بلبل در قفس فصل بهاران
نمی به و نه تنگی

نهستم که در پیمان محبت ولا کرد دوستی داری بنا جا چه خوش باشد سری ربای ناری کواهی امین است بر در دمن که گریه بدین نوع باشد فراق فغان من از دست جور تو نیست بداندیش نادان که مطر و باد تو معذور داری با غلام خوش سیان باغ حرام است بدین گردید و کجایم بزم بقیه و دست در جمل اگر جاعت چنین صورت تو نیست بجای شکست باشد سرو با می حسن بعش مستور و سوایم خوش عشقباز می حبیب مکر با می جان اسب در میدان سالی جهانم دو زادی بر باد آلام و غم است سعدیا صاحب دلان شایخ و در به وه که جدا نشود نفس تو از خیال من نور ستارگان ستد روی تو افلاک خاطر تو چون من غیبت اگر چنین کند خرج شنیده ام گفت من است خلاف راستی باشد خلاف می دانی قادر بر سلطانان جهان زبانی که از یک نیمه رو آورد سپاه شرق و غرب توزداری و سرداری میم بود و	چنین باشد وفای خندان باید بدست جور هزاران وله ایضا سرشت روان برخ زر دمن بکوی تو باد آورد کرد من که از طالع مادر آورد من نه انهم چه سخا و در اطر دمن اگر زبانی آید از کرد من وله ایضا حرام صرف بود بقیه و باد شوند جگر پریشان نب پند چو قامت تو پند در فرسید نخونا شد با عشق نه در زید با سر اندر کوی در عشق تو ان بیش ازین در خانه نتوانی چنین عاشقی در شنید از آفر و با ان وله ایضا تا چه شود بجاقبت و طبع دست نای خلق شد قاتل هم برادر دل رسد خاطر به کاکان وله ایضا کرت آینه باید که تو خوش آن بینی بنا و اسفرو آند در پشان ساد کسی که در ویشان تواند جنت و آ که تو خند و خوش بیند خوش خنده	نهستم که در کجنداران که بر کردن روز تیر باران با خلاص و ادب جان سپار الا ای کل ناز پرورد من کز و می بر آید دم سرد من وزانه ازه بیرون تو در خوردن بخش و بگیری می جو اندر من از ان رحمت تلبیس بر دمن که خار با تو در آب که بیهوش چیدن بسنک خار در آغوش عشق من دمان چو باز کشای بوقت خند سعادتم چو بود خاک بخت بر سید صفای عارف زابری تو چون تو بهی تو بهی کار عشق من بر لب از عشق اول و لب جان هر به سنان نه جام و دمن روم شاکل که نتوان چو پشان بسکه بجز مید عشق تو کمال من میرسد و نمیرسد نوبت نال من فقر من غنای تو جز تو و دمن کاه تو تره میکند سینه حال من انه بینی در به عالم کبر سی در دمن و کز خجسته الم و می دما و می که کز خود زهر پیش آرم و جگر می هر ان سخی که آید در دل نامی و
---	--	---

دو عالم چیست آتش و آینه
ای طراوت برده از دهنش
گرچه آتش افروخته
از گل و ماه در پی چشمش
ماه و پروین خجالت رخ فرو رفته
هر دم پیشش برده اجماعش
چون بر وجهی بجز ابرقش
خو ده بر سده ای بی عاقل
اکتفا عقل ای دارم ز بسند او
آن به تن میوه شیرین بدست
چشم بدو خست نه عاقل
گرچه بوی میوه چشمش
و نه مله جفت خاوندین
سین ز دست که ندان برود
چو چشمش خیره شد زه تشنه
سان سال چون خون کبوتر
به جان خود هر چون تشنه
نمرد و ریه نور سینه
عجب کرد چون بری خسته
که بندگانش نه جسد
تخلی کن جفا بی درسته
خست کن بن خونی بندشته
سن می طلف تو هرگز ندیدم
مادفر حکایت عسفت و شرم
از غم و غمته تر بر سرده است

دوئی هرگز نباشد در دل کجاست

حرف الواو

کل نرسد ال بر دیا یا پری روی تو
آفتاب ساکن در شب تجلی تو
گر آید در خیال چشم همی روی تو
خوبتر و جی باید ساخت اول تو

وله ایضا

روی خاص نیست بجز از کند او
و شور میرسد بدخت بلند او
تا خیزد و نظر بخت مستند او
مسکین کسی رود پیش قدم او
ورنه نه چو بنی آید پسند او

وله ایضا

ناله قمر صحر خور نید ستایه
سو دلف دیوان بر پرستاره
ناله شربت بویت و تر زده
درد آینه شیرین است یو و
که بیست سحر و شمشید بر نو
دو صد فریاد ز غم و غم سو

حرف الهاء

نهیوت و صفت که تو در می فرست
تو نمایی حکایت و نوشت
تو بوی مشکبوی که دیانتی شست

در ای سیم روز در بار عقل و دین است

حرف الواو

دختران مصر را کاسه شود باران
چشم از زاری چو فرهادست ویران
روی هر صاحبانی بر خواندن خط
رسم تقوی بیند در شقیان زاری

وله ایضا

شرب لایستی ای دل که چند بار
گفتم بخان مرکب نازی کجاست
سرد جهان نهاد می از دست او
نویسد غمتم که هم او هر می خست
سعدی چو صبر زوت میسر نشود

وله ایضا

بهشت است آنکه من دیدم ز خاست
نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار
نفس بوی خوش چنین نباشد
غریب خست صبر عاقل داده است
بختند شیرین منتظش را
باید روی کلفام کل اندام

حرف الهاء

وین هر قدر که تامل من در کند
زین غریب دیوان نمایی است
من در بیای صفت حیران بانه ام

حرف این است اگر داری سر و دلی
نادوست اندر کار سانی را روی تو
هر دم بخشی تند نقش مانی روی تو
گرچه یوسف پرده بردارد و روی تو
عقل از نورش همچون آینه روی تو
گر خشی ماهه باید خواند بار روی تو
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو
سودن عشق و انکساف من روی تو
عقلت بخت کوشش کج روی تو
لیکن حصول نیست بکوشمند او
از شر او چو نه رود شهر بند او
در نه هیچ به نشود در دمنده او
اولی تر که صبر کنی بر کردار او
نمیبارم گذر کردن هر سو
کند است آنکه او دارد نه کیسو
که با او بر تو ان آدب بازو
مکر در جیب دارد ناف آهو
بترکستان رویش خال بند
نشانید گفت جرف خاک جادو
همه شب خار دارم زیر پهلوی
که جور نیکوان فنی است معفو
یا خون بدی است که در بند کشته
حاضر نموده یکدم و غایب نموده
حوری مکر نه از کل آدم سرشته
حدیث حسن و قوا صد که نموده

سرمی نهید پیش خلعت عارفان نرس
ای صورت زکوه بر معنی خرنسینه
ریز و ریان دور سه مر جان دهم
چشمی که جز ببرد تو بر سبکیم خلعت
وازار و ابود که زند لاف هستری
شعرش جواب در همه عالم روانه
ای رخ چون آینه افروخته
عقل کس با رجفا می کشد
غم تو لای تو بخبریده ام
اسکی شمشیر جفا بر سر باخته
سرمی فکر تو بخود پیچ نمی پردازم
گفته بودم که دل اندوست بیرون
لاجرم صید قومی همرا فاق نماند
با هر جلوه طالع و خرامید کن
بیمات هست درین بازی پیوده را
سرسبت بی لطیف و ساده
لعلش چو عقیق کوهر اکین
بنشته زمین بخصرت وی
سعدی نرسد بیا ره کز
شبی مرقه زند آساکد که درم بجان
چو ساقی در شراب آب نوشاوش مجلس
ولی که عالم درت سماح تو نشسته
که نور عالم علوی را هر روز عیار
کنند انداز درون جان در تحقیق سعیا
اگر تخم جانان بر ارجان آری

وله ایضا

مار از داغ عشق تو بر دل دفینه	دانی که آه مستکان بودا
وز رموی در کنار و برت غنچه	سردینا و هم ببلای عین بودا
واندم که بتو سبک گذرانم غنچه	تدبیر نیست جز سپید انداختن کضم
کردل برون کند همه مری و	سعدی بعضی از خی یان شل نشد

وله ایضا

الحذر از آه من سوخت	غیرت سلطان جهات چو آب
دمدم از عشق تو سوخته	و ده که بیکبار پراکنده شد
جان تبنتای تو بفرخته	در دل سعدی هست چراغ غمت

وله ایضا

ما زنی تو دل از نا که برداشتم	چند شبها بغم روی تو روز آوردم
باز دیدم که قومی پنج در انداخته	تا شکار می کنند سر زلفت بچند
که نه باتیر و کان در پی تو افتاده	ماه و خورشید و پرخی دمی انداخته
عیبش این است که بی مهر از افتاده	هر که می بیند از بار غمت میگوید

وله ایضا

در دست گرفته جام با	در مجلس بزم باده نوثان
زلفش چو کمت نداده	در کاشن بوستان رویش
کردنش سجده استاده	خورشید که شاه آسمان هست

وله ایضا

غشتر می پرستان از نو گشت کاشا	ز غلو کار با فانی در سراسی دل
بنا فرزا کنی گفتن کا و ل مرد فرزا	ببندگی گفت آری من شراب بختی غم
بگوشتش دگر نیاید شعر و افسانه	کان بدم که طفلان از پیری سخن نفهم
تو شش در صوچه دیدی من اندر کج نجا	کسی که مدین خلوت بیکر کل میزند

حرف الیاء

شعری که گفته سعدی نوشته
گذران که بر آید و سین
کمری بندکان تو با ششم گیسنه
سنگی بدست دارد و ما بگیسنه
تندادین مدینه که در هر مدینه
کز پارس میرو و بخراسان سفینه
چشم من زهر و جهان خسته
آنچه بعمری بدم انداخته
شعله تا ابد افروخته
و شمعان دوست ندانسته و فشا خسته
که تو یکبار نرسیده و نواخته
از بر و ان و مهر با تیر و کان بکاشته
همه بچند که سر هم به افراشته
سعدیا بر تو چه نجست که بکده خسته
چگونه دست تو بردی که دغل باخته
بسته که و قب کشته
زنکی بچکان ز ماه زاده
در عرصه حسن او پیاده
کو شرم کن هست و یار ساده
که تا کاخ داغ این بود و از بیگانه
که هر پیرش شمعش نیار بود و پروانه
مرا پیر با باقی جوابی د مردانه
چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه
چو اند فغل کرد و فغل کلید صبح و ندانه
محضر هست و نشاید که بر زبان آری

فصل بیست و نهم ای نگار اندک زینا
چون نشسته باشم زینا جانم آید زینا
ایک نجس قامت سر و دیده ام می
جوهر کج حاکمان جوهر کنند بر روی
نشاید اگر نظر کنی که زرد دم کنی
ای صوفی سرگردان در بند کونامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
بچاره تو قین اندم صلیح و طالع
جامی چه بقا دارد در در بگذر سنگی
کام همه دنیا را بر هیچ بند سعدی
ای دروغا رشتی در بر خرابت دیدی
روز روشن دست دادی شب تابان
و چکانیدی قلم بر کلاه دلسود من
آه اگر وقتی چو کل در بوستان با چون
از منت و اندام جانی نسبت به خرم قریب
این تنام به بیداری میسر کی شود
بخت آینه زدم که در سینم کی
بچه مانند شدم و همه آفت نرا
دیده را که بیدار تو دل می نرود
بفلک می رود آه سحر از سینه من
هر چه در وصف تو گویند زینا است
عذر سعدی ننهد سر که ترا نشاند

با عاشقان سوگواریم چون کردی
از کجین دین کشتن بالایی خاکم بگذری
ولم ایضا
شیر که با می بند شدن بند بر روی
و یکنی از کنگ در دل سحر کی
ولم ایضا
کوه فطرتانی در عابد اصنامی
درمانده بقدر بند هم عارف هم عانی
دور فلک آن شکست ای پادشاه
چون باد کوی پادشاهت بناگاه
ولم ایضا
کر سحر که در می چون آفتاب دیدی
گر مبد صلح روزی در جوابت دیدی
در گلستان با چو نیوفه در آب دیدی
کاج بهمان از قیامان در حجابت دیدی
ولم ایضا
خاک بازار زیر زم که بر و بگذری
کجا در و بزم من آمد تو زان خجری
همی علت نتوان گفت خجری
تو همی بر بکنی دیده زو یجری
ولم ایضا
صوفی نشود صافی تا در کس طامی
هر کس علی دارد ماکوس با لغامی
آنان که ندانند سحر و می لب نامی

و کبر فیدم طریق اندست زخم چوین
از علت آتش سبب غلام در آتش میبند
ولم ایضا
از نظرت کجا رود و بر و تو بتری
سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمیشی
ولم ایضا
ز بدت بچه کار آید که رانده در گمان
جهدت بخت آزاد ای صید که در بخت
این ملک خلل گیرد که خود ملک روی
اگر عاقل و بهشیاری و ز دل خبری
ولم ایضا
گر مرا عشقت بلخی گشت سهل
رهتی را سر من بر بافتن بودی
و چو خورشید نه نیم کاشکی همچون
سر سراسر کی کند از دست فدا غم
ولم ایضا
سراج جان عاشق رویت که ز خو بجز
برقع از نیس صبر منی نسا بیدار
آغوش از دست غم بر کمان هم
خفنگان اخبار خجرت بیدار است
ولم ایضا
کروارید بهرون فی و خج بانی

ایک لباست چون عشق زینک زینا
گردی زینا سید سعدی تو غل میبری
که هر دشمنی کنی از بهر دوستان بهی
رفت و رها نمیکند آه و زینک
وین همه لاف نیزیم از بهل میان بهی
تا در دنیا شامی من در دنیا رانی
گفرت چه زیانی دارد که نیک عمر بمانی
سودت بخت پرواز می مرغ که در کجا
وین موز بشام آید که یاد نشامی
در است کوشی ورنه کم از انعامی
سر کران خواب و سرست ز نایب بهی
کاج کا نیک بایز می در خطابت می
کر صبحی بینا بخت با صلابت دیدی
انک پیدا و دیکه در لغات دیدی
که بخت دست سعدی در کابین می
کاسکی خواهم بپردی با نجوابت دیدی
تو جهان فتنه خستنی که ز ما بجزری
که هر کوشه خستنی دل خلصی سرب
چون تو هم که بهر جا بروم در نظری
تا غمیش بناید غم مردم بخوری
برده از کار هر برده نشینان بهی
حال دیوانه ندانند که مدیست بری
هر یک قلمی رفت است بروی سرب
تو خوش کلی داری من خوش کل اندمی
وین عید منی باشد الا بهایامی

اسی دلش من هرت چو دانی
که شب مشاقان را بکند بود
بر آنکه تو باز آئی که دایه گنج
میدرخد بیدارم بعمای عجب
مگر لیلی نمیداند که بیدارم
نه در زلف پریشان نشین گرفتار
نشاید خون حدیث بطل حقیقت
ببار آمد که مر ساعت دوا
و طبعی است پندرم نسیم صبح
باز و بیرون می رود بکون
بیرستی غبار سروی باری
کمال سحر ویت رصفت کرد
طبیعی از بیکان آمد سعدی
تاکی می آتش سودا بسرم بر خیزی
یک زمان دیده من هری خوش
بچه دانش می مرغ خورند
تو باین حلقه طبع و دانی
بیکبار جهان را نبسته
اسری و رمه بیت برکت
نکارتی سخت مجنون مصون
و که یافت نه می جو مجرب
تو پر زده اند نم که می ست
به و فاست زبانی تو مجرب
بر خست چشم نه دم به بن
و مگر می نیست که هر تو را نشاید

اگر دوا کونی یاد آید شامی
نوبت نشاید بودار روشنی شامی
باشد که تو خود روزی ناخبر می
سعدی لب دریا در آن کجا بانی

وله ایضا

کز لطف باز آید بجان نشسته باری
فراخی جهان نکست بر جود حق
که در بند او دارد برین پریشان
بسیار است اگر داری نگاه حق
سیاق عشق و شوق اگر باشد بیابا
در غایت حد سالی که خدا شوقش
چقدر است که در چشم غایت بیابا
نماند فتنه باز آید وین صبر بیابا

وله

که خاک مرده باز آید و روحی
و خود وی زنجاری بر زنجار
و من باین نه در چشمین کاد کشت
و جیران زبانه نه داند گفت حیران
بخوان دهر سیه در آمد سرش
بچندین جلیت حکمت لکوی بکمان
تو آه چه نه داری مر زست آنکه
وصال است اگر داری خور و صفت

وله ایضا

تاکی می آتش سودا بسرم بر خیزی
ای خیال ایشی ز کد زنجاری
سرمه صبح با هم بر خیزی
تاکی ای چشمه سیاه که چشمه سنی
ای دل زهر چو ناب شدی درین
ای غم صحبت دیرین تو دل کشته

وله ایضا

نه است که بیا غم نپایسته
که دایه فشانم چون آتشی
و یک نیست هر دو جو فانی
شب تاریک بجرانم بفرسود
خدا می محض باشد با تو گفتن
مرغ عشق دیرین باش

وله ایضا

که دمی ز دونه شد کین بپایسته
نخود که دمی حوی حید بانی
بچشمه چشمه دمی حوی
بیا بیا بیا بیا بیا بیا
است خوبی محال است که بپایسته
سخن بر تو خون من چاه میرز
بزمین راست تو چند لک جانی
ببخش زنی ز خوشش زانی

دنه که بر روی میات نامتو سیاه
در کام ننگان و کسر سیاه
کزین کمتر نشاید کرد دایه قریانی
درخت ارغوان رویه بجای
بدانی قدر آنکه در دانی بجزانی
تو بی دردمد ما کمرست در شیر افغانی
که مستخلص نمیکرد بهاری بی رستگاری
بغلغل در سماع آید هر مرغی
تو نیز ای سرور دانی بکلی بجزانی
بچکانم فی فتنه چنین کوی غلغلی
که بچکانم آه و زوشت نهم سرور بیابا
کنا رشت اگر غم را کنایه است و بیابا
که در دشت ایندیم برون از صبر بیابا
از غم دوست بروی چو زخم بجزانی
نمود باشد که تو نیز از غم بر خیزی
بمع افتد که خدا را ز سرم بر خیزی
چنین بکنی دل و سرکش چرانی
چو شمع از دور دایه روشنی
حدیث حسن خزان خسانه
که سختی بسنی و جور آزمانه
برو سعدی که خدمت را نشاید
مثل این روی نشاید که کس ننماید
که من آن قدر ندانم که تو دست لا
خوشت و خوشتر از نظر من می
بجنان شکر گزینت که عزیزمان

من این در جبار روی نخواهم چید
سعدیا دختر نفاس تو بس دل برد
تو در کند نیفتاده و معذور
که آنکه خرم با سوخت با تو پردازد
بگریه گفتش ای سرو قدیم اندام
تو در میان غوغای چشم اهل نظر
نگر و ناز چنان میکنی بدم چشم
بخنده گفت که سعدی سخن در کوفه
چرا بسر کشتی از من عیان بگردانی
چو دانی از دل خلقی که مهربان تواند
دجو دمن جو قلم سه نهاده بر خط
سر اداست سعدی کجا بر سر کز
حدیث یا شکر است آنکه در دهان دار
چال عارض خورشید و جفاست
نشان آن دل کم گشته باز جوی تم
بدین روش که تویی همچو طوطی
دل یوانی هم هست و میری کی
سبب خجالت تشنیه فرو خواهم برد
تا بخیر دل سوختگان کردی سیل
جامه چمن از گلزار که امکا بپای
الغیاث از تو که هم دردی هم در دلت
سعدیا تش سوختی آتی بس
تعالی الله چه پست آن که گوی آفتابی
اگر گل نظر بودی جز کس جهان بیند
کر آن ساعد که او در بدی با هم بپای

که بربندی تو بروی من که گشت
بچنین نوبی منی که تویی آرائی
چکند به مخلص که تو بشکستند
با دود روز که بوی گل و سنبل دارد
وله ایضا
میرت نشود عاشقی و مستوری
اگر چه سرو نباشد بروی سوری
در ستونی و بد عیدی از تو نشسته
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفت
که بشیراب کجا میبرم که بخوری
میان تی فراوان سخن چو غنوری
بشست روی من آن لعلت پر فانی
در ستونی و بد عیدی از تو نشسته
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفت
سن از تو دست نخواهم چو غنوری
چو ساینه چاکست آدمی نه چشمت
وله ایضا
چه باشد اول تا مهربان بگردانی
کجا میبرم که بر ایمن دست از قراک
نکردم از بر سر همچنان بگردانی
مذمت ز کجا آن سپهر بدست آمد
وله ایضا
دوم بلف نخویم که در جهان دار
ترا رسد که چو دعوی کنی آن دار
در بر و آن تو بشناختم که آن دار
نبرج من که همه عالم ایشان دار
وله ایضا
خرقه کو در بر من دست بشوی از پای
هر زمان لبه دل سوخته بر قفا
لقمه بیشتر از حوصله آورد
زینهار از تو که هم زهری هم تریا
دست در دل کن چه پرده امه دارد
یار با این آب جیاست بدین شیر
در کج سر زلف تو در بغا دل
آه من با دگرش تو رسا نه بهیست
وله ایضا
ز شرم رنگ خشاخ خنیا فرستی
بیکساعت میکنند که فرستایند
شبان خوابم نمیکند ز در آرام و دینا
بیارای لبست ساقی اگر تخت کز شیرین

ما هر صمیم بخت تو نمی فرمایم
لطف این با دندار که تویی بنائی
ما از آن بقوت بازوی خاش مشهور
که در بشت نباشد بطف و جوی
که خوب منطری و دلفریب منطری
کس از خدای سخا اهد شفا می بخوری
تو هر گاه که خواهی کج که مغفوری
هر از آن چاک چون آفتاب مشهوری
کس که بخود اندر جهان بگردانی
بدین قدر که تو از امان بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
که تا قیامت این آسان بگردانی
مرد و باغ که در خانه بوستان ای
که با چنین صندلی دست در میان دار
فراتر آبی که ره در میان داری
که آب دیده سعدی بر آستان دار
که کار است شکیبائی و امه دار
بدرای سینه که از دست طاقت دار
بارب آن سر و دست بدان چالا
که گرفتار و وارست بدان مختار
از آنکه بار سر خاکیم و تو بر افلاک
با دیوده میای که مشت خا
اگر در احوال بودی خوش در نقابتی
چشم مست میگوشت که پنداری بسختی
که از دست شکر باشد و کز دهن لبنتی

کمال حق تعالی با خلق غیب خیزد	در عالم دلبرین اگرش ج بهشتی	کردانی نه آهسته نظر بر با تو بوسم	پس آنکه برین بکین کردن چو بستی
نیز نقشه اماران بخودی ابد خیزد	اگر خیزد انکو در نیم سرتک اندک سببی	ز خاک رنگش می آید که بر روی بندش	که سعدی ز غفلتش چه بودی که گزشتی
وله ایضا			
هر چه زبانش بر روی بکشتی	بهر غم که همی بود بد زبانی	سسامی مظلوم زان بر برش تو چینی	که باد و بکاشش تو روی بنامی
باز تو مادر کیستی میاورد و فرزند	میسر نشود بعد از شکبانی	در آن برین از نایت لطیفه	صباح مقبل از آن کردن تو با دلی
هر آنکه با تو صالحش می میرد	کمال حسن به بند زان کو بانی	ز گفتگوی عود حقه نمیکردم	چو آب صافی در بکینه پیدانی
مرا مجال سخن نیز حدیث زلفت	ز مانندی حدیثی زبانی	بدست بر این سببش تو آنچه گشت	که زین پس بنشینم کج تنائی
وفا می صحبت جانان بکوش خاکفت	اگر بجای بر خیزد خود بیغنی	اگر او نماند بعد از چشم تو خفت	بنور غنظم تا چه حکم فتنائی
دو هزاره باقی عمرم فدای جان تو باد	وله ایضا		
دیدم امر و زبریزم فستوری	با گردن دلباد دور	من ندیده ام برستی همه عمر	بسپهر و روان بر بگذری
گو یا برین نهبت خدای	فتابی ز مادر و پدری	اقتد از وی لفظ بوش نم	که تو دیدی بسهر و برستوری
یا شنیدی که در وجود آمد	عقل از فتنه میکند خدای	چاره صبرست و جمال فرق	تا نفیتم ز دین در خطری
میخزید و زیر لب میگفت	وله ایضا		
سعدی پیش تر غمزه یار	مثل ده لبست در گفتی	عیش را بقیه عیشش تو ن گفت	چه ز تقوی بیادیت سپری
زنده بیدوست فتنه در طوق	چون تو سرو می ندیده و پدر	تقابل خدای مکان است	چو بودی وجود روح تنی
تا صبا میرود بهستانها	اگر بانی است زیر برش کنی	بر سر کوی خشت باز است	که بر آید ز جیب سپهری
زان شکن بر شکن قبایل زلف	اگر نه بسینی فتنه تر ز سنی	سفت کشر نمیب کند موز	که نیرزد هزار جان به تنی
جای لبست که بجشانی	وله ایضا		
زاویه آن زیادت نکست	بکه بعد از د و جینی	جبل شد برک صحبت دوست	بیمقالات سعدی انجمنی
سرو قدی مسبان انجمنی	جز در تحسینه مثل خلیفتی	تو به محبتی خویشیتنی	یا کجوشست نمیرسد سخنی
ای که بر نر زنده بهجاس	میجو و حیست رفته در بدنتی	وز بهاست سخن نمیکویم	بما شای لاله و سمنی
بدنت دین به پیرست	دو بین پاک است پرستی	به وجود خط بود که نظر	بجرم سنسگری بش سنی
ون تیسند بر سینه نیت	که نماند هست زیر جامه تنی	چاره بچار کی بود سعدی	که آنچند دران دمان سخنی
با کبر برین وقت بدین	وله ایضا		
غمت زیبا میروی یکبارگی	بیا موزد پری حسی	سرمه پیش روی زبانی رفت	سجطائی کند خدای خشتی
نخچین رخ بپری باید نمود			

چشمهای نجات سال دوا
دست تا خوابی بجای المحت
رفتی و همچنان بخیال من اندری
فکرم بمنتهای حالت نرسید
و خود فرشته نه این کل مرشته
با پست کج فخر بست و دوش
که چشم در سرست کنم از کربانیت
سعدی بوجل بست چه دست نرسد
سران ندارد شب که بر آید فانی
نفس خوس بگرفت که نوبی بخواهد
سرم از خدایم که پایش انداخته
نه چنان گناه کارم که بشم سگار
بروای که ای سیکین و بی کر طلب کن
شبی شمع و کونیده و زربانی
نه افق چو چرخ اند جهان بست
قیامت که در روزگار ما بر خاست
دلی نماند از دست او رفت از دست
چنان نگاه دلم میرد که پنداری
که نیست در همه عالم با اتفاق امروز
خدا برست بعد تو ای کریم زمان
کسان سفینه بدر بر بند سودا تر ند
شش جوان در جهان کز بنودی کاشکی
نغمه زانو و خیالش نمی نمید
هر زمان که بد باغ عشق تیر افراق
سعدی از جهان بجز در سکنه و یکوید

همچون ستندی میخ اری
در سودان او فتاد و اری

خشتکات را شکلیا بی نامه
سعدی تسلیم فرمان شوکت نیست

وله ایضا

از هر چه در خیال من آید کو تری
کفر علی آتاک خاک تو از شک و غری
بیدوست خاک بر سر جاده تو انکری
زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری

بر بر زمین نفرت و پری مرده بر غدا
دارا شکایتی تو که هست هم ترست
تا دوست در کنار نباشد بکامل
چندان که جمد بود و دیدم طلب

وله ایضا

چه خیالها که در کرد و کرد و خجوا
همه طبلان هر دندماند خورانی
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
تو بست خوش فانی اگر کم کنی غذای

بچه در یاندی ای صبح که جان بری
نقشبست صبح دانی بچو بی دست دار
دل من مرد است که با غش بر آید
دل بچو شکست ای دست با چشم بکشد

وله ایضا

مذارم از همه عالم خیرین ثنائی
بهر قید محبت نه چون تو عدالی
برستی که بلای است آن بالائی
سری نماند که با او بخت سودائی
که پادشاه منادی دست نیما
جز پستانه او مقصد می مجائی
بر اهل و می خیرین نعمتی دالائی

فرشته رنگ بر در جمال مجلس سن
ضرورت بلا و بدین جفا بردن
در هر چینی اگر روز و بگردانی
و کونی نظار از دور کن که نزد بخت
از پنج خاطر صا جلدان نیلیند
چل و می در کاسمان بخت نشاند
مرست با همه عیب این بر بخت الله

وله ایضا

یا چو بود اندر دلم که فرود کاشکی
دید که گریان بکشت غنود کاشکی
دل بود از سن کجا در جان بدی کاشکی

از خودم در دواع عاشقی باری کاشکی
از چنانماید بر من بد از خود آن لغوز
لا بهای نارسن شاید که بر کشتن شود

وله ایضا

یاد و گن یکبش کیبار کی
چاره عاشق بجز بیچار کی
کوئی که در بر جشم مصوری
تا غن برم که روی تو به است یا پری
که تو بدیگری نتوان برود اداری
از پنج نفستی نتوانی که بر خوری
کوشش چه سود چون بخت بخت یا پری
باری بیاد و دست زانی بر بری
بزه کردی نکردند مؤذمان توانی
که بروی دست مانده بر افکند فغانی
کسی که تاوند که بفکند عقابانی
عجب است اگر نکرد که بگرد و آسانی
که زار بار گفتی و نیامدت جوانی
که لغات کند چون تو مجلس آئی
ز دست آنکه مذار بکس بیتمانی
که نیست خوشتر از دور و جهان آسانی
که سر بازی اگر پیشتر نهی یا پری
که پیش صاحب توان بر بند فغانی
چونده است که بشیش بر ملائی
که سر فرو نکند به تمام بهر جوانی
نه چون سفینه سعدی چون بود
همچون شوق مکره از بود کاشکی
رضیم سود بجان و بی نمودی کاشکی
لا بهای نارسن بر کز بنودی کاشکی
وعد و پشیمان و فاباری بنودی کاشکی

کلی است آن با چشم ماه یاروی
آنچه ارم که در بستان فردوس
سوی الغیاث از ما بر آمد
چو شتر آشوبی می لب بند خود را
دلای عاشقی میبوی می ساز
بداند ایشان لاست می کنندم
سخت نکشت در دم تا تو بخاطر کنی
هر گاه عهد من تا نه زست بر زنا
چون تو بدی صبرتی بی بخت رفتا
آنکه بکین سیده ام تا بجا آریده ام
بهمه بد تو آدم از تو که خصم حاکمی
سعدی بر جرح کنی در کنی چه فایده
سعدی است ده به چه تو در فضا میکنی
تو خود بد خسته که بجان جسمت
گفتی نظر خاست تو دل میری
دستان بخون زده بچراگان خضاب
که تیغ سیزی سپر لیک وجودین
ز نثار سعدی دل شکستگان
ز دهر قدم دوره دینت کار
خود بود و کرد و بود بقیامت اگر
برین آسمان چون بر جری
تاب عانی و وقت هیچ معده
آیه بو بسترین دین اینهمه میبری
مردست نشسته مسکینان
توق از حمارین و بان

تسست آن با شیشه یا شکر یا کوا
بر دید چون تو سروی بلجی
لوای باز کجا آوردی اینجی
چو برم آرای می کلبرک خودی
تا کرطایی می پرس می پوی
که تا چند جمال یار بدخوی
بست دایم که با تو شست من بیم
چشمین باغش کوی که عاجز
اای ترک آتش روی ساقی
چو رسیدن عشق افتادی این ل
درین ده جان بد یا ترک ماکیر
حال است اینک ترک دوست هرگز

وله ایضا

و رود خست دیتی این رخ کنی
عده فای و نشان چینه بخت کنی
جمع نمیشود در سر چه قومی پر کنی
اسن ل اگر فراق و دلش نشانی و

وله ایضا

ملوط خوش به چه تو لغز میکنی
قصه بدک مردم بسیار میکنی
خود کرده جرم خلق که با میکنی
بر کرکسین کند که ز غیا میکنی
صلح است زیر طرف تو چکار میکنی
از روی دوست تا کنی بر و با میکنی

وله ایضا

سین حراب فتنه ز در تو بد کنی
بت بخند بنگوا چه به ایست کنی
روی پوشد قد به غرض کنی
ز تو بدین نشا و حیه بد کنی
شاید که بفرگند به کنی

ایضا

مرد و فانی در دل سن لغزی
سروان ندیده هم چون تو کنی
حاجت دوش کردی شب و زو کنی
بسته از جانیا بر دل کنی
باکی سعدی اگر بعد رو بر کنی

نمیدانم دلست نکست یا دوی
فرو سپاند و صفت بخت کنی
بآب با ده عقل از من فرو شوی
بیاید بدنت سرکشته چون کوی
برین در سر بنده یا غیر ما جوی
بگوید سعدی ای دشمن تو میکوی
کینفل درون جان خیمه روی نیرنی
قبل بر دو عالم که تو قبول میکنی
چند مقاومت کند جبهه نیک صد
در تو زینکند تو نه دلی که آهستی
چاره پای بستان نیست بفرستی
سخت کمان چه غم خود که تو ضعیفی
دامی نهاده و گرفتار میکنی
خشم آیدم که چشم بر غبار میکنی
با دوستان چنین که تو نگر میکنی
یاری نباشد لیکه تو باار میکنی
کز آفتاب روی بدیو ار میکنی
کافر چه غم خورد که ز نهار میکنی
چشم خود نمیکند تا چه رسد بگری
نه نشنیده هم که زار از بدی ما کنی
بجفتا سر نه یا بعید و غیری
تا چشم کسی که شسته چشم و خواطری
بر که معطلی رسد ترک بد میبری
خواه آن درم خسرو ثوابی
بن اند که چه در نهانی

پیشانیست که گزهرم فرستی
 بر روی از نظر غایب کردی
 امید هست اگر عطلشان بپریم
 شبی نام که در زندان بهران
 که درون سوخته با تور آفرینی
 ای که انصاف دل سوختگان میندیشی
 دهن دست بدینا نتوان آوردی
 چون بر آیدن بلبل خوش آید در باغ
 گرم رجت رسانی در گزانی
 بشمشیر از تو بیکانه کردم
 عقوبت هر چه در آن بود آفرینی
 ستم جان و جانی بر لبان شوق
 جمیع پارسایان که بدیدند
 کبر نیکو نه اگر شاه درویشانی
 آرزو میکنند ما تو در جی درستان
 کرد آفاق بگردی سحر آینه ترا
 گرم از پیش برانی تو خدمت نروم
 تو که میگردی ز پراکنده نبودست لب
 هم می بند نواری کن و بنشین با ما
 سخن زنده دلان کوش که از کفر خویش
 شتاق تمام با هر جوی و جفتی
 سن خود بچهره از مکه تنهای تو درم
 بیدار تو عدل است و جفا می تو گزاف
 کردست ده دولت نام که بر خویش
 خون دهل بیچاره نهان چید با ما

چنان تو شکم که شیرین تر شربلی
 و کر صد بار بر بند لعلابی
 که باز آید بجوی فست آبی
 سحرگاه هم کوش آید خطابی
 اگر سروی یا لای تو باشد
 بدان تا یک زمان بهت بینیم
 بپاک خویشتن سحر آید آن جور
 که سعدی چون خرقا چشیدی

وله ایضا

تو چنین روی بنایت فزون گویی
 حیفا باشد که هر چه در دل گویی
 لیکن آن روز نذر که بود فوری
 روزی اندر قدمت فتم و گریه کردی
 تا بامروز مرا در سخن این سوز بودی
 سعدی که کرد دل آتش بقلم دزدی

وله ایضا

که هست از دیر که باز شتایی
 بر آتم صبر هست الا جلدانی
 بده که روسته داری بهائی
 که سعدی تو بر کرد از پارسائی
 همه مرغان خلاص اینند جویند
 اگر یکا کمان شریف بخشند
 کسانی عیب ما بیند و گویند
 چنان از خرد و زور نامی فاقوس

وله ایضا

با هر کوشه که باشد که تو خود بستی
 صورتی کس نماید که بدو میانی
 عفو فرمای اگر عجز هست نه بیغفرانی
 صیوت حال پرانده دلان کنانی
 با من گشته بجزان نفسی خوش نشین
 هیچ دورانی بی فتنه که نیند که بود
 ازین سخنهای لا ویر که شرح بستم
 اندکیز بهمن از توبه امکان گیر
 این توانی که نیانی زور سعدی

وله ایضا

محبوب منی با هر جوی خطابی
 در حضرت سلطان که برد نام گدا
 دشنام تو خوشتر که ز یکانه دهان
 در پای سمنه تو گنم نعل بهائی
 همانطور از لاف محبت پسندند
 باید که سرانده نظر شریع نبرد
 بر خنده فاسی تو که محمول نکرد
 نشاید که بخون بر سر خاک نرسند
 شکر گریه است که با در و بیدار

نخواهید بود بر سره و آفتابی
 شب در روز آرزو مند و بخوابی
 که خواهی چرخه کردن با عجبانی
 نخواهی دید در دوزخ عذابانی
 چه تفاوت کند اندر سر و کلاهانی
 بدین در میان تو افتد پسند بسی
 که گرفتار بودم بکند بر بسی
 پس چرا دود بر سر و دوش بفرستی
 محبت بر محبت میفرمائی
 سن ز قیدت بنخوا هم برائی
 هنوز از دستان خوشتر که انی
 که دو حانی نه سمنه ز برائی
 نیست سسم که از زهر پائی
 و بوجوش طبع به از خور که پیشانی
 تا که زنده شوم ز نفس در حانی
 تو بدین حسن گرفتند این دورانی
 خرمی ارم به ترجمه می شناسانی
 چاره صبر است که هم در می هم دانی
 یکت بیرون شدن این خاطر آیدانی
 چون دلم زنده نباشد که تو در حانی
 و آنکه سپهر انداخته از بیانی
 بکس که نهد در علقه وصل تو بانی
 هر چند که بهنم بر می بود و جوانی
 کاین بود که با دوست صبر بر دانی
 سعدی و بخانی زور و خور و دانی

خداوند خست ز چه بختی
اگر تو بردل آزادگان بختانی
بهره غم من اندر سر بر ای تو شد
بهری از رخ خوب تو برده از نظر
نشیدم که ما می بر سر بند کاه
سر بلندستان با آن به لطافت
کمرن سخن جویم در حسن اعتدالت
بالشکرت چه حاجت فتن جنگ دشمن
این مشک که رویت بایه بست پیش
کونی چه برود دینی دشمنم کز فتنی
ترس که باز مردی ز دست رفته بام
همین غم نفس سر بر بر مید کسی
بچشمم چه برود نظر نمی کند
دل بر دو بجان نینار می مذم
برست عشق چه شیرین چه پور
بر آستان خیالت نهاد هر سلف
هم عمر بزد از سر زین خمرستی
تو ز شل آفتاب خصو غیبت فتنه
نظری بدوستان که به جز باران
نه عجب که قلب تن شکنی میوه بی
دل جوین باید که به مهری سپاری
گاه فرق در این بختی روزگار
هرگز حسد نبرم بر خصمی دانی
خودم تنی که محبوب زلف زشیر
دانی که صفت بل بر حال بخند

وله ایضا

جفا ز حد بگذشت ای چه بختی	شنیده ام که ترا اتماس شعر هست
کنون خواست آن کینه ز چه بختی	دین نیست ز تو هر چه هست بعدا

وله ایضا

بالات خود کجو بد زین در سر کوهی	نور می چو بادشاهان خرم کله بشینی
تو خوب چشم و دهان منی سپاسی	خیل نازندان دما هست ایستاده
تا کی چنین بماند بهر گناه بختی	ای هر وقت قامت شکر از دست
خود را پیشانی چه زود بختی کنای	شیری دین قنیت کمر شد زور
وز شش زین بر بور من کیاسی	سعدی بهر چه آید درون بهر کشتی

وله ایضا

اگر کسی بشیر تا چنین کند بختی	بهر چه در کرم پیش روی او بینم
بدام چه چه باز سپید بختی	عجب مار من روی ز روفالده

وله ایضا

همه گاه دند و نیند تو چنان بختی	چشکیت از فرات که شد هم گن
که بختی نویسی و بدیتی فرستی	دین در مندا را که است یارا
که تو قصب دوستان بغایت بختی	بروی غنیمت انجاسی بختی
که چه بختیت باشد به زان خود بختی	چو ز ما بخت و دوست به بختی

وله ایضا

آل برنگد ز باد لبر و صانی	نکند دم و لب در وصف حنی
چون من تنیک بختی انجاست مد	همچون زو مغز دم اندر کی خیزد
و نه باشد زو بختی	بیا جعبیت بختی بختی

دل نغمه ز بودی و کز چه بختی
ز روزگار من بختی تر چه بختی
تو کان قند و نباتی شکر چه بختی
و تنی آن کند که تو کنی و کز چه بختی
بسر و با جوانان هرگز زود و بر بختی
هر روز نش از زبان سر بر کدماهی
تا بشنوی نه بر سر فریاد و آوازی
اگر میکنی بر جنت بر کشکان بختی
از حال نیرستان میر گل بختی
اگر کسی دین ترا فکرت شد و کاهی
مشک که داد خواهی ز دست پادشا
که یاد ما و درازن بسا الهامی
برست جور و جفا که شال و اوهی
که دید و در عالم بدین صفت بختی
که گواه شود و کرد و جفا خسی
برستین و صالت بود و دست بختی
که هنوز من نبودم که در دلم بختی
چو تو روی باز کردی در اهر بختی
بوصال صدمی نه چو با نظر خستی
تو زده و پارسای من و عاشق بختی
چون اگر ز بولی نگیرد و زیرو بختی
نه حریف تست سعدی که خوش بختی
چشمتی که باز باشد بر خط رجالی
به کمره کفتمی زو که ان طالی
در بختی زو که داشت خرم بختی

اول که من بردی من بردی نهش	کرم و بند بودی بید دولت حقانی ایام را بپای کجیب هلال باشد صوفی نظر باز جز خشن حریفی	سالی اتصال با او میزد و بدوئی وان راه و ستان هر شب دجلانی سعدی غزل گوید بر چرخانی	ره زنی کرش بنیم باشد بقدر سالی
<p>تم الکتاب المستمى سید الی بعون الله المایب الصانع</p> <p>فی بندر سبب</p> <p>م م م</p>			

الکتاب الموسوم بخواتم

بسم الله الرحمن الرحيم

پاس و جمعی پایان خدارا
چه باشد پادشاه پادشاه
و ذلت و غمت بمیدون چشم دایم
بدان مردان میدان عبادت
بخی پارسایان کرد خوش
خدا یا پرست درانی و دفعی
خدا یا کرد تو سعدی را برانی
تا بود با رغبت بردل بیوش مرا
نگذرد یاد کل بسندم ندی
شیرتی مختر از زبر رفت باید
سعدی نه گفت جلالت کیوی
تا قلم بر سر کشیدیم خیار خوش
خرد دنیا با خمار کل بخار است
در توان مردی فی بینم کما طبعش
خوشش خیر خدای بخوانش
رانی کرد و فرمودند مردان
و که کریم بنیم روی خوش

که صفتش در وجود آورد مارا
اگر رحمت کند شتی کدارا
که دیگر باز ستانی عطارا
اینگشتند شیطان هوا را
نیز داری سن ناپار سارا
ند استیم شیطان قصارا
شیخ آرد روان مصطفی را

وله ایضا

تا بجا طربود آن لطف بنا گوش مرا
تا کند لذت وصل تو فر خوش مرا
شرشم در بوس روی تو بر لبان
بیدان تو کرم صدق خوش مرا

وله ایضا

خیار است کو قمت کند در پیش
نوش میخوای ملاک را می نویسی
بشکن بر مردی بوی گل خوش
را که بر نرید باشد مردیک اندیش
ای فخر اول نصیحت که بنی خوش
ای فخر خوش را خواهی هر است عیا

وله ایضا

کرمی است نعمت امر ز کارا
عطا کردی بفضل خویش مارا
اگر خطا در کشی جرم و خطارا
که دادی نبیسا و اولیا را
که آتین تقویت باشد دعا را
بفرز یکان حضرت بخش مارا
چرخ چشم جمه بسیار را
سوختن فشانند جگر خوش مرا
روزی اربا تونشد دست در خوش
بیدان تو که زهر آید از آن خوش
بهنده بند بختن بر خوش مرا
کو طمع کم که محنت بیش باشد
جسد کن تبا را بی هرمان خوش
چون شبان ای که کران فتنه باشد
کا دمی راق برزد چون بنفشه را
کو خاوی سحان بیکانه را خوش
تا قیامت شکر گویم کرد کار خوش را

یا بار افتاده را در کار، آنچه گنجینه
 بچنان امیدم که بعد از آن
 هرگز در خاک غربت پایی نماند
 که در سراسر مسلمان هر یک بر تو
 دوش خوراده دیدم که پیشانی
 در دل پوشیده داشتی هر که فرو
 اسی سحر و روان هر گاهی اگر
 با صلاح خوشتن در بنوئی دیده ام
 اسی که رحمت می نماید بر منت
 قامتت کویم که بدست و خوا
 حسن اندست نیکو پیش شرح
 اسی جمال کعبه روئی باز کن
 دست گیر این بخورم در حیات
 در دل با سنگدل گفتن چه بود
 گفتم آتش در زخم آفاق را
 آن بگو چون بنی نرسد وصال تو
 پروانه گیت تا متعلق شود شمع
 دور از هوای نفس که ممکن نمی شود
 مارا شکایتی نگو که هست هم نیست
 دیر آمدی ای نگار سرست
 بر آتش عشق آب تبخیر
 اسی سرو بلب و ستانی
 سعدی گفت و غمخوردیان
 سرست در آدم از دم دوست
 چون دیده بش آن رخ نمایان

وله ایضا

هر می بودل نمی میداد خوش را	رای ای شست خواجی حکایتی
کو در خواب خوش نمیداد خوش را	عافیت خواهی نظیر منظر جوان
قبله دارند از سیاه کار خوش را	خاک پایش ختم شد با کفتم زینا
در میان دیران میگفت با خوش را	کر مراد خوش خرمی که صلح با بوی
بر که بادشمن نائی خالی از خوش را	کر زارت غم بودا کس کوی زینا
تا بخت عرضم دارم قفا خوش را	دوستان کویند سعدی را ادا بوی

حرف الشاء

با سخن یا آمدن یار رفت	شمرش از روی تو نماید قتاب
خود حکایت میکند پیرانند	ای که سر تا پایت از کس نیست
تا طوافی میکنم پیرانند	ماه رویا عهد بانی پیش کن
تا نگیرم در قیامت دینند	غرم دارم کردلت برون کنم
با سردی میدم بر بهشت	کفتم از جورت بریزم خون خوش

وله ایضا

تا ضعف خوش حل کند بر جان	رنگ آدم زمر دکت دیده باز
بل تا بسوزش به جاب جال تو	ای دوست روزها بتعم تو روز باش
در تنگنای محبت شمع جال تو	کردوست جان هر طلبه آینه ام
نزدیک دشمنان توان گفت حالت	بسیار سعدی از همه عالم بدو ختم

وله ایضا

چند لاله زدم باز شست	از رای تو منبسته تیرانما
در چشمت در دنت فاست شست	چشمت کبر سمه خون من ریخت
تا جان داری شسته و زشت	در سر منی بر آستینش

وله ایضا

در خود بخطا شدم که این او	رضوان در خلد بار کرده است
---------------------------	---------------------------

میو فایران که بر بستند با خوش را
 ما قلم بر کشیدیم خیار خوش را
 و کس بدو دل خواب قرار خوش را
 سن بر آن پس بخویم خیار خوش را
 و درمرا خدای ما کن خیار خوش را
 ای برادر زانی غمناک خوش را
 تا میان خلق کم کرد می قفا خوش را
 هر کسی که صحت نیستند کا خوش را
 آفرین بر جان در رحمت بر رفت
 کا ندایه با داد از روزنت
 رحمتی کن بر که اسی غممنت
 سیرتی چون صورت مستحفت
 و اندرون جان به باز دگشت
 گفت خون خوشتن در کردنت
 گفت سعدی در نگیرد با منت
 کاین شوخ دیده چندیند جمال تو
 باشد که در فتنه شقیه وصال تو
 یاران بدین قدر بکنند جمال تو
 تا نماندش بهر عالم جمال تو
 زودت غم بهیم دهن از دست
 وز روی تو نرسد توانست
 از قفل خطا چه خورده است
 دیگر چکنی درد که نیست
 لب خنده زمان چو غنچه در یوت
 که خط شام روح خوش است

پیش قدش سرودیم برین که طو چشم یکپاست کفتم نمیگویی هست لیسکن عیب یاران و دوستان بهتر است خمر مهر از درون بازو اکثر منظور دیده و دل ناست تو که در خواب بوده همیشه ما پر اکنده کان محسوسیم اینقدر دون قدر است دلک سعدی از بارگاه صحبت دوست کر صبر دل از تو هست و گرفت ایخوا چه بجوی دستمان گویند سباجی در کرو من در خور تو چو تحفه آرم سعدی چو هدیه عشق باقی است بر چه خواهی کن که ما را تو روی چاکش بر که خواهم بستان آنرا تو صاف بکنم گرفتار کامی بر آید دیر و زود و دل ست یا ماجر اگر در غایت عقل در برنگان صحبت خلسه برانی غایت بازت مذاغم از سر زبان ما که برد چندین وفا که در چنین سعادتی تو کفتم لب ترا که دل من تو برده جز چشم تو که فتنه و قبال عالم است توان نه که دل از صحبت تو بجز نه	در پای فادش که است پیرا من غم چو شمع ده دوت این است که بی وفا بدخست ولم ایضا ای برادر که نقش بر جوت نتوان گفت شمس باقی است نصیب ز بلبل سحر است یار ما غایب است و در نظر است حد آنکان ما همین قدر است تا خبر یافته است بخیر است ولم ایضا زنهار مرو که به بد نیست وز جانب او غیر تر نیست جانب است و بهای کیفر نیست اندیشه جان و بیم و سر نیست ولم ایضا چون تو در عالم نباشد و به عالم نکشت بعد از آن ناست بر سوائی بر این نکشت سعدی با تو من اگر با و ناست نکشت بهم دلت بر من سبباید که خود نکشت حرف ابدال و آنکه نه دست بهر تو چندین جفا کرد خدا که امدل به نماند که می کرد صد شیخ و زاهد از سر راه خدا ولم ایضا یکبار به ترک ما بختی چشمش بگرش گفت با سن لبش نفسی دعای سعدی ولم ایضا چه توان گفت در لطافت دوست هر کسی که بجال خود باشد آدمی که جان معنی نیست بر کن تر خشک میشوید بر جان پرده بر خود نیست توان پوشید ما سر اینک نهاده هم بطوح ولم ایضا دانش جهانیان که در عشق از همه بویستان بکشم دانی که خبر عشق دارد پرواز عشق بر خط بود ولم ایضا شاهداران به چشمی چنان بند است باران و دیگر انداز می چندم نیست اگر تر بهنگ وصل ما نباشد کو میاش سعدی ناست بر بند می در جهان ناست حرف ابدال اگر نیست چشم بر بر جلال در سن تو فو عشق روی تو گنجی است ناست سعدی نه مرد بازمی طرح خلوت ولم ایضا	زنهار کوی کاین نمیگوست دو نرگست من چو بهرست گرچه بهر عالمت دعا گوست سخن دشمنان نه معتبر است هر چه کویم از آن لطیف تر است ای برادر که حال ما در گوست در حقیقت درخت بی ثمر است بر کن چشمان ما همیشه تر است ای برادر که عیب پرده در است تا خداوند کار را چه سر است هم صبر که چاره دگر نیست اندیشه عقل معتبر نیست بر هیچ درخت این ثمر نیست آن که بهر عالمش خبر نیست الکون که لبش خط نیست نخچه بازو از آن افکن از غر نیست صنع را آینه باید که روی نکشت کاین غم کوشی چنگست و دل نکشت دوستان از بهر دیدار تو هیچ نکشت از چه میرسی که بعد از سیاهی نکشت یا نگر کن عهده تو نقش و فاکه برد حز آه من کجوش می این باهر کرد باز اتفاق وصل تو کوئی هست تا کرد دستی بکام دل سپرد غاکه برد و کر لول شوی صابنی دگر گیرند
--	--	---

وگر بختم برانی طریق فتن نیست
 هراک نفس نیز دیک طالبان چرا
 قمر خاقله باروی او نیا رد کرد
 وصال کعبه مینر غیث و سعدی
 کاروان میرود و بار سفر می دهند
 آن همه عشو که در پیش نهاد غوغا
 ماهانیم که بودیم محبت باقی است
 طبع خورسند فنی باشد پس نمی
 مجلس دوست که بیا است خوش
 اگر بر نترن از غایب خالی دارد
 دل چنین سخت بنا شد که کسی بیرون
 سن بدیدار تو شام و از غریب اول
 طالب وصل تو چون غزل اندیشه کنج
 پیش رویت قمر نیستا بد
 باد خشنودی چشم خوش
 بار عشقت کجاست دل من
 ترا حال پریشان ما چه غم دارد
 ترا که هر چه اوست میرود از پیش
 خطاست نیکو دل و دوستان میار
 بجای الایسر علی ما جری الاخوان
 اگر بریزد کتان چه غم خود متنا
 بلای عشق عظیم است لا اله الا
 دلم نیال ترا بهنمای میداند
 زود زود بهشت چو نیه میام
 بسی بخت غمت دردم فرار گشت

کجا روند که یار از تو خیر گیرند
 اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
 وگر کند همه کس عیب بر تو گیرند
 بجز سال نشاید گرفت کلی سا

وله ایضا

تا دگر بار به بیت که با سوزند
 عاقبت روز جدائی پیش چنانند
 ترک صحبت نهند دل که بگریند
 حوران که بنا دیدن با خورند
 خیل تاشان جفا کار و جهان اول
 منع از دوست نه این بود تو چنین
 مرض عشق نه دوست که می نمایند
 ساربان خست منه برشته و بارند

وله ایضا

الحی آریسته خلقی و جمالی دارد
 تشنه میمیرد و شخص آب لالی دارد
 کر تر از من از غیر مایلی دارد
 حاصل آست که سودای جمالی دارد
 غم دل با تو گویم که بجز باوصیا
 زندگانی توان گفت جمالی دارد
 مرغ بر بام توره دارد و در کج
 عاقبت سربلایان بهند چو نهند

وله ایضا

زهره وقت سحر نیستا بد
 که قضا و قدر نیستا بد
 آتش اندرون من شب نیست
 ناوک غمزه بر دل صدی

وله ایضا

ز بیمار دی هشتال ما چه غم دارد
 ولیک قاتل عدا از خطا چه غم دارد
 رفیق غافل ازین ما چه غم دارد
 وگر چراغ میرد صبا چه غم دارد
 تو با دشمنی که چشم پاسبان سپهر
 هزار دشمن اگر در قفاست عاقل
 قصه تلخی و شیرینی ای فسریت
 جفا هر آنچه توانی کن که بدید

وله ایضا

اگر چه همچو سکه بر زه لاسی
 بجان بعدی بجایه قهقهه جزنی
 ز فرقت تو نمیدانم هیچ تلخ شعر
 که چاره در غم تو بای می میداند

چو روی باز کنی سوتی ز سر گیرند
 که پیش صاحب ماست بر گیرند
 که خسروان ملاحظت میکنند
 اگر که راه بیابان پر خطر گیرند
 خیمه ایچو دل از صحبت مایر گیرند
 مکن ای دوست که از دوست جفا نهند
 با طبعیان که بدین باث و نشنند
 که درین مرحله چاه سحر چشند
 شمع میگرد و نظاره کمان سخند
 کس ندانم که در انکومی جمالی دارد
 زنده آست که با دوست وصال دارد
 جفا مرغ که آخر پروالی دارد
 انکدر سر بسو حسن تو غزالی دارد
 خور ز حکم تو سر نیستا بد
 که تنور جگر نیستا بد
 مزن ای جان که بر نیستا بد
 اگر چراغ میرد صبا چه غم دارد
 بخواب در زه و با دشا چه غم دارد
 جواب ده که ایاز که چه غم دارد
 چو روی خوب تو دیدار صبا چه غم دارد
 تو که ترش نشینی قضا چه غم دارد
 چو ترک نویس گرفته از چه غم دارد
 جز این طریق ندانم خدای میداند
 چشمهای لاش در بای می میداند
 که چاره در غم تو بای می میداند

ذوق شراب است و قتی گریشد
 بخی مداومت را و قتی شجر برآید
 بسیار صبر باید آن طیب دل را
 زیرا که پادشاهی چون بقعه گیرد
 ساقی بیار جامی مطرب بچو چینی
 سره بلند بین که چه رفتار میکند
 دیوانه نمیکند دل صاحب تیر را
 ماموی کرده از همه عالم بروی او
 سر طاقه شکیب ندامت ز دخی
 گمان مرادش در گنایا باشد
 اگر هزار غم است از بهایان دل
 از آن طرف پذیرد کمال نقصان
 و کرد بست نکار بی دوست شوم
 مراد خواهر با مشکل است و مشکل
 رضا حکم قضا اختیار کن جدی
 نادر از عالم توحید کسی برخیزد
 سنگوش در ره سیلاب کجا در آید
 سعید ادا سن توحید که نفس نکار
 هر لحظه در برم دل زانده بخون
 فراد و ارم از لب شیرین گشت
 جز دیده هیچ دوست ندید کسی
 چون دور غارت بر باد خفت عظم
 دل بر گرفت از بهای دوست و تنگ
 پایاب نیست بحر غمت را و ن غرق
 از دهنی هست ندامت که نیست

وله ایضا

شاخ مسامت را روی برآید	استاد کیمیا را بسیاریم شد
در کوی درویشان دوزی که دنیا	عالم که عارفان با کوی نظر بدوید
بنیاد حکم اول زینور بر باشد	دیوانه را که کوی بهشیا را بشوید
لب بر دهن لی نه آبی شکر باشد	هر ذوق عدی شیرین نماید

وله ایضا

هر که که انصافت پر یوار میکند	آن چشم مست بین که بشوخی و لیر
وان سست هر روی بدو یار میکند	غافل خبر ندارد از اندوه عارفان
سعدی بجز خوشنیتن آفرار میکند	بیچاره از غلطالعہ روی نیکوان

وله ایضا

بهین لب بست که از عکسار باشد	بکج غاری غلت بریم از بطلق
وزین طرف شرف روزگار باشد	جفای پرده در اغم قفا و فی نکند
سیان عالمیان افتخار باشد	سج کار نیام کرم تو نیستی
اگر مراد خداوند کار باشد	نکار خانه چین پاک و صفی میکند

وله ایضا

کز سر بر دو جهان نفسی بر خیزد	بهواش تفرق نشود با دل
هر که نیز راه بیادی چوخی خیزد	اگر چه دوری آید شکرش که در راه نهد

وله ایضا

تا ممتانی گامین با عشق چون	بار آن حریف نیست که از در آید
در کوه مخمتم مثل سیتون	ساکن نیاید نفسی آج چشم من
تا زعفران بر بهس لاله کون شود	دیوار دل بسکانت لغت خراش

وله ایضا

کز دست میرود دلم ای سیتون	اسل سته سیر می ماند کانون
خو بهم که سر آردم ای دست و تنگ	رضی شدم بکینظر کون چمن
برد تنگیدر کیم ای دست و تنگ	سعدی که بار بار تو بر دست و تنگ

هر روز با مدادت ذوقی در گریشت
 در خاک تیره کردن تا آنکه تر شد
 گر بار بار به بند صاحب نظر باشد
 ترسم که از نصیحت دیوانه تر باشد
 چون داستان شیرین فردا تر باشد
 شوخ شکرد من که چه گفتار می کند
 قصد پاک مردم بهشیا را میکند
 خفتست و عیب مردم میدار میکند
 صد بار تو بر کرد و دو کرد بار میکند
 زهی سعادت دولت که یار باشد
 گران لطیف جان یار غار باشد
 اگر غنایتی از پرده دار باشد
 ورم قبول کنی کار کار باشد
 نه بکت بست که مثل کار باشد
 که دایم آن نبود کا اختیار باشد
 طفل باشد که بیاکت جری بر خیزد
 سابقی کرد و اگر باز پس بر خیزد
 که نه از پنجه هر لب الهوسی بر خیزد
 عشق آن حدیث نیست که از لب بر خیزد
 کاین درد عاشقی علامت خیزد
 رخت سزای عقل بغیا کون شود
 ترسم که عقل بر سعدی خیزد
 هر روز ناتوان ترم ای دست و تنگ
 اقریدین محرم ای دست و تنگ
 یکبارش از کیم ای دست و تنگ

حرف الراء

ز سر لاف تو بر پامی دل با ذخیر	من نظر باز گرفتن ننویم سینه خیر
ما ترا در همه عالم نشناسیم	در دلم بود که جان بر تو فدا کنم
تا بر تشنمی بوی نیاید زغبیر	که بگویم که مرا حال پریشانی نیست
چو جوانی که تو از دست بردی دل	من از آن هر دو کافران ابروی خشم
بروای خواج که عاشق نشود ز غم	سعد یا سکر مصنوع برای نظرت

وله ایضا

چرا چشمم به فدا ده ام ز روی	ترا که در نبوده است جهان پر کن
که شب چگونه بیا یان نمی بودم	مرا که سخن در همه جهان رفته است
عبارت لب شیرین چو لولی نشود	تو بر سمنی بیجا کان سیر کند
میسرت نشود مست باش استود	چندین سواران در عرصه کافران

حرف الشین

بایکی در عمر خود نا خورده ش	سوز من با دیگر می نسبت کن
-----------------------------	---------------------------

وله ایضا

کز فدا ز سرستی و عاشقی سوزش	بدست هر که فدا ده است اگر سست
که باز می دایم در دمنه دادش	نه هفته پیش گرفت و بند نهاد
نه از ملامت بیگانه و نصیب خویش	بشاد کامی دشمن کسی سزاوار است
که در طبیعت نبور و نوش باشدش	در کربیا رجبا کار دل ده سعدی

وله ایضا

رو چو صورت محکودی با لبک بجان	پاک بینان از روی غمب دیدن مست
و مرا می نیستی در سیکه فرانسه	خانه آبادان در خون بایده سرون
کز بر خود عاشقی جانبا چون	سعد یا قدری از غم طوق فغانی

حرف اللام

مادین شهر غریبیم و دین ملک فقیر
در آفاق کشته است و لیکن سست
که چه در خیل تو بسیار با نانا شد
این حدیث از سر و دست که می گویم
عشق پرانه سر از سر عجب می آید
عجب عقل کسانی که مرا پسندیدند
نظر دریغ دار از من ای منظور
بچشم نیک که کرده ام تو را بهر
تن در دست چه داند چو نه نشین
دورسته لولی منظوم در دهان
تو پارسائی و رندی بگفتی سعدی
همن و عظم آفاق شمس دولت و دین
تندرستان انباشد در دریش
گفتن از زنبور بیجا صل بود
تا ترا حالی نباشد همچو ما
دل که دید که غایب است از دینش
دل شکسته مروت بود که باز بند
زمیده که نه از خویش خبر دارد
کنون سخنی به تهنیتش باید خست
هر که با آراشاشد که ز نو بکایا
کی بود جای ملک در خانه صوت سپر
که مرید صورتی در صومعه زار بند
عاشقی بر خویش چون سکه در خویش
جزای آنکه گفتیم شکر در زوصال
بدار کینفس امی قاید ازین نام صل

بگفت تو که رفتار و بدام تو آید
از من ای خسرو غبان تو نظر بگیر
باز در خاطر ام آنکه شاعری است غیر
رنگ خضای خبر سید بهار زغبیر
بر نگیم و کرم دیده بدو زغبیر
که زغبی چه بود فایده چشم بصیر
که در رخ نمیدارد از خلائق بود
چه در دمنه بنالد از آتش معذ
زخم چشم تو بیچاره مانده ام سوز
کنار خانه رین بهره مند و اجود
ملک چگونه نباشد مطهر و منصور
که بر نام کنونامی از ملوک و صدو
جز بهر دمی نکویم در در خویش
او نمک بردست و نه بخویش
حال با باشد ترا فسانه پیش
مگر حلال بداند مظالم درویش
و هفته رفت که از وی خبر نیامدش
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
نمیدیدیم و نشوئی همی بهر اندیش
کتیبه برستی کن در نیستی مرد و پایش
سجده کایز را بود و سجده که بخانه باب
مرد عارف ندون پاک و کور و بیایا
چون که در سنگه می چن کنج درو
شب فراز تخفیم لاجرم خیال
که دیده سیر سیکه درو از نظر کمال

فراق است چنان است نیست بزرگ
غزال اگر بکند او فتنه عجب نبود
اگر مرا نصیحت کنان بن این است
سخن دراز کشیدیم همچنان بایست
عمر ما در سینه پنهان الشیم ابراهیل
که مسلمان رفیق دیر و رات پیرا
بنقد در یاب کاخ خانه خاخران
در کارستان صورت ترک خاخران
سعدیا نامی سخن در علم سوسیتی رود
آن رویت که من صفت جالش دهم
همه بیند زین صبح که من می بینم
سر و دریاغ نشاند و ترا بر و چشم
بست که زمره یان محبت بروم
بر نصیحت که کنی بشنوم ای عزیز
گفته بودی که بود در ده عالم سعد
بسکه در نظر تو حسرت هم
پارسیان ملا تم کنید
بچه کار آید این بقیه عمر
که سحرانی مقیم در کام
کار مردان تحمل است و قرار
سعاد باشد صحبت طاعت
ساقی می ده که مرغ صبح بام
درد داغ می پرستان بازگش
خاطر سعدی دیار عشق تو
چون من نبی خشتین اینکار میکنم

که دشمنان که بغضت یافتند
عجب تان مرد است در کشتن
که ترک دوست بگویم تصویر
که در دوست نیار هیچکس

جماعتی که نظرا حرام سیدند
تو دکن رفتی زانی ابن حسنی
سجاک پای تو جاناک که سرمه برد
بنا کار میسر نشود سعدی

وله ایضا

شوت آنگاه جان است و سوزان
مکدر تا صوت یوست بر نواز
تا شوی در عالم تحسین سرخ دار

آرامی آینه جوهر دیده بر خود کار
ملک آزادی بخوابی فیت فرافقای
تا ترا از کار کل اسکاقت پیش

حرف المیم

هم خوانند زین نقش کس من بخونم
که اجازت دهی سپردان من
و در بزمی رفیق بسیر بکام
صبرم از دست منم بکلی من
من بخود هیچ نیم هر چه تو کنی

آن عجب نیست که سرشته بود طاعت
عشش من کل خسارت تو هر نفس
باش تا جان برود و طلب جانم
عجب این طبع هر سناک نیست می آید
که بشیر لطف قبول منواری ملکم

وله ایضا

که من از عشق تو به نتوانم
که معشوق بر نیش نام
و بر برانی مطیع فر مانم
من کیسم خاک پای مردم
که دست آید آب حیوانم

هر که منی بحجم جهان زنده است
که تو از من عینان بگردنی
من نه آنم که هست باز آیم
که اجابت کنی و کر نکنی
تا کی آخر جفا بری سعدی

وله ایضا

این عادی باب چشم جام
را کبی تند است و مرکوبی جام

یارب از فردوس کی فتنایم
جان ما و دل غلام عشق شست

وله ایضا

نظر حرام بگردند خون غلیصال
براه بادید و نشتند آت لال
ز سر بدیز و همچنان امید وصال
ولیک تا بجا که خجست ببال
نقطه سر عاقبت بیرون شد از کار
صورت حق چندوشی در پیش کار
هر دو عالم بنده خود کن سنگدار
با تو نرم در کمر دماجرای کار دل
کوش جان با بکده معلوش شود مهر
این حدیث از کرمی شکر من سیدم
عجب هست که من اصل و مرکبم
دیر سال است که من لیل ایستادم
که بکاری بازین بازید جانم
من خود اهر و زنی طبع عجب میام
در بنارانه قهرم زنی شیطانم
صورت را صفت نمیدهم
من با سید و مسل جانانم
من بشمشیر بر نکر دانم
و ز سختی لب رسد جانم
چاره من دعاست میخونم
چکنم پای بند حسانم
رخ نمود از بنده زکار فام
یارب از جنت که آورد این نام
سازگینی سازگینی اسی غلام
بر فعل و کیران سحر انکار میکنم

بلبل سماع بر کل لبسان همی کند که تیغ بر کشند عزیزان بختین آنها که خوانده هم همه از این بخت زنا را اگر بپندی سعدی هزار بار	من بکل عشاق خسار می کنم من همچنان تامل دیدار میکنم الا حدیث دوست که نگار میکنم	هر جا که سرو قستی موسی در کسرت هیچم نمائند در همه عالم باقیان جانست در محبت جانان درین	خود را بدان مکن گرفتار میکنم الا سری که در قدم یار میکنم کان در غم نیست که ظهار میکنم
ببرم آنم که پای صبر در این کس بسکه دنیا را که بستم چو در دانه لااله در غم هست تا کی خاور و بزم سعدی کردن کشمش سخن ناله	از دمای نفس بد با صفتی که کنم مستی چون روزی نه رویی که کنم دوست در خانه تا کی بمانم	بسکه یوم چون کل کس در موسی روح پاکم چنان بستم نه رویی که کنم و ده که کربا دوست در باغ جانان	باز یکجندی بان کام چون بستم حور عینم تا کی آخر بار امین بستم خو رده دیگر هر یغان با غایت بستم
سخت عشق توئی آنکه بر آید ز بزم بپوش از دینی و عقی بنود کوشه خاطر من در آید شیشه آنم که وان تو بزم نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر بیت	رنگ رخسار خبر سید از بر بزم که بیدار تو شغل است فراق از بزم نه در اندیشه که خود را ز کسرت بزم دل نهادم بصبر و بی جزای بزم	گاه که گویم که بیا لم ز پریشانی عالم که چنانست که روزی من بکین عالم که تو شیرین نانی نظری نیز من کن من تا نرو بکشم که طریقی تو کفر من	جاودان این صبر نخواهد ماند تا کس باز گویم که جانست چه حاجت بستم بدر غیر سپیدی ز در خویش بستم که من از عشق تو اید دوست چو فرما بستم
درم اندوید چنانست بیاد طبع عشق باز من آخر بزم جانان تو که از صورت جانان لایحی تو برو وصلی خویش بخند که کن	نظری باز من کن که کسی در بزم سخن از نیمه بریدم که تو که درم دیدم	ای که نشسته کنی عشق و طاعت کنی عمد کردیم که جان در سحر کار کنیم رست خواهی تو مرا شسته بگردان روز دیوان جزا دست من در این	که بجا مان ز رسم تا نرسد کار بزم که بپایان رسم عمر بپایان بستم یا کنا بیست که اول من بکین بزم تو نبود کنی این جام محبت درم
عهد شکستی من بر بر بزم جان چکند نه که بر چه رختل نکست که بعضی درم از حاصل دنیا پرسد خرم آنروز که باز آئی و سعدی گویم	باز کردن و بر خطا فرمان بزم کویم آنروز که در صحبت جانان بزم	خا عشقت نه چنان با بی علم کرد که پسند که فراموش کند عهد من	که سر سبز و پروای گلستان بزم یو صالت که بر مستوجب بجزای بزم آمدی که خشتاق و پریشان بزم
مادر کس نکشتم بجای تو ندیم باغبان کر کشا که در درویش باغ بوی محبوب که بر خاک اجرا کرد	اندیشه تو فراموش من عهد من آه از باغ باید بر درویش نسیم نه عجب باشد اگر زنده شود عظم بزم	هر یک از دایره جمع بر آید بزم که نسیم سحر از لطف تو بوی آورد ای حسن تو صنم چشم فلک ناوید	ما ندیم و خیال تو بیکجای تقسیم جان فشانیم بسوخت نسیم تو نسیم و می شیده تو و ما در ایام تقسیم

طاقی بوی تو بر ابط و سیم	چشم جادوی تو بر ابط و سیم	جسم در شین پستان که جسمم	حاج و شین پستان که عالم بنا
چشم بیا تو دل میرزا و سیم	عشقتاری نظری چکا بود ولی	چار نیست درین سلسله اناسیم	ایکه دل داری کرجان منت می باد
نشان کرد نهان چو سون فلکیم			سعدی عشق نیامیزد و عشق با هم
آه من کی از هنر زار کویم	ولہ ایضا	بس قصه بی شمار کویم	کر غصه روزگار کویم
کرد و فراق یار کویم	یک عمر بر زار سال باید	بی انکه باختیار کویم	چشم بزبان حال کوید
تا در دسرخمار کویم	بر من دل انخن بسوزد	گرفت ز فوجار کویم	مرغان چمن فلکان بر آرند
هم بادل سقیر کویم	یاران صبحیم گجاسند	تا غصه روزگار کویم	کس نیست که دل سوی من آرد
که دل بر بچوکان درخت چویم	درد دل سقیر اسعدی		سن آن بدیع صفت با بر کن چویم
سیاهی از رخ زکی باب فشیوم	ولہ ایضا	کمان بر که تفاوت کند سیموم	کر بر سیموم می ملاستی بختی
اگر نیست کمانی بقدر بازویم	وگر نصیحت دل میکنم که عشق بهار	چه میکنم دل کم کرده بازویم	رقیبت برین در پیکینی شب و روز
که قناب بر آمد ز مشرق کویم	تعلقی است مرا با کمانی دبی و	ولیک تار سقیر نیست می بوم	بکرة او نرسد پای جسد من هیتا
مگر شانه نفاس خبرین بومیم	در آماز در من با داد و پنداری	بهشت بود که در بار کرد بر بوم	پری نیده ام و آدمی نیکویم
که نقش که زمانی بساز با خویم	ولیک در همه کاشانه پیچ و پی	چو ز نمد پری چهره در ترایم	هزار قطعه نور و بیخ در گرفت
نگاه می بختی آب چشم چویم	چو دیدمش که نذر دسرخمار دارم	نظر چشم ارادت نیکویم	چه کرده ام که چو بیکان و بیدار
مگر صاحب یوان لجان کویم	گرفتم نقش دل در نظرمی آری	بریزد اینقدر آبی که هست بر بوم	سین نیم که بر آبی حطام بر خرق
همین قدر که دعا کوی و دلتایم	ولہ ایضا	و در جهان شوم است غم بخوریم	بسج خواجهر رسانید اگر مجال بود
کو برن جان من که ما سپریم	و در شمشیر میرند محبوب	بضرورت جفای او بریم	مادل دوستان بجان بخوریم
نظری باز کن که منتظریم	گر چشم هست و کربعین ضا	گر بجان میدهند ما بخوریم	انکه صبر از جفای او نتوان
عاقلان دیگرند و ما کویم	که تو کوئی خلاف عقل هستی این	تا در آن دست و پنجه میگیریم	یک خطر جمال طلعت دوست
ما بر این در که ای یک نظریم	گر برانند و کرجش آیند	ما بفضل خدای زنده تریم	باش تا خون ما به سسریزد
کو سوار که چون شکر بخوریم	سعدی زهر قاتل از دستش	در گذر پیش از انکه در گذریم	دوست چند انکه میکشد مارا
گر چه ما بندگان بی هنریم	تو خداوند کار با کر می		ای نسیم صبر ز روضه اس
شد بند هوای جانا نیم	ولہ ایضا	بر چه مارا لقب نهند آیم	ما که ایان خیل سلطانیم
سربازیم و رخ نکرده ایم	چون دلارام میرند شمشیر	زرفشانند و ما سرافشانیم	بنده را نام خوشتر نبود
غیبت ما کن که نادانیم	کو خداوند عقل و دانش و رای		دوستان هوای صحبت دوست

ننگ چشمان نظرسویه کنند
هر کوفتیم جز حکایت دوست
گر براند و کر بختا یه
من آن نیم که دل از درد و بوم
نه روی فتنه افواک نه نه او
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما
ما بمنظر خوان اگر نباشد تیل
بعشق روی تو قهر میکند روی
سیروم در حسرت بقفا می نگریم
و ده که بر سر کوی توشی در گنیم
سیروم بیدار بی یاری قید بریدیم
چشم دست ندارم کبریا جل
هر روزی که زلفان غم ما کنی
از هوای سر زلف تو در آویخته بودم
خار سودا سی آویخته در دهن دل
گر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور
که وطن باز نگریم جایی که با نیست
بقدم رفتم و ناچار بسرا بازیم
از قفا نیکو شدم من بجا به هنوز
سایان طمع نکند که تو کام بر گیرم
ستاده ام بغلامی که تم قبول کنی
که جوار نباشد بارگاه قبول
زلفت تا تو بر فتنی خیالت از نظر
نه بخت و دولت آن که به به نیتیم
بلاعی شش تو در من ناله کردی

اما شاکان بتانیم
در همه سر از ان پشیمانیم
ره بجای دگر نمیدانیم

وله ایضا

تو بیامی شخص نیکو
سعدیابی وجود حضرت دوست
ترک جان عزیز نتوان گفت

نه جمال سین پایی فرام
نیکند که من تضعف ناپدیدم
درست به حقیقت کفشت دیوارم
بهر جهان بد آیند که با کارم

کجا روم که دلم پای بند بر کشتی
اگر بر از لغت کنی و طعنه زنی
دران قضیه که با بصل باشد
کجا تو هست انکار دوستی کردی

وله ایضا

غلغل اندر ملکوت افتد از احرم
که من بیدل بی یار نه در سفرم
تا بن در دغمت پیر جانم
حر فبا بسنی آلوده بخون جلوم
از سر شاخ زبان برک خندانم
شرم آید که بر اطراف گلستانم
بهم بکه نامه است جمال خضر
که بدل غاشیه بر دوش کانی دم
کریا من ز سر حیات قضا دم

جان من زنده بتا شرمی است
پای می حرم چون پایم می بجد
آتش حشم تو بر آتش من خاک آلود
تو پندار که حرفی بر زبان آدم اگر
کر سخن گویم من بعد شکایت باشد
دیدم روشنم از سر خاک دست
سر و بالای تو در باغ تصویر بر است
که بدوری سفر از تو جدا خودم
شوخ چشمی چو یکسر کردم و شرمم

وله ایضا

مگر بنیت از دور و کام بر گیرم
و کر برانی کفش غلام بر گیرم
و کر جمال نباشد که کام بر گیرم

من آن خیال نبندم که دانه بر باد
مرا ز دست تو که منصفی و کلام
ازین قدر نگریم که بوی زده

وله ایضا

نه صبر و طاقت آنم که از تو دگر
که بند عالم و جان نیکند از شرم

من ز تو روی خواهم بد بگریز
قیامت که بدو آن چشم پیش از رند

مادر آثار صانع بزدانیم
همه عالم هیچ نستانیم
ترک یا غریب ز تو نمانیم
و کر غصه دشمن جان رسد کام
سفر نسیه رفیقان این کفر کام
من این طریق محبت ز دست نمانم
اگر جان همه دشمن شود چه غم دارم
که آب دیده گواهی به با قرارم
خبر از پای ندارم که زمین می میرم
سازگاری بکنند آب هوای می گرم
بار می بندم و از باراف و بسته تیرم
بعد ازین با دوش تو ز ساند خیرم
تا بسیده چو قسم باز شکافیدم
در شکایت برم از تو تو شش برم
قیمت خاک تو من آنم کابل بصرم
ننگ دارم که بالایی صبور بگرم
شدم بادم که همان سعدی بی نظرم
لاجرم همچو کس من بچار شکرم
سیروم در حسرت بقفا می نگریم
سیان این همه توشش نام کریم
کز نیست که دل زین مقام بر گیرم
اگر حلال نباشد حرام بر گیرم
برفت در همه عالم بیدار می نبرم
که زشت باشد هر روز قبله درم
سیان آن همه توشش در تو نیکم

بجای دوست که ما دوست داریم
تو نیز کر نشناسی هر عجب نبود
مرا گوی که سعدی هر ایشانی
مکن چندان که خواهی جو برین
اگر دانی که در نجیب زلفت
الا ای غبن این سرو نشان
تو بی زیور محلاتی و بی رخت
کروسی عام را کز دل خیریت
تو را خود هر که بنید دوست دار
نشان بخت بلند است طالع سحر
کر آبروی بریزد میان بخت
بسوخت مجنون عشق صورت لیلی
اگر نفسی از زمان محبت دوست
جفا می عشق تو چندان که سیکه
امی چشم تو دلفریب جادو
صد چشمه چشم من برید
هر شب جو چراغ چشمه دارم
آن چشم و دمان و نور کردن
با آن هر چشم زنجی شب
راستی گویم بسرو می نایب
چون تو نه مشغولی بخت
ایک درد طبعی داری بر بخت
در نال فشت مار با تو پیوسته
تا قلم بر سر تشبیه نعلیا
این قلم بی صنعت سعدی دردی تو

هزار دشمن اگر بر سر ندغم خودم
که هر چه در نظر آید از آن ضعیف تر

نشان بگر خبث غیو غم داد
بجان تو که نگر دایم از وصال

حرف لنون

که من سست نمیدارم زندان
کرفار سست در پایش من بکین
اگر صاحب دل و آن سرو برین
مزگانی و بی زمینت مزین
عجب دارند از آه سینه من

چنان مرغ دلم صید کردی
بجس قیامت سروی آفاق
جهان روشن باه و آفتاب
شبی خواهم که همان بن آتی
چو نیش در سراسر ای فتاده شد

وله ایضا

علی الصباح نظر جهان در من
بدست دوست طلال سحر برین
عجب لیلی مادل نسوخت بر مجنون
بلک و می بین سید هندی بنون

علی الخصوص کسی که طبع موزون
مشاعر عاشق معشوق شمع در کون
همین تغیر بیرون لیل عشق است
سخن دراز کشیدیم همچنان باقی است

حرف الواو

در چشم تو خیره چشم آمو
چون چشم بر فکتم بران
تا چشم من چراغ من کو
چشمش مر سادست و باز
چشم سیه تر است بند

در چشم منی و غایب از چشم
عقلم بردی بچشم خود تو
سن بعد بران سرم که شب
سکه که بچشم خلق زیاست
سعدی بد چشم تو کرد

وله ایضا

بکه حیران با به عقل در سبای تو
کانه برین بغیر ترسم نکت با تو
فقا رانه هر وقت و متغایر تو
نفس ما قریب است و خفت با تو

کاشکی صد چشم زین خوب تو
اگر است میکندم در قریب تو
اگر جوانی پادشاهی برانی ستم
من بر ای می سر و دانی چنان

حرف لهاء

که در تامل او خیره میشود بصرم
اگر هزار طامت رسد جان بصرم
خیال دمی بر سینه بیکد گرم
که باز شد دل منیخواه نشین
نمیدارم که باشد غالب الظن
جهان با بدید از تو روشن
بکام دوستان و غم دشمن
عجب نبود که دو آید ز روزن
کناهی نیست بر سعدی محبت
چگونه دوست ندارد شایل بخت
سرواک نداری کرد پیرامون
که در حدیث منی بخت شتیاق درون
حدیث دلبر فغان عاشق منقلوب
خیال صل تو از سر منیر و دیرون
زان چشم منی بکرم بر سر
هر چشم بردی بچشم جادو
بنشینم و سو کو اورد بدو
تو خوشتری بچشم و ابرو
چشمی و هنر ازانه تو
در عبارت می بناید چه در فزونی
تا تامل کردم در نظر زیبای تو
بنده مهر خواهر نهاد که از سر تو
رای ما سودی ندارد تا باشد بر تو
دوست میدارم و اگر سر و دانی تو
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

ای باغ حسن چون تو بهالی نیافته
 برد و عارضه نظر کرده آفتاب
 خور از بر چشک شایع عشق تو
 فدا ده در زبان غلایق حدیث کن
 کلک بر عیش من بچه میدار بکف
 اگر تو میل محبت کنی وگر کنی
 چو سر و دچمنی هست در تصور من
 بصید عالمیان کند حاجت
 مبارزان جهان قلب شمنان
 کسی در آینه روی بدین صفت
 ز بسکه نامحبت بر زبان من بگشت
 بنده ام کر بلطف میخوانی
 ندیمت بجز در عالم
 باز گفتم چه حاجت بقول
 عشق دانی چه گفت تقوی را
 خود پرستان نظر شخص کنند
 رقص و قیسم است ترا
 سعدیا دیگر این حدیث گو
 تو خود بصفت مهشال پنداری
 کجا بصید مرغ بهشت فرو آید
 ز دست ترک خطائی گنجی چندان
 کدام سنگدل است آنکه عیب نگوید
 چه جرم رفت که با ما سخن نسکونی
 هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
 تا کی روم از عشق تو شورید بر تو

روسی زمین کجس تو خالی نیافته
 خور الطافتی و جمالی نیافته
 غنای صبر من پروبالی نیافته
 با تو بیک حدیث جمالی نیافته
 از بوستان وصل شالی نیافته
 تا بنده تر ز روی تو با منی بدو چرخ
 خور مستعد از رخ عابد فریب
 تا کی ز دور عشق تو ناله روان کن
 زایل شود هر آنچه بکلی کمال داشت
 سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

حرف الیاء

همین بس است که برقع ز روی فکری
 ترا چه شد که هر قلب دوستان کنی
 کند هر آینه جور و جفا و کبر و بی
 شنیده ام که مقالات سعدی از شکر

وله ایضا

چاکرم که بقبر سیرانی
 در قمار ابله چرخ نستانی
 که تو خود در دلی سیرانی
 خجسته با ما کن که نتوانی
 پاک بنیان بصیرت نرد
 کاستین بر دو عالم افشانی
 کس نشاید که بر تو بگزینم
 کفتم این درو عشق پنهانی
 نفس را عقل تربیت میکرد
 چه خبر دارد از حقیقت عشق
 شب قدر می بود که دست به
 قصه عشق را نهایت نیت

وله ایضا

نظر جمال پریشان با نینداری
 بدین صفت که تو با رنگداری
 غیر که من ز دست ترک غیر کرد
 که آفتاب به منی چو بوم بکداری
 چه دشمنی تو که با دوست نینداری
 که بر قهر برانی بلطف بنواری
 وصال و شما دیر متفق گردد
 برستی که نیم بازی تو بودم من
 و گر در آن منت در خیرت باکی نیست
 میسرت نشود عاشقی مستوری
 من از فراق تو بیچاره سیل نام
 تو همچو صاحب یوان مگر کی سعید نام

وله ایضا

خوشتر را بروی تو بالی نیافته
 در زیر بخت پرده خیالی نیافته
 روزی از روی لطف مثالی نیافته
 عمرم زوال یافت کمالی نیافته
 یک مهربانی از تو بسالی نیافته
 من از تو روی تو چم که مستحق هستی
 چه جای سر و که مانند روح در بدنی
 که بی تکلف شمشیر عالمی برنی
 تو هم در آینه حیران حسن خویشی
 بمی بر بند عالم چو نافه خشنی
 برفت نام من اندر جان بخش غنی
 که تو صورت بکس نهیانی
 بتو گویم که هم تو در مانی
 که طبیعت عنان کردانی
 پایی بند هوای نفسانی
 عارفان را سمع روحانی
 صبر پیدا و در پنهانی
 تا نکویند قصه میخوانی
 که من بهر نیازم تو صاحبانمی
 تو شوخ دیده کس من کی میکند
 قبل عشق شیدت و قاتلش غلام
 که عاقبت بکند رنگ روی غلام
 شال بر بهاری تو خیل میناز
 سیکه از نظر خویش من بینداری
 تا کی دوم از شوق تو دیوانه بر تو

تاکی دوم از شوق تو دیوانه بودی
تا با تو که میش تو بر خاک نهد روی
که گشتیم باز بفرمایی بباروی
سر بر بزم بفرم بوفای تو زانوئی

وله ایضا

که بر کشتی و از دوستان نرسید
که حسرت طاعت خورشید را بر پیشید
که بر کشتی و ما را هیچ نخرید
در کلال نباشد که خود بفرغید

وله ایضا

که تو چون سرو خرامان گنج باز
تا تو که روز چو ساغر بدین بابا

وله ایضا

دوران چو خیمه کشای چو میل گشتی
و حسنی تجوی بر بند و چون اندر گشتی
خلاف شمعان بار خرقه بستی بخران

وله ایضا

چرا مان و می در هم در سودانی کنای
کو غنیمت دان که نادیده اند که کار
و زنگ بودی بخواندنی ملی بر شاخ
بر سر است بقیم تا کنی برین گذری
که بنالده در دند می که بر بیداری

وله ایضا

باز از خویش و لشکر مایه میکنی
شاید که خنده لشکر آهیر میکنی

تاکی دوم از شوق تو دیوانه بودی
تا با تو که میش تو بر خاک نهد روی
که گشتیم باز بفرمایی بباروی
سر بر بزم بفرم بوفای تو زانوئی

وله ایضا

که بر کشتی و از دوستان نرسید
که حسرت طاعت خورشید را بر پیشید
که بر کشتی و ما را هیچ نخرید
در کلال نباشد که خود بفرغید

وله ایضا

که تو چون سرو خرامان گنج باز
تا تو که روز چو ساغر بدین بابا

وله ایضا

دوران چو خیمه کشای چو میل گشتی
و حسنی تجوی بر بند و چون اندر گشتی
خلاف شمعان بار خرقه بستی بخران

وله ایضا

چرا مان و می در هم در سودانی کنای
کو غنیمت دان که نادیده اند که کار
و زنگ بودی بخواندنی ملی بر شاخ
بر سر است بقیم تا کنی برین گذری
که بنالده در دند می که بر بیداری

وله ایضا

باز از خویش و لشکر مایه میکنی
شاید که خنده لشکر آهیر میکنی

خود در دل سنگین تو گرفت سحر
می افتم و میس که چون می سحر
از دست تو دریای قنادی چو
کانه از لطم حرز تو بستند بازوی
که رنگم توان برد با سبج هند
که بیکه بکشی از خداتر سیدی
که لب لب لب بد جان لب سانی
که کرد عشق مکر داسی فقیر و کردیدی
که ترک عشق گفتمی سراسی خدیدی
یا چو یاران بدر حجه سن آباد
جان من قوت نیاید که بتن آباد
تو خود آن لطف نداری کی بمن آباد
بیعت افتد که چه دردم سخن آباد
که ای حورای دجانی می طایغ غزلان
نخوی قهرای سبکین فر از آب حیوان
را با کن ای جمعی داند و غزلان
اگر تو کید ای چو او در عالم جان آبی
عین مانت گفتن در دل با غمگساری
اغیار این دیابا که در می اغیار
آخر ای حرم باری از لطم بر کبر باری
کرد غمی کی کشون بهل با بند انتظار
چنین من و لطافت چون کند بر بیکار
کو بخوابد ماند شکستین با یاد کار
و قصد جان با کنی طرب بخر سگینی
کا بهنک خون من چه دلاوی سگینی

سعدی کلفت شکفت بهمانا که بجد
کردگر سخن دشمنان نپوشیدی
قصایبانه مظلوم و لایه محروم
بقتضای مانا استیار کن بسجده
بایتوبدل برزیم آب صبری
خلق تو شتاق و جهانی تو حرم
درباغ روانی سر و خردمان که خلق
نه تناسل گرفتارم بدم زلف زیبا
قرین یار زیبا را چه پروای من باشد
بمیدانم که فریادم بکوش سرین
خرد با عشق سیکند که دیر در کند
تو خواهی خشم بر با که و خواهی جبر کن
سن آن خاک و فادارم که ازین بوی
وجودم به تنگ آید و جرتنگی
چو باز آدم عالم آسوده دیدم
بنام ایزد آباد و ریز و زخم
پرسیدم این کشور آسودگی شد
چنین شد در ایام سلطان عادل
یارب از ناچه فلاح آید اگر تو نپذیری
کرانی بجای بانسج از در تو نیم
دست دروین عفو تو زبانه کلاه
حاجت حوری مذکره کسر حیوانی
همدا ملک حجاب است بزرگی امیری

وله ایضا	
که روی چون قمر از دستان بخت	من اینجای زبان لبها نغمه دشت
دگر نمیشود ای نفس که گوئی	کنون جلالت پیوند را بدانی قد
وله ایضا	
چون سنگ لاله نهادیم بدو	بعد از تو که چشم من آید که بچشم
مادر گریزان و تو از خلق نفوری	جز خط دلا و زنی و طرف بنا کوش
کویند که باغ بهشت است تو خور	روی تو نه روی است که تو صبر کن
وله ایضا	
هزاران سردستانی فدای هر دلا	مراسبت لبشده ای که ماه پر چرخ
چه غم آسوده خاطر از حال نا شکی	اگر فریاد حاصل نشد پیوند آشتین
ولیکن بر من آید ضعیفی با توانائی	مراد قتی نزدیکان طاعت سخت می
که ما را با کسی دیگر نماند است از تو	پندارم که سعدی بسیار سی کردی
وله ایضا	
شدم در سفر روزگار می زنجی	جهان زیر پی چون سگند بر بریم
دگر کان بدرفته آید چنگی	خطا ما بر ویان چو شک خفائی
ملیکان را با کرده خوی تنگی	درون مردمی چون ملک نیک سیرت
کسی گفت سعدی چو شو بهر دل	چنان بود در عهد اول که دیدم
وله ایضا	
بجداوندی لطفت که نظار بگیرم	در دهنان تو کویم که خداوندی
هم بدرگاه تو آیم که لطفی و خیر	در بنویدی این برود بنده جان
اگر بمن جیمی حکیمی و قدری	خالق خلق و نگارنده دیوانی
بر تو پوشیده نماند که سبب دیر	اگر همه خلق تجسمی بدر آید کی را
تو خداوند جهانی که فردی نهی	سعدی با ملک الموت غمی تو فکیر

فریاد بیلان سحر خیز سکنی
ترا چه بود که با صبحدم فرو شدی
که شربت غم بجران تلخ نوشیدی
که آنچه غایت سعی تو بود نوشیدی
کوئی همه عالم غلامت تو نوی
سبزه نشنیدم که مدبر کل سوی
لیکن منم که گفتم صبر ضروری
که کس با دلا را می سر می زده بودی
تو دل با خوشی داری و دانی آید
نه آخر جان شیرینش آید و نه تنائی
بسرمد دیکر از باران که فدام بدی
که بعد از سایه لطفت نداد در باران
و کردم بر در چو خاک بر صوفی با قصا
چو با جوج بکشد شتم از سدنکی
سر زلف خویان چو درخ فرنگی
بدون لشکری چون پیر جهان جنگی
جهانی را آسوب و شوش و تنگی
اتا بکس بود برین سعد زنگی
ای گویم که تو خود وقت هر از صبری
دگر شش حاجی نماند که تو بی شطرنجی
خالق صبح و در آنده خورشید نیری
چه تفاوت کنان که تو را از صبری
چاره دوشی و خبر نه و کلاهی صبری

تنت الخواتیم بعون الملک القیدم

کتاب غزلیات قدیم

ای یادگار که ز کز دل ابرو است
کوتاج مینی غرض با قبول است
گر دکن دشمن و کرد در دمان شیر
تنامه من بقید تو در مانده ام
قوت روان شیفتگان لغات تو
شاید که در حساب نیاید گناه
هر جا که پادشاهی صدری در
با ذراقت چند سازم بر کن
ترسم از تنهایی جوام بر وانی کشد
برکت آشفته ام بگذارد باغ وصل
در دوری می کشم که در خیال فدا
سعدی آتش نامم غزلت بر نواخت
درین این است که صبرم نکند و بان
ترک خواب غلط عین است لکوت
ای پر روی ملک صورت انسان
در ددل با تو همان به که گوید و قل
سعدیا عمر کرانایه بیا یان آمد
لطیفست قیام بر تن چون سرو است
که تو خوابی کسی ماسخن تلخ کوئی
در اندیشه بستم فلم و بستم شکست
ای قریب از خشای درد بلند بر دم

جان نیز اگر قبول کنی بهم فدای
در تیغ نیز طلب بر غمایت
شادی برونگار کسی گشتی
کز هر طرف شکسته ای بلای
آرام جان زنده دلان جانی
آنگاه که فضل و رحمت بختی
موقوف آستان دگر برایت

خون غازی عارفان تناسی عاشقان
کر بنده غیور از سر و گرد می گشتی
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
قومی هوای نعمت دینا پی گشتی
گر ما مقصیرم تو در ایامی جمعی
کس با قیاسی ایم و عهد می گشتی
بعدی شای تو تواند بشیر گشتی

وله ایضا

ترسناکی است و ز بیم روی تو
راغ با نکی می کنم چون بل اویم
با جورت یعبر که چه توانیم نیست

مرد گستاخی نیم با خوش درخت
تا مصور گشت جرمیم حال و می
طبع تو سر آرد از جانی کردل نه

وله ایضا

زرق نقر و شمع و جری تمام گمان
چند بنده که بر رخ و رخسار
هر که با شل تو نشن بود انسان
ای برادر که تو را در دل نیان

ای که بطبوع به بنی فانی کنی
سن در کربل اصحا و تماشا کنم
چشم بر کرده بسی خلقی که با دنیا اند
انکه من در قلم قدرت و حیرانم

وله ایضا

آه اگر چون کرم دست رسیدی
سخن تلخ نباشد چو بر آید زده
که تو زیاده ترازی که گشتم فریب
آنقدر پس که کوئی که عافیت فلان

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه و صلیت
نه من نکشت نمایم به وادار کرد
سرو قاست خوبست تو را رخ برآ
من به غیر بر آنم که دعا کوئی با هم

حوص شست نیست که شوق لغایت
زجر و نواخت هر چه بر سر می داشت
بر جا که دست غمزه برد عایت
قومی هوای غصبی را ابرو است
جرمی که سیر و با مید عطا است
جاوید پادشاهی دیم بقای است
خاموشی از شای تو حد شای است
دشکا و صبر پای شکیمای نیست
بوسه بر پات هم چون دست لایم
چشم خود بینی ندانم راسی خود ایم
سن که را جویم که چون طبع تو بر جای
با همه گش زبانی در تو کیر غم نیست
گر تو را وقت این هست مرا امکان
که مرغی ما سر و دست که در شان
مثل صورت دیوار که در روی جان
بیج خلق ندانم که در و حیران
پهچان قصه سودای ترا ایمان
تو نه آنی که در کس نشنید بکانت
که تو نکشت غمائی و غلای بکانت
تو نه ایی و نه آنی که در این است و نه
که تو خواهم که نباشم تن برنجی جانت

سعدیا چار بنیاست و دلا و تامل
چو ابر زلف تو سپر من قمر میکشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
دل از در پیچ کورت بنفس ناطقه آ
سجاطم غنی سوزناک روی نمود
دل هر که صید کردی بخش مرگ زنده
چشم کوفه دید چو روی لسانست
تو میر کشت حسنی تحقیق تاسی دریا
تو نه در عشق تو بودی خود از این جاسک
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
انزل برون شومای غم دنیا و آخرت
تشریف داد و رفت ندانم زنجیری
سعدی حجاب نیست تو این پاک دلا
سر مست در آمد از خرابات
دل مرده شمع مجلس و
از چون تو سپاده چه خیزد
گر چشم دلم بصبر بودی
صافی نبود بدور سعدی
مجنون عشق را و کرامت در حالت
عند کما نوشته بخواند حدیث عشق
ای متعی که میکزری بر کنار آب
گر سرفه مشکینش پیش ایل دل
مارا در معا طه با هیچکس نماند
سعدی شوی لوح دال لغزش
یار ابلهست صحبت یاران بهدم

وله ایضا

ز ابریده کنارم با شکست	ز شور عشق تو در کام جان خست
وجود مرده از آن آب جا کشت	اگر ابرو زویم دسترس بودی
نشان حالت زارم که زار میکشت	ز شور عشق تو اندر سر قلم سودا

وله ایضا

نه ذکر امید دارد که باشد زینت	بند که پرده از روی شوکت بر کن
نه صبا صنوبری یافت چو مینت	گشت آرزوی آبت که خون غلغلی
اگر التماس بودی لقمه ترشت	نه ترا بختم ایل که سرو فاندازد

وله ایضا

بر خوردن از درخت ارمی و مال دوست	بختم تخفیه بود که از خواب بامداد
کاین خانه جامی رخت بود ایصال دوست	من بعد رخ صحبت اختیار گرفتم
کان دوست بود در نظرم با خیال دوست	بهوشم مانده عقل رقت و سخن سب

وله ایضا

با عقل خراب در سناجات	در خاک فکند خرده خرده
پروانه مشتری سعادت	جان در ره او بجز مشکفت
ای کرده برج هزار شهاب	حقا و بجات ارقوان کرد
جز عشق نبودی ام حیات	تا باقی عمر بر چه آید

وله ایضا

کاسلام دین لیلی در مصلحت است	فرهاد از آن چه که شیرین تر بود
دانند که آب دیده و هوش نیست	سرب بهین طریقی غلغله نگار
مارا که غرقم ندانی چه حالت است	زین در کجا رویم که مارا سجان او
سرب نمیکشم که مقام فحالت است	جز یاد دوست هر چه گویی غایت
بیعی که حیض تو کردیم فحالت است	از هر حجات بوی فانی همی دم

وله ایضا

دیدار یار آتش سبب جهنم است	هر دم که در حضور عزیز می سربین
----------------------------	--------------------------------

سکه محتاج تو باشم هر دم با کرامت
جواب تلخ تو شیرین از شکرمی گشت
ز سیم سینه تو کار من چو زیم میکشت
قفا دو چون من سودا زده سیر میکشت
که در خیال دماغ من لاف میکشت
که با اتفاق بینی ل عالمی سبست
چکند که شیر کردن نهند چو کوسفت
بطمع ندوست رفتی قهای زخمت
که نه قوت گیر است نه طاقت کزمت
بر خواهم بطلع خرزنده فال دوست
در باغ دل رها نکنم خرمنا دل دوست
مستقبل کی که محو شود در کمال دوست
ز کار خورده کی بناید جمال دوست
واتش زده در لباس طامات
کای مالک عرصه کرامات
با تو بجز در جان ملاقات
بر باد شد آنچه رفت بهیات
زین پس من و دردمی خرابات
این باشک نیست که از اطلالت است
کاین ره که گرفت بجای دلاست
و او را بخون با که بریزد جلاست
جز در عشق هر چه بگویی اطلالت است
در هر تعینت هزار استمالست
علمی که ره سخن نماید ضلالت است
در باب کرمیات جهان حاصل اندم

نه که گوش و چشم و دهان دارد آهسته
 هرگز خسته نبوده و حسرت نخورده
 آن ننگدل که دیده بدو ز روی
 اگر خون تازه می رود از ریش بل دل
 مسک برای دل همه ساله تنگدل
 انصاف نبود آن رخ و بلند نهان کرد
 هر روز یقین شد که تو محبوب خدای
 تا که هر قدم ز فرات شرم آب
 بر آن نشاء اول این سال بیاید
 کل مرده با آن زنت در چمن انداخت
 شاید که زمین خرقه پوشد که چرخ
 خورشید و یان جفا پیشه و فاکر کنند
 نظری کن بر من خسته که آرباب کم
 گر کند میل بخوبان دل من جبین
 تو خانی سحر از تو خطا نیست عجب
 سعد یا که نگذاید تو آن ماه مرغ
 آنرا که غمی چون غم ما نیست جدا
 سوز دل یعقوب ستمیده زهر کج
 با منوچهر بدل بر زردیم آب صبوری
 سلطان خیالت شبی آرام گیرد
 کرب را که در دامن کامی بخت ارم
 قاصد رود از پارس کشتی بخارسان
 شرح غم هجران تو هم با تو توان
 از صومعه خشم بجزاات بر آید
 ماضو تیان سحر از خواب در آید

بس بود که صورت فرزند محبت
 جز بر روی یا رواقی که در هم است
 پندش نه که جل درونیک محکم است
 دیدار دوستان که ببینند مرهم است

آست آدمی که در او حسن نیست
 آمان که در بهار صبحا نمیرود
 آرام نیست در همه عالم با اتفاق
 دنیا خوش است و مال عزیز است و تن

حرف الدال

کز عالم جان نهمه دل تا برون کرد
 چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
 ابر این همه تا خیر که کرد این که
 سلطان صبا پر ز رخسارش در کرد

شاق تو را کی بود آرام صبور
 ز نهارا زان بدنه که بر حلیت
 تا در نظرت یاد صبا عذر بخواد
 از دامن که تا بد شد بساطی

وله ایضا

بکسان درو فرستند و درو بگیرند
 لضعیفان نظر از بهر خدا بگیرند
 کاین کنا بیست که در شکار گیرند
 کاکه از ابل صبا بند خطا گیرند

پادشاهان راحت چو تخمیروند
 عاشقان باز در خویش مران تو
 بوسه زان بر تنک بده یا بقر
 کبر آید بر زبان نام منت بکی نیست

وله ایضا

گر شوق تو هم دیده چه سبک آید
 کاندو ده دل سوخته هم سوخته آید
 در آتش سوزنده صبوری که توانم
 تا بر سر صبر من سکین ندوانم
 تازنده هم از چنگلش که بر نامم
 کرد عقبش دیده حسن سل بر نامم
 پیداست که قاصد چو صبح تورا نامم

وقتت اگر از پای در آیم که هم عمر
 دیوانه که بربدهی خود چند مرد
 هر که که بسوزد جگر دم دیده بگرید
 شیرین نماید بدانش شکر و صل
 ترسم که غم نام من این درد دروغا
 فرماید که چون شرح فراق تو نسیم
 ز نهارا که خون بچکید زلفه سعدی

وله ایضا

مستان صبوحی اینا جات بر آید

آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند

یا لطف صورتی تو و دل نقش عالم است
 عیش خوش بیع بر ایشان محرم است
 در بهشت در مجاورت یار هم است
 لیکن یقین بر همه چیز می مقدم است
 سعدی بر یمنی دست همه در خرم است
 زیرا که نه رفیقت کرد صبر توان کرد
 هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
 چون بایت من نه چوید لهما حقا کرد
 هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
 از سبزه بکشته بدو لاله فشان کرد
 پیرانه سرش دولت روی تو جان کرد
 صید را پای به بندند و راه گیرند
 سرور بر تو فشانند و دعا گیرند
 کاین متاعیت که بخشنده دهانت
 پادشاهان بخل یاد که از سر کنند
 ما که باشیم که اندیشه ما گیرند
 باری کشیدم که بجران توانم
 و رنبد دهی سلسله انیم کسلانم
 وین کرینه نیست که تش فشانم
 آنرا که فلک زهر جلدی بچشانم
 کاندو دل من حسرت روی تو نامم
 فرماید بر آید ز دل بر که بخوانم
 هر کاین همه شکر بخورد خون بچکانم
 کرد از من و سجاده و طامات بر آید
 کو بچکان سر سیموات بر آید

درباغ عمل شاخ عبادت نشانند
تا کردیایکم شود از اسن سعدی
بجوی لاله رخان هر که عشق از آید
مذاغم بروی شوخت چگونه فخر آید
ترش نباشد که صواب تلخ و کما
خروشم از غف سینه است و ناله از دشت
در پای تو افتادن شایسته می باشد
بسیار ز نوینیا بر خویش و دارد
که جو صندم را صورت بتو هستی
رقص از سر بایرون امر و نخواهد
کس بر لعل لبت واقف نشود بعد
که از جغای تو روزی لم یار آید
دل عجب نبود که بسخت از ترش عشق
و که بروی خود از خلق در جفا هست
یکی بسبع رضا گوشت دل سعدی
زلف او بر رخ چو جویان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد
که رنگد آن پر شکر خوابی بر سر
از وفا با هر چه بتوان میکند
سیل بین کان سروا می کند
حاجت صحران بود آینه هست
سن بهم اول روز دهنتم که عنین
که مراد ما نباشد که مباسش
سعد با غیر از تحمل چاره نیست
تا کس را جان شیرین در تن است

در بحرال درمکافات بر آید
گوشت دو عالم بی کسب لغوش
وله ایضا
امید هست که دیگر بقتل یار آید
که بر به بند ز ندیق در فنا آید
که از دمان تو شیرین و دلنوا آید
نه چون در سخنان کز سر حجاب آید
که بوتری که در اشیان نخواهد دید
بزرگو از مقامی و نیجخت کسی
بیا و گونه زردم برین نقش چون
بجای خاک قدم برد تو چشم سعدی

وله ایضا
در ویش که یار ازش با جغش می باشد
بازین سان که وجودت است می صوفی ها
شاید که مسلمان با قبله صحنی باشد
کاین مطرب نایکم خاموش نمیشد
بازین سان که وجودت است می صوفی ها
بازین سان که وجودت است می صوفی ها
بازین سان که وجودت است می صوفی ها
بازین سان که وجودت است می صوفی ها

وله ایضا
کنند شوق کشانم بصلح یار آید
چو جای بوم که پولاد در دل آید
که کسی تو هم مرده فرار آید
از درد عشق تو دیشم می صلیح بود
بناز اگر بخرامد دخت قامت تو
اگر قبول کنی سر نسیم در وقت

وله ایضا
مشک را در شهراران میکند
ماه رخ در پرده پنهان میکند
تنخی کان شکرستان میکند
جوهری عقل در باران حسن
سن همه قصد وصالش میکنم
تیر خزان و کند ابرویش

وله ایضا
سروین کاهنک صحران میکند
که بخارستان تماشا میکند
خون سباح و خانه نیا میکند
چون مراد او ست بل میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو
خافل است از صورت زیباست
صبر هم سودی ندارد کاهنک
یار زیبا که بریزد خون یار

حرف الشین

کوزه چهل سال هیبت بر آید
رختم همه در آب غزلیات بر آید
قصا همی بر دشت با بچکت باز آید
که هر دم از در او چون تو یار آید
که گریبان منت قصه در آید
که هر که چون تو گرامی بود باز آید
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
شاید که وجود ما پشت عدمی باشد
برگشته که زدن نوع کر می باشد
دانکه که چرا لبها دیوانه همی باشد
آلبکسی کوئی کورا المی باشد
ایسر عشق چه تاب شب در آید
ز رشک سرو روان در دهر آید
چوبت پرست که دیشب نماز آید
که سو خوش سخنمای و دلنوا آید
قیمت لعلش بصد جان میکند
وان شکر غم هجران میکند
عاشقان را عید قربان میکند
وز جفا با هر چه توان میکند
ما خوش آن میل است که نایم کند
انکه صورت های دیبا می کند
راز پنجهان آشکارا می کند
زشت نتوان گفت زیبا می کند
هر تم کان دوست با ما میکند
کرد آن کرد که حسد میکند

دست بجان نیرسد تا سوزش
 اینی از خوشی سر که بجان دافند
 هر که برسد ایفان حال است چو کند
 لذت و قمتا خوشی قدر شد پسین
 عشق تو گفته بودمان صدی آرزوی
 بجان پای عزیزت که عهد شکستم
 شکفت مانده ام از باد روز و آفتاب
 نماز خودی از دوی شرح جایت
 من اینجا و قمتای وصل تو ز کجا
 باز از شراب شیرین سرخوار دارم
 ساقی سار جامی که زنده تو به کردم
 شستم آب غیرت نقش و نگار ظاهر
 که هست با جالت باز خوب و یار
 سوس طو عشقم دروادی تنجلی
 تو پیدا کر زین در بلامت بروم
 ترک کفرم ازین بشرک نهادم پا
 کر رسد از تو بگویم که میرا می رسد
 غرمان در دم باز اکت از جان کنده
 اگر چه خا هرت با بر کسی سوزد دارد
 اگر خود دولت قارون کی دست یافت
 من غبت زهر سوزی زیار ای کده
 چو پای جاده بیرون شد چو نفع افروز
 بزمی در بهت سعدی چو خاک یافت
 دلم تا عشقا زاده در و خرم نمی نیم
 مرار از بست اندر دل بخون دیده پرور

بر که توان نهاد دل تا ز تو و آستان
 فارغی از فغان من که بفکرت نشن
 خون شد و بدیدم همی از رفو بچکان
 کرسن زین دمی چنان یادم و قدر نشن
 قوت شرح عشق تو نیست بان غایب
 آه و دریغ و آب چشم که چه پادشاه
 عمر من است و زلف تو بود که در آتش
 نیست مام کام من ان کلفا نمیشد

حرف المیم

که بخو است قیامت کی میبوشتم
 نماز کردم و از خودی ندانستم
 نماز من که پذیرد که روز شوبستم
 چنین کی هست خیالت که رفتن
 اگر چه آب حیات ای لاک خود جستم
 بکش چنانکه تو دانی که سعدی هست

وله ایضا

مضطرب بزن نوای که خرقه عار دارم
 سیلاب نیستی اسر در وجود من
 کاند سر سراج دل نقش و نگار دارم
 آن نقطه م که دیم که لب جو دارم
 بگذر که نیم جانی بهر ثار دارم
 سرست اگر زانی بهر ثار دارم
 محروح لبتانی چون خود بهر دارم
 زانمی که ریخت وصل و کام دارم

وله ایضا

نه بر زرق آره هم تا بلامت بروم
 چون هوادار قدیم بدیم جان بزم
 تالاب کو را بخار و در است بروم
 و بر بدغم بهر مر که در شرم هست

وله ایضا

مباد آن روز و ساعت که صبح یافت
 یکی بهتای من جستی منی بهتای من
 کجا بهتای من با که جان یافت
 بجات کز نیان جان بجات دیوار
 که من مرد کرایان زهر سوزی بر اندم
 شراب صلا اندر ده که جام و دل نشیم
 چو کار دست بر دهن چه بود از دوا
 معلوم کو دب کم که من جنس دارم

وله ایضا

دلی سخم کجا جویم که در عالم نمی نیم
 دمی بی بهم خرم ز جانم بر نمی آید
 ولیکن با که گویم را چون محرم نمی نیم
 مارا میکنم با در چون مان نمی نیم

گرد در امید تو چند لبس و پوش
 آتش عشق استخوان نیست که در کشت
 جان من است لعل تو بود که لبس
 که با جل فرار سوزی بهج و آتش
 بس کند عاشقی تا ز جهان جانش
 ز من بریدی و باد که منی پیوستم
 که با خیال تو عقد نما چون بستم
 چو بودی از بر سیدی با منست دتم
 که با وجود تو دعوی کند که منستم
 و ز باغ وصل جانان کل در کنار دارم
 که خاکه ان جستی بر دل غبار دارم
 سرگشته ام ولیکن با منی استوار دارم
 عیدم من که در سر سودای یار دارم
 تا با ماد محشر سر در رخسار دارم
 دلم اینجا است به تا بسلا بروم
 نوارادت نکند از شغری استم
 از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم
 بیدار تو خوشنودم بکهار تو خوشنودم
 من کاند ز وفاداری تنخواهی یافت
 سخی دوستی ما با که باور دارم
 درخت دوستی نشان که رخ صبر کند
 پند کو بگذر ده که من ابل فرزندم
 پسندی بر دلم کردی که بر دهنش نشد
 دهم با جان بر آمد چون که می نیم
 تحمل سینه با زخم چون بر می نیم

<p>هر که یکم کران حاصل بغیر از منم باید مدعی دوست و اندم هم نمی منم</p>	<p>که تا سنا کشتم دل خرم نمی منم نخستم آبروی من بر دانه بسکه سیرگم</p>	<p>خوشا و خرم اندل که هست عشق جان کنون هم دگرش ای صدمی کار خوش</p>	<p>زهی سعادت من که تو آدمی سلام اگر سواد شکوایدت زبان بکشی</p>
<p>مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام درون جا به پدید است چنانچه جانم</p>	<p>ولله ایضا قیام خوشمست که درو عمل میگوید تنک میپوش که اندامهای معینیت</p>	<p>ولله ایضا خوش آدمی علیک سلام و الا دست خجالت سرو آرزو کن بجزا</p>	<p>تو روح پاک و انبای می ذکا بهرام درون پرین می چون مغرکیا بادم</p>
<p>برین شراب همه صوفیان در دهم من فارغم از هر چه بود بیکه کشتم</p>	<p>ولله ایضا گردشتم از آنکه دوست ملا زین پیش بر تنگیمی با همه مردم</p>	<p>ولله ایضا آواره دستت کمن تو به کشتم از بند تو بر خاتم خوش شستم</p>	<p>درین طالع همه ساقیان شاد می کو خلق بداند که من عاشق و مستم</p>
<p>تا یار بدیدم در اخیار به بستم من خود ز نظر بر قد و بالای شستم</p>	<p>ولله ایضا ای ساقی از آن پیش کشتم که از حیفست سخن گفتن با هر که از آن</p>	<p>ولله ایضا تا روزی تو دیدم بر کمر کشتم تا روزی من خفته نه همسایه کشتم</p>	<p>از روی نکایار بن تو بیزارم اگر کن شبهه که در بر من از اندیشه کشتم</p>
<p>دشنام من ده که در دوت بقدرم در بند تو افتادم و از جمله برستم</p>	<p>ولله ایضا بند نه غمهای جهان دل من بود کافر مکر دل باغ و سرحد ادم</p>	<p>ولله ایضا که نه سودای کل و لاله مراد ارم هر کجا پایی نمی فرق سر کجا ارم</p>	<p>و میرست که سعدی بدل غمش کشتم منم این بیو که سروای تا شاد ارم</p>
<p>از رخ لاله و نسیرین چه تشنایم ور در تشنه زلف تو طعنیاد ارم</p>	<p>ولله ایضا بر گل روی تو چون لب لب شدم اگر بسجده روم آبروی تو محراب است</p>	<p>ولله ایضا تو سن خام طمع بین که چه بود ارم دست من گیر که دست از دوزخ ارم</p>	<p>جانم از چشمت سودای صال تو به سرس در آن که چشم از بهر کای دوزخ</p>
<p>دل شیدا بچه تیر سیکه ادم سک هر روز چندین غم فردا ادم</p>	<p>ولله ایضا مگر طوبی برآمد در لبستان جان من عجب دارم ز نجات خوش مردم کلان</p>	<p>ولله ایضا لبس عشق می بودم رخ دلدارم منم بار بکشت خود چندین بی منم</p>	<p>سعدی خویشتند خوان معنی تو ام منم یار جان من است که روی با منم</p>

بسیار بود و هرگز نمی گشت تو باطل شد
در شهر بر سوانی دشمن بدقم برزد
گفتی بجز من این ای سر جان بجز
بایا دگر سعدی در دوست نمی گشت
و ده که دور از تو چنان میوزم
سوختم مگر چه فایدم گفت
با تو یاران همه در ناز و نعم
بیای که در غم عشقت مشویم بیتو
شبها ز فراق تو میالم ای پر حیا
دومی تو شربت وصلم نداده جانان
پیام دادم و گفتم بیا خوشمیدار
ای بیاد هوس در افتاده
میقدم بر خلاف نفس نه
خود بیکبار از تو بستاند
دیدم این روز سفل نواز
مکات آزادیت چو ممکن نیست
سعدیا تا کی این جریل زنی
بسکه با خویشتن بجوی راز
ای و لوله عشق تو بر هر سر کوی
آخر ترجم سمرقونی نکر آن را
ای هر تنی از فکر تو افتاده کجی
بر هم نزن دست خزان بر زمین
باین همه میدان لطافت که تو داری
ای باد که برخاک در دوست گشتی
باری مکت بر رخ جانان نظر افتاد

من نیز بران شرطم که تو به هر چه
تا برد عشق آمد بر نظر تو بریم
فرمان برست جانان بشنیم و خبریم
سیم دل سیکندم برخاک درت کشم
مجنون رخ لبی چون قیس غریب
گر میبود جنت بر کنکرت خوشنیم

وله ایضا

که یک شعله حبهان میوزم
که من از عشق فلان میوزم
من کشته کار از آن میوزم
شمع و شمش رخ شایدار
رحمتی کن که سیه سیکردم
سعدیا ناله کن که گنگنم

حرف الواو

همیشه زهر فراق همی چشم بیتو
اگر تو بر من سیکین جنس کنی جانان

حرف الباء

در خیال خدای نخواست
چرخ بهضا فکاسی نداده
چون گرفت از تو جان آذاده
شهر بند حواس نکشاده
محل از پیش نا فرستاده
راه کم کردن از طریق صلاح
ریج برداردی و نفس مباحش
چون تو آسوده چه میدانی
لاف مردی زنی وزن باشی
به زمان چون پایه چند نانی

حرف الیاء

کاهی بودش تعبیه هر بن بوی
وی هر دلی از جور تو آواره بوی
گر بادیستان بردار لغت بوی
کم می شود تشنگی دین شوختم
مایکل تو باک نداری که بر آئی
در کان نبود چون تن نیای بختی

وله ایضا

پندارست از روضه رضوان بجا
سرشته چون در همه آفاق کشتی
دور از سبب غیبت که شورید سودا
از کف ندمم درهن معشوقه زیبا

خاک سر هر کوی بعیاده می بریم
فریاد لب شیرین چون خسرو پری
و ربا تو بود در رخ در سلسله آویم
چون دوست یگانه شب با غیر یگان
و مبدع شعله زمان میوزم
شفقتی کن که بجان میوزم
کس نداند که مخان میوزم
بیا بین که در اندم چنان خوشنیم
چو روز گردد کوی در تشم بیتو
دو پایم از دو جهان نیز در کشم بیتو
جواب دادی گفتی که من خوشم بیتو
بادت اندر سر است یا باده
در بیابان غفلت افتاده
در هوای ست ای پر یزاده
که مرا غیبت عیش آمواده
همچو خنثی به باش زاده
خنده در روی لبست ساده
چون صراحی با شکست بیجاده
روی تو بر داند دل ما هر غم بختی
با آنکه روان کرده هم از هر چه جو
بر خطه بدستانی هر روز بجوی
از شک نخیزد چو دل سخت تو روی
سعدی چه بود در خم چو کان تو کوی
هر خطه چو شورین دوان در دوش
بل تا برو نام من ای بر بختی

جز یاد تو بر خاطر من نکند دای جان
بسیار گذشتی و نگردی بوی پایم
قلب تو در کس ننگندی که ببرد
چو بوم رفت که با سخن نیکوئی
تو از نباتات گرویده بسیرنی
ولیک با بهیمیه تو بهر توان کرد
هزار گونه سپهر با خیم و هم گذشت
به یک پای نهادی بر تپه عشق

با آنکه تو کیمیا ره هم از یاد بشتی
کیم نکشتی که بخاطر نکشتی
ششیر تو بر کس نکشدی نکشتی

با طبع طوالت چکند دل که نسا زد
سوی شکر الفاظ و جوی هم نالکش
سیلاب فضا نستر از دقت برآیم

وله ایضا

باتفاق و لیکن نبات خود روی
بیا و کر به یکدیگر نیکوئی
خدنک غمزه خوان دلق توئی
پرست یا شکر دست از جهان توئی
ز خاک نعدی بپاره بوی شاد

هزار جان بارادت ترا همی جوید
کلم نباید و سر و دم چشم در ناید
درست شد که بیکد و دست توئی
در زانای شب چشم در دمنده
هزار سال پس از مرگ او توئی

شرطه هر دقتی نبود لایق کشتی
سروی من اندام و بی جور کشتی
آخاکه تو بر خاطر سعدی خوشی
شکایت از طرف است با تو بدی
تو شکر دل بارادت دلی نجوئی
مرا وصال تو بایکه سرو کلیدی
ترک خویش بگویم کی طالب بهی
تو قد آب چو دانی که بر لب جوی

تمت غزلیات قدیم بعون

الملک الکیرم

کتاب الصاحبیه فی نعت النسبیه

لکین ختم رسالت محمد عربی
ای چشم و چراغ اهل بدیش
صاحب دل لایسم قلبی
ما هله الذنبا بد و خلل
کالضاد الصدا لکبر العالم
بشر الینا بالرجاء جمعه
وغل حیره الناس تحت ظلاله
او بخل النسان من سالت الله
ای بلند خیر خدایت مزو دنیا مان

شیخ روز قیامت محمد فخر

اگر نه واسطه روی و روی او بود

فی نعت النسبیه

همان بیت عند ربی

ای وصف تو لایستی بعدی

فی مدح صاحب الدون

المستنصف البراجل العبد
وتفايض الدنيا بد و لیس
ازال فی اهوی الحیو و اخلد

میزان عدل لایجو و لایجف
مهادتو رجو خیر المرحی
هذه الجلال لکما و صفنها

وله ایضا

آنچه روزی بر روزی غزلیات آن

جاودان نفس شریفیت پر و فرات

خدای خلق کفایتی هم بل و نفا
مقصود وجود آفرینش
خود و صف تو و زبان معنی
طوبی لمقر التعمیم الی غید
وما اعتدک الی اعلی مرتبت
ومتی قصدت قصد خیر المقصد
لحمد بن محمد بن محمد
الآن هله الله فیه و متد
بعدان بر جمل فرماندهان

د اعیان اندر دعا گوشتن پیش سرور
نعمتی بکنی مرصفت حق در باطن
یا رب کمال عاقبت بروم باد
سال و هفت مبارک روز و شب
فرزند نجات تو پیش خدا و خلق
خمن مگر تو را ستر مرادان است
در فطر باران بهاری چه توان گفت

وله

هرگز بر طاعتی گفت که شست
طریق و رسم صاحب دولتان است
پدر چون با خداوندان لقادر

وله

بندگان شکر خداوندان گویند
معلوم دست بسته مخلوق را بکوی

وله

همیشه با خصوصیت جود و ترسار
پدرم بنده قدیم تو بود
خدمت دیگری سخا بد کرد
در شمتا حقیر بود صورت فقیر

وله

چه دست مرتب باشد در زندان کن
آن گیسو دل افراود فارغ شست

وله

تو چو بایست از آتش درین نیرای
گویند برکن رجاری کدو بنی

طاق ایوان تو دیم بوسه بر کیوان
حق تعالی از نعمت آخرت تاوان داد

وله فی المصح

بخت بلند و گردن گیتی کام باد
فردا که کسی شمع بی نند بخت

قطعه

کیمیش ایل شرف منصبی بودار
و گرنه منقبت قباب معلوم است

دو بیتی

کرد در همه جزیری صفت بخت
یاد و کسی گفت که رضا ان بخت
در صورت و معنی که تو داری صفت
نیکی و بدی در کمر و در شست

المقطعات من الصاجیه حرف الالف

هر که در بند تو شد بسته جاوید باد
پای رفتن بحقیقت نبود بند باد

ایضا

تا چشم بر قضا کند و کوش بر رضا
سپاس در خدای لطیف دانا
کاین دست بسته هم بکشانند عا
که لطف کرد و هم بکاشت اعدا

ایضا

عمر دین کی بسر برده است
بنده زاده چود و چود آمد

کو نه نظر باش که در سنگ کوهر است
چنین که هست نما قدر دولت
لیخت ناز که حقیر است و شوخ کن
که هر شبی بی اختلاف رویش است

ایضا

پنداشت که مصلحتی تاخیری است
براه راست توانی رسید مقصود
کو هیچ مزین که خیمه بیا کند
تو هست باش که هر دولتی نیست است

ایضا

بر دست و بر دود بر و بر دست
پرسید از چاره که تو چند روزه

تا عیان عمر و دست چو تن باد
دولت اندر تنی باد و دست چو تن
اقبال دولت و خیرت مستدام باد
حمده تو بار رسول علیه السلام باد
همچون تو نیک عاقبت نیک نام باد
چو حاجت بشا طبعی زیبارا
در نافه آهوی تاسی چه توان گفت

ایضا

از نامه بخوانند سحر آنچه نوشت است
که بنوازند مردان نکور را
نمودارند فخر زندان و دار

ایضا

چو توان گفت که رحامی خداوند
وان کشاده باز به بند بر قضا

وله

کمرک هر دو طرف تهیت بودار
هم بروی تو دیده بر کرده است
که در نعمت تو پرورده است
قیمت بران کند که پر شک آفر

ایضا

که دست است تو باشد اگر کرد دست
کو رخ مننه که بار میاید است

ایضا

بکار بر آتش دوزخ بر من در صفا
گفتا بدان که سال مرا بیشتر زنی

خدیجه گفت من ز قد تو بر خیزد خدا که بر من و تو روز باد مهر و گاه	بگذشته هم بگو که ترا کای هست دادش چهار پانچ خوبی که در کرد	ایضا	کامروز با تو هم خصوصیت نداده اگر شود بدید که نامرود و مریت
وله	ضرورتست بویخ با کسی گفتن ایضا	ایضا	ایضا
و که لطف بر میرد بقدر کوی ایست خلق بر آرد چنانکه توانی	بگم آنکه ترا هم میدنعت است ایضا	ایضا	ایضا
وله	علاج واقعش از وقوع باید کرد ایضا	ایضا	ایضا
بروز کار سلامت سلاح جنگ بمان گفتم چه کرده ام که نکاهم نمیکنی	آن دوستی که دشتی اول چراست ایضا	ایضا	ایضا
کریمای حجت جاوید است دست بر پشت مار مالین	بیطرف نه کار بسیار است ایضا	ایضا	ایضا
کریم فی زبان دراز کند وله	فتوحانی بیان یقین نشود ایضا	ایضا	ایضا
برگزین باغ جاوید بزرگ نم وله	قانون گرفت که شدی در دوا ایضا	ایضا	ایضا
عجب آن کن که پیش ملک برگرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخندش بر جوش ایضا	ایضا	ایضا
خواست تا عجب کند پرده بیکان وله	کر چه درویشم بچند خشت نیم ایضا	ایضا	ایضا
یا اسعد الناس جلالا سعاد وله	لا یطلب الخیر الا من معنا ایضا	ایضا	ایضا
کرده بشیر یکسر نشتر است دشمن اگر دوست شود چندان	در پای کسی رود که درویش است ایضا	ایضا	ایضا
وله	در میان است بسیار است ایضا	ایضا	ایضا
در سرای هم کرده از پس پرده وله	از تو بر سر که نوب غیب بخواند ایضا	ایضا	ایضا

مرکزین باد تنم بیاویر	کرت جالاک و مرگ است	اگر کسی پیوده خون خویش بخت	گند هرگز خنین دیوانه دست
توزیر بکف نمی یاری نهادن	ایضا		سپاهی چون هند بر کف دست
ره نمودن بخیر ناکس ما	پیش اعی چراغ دانش است	نیکوئی بایمان و بی ادبان	تخم در شوره بوم کاشتن است
یکی از بخت کامران بسنی	ایضا		یکری لیل از مجاهده است
آن دران چاه خویش بفتاد	وین برین بخت خویش است	باج دولت صدای می بخت	هرگز این مقام و دولت است
اجرم خلق را بخت است او			کمر بند کی بساید است
تدبیر صواب از دل خوش نیست	سرمایه عاقبت کفایت است	شمیر قوی بنیاد را ز نوی	یعنی ز دل شکست تدبیر است
ای نفس چون وظیفه روزی بخت	ایضا		آزاد باش تا نفسی روزگار
وله			ایضا
صاحب جمال چه غم از نقص او جا	از پیری بگشکست هیچ باک است	چون دولت جوان خداوند کار	بستر که جامه که در پوش مرد است
کویند سعد یا چه بطل مانده	چون د پیری که بر سرخ و زرد	مردی که هیچ جامه ندارد با تن	سختی بر که وجه کفاف معین است
این دست سلطنت که گاه بخت	ایضا		صاحب هنر که مال ندارد معین است
بی زبیرت نشود کام دوستان	پای یا خشت بجز در قید و ان	بچند اگر هیچ کنی کامران نمی	زرد در میان مقابل روح درین است
آری مثل مگر کس فردا زورزند	چون کام دوستان ندی کام دشمن	بچون است نیت که پیش نیست	حاجت بر کم فعل که با نیت است
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفید	سیمرغ را که قاف قناعت نشین است	از من بنیاد اینکه بد بختان که خط	سنت بر آنکه سید بد خویش برین است
که مرا بختی در بهشت برند	چون خارشیت بر بزم سوزن است	صد کنج شایگان سپاهی جوین	دید از دیدت نخواهم دخت
وله	ایضا		ایضا
دیل را که ندان زندان با د است	کاین چنینم خدای وعده نکرد	که مراد بهشت باید بخت	بگردن سیر و فریادش از پوت
وله	ایضا		ایضا
کسی بخت غمت بال اندر است	چرا دروغ خانی خورد باید	را با کن تا بگوید دشمن دوست	که دنیا و دین را درم باور است
چه مردی کند زور بازوی جا	ایضا		ایضا
بدان مرغ ماند که بر شخص او	که بجال سلطان بی لشکر است	تخمی دست با بهیت نام بخت	زین نشت روی نکو چادر است
خردمند را جا باید نه مال	پرورش بسیار و خود لاغ است	و کر کن نکر تا جوابش چه بخت	سجاست اگر آدمی سرور است
و کرد است خوابی سعدی شو	و کرمال خواهد سجاده اندر است	مذلت بر دمر و مجهول نام	و کرد چه بال آستانش زراست
که تو کوئی حدیث عشق کوی	ایضا		ایضا
	اینقدر حکم بر زبانم هست	لیکن از منع کریم خواهی کرد	دجله را پیش باز نتوانی بت

اشفتن چشمهای مست
وین طرفه که در چشم او
بیا که برده براند ختم صورتش

حرف

بناشای میوه راضی شو
وادمی را که دست تنگ بود

حرف

ملک تیس درخت بارور است

وله

بس چون تو ملک نام بخت نشاند
دانی که بر نیکین سلیمان چو پیش بود

وله

تاگوئی که عاقلان حریص
کاسنچه در مملکت بیفرایند
چو دولت خواهد آمد بنده

وله

نکنی دفع ظالم از مظلوم

وله

اگر خونی نریزد پادشاهی

وله

رحم و آئین پادشاه آن است

وله

آریه سنگ ده هزار منی

وله

ش غلامی که آب جوی آرد

ایضا

خونابه ز چشم ماروان است
دو هفته بیک قرینه برخواست

ایضا

دعای خیر تو گویم اگر نوبخت کنی
ای که دست نیرسد بر شاخ
نخواند خطا دپای فراخ
بلند از میوه که کوه ماه کن دست
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهی
کرمانیز دست که بودی
چپه و از دزدی آنکه توبه کردن
که کوه را نیاید دست بر شاخ

وله

چون بختش بر آورد نادان
هر کس بر او خوشیش کامی ماند
از جمله باند و دو کشتی بود
میه که بار بیش نتوان خود

ایضا

خرم تنی که حاصل غم غمیز را
بادوستان بخورد و بدش را

ایضا

از شنای جمیل سیکاهند
راحت از مال می بختی بران

ایضا

چو بر کردی روز نیک بختی
در دویا و بروی نیش کردی

ایضا

تا تو با صید کرک پرداری
گوشت فندان هلاک میشند

ایضا

ببایکشت هر یکچذ کرکی
برزاری تا دگر کرکان گیرند

ایضا

وز پس مرگ او وفاداری
با خردمند زاده نیکرند

ایضا

لیکن از زیر بر زبر بودن
هزار آدمیش نتوانند

ایضا

دو ددل یار مهربان است
پیدا است که آخر الزمان است
من آن نیم که سخن بخلاف خواهند
الحار

بار که گرد می وصفه و کاخ
که نتوان سید سخت بر کاخ

الذال

ز قناعت میوه باید کرد

رباعی

دریاب که از تو بچنین خواهد ماند
دل در جهان بنده با کس ظاهر کرد

ایضا

نیکیا بان دولت شاهند
تا هم عمر و دولتش خواهند
همه بیگانگانش خویش کردند

ایضا

تا دل خلق نیک بخراشند

ایضا

بس خوانا که در عالم بریزد

ایضا

که خردمند را عزیز کنند

ایضا

بد و مرد از کمر بگردانند

ایضا

آب جوی آمد و غلام برید

دام هزار ماهی آوردی	ایضا	ماهی این بار رفت و دم برد
وله	ایضا	ایضا
خرد عاگرد که بارش برید	ایضا	سبل گرفت خرد و بار برید
وله	ایضا	ایضا
صبر کن تا بویفت درونی	ایضا	که همه پای بر سرش مالند
وله	ایضا	ایضا
کا بهن تخت که بر بنک صفت	ایضا	تواند که تواضع بخند با او
وله	ایضا	ایضا
هر چه بر نفس خویش نپندی	ایضا	نیز بر نفس دیگری پسند
وله	ایضا	ایضا
بدست خویش کن جایگاه خود را	ایضا	که دشمنان تو با تو ازین ترسند
وله	ایضا	ایضا
تو بعل از دو آب متماری	ایضا	ورنه ایشان بقوت از تو بپند
وله	ایضا	ایضا
تو هم دل مبدای خداوند کن	ایضا	چو کس را ندانی که جاوید ماند
وله	ایضا	ایضا
جوشن بیا رویزه و بگوشن	ایضا	تا روی آفتاب معصوم کرد
وله	ایضا	ایضا
ز دور چرخ چنانی تخت بخت	ایضا	که از گرد تو مردم هنوز میالند
وله	ایضا	ایضا
الحی منای مال ایام	ایضا	بچون تو حلال زاده یابند
وله	ایضا	ایضا
طفلان ترا پدر بپرید	ایضا	از دست تو دست بر خدایند
بسیار برفت و بجای نرسیدند	ایضا	ارباب فنون با همه علم کنجوانند
وله	ایضا	ایضا

چون گنج شدی این را خسرو گزینا	ایضا	که خار دیده به بخت نیک بختی نه
وله	ایضا	ایضا
تا گمان را فراستی است عظیم	ایضا	که چو تار یک طبع و بد خویند
وله	ایضا	ایضا
که جهان فتنه باشد از چپ و راست	چون دو کس مشورت کنند بحکم	کوید این عیب من بهی گویند
راستی پیش کیسر و همین باش	و آتش صفت پیش و پس باشد	تو پریشان نکرده کس را
سخن گفته و گریه زینا دید بان	کورمانده تو پس باشد	خونین را بوزن شعله بر آس
وله	ایضا	ایضا
پسر نور سیده شاید بود	ما زمانی در گریه زینا کردن	که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد
پسیر فانی طمع دارد که باز	ایضا	ایضا
غله چون زرد شد آید دانه	پانزده ساله چون پسر گردد	سبزه که جمال آن دارد
وله	ایضا	ایضا
دوستان آمدند آلب کور	تا گمان با نیک در سر ای افتاد	که فلان را محفل و عده سید
انگه پیوسته با تو خواهد بود	قدیمی چند باز پس گردید	و انکه او دوست و همیدار
و فایده یکس کرده است کیتی	عمل تست و نفس پاک و ملید	نیک در یاب و بد کن زنهار
وله	ایضا	ایضا
هیچ فرصت و رای آن مطلب	چو سیدانی که جاویدان بمانی	رواداری که رسم بد بماند
تو هم همین مباش و غره شو	که کسی مرگ دشمنان بیند	تا نمیرد یکی بنا کاغذی
آدمی فضل برد که حیوان	که فلک هیچ دست نکزیند	شاد کامی مکن که دشمن مرد
که تو کوئی بصورت آدمیم	ایضا	ایضا
بسایب با طعنه اندک و دو	هوشمند این سخن عجب دارد	پس تو همتای نقش دیواری
وله	ایضا	ایضا
میرا عمل از دست خلق بخورد	چو قطره قطره باران خورد و بر کس	که سنگهای بزرگ از کمر برداند
وله	ایضا	ایضا
یکی نصیحت در پیش و از خواهم گفت	عجب که در عمل از نهر بر یکند پیر	حذر نیکند از تیر آه زهر آلود
	ایضا	ایضا
		که این موافق شاه زمانه می آید

اگر چه طالبی اند شمع ضعیف ترست
وله
نه دشمنان شنوای دستاچه گوید
وله
گشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب
وله
کلیم خویش یار دسیه کلیم از آب
وله
وانکه زیان پیر سدا زوی خلق
چون نکند رخنه بدیوار باغ
بندگان را نه حد بدر سنوا از
رحمت صفت خدای باقی است
وله
شنیدم که بیهوده زنی در روند
وله
تو خود جفا نکنی بکیناه بر بنده
وله
صانع نقشند بیما
رزق طایر بخاد در پروبال
بسمع خواجهر رسانید اگر مجال بود
بلفظ و فوی تو در بوستان وجود آ
زور کم کشتن فرزند تقا در بقضا
وله
نه هر که ستم برداری تواند
وله

ایضا
کسی بجمه شمای برادران غریز
ایضا
هر که بروی منی مهلت عیشی دارد
ایضا
نه آهست که در خمی و مجوعی
ایضا
عالم ظالم بسنان ظلم
فهم ندارد که زیان میکند
ایضا
این سخن سهل ستیری گوید
ایضا
کجرم و خطای ما نباشد
ایضا
هر آن که خدا را که بیهوده زن
ایضا
بیشی از کس نخل بر نشاکثیت
ایضا
که بجز طعمه فسر و آید
ایضا
شکوفه شکفت و شما نه ندید
ایضا
باش تا دست دهد و آید نام و آید
ایضا
پیداست که امر و منی تاکی ماند
ایضا
تا چار مانده داد خود بستاند

که تیر آه سحر بر نشانه می آید
ایضا
که عیب در نظر دوستان نه برسد
ایضا
تا جان بر سر است چنین چاه بود
ایضا
وگر کلیم رفیق آب میرد شاید
ایضا
این همه بیدار دشمنان میکند
دزد که نا طور همان میکند
زود باشد که برتری جوید
وان را که خدای برگزیند
ایضا
همی گفت و رخ بر زمین مینهد
ایضا
وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
ایضا
که همه نقش او نگو آید
پر دهد تا بنسزد او آید
که اسی خزان اوراق را گفت گوید
بمن رسید که گفتی و لی من رسید
چاه دروازه کنعان بیدار نماید
ایضا
میان چنانکه میسر و میر
ایضا

دست ملک الموت نبرد خواهد بود	وین حال بصورت ذکر خواهد بود	در باب کرین جهان گذر خواهد بود
اورا چه غم از تخمه سلطان باشد	ایضا	هر کس که دست قول ایامان باشد
ایضا	وان خبث که در طینت لجهان	وله
هرگز نهند جای باکان ملید	ایضا	هر کس که با دشویش خوابید
ایضا	اگر بخت در می مراد خود خواهی باشد	وله
از دو چشم جوان چرا نچکد	ایضا	بمچ دانی که آب دیده سپر
ایضا	برف بر بام سالخورده است	وله
محلر با مکن که زاناش سپرد	ایضا	خونخوار اگر چه دشمن خود را نیندازد
ایضا	تا کعبه کدی بود آغار چشمه را	وله
خود را ز شراب کبریه میوش کند	ایضا	نه هر که طراز جامه بردوش کند
ایضا	بعد بود که یار درویشی را	وله
چون غرق بصره دید دست او زد	ایضا	نادان هر جا با بزم خلق آمیزد
ایضا	با مردم نشت نام همراه برایش	وله
هر چند دلش جواد باشد	ایضا	از دست تخی کرم نیاید
ایضا	سکین چه کند سوارچالاک	وله
همچو لولو که در صف باست	ایضا	کامانند در لباس حقیر
ایضا	ای که در بند آب حیوانی	وله
و چه در پامی منبری باشد	ایضا	جز لبعی آدمی نخواهد شد
ایضا	و آدمی را که تربیت نکنند	وله
در رحمت او کسی چه گوید	ایضا	ای غره بر رحمت خداوند
ایضا	هر چند موثر است باران	وله
دل تنگ شو که دوست میفرماید	ایضا	اگر تیر جفای دشمنان می آید
ایضا	برای دلیل هر ملاست آید	وله
شرط پمانت که پویند یارش میسکند	ایضا	دوستان سخت پیمان از بوس بکنند
ایضا	صد هزاران خطا کیو را نباشد	وله
	چون بهم بر تافتی سفید یارش میسکند	

هر کجا در مندی از سر شوق	کوشش بر ناله حمام کند	چا پراپی بر آورد و فربا	وان تکه دوبرو حرام کند
حیف باشد صغیر لب لب را	ایضا		که بغیر خراز دحام کند
وله	کالج بلبل خموش شستی	تاخر آوار خود تمام کند	ایضا
که خرد سنده اوا باش خجانی	ایضا		تا دل خویش نیاز رود و درم
وله	سنگ بد کو بر اگر کاره زین کند	قیمت سنگ بغیر از درم نکند	ایضا
رذست تر شروی خوردن طبر	ایضا		چنان تلخ باشد که کوئی طبرد
وله	کرم رونی با نشت کرد از ان	که رونی به نیم که پشتم ببرد	ایضا
که طبع اگر در قور آب حیوان	ایضا		بدست دهد جور سقا نیرزد
وله	کسی افرغ از چنان رومی بک	مسلم بود کوفرا غت بورد	ایضا
آن که تو دست پیش آبی	ایضا		کس تیغ جازدن نیارد
وله	وان را که توئی کنه بستی	کس نیست که دستش آرد	ایضا
اگر ملازم خاک در کسی باشی	ایضا		چو آستانه ندیم خست باید بود
ز بخر لغت دنیا که خاک بر سر او	برین مثال که گفتم بیت خواب	هر سال تنعم کسی بدان نرسد	که گزبان بر او کسیت خواهد بود
چه بختی که نهادند و دیگری بود	ایضا		چه بختی که کشیدند و دیگری آرد
بناز نماند مرک از سرش بد بکرد	که سلطنت بستر از یانه میفرزد	نفس که نفس رویکی نیرزد با د	بوقت مرک بدانند که با دمی بود
منگبوت ضعیف نتواند	حرف الراء		که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری وبالی داد	فرایده زدن که بر آید ز درود	کیفر بر روز جمله مردان کاردار	تا بد آتش در او قند ناچار
وله	ایضا		ایضا
سبب هزار بار از انجنت برزد	خداوند دولت خطا میکند	شب و روز ضایع نعم و خوار	خسرت که شمر زده و شمیر آید
وله	مقامی بزرگست کو چک بد	که گریای طفل بر آید بسنگ	ایضا
جهان بی وخت یخ شربس	ایضا		تدای از تو پسر درویشار
بقصا و پره نرین همی توانستن	تبرک از در قاضی جویان آرد	دبانت از در دیگر برون شود ناچار	زبان خلق با جنون مان نشید با
وله	ایضا		ایضا
هر که خری کرده و موقوفی گذشت	نام نیک رفگان ضیاع کن	تا بماند نام نیکت یاد کار	رسم خیرش همچنان بر جای د
وله	ایضا		ایضا

کاین همه کوفت بخورم از بار	و ز چه فریاد میسکنی هموار	هونا گفتم از چه میسنالی
چه بدستی چه خیزه چه هزار	و یکم از وی سپید خردار	هر که مشهور شد بی ادبی
قدم ز رفتن و پدیدش نرغ	ایضا	چو پنج بر نتوانی گرفت از بخت
ایضا	بهر از شربت شیرین میوه شوم	وله
و یکم او مخور که درها بسیار	ایضا	درویش که حلقه بردری زد یکبار
ایضا	تو خوره مشو که با تو میگوید راز	وله
که نیست جز سلس البول اندر او	ایضا	حدیث و قف بجائی رسید در
ایضا	فقیه کز سنه مکرار چون تواند کرد	وله
از بی ادبان بجای بسیار	ایضا	بروندن میسران و پاگان
دامن نشود بزرگ مقدار	پوسته درم زنند و دنیا	دل تنگ کن که تنگ و سندان
کام خویش از زبان او بگیر	ایضا	ماه معنی چو لبست سیمین
ایضا	و رطبندی درشت میخوابی	وله
دام تا که زمین را بود ثبات	همیشه تا که فلک را بود انقلاب	برای ختم سخن دست دردناکم
ز تخت بخت و جوانی و ملک و خوار	تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم است	ثبات عمر تو باد و دوام عظمت
یوم التغابن استبقظ الخ	ایضا	متوفی خوفک عند الله و ملک
الراء	یا غافر الله هذا خبر لنفسک	حرف
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز	ایضا	پدر که جان عزیزش طلب میدهد
ایضا	بدوست که چه عزت راز دل کنی	وله
بریده بهر بدگوی تا که بدراز	ایضا	کردی از سر به غیر خیر گویند
ایضا	من این ندانم تا تلوی میسر	وله
که دست ظلم نماند چنانکه بهشت از	ایضا	جزای نیک و بد خلق با خدا می نازد
ایضا	تو راستی کن و با گردش زمانه بساز	وله
بر باد داده جان کرامی نفوس	حرف سیمین	چون بهره نشی از بدر دانه گوگ
اشمین	بآنکه خصومت نتوان کرد بسیار	حرف
یا مکن با چون حراست میکنی بسیار	دستی که بدندان نتوان بر رویک	ملک دار می باید تا بدو فرزندت

سودی کند فراخای برودش	ایضا	کراوشی عقل بهر پرور و هوش
وله	کاه از من و تو فراج تر دارم	ایضا
پس ای غلام بدیع الجلال سیرگی	ایضا	که سوز عشق تو انداخت به جهان
وله	بنفط کنده چه حاجت که در آن	ایضا
ای صاحبان فضل کن بر در	ایضا	که فضل خدا همی شناسی بر خویش
وله	نیگونی کن که مردم نیک اندیش	ایضا
شتم بود ملک آن پادشاه	ایضا	که او را نباشد خردمندیش
وله	خردمند کو پادشاهش سبش	ایضا
پروردگار خلق خدای کس نداد	ایضا	تا بهیچ کعبه روی بماند بر دیش
وله	از مال تنگناه خداوند عز و جاه	ایضا
دل بسندای حکیم بر دنیا	که نه چیز نیست جاه و نه خیرش	که ندانند بهر در شکرش
پیش از آن که نظر بیفکند	ای برادر بفکین از نظرش	که بزدکی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق	نیک بینی گان بد بصرش	خبر خوش بود بنا به درش
انکه ظاهرا بدورنی دارد	بتر از وی باشد آسترش	که فاند و بهاند سیم و درش
طربا ز شاپری و شیرینی	سنگها میزنند بر شجرش	ز سد هرگز آفتی برش
ببینند قفسش نمیاند	سالمها جز بعلت برش	که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست در طاق	کو دکان می کنند بال برش	که نیاید مصیبتی برش
هر مبینی که در جهان هست	ایضا	دورخی کرده اند بر کزش
امی که بهشت بخلق آموزی	آنچه کوئی بخلق خود میوش	باری از عیب دیگران غایبش
نمقد به کون بر به در بار	ایضا	فجبر این میزند که روی بهوش
وله	پیدا است خود که مرد که آون کردم	ایضا
مردی درون شخص این است	ایضا	و تش برون نیاید از تش مکرش
وله	کسی گفت عسکبوتی را	ایضا
گفت اگر دکن سن افقی	ایضا	پیش خیمت جهان کنم تا رایت
وله	کسان که تلخی حاجت نیارند	ایضا
	ترش کنند و تابند روی این	

ترا که میشوی طاقت شنیدن
وگر بکلمه تصاحب اتفاق افتد
استعدیده ندیدی که بخت تو از چه

وله

خطاب کلمه عادل مثال باران
ضرورت که آحاد را سر می باشد
چو دوستان ترا بر تو دل بازدم
بلی حقیقت دعوی دوستی آن
مرا دو مطلب دنیا و آخرت نبرد
خلق و ملک خدا از بهر جیبی باشد

وله

مرا بصورت شاه نظر حلال بود

وله

نظر که با همه داری چشم سخاوتش

وله

طیب و تجربت سودی ندارد

وله

سکای شکایت ایام با سکی گفت
نه آشیانه چو مرغ غافل غلغله چون بوز
مرا نه برک زستان عیش تا زبان
نه در ریاضت و خلوت تمام نیام
چو کرم در زربایم ز دست مرغ جگر
مرا که سیر ازین مرغ و خوشی صفت
همین دو خصلت ملعون کفایت
امروز که دستگاه داری و توان

قیاس کن که خود او را چو بیا
بدانکه هر دو بقید اندر بجز و بیا

چنانکه مشرق و مغرب بهم نه پیوند
که آن عبادت خویش انبساط نهند

حرف المیم

کله از دست ستمکاره سلطان
چیز بد تعلقه سلطان چو بکسی علم
وگر نه ملک نگیرد و بیکچه نه نظام

چون ستمکاره تو باشی کله پیش برم
اگر رعایت خلقت منصف همیش
بشر طاکمه بداند سر کار ملک

وله ایضا

مگر کسی که جو خاند باشد و بسام
تو نیکنام شوی در زمانه و زبانت

ایضا

هر کسی با عملی هست و همیدی دارد
ما که ایم درین ملک نه باز گایم

ایضا

دو چشم در سر کس خاده اند و
تو نقش مینی من نقش بند من گم

ایضا

مرا دوباره نوازش کن و گرم فرمای
یکی موجب خدمت کی بختی قدیم

ایضا

خرمده خواهد خواست بر پای
اگر کوشش بگیرد خواهد گرم

ایضا

قناعتم صفت و بردباری هم
کفایت سپهر پستین یار هم
که جایگاه گلخیزت و سنگبایتم
در او فاده بود ریزه پزه چرخیم
چکرده هم که سزاوار سنگ و غیر نم
جوابه اگرین مثل نصرت خویش گوی

حرف النون

بخی که بر سعادت آرد بشان
پیشکاران گیری بود جهان

میان عالم و جا بل آنست محال
وزین بنیاد تقریر علم و جا بل
ملکاجو رکن چون چو از تو دریم

ایضا

نه آن دید حلال است و خون غیر حرام
که بی وجود رعیت نیست بی اندام
چرخ حسن عیب و پیش نیک و انعم
که دوستان ترا با تو دوست گردنم
خدا ی غر و جل مدق خلقی را قسم
زاهدان خورده میگرد که ما را ندانیم

ایضا

که هر چه بیند کم شایسته است و طرام

ایضا

درد که بر همه باری زار گرفت کریم

ایضا

چه خواهد رفت جان از جسم مردم

ایضا

نه بینیم که چه بر گشته حال و بینیم
نه بچو آد میان چشمتا که بینیم
که او فاده چینی برابر و این
رواست که بر زنده بعد از آن بر بینیم
برابر است کلمات و نقل کنیم
که خیره گشت زو صفت بان بینیم
غریب دشمن و مراد غار می بینیم
بعد از تو از آن دیگری باشد ندان

تا فکرم کن کار جهان اسرو بن	ایضا	بشو بادوت سخن پیکس
ایضا	خوایی که کسی از سر بد تو سخن	وله
خاندن کرکی تنیدی بیکه کردن سخن	ایضا	گر بدانستی که خواهد مردن که در میان
ایضا	خرم که خورد و بخشد و پریان کرد	وله
مذاذ این سخن خبر بگوشتن	ایضا	گوئی بآبدان کردن و بال است
ایضا	رنجبر آنگه با کرکان نکوست	وله
اندیشه کن زنا و کدله و کوبین	ایضا	آن ای ساده تیر جادوگان حکم
ایضا	کر تیر تو ز خوشن فلا بد کند	وله
با کس مکن ای برادر من	ایضا	هر بد که بخود نمی پسندی
ایضا	کر ما در خویش دوست داری	وله
چو بخشدی دوامی هیچ ایمان	ایضا	حدا یا فضل کن کج قناعت
ایضا	کرم روزی نماند ما میرم	وله
به که حاجت بآسرا بردن	ایضا	صبر بر بخت خند کردن
ایضا	تشنه بر خاک کرم مردن	وله
که گویندش مروت فردا بدو	چنان بخش نیاید صاحب جا	اگر گویندش اندر آرد جا وید
که از رسمش بریزد آید سنی نان	بر آید جانش از محنت بالا	دو بهره دیش از معدوم کرد
که کوئی آقا باشد ما بان	چنان نورانی از قریبادت	کدایان بسینی اندر و همش
سیایش از عقوبت عذر خوان	اگر دانی که بد کردی و بدت	تو خود چون از نجات سر برار
نمک زیاد که بچراحت نشین	ایضا	نکام من چو در آید بجنده نمکین
ایضا	چو بدی از سر لغت بدتم قادی	وله
هر چه آن ترا پسند باشد برودن	این بادشاه عادل سالار و سرور	یارب تو هر چه بهتر و نیکو تر شد بد
نیک بود چونیک تا کتی دران	بعد از دوا نصیحت درویش تجرین	ز شر غمی و فتنه نفس نچا بد
درویش شکیر و خردمند برودن	بیل بائس و نصیحت نیش و غیر کردن	دانی که در روز و بجای تو دیگر
کردان شاهنامه و خاقان قصیران	نوشیروان کجاشد و راز و جزو	این خاک نیست که تامل نظر کنی
از دور ملک دادگران و شکران	چون نام نیک و بد تو شنیدی که باز	برای نیک و بد که گشت است رونما

عدل خستیار کن که بجا لم نبوده و میانیر ز لنگ پریشان کنی دلی از سن شو نصیحت خالی که دیکری باد همیشه بر سخت کلاه سخت کسی لایتم از عشق روی او بکرد	بسترد نام نیک بضاغت سنا که مقبل بکوشش کن قبل بمر چندین دلاوری کند با دلاوری در پشت ایستاده که رسته جا کران	خوابی که متری و بزرگای سیری این پنج و ز همت دنیا بپوشش نیک خیران نصیحت مدعی کند کون تا آفران که یکبار هست بر فلک	غالی مباحش کنفیس خال کتران تا دل شکسته بکند بر تو دل کران گر بشنوی پی بری از معد خیران خالی باد مجست از ناه پیکران که خیره چند شتابی بخون خود خورد
وله	ازو پرس که دارد سیر بر فتراک	ازن پرس که دارم کند در کون	ایضا
چند کونی که هر روز بر دار	کهر بار یکوی تا نبرد	چکند گاه پاره سکین	ایضا
وله	هرگز کسی که خانه مردم خبر بیا	آباد بعد از آن نبود خانان او	ایضا
دوران ملک ظالم و فرمان فاش	بدان رفتند و نیکان بهم ماندند	همه ماند نام زشت و نام نیکو	ایضا
وله	کامی رشک آفتاب جمال غیر تو	اشد بر آتش غم حیران بسختی	ایضا
نه نیکان را بد افتاد است هرگز	تا بنده تو باشم و نت پذیر تو	اصاحد لی بر ملتیم گفت زینما	ایضا
وله	کفر چندان که در معنی بری راه	چو معنی یافتی صورت را کن	ایضا
گفتم بره به بنیم و دهن کبیرش انعام کن بکوشه چشم ارادت شا به چشم است چه حاجت شرح حال زمان ضایع کن در علم صورت اگر لقب سراط جولا هی نداند شور سخنان با رز خو به بند راست خوابی هزار چشم چنان تا دل دوستان بدست ادبی با بداندیش هم نکوی کن مرا که صاحب دیوان طلا	حرف الهاء	ایضا	ایضا
وله	مقبلان ملازوال نعمت و جا	کر نه بنید بروز شب پره چشم	ایضا
آئین برادری و شرطیاری	بوستان پدر فروخته به	چن تن دیک سیکو امان را	ایضا
وله	دهن سکت بلغمه دوخته به	دین تنگ دشمنان خدا	ایضا
	چو سید نام قصور پای خوش	خلاف عقل باشد خود گمانی	ایضا
	است که خلاف شایسته دم	از غایت دوستیم دشمن داری	ایضا
			ایضا

غیرین بخردان برنجشای	ایضا	نخای کز بزگان جوربینی
ایضا	اگر طاقت نداری صد پیل	وله
که بجای درستی و سست فانی کنی	چرا باید که بر موران بخی باشی	ای که هر سرسویت زبانی کرد
تا شب بر در معبود کدائی کنی	حق چندی کم و رفت و رفت شوی	پادشاهیت بجز نشود بر سر خلق
ایضا	ایضا	وله
خلاف حکم خداوند کار چندی	چونندگان که بسته شرافتند	تو نیز بنده آخر سیزده توان کرد
ایضا	ایضا	وله
تا همه وقت محترم باشی	آن لمن رعل که در غلت	در همه حال نیک محضر باش
ایضا	ایضا	وله
آن روادار که بر تورد و بدین	بشنو از من بختی حق پدر زندی	جست دانی مرد لاری دانشی
ایضا	ایضا	وله
توانی و کنی یا کنی و نتوانی	مقابلت نکند با جبر پیشانی	کس این طایفه نداند که دفع بخند
ایضا	ایضا	وله
هر روز بر سرینند این باج سرور	بردم زبان مرده همی بیدین	دل در جهان بند که دوران در گدا
ایضا	ایضا	وله
روادار که بر خویشش باز آری	کرا خراج رعیت نباشد یار	پس بگو نمکت از دست رنج اودا
هر چه سالوس بود و زرقا	ایضا	دوش در سلکت صحبتی بودم
طلب نفس همچنان باقی	کوش چشم مطرب و ساقی	گفتم ای دل فراید اکنون
ندیدم به ز خاموشی خضالی	دیگر از بادامی بسیم	نظر کردم بچشم راسی و بیز
که باشد نفس نهان بالکالی	ایضا	نکویم لب به بند و دیده بر دوز
نگرده هرگز از خالی بجالی	ولیکن بر مقامی سامعانی	زمانی شعر و شطح و سواست
بیراحت خلق باد می سپائی	رمانی بحث علم و درسی تریل	اگر کان فضا بی و ز...
قطعه	ایضا	وله
نگا بدارد مردم از پریشانی	عیت بنرست و نرست زبانی	نبایدت که پریشان شود تو اعدا
ایضا	ایضا	وله
	چنانکه طایفه در پناه حاه توان	

رحم الله سمه المائین	که بروی قدم سپردی	راحت نفس بندگان خدای	راحت جان شود ثمرندی
آن عزیزان چونده می شوند	قطعه		کاش این ناکسان برودنی
وله	ازین بگوی شاه رعیت نوازا	منت منه که ملک خود آباد کنی	ایضا
ابد که تیره بر قدم خویش سریند	قطعه		بدبخت کوز دست که فریاد میکنی
وقت که برک راه عقبی ساری	تاک بجال مال دنیا نازی	ای دیر نشسته وقت آنست که جا	یکچند بنو خواستگان پردازی
غما زار بحضرت سلطان که راه داد	قطعه		هم صحت تو همچو تو باید بنزوری
وله	امروز اگر گویش من کن پیش تو	فردا بخوش تو کند پیش دیگر	ایضا
نظر چشم ارادت کل بصورت دنیا	قطعه		که تغات کردند بروی اهل طعانی
وله	پیاوه رفتن و ماندن باز سوار بر	که ناکست زمین برزند چنانکه با	ایضا
بس دست دعا بر آسمان بود	قطعه		تا پای بر آمدت بسنگی
وله	ای کرک نجفقت که روزی	ناکه بسر افتد پلنگی	ایضا
خدا و ندان لغمت را کرم هست	قطعه		و نیکن صبر بر بسینوائی
وله	اگر بیکان تشریف بخشد	هنوز اندوستان خوشتر که	ایضا
خرم تن آنکه رسم نکیش	قطعه		ماند پس مرک جاودانی
وله	این است جزای تن تنیک	و رعادت بد بخی تو دانی	ایضا
ضمیر صلحت اندیش هر چه پیش آمد	قطعه		بجربت بر نذر محک دمانی
وله	اگر چه رای تو در کار با بلند بود	بلند تر بود از رای هر کسی را	ایضا
راغب دنیا شو کی هیچ نیرزد	قطعه		هر دو جهان پیش چشم نیست مال
وله	حاجت خلق از در خدای برگیرد	مرد خدا را چه کار بر در والی	ایضا
ای طفل که دفع ملک از خویش ندانی	قطعه		هر چند که بالغ شدی آخرت جهانی
وله	شکر آنه زور آوری و در روزی	آنست که قدر پر سپردانی	ایضا
ز لوح روی کودک بر توان خواند	قطعه		که بدیاریک باشد در بزرگی
وله	سرشت نیک و بد پنهان نماند	توان آنست ریجان از دوری	ایضا
شنیده ام که فقیه بدشتبانی گفت	که هیچ خبر نره دار می سیده گفت	از خطیف و بدی که گزشتار کنی	وزان چهار بدی که قیاس کنی با
سوال کرد که چندین تفاوت از این است	که فرق نیست میان لوح بسیار	بگفت از آنچه تو بینی حلال ملک است	نیاید است بدستم بوجه آزاری

وزان دیگر سپهر انجمن تجارت آورد	عرام انجود نزد شرع مقداری	فقیه کف حیات در انجمنی کرد	این حرام ترست صد بیت
بی مهر از دیدن صاحب سحر	قطعه		خیش بر دل میزند چون کز می
هر که نامردم بود غرضش نه	گر چشمت در نیاید مروت	راست میخوابی چشم غارت	خارشتی بهتر است از قافلی
اکراما لک روی من بیت آزادی	قطعه		و از آسمان بر بانی کلاه جباری
وله	و کفر از قارون ملک جم دارا	نیز دانه وجودی خود بیاراز	ایضا
دیگران در ریاضت اندویناز	قطعه		ای که در کام نعمت داری
تخته لمقطعات	چه خبر دارد از پیاده سوار	او همی سیر و تو سیتاری	بعون خالق البریت
	وله فی المثنویات		
همه راده چو سید هی مرسوم	نیکی راضی و در محرم	خیر با بکمنان باید کرد	تا نیفتد میان ایشان کرد
کاسی در کف بیفراید	بدگر بخلاف در ناید	عدل و انصاف دائمی باید	ورخز نه تھی بود شاید
کنند هرگز ابله انشود او	دل مردم خراب و کینه	پادشاهی که یار و دشمن است	پاسان ممالک خویش است
مطربان دور ازین نجسته سرای	کس ندیدش دور و نزدیک	راست چون انگش از دهن	خلق را موی بر بدن برخت
مرغ ایوان زبول او برید	ملفوظ		مغربا بر دو حلقه خبرید
آج دانی که حلیت و خلصام	با کدام است خرج نافر جام	بکدانی فرح هم آوردن	پس شوخی و مصیبت خوردن
تشنگیم که مرغ رفته ز دم	باز کردید سر گرفته بکام	مرغ وحشی چو رفت بر دوا	که تواند گرفت دیگر بار
رفشان را بلطف باز آید	فی بچکش در کربا زارید	زخم بالایی یکدیگر نزنند	بخراشد و مهری نکند
خوار و کلیم هم است و ظلمت و نو	ملفوظ		عسل و شهد و شتر و زنبور
چه ز پریان شوریده بخت	چرا هدم که بخود کند کار سخت	بزه و درع کوش و صدق و	ولیکن سیف ازای بر صفا
از اندازه بیرون سپیدی نخوا	ملفوظ		که گزیده باشد چه جای سیاه
چونیکو گفت ابراهیم ادهم	چو ترک ملک و دولت گفت خا	بناید بسن اندر چرخ کس دل	که دل بر دشمن کار است شکل
کی را دیدم اندر خانقا	ملفوظ		که سیکاهید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاک نرفت	سر شک از دیده مبار دیدم	اندام پادشاه یا پاسبانی	همی بخیم که شستی استخوانی
بیکسال در جادوی ارستی	ملفوظ		میان دو شخص فکند دشمنی
وله	سخن چین بد بخت در کیفش	پریان کند خاطر چند کس	ایضا

همی ترسم که از زن کمتر آئی برای صحت که گسباید مکونی با وی چیزی نیست که در خیش بود قائم مقامی بمیرد همچنان روشن بود جمع تا فسق بود جواب مار با دشمن دوست لطف حسن دل داری دشمنان مدار آخره از آنکه سیر طینه نه ز نورم که از دستم نبالند	که کوی سخت از مردان بود تو باین مردی زور آزمائی ملکوتی تو عالی اتخانی پیش انداز بهر اندر جهان از ملکیت درش نیارداری کل باید غیر دگر میرد نیک نامی ملکوتی همکان مقادست ندیدم با مثل تو بود مدار بر کوشش تو آید آنچه گفتی دانی چه بود کمال آن ملکوتی رودت ندیدم من از تو معهشوقه که دیر دیر بیند ملکوتی لجا خود شکر این نعمت که از بار که روز مردم آرازی مدار ملکوتی بروشادی کن ای بار خدای غم فردا نشاید خوردن هر روز ملکوتی دریغ آدمی زاده پر محل که باشد کالانعام بن جم مثل چو دیرت بدست او قد خوشی سر آنکه بیالین نند هوشمند به بیوه گفتن مبر قدر خوشی از اندازد بیرون مردوشن بر غبت بود خون خور بخشن بسی سال باید نیک داشت مرد ملکوتی رعیت نخبه شب در دواج سخن آبی که ملکیت بر آید هم که دنیا بهر حال می بگذرد بد انجام رفت و بداندیشه کرد بماند برو ساطه نام بد غم زبردستان بخور زینها که کوهران دیدم از آنکه خور نه بینی که چون با هم آیند مور که باریک بینند اهل نظر چو تنهاست از شنه کشتراست رجعت درشت اگر پروردی بکام دل دوستان بر بخوی	چه سر پوشیدگان مرد بودند مکونی گرچه بانگس نباید سک در تنه چون فلان کند باز که رنگش زنی جنت آرماید چو در مجلس چراغی است اشع دشنام تو سر بر شیدم کان روز که از محل بیفتی غمواری دوستان خدا را دیر آدمی ای نگار مرست من آن بورم که در پام نبالند وله خدا و زمان کام و نیکبختی وله فرشته صفت مردم هوشیار وله طعام لطیف است و کر سر کرا مجال سخن یانای ز پیش به بیر غبستی شوت انیکختن چه مردی کند در صف کار را اگر خوش نخبه خداوند تاج خداوندش غم بین خورد که سختی و سستی بهم بگذرد عدو را بکویک نباید سمد نظر کن بر آن بوی باریک سر وله
--	---	---

<p>که نادان نند ختم بر خوشین ز تیر سپهران پنج پسر منازند دستان روبا پیر که دانا را به بی شری بند خست</p>	<p>شعری که بسیار گرم آلوده است و نواحی کشاید و پیران یغن جوانان میل افکن شیر کمر جوانان فرخنده بخت و در</p>	<p>به بریحی از رخ و بارش کن خود مند باشد جانیده مرد جوانان بیازوی شمشیر زن بمنا و از نادان کردن مهر</p>
<p>ایضا</p>	<p>شعری نمیداند که پهنک حجازی فرماند زبانک طبل غازی</p>	<p>وله سک بر آن آدمی شرف دارد</p>
<p>که دل دوستان بیاراد سک زیر و نستان محروم و آدمی دشمنی روادار</p>	<p>شعری تا معانی بدل فسر و آید آدمی با تو دست در طوم</p>	<p>این سخن را حقیقتی باید حیف باشد که سک وفادار هر که دل پیش لبی دارد انگهی او بر تنش آید برد</p>
<p>نخواهد بختیستن رفتن کوه کرد در زخسته اش بسته دل سکین چگونه خوش باشد</p>	<p>شعری ریش در دست دیگری دأ گر جفائی گشت باید برد آهوی پالهنک در گردن غم نه بردل که گریه بر کوه</p>	<p>جان شیرین چون گنج باشد سخن زید نشنوی بر عمر و همه فرزند آهوسد و بشیر این یکی سوز از وینا زارد</p>
<p>بخلاف این سخن پریشان است سیل بعضی بخیر و بعضی شر که جوابی نیاید از سپهران</p>	<p>شعری تا مدانی سخت باطن امر اگر خلا فی میان ایشان است همه دانند شکر و میران وان در کسک بر او شرف دارد</p>	<p>عذر من بر عذار سن پید است کمی آنجا طاقت ندارد می شود چه دشام گوئی دعا نشنوی بناید که بسیار باز می کنی</p>
<p>بعد از نیم چه عذر باید خواست بود حرمت هر کس از خوشتن نگو کوی تا بدنگوی گشت جهان از تو کسیر ندراه گریز نه زجر و نطاول به یکبارگی نه کار بست بازیچه بر سر نه انگه باشد کرد هست جنگ شب در و رف از کسیر برسم بود وزان یا سبانی فرج یا پیغم بدام آورد صخر جنی برو که بی سیم مردم نر زید هیچ</p>	<p>شعری که جو کشته گندم خواهد در سجز کشد خوشین ندوی که م قیمت خویش را بشکنی از اندازه بیرون در اندازم که سندن نشاید شکستن بنا کار دیده سفرهای کار که جمعیت را کند پایال مرا پیش ازین کسیر برسم بود</p>	<p>کوی و منه تا توانی قدم سوز و ان سفرهای کار درست سخنای که ضایع کنی روزگار اگر به شوم می کنی جمع جان ببیند و روی بر تافتد از تنگدستی می و پیش یار که روی رخک پایش نمی</p>
<p>شعری خداوند ز بر کند حیثم بود تخی دست بر خو بر و بان سحر</p>	<p>شعری و کرسیم داری بیا و بیا جوابت نموده بدست تخی</p>	<p>شعری خداوند ز بر کند حیثم بود تخی دست بر خو بر و بان سحر</p>

<p>زدست قتی بر نیاید سپید این دغل دوستان که می بینی باز وقتی که ده خراب شود بار دیگر که بخت باز آید راست خواهی مکان باز آید هر که را باشد از تو بیم گزند هر که بی مشورت کند تدبیر</p>	<p>منوی مکساند کرد شیرینی کیسه چون کاسه بپزد روشنائی ز در فرزند ما خا می که هست می نوشند ترک صبت کنند و دلدار دو غریبی بر که از پست</p>	<p>بر زر بر کنی چشم دیو سفید همچو بنور بر نو میجوشند هر بانی نبود پنداری در وی نهستند چون کس در کاستخوان از تو دست خواهند غلب از بیم جان خویش زنند غالبش بر هفت نیاید تیر</p>
<p>وله ای پسندید حیف بردوش</p>	<p>منوی صورت هنر زو خیا لیبند از زمان که خلق نیست زنند</p>	<p>الیهضا از برای قبول منصب خویش</p>
<p>وله برگزیدندت ای کل خرم حلقه از عبادی اندر گوش ای پیروی حسن تقویم خری از و ستائی بگرخت در بیابان چو کور غریباخت شادمانا و خرم که منم پس خواهی بوقت چو گفتن همچنین مرد با بل سرست حرص فسر زنده آدم نادان قیمت عمر اگر ندانم مرد طفل را سبکی دهنده نقش پند سعدی بکوش دل شنو الا گر بخت منده و دشاری و مسکین زاسب فادد پیش حکیمی باز چنانید رویش</p>	<p>منوی تا دل پادشاه بدست آری حیف باشد که حق یازاری</p>	<p>الیهضا از کلستان صطفی آدم تا سجا شک درینا لائی بفلک فیلین دیو در دست جل میگذرد و پادشاه بخت داغ ببطار و بارشما کند گفتش ای ناچار کسبم هزل بگذارد و جسد از و برد نشود کاسه پرزدیک طغی واند کردانه میرد بشتاب پس کمر بید با خیز خایع کرد نه دلی بهای خویش بدست مزد خواست بکار در کرد به سورت از زمین بر آسمان کرد در دانیش بجز اقرار کردند بسوی آنکه نگینش کند شاه</p>
<p>حکایت بانک میکرد جفته می انداخت که این پس بجام خوشیتم که خرمی بد زجا که رفتن روز در ماند کی بجای دست شکل مورچه است در میدان</p>	<p>منوی خلعتی از یکتبم بردوش حذر از اتباع دیو جرم کادمی کونه در مقام خودت در این قیامی بالائی کادمی کونه در مقام خودت</p>	<p>حکایت بستاند از و تخمین خوش جوهری را که این بصیرت است بستاند از و تخمین خوش جوهری را که این بصیرت است</p>

شنیدم کان مخالف طبع بگو
سرش برافتم تا عافیت یافت
غلامی را کیا بی داد و فساد
شنیده بامداد از خواب برخاست
پریشان از جفا می گفت هر دم
چو باران رفت بارانی بیگن
منه در روشنائی دل بیکبار
وفاداری کن و لغت شناسی
الاما بر مزاج و طبع عامی
من این معروضات از خود بگویم
بزرگی کن حکایت بر زبان اند
نه اندستند قد فند در پست
تو نیکوئی کن و در عبادت
بدی کردند و نیکو بر خویش
خدایت ناصر و دولت معین باد
پری اندر قبیله مابود
صد و پنجه بر نیت یا صد
روز و شب آخ و اوخ و ناله و آوا
شنیدی حدیث خواجه طبع
عاقبت یک جان ستان آمد
بار کی گفتش بخیف لطیف
ابنم نا پاک جان خواهم
میروم که تر از من نیک است
اندین گفتن نجان پرداد
ای دریغا که در ششستیم

به پیش می کرد اینداز روی
سراز من لاجرم بدیخت برنا
که مشیت بدیختش کن این دو
ند از صبی می بختش اندر است
که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو میوه سیر خوردی شایخ کن
چراغ از بخت تارکی بکمدار
که بد فرجامی آرد ناشناسی
نگوئی جز خیر و نیکوئی
دوی پیش من آورده و بگویم
در یغ آدم مرا محفل فروماند
و کرد سر نهادندی بی پایت
که ایزد در بیایان دهباز
تو نیکو کار باش بدیندست
دعای نیکو امانت قرین باد

حکیم از بخت بیامان بخت
چو از چاهش بر آوردی بخت
وز آنجا که در غم خست بخت
طلب کرد و ندمد کار دان را
چو به کشتی طبیب از خود نیاید
چو غم زین بر رفتی کا و فروش
نشاید آدمی چون کره خضر
جزای مردمی جز مردمی نیست
اگر بسنی که بد خوئی کند یار
ز خوردی تا بدین غایت که ستم
الا ای نیک رای نیک تدبیر
شنیدم قصه های لغو و زشت
که پیش از ما چو بسیار بودند
که سعدی بهر چه کوبید بند باشد
مرا دو کاه و بخت بهم نشین باد

حکایت

بعد از آن نیت طاعتش بکشد
خویش در بلا و هر که سرای
مرک بخت ز زندگانی تلخ
تا گرفت را الا مان آید
که بسلت بریم یا بخیف
راست خواهی این آن خواهم
که شیر از نور و ستارنگ است
رفت و منزل بدیگران پرداد
دخت بی خستیا بر بستیم

دست ذوق از طعام باز کشید
کشته صدره ز جان خویش نفور
سو کرد دس این سیاهی بوی
جان بخش به پیش لب دیدم
گفت هوش ازین سخن نماند
مگر از دیدم طول سندی
بسم این جای که صبا و صبا
اندازندم که چشمهاش بخت
آرزوی زوال کس نچند

برون از بار که میرفت و میگفت
دکرو واجب بود در چاهش انداخت
که دانش نیست بخت بخت
کجا بسنی که در برق میان
که بیماری توان بودن دیگر بار
که دون بهت کند لغت فراوان
چو سیر آید کرد و کردار
پراگه حق نماند آدمی نیست
تو خوی نیک خویش از دست
حدیث دیگری بر خود نیست
چو اندر دو جوان طبع و جان
سرا که با دسال ماه روزت
که نیک اندیش و بد کردار بودند
حریص پند و لئیمند باشد
ترا و هر که کوبید بچرخس باد
که جب اندیده تر ز غنقا بود
خفت و رنجو ریش در کار شد
او از آن رنج و ازان رنجور
نیت بعد از پیدمی الا کور
رو زهرش به تنگ شب دیدم
بش زین زحمت و صراع
نه بمر که چنین عجل شدی
رفتم تنگ سار کفش و عصا
می سبندم که ز لب میگفت
برگز آب حیات بس نچند

سپاس و شکر بیایان خدا را
بسا مالاک بر مردم وبال است
حدیث پادشاهان عجبم را
بخواند بوشمند نیک انجام
حرمش باد به عهد بداندیش
وله
روادار کسی بر ناتوان زور
وله
سلطان باید که حاد رویش
آنکه بهفت اقلیم عالم را نهاد
کرتوانائی و کرکوتاه دست
کر به مسکین اگر پر دشتی
هر دم از عمر سیر و دشتی
اسی که بجا رفت و در جوانی
خجل نکس گرفت و کار خست
هر که آمد عمارتی نو ساخت
یار نا پایدار دوست مدار
کر به بند و چنانکه نکشاید
چار طبع مخالف سرکش
لاجرم مرد عارف کامل
برک عیشی کجور خویش فرست
دوام دولت اندر حق شناسی
اگر تو ضل حق بر جو بدانی
کتاب بنی دست دادن نیست برآ
وله

شعری
مرزید ظلم و ناکید ضلال است
مفاصل مرتجی و دست عاقل
شعری
نشاید خیره کردن ضایع نام
مگر زخوی نیکان پند گیرند
شعری
شکم پر زهر بارش باد و کژدم
که راحت خواهد اندر پنج مردم
شعری
اگر عقارینی بر کی بسپرد
شکار از چنگ کجشکان نگیرد
خواهد نه مرا خطا طر خوش
تا او براد خود شتابد
شعری
هر که امانی چنان باید که هست
اگر مسکین است اگر قادر شود
تخم کجشکان از زمین بر آتی
وان دو شاخ کا و اگر فردا
شعری
مگر این خنجر و دره درانی
عمر قربت و آفتاب تیز
کوس حلت زود و بار خست
خواب نوشین و باداد حیل
رفت و منزل بدگیری برد
واند کرخت همچین بهوسی
دوستی را نشاید این غدار
کردل از عمر ریزی شاید
مایه عیش آدمی شکست
چند روزی شوخا بهم خوش
ورکشاید چنانکه نتوان است
ای تخی دست رفته و باران
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
پند سعدی کوش جان بشنو
بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و جهان گوئی
کرویشان نه پانیدان سکنند
که پانیدان نباشد هیچ پانید

بدین نیست که گفت نیست را
به از سر بخج و زور باطل
حکایت نامه سخنان و جهم را
وز انجام بدان عبرت پذیرند
شکم پر کردن از پهلوی درویش
ایضا
کبوتر دانه هرگز خواهد زور
ایضا
درویش مراد خود نیابد
بر یکی را آنچه لایق بود داد
بس خیا تنها گز و صا در شود
به چکس رایش خود نکذاشتی
چون نکه میکنی نماده کسی
انگی مانده خواهر غره هنوز
باز دارد پیاده را ز سبیل
وین عمارت بسرنبرد کسی
چون بندرج سیر و چه عم است
کوبشوی از حیات دنیا دست
جان شیرین بر آید از قالب
ترسمت بریناوری و ستا
ر چنین است مرد باش و برو
زوال لغت اندر ناسپاسی
حرامت باد اگر شکرش نکوئی
که اغلب خجی مردم بیوفائی
ایضا

الامتنع من بر روی نیکو	که آن جست و جاس خشی نیکو	اگر شخص آدمی باشد دیدید	چو فرق اندامی با نقش دیو
چو آن سخت رود راه باید	مثنوی		که با سپیدان بقوت یابد
چو نیکو گفت در پای شتر	که امی فریب کن بر لاغران	بجای نیک و بد راضی شوئی	که توان خست بر دلاگران
چو یک راجت تاریکست و یک	مثنوی		هم از خردنی ندان کدگان
بکوش امروز تا گندم باشی	که فردا بر جوی قادر نباشی	تو خود نیز دست بر کن رفتن این	که خوشان را با شد بر خشم خویش
ای خداوندان طاق و مطرف	مثنوی		صحبت گیتی نمی آرد و فراق
انک اندک خانان آرستن	پس بکلیا از سرش بر جوین	هر که آمد بر خدا می قبول	نکنه هیچش از خدا مستغول
یونس اندر دمان ماهی شد	وله ایضاً فی المقطعات		هیچان بولش آطمی شد
تو آن نگرده از فضل خیر باش	کجاست در به عالم وثوق ایضا	ستاع خوشیستم در نظر حقیر آمد	که دست فضل کند دهن میداد
جز آستانه فضلست که قصه است	مقطع		که بر تویی ندیدش آفتاب بها
بسمع خواج رسیده است کوئی آینه	خدا که تاج بیخ سلامی الاجاب	اگر چه صبر بر اندومی دو دو ملکین	که گفت خیر صلوة الکرام ادعوا
ستی خلعت شیرازیا نسیم ابرج	مقطع		همی گفتم بضرورت چو صبر مایی آ
ماهر آید مرغ شب پر گشت	راست خواهی شمع من تنگو	گفت خاموش شو که من نغمه	شاهدت روی می دلپذیرت خوش
و انکه خلق آفتاب گویندش	مقطع		دشمنی باومی اندر برای تو دوست
که اهل سفر فی هر چه بگری خست	کدام بر کن در غمت اگر نظر داری	که تر صبح آطمی دستان ملکوت	که هر چه دوست کند همچو دوست
وله	مقطع		ایضا
دهن آلوده اگر خود به حکمت گوید	و انکه پاکیزه رود و کشند خاشاک	هم از سیرت ریاض نصیحت شوند	بسختی نفس زیبای بدان بر نشوند
وله	مقطع		ایضا
مر نور چون دو کار پیش آید	است بر خود حرام بایزد	و انکه بخوف و بی خطر باشد	که ندانی کدام باید کرد
هر چه در وی سطنه خطر است	مقطع		بجهانت قیام باید کرد
تا سکان را وجوه پید است	لغمه در میان شان انداز	که تکیه کند بر بد رند	مشفق و مهربان بیکدیگرند
وله	مقطع		ایضا
مرغ جانی که علف بند و چندی	سفر کو روی کرد آن اگر فارو	کس از چشم ندارد گرم نهود	مرد صا جعفر آنجا که گرم بند بود
وله	مقطع		ایضا
روزی لبرش نشسته بودند			کاین دولت و منصبان بیزند

آن عاقبت فلان خسرو	یک روز هلاک جان نبرد	دیدنی که پیش کرد و چون مرد	سایه تو انگری و فرمان
مردن بزه کمان خسرو	قطعه		صدر روز بقا چنپ که دانی
نه بنه تنگها شکر باشد	کزدان تو تنگ تر باشد	تنگ ترین دمان فراموش	من بگویم ندیده هم دهنی
برای شستن برنج بهتر بفرماید	قطعه		محقق است که دنیا سرای عاری
بجای من کرسی چنان بایستد	که بخور و بجا اعتماد است	بلی غیت آن چرخ بریدم	من این مقام نه از بهر آن بنا کردم
بود که در به عمرت کی بدم آید	بعد خوش حسیر آید یا	سرای ام بایست یک چنان	و زانقدر که زیر است مرغ و بای
که روشخ بود و زو خل بفرماید	سعدت ابدت در بروی بکشد	جلال نیست که صورت کند بر	بر کس که گشت در بروی کشانی
که دوستی است که باد و ستان بفرماید	که هیچ خمیر نخشد که باز نر باید	که ابل عرفی دل بسد بر دنیا	خلاف ابل مان بخلاف معلوم است
که خانه را کس ازین جوهر نیار آید	قطعه		همین نصیحت سعدی آید ز بوی
کس نیست که دست پیش دارد	کس تر جبار و ن نیارد	وان را که تویی کنه بکشتی	آیز که تو دوست پیش داری
بگذشت ز بوستان بی باد	قطعه		بر تربت دوستان باضی
ایضا	که راه ز بوستان برون شد	سهل است بقای دوستان باد	وله
که بارگاه ملوک صد در آید	قطعه		سفینه حکیمات و نظم و نثر
ایضا	بصد صاحب با حق را فرستاد	که بر بعین غایت قبول فرماید	وله
بدان لیل که آینه دیر می آید	قطعه		ز دیده رفت و ندانم رسد یا نرسد
نه هر سفینه ز یاد درست باز آید	که ز خاطر من بند بسته کشاید	که گفت گفت ندانی که خواهد دید	بپایرانی از انجیل شورت بروم
چنان با اگر مت برگرفت است آید	قطعه		یار باین نامه سیه کرده بفرماید
من بیا به بخت نمی دست چوید	جایی است که محبوس مانم جاوید	هر دختی شری دارد و هر کس نیک	که بر بختان عفت و برم روز شمار
ماکیان چه محل در نظر باز پسید	که چو شب روز شود بر همه تابان شود	ماکیانیم که در معرض مردان آنم	لیکن از شرق لطاف لطیف عجیب
کنا هست من ستاده ام با شغاف	قطعه		توان نه که بجور از تو روی بچند
ایضا	مرا بخار تو در دل اثر کند بر کز	که خاک پای تو هم خاک را چه غم بخار	وله
میرود همچو سیل سر در پیش	قطعه		دل من بر جهان که دور بقا
ایضا	پیر دیگر جوان نخواهد شد	پیش نیز هم نماندیش	وله
مگر آوازه من رسید بکوش	عقل و صبرم بر دو طاقت همیش	بلی اندوستان مخلص را	دوش مرغی بصبح بیا لید
مرغ بستیح کوی من خاموش	بانگ مرغی چنین کند بر	لفتم این شرط او میت نیست	گفت باورند هشتم که ترا

بغم خوش نمانم شبی که مرغ دلم
ترا فراغت ماکر بود و کز خود
دلیل روی تو هم روی است سعید
دشمنت خود مباد و کز باشد
خون و دندانش اندر من پتاب
بزار بود دهدت پرست بگل
چو بدستی افتادن بناچار
وله
دامن جامه چو در خار غیلان کفایت
در بنجی و در شستی بی او خواهی بود
هر کجا خط مشکی بکشند
چون غلط بشنوی شاب مکن
بخش از پیرین شبلی سرفروغ برشد
وله
یاران گجاوه غم ندارند
وله
تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند

سخن اندر کل بیت چه جای طبع
مرا بروی تو اندر که عالم است فرغ
نذر و عشق تو میندیشکاریست
ترا که این همه طبع نوازی خوش نند
قطعه
دیده برو خسته به تیر خد نک
سر خست بگر ز کوفته باو
قطعه
که ضر و فنع محال است از نشان
توبت زینک نه بزنک سحری
قطعه
بپای خوش رفتن به نووی
که تو خواهی که به تندی بدرار پی
از سبب افتادن کز دین گشتن
یا مغلوب چو در جنگ بدایتش افتاد
تو از آن دشمن خوشنوازه تمکانه کش
کو هنوز از تن مسکین بهرمونی ناز
قطعه
که نباید که خود غلط باشی
خاش محترم کنج ادب
قطعه
مرگ اگر نیکو کار نباشد بخت
جای است که گویند که دوست و در
قطعه
ای ماه محضه سرفرو آر
تا حال سادگان بدانی
قطعه
ملک و دولت را تیر و قیاد اپنی
کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا

که حق نتوانند بندگان با دفع
چو اوقات بود بر صد ایمن گزین
چراغ را نتوان دید غیر نور چراغ
پیر و ان او قناده و صفت حکمت
چون ناری که بشکنی بدو شک
که بردمان تو بوسی نمیتوان دادن
نبایستی چنین بالانشستن
الضما
یا ربی نیست که مردی کنی جلوه
تو ببادانی تعجب سرش با زبری
جد مکن تا برون خط باشی
که گوینده سقط باشی
همه دانند که از شک تو آن طبعی
الضما
از سقطان کار دانی
الضما
بر گزین نیک نباشد بیک فرما

تمت المثنویات و
المقطعات بعون خالق
الارض و السموات

رساله رباعیات

عالم السّر والحقبات
حافظی جمیع حالات
فاستجب بامحبت عوا
دانکه چه دردیکنه مجنون
بدخونی تو رتو تکب ز دنیا

ایضا

صاحب نظران تشنه وصل تو سر

ایضا

چون زهد نباشد نتوان زنی خست

ایضا

این بار کز شکر نکه می شیطان است

ایضا

رشتت که غمخاد ندی که نکوست

ایضا

با سر و با شایان طاعت که است

ایضا

کت خوی خوش و بوی خوشی

ایضا

دشمن بجهان که ز تنم بر کن پوست

ایضا

صمد کافی المتهان
خالق الارض والسموات
بجوشیده ارتو پنهانیت
شکر و حمد تو چون تو نم گفت

رباعی

واکاهی نیست مردم برین
الا که انکه روی لیلی دیده است

رباعی

بر جو رو جفا که کرده معذور
زان پیش که عذرت پذیرد

رباعی

ما تدهو آدمی در آباد و خراب
باشد که در این نه توان دید و در

رباعی

رباعی

پروانه مستند را شمع زخمت
آن سوخت که شمع را خنک و خست

رباعی

روئی که چو آتش زستان چو شمع بود
هر روز چو پوسین تابستان است

رباعی

کر بر سر بیکان بود طالب دوست
حقا که بنو زنت دوست بر او

رباعی

شاید که تو دیگر بر باریت نروی
تا مرده گوید که قیامت بجو

رباعی

از بهر که وجود صبر نتوانم کرد
الا روجودت که وجودم بهر

رباعی

چون شمع بر جرم فرساده است
بد عهدم اگر ندانم این شمع دو

رباعی

احد صامع المناجات
زیر و بالا نیست تو نم گفت
بر دعائی که میکند
هر ساعت اندرون بچوشت
عشاق بدر کمت اسیرند بیا

وله

ای چشم تو مست خواب بر سر شست

وله

دل میرود و دیده نیشاید و خست

وله

آن ماه که گفتی ناک ز جمن است

وله

کر خود ز عبادت نتوانی فو

وله

و ده که قیامت این قامت را

وله

کرد لبی دهن باری بود

وله

چون حال دم در نظر دوست

وله

چون شمع بر جرم فرساده است

وله

آن یار که عهد دوستداری شکست	رباعی	میرفت پیش گرفته دهن دست
وله	سبخت دگر باره بخوایم ملنی	ایضا
آن سست وفا که یار دل نخت سنا	رباعی	شمع دگر آن آتش نخت سنا
وله	ای پسر صلح و با مخالف	ایضا
چون از نهوای دوست نتوان پروا	رباعی	در آنس تحمل است و سپیش اندا
وله	یار ترک کل عمل می باید گفت	ایضا
شما کند که دیده نتوانم بست	رباعی	مردم همه در خواب من فکر است
وله	باشد که بدست خویش خرم ریزی	ایضا
هر شب که تو در کنار می رودی	رباعی	و آن روز که با تو میرود و نوروزی
وله	گو شمع میر و رفو سو که مرا	ایضا
شب نیست که چشمم آنسو مندی تو	رباعی	وین جان لب رسیده در بند تو
وله	گر تو دگر می بجای من بگیری	ایضا
روزی گفتی شبی کنم دلشاد	رباعی	وز بند خان خود کنم از او
وله	دیدم که از آن روز چه به جای است	ایضا
آنکس که خطای خویش منید که روت	رباعی	تقریر کن صواب نزدش نکست
وله	آن روی نمایدش که در طینت او	ایضا
سرو از قدرت اندازد بالا برد	رباعی	بجز از دهنست لوگو لا ابر دست
وله	هر جا که بنفشه به سینم کویم	ایضا
ماهی بهیضمم از شت برفت	رباعی	بغیاده روزم چه شب برفت
وله	عمری که از و می بجای ارز	ایضا
بادوست چنانکه اوست میباید	رباعی	خونابه درون پوست میباید
وله	دشمن که نیتش دید چشم	ایضا
کویند با کنش که باری بدست	رباعی	خویش نیز بدستی که در دست
وله	بالت بگذارد میان من و دوست	ایضا
هشیار سری بود و نمود ای تو	رباعی	تا سر برود دهن امید بدست

ول	بقیو هیچ نیست در ملک وجود	و هیچ نباشد چو تو هستی بهیست	ایضا
صد بار بگفتم بغلامان دردت	رباعی		ما آیسند و کز نیکو اند و بد است
ول	خود را چو بی بی بود دلش	اگر خود بگذارد که ببیند نظرت	ایضا
خیزم بروم چو صبر نامحمل است	رباعی		جان در قدش کنم که آرامش
ول	واقرا کنم برابر دشمن و دوست	کا نکس که مرا بکشت از من بکشت	ایضا
تا یکسر روی از تو بسی باقی است	رباعی		اندیشه کار بت پرستی باقی است
ول	گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار پرستی باقی است	ایضا
مدیر صواب از دل خوش خلقی است	رباعی		سر مایه عافیت کفایت
ول	شمسیر قوی نیاید از بازوی	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست	ایضا
کز رحمت مردمان این کوی است	رباعی		یا نیز ترش بودن این دوش است
ول	فردا که سحر شود این خمی شپیر	ما نیز برون شویم چون موی از نا	ایضا
ای درد دل من خفته چون کوه پو	رباعی		هر چو آن سیر آیدم ز دست تو گوت
ول	ای مرغ سحر تو صبح برخو است	ما خود به شب نطفه ایم از غم و د	ایضا
از بس که سیار زرد دل دشمن و دوست	رباعی		کوفی بکناه رخ کردمش لب
ول	وقتی غم او بر همه دلها بودی	الکون همه غمهای جهان دل او	ایضا
کوینده بوی فصل آوار خوش است	رباعی		بوی کلام باک مرغ گلزار خوش است
ول	ابریشم زیر و ناله را از خوش است	ای بخیران این بهر بابا از خوش است	ایضا
اندوشت که دشمنان دشمن است	رباعی		سر تا پایش طبع موزون است
ول	سیرت و بخت کوی دلها میبرد	می آمد و میگفت که کون کون است	ایضا
هر چند که عیب از قضا بسکونید	رباعی		دشنام دروغ و ناسلامی کینید
ول	نتوان بجای دشمنان دوست بیز	دانی چه را کنی هم تا میگویند	ایضا
کس نیست که غم از دل داد اندبرد	رباعی		یا چاره کار عشق بتواند برد
ول	گفتم که بشوخی نبرد دل از من	زین دست که او بیا میداند برد	ایضا
آن در دلام که طبعیان دانند	رباعی		در دست محبت که حبیبان دهند
ول	ما را غم روی شنائی کشته است	ایحال نباید که غریبان دهند	ایضا

ای قدر بلند بهمان پیش تو خود	رباعی	کوی نظیر از خلق جهان خواهی بود
وله	دشمن چه کردی کند که خوش بر روی	ایضا
گویند مرد در پی آن سرو بلند	رباعی	آنکشت ندای خلق بودن با چند
وله	بی فایا بن پندم ده اسی	ایضا
ای باد چو غم آن ییغی بگری	رباعی	رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
وله	از شایس لسی سلام و خدمت بر	ایضا
چون بخت بد بر نگزیند توان کرد	رباعی	بی فایان سعی گفتگو نتوان کرد
وله	لغتم بروم صبر کنم بچیت	ایضا
آنان که بر پیروی دشمن گرفتارند	رباعی	حیفست که روی خوب پنهان
وله	فی الجمله نقاب نیری فایان است	ایضا
هر وقت که بر سن آن سپر سیکزد	رباعی	دانی که ز شو قلم چه سپر سیکزد
وله	کوهر سخن تلخ که خواهی کوی	ایضا
سودای تو از سرم بدر می نرود	رباعی	لقشت ز برابر نظر می نرود
وله	افسوس که در پای تو ای سرور	ایضا
آه بوبره را که شیر دینی باشد	رباعی	یچاره چه تمامد بروی باشد
وله	این طح در آب چند تواند بود	ایضا
آن را که نظر بروی هر کس باشد	رباعی	در دیده صاحب نظر آن خس باشد
وله	قاضی بدو شاه بدو فتوی شمر	ایضا
با کل شیل چو غار سیب باید بود	رباعی	با تو هم و دوست یار یباید بود
وله	خواهی که سخن ز پرده سیرن نرود	ایضا
کردست تو در خون لعانم باشد	رباعی	مندیش که اندم غم جانم باشد
وله	گویم چه کند از من بکین آمد	ایضا
بس چون تو لک نامه بخت نرود	رباعی	هر یک ببرد از خوشین کامی ماند
وله	از جمله باند و دوریستی بوداد	ایضا
در خرقه تو به آدم روزی چند	رباعی	چشمم بر بان و عظم و گوش بر بند

ولہ	نا کام بیدم آن بھی سرو بلند	وزیاد برفتم غمخ دانشمند	ایضا
ولہ	شمع ارچہ کبریا جان کدازی میگرد	رباعی	گر به زده خندہ مجازی میگرد
ولہ	کس عہد وفا چنانچہ پروا نخواست	رباعی	با دوست بیایان شنیدیم کرد
ولہ	مردان بہشت و رنک و بونخواست	رباعی	یا خوی خوش رنگ نکو بخواست
ولہ	مردان ہمہ غم بارہ بردو خست	رباعی	قوتی بہزار حیل اندو خست آمد
ولہ	در چشم من آمد آن بھی سرو بلند	رباعی	بر بود دلم ز دست و پای نکند
ولہ	سچا رہ کسی کہ بر تو گفتون باشد	رباعی	دور از تو گرش دی بود خون باشد
ولہ	ما را بچہ وجہ از تو صبور بی باشد	رباعی	یا طاقت دوستی و دوری باشد
ولہ	مشکو کہ مرا از تو صبور بی باشد	رباعی	یا طاقت دوستی و دوری باشد
ولہ	دانی کہ چہ ابرو ہنم را ز آمد	رباعی	مرغ دلم از درون بر پروا آمد
ولہ	بادوست کبریا بہ درم غلو بود	رباعی	وان روی کلینش کل جام آلود
ولہ	تو چہ پیروشی بتو زیبا کرد	رباعی	کز خام بود طلسم و بیا کرد
ولہ	کس عیب نظر بافتن ناکند	رباعی	زیر کہ نظر داعی تحف نکند
ولہ	بیکار بھیمہ دگر طبع کسی	رباعی	کوفرق میان نشت و زیبا کند
		رباعی	از یار حبا دید با و از آمد
		رباعی	خورسندی عاشقان غرضی باشد
		رباعی	ایکس کس نفسی قرار بیرون پویش
		رباعی	خوابی کہ بس دل ندرید و بہ نیت
		رباعی	باشد کہ نسوزند کہ خود سوختہ
		رباعی	در دینی و آخرت ہم و بخواہد
		رباعی	سفر اضربنشی سرش بریدیا
		رباعی	پروانہ بدویش در با سید
		رباعی	اشوخ سرش برید و در پای نکند
		رباعی	استادہ بدو زبان درازی میگرد
		رباعی	وزیاد برفتم غمخ دانشمند

وان کام و در بان لب نماند	رباعی	چون صورت خویش در آینه نماند
ایضا	بسیکفت چنانکه میتوانست شنید	وله
فریاد و جریخ بر آسمان چویند	رباعی	نه بر که زانه کار او در بند
ایضا	بسیار کسان که اندر و شش چویند	وله
دلست نماند مشکوکه دوست سیه را	رباعی	که تیر جفا می بینان می آید
ایضا	بر بار دلیل هر طراست کاید	وله
چون خرقه بخرجه دید دست اویند	رباعی	نادان همه جا بهم خلق اویند
ایضا	با مردم زشت نام همراه باشد	وله
خود را ز شراب که برید پیش کند	رباعی	نه هر که طراز جابه بردوش کند
ایضا	بعد بود که یار درویشی را	وله
نه ناله مرغان حسرمی آید	رباعی	هش شب نه بیاض روز بر می آید
ایضا	بیدار نشستم نظر بر کوه	وله
تا خیره کرد و دوتنم انگذ	رباعی	فرزانه رمنای نفس عیان کند
ایضا	ابروی کر آب تا بگردن بکشد	وله
سنگت و حدیث عشق از کجاست	رباعی	فوس آن دل که با عشق نبرد
ایضا	بیکانه عشق را هر است مسلم	وله
سنگ از سر که هسار در می کرد	رباعی	نور روز که سیل تا کر می کرد
ایضا	از چشمه شیم ما رفت این سیل	وله
گویند که زشتت بهل تا باشد	رباعی	آن دوست که آرام دل تا باشد
ایضا	شاید که بچشم تو نه زیبا باشد	وله
از یک حسود و چشم بدغم نخورد	رباعی	شاید سبب آسمان می پرد
ایضا	لیکن تو جهان فضل وجود و نبرد	وله
زیرا که گرفتار کندت ماند	رباعی	کس با تو عدو محاربت نماند
ایضا	نه دل دهدش که با تو شمشیر نماند	وله
با دوزخ کل حسن شبایش برود	رباعی	و قسست که چشم فتنه خویش برود

ول	کل وقت رسیدن آفتاب برسد	عطار بوقت رفتن ایشان برسد	ایضا
وقت کل در روز شادمانی آمد	رباعی	هنگام نشاد و کامرانی آمد	ایضا
ول	آن شد که بسرا متوانی آمد	سرا باشد و وقت همراهی آمد	ایضا
ما چاکر آسیم که دل بر بایم	رباعی	یاد دل بکسی ده که جان آساید	ایضا
ول	اگر نه عاشق و معشوق کس است	در ملک خدای اگر نباشد شاید	ایضا
این ریش تو سخت زود بر می آید	رباعی	گرچه نه مراد بود بر می آید	ایضا
ول	برایش رخسار تو دلها می کباب	از بسکه بسوخت و دوبر می آید	ایضا
جانی که درخت عیش بر پا بود	رباعی	نودر نظر کس در نه پا بود	ایضا
ول	استجانه کس یار وفادار بود	یار است هر آنکه در پایا بود	ایضا
مجنون اگر تهمال لیلی کند	رباعی	شاید که بصدق عشق عوی کند	ایضا
ول	در مذهب عشق هر که جانی دارد	رومی دل از و بر که دینی کند	ایضا
روی تو بفال دارم ای حور زکوة	رباعی	زیرا که بدو بوسه نمی توان داد	ایضا
ول	فرخنده کسی فال گیر درخت	آلا جرم از نخت باشد و شاد	ایضا
آن کل که هنوز نو بدست آمد بود	رباعی	نشکفته تمام باد قدش بر بود	ایضا
ول	بچاره بسی بیدر خاطر دانا	بیدر از و عمر کوتاه چه سود	ایضا
من دوش قضایا و قدر شتم بود	رباعی	نارنج رنجدان تو در شتم بود	ایضا
ول	دیدم که همی گزلب شیرینیت	بیدار چو شتم سر گشتم بود	ایضا
هر سرو که در بیضا عالم باشد	رباعی	شاید که بدیش قامت خم باشد	ایضا
ول	از سرو بلند هرگز این مدار	بالای دراز را خرد کم باشد	ایضا
دستار چه کان بت دلدرد	رباعی	زان بونی اگر با چه سببارد	ایضا
ول	بر مرده صد ساله اگر بگذرد	در حال ز خاک تیره سر برد	ایضا
آن را که جمال ماه پیکر باشد	رباعی	در هر چه کند منور باشد	ایضا
ول	آئینه بدست هر که نماید خوب	از طلعت بصیفا کم باشد	ایضا
کرم شبکی زان تو باشم چه شود	رباعی	خاری ز گلستان تو باشم چه شود	ایضا
ول	شیران جهان رو به درگاه تو	اگر سن بکت در بان تو باشم چه شود	ایضا

هر چند که هست عالم از خواب	رباعی	شیرازی و گارزانی و کوی
وله	مولای حسن استان عربی از	ایضا
از دست داده صورت جهان	رباعی	تا بخوری از غم بفرمان پدر
وله	جان بدست در آنگاه بگویم	ایضا
گر آویستی باده گلزنک بخور	رباعی	باناز نای و نغمه چنگ بخور
وله	کربنک خوری چون سنگانی برجا	ایضا
بشان رخ تو گلستان آید با	رباعی	وصل تو بقای جاودان آید بار
وله	بر خاک فلک قطره از اطلال	ایضا
چون چل تو صد باشد خشم تو بزار	رباعی	خود را بهلاک می سپاری نه با
وله	تا بتوانی بر آوار خشم دمار	ایضا
از هر چینی مرهم ریش او تیر	رباعی	دل داری خلق هر پیش او تیر
وله	ایدوست بدست دشمنانم سپا	ایضا
نامردم اگر خشم سرازیر تو باز	رباعی	خواهی بکشم سحر و خواهی توان
وله	و برگزینم روستای مایه باز	ایضا
ای ماه شب افروز بستان افروز	رباعی	خرم دل آید با تو باشد برون
وله	تو خود بحال لطف ار است	ایضا
تا سر کنم بر سرست ای مایه باز	رباعی	کوته کنم ز داشت دست نیاز
وله	هر چند که را بهم نبود دست و دراز	ایضا
باروی بکنج خلوت او شب و روز	رباعی	یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
وله	ستور می ماثقی بجز ناید است	ایضا
ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز	رباعی	وی بی سببی گرفته پای از نواز
وله	ای دست ز آستین من کرده بچید	ایضا
گر بخیر این و عیب کو این از پس	رباعی	منسوب کندم بخوا و بخوا
وله	آخر دکنای است که بر کمر بوسا	ایضا
رونی که نخواستم بریند بپرس	رباعی	الا شب و روز بودایم بوس

ایضا	سویست بدگران دارا بید	یارب تو بفرایم کی برین	وله	چون زهره شیران بر دهنو
بر باد مه جان کرامی خسوس	رباعی		وله	
ایضا	با آنکه خصومت نتوان کرد با	دستی که بدندان نتوان برود	وله	کوید مرا صواب یاران بهوش
چون بست نیر سنجبر سندی گشت	رباعی		وله	منعم که بعیش سرور و دوش
ایضا	صبر از تعدد بکنم کر نکشم	اگر خواهم و اگر نخواهم از کردش	وله	فوتیت کشیده عارض موز
مالیدن درویش ندانمش	رباعی		وله	
ایضا	بس آب که میرود بچرخ فرا	در بادیش کمان گان درش	وله	یا بهیچو مای برین لکن بر خویش
وان خال سحر قطعی بر دوش	رباعی		وله	ای صاحب مال فضل کن بدوش
ایضا	نی خود دهنش چرا که لیم لفظی	خدا دایره کشیده پیرانش	وله	همسایه که میل طبع نبی پیش
آبندگیت کنم بجان سرخوش	رباعی		وله	بوی بغلت میرود از پارس
ایضا	و رالایق خدمت منم ندانی بر خویش	اگر من سرخوش گیرم و دشویش	وله	ای خیر فراخای جهان باینگ
ارضض خدای شناسی بر خویش	رباعی		وله	کر دست دهد دولت ایام و سال
ایضا	نیکی کن که مردم نیک آید	از دولت بخش هر نیک آید	وله	از جمله بندگان من بنده نرم
فردوس برین بود سرور گوش	رباعی		وله	من بادگری هست به بیانم
ایضا	وان که نخواهی که به بینی رویش	دورخ باشد بهشت و دیویش	وله	
همسایه بجان سید و بیگانه و خویش	رباعی		وله	
ایضا	و استاد تو را و از فضل گفته	بوی تو رشک و خضران با	وله	
مارا بتو خراست و تر از زانک	رباعی		وله	
ایضا	ما با تو بصلی و ترا با جانک	اخر نه بگوئی که دلستان با	وله	
در سر برود در سر سودای محال	رباعی		وله	
ایضا	کین بوسه بران نیمه خالشم	اگاه بود که بوسه برین نه خال	وله	
در چشم خداوندش افکنده نرم	رباعی		وله	
ایضا	با این به دل بر تو انداخته	چند آنکه مرا بیش کشند زنده نرم	وله	
دانم که نیوفده عرفا ز تو بهم	رباعی		وله	
ایضا	دل بر تو بخم که راحت جان	ورز آنکه دل از تو بر کنم بر بخم	وله	

من باتو نیادم که صحراییم	رباعی	بایر لب چوئی بهوش بشنم
وله	مقصود من است که تو لالو	ایضا
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم	رباعی	در هیات او خیره ماندیم
وله	چون من توانم که جوان گردم	ایضا
آن دوست که دیدش بیاریم	رباعی	بیدش از گریه نیا سایدیم
وله	مار از برای دیدش باید چشم	ایضا
شبهای دراز بیشتر بیدارم	رباعی	نزدیکت سحر روی ببالدیم
وله	می پندارم که دیده بیدارم	ایضا
خیرم که نماندیش این تبیرم	رباعی	کز خود همشیر زندیایم
وله	کردست ده که آتشش کیرم	ایضا
بگذشت بر آب جسم همچون جویم	رباعی	پنداشت کز موم حتمی جویم
وله	من قصه خویش بدو چون گویم	ایضا
آن رفقه بود دل بدان شوم	رباعی	و فکده بهمشیر حفا شوم
وله	باز آمد آن رونق یارنش نیست	ایضا
من بنده بالای تو شمشادتم	رباعی	فرهاد تو شیرین دهن خوش سختم
وله	چشمم بدان شست گویم بیدش	ایضا
ما حاصل عمری بدی بغیر تویم	رباعی	صد خرمن شادی بغی بغیر تویم
وله	در یکدم اگر هزار جان بستم	ایضا
خود را بتمام شیر سیداتم	رباعی	چون خشم آمد برو بھی ماستم
وله	لغتم من و صبر کرد و روز مرا	ایضا
مادل مرا عات جهان بگردیم	رباعی	صد غمت را بمنتی سپردیم
وله	هر چند که نوآندیم از سر و زان	ایضا
بر که که نظر بر گل دویست فکتم	رباعی	خواهم که چه کس مره بریم برغم
وله	و ریتو بریان را رخوان و سمنم	ایضا
شمار بزمه خلق نمان سیکریم	رباعی	چشم از غم دل بر آسمان سیکریم

ول	مخل انغم مرغ رفته چون کینه	بر غم گذشته همچنان سیریم	ایضا
چون میکشد آن طره خورشیدم	رباعی		من نیز بیل حیف تنم
ول	باری دوسه دوسه برداشتم	و آنکه بکشد جوی کشدنی کفم	ایضا
خیزم قد و بالای چو خوش بینم	رباعی		و آن طلعت قباب نو بینم
ول	کرده اند بهندم که بنزدیک شوم	آخر تر ندم که ز دورش بینم	ایضا
چون ماوشما افتاب یکدگریم	رباعی		به زبان نه بود که پرده هم بینم
ول	ای خواجیه تو عیب من کجاست	عجب نکویم که یک از یک بینم	ایضا
کر بر رک جان شست آید تیرم	رباعی		چه خوشتر از آن پیش تن بینم
ول	دل با تو خصومت آرزو میکنم	آصال کنی و در کنار تیرم	ایضا
آرام دل خوش نیچیم چکنم	رباعی		و اند طلبش بر نیچیم چکنم
ول	گویند مر که خون خود میریزد	مادام که در کند اویم چکنم	ایضا
سندش که هست عهد بیام	رباعی		وز دوستیت قرار گیرد جانم
ول	سرم وصل تو همچنان بجان نیچیم	سرم خط تو همچنان بر سرخو انم	ایضا
می آئی و لطف و کرست می بینم	رباعی		و آسایش جان رفعت می بینم
ول	وان وقت که غایبی هست می بینم	هر جا که نکه میکند می بینم	ایضا
خورشید رخاس بکشد تو درم	رباعی		بارت بکشم بجان جورت برم
ول	کرسیم و زرم خوابی که جانم	خود را بفروشم و مرادت بخرم	ایضا
گفتم که و کر چشم بد لب کنم	رباعی		صوفی شوم و کوش بنگر کنم
ول	دیدم که خلاف طبع موزون	توبت کردم که توبه دیگر کنم	ایضا
در دیده بجان سهره سوزن بین	رباعی		برق آمده و آتش ده خرن بین
ول	در قید فرنگ غل گردن بین	به زانکه بجای دست دشمن بین	ایضا
یر لیلخ ده امی خسرو خان جهان	رباعی		تا پیش قدرت چنگ زند سرور
ول	تا کی برم از دست ضحای تو	تا کی شرع محرم است فی باطن	ایضا
بازنده دلان نشین صاحب	رباعی		حق دشمن خود کن بدبیر خا
ول	خواهی که بر ملک سلیمان بخوئی	آزار با ندرون هوری مر	ایضا

سر زلفک بطرف بام آوردن	رباعی	وز روم کلیسا بام آوردن
وله	وقت سحر و نماز شام آوردن	ایضا
ای دوست تو تشنه دره در غم کن	رباعی	تو دست یکداری از دهن من
وله	انست کجای که بسوزن دود	ایضا
سرخاک درش بیدیه خورم رفتن	رباعی	ای خشم گوی هر چه خواهی گفتن
وله	چون پای کس در غل سخت بود	ایضا
ای دوست گرفته بر سر ما دشمن	رباعی	یاد دست کین بدوشی دشمن
وله	نایدن دوست که شکست	ایضا
یاران بسامع دفت فی جابه دران	رباعی	مادیده بجانی تخت سیرگران
وله	عشق آن برست و لهوازان	ایضا
یکروز با تفاق صحرا من و تو	رباعی	از شهر برون رویم تنها من و تو
وله	دانی که من و تو کی هم خوش باشیم	ایضا
چون جابه و جمال چون رنگ آید	رباعی	آخردل آدمی نه سنگست و نه زود
وله	اگر کس نه راست طبع باشد نه کوه	ایضا
ای سطرانجی صریف پیغام می	رباعی	وین دلشده را العشوه را آمده
وله	ای ساقی از ان و روفاجام می	ایضا
ماراندر پنج از تو مراد است	رباعی	تو خود شکری پسته بادا هم
وله	کرار رستمان تو که باشد ویم	ایضا
نه سرو توان گفت نه خورشید	رباعی	آه از تو که در وصف نمی آید
وله	بگریم بی سرو داند طلبت	ایضا
ای ابروان که کزاکه می تونه	رباعی	ما بخیر از عشق و کدر سوی تونه
وله	برشته که از دست تو بشناند	ایضا
ای بی رخ تو چو لاله زارم دید	رباعی	کر پندره چو ابرو بهبازم دید
وله	روزی بینی در آرزوی رخ تو	ایضا
ای یار کجانی که در غموش نه	رباعی	و مهربان شسته چون دوش نه

ایضا	ای سرو بلند و راحت هم درون	هر چند که غایبی فراموش نشد	وله
بر دل نردمی عشق تو راه از دیدم	رباعی		ای کاج نردمی نگاه از دیدم
ایضا	تقصیر ز دل بود و گناه از دیدم	آه از دل صد به راه از دیدم	وله
واندیش بهر کار ما پنداخته	رباعی		روزی دوست شد که بنده خنوم
ایضا	نزدان می رسم که دشمنان بدینند	گر چشم عیالیم بند خسته	وله
گر شاخ بدی کس نخورد با تری	رباعی		تا دل بخور و نفس شیطان نبوی
ایضا	باید که ذخیره قیامت بنهی	و نه نشود کار سر باز و بکایتی	وله
بس دست تخمیر که بدندان بری	رباعی		فردا که بنایه سید ز کبری
ایضا	بفرخته دین بدینی از بیری	یوسف که بده دم فروشی چو بیری	وله
سرست هوا و پای بند بوی	رباعی		ای میل خوش سخن چهر شیرینی
ایضا	شاید که باران غزیت نری	گر دست زبان خنوبت تو نفسی	وله
بیفاین خود را ز غمان بر کنی	رباعی		گر کام دل از زنا نه تصویر کنی
ایضا	گیرم که ز دشمنان باالی بردی	چون دوست بجا کنی چه بدی	وله
باشد که بلای عشق کرد دوسری	رباعی		گفتم که گم تو به رضا جنطری
ایضا	چند آنکه که می کنم ای شک پری	بار دومین با تو لیس خجسته ری	وله
تا بگویم لب بر آن لب عالی	رباعی		گر دیم لبی جام بالبال عالی
ایضا	ترسند از آن شدم که نگاه عالی	ای صیلت کنیم قالم عالی	وله
کس چون تو صنوبر نخره بکشی	رباعی		ای پیش تو لعبان چینی حبشی
ایضا	گر روی کردانی و کر سر کشی	با با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی	وله
در پای تو سر بر از من ای سرو	رباعی		گر دولت بخت باشد در و باری
ایضا	سهل است که بر بخت خاک کنی	ترسم که تو پای بر سر من نهی	وله
دردی بگرفتند بصد جله گری	رباعی		گویند که دوش شجکان تری
ایضا	امروز با و خفتنش می بردی	می گفت ره را کن که گریبان بردی	وله
از دایره شرع برون نهیم پای	رباعی		گیرم که بفتوی و خوردندی در پای
ایضا	بایست که طبع می کند چو آن کردی	عیدی است که در من فریست خدا	وله

ای غایب چشم و حاضر دل چو بی	رباعی	وی شاخ گل شکسته در گل چو بی
وله	کیا رکونی بر فیضان و دواع	ایضا
در وهم نیامد که چه شیرین بهی	رباعی	این است که دور از لب فلک بی
وله	مارا بسرای پادشاهان بره	ایضا
ما با همه شیرینی و لطف نکی	رباعی	نه ماه زمین که آفتاب فلکی
وله	تو آدمی و دیگران آدمی اند	ایضا
ای مایه درمان نفسی نشینی	رباعی	تا صورت حال در مندان منی
وله	گر سن تو فرهاد صفت شمع	ایضا
گره من من بدوستی بگریزی	رباعی	مسکین چکند با تو بخر مسکینی
وله	صد جور بکن که همچنان بوی	ایضا
ای کاج که مردمان منم دیدند	رباعی	یا گفتش دستانش بشنیدند
وله	تا بیدل تغییر کرد دیدندی	ایضا
هر روز بشو و لطف داری	رباعی	چندان که نظرمی گفت خوشتری
وله	گفتم که بقاضی هر بیت ادا کن	ایضا
ای کوکب لشکری که لشکر شکنی	رباعی	تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی
وله	آن که تو زایانه بر سر شکنی	ایضا
هرگز بود آدمی بدین بیابانی	رباعی	یا سرو بدین بلند بی و رعالی
وله	مسکین دل آنکه از برش خیزد	وله سلام
وله	ختم تن آنکه در کنارش آبی	
	تمت الرباعیات بعون خالق الابرار	
	والتمنات	

المفردات

و رُبَّ غلامٍ صائبٍ بطاعته
والی چو گفته اند بنی عوف در عرب
دولت جاوید بطاعت در است
غریب شکرستان تادمی نباشد در
مروت نباشد برافاده رز
دو عاشق را بهم بخت بود درون
رفق چو ضرورت منزل انگشت
خواهی بطبعیت هر کس دارد در
که خلد مال و جاه از آرزو است
گشت است که مهر تو و رو شاید
ایست بک نامی و چنگ و دل است
که آب چاه نصرانی نه پاک است
وقتی دای و ستان بخت آزارند
از روی نگو مبر نمی شاید کرد
شادمانی مکن که دشمن مرد
سک بهم از کوهی لبید بود
که همیشه عود کرد و و گرسنگ و شود
که ز بهفت آسمان که زند آید
در کرک نکه مکن که بر غاله بزد
بیچاره صبور می چکند که کند
مرغ جانی رود که چسبید بود
نه بریه و نه پسندی و نه چنان

و میبازند من سوء فعله فلان
نسل بریده به که مو الیدی است
سود مسافر بضاعت در است
از در دست نیاید غم غریبان
بر در مرغ و دوانه از پیش مور
دو هنرم را بهم خوشه بود در
من خود خشم دل که بر بایه است
با هر که در اوقتی چنان باشد که است
سکت نیز بصید از آرمیده است
ناچار بخت است که باید است
کاین بار مصاف شیر و جنگ و حل
بیودی مرده می شوی چه پاک است
چند آنکه نه جای شستی نگذارند
لیکن نه بختی را می باید کرد
تو هم از هر کس جان نخواهی برد
هسل ناپاک از و پدید بود
مسنو که چشم آدمی تنگ پر شود
نم بر عضو در دست آید
بیک روز نکه کن که پیکش مرد
خوسندی عاشقان ضروری است
نه بجائی رود که چی نبود
باصطلاحی مهابدی که زبیر و مهابدی

علیک سلام الله مالک کوکب
خیری که بر آیدت توفیق آرد
ای مایه بی سود نیاید مر
کمان بر که جهان غما در شاید
تو آتش بی در زن و در کند
کوینده را به غم که نصیحت قبول
هر که گوید کلاغ چون باز است
که راه نمائی همه عالم راه است
بنائی که سی سال کرد و درخت
اگر بواب سترنگان هم از در که بزم
سیمیم و بچنان نظر بر چپ و راست
در یاب که نون نعمت است بد
در طالع من نیست که نزدیک توام
نیافرید خدایت بخلق جهمند
بخت در اقل نظرت چنان باشد
سلطان چون بزرگدایان آید
خوشید چو بر جامه درویش فتنه
اگر دندان نباشد آن جان خرد
سنگم که نظر بحال درویش کند
که تصرع کنی و کفر بر یاد
تو خنجر که محمد دست فضل سران
بیچاره که در میان دریا افتاد

و ما طلعت هریجوم تعرب
در حق کسی کن که درو خیر است
ما را زدم خویش خیر تواند خورد
که بی عدم نبود هر چه در وجود آید
که نه خشک در همیشه باند نه
کر نامه رد کنند که رسول است
نشنودش که دید با باز است
و در دست بخیری همه عالم چاه است
نه بخش بر آید یکی با دخت
از آن بزرگ در پهلوی محو نشاند
تا آنکه نظر او توان کرد کجاست
کاین لبت ملک میر و دوست است
سیکویت از دور دعاگر برساند
بشکر نعمت آن بر روی خلق میند
مستقبل آن است که در خاک نهد
که بر سر بوریا نشیند شاید
اجبت نکولش بر در پیش افتد
مصیبت آن بود که زمان نباشد
چند آنکه گرم کند طبعش کند
دزد ز بار پس سخا اهداد
نشان که در پیش از حدک نیست را باند
مشکین چکند که دست و پای نه

دروغی که حالی دلت خوش کند
یکی باد و ستان هر دو دشمنی
چکند مالک مختار که فرمان دهد
پونس اندر دمان مایی بود
سخت اندیشه کن انگاه گفتار
نهاد بند پسند و خدای نیکو کار
جزای نیک بخل با جدای اند
ننهد دل از هر نصیحت میوش
کوته نظران با نمود و غم خوش
گر خود همه عالم بکشان تو تیغ
سلام علیکم اهل بیت کربلا
با هر کسی بهر بیی باید اتفاق
توان کی خیال بالمشاء بر دل
گر بلند کسی در بهشت نام
بشنو که نصیحت پیران شنیده ام
از بجزول کسی بدست آوردن
الهی عاقبت محسنو دکران
چو بدردی به باش امین بدکو
صاحب دل و نیک سیرت علام
که ام قوت مردانگی بر نانی
بن باد و بروی سخت اندیشی
اگر بیان کند بهرام کوری
خلار در فراخی خان و دین و تن
از دست کسی بسته بر و فتن
آن کوی که طاقت جوابش در

باز راستی که مشو خوش کند
چشم دارد و نسکی که روز نشیند
چکند بنده که سر بر خافان
به خان مونس الهی بود
که نامحکم بود بی اصل دیوار
بهر خفته و مردم زطم او بیدار
که کمر هم بخداوند گزیدار
که چتر آن نه خوش آمد یکوش
صاحب نظران غم بیکانه و بیوش
چو بود که باز سیکه زاری بر ریغ
و مقصد فحاح و ماضی آف
شرط است یا موافقت جمع و جور
لصحنه فکا بقدر عدو
بیکه ساکن در جواب سلام
بیش از تو خلق دیده پس از تو بود ام
سطحی عیاست که دگری از دوان
سجی صالخان و نیکم دان
که بدر کس نخواهد گفت نیکو
گوشتش دین با شر و خلقان مایه
که چشم که می به خورشید ربانی
آن روز که از عمل حقیتی مینی
نه چون پای ملخ باشد نورانی
نه چون کایتان آید خدای جان و دین
سعد و در باریدش اگر کرد حقا
کنم خبری بجان چون جوکار

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
هر که زمان خویشین نجف
گفتم که بر آید آبی از چاه بید
نا امید از در رحمت کجا شایه
چه داند خوان بنانک ست محمود
بر زکی نماند بر و پایدار
بشکرت که تو در خانه و اهدیش
بیکین دشمنان باطل بیدیش
جانی نزد کس توانائی خویش
دست بر خیمه تدبیر ظریف
مکن عمر ضایع با فوس و حیف
بدنه نیکست بی خلاف و لیک
هر که آمد بر خند است قبول
حقیت و سختنت پرانده شید
دلت خوش با دوشم ایجت روشن
برینک و بدی آوازه در بیضا جان
هر که با من بداست و با تو نگو
دمن و بدست من و زرقا میفتد
مردان تو بگویشتم سپردن پناه
می شنیدم که مجلس قبری
کلی کا نه بلایانی خدا خوانی بلایانی
اگر بجای فروماندگان چو توانی
ای کرک نغمه است که روزی
نقاب بجران بشد که دعوی بپای
رحمت خیر پیش آمد بکنند که بخوا

چون بارگنی مادر ما در باد باشد
مال مردم و دگر سخا چه داد
فوس که نیز دلو در چاه افتد
یا رب از هر چه خطا رفت هزار غنا
که شب با چون بروز آورد رخور
که مردم بچشمش نماند خوار
نظر دین مدار از نرسا فردوش
که آن جفی است ظاهر برین کج
الا تو چراغ بنفش داری پیش
چون حرف بنده او فاده حرف
که فرصت عزیز است و الوقت
مرد خالی نباشد از بد و نیک
نکند بچشم از خدا شغول
برخواستی از خود بهشت نده شید
بکام دوستان و رنم دشمن
که کس بد خویش رسول و باز گنا
دل منه برو فای صحت او
غیر نقد سیر و در کفر شکوی او
لا حول و لا قوت الا بالله
چون بدیدت از آن خوشتری
چو بارت غایت بخش سر از پای
مروست نه چند که خود فرومانی
بیچاره شوی بدست یوزی
توزیانی نیامیزد حرامانه یوزی
مکافات بدی دلی که یکم و خود

مردی نه بقوت است و شیرینی چو نفس آرام یکیر و چه در قفسی مذاق آنکه در آورد و ستان ارباب تو با ما روز و شب در باغ انبی	است که طلی بنوائی بکنی چو خوابید بر تختی نه در پایان دیوانه که بی خلاف بکنند دشمنان از کجا خلافت آنکه طول الهندی	بیا سانی و رندی فنی مستوری پای طخی نزد سلیمان بن شمع که حد بد جفیه بود مرسجی است و شتم تو اگر رسد بخانی	چونستیا ربیت تو نیست مستوری عیب است و لیکن هنر است زود بیم باشد که خانان بخندی جرم کجای نباشد چو شوخ خندان
کُتِبَتْ لِبَعْثِي الْكَرَامُ بَعْدَ	فَبَاذِ الْجَلَالَ الْغَفَلَ الْخَالِ		

ممت المفردات بعون خالق

البریات

فی الطهریات و لطایب

قال السَّعْدِيُّ رحمه الله أَرْمَنِي بَعْضُ أَهْلِ الْمُلُوكِ أَنْ صَنَّفَ لِي كِتَابًا فِي الْأَهْلِ عَلَى طَرِيقِ التَّوَضُّعِ فَلَمْ أَجِبْهُ فَقَدْ بَالَغَ فِي الْقِتْلِ فَاجِلُ ذَلِكَ أَجَبْتُ أَمْرَهُ وَأَكْتُفَى هَذِهِ الْأَهْلَاءُ وَأَنَا سَدَّ غُفْرَ اللَّهِ الْعَظِيمِ هَذَا فَصَّلَ عَلَى طَرِيقِ الْأَهْلِ وَلَا يَعْذِبُهُ أُولُو الْفَضْلِ إِلَّا الْقَلِيلُ فِي

الكل أم كما للملح في الطعام

حکایت

عارفی چشم و دل بروی داشت چند روز نشسعی در سر شد خواست تا اندرون شلواریش گفت من تن به تنگ در نیم گفت رخی شدم بدین بیان این بگفتند و من حاصل شد دست در کردن آورید برون صبر مخلوب عشق غالب شد در می چند ریخت در شش عارف مذلت طوفا ز آمد پیر کسش بوسه لب و دادند فتنه در میان قوم افتاد پیش پر قلندری فرستند	خاطر اندر شکنج مولی داشت تا بشی خلوتی میسر شد در بر دتیر تا بسوقا ش روی آزاده بر زمین خم اسی درخت جوان سرودا تن در غوش داد و وصل شد جان حمدان بلب سید رشوق تا بدسته درفش غایب شد سخت بازو بر توان شش تا بمنزل برفت و باز آمد شافه تا باف در دادند که بآمد بر آسمان فریاد ما جراتی که بود بگرفتند	پسری شوخ چشم شکی کیر دست بر دوش لبیب شکا کوز امروی تند خوی بود و درشت لیکن ارقاعی بیوس و کنا این قدر بک در برت کیرم لب لب بر نهاد و کام کام عاقبت سر ز حکم بیرون گفت بهیحات خون خود خور خانه تسدیم کرد شمع آشوب پیش یاران و دهمانش برد این یکی کرد دعوی یاری تا شد از سگ و معقه سیلی ساختی نیک و تفکر بود	شوخی چشمی که بکسلد بخیبر چند زوبت گرفت شفت الود سخن از آریانه گفتی و شست من غلام تو م بیا و بیار پیش بالاسی دلبرت میرم چون دو غر اندرون یک نام در کنارش گرفت و در کون بر این چه ناهلیست نامردی گفت یا منخ میر و میکوب بر فیکان دیگر شش سپرد واند کرد دوستی و دلداری کردن سبز خوار کان نیلی سر بر آورد و تربیت فرمود
--	--	---	---

گفت در کیش اهل دیوزه
سر بفرمان او در آید
انگه پشش نیامدی بزین
بعد از آن توبه کرد و دست غفلت
عمرت دراز باد که کوه کفنی
سفرت غیر دخن مریدی مهول
کر چه شبست و مردم او باش دین
کر بشنود کسی تو به پهلوی کعبه
سعدی نفس شمرن دانای تو قریح
آن شنیدی که در بلاد شمال
رشت باشد و بقی و دیبا
شب خلوت که وقت عشرت بود
پرده ز رنگار در برداشت
همه شب روی که ده برد لو
پسر بخت خود بر آشفنتی
ملک الموت از آفتاب تو به
با دادان نه جایگاه مستیز
عاقبت در دل سجان بر سید
تا با مرو زبند پروردی
کر تو ابی و کر لیسرانی
نه مرغ آسوده نه نه و نه
یا بسازی برنج و راحت دار
استعانت بکده خدایان برد
پای بند با چه چاره ندید
تاشی پای درد و جوش برزد

میت پارا بس است کیموزه
همه با هم سو افقت گرد
عاقبت بر زمین نه با دین

جله را این سخن پسند آمد
سجده کردند و هر یک افغانی
رند و پوشید و در شش آمد

حکایت

در دشت نیکند سر روین چو چوب
زندان آید و شر کند و عیوس
چو ناکند رده شود از کعبه پس

خانه خدای کو در برج کپوتران
آن سر که کس که برابر دوشی شد
مجنس خویش سطلی جانی

حکایت

بود مردی بخیل صاحب مال
که بود بر عروس نازیا
عرق و عود کرد و مشک اندود
تا که از روی بصیرت داشت
تا نبایست دیدن آن بیدار
ز بر خندان بر زیر لب گفتی
عقلم کو برن تو دست منه
که شکل گند نه پای کریز
نیش فکرت با سخنان برید
هر بانی و مرد می کردی
پایم از بخت غصه کیشانی
زحمت ما و خوشی تن پسند
یا برندان شوی بخت حذر
مبلغی مردوزن شفیع آورد
سجرا اندیشه را کنار ندید
میل در سره دان عاجش برزد

دختری شست روی بد خود
با جوانی چو لعبتی شیرین
نقره اندود و بر دست و گل
فال بد باز کرد و طالع رشت
بار با نوحه و سحران فرسای
تو مناره ز پایش بشتانی
تا بصبح از شراب فکرت است
مدتی صبر بر مجاهده کرد
با پدر زن نمود قصه خویش
شکر فضیلت بسا الهامی دار
زن و مرد از برای آن باشند
سر بر آورد و گفت پر کمن
چون جوان این سخن شنید او بر
بکتمان با هیچ برنگرفت
خواهرش را دل آوری بدست
روی بر روی و دست دراز

داروی ریش در دمنده آمد
بیت گفتند و بر زد کفنی
گیر سحر دتا بر ریش آمد
صبر بجا رکان بود ناچار
بغیرت شفیع همی آورد کم کس
لکشی با یکیش که بد و هم درش
کر کمین شود و نشیند بر کس
در زیر تهمان بود چون تو شکس
خوشر ز رند کانی با غیر هم نفس
کر نه چیر جابه نیکو داشت
عقد بستش بمبلغی کابین
عنبر سخته بکند بغل
در دو رخ بروی ایل بشت
دست در دهنش زد می کردی
شهوت من کجا بجنبه بانی
دست لاجول میزدی سست
عمر ضایع در آن شاه ده کرد
کی مصالح شناس خیر اندیش
نخواهم بشرح گفتن باز
که دلاویز و مهربان باشند
جان بابا سخن دراز کن
سجرا بمباند و بی تدبیر
هر چه گفتند هیچ در گرفت
عمر از بر گرفت و در وی سست
ناف در ناف و دست در دهان

بعد از آن با برادرش پیوست
روی بر خاک جفته بر افلاک
مادرش بی نصیب هم گذشت
دایه را نیز هم بدلداری
شب آدینه شمسی بجا برد
خواب نیدش ز لطف برد
عاقبت رام چون ستور گرد
پاره دوع ریخت در شکش
بوق رویتن در آن قبیله غدا
چند بانگ دهل بنان ماند
بر سر خاک را دود بر رفت
گفت کابین ملک خجسته
آب در دیدگان بگردید
گفت فی فی سخن مگو با من
هر چه ماده درین سراه نرسد
گفت هرگز من این خطا نگنم
جنات با هر یک اتفاق افتاد
کل رویش بنار کی بگفت
زینهار از قرین بدر خفا
و منظور موافق روی در هم
رفیق حجره و کرمه و کوی
نند از دوستی و مهربانی
چونان در خانه باشد که خدا
بدستی را که در شتی بکنجد
هر کس را که یاری در کنار است

بند شلو ار عصمتش گسست
چون سرش رفت تا بجا چه پست
هر دو پایش بر آسمان برد
مهر بانی نمود و غنچه اری
نیم شمعش در میان پاید
قضی الامر کیف ماکانوا
گیر در کون چون بلورش کرد
تا نیاید ز دیگران رشک
همچو شمشیر قتل در بغداد
شنغی خواست تا جانمانه
در دکان بست و زو رفت
بر پاکت حلال کرد خمین
خویشین در میان شادی
یا تو باشی در این سراه من
از جفا می توان بکار نرسد
یار دیرینه را را بکنم
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
سیخرا سید و زریب سبکفت

ایضاً فی منزل

چه خوش باشند هم از نو و هم
بصحر استغق در خانه با هم
چنان بر ریش یکدیگر که هم
ز سر مایه نباشد جبهه کم
چونکشتی فرو برده بخاتم
اگر بچش نباشد کو مخور غم

گودک از کوی کجایان در است
خانه خالی و دهنه فربه دید
عمه را نیز شربت بی برد
تا بدانت خوابگاهش را
نوبلوعی که بودش کردش
نازک اندام سرخوشی میکرد
بعد از آن با کنیزش خست
خویش و پیوند هر کرار یافت
همه همسایگان بدانستند
ششایان دوستان فتند
کیسه های قبالة حاصل کرد
یار در ماده کان شنید از پر
گفت یا سید می بودی
کا ندرین خانه از قرابت و خو
گرشی تا ختن کنی با من
یاوران آمدند و انبازان
از گند بلا بخت چو سید
حیف بردن ز کار دانی نیست

بر آنچه این را بود آن را حیتا
مؤخر در مقدم برده مانف
کراین صرفه کمه داری غم
من این پاکیزه رویان دوست
کل یک چشم عریان او فتاد
عروسان مقتنع بی شمارند

بدوشتی نذرش دمان در است
گریه حبست و سفره را بدید
خانه را نیز شافته بنهاد
خانه معلوم کرد و درش را
بروانید و پنجان کردش
بدلگامی بپر کشی میکرد
کار او هم بقدر وسع شست
همه را در قفا و روی انداخت
غی منکر نمیتوانستند
حال پیش پدر زانش گفتند
بر داماد پهلوان آورد
متخیر بماند و بی تدبیر
چگونه کرده ام چه فرمائی
کس نماده است جز من بوش
دیو شهوت که گیدت دهن
هر کس از گوشه برو تا ران
که خلاصش بجان نبود افتید
با کرانان به از کرانی نسبت
وقا ربتنا عذاب النار

هر آنچه آن را بود این را سلم
دگر بار این مؤخر آن مقدم
نه دینارت زیان باشند ندیم
و کرد دشمن شوند غم عالم
چو ابی سپرد چاه زمرض
غوسی را بدست آورم غم

که گریه کنی شلواریش ز پایی
سن آن تازی سوار پهلوانم
نظر بروی منظوری حرام است
دو دست و هر دو زانوی زین
وصال دوستان میخست لویا
تا چای بر سن از نهادن سن
چند سرگردانی مردم دهد
دروبی در مانم از حد و گذشت
که به بنیم این سن در آن او
دو غبائی در میان پای او
هر که خواهد چه خواهد که بگوید
ماه منظوران بت زیبایی سن
از دین شهر از کند زلف آوست
جاده دانی داروان بین زنج
و ربحی دست در کردن کند
رضیم با خوبی او که ز جوی او
خوش بود عیش با شکر دینی
روز و شب همسری هم دکان
که چنان تنگ رفته در خوش
نیم که خورده و سروب تا ناف
من بویضا ضا بهم هیبت
سخن این است دشمنان کدوا
ندیدم هر دسی ساله چون تو در عالم
نزد آمد و کسی دهد بگراف
هر کجا سرو قاشمی بینی

تو نداری که خردار است شلغم
که در نیرم بنالده خوش رستم
که نتوان خفت بر پشت منم
اگر شتی بخدست میکنی خم
حدیث دشمنان با هست برجم

و کرباری بقیش در سپیدی
اگر دانی که دنیا غم نیرزد
حجاب نام و تنگ از پیش رو
و کر حکم به بندی عقد شلوا
طریقت خواهی از سعدی ناموز

ایضاً فی الهزل

این کل بیک چشم سرگردان کن
خافل است از در بدریا کن
دولت آن باشد که باشد آن
سکین باشد بیا دنجان من
از بدی و نیکوی در شان من

که گریه غم بدزد و قبضه
کوئی آن کلبرک خندان آورد
رو چهرت میکند از رم ناشی
این همه دستان عشقش منم
جز متاع خویشین توان فروخت

ایضاً فی الهزل

بند بر پای جهان پای من
کا ندرو کم میشود کالای من
اتفا قارای او با رای من
کم نخواهد بود استقامی من

هر کسی با هرونی سرخوش است
که بقیفد باز نتوان بایستن
روز و شب خواهم که در گوش
این قیامت بین که عارف سکینه

ایضاً فی الهزل

در دکان مردود سرای من
که دو قن با بس است پیر من
وز منی در میان پای منی
نادار است این سخن مثل منی

گاه بریم نهاده دست او
میل در سره داجان شده تنگ
تخت ریزین خسروان را
دفعه در میان هر دو سر من

ایضاً فی الهزل

عجب جای چنین آفرانان با

اگر دوست که بچفته بقیفد

ایضاً فی الهزل

چشم در روی کن و خجود است

چون نکولش در می و نه شلوار

عرق بر عارضین آرد چو شبنم
ز روی دوستان خوش باشم
که محرم کون بنوشاند محرم
هر نوزت عقد محبت نیست شک
ره این است ای برادرنا جستم
وز بلای نفس من بجان من
گاه لعلی شکند دندان من
رحمتی بر دیده کریان من
کسب بدش را تر کن باران من
وان دو دستی فراغ از دستان من
این بضاعت بود در انبان من
سرور روز فزون هر فزنی من
آن من کنکی است هم بالای من
در جوال وسع او طرای من
نازنین تر عنوی از عنای من
تا کجا باشد قیامت جای من
ارغوان روی مای من بدنی
بچو سرو استیاده در چینی
که بن شمع در سر لکنی
آن لطافت که پشت سیم بتی
به که هفتاد و بوس بر بدنی
تا بگویند هر کی سخنی
بچفته در کت ریش نامیان
که نازد طریقت زردشت
بیکنا هست کسی سخا که پشت

در طبع آرزوت میبشاید	تا بجا تم فرو برمی بخت	حاصل آن پیش نیست نه کار	که شود با تو نرم نکست درست
که کامل کنی بدان ماند	ایضای طهر		که غری با غری رود درشت
اگر سروش بقدر بالانست	با پند راست و با مایست	اندرون فراخ کنسبند	همه را جای هست و ما را نیست
بویعجب طالعی که من دارم	که نصیرم ز خوان بپایست	بخت مای جان شور است	که بجز خسرش بدیاریست
ای زیبایی از جهان ممتاز	بیوفانی کن که زینانست	که تو از دو شکبائی	دوستان دل شکبائیست
بیتور بر من شبی نیکگذرد	که عمودم چونست خار است	ایک همسک دوغ در کونت	آب در مشک هیچ غایت
بر سر بوق ما چهره انزوی	گرفت خاطر تابانست	چو کس کرده هم نکارینا	که ترا برکت محبت مانیت
بوسه بر گرفت از دهن	حسرم بر لب است و یار است	بجا عیم دستگیری کن	که مرا پیش ازین متانیت
که بر سر بوق من نشینی	ایضای طهر		دروازه کارزون پسینی
ای فتنه دلبران بمان	وسی طیره بستان پسینی	خوبان جهان درخت میدند	تو سرور و ان رشتینی
بر پشت زمین مقابلت است	هر وقت که روی بر زنی	ای بریده سحران شوق	با ما بچه جرم خشم کینی
هر که که چه دوستان خاص	بر خاک نمی بلطف پسینی	هر جور و جفا که بینم نگاه	نازت بکشم که ناز زنی
شک نیست که من تو را بسیم	ایضای طهر		که خود همه کوه آهنبینی
خوش بود لبستکی با دلبری	ماه روی مهربانی مهری	چچی مردانه در پای طیف	بر سرش خربندگانه نیزی
هر دی کورا پلاسی در بر است	خوشتر است از خرمی در جاد	دختران از روز نور حاجت است	تا بر انگیزند مهر شوهری
خط آنکار می خال مشکبوی	در غیبا بدکارش زوی	مقتضی که جوری بر برگرد	من کلیدی دوستدارم در کی
وان کلیم پیش بسین بر وفا	شرح آن چون من ندانم دوی	تا چو روی او فتنه سیم رخ	زیر وی کشته ده باشد بتری
شاهدی طبع شهری است	فتابی بس بود در کشوری	پادشاهان خواب بے نظر کنند	عارفان بر پشت زینا منظری
این خصا کا ندر میان پای است	بشکنند که زمین باشد دوی	بیش ازین در نامه نتوانم نوشت	این حکایت را بساید دفتری
آفتابی و نور میسندی	ایضا		ای بی ای کی خواره زن ابری
نومنست خوانم و نه نموسن	کبری ای کی خواره زن کبری	بجین سپهر و بختی و کبری	ببری ای کی خواره زن جبری
بذاق حبسایان تلخی	ایضای طهر		صبری ای کی خواره زن صبری
روزی شنیده ام که زنی شوخ خلجی			با که خدای خانه بی گفت در رو
کی خالی از مروت و فارغ ز غمی	مردم بوی قلیه همسایه در و نا	جور زانه پیش من آبرو در و نا	جای دگر روی تابشاه و عناق
بیش جمال جور و جفا بر دهم نا	بیرایم بد که شوخ است صدا	گفت ای عزیز محترم و یار نا	قتوی نیده دل من صبر بر فراق

گفتای غای بدو قوا و قلبان
 کیست خبر نبرد کردن تمام خود
 بر سر حکایت دوران روزگار
 ای سر و پشاید و پشیم و پشیمت
 سیرفت و هر ز دین با او
 چندان که نشا عا کرد و باوی
 تو پار که بختی جو آمو
 ترا من دوست میدارم کب
 و له
 هر که بینی مراد خاطر خویش
 دختر اندر شکم پسر نشود
 ز زجر گنده نباید داد
 و له
 دیو اگر صومعه داری کند ننگ
 و له
 قلم باید تو در مشت من نمی کنجد
 و له
 حرف غم لب بر برده و فسوق فوج
 و له
 بر این جان داد و عی غیبست
 و له
 خدا این ماضیان ناخوش آواز
 و له
 بانگ میکرد و زار می نالید
 و له

فی الطهر
 محبوب خجندی محتاج لادن
 اشپ ترانه وقت کار است
 ای ماه مهربان که که سر نهادن
 آخر زکات ریح جوانی نیندا
 فی الطهر
 همچون شکرش این بوی
 در سن اثر می نکرد و سوزی
 و استال بیایدی جو یوی
 سحری خط سبز و دست دا
 فی الطهر
 مراد عاشق از معشوق این است
 از همه خلق بشیر خواهد
 محبتی را که دل سپرد خواهد
 تیز بر ریش کاروان سالار
 فی الطهر
 دوستی تا بخای نیک بود
 ورنه بیمار در دل باشد
 فی الطهر
 ناکس است آنکه بد زاع و دشتار
 دزد و دزد است و کربانه قانی
 فی الطهر
 ترادوات سیه که در روز کار سید
 مرا چشم قلم سر و دم سید
 فی الطهر
 که تو به کردم و دیگر که نخواهم کرد
 تو خود که نتوانی بر ریش خویش مخند
 فی الطهر
 تو آمرزین و الله عیلم
 که طبعی بخت گیرانند
 فی الطهر
 مرد کی غرقه بود در جیون
 از سر قند بود پندام
 فی الطهر
 روی زیبا و جانه دیبا
 عرق و عود و رنگ بود و بویا

چون کیرومان جانه نباشد
 وقت نشا و صحنه و اینی لادن
 درویش سستی و نر و وقت است
 اسی که بخت و وقت بیایست
 مانند شبی بروی روی
 کفتم مخم سرت بکودی
 نه هر الفی جوال و وزی
 در آغوش کشم تا نیم روی
 ایضا
 که قصا بخت و قدر خواهد
 که بدان ره رود که ضرر خواهد
 که جماعتش نه مقتل باشد
 ایضا
 همچو بلبلان طینت ناضی دارد
 ایضا
 که دیر شد که زلفت در دهان سید
 ایضا
 بوقت که پشیمان همی خورد کند
 ایضا
 که مرغان در هوا حیران باشند
 ایضا
 بیا مرزاد اگر ساکن بخوانند
 ایضا
 کای درینا کلاه و دستارم
 ایضا

مرد را که در خانه زینت بس	فی الحزول	این عهدت زمان باشد
ایضا	آن عهد یاد دانی دولت داد	وله
و امر دنیا مدی که کس خوشتر باد	فی الحزول	اگر که بخنی که کس چون تو نبود
ایضا	این ریش تو تخت دیر بر می آید	وله
اجم بدان کی بر بر می آید	فی الحزول	باین همه چون کون تو می آید
ایضا	ای دیده محرزه لولو نابین	وله
تو بیخ خوش نیده آب مرین	فی الحزول	شرط است که از پیش خشی نیند
ایضا	عشاق بد بکشت میرند بیا	وله
زان پیش که عدت نپذیرید	فی الحزول	هر جور و جفا که کرده معذوری
ایضا	از می طرب هر آید و مردی خیزد	وله
کز خوردن سبز روی نرد خیزی	فی الحزول	در باد سه رخ پیچ و در کون سفید
ایضا	آن شیفته را چه باد و رونق فاد	وله
همسایه بد فدا می کس را مباد	فی الحزول	از بهر سناره زاویه وقف نمود
ایضا	کز خوبرو ز روی تو باغی بودی	وله
درویشی از آن باغ شفا بودی	فی الحزول	چندان که دست نیت که خوشی کنی
ایضا	بران کلیم سیاهم حسد می آید	وله
سید کلیمی من بین که دوم از بر	فی الحزول	کلیم بین که در آن عیش بره میر
ایضا	اگر صد فقر شیرین بخواند	وله
چو ریش آمد رخ شیرین نباشد	فی الحزول	مراج خنده کار کو دکان آ
ایضا	ترسم که بنفش آب سبب بر د	وله
منویش که رونق کتیت بر د	فی الحزول	بر حاشیه فقر حسن آن خجارت
ایضا	روزی نظرس برین درویش آمد	وله
آن سایه کران چو بر درویش آمد	فی الحزول	نگذاشت که آفتاب بر من تاب
ایضا	دی هو کی آب شست بر رخ شست	وله
هم در کف پاک به که در کون شست	فی الحزول	باری چو کنا همکار می باید

بشوخی فراخ و دل ناک کن	فی الهزل	کان دوست نباشد که برنجون
وله	ای کزنده درخت هربانی ازین	ایضا
چون دیکه شبتیم سفیدی نبرد	فی الهزل	برکشت و ارادی زیادت نمود
وله	کفتم که اگر سپید شد مویم زود	ایضا
خلق از تو برنجند و خدا ناخوش	فی الهزل	لغت بتو می بارد و بگر ببرد
وله	بیرحم گوئی که چرا میزاید	ایضا
خوب را کو پلاس در بر کن	فی الهزل	که همان اجبت بخارین است
وله	زشت را کو هزار حلیه پوش	ایضا
دیوار چه حاجت که منقش بود	فی الهزل	یا عود و شکر بر سرش بودی
وله	دانی که بعیش ما چه دریداید	ایضا
مرا از بهر دیاری شاگفت	فی الهزل	که شجرت با سعادت مقربان
وله	چو دیارش ندانم لغتم گفت	ایضا
چنین بدیخت ناگس را کچویم	فی الهزل	دعا و لغتش بر خویشان باد
وله	جاسع هفت چهر در یک روز	ایضا
سیر و بریان جو زوایا هست	فی الهزل	تخم مرغ و جماع و کولابه
وله	خواستم تا زحلی گویم و خوب تر	ایضا
تغ از تخم تو چیزی نتواند که خورد	فی الهزل	که تو از کز سسکی تخم خرا بوی
وله	چو خولشتن نتواند که می خورد فانی	ایضا
که گفت پره زن از میوه یکدیز	فی الهزل	دروغ گفت که دیش میبرد
شکلف بنفشه در قرآن	فی الهزل	مایه وقتی زیان و وقتی سود
پسران فلان سه بدبختند	فی الهزل	که چهارم نژاد ما در شان
وله	این بدو آن بستر نام ایزد	ایضا
برکت خواجیه فلان بی شک جهان	فی الهزل	که قائم است تداش منجه قابل
نحویت که درود انشی است یا فضل	فی الهزل	به نیکنامی قصود امره حاصل
زاهدی در میان زندان بود	فی الهزل	زان میان گفت شاهن پانی

فی الهیات

که لوی زنا ترش نشین
 ز چشم مست تو امیدواریم
 دوش گفتم ز عشق تو کبسم
 تو که کردم این سخن چو مرا
 ای معشر یاران که رفیقان منید
 و له
 تری کرکته محنت را
 و له
 تادل مذبی بخور دیان
 و له
 میکفت امام ستمند دلش
 مرکب از بھر راحتی باشد
 در حسرت آنم که ببنیم باز
 و له
 در صدر بلاغت رچه بادستیم
 ما که چه بطق طوطی خوش گفتیم
 و له
 هر کس که ببارگاه سامی نرسد
 زلفین توران خنیده کی خواهیم
 و له
 ای خواجه اگر باخبر و نگینی
 گفتم که بیای بر من ای جور نژاد
 و له
 مردکی را که زن طلاق افتاد
 هرگز این دوستدار او باشد

فی الهیات

تو خوش بخت که ما را قرار دین
 بدین از تو قناعت نیت و نهم
 فی الهیات
 یاد آن یار وستان آمد
 بر زبان نام کون او بوم
 فی الهیات
 این طرب مانیک نمیداند
 از جانشین وین بید و نگین نرسد
 فی الهیات
 چندینی چو جبر بیدادش
 آب در زیر آد می بر پست
 کرغصه تلف شوی و رنج
 آخر لغت این قدر ندانی
 آمد نماز آن صنم کافرش
 بید نماز مومنان دروش
 فی الهیات
 بنده از سب خوش در دست
 گوشت قطعا بر تن خوشت
 فی الهیات
 که جو کسی بریم باری جوت
 ورنه کسی شیم باری ناز
 در عالم لطف ارحمه بچشم
 دانم که بجا که در دست و جان
 فی جوابه
 در بیت شاعری با جماع
 هرگز من سعدی بابا می بسم
 از بخت سیاه و بدکلامی نرسد
 بلکه که بعمر خود نکر دست نماز
 فی الهیات
 پیراهن تو بتن خیالی دیم
 شلواری تو را کشیده کی خواهیم
 جز دلق زدن کار در کزنی
 چه خوشتر از آن بود که بکلام
 فی الهیات
 گفتم که دعا کند تو مادر من
 گفتا بدعای مادرم خوابی
 شوهری دیگر اتفاق افتاد
 دست آن بر سر از جانشین
 یا با خلاص یار او باشد
 قلبان ما بیاد او در جنت
 فی الهیات

که تو هم در میان ما ستی
 حکایتی در کم هست جا گفتی
 که که رفتن از جهان آمد
 کیر را آب در دهان آمد
 عیش خوش خوشتن من گشت
 ایضا
 تری را در کنایه گشت
 ایضا
 الرأحه اندرون پنجه
 ایضا
 ای کاش من از پس می اویش
 راست مانند سب طریح
 ای مونس جان بشنوم آواز
 ایضا
 بجان زمانه مجریم بریم
 بر شکر گفتنهای سعدی میسم
 ایضا
 شک نیست که هر که با ما می نرسد
 لعل لب تو کیده کی خواهیم
 ایضا
 تا عایه فرو بری سرش می منی
 گفتا که بیار تا چه خوابی او
 ایضا
 کیر این در میان پای زش
 خیر در حق او تواند گفت

مردکی صافی از غرض باید
آن ماه که کفتی ملک رحمان است

این بار اگر شکر کنی شیطان

روئی که چو نقش بر سنان خورشید

تا که ای از دور دست آید
هر روز چو پستین ثباتان است

تمت الطریات واستغفر الله

جرى به قلم

المجالس فی الطفر والمطایبات

المجالس الاول

اللعن الشیطان اشتهم المحیطان لعناً لا یسعہ الزمان شتماً لا یحکله الذوران الذی جمع بیننا و بین النسا کما یجمع باللوطن
بین الرجال الصبیان فہم ہر وقفا فی مہار الہم و کزن عودنا فی شکاف کھشما ادخل حملنا فی مہار الہم و یعدنا نانا فی
ہم الہم اما لظروفنا من الثقل الشراب اطباقنا من الخبز الکباب اجعل بمعنا مملوا من صون الخبز الربا
وزیرن مجلسنا بانوار خدہ المنورہ کالمہتاب الصبح جبہنہم عندنا بالثراب اشہد ان اھلوا الذین الما قوت و
لا تونا احسن من لون الیاقوت و اکل التبر لا یتم الا بالراقوت و یطی الخاج لا یسبعہ الا قوت و اشہد ان التماج
عند العسقا نفع من التکماج و صون البریطا طیب من چکچک کمان الخاج و نفعنا القوال احسن من تگنگ
دفعین النساء و ترس الحد ہل قوی من سختیان التراج شہادہ لا یففع الا عند الغراف و لا یسمع الا من کان معہ
لہ ہو الترمات و فی زخدان من سمع ہذا ضراط تہرا کبیرا کبیرا اما بعد فقد اخبرنا ابو شعشع الکسجی
قال اخبرنا ابو شلق السبسنی قال اخبرنا ابو دہوش البحرنجی قال اخبرنا ابو البقرہ الحرسنی قال اخبرنا ابو شحہ
الکھسجی قال اخبرنا ابو الحجر الفرسنی قال اخبرنا ابو الغنم الترسنی قال اخبرنا ابو الررف البغلسنی قال اخبرنا
استاد ہذا الصنعہ و مفتی ہذا الشنعہ احمق بن قلبنا بن قواد الزانی عن اذال تحلابی و احسن الناس
ابی الوسواس الخناس علیہم اللعنہ قال الخناس فی الجمعہ یكون بالجماعۃ اقرب جماع النسا بالجماع مع العلمان و
الصبیان و قال بضاتحرب الہم فی الراحة عند لا باحہ فی لسفا حہ اخف مؤنہ و الذین ہنک لما ہونہ کذب القائل
و الناقل وانا من الکاذبین و انہم اجمعین فی درک الہ سفلین اگر چہ آغا نصیحت و افتاح سخن کن کن بلا حول
کنند و مجاسان تبلیغین این کلمہ آبد در ہر چون بول کنند اما یقین کہ شیطان لعین ازین کہ کاران بدین نبعب غراب البین یافت

بعد از شرفین جوید پس همان که در دعا آوریم و کلماتی چند چون شکل از دنیا فروزیم که دعای این بچارگان نصیحت این مدوسی
 زادگان این است که قومی که درین مجلس حاضرند و بر روی این پیر برزده کوی ناظر لعینا ایشان از کس و کون یکدیگر خبر داری
 و از شوئی زن هم طلاق و بیزاری بخش و این بخوارگان بیطاعت و روسی زادگان بی بضاعت را در گادن و دادن قوی تمام
 روزی کردن و در بر نماندن و اندرون شدن و آمد و شد کیر جام جان بخش فرامی و ذوق بوسه های چون قند از لب خواتین
 دلبستند و مردان را بجهنم اندر دهند تا بخند با کوفته های کلان چون کوه الوند بکام همه برسان و نقل نقل این معقلان از شک و
 بادام چشم و لب محشوفان کن نظام قیام شمع شعله بر شعله کاو و صبح متصل کردن و چشم نیم شمع همه را در شمع دان بن اوج
 فیض افتد بخجی بن باد بوقه برسان عاود دیکت یکت را در خیمه اذ اقام فصل لعنیه قهرامشته دار بند از ارکان بفتح کج
 گنسته و از عقد پیوندشان تا بجای علی الصلوة و حتی علی الفلاح پیوسته در او را ویده را ویده همه را از آب کر ز آب آردان با ویده شان
 که خلوتخانه میخ ابو لبتاس است از کوه دیر برار و بگل ایرنا مع نصیحتین منجلی دار و کوش این شتاقان از آواز ساز بلبل قفل
 صراحی مترقم در چشمشان بالقاء لغای روی منور و کونهای مدور روشن دار ویده ناپسندیده قیسبان و مدعیان کوش
 بیوش در دیدن این افعال شنیدن این اقوال کور و گردان هر جا که دل آرامی خوش خرامی در دست زشت لغای گرفتار است
 او را بستر و مصالح در زیر این شتاقان اندازد بختان آئین بر خبت بکوبند شیطانا لعینا هر جا که تھیستی میرستی باید کس خفا
 یا کون هر دی کبریا با براق در کوزه مشت بحرکت آورده آن جلب را بی طلب این کنده را بی انتظار و عینا و مهتا کن و هر جا
 مغلسی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویه خانه بهمنانه یا بهسیاه برده است او را در آن کاشانه از دست بیکانه نگاهدار آئین کبریا
 جماع با سن روزی کن ایدوست عزیزن وای سعدن کوز و تیرن من می کوش هوش من دار ویش در کون من چون دوش
 پرید و ش تا تیزی چند بر سبک فشانم و ترا چون دیگر و قهتا برزا نو شام ترهات که ترا خواندم حدیثی است چون عقد و
 عهد فاجر و لوطی شکسته و بسته چون تیر از کون طفلان در میان لوطیان نشسته حکایتی است چون کندگان نادرست و چون بند
 شلو ارجلبان نیست نمی است از فقر فقر و فقر و نادره است در خور این کافر گیشان نامستور و مغریت از کاشانه فساد و فقر است
 از خلوتخانه عمارت ریت از حدقه محرقه قوادان جسته و مغریت از حدقه خلیفه برادران بر پا پیوسته محرقه است که بطرقه
 بر بر و ت مجلسیان می بندم زندگیت که بوسیده آن بر ریش مستمعان میخندم بنیانی از کتب خانه من غل به قوس من ابر و دین
 کلبه است از حجه من سه قوسم الاحقین شافه است از ارو خانه من است علهما فقد و مع ثقباه شری است از دارم من
 من شری عبا فقیر بعد من البتة ما واه تاویل این ترهات و محنی این دیانات است که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از
 دست حرفان سیلی خوردن با جماع معاشران یا و درای و مباشران ژاژهای اولیتر پسندیده تر که کون کودگان دریدن بحد
 سرکین از زوایای ذوایه ایشان کشیدن نهار تا خرنه بخرنه در برون قصر قصیری شان غلمان نخیده و طرزه کرزه بزرگاس بر و سوک
 سر پوشیدگان جامی نهیب بر طبل کودگان بوق مرید بکله این سالوق مابر در در بند دولان فکسید و خندان در ندان نوبل و خان

که وَاِنَّ عَلَیْكَ لَلْعَنَةَ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ عنوان نامه لعنتش این توفیق دارد که وَاِنَّكَ لَمِنَ الْمُنْتَظَرِ بنظرهای مشهوره
 این است که وَاَسْمٰی مَن لَّسْتُ لَمْ تَمْنَمْ بِصَوْنِكَ خیال جاهل نکابش این است دارد و اجلبهم غیبیك و بركات
 این حدیث معون روایت از ان شیخ مابون که هر ناجوانمرد بدختری که ترک هواقت زمان گوید دوست را دلت از محبت ایشان
 شود و از گوشه محالطت آنها بر سوز و از جماع بی انتطاع ایشان که بریزد و گردبار و و قلعه بسیار طوف کند و هیچ خرزه را بر پارچه نکند
 ایشان سخت کند و نفع خود را برادران مسلمان رساند پادشاه بسزد در و خوشتر و جزا و را با فرعون و همان لشکر کند خیر از آنها که این
 حدیث را مجازی نشمری و این نصیحت را با بازی گیری این سخن را از میان این استقبال کنی و این محمود با محمود در اصدق ل استعمال
 فرمائی و بوق در طلب صبیان نمی وریش و در جنگ ایشان آری تا در تحت این خطاب آئی که مَن یَفْعَلْ ذٰلِكَ فَقَدْ خَسِرَ خَسِرًا نًّا
 کجوا ایخوا چه چند روی در پای حلیان مالی که اگر کرد در بار ایشان برائی جز خاخر خنده نیابی و اگر سر تا سر خندق ایشان کرانی جز مار
 گزنده نه یعنی دست بهمت در گوشه دوان طلب صبیان زن قدم در طلبکاری ایشان نه تاباشد که روزی ازان کون کند می بریش و
 سبقت تو رسد و لکنش من کند لغلام نصیب آفریده عبرت باز کنی محمود مرده رنگ بر چه چکست حمد است که قالب
 آن ندان است اگر از برای فرج زمان بودی شکل آن تبری پیشی سؤال بولانا رحم کلکل چکست است که جماع از
 زانو که دکان خوشتر است که از کون زمان جواب لعن کلکل سوالی خوب و حکایتی بغایت مرغوب آوردی ای بیچاره
 ندانی که در پای شماره در چاهی باشد خوشتر از آن آیت که نزدیک بخواب بود ابو سناس لوطی پیوسته قوم خود را ازین صفت
 کردی که ای غلام بهره و رشوید بخیزی که در بهشت نیاید حقیقت اینک این خرقة زیر کان و طریقه خردمند است کان
 کوئی آید از زیر کان عالم است مذهبی بس با تو خرقة کس معظم است هر که همچون بولواس اندر لواط نصیب از غم
 نفقت و فوج که انی غم است مرد صادق جز بگرد کون سیمین کی خرد با که گویم مرد صادق خود در این عالم کم است غلام
 است که گاهی خوردن صنعت اوست و تنج بریدن پیشه او و کون دادن خرقة او و خرزه خوردن کار او تا بعد از آن بزین
 فرزندش بخورند چنانکه آورده اند که مردی بود لوطی که بیخ طفل از ضربت حربت او بختی و از زخم عمود او زستی چون در گذشت پسرش
 صاحب حال که هر چه پدر بسالی کرده بود یک ساعت میداد سؤال کردند که ان اباک نیک و انت نیاک چو نیست که پدرت
 رغبت بکون بود و ترا بکیر است و او را میل بر بر بود و ترا میل بر زیر است گفت و ام پدر اکنم و بعدش وفا از عهد و عهد
 بدون آید مرد از هر چه کان کنی فروزن آید مرد بر خلف است که و ام پدر کند رد و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی گفت
 بمجنون عتیق برسد و موج بحر فحورت از او ان کیوان بگذرد سین بر خاک نه و در زیر حمدان در آبی مرد باید که در کشاکش کیر
 سنگ زیرین آید باشد تا در خور این خطاب آید که اولنک لثم لغته و لثم سوء الدار معاشران کنده نصیحت بشنود که شجره نه
 نصیحت ما جز نصیحت بر نیارد اگر خلیه خزان عالم بر پشت شما آید باید که هر دم صادق تر باشد بنده باشد با نیرنگ کند باشد
 بی نام و تنگ چون شبر کاو کیر بر شما حکم کند شکل کشید با سحائی بر سید که اگر بغضا د سال تیر دهید و بغل نید سودی نکند است

از خود ندارید اگر تو رستم و ستان کیتبادشوی کان بهر که میری جماع ناداده و کرکیاست ابل جهان ترا باشد بکیرین
که کردی خلاص ناداده **المجلس الثالث** چنین میفرماید صاحب السیف و الفرس و الحنطه و الکس و الرمح و الترس و البط و
لکرکس برق لهرن عدالاسلام و مسلمین کاشف آان و الاین محبت اشیا طین قاطع لبطنج بالسیف و التکین بهسان
الذیر قلیل الخیر نمت البحرینک الجبل دور بین الشرق و المغرب سفره پردان عراق و خراسان طوفان الزمان که هر چه کردی طاق
و هر چه سپید کردی باس و سر چه سیاه پلاس اینجا التاسس برک و بیاماس با درو للیل و اهنار و البر و ابحار و لهریط و العمار و الخاق
محلایک تصبیان و بکذا فعل الزمان فعیلمک بالبراق علی الحمدان او صیکم یا احباب شیطان برک لصلوات و دخول
الخرابات و عجلو بالشعوات و عملو اللواطت قبل ان یاتی علیکم ملک الموت باسلام و یاخذنکم جان فاتی کلم ناصح امین
کما قال القائل لا باخه راحه و لهنع الکفر السراویل حجاب و لهنراق بدعتی بهیه پایا برداریم و دستها بشاریم و بگوئیم یا رب ایزد
بخانمان و فرزندان مجلسیان برسان خبرنا بشیخ انجری علیه لنعته باسنادده استقم عن طیس انه اذا کان نصف اللیل لصعد
علی جبل و ما وند و یقول یا معشر الرجال و یا ابل الوبال قوموا قبل الموت و اقبلوا قبل القوت خبری نادوست و هنادی دست
از شیخ فاجرا نطیس که چون نیم شبی بگذرد در سرخار بیایان آید و مجلس آزادگان باختر رسد آن ملعون بطروش و قتی بدبخت
دو زخمی طیس کوه و ما وند بر آید و طبل از پوست سگ و دوالی از سیرم ابل بیاورد و آن دوال بران طبل ندون کیر و هر کجا از
شرق تا غرب عالم حمل نیست چون سندان کرد و ابولعاس چون هر اس در زیر حلیاب کف انداختن کیر و چون دیوانگان سر
انگزیان سراویل بیرون کند و قصد کف انداختن کیر و اگر چنان باشد که بچاره دسانده باشد که دست و فاق بگردن اشتیاق و
در آورد و در زمان درج دهن بکرت آورد و این بیت را کار فرماید فرمان انا بکست و آن خاتون آری منما که زود بکردن
کون بکردن کون و زود بکردن کون حسنات ای کون و شاد باش ای کس و کون **سؤال** اگر معشوقه بدین صفت
میترسد جواب اسی سگ لعنتی اگر میترسد و خری طلب کن کرد و سر و سپید کوهان تیر کوش و آکنده ران کرد و سرین و در
دم که دشتندان این صنعت چنین فرموده اند که سه عدشت زیر پای بند و اگر نتواند چوکی برد و زانوی خربند و پای دران بند و
در سپوز و دست کیهایی بردست کیر و ما اگر وقت انزال بوسه چند از زبان چون قند تمنا کند گیاه را برابر چشم و دارد و ما چون سر بیاید
بوسه بر پوزه چون شکرش دهد بخوش و غریب و خان و جام چکنم چون تو ندی و خرنکایم چکنم **سؤال** اگر خرنیاد چکند
جواب غلین نگاپوی دریای کسند و پاره صابون بدست آورد و در حمام بکف و دست را در سر این بدبر
فرو و آورد و ما که کردد کرم و صلاحی و زابل دینی جز خلق دزدن کار در کز نرینی چه خوشتر از ان بود که در وقت جماع تا خافیه و
بری سرش را بینی ای بچارگان بدبخت از سن سوال کنید که سبب آن این آیه چه بوده است اگر روز قیامت شمارا بدن گناه
کیر مذک آنرا جواب کویا کنین روز کار عزیز است و ما این روز کار یافته ایم زهار یا میوزید عمل نمائید که فی التاخیر آفات
ایجا جهه مغری مٹی چند در حق تو بگویم ایزد همه خلق را زانما و وطن کرد چوشت ترا زانما و سر کین کرد ما در تو بزیاید سرنگ

پدر در تو بکمر بست برکش نفرین کرد بکوهی مفری و کز زنا و شکار و من کشتک و البیدگانای مسلمانان ایری دارم که نه صوتی
و سرکل دارد و نه زناهاست و در سوراخ میرود و نوک راست و بچشم دارد پیل اگر زخم سیخ او بنید مرک را بر جیات بگزیند
کودکی که شکمک لبپوز کوشش مار و زحشر میوزد وقتی عزیز است و در دوزخ کشاده و زبانه نظاره کنان استاده منتظر
قدوم میوم شاست ای نشان و ای کران جانان و ای قلبانای ای پریان سست و ای جوانان کون ما درست یک ساعت بر
خیزید و چون خران دمان باز کنید و آن آن آغاز که این غیب را عارضه پیداشده که جمله غم ایام پیش او شادی شمارد و محنتی
که جمله درد روزگار در مقابله آن و او میداند که در میان پای این ضعیف حمدانی است که لایق ندان است پاریانش کیر و کار
سیکت و نازیان زب و خوار ز میان حمدان و هر شهرو هر قوم او را بنامی و بقی همی خوانند کیست که او را ستوده یا مادی پیر باشد و
در راه این ضعیف نهد هر که او این جو افرومی کند او را چه دعا کنیم یارب او را با قلاهی شکست روزی کن و دندانش بازستان و کمری
و خارش او را از زانی دار و ناخانش بریزان و زمان و خواهران ایشان را مان و پایز و کیر و زار برسان و مردان این جمع را دغذ
و یونی و حرست قلبان نکا بهار سخی نور و مار و آشجار و زار و بهار و قمار و بنا عذاب النار رمت المحاسن فی الهزل

و استغفر الله مما جری

بئ القلہ

والسلام

المضحکات

شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا آفتاب چیست چون از دیدن فارغ میومم آفتاب نمی سیرد و گفت اول استیجا کن بعد از آن قضای
حاجت متضحک و اعطی گفت هر کس شب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالایی او از شرق تا مغرب باشد که گفت
من این نماز نمی دانم و آن حور را نمیجوهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در شیراز و در بغدادش کانی مرا چه ضرر بود متضحک
شخصی با شیرینک میگرد شیرینخو نیزه و تیر سیداد و دم میجنب بانی رسیدند چراغی نیزه گفت تا آدمی تیرسد گفتند تیر چراغی
گفت من تیر میترسم گفتند بنا که چرا میجنب بانی گفت میانجی میطلبم متضحک صفهانی برای بغداد میرفت و تیر سیداد رفیق داشت
او را منع کرد گفت که خاموش که کار و اینان زبان مانند متضحک وقتی پادشاهی دست بر کون محنتی زد محنت تیری بداد
گفت چرا بی ادبی میکنی گفت مرا نه ره آن نباشد که پادشاه در من زند و جواب ندبهم متضحک مسخره را طغی بوجود آمد بدکان
عصار می رفت تا روغن شیر و بخود عصار زربند و بول در طرش کرد و بداد مسخره چون بخانه رفت و دستپانان چیسب گفت بعد از
مدتی عصار را دید که از در و دندان میانه برفت و پاوه نجاست خشک در کاغذ پاره کرده بوی داده چون بدندان ریخت پرسید

این چه بود گفت خرقه آن روغن سبب که در آن روز بن دادی مضحکه شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت پای بابا می شست گفت این پای را کفش کجاست گفت مادرش گفته طوطی دارد که گاه باین پای می کشم مضحکه وقتی شخصی را ذکرش پیدا شد سیاه بود پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت از بسکه در گس و درت نهاده ام روزی دیگر دست بردیش فرو داد و رو که ریشم سفید شده پسرش گفت این را نیز در گس ما درم نه که سیاه شود مضحکه فقیری درستم نیز بلند می دادی طبل به پسرکی داد که چون من بستم روم تو طبل بزنی تا آواز ترنم نیاید پس هر گاه که آواز ترنم بلند شود می پسرک را بزنی که طبل را چنان زن که آواز ترنم نیاید پسر گفت تو چنان تیرتید می که آواز طبل فرو بیامد و درین مرا کناهی نیست تمت مضحکات
 واسْتَغْفِرُ اللهَ مِنْ جَمِيعِ الذُّنُوبِ
 وَالْمَقْصُودُ

بِحَمْدِ اللهِ وَتَوْفِيقِهِ

تمام شد کتاب ستار کلیات اطلع الشراشخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة در جزیره معموره بمبئی تصحیح
 بروجه اتم و اکل لعل آید و با تمام و بمن بهمت والا نعمت عالیشان عزت و سعادت نشان عمدة الاعیان والاشراف
 آقا سیرا محمد ملک الکتاب شیرازی طبع کردید بخط اقل زندگان حضرت و دو دسیرا داد و شیرازی سمت اظباع فیرا
 و در لیلکه مبارکه جمعه بیستم شهر ذی القعدة احرام من شهر سنه کثیرا رو سیصد و یک هجری نبوی صلی الله علیه وآله
 وسلم سمت اتمام پذیرفت و السلام

اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِمَنْ سَبَقَ بِي وَغَفِرْ لِمَنْ تَبِعَ بِي
 وَمَنْ تَبِعَ بِي مِنْ أَهْلِ بَيْتِي وَمَنْ تَبِعَ بِي مِنْ أَهْلِ بَيْتِي
 مطبع العالمین حسنی

م
 MIRZA MOHAMED SHIRAZI
 ملك الكتاب
 BOMBAY

4236
—
SIP

